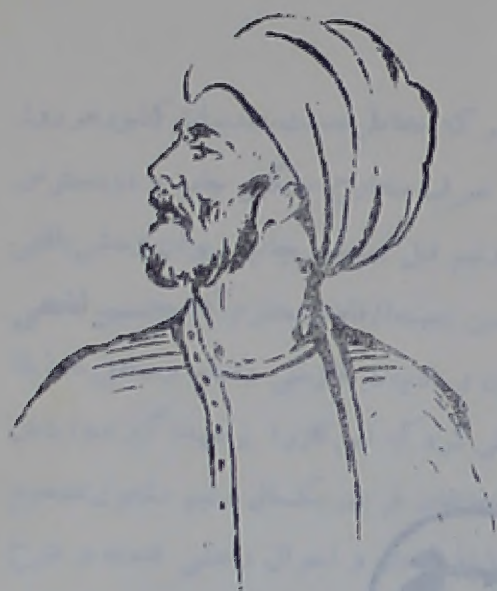


دیوان

# وحشی بافقی



ویراسته

حسین نخعی

طبع معنی آفرینیت دُرُشانی میکند  
آفرین وحشی به طبع دُرُشانت، آفرین

۱۵۸۸۹





نایاب

# تقریب چشم



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

فروردین ماه یک هزار و سیصد و سی و نه

تهران - چاپ پیروز

### گفتار ناشر

مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر که بخاطر خدمت به ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ و در دسترس علاقمندان قرار میدهد از یکسال ونیم قبل تصمیم بچاپ دیوان وحشی باقی شاعر مشهور دوره صفویه گرفت و بهمین جهت از فاضل محترم آقای حسین نخعی فارغ التحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی و معلم و محقق با سابقه ادبیات دعوت بعمل آورد و خواهش کرد که این کار را بر عهده گیرند و ایشان هم بواسطه علاقمندی بادیات و تحقیقات قریب یکسال ونیم مشغول تصحیح دقیق و تکمیل و جمع آوری و مقابله اشعار و احوال وحشی شدند و شرح احوال و آثار این شاعر بلند مرتبه و عالیقدر را بنحو کامل و شایسته ای تهیه نموده و برای تهیه شرح احوال شاعر تمام مآخذ و منابع و تذکره های خطی و چاپی را از مد نظر گذرانیده و فهرستهای بسیار مفصل و کامل و علمی در آخر دیوان اضافه نموده اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کامل و دقیق و زیبا با شرح حال مفصل و فاضلانه و فهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر ضمن تشکر از زحمات ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار دارد که این دیوان پرارزش و آراسته را که اثر یک شاعر بزرگ و عالیقدر است بهم میهنان عزیز خود تقدیم میدارد .

موسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر



ایلاهی سینه ای ده آتش افروز  
بر آن دل را که سوزی نیست دِل  
دلم پر شعله گردان، سینه پر دود  
کرامت کن درونی در دِ پرورد  
به سوزی ده کلامم را روایی  
دلم راداع عشقی بر حبسین نه  
سخن کز سوز دل تابانی ندارد  
دلی افسرده دارم، سخت بی تو  
بده گرمی دل افسرده ام را  
ندارد راه فکرم روشنایی  
اگر لطف تو نبود پر تو انداز  
ز گنج راز در هر گنج سینه  
دلی لطف تو گر نبود، به سد رخ  
چو در هر گنج سد گنجینه داری  
به راه این امید چو در چ

در آن سینه دلی و آن دل همه سوز  
دل افسرده خیر ز آب گل نیست  
زبانم کن به گفتن آتش آلود  
دلی در وی درون در دِ و بر دِ  
کز آن گرمی کند آتش کدایی  
زبانم را بیانی آتشین و  
چکه گر آب از او، آبی ندارد  
چراغی زو به غایت روشنی و  
فروزان کن چراغ مرده ام را  
ز لطف پرتوی دارم کدایی  
کجا فکر و کجا گنجینه راز  
نهاده خازن تو سد دین  
پیشیزی کس نیابد ز انمه گنج  
نیخواهم که نویدم گذاری  
مرا لطف تو می باید، دیگر هیچ











## فهرست

دیباچه

پیشگفتار

بخش نخست - الف - گفتار نویسندگان پیشین :

بك	امین احمد رازی در هفت اقلیم
بك-دو	ملاعبدالنبي فخر الزماني در میخانه
سه-چهار	تقی الدین اوحدی بلبانی در عرفات عاشقین
چهار	اسکندر بیك منشی در عالم آرا
پنج	صادقی کتابدار در مجمع الخواص
پنج	محمد طاهر نصر آبادی در تذکره نصر آبادی
شش	علی قلی خان واله در ریاض الشعرا
هفت	خوشگو در سفینه خوشگو
هفت	قدرت الله گویاموی در نتایج الافکار
هشت	میر حسین دوست سنبلی در تذکره حسینی
هشت	آذر در آتشکده
هشت	رضا قلیخان هدایت در روضة الصفا
نه	ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار
نه	محمد مظفر حسین صبادرت در تذکره روز روشن

محمد صدیق بهادر در تذکره شمع انجمن ده  
آغا احمد علی احمد در تذکره هفت آسمان ده  
ملا عبد الفتی در تذکره غنی ده

### ب - گفتار نویسنده گان همزمان ها :

اسماعیل حمید الملک - رشید یاسمی - آیتی - مدرس تبریزی - مازیار  
دکتر مصورتگر - سهیلی خوانساری - ایرج افشار - دکتر سادات ناصری  
دکتر افشار - ابن یوسف شیرازی - پژمان بختیاری - یازده - دوازده

### بخش دوم - سرگذشت وزندگان وحشی :

نام و تخلص وحشی	سیزده
خاندان وحشی	چهارده
سال زادن وزندگان وحشی	پانزده
زادگاه و چگونگی سرگذشت وحشی	هفده
جایگاه زندگی و شهر وحشی	هژده
شهر یزد در زمان وحشی	بیست
زیبایی و خونگرمی زبان یزد	بیست و یک
تقت یزد	بیست و یک
نامیده شدن یزد به دارالعباد	بیست و دو
گشت و گدار و آوارگی وحشی	بیست و دو
پایان زندگی و چگونگی مرگ وحشی	بیست و چهار
سال مرگ وحشی	بیست و هفت
آرامگاه وحشی	بیست و هشت

### برونو و درونوی وحشی :

چگونگی چهره و سیما و برونوی وحشی	سی و یک
تنگدستی و بی برگ و نوایی وحشی	سی و دو
خرستندی و بلند نظری وحشی	سی و پنج
گوشه نشینی و بی کسی وحشی	سی و شش
وارستگی و فروتنی و افتادگی وحشی	سی و هفت
بی ربایی و روشن بینی وحشی	سی و هشت

### کتاب عشق وحشی :

عشق و شیدایی و سوز و گداز و مهرورزی وحشی	سی و نه - هشت
نامه وحشی به دلدار سفر کرده خود	پنجاه و سه

دلیبران وحشی	شت
استاد وحشی	شت و دو
شاگردان وحشی	شت و پنج
برادر وحشی	شت و شش
ستودگان و یاران و دوستاران وحشی	شت و نه
سرایندگان همزمان وحشی	هفتاد و هفت

### بخش سوم - شعرهای وحشی و چگونگی آنها :

سروده های بازمانده وحشی	هشتاد و هفت
غزلها - قصیده ها - قطعه ها - ترکیب بندها - ترجیع بند - رباعیها - مثنویها	
چگونگی شریاری در روزگار وحشی	نود
چگونگی شعرهای وحشی و روش او در سرایندگی	نود و پنج
آوازه وحشی	نود و پنج
نوپردازی وحشی	نود و شش
سخنان پیشینیان درباره روش سرایندگی وحشی	نود و هفت
سادگی و روانی شعرهای وحشی	نود و هشت
پیروی وحشی از سرایندگان دیگر	سد
سنجش فرهاد و شیرین و وحشی باختر و شیرین نظامی	سد و دو - سد و یازده
دیوان وحشی	سد و یازده
دستنویسهای کتابخانه مجلس شورای ملی	سد و سیزده
دستنویسهای کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار	سد و سیزده
دستنویس کتابخانه ملی ملک	سد و چهارده
چگونگی چاپ دیوان وحشی	سد و چهارده
چاپهای بازاری دیوان وحشی	سد و چهارده
چگونگی چاپ کنونی دیوان وحشی	سد و پانزده
سیاسگزاری از یاران	سد و شانزده



غزلها	۱۶۱-۳
قصیده ها	۱۶۵-۲۷۳
قطعه ها	۲۷۷-۲۹۰
ترکیب بند ها	۲۹۱-۳۲۷
ترجیع بند	۳۳۱-۳۳۹

۳۴۱-۳۵۲	رباعیات
۳۶۵-۳۸۳	مثنویها
۳۸۷-۴۱۴	خلقه برین
۴۱۷-۴۹۰	ناظر و منظور
۴۹۳-۵۴۳	فرهاد و شیرین
۵۴۵-۶۱۰	دنیال فرهاد و شیرین از وصال شیرازی
۶۱۱-۶۱۳	پایان فرهاد و شیرین از صابر شیرازی
	***
۶۱۳-۶۵۰	فهرستهای شائیده گانه
۶۵۱-۶۵۴	واژه نامه
	غلطنامه



## میش گفتار

بخش نخست

### نوشته‌های دیگران درباره وحشی

الف - گفتار نویسندگان پیشین :

وحشی باقی از سرایندگان نامدار سده دهم هجری است که به روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی در یزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته و گاه گاه فرمانروایان آن شهر را می‌ستوده و چکامه‌ها و ستایشنامه‌هایی برای آنان میسروده است. نویسندگان پیشین از دیرزمان تا کنون همگان از این سخنور خوشگو و سراینده نامور به نیکی و بزرگی یاد کرده و او را بسیار ستوده اند. امین احمد رازی که همزمان وحشی بوده و کتاب **هفت اقلیم** خویش را در همان روزگار مینگاشته و یازده سال پس از مرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده از وحشی چنین یاد کرده است <sup>۱</sup> :

« مولانا وحشی به لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است ، لآلی آبدار منویش زینت قلاده فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمامیم بازوی بلاغت .

نور معنی در سواد شعر اوست چون سحر در زلف عنبر یارشپ  
و مولانا هیچ وقت بی زمزمه دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشاء عشقی بر  
مزاجش غالب میگشته . همزمان دیگر وحشی ملا عبدالنبی فخر الزماني  
قزوینی در تذکره میخانه که به سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا به پایان  
آورده درباره وحشی و سرگذشت وی چنین نوشته است <sup>۲</sup> :

۱ - هفت اقلیم - دستنویس شماره ۳۱۳ کتابخانه ملك و بجایی : بخش

دوم - صفحه ۱۸۲

۲ - میخانه - چاپ هند - صفحه ۱۵۲ تا ۱۶۲

يك



« نادرا المعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین و نکته پرداز ذی رنگین است ، اشعارش اکثر به طرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده و هر چه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال یزد است . در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشه فیضی به اندیشه او نداده و از سرچشمه فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و در آنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که در آن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته اند و شعر و شاعری در شهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنه وادی خبر نقل کرد که من قریب به يك سال علی الاتصال در عین نشو و نما ی وحشی در خدمت او میبودم ، روزی به تقریبی از آن هندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزارستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این تعجیف گفت که اسم من شمس الدین محمد است ، در آن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز میتدی بود که از عالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتباه یافتم این بود :

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم      چو شب شود به سرخویش مشعلی دارم  
القصه این بیت رفته رفته به سلطان مذکور رسید و بهمین تقریب مرا به حضور طلبید ، چون به ملازمت او رسیدم ، بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین وحشی تخلص کردم و آنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هر کس برسد بداند که اشعار بی تخلص از برادر و با تخلص از من است کلیات اشعار و وحشی به نظر این محقر در آمده ، کتاب فرهاد و شیرینش که در برابر خسرو و شیرین شیخ نامی گرامی<sup>۱</sup> گفته است قریب به دوهزار بیت است و خلد برین که در مقابله مخزن اسرار نظم کرده قریب پانصد بیت باشد » فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیمی که به روش ساقی نامه گفته در این میخانه به عوض منوی

بر بیاض برد امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید . به تحقیق پیوسته که این  
غزل در حالت نزاع گفته ، الحال بر لوح مزار او که از سنگ رخام است نقش  
کرده اند :

کردیم نامزد به توانا بود و بود خویش  
گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش  
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست  
رفتم که پرده ای بکشم از نمود خویش  
غماز در کمین کهر های راز بود  
قفلی زده ام بر در گفت و شنود خویش  
گوجان و سر برو غرض ما خیال تست  
حاشا که ماز یان تو خواهیم و سود خویش

درس پنجاه و دوودیت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرده مدفنش در  
محله سر برج<sup>۱</sup> بزد برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام الجین والاس  
امام رضا علیه السلام است واقع شده ، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ  
فوت او این قطعه گفته :

وحشی آن دستا سرای معنوی      گشته خاموش و به هم پیوسته لب  
از غم لب بستن وحشی گشاد      در پی افسوس گفتن بسته لب  
سال تاریخش چو جستم از خرد      در جواب من گشود آهسته لب  
دست بر سر ای دروغا گفت و گفت :      بلبل گلزار مسهنی بسته لب  
یکی از اکابر نیز فرموده :      نظامی ز پا فتاده .

تقی الدین اوحدی بلیانی ، همزمان دیگر وحشی در در تذکره  
عرفات عاشقین که به سال ۱۰۲۲ هجری قمری بخشی از آنرا به پایان  
آورده درباره زندگی و سرگذشت و بزرگواری وحشی چنین نوشته است<sup>۲</sup> :  
« افصح المتکلمین ، ابلغ المتأخرین ، املح البلیغا ، اشهر الفصحا ،  
خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استادکار خانه معنی پروری ،  
شیریشه سخن ، نافه غزال ختن ، ادیب دبستان عاشقی ، با شاهد توفیق درعین  
موافقی ، مولا تا کمال الدین وحشی باقی ارشدانام و استاد کلام است صاحب  
روش تازه و ملاحظت بی اندازه است . در صید سخن چون شیر نخبیر انداز

۱ - پیر برج درست است نه «سر برج» نگاه کنید به گفتار نگارنده در باره  
آرامگاه وحشی.

۲ - عکس دستنویسی از تذکره عرفات عاشقین ، از آن آقای احمد سهیلی  
خوانساری در کتابخانه ملک که اصل آن در کتابخانه بانکی بود هندوستان است .

ودر هوای معانی چون عقاب در پرواز بوده است. سلیمان طبعش را جن و انس خیال مسخر و محیط فکرش را خس و خاشاک از گوهر، الحق از متاخرین تا غایت هیچکس به درستی کلام و..... شاعری و تازه گویی او نبوده. اشعار او خصوص غزلیات همه عالی است، هر چه از مطلوب میدیده به نظم می آورده لهذا اینقدر مؤثر است. کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده ام مبنی بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات چون ناظر و منظور و خلد برین که تمام کرده و فرهاد و شیرین که عالمگیر شده اما ناتمام است و یک هزار و صد و پنجاه بیت باشد. ملا وحشی برادر کوچک مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی اند. وقتی که مولا معتمد طنطنه شاعریش قاف تا قاف گرفته بود او در برابر آمد و طرز نوی در عرصه اوزد، هم در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانید. بنده در بدایت حال تتبع روش او خصوص در غزل بسیار کرده ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی<sup>۱</sup> بسیار کرده و قاسم<sup>۲</sup> بیک قسمی از شاگردان او بود. مضجع وی در یزد در سربرج<sup>۳</sup> است قریب به حصار شهر و وی عرق تنیدی نوشید و خلعت بقا پوشید لهذا به تاریخ فوت او من گفته ام در او ابل حال: چو سر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او به مستی سوی علیین  
من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم

بگفته است تاریخش وفات وحشی مسکین.

اسکندر بیگ منشی دبیر دربار شاه عباس بزرگ در کتاب عالم آرا که به سال ۱۰۳۸ هجری قمری (سال مرگ شاه عباس) آنرا به بابان رسانیده درباره وحشی چنین آورده است<sup>۴</sup>:

«مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور و سخنوران فضیلت کسرت بود. همیشه در دارالعباد<sup>۵</sup> یزد اقامت داشت. در غزل و مثنوی یگانه دهر است و کتاب فرهاد و شیرین که از نتایج طبعش در رشته نظم کشیده بین الجمهور

۱ - شاه نعمت الله ولی

۲ - نگاه کنید به گفتار نگارنده در باره آرامگاه وحشی

۳ - تاریخ عالم آرای عباسی از اسکندر بیک ترکمان - مجلد ۱ - چاپ امیر کبیر - تهران - صفحه ۱۸۱

۴ - نگاه کنید به گفتار نگارنده درباره انکیزه نامیده شدن یزد به «دارالعباد» و «دارالعباده»



مشهور و ابیات بلند شیرین و معانی رنگین بلاغت آیین مندرج است و ابیات بلند شاعرانه در آن کتاب بسیار، از آن جمله به این قطعه مشهورا کتفارفست:

به جاسوسان سپرده راه پرویز      خبردار از شمار گام شبیدیز ....

و از دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیار است بدین جهت به چند بیت مشهور که در خاطر بود اکتفا نمود.

يك جهان جان خواهم و چندان امان اذ روزگار

كاین جهان جان بدان جان جهان سازم تار ....

صادقی کتابدار در تذکرة مجمع الخواص خود که در زمان شاه عباس به زبان ترکی جغتایی نگاشته، از وحشی چنین یاد کرده است<sup>۱</sup>:

«مولانا وحشی بافقی - بافق قصبه ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد. به هر حال شاعریست خوش طبع و بیخته و انواع شعر بخصوص غزل را خوب میگوید. در جواب «خسرو شیرین» به نظم يك مثنوی شروع کرد ولی به اتمام آن موفق نگردید. در واقع اگر به انجام میرسید آیتی میشد. این ابیات از آن است ....»

میرزا محمد طاهر نصر آبادی در تذکرة نصر آبادی چنین نوشته است<sup>۲</sup>:

«مولانا وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور به ناظر و منظور يك مصرع گفته چهار تاریخ از او به ظهور میرسد چنانچه نقطه دارویی نقطه و متصل و منفصل و این تصرف مخصوص اوست:

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش  
ز آسمان کمال است آبتی منزل  
چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام  
از این کتاب که دربی مثالی است مثل  
سزد که از بی تاریخ نظم وی گویم  
دهی نظام در درج درس درج دول  
گره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت  
چهار عقیده تاریخ میکند منحل

۱ - مجمع الخواص - ترجمه دکتر عبدالرسول خیام پور - چاپ ۱۳۲۷ تبریز.

۲ - تذکرة نصر آبادی از میرزا محمد طاهر نصر آبادی - چاپ ۱۳۱۷

یکی جمله حروفی که داخل نقطه است  
دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل  
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم  
چهارم آن که در آیند عکس آن به عمل.

علی قلی خان والہ داغستانی در ریاض الشعراء بیش از دیگران  
وحشی را ستوده و درباره چگونگی زندگی و روش او در سرایندگی چنین  
نوشته است <sup>۱</sup>.

«مولانا وحشی بافقی توغزلان وحشی معانی رام وی بوده اند.  
دیوانش مشهور و عرایس ابتکار افکارش غیرت سد جان حوراست. متبع  
روشی بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری  
در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نسکین افتاده  
و بعضی دیگر ست و کم رتبه واقع شده زیرا که دروادی که مولانا ظهوری  
قدم نهاده جبرئیل را مجال بر زدن نیست. مایه و سلیقه او مساعدت کرده  
که از عهده طرز خود بر آمده است و هر که تتبع شعرا و کرد اشعارش بی رتبه  
بلکه بی معنی محض شده و هیچکس را طرز او چنان که باید به دست نمی آید  
و این روش بروی ختم شده است و دیگر مولانا وحشی است که اکثر به روش  
روزمه عوام گفتگو کرده لیکن معنی اوستادی و مایه وری او فی الجمله  
مانع خامی و بی رنگی کلامش شده است. دیگران را که طرز گفتگوی او  
خوش آمده و خواسته اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره از درجه  
فصاحت و پختگی افتاده و به جایی رسیده است که هر کس را قدری هم از این  
عالم بهره باشد از شنیدن آن عار و تنفر می آید و همچنین شوکیانی بخارایی  
که نازک خیالها به جایی رسانیده است که شبها از اندیشه به پیرامون آن نمیتوان  
رسید چون او را نیز این روش مساعدت کرده بود فی الجمله از عهده آن بر  
آمد و بیروانش بی راگم کرده به ضلالت افتادند و پنداشتند که سخن ایشان  
نازک و بلند و بلیغ شده است و اگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از  
وی آزرده شده به مخاصمت و مجادلتش برخاسته جرح سخندانی او نمودند  
و امثالشان تقویت و اعانت آنها کردند. سخندانان زبان به کام خاموشی  
کشیدند و هرزه گویان روش خود را رواج داده کار سخن را رساندند به جایی  
که رسیده است. خصوصاً در زمان ماکه هر کس از افراد انسان را نباید  
شاعر دانست و اگر خلافتش ظاهر شود <sup>۲</sup> نادر است. به هر حال گویند که مولانا

۱ - ریاض الشعراء علی قلی خان والہ - دستنویس شماره ۴۳۰۴ کتابخانه ملک.

وحشی به دست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت از آنجاست :

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم

رفیقان را نهانی آستین بر چشم ترا می  
وحشی همکین تاریخ وفات اوست . میانه وی و مولانا محترم کاشی  
مشاعرات و مهاجرات واقع شده . قصه فرهاد و شیرین و ناظر و منظور او در دو  
مثنوی به کمال عذوبت و شیرین بیانی ادا فرموده . از هر یک چند بیت به جهت  
طبیع ناظران مجموعه سمت تحریر می یابد . از شیرین و فرهاد اوست :

الاهی سینه ای ده آتش افروز  
در آن سینه دلی وان دل همه سوز ...

در سفینه خوشگو که به روزگار شاهی محمد شاه هندی در دهلی  
نگاشته شده درباره سرگذشت وحشی چنین آمده است<sup>۱</sup> :

ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف الدین  
بافقی . اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده در میهنه سکونت گرفت (۱)  
او بغایت اشتها دارد . این اشعار از اوست :

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت  
تواضعی که به ابرو کنند ، کرد و گذشت ....

وقتی معشوق را معلم ادب کرده چند سیلی زده گفته :

ای معلم ای خدا نسا ترس ای بیدادگر

من گرفتم داردا و هم وزن حسن خود گناه ....

این قطعه در مجموع مسکی گفته :

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام

هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد ....

این قطعه را در خسرو و شیرین گفته بسیار محفوظند :

یکی صیاد مرغی بسته برداشت  
به گلشن بود و بند از پاش برداشت ....

\*\*\*

مشتاب دمی که جان ز غمخانه تن اینک به وداع تن برون می آید

در چهار مصرع این رباعی که گذشت خان قدردان سخن شناس تصرف

به جا کرده فرموده اند : اینک به مشایعت برون می آید .

محمد قدرت الله گوپاموی هندی در تذکره تنایج الافکار در این

باره چنین نوشته است<sup>۲</sup> :

۱ - سفینه خوشگو از خوشگو - دستنویس شماره ۱۰۲۲۶ کتابخانه مجلس

شورای ملی

۲ - تنایج الافکار - چاپ بمبئی هند - صفحه ۷۳۳



«مولانا وحشی باقعی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد به سر میبرد لهذا مشهور به یزدی است. در عهد شاه تهماسب صفوی در زمره فصیحای نامدار سر به اعتبار می افراشت. اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سر تا سر با لطافت. همواره به شغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با ناز نینان گل اندام میباخت، از اینجا است که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد. از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور. آخرش در سنه ۹۹۱ هجری و تسعین و تسع مائة طایر و وحش را صیاد اجل به دام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید. از کلام پر درد اوست...»

میر حسین دوست سنبهلی در تذکرة حسینی نوشته است<sup>۱</sup> «وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال ۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست» و آذر در آتشکده آورده است<sup>۲</sup> که «اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد به سر میبرده مشهور به یزدی شده الحق سخنانش ملاحظاتی تمام و خلوتی مالا کلام دارد. از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسا به خلد برین بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسا به ناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسا به فرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام مییافت نهایت امتیاز داشت. گویند در مجلس باده بابا به عالم بقا نهاده [غرض] دیوانش ملاحظه و این اشعار انتخاب و نوشته شد...»

رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا نوشته است<sup>۳</sup> «وحشی باقعی از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه تهماسب بزرگ نورالله مرقد بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است. قصاید این شعرای متوسطین باقصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات یا غزلیات عاشقانه این گروه را نگاشتن اولاست...» و همودر روضة الصفا آورده است که<sup>۴</sup> «مولانا وحشی باقعی ظهورش در عهد شاه اسماعیل و تا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده. صاحب دیوان و

- ۱ - تذکرة حسینی از میر حسین دوست سنبلی - چاپ هند - صفحه ۳۵۸
- ۲ - آتشکده آذر - ویراسته دکتر سادات ناصری - مجلد دوم - صفحه ۶۳۴
- ۳ - مجمع الفصحا از رضاقلی هدایت - چاپ تهران - مجلد ۳ صفحه ۵۱
- ۴ - روضة الصفا - مجلد هشتم.

مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است. چون در یزد سکونت داشته به یزدی شهرت نموده. شعرش در تذکره‌ها مسطور است.<sup>۱</sup>

**ابوطالب تبریزی در تذکره خلاصه الافکار دربارهٔ روش سرایندگی و زندگی وحشی چنین نوشته است.<sup>۲</sup>**

«مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متنبهان طرز باها فغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام و بستن روزمرهٔ عوام بر آن افزوده و از عهده آن امر جدید چنانچه باید برآمده. نهایتش مرتبهٔ شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که در اوایل موقوف علیه امور بسیار و تا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبار افتاد چنانچه رفته رفته کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی بنظر میآید که از این دعوی خالی باشد گویند که آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی مروت خود کشته گشت<sup>۳</sup> و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش به وضوح نیوست. مولانا محتشم و وحشی معاصر هم بودند و در عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند. از غزلیات ..... از فرهاد و شیرین ..... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت امام چون در نهایت شیرینی و عذوبت است برالسنه وافواه مشهور گردید و هم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت.»

**محمد مظفر حسین صبادر تذکرهٔ روز روشن که به سال ۱۲۹۶ هجری قمری در هند نگاشته از وحشی چنین یاد نموده است<sup>۴</sup>:**

«وحشی مولانا کمال الدین از شعرای برگزیدهٔ بافق مضاف به کرمان<sup>۵</sup> و از ارشد تلامذهٔ شرف الدین علی یزدی<sup>۶</sup> و از دوستان ملامحتشم کاشی و از

۱ - خلاصهٔ الافکار از ابوطالب خان تبریزی - دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملک.

۲ - خوشنویسی در کنارهٔ همین دستنویس نوشته است «خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب خان که وحشی را بدست معشوق کشته نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ پایان زندگی و مرگ وحشی».

۳ - روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی کوبا - موی متخلص به میا - چاپ هند - صفحهٔ ۷۵۵

۴ - بافق همواره بخشی از یزد بوده و کوبا نویسندگان هندی به پیروی از آذر آنجا را بخشی از کرمان پنداشته اند؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ زادگاه و شهر وحشی.

۵ - استاد وحشی شرف الدین علی بافقی بوده نه شرف الدین علی یزدی که سال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال پیش از زادن وحشی زندگی را بدرود گفته است؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ استاد وحشی.

سخنوران بانام و نشان دوران شاه عباس ماضی<sup>۱</sup> بود و از وطن گسیخته اقامت شهریز اختیار کرد از اینجاست که یزدی شهرت یافته و بر انواع نظم به طریقه سهل مستمع قدرت داشته - مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسان است و ترکیب بند او خاص و عام را ورد زبان - وفاتش به مرض حسی معرقه در سنه احدی و تسعین و بقولی احدی و ستین و تسع ماه اتفاق افتاده و در نشر عشق از ریاض الشعر آورده که از دست محبوب خود به قتل رسید و در حالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش اینست:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب....<sup>۲</sup>

محمد صدیق بهادر در تذکره شمع انجمن چنین آورده است<sup>۳</sup>:

« وحشی بافقی کرمانی در یزد به سر میبرد - به عهد شاه تهماسب صفوی به اعتبار میزیست - مرد عاشق مزاج بود - سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگار است - در سنه ۹۹۱ وحشی از وحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید ».

آغا احمد علی احمد در تذکره هفت آسمان نوشته است<sup>۴</sup>:

« مولانا وحشی کرمانی که هیچگاه بی زمزمه دردی و سوزی نبوده ....<sup>۵</sup> صاحب فهرست انگریزی گفته که سنه وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ و در مرآت العالم نوشته که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب .... ». و هلا محمد عبدالغنی نیز در تذکره غنی درستون « و » سال مرگ وحشی را ۹۹۱ و میهن او را « بافق » و زمان او را دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت نموده و نوشته است<sup>۶</sup> « ملا وحشی از بافق که قصبه ایست از مضافات یزد چون اکثر اوقات در یزد - به سر میبرد به یزدی شهرت یافت - از

۱ - وحشی از سرایندگان زمان شاه تهماسب بوده نه شاه عباس بزرگ که بسال ۹۹۶ یعنی پنج سال پس از مرگ وحشی بر تخت نشسته است .

۲ - شمع انجمن از سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر الملک - چاپ کلکته صفحه ۵۲۲ ، در این تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی کرمانی ( نافقی ) صفحه ۵۲۲ دیگر وحشی کاشانی صفحه ۵۲۲ و سیدبکر وحشی دولت آبادی صفحه ۵۱۰ و بادهای از چاههای وحشی بافقی را در شمار چاههای وحشی دولت آبادی آورده است .

۳ - هفت آسمان از مولوی آغا احمد علی احمد - چاپ کلکته - صفحه ۱۰۹

۴ - در اینجا سخنانی از امین احمد رازی و آذر را بازگو کرده است .

۵ - تذکره غنی از مولانا محمد عبد الغنی خان صاحب غنی مؤرخ آبادی

چاپ هند - صفحه ۱۴۲



شعرای شیرین زبان است ، سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار - مسا به خلد برین و یکی در بحر خسرو و شیرین موسوم به ناظر و منظور و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسا به فرهاد و شیرین .

### ب - گفتار نویسندگان همزمان ما :

گذشته از نویسندگان پیشین ، از نویسندگان و پژوهندگان همزمان ما نیز کسانی چون : حمید الملک ، رشید یاسمی ، آیتی ، مدرس تبریزی ، مازیار دکتر صورتگر ، سهیلی خوانساری ، ایرج افشار ، دکتر سادات ناصری و دکتر افشار ، ابن یوسف و پژمان بختیاری از وحشی یادی نموده و پاره ای بررسیها و پژوهشها درباره سرگذشت و چگونگی چامه های او نموده اند . شادروان اسماعیل حمید الملک دیباچه ای کوتاه بر چاپ سنگی دیوان وحشی که سال ۱۳۴۷ هجری قمری در تهران بخش گردیده ، نگاشته و به یاری نوشته های برخی از پیشینیان که گفتار آنان را در پیش آوریم ، بررسیهایی چند در باره زندگی وی نموده است .

شادروان رشید یاسمی گفتاری در باره زندگی روحی وحشی نگاشته و به گفته خود سفرنامه دل آتش افروز او را بیان داشته است . بررسیهای استاد در باره سرگذشت و زندگی وحشی چندان استادانه و استوار نیست و پیدا است که برای نگارش گزارش خود بیشتر از چند سرچشمه آن هم چون دیوان چاپی وحشی و آتشکده و روضة الصفا و مجمع الفصحا دردست نداشته و به همانها بسنده کرده است ولی هر چه هست کاری کرده و خدمتی انجام داده ، خدایش بیامرزد <sup>۱</sup> .

شادروان آیتی نیز در آتشکده یزدان (تاریخ یزد <sup>۲</sup>) گفتاری کوتاه درباره وحشی نگاشته و سخنانی از پیشینیان بازگو کرده است .  
مدرس تبریزی نیز در ریحانة الادب اندکی در باره وحشی به

۱ - نگاه کنید به ماهنامه آینده - سال ۱ - صفحه ۱۸۶ تا ۱۹۰ و ۲۵۷ تا ۲۶۵ و ۳۴۶ تا ۳۵۰ و ۴۲۴ تا ۴۲۸ و ۵۳۹ تا ۵۴۳

۲ - تاکنون چهار کتاب (و شاید بیشتر) در باره یزد نوشته شده و هر چهار نیز «تاریخ یزد» نام دارند و نگارنده در نگارش پیشگفتار از هر چهار بهره مند شده است : ۱- تاریخ یزد (آتشکده یزدان) از عبدالحسین آیتی ۲ تاریخ یزد از ملا جلال یزدی ۳- تاریخ یزد از احمد طاهری . ۴- تاریخ یزد از احمد بن حسین بن علی کاتب . سه تاریخ نخستین چاپی چهارمین دستنویسی است به شماره ۳۷۸۰ از کتابخانه ملک که بسال ۱۱۷۹ نگارش یافته است .

گفتگو پرداخته و سخنانی از آتشکده یزدان و تذکره نصر آبادی گواه آورده است.<sup>۱</sup>

آقای مازیار درباره «فرهاد و شیرین» وحشی و سنجش آن با «خسرو و شیرین» نظامی گنجینه‌ی گفتاری سودمند نگاشته‌اند.<sup>۲</sup>

آقای دکتر صورتگر استاد سخن سنج مانی در باره سوزناکی و وزیابی سروده‌ها و چاه‌های وحشی گفتاری نگاشته‌اند.

آقای سهیلی خوانساری نیز چند سطر در باره وحشی نوشته و نامه‌ای را که وی به دلبر خود نگاشته بوده به چاپ رسانیده‌اند.<sup>۳</sup>

آقای ایرج افشار نیز بر چاپ سری دیوان وحشی که آشفته‌گی و نادرستی بسیاری در آن نمودار است دیباچه‌ای کوتاه نگاشته<sup>۴</sup> و در باره

سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری که به میخانه مرد! سخنانی از حمیدالملک و یاسمی و برخی دیگر بازگو کرده است.<sup>۵</sup>

آقای دکتر سادات ناصری در زیر نویس آتشکده‌آذر از تذکره‌ها و جنگ‌ها و کتاب‌ها و نوشته‌ها و ماهنامه‌هایی که گزارش از زندگی وحشی و

چگونگی سروده‌های وی در آنها آمده است، نام برده و همه آنها را یک‌بک یک بر شمرده و کاری پس سودمند انجام داده‌اند.<sup>۶</sup>

آقای دکتر افشار نیز در ماهنامه آینده جای جای از وحشی نامی برده و چند سطر نیز درباره او نگاشته‌اند.<sup>۷</sup>

آقای ابن یوسف شیرازی در فهرست دست‌نویسهای کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار چند سطر در باره وحشی و سروده‌های وی نوشته‌اند.<sup>۸</sup>

آقای پیمان بختیاری نیز درباره آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ او گفتاری کوتاه نگاشته‌اند.<sup>۹</sup>

۱- نگاه کنید به ریحانة الادب - مجلد ۴ - صفحه ۲۸۹.

۲- نگاه کنید به ماهنامه سخن - سال ۳ - صفحه ۲۱۴ و پیشگفتار ابن دیوان.

۳- نگاه کنید به ماهنامه توشه - شماره ۴ و پیشگفتار ابن دیوان.

۴ و ۵- نگاه کنید به دیوان وحشی باقی - چاپ امیرکبیر - تهران و ماهنامه دانش - سال ۲ - صفحه ۶۳۴ تا ۶۳۶.

۶- نگاه کنید به آتشکده‌آذر ویراسته حسن سادات ناصری - مجلد ۲ - صفحه ۶۳۴ تا ۶۳۶.

۷- نگاه کنید به ماهنامه آینده - سال ۲ - صفحه ۳۳۵ تا ۳۳۶ و زیر نویسهای گفتار رشید یاسمی در همین ماهنامه.

۸- نگاه کنید به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار - مجلد ۲ - صفحه ۶۹۷ و ۶۹۸.

۹- نگاه کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی - چاپ کوهی کرمانی و

نیز پیشگفتار ابن دیوان

## بخش دوم

## سرگذشت و زندگانی وحشی

نام و تخلص  
وحشی

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده یکی تذکره میخانه و دیگر عرفات عاشقین است. اگر نویسندگان این دو کتاب که کمابیش همزمان وحشی بوده‌اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی گمان و آسوده بودیم ولی بدبختانه گفته آن دو یکسان نیست و یکی او را «کمال‌الدین» و دیگری «شمس‌الدین محمد» نامیده است.

تقی‌الدین اوحدی بلیانی درباره نام وحشی بی گمان بوده در «عرفات» خویش به روشنی او را مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی نامیده است ولی عبدالنبی فخرالزمانی در کتاب میخانه نخست خویش او را به نام «مولانا وحشی بزدی» نامیده و سپس از گفته دیگری او را «شمس‌الدین محمد» خوانده و در باره نام و تخلص او چنین نوشته است :

«عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنه وادی خبر نقل کرد که من قریب به یک سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی در خدمت او میبودم، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزارستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحات عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است. در آن ایامی که من در کاشان به مکتب دارای اشتغال داشتم شعر نمی‌گفتم فاما برادرم قبل از من شعر می‌گفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اولیتی که گفتم و بدان اشتها یافتن این بود :



اگر چه هیچ ندارم سر کلمی دارم

چو شب شود به سر خویش مشغلی دارم

الفصل این بیت رفته رفته به سلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است. چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین وحشی تخلص کردم...»

از گفته این دو که بگذریم دیگر هیچیک از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها او را به نام شاعرانه اش «وحشی» نامیده اند. یکی از نویسندگان سده سیزده هجری، محمد مظفر حسین صبا نیز در تذکره روز روشن مانند بلیانی وی را به نام «کمال الدین» نامیده و چون سخنانی نا درست در باره زندگی او نگاشته میتوان انگاشت که کتاب دیگری بجز «عرفات» در دست داشته و این نام را از آن برداشته است.

در باره چگونگی تخلص وحشی چنان که دیدیم ملا عبدالنبی فخر الزمانی در میخانه سخنانی نوشته و از گفته عزیزى که گفتارش نزد او «اعتبار تمام» داشته انگیزه این نامگذاری را روشن نموده است. وی نخستین کسی است که در این باره سخن رانده و تاریخچه این تخلص را درست یا نا درست نگاشته است. از نویسندگان همزمان ما نیز آبتی در آتشکده بزدان در این باره نوشته است: «یکی گفت تخلص وحشی را نمی پسندم که دیدم مردی از کتاب فروشی کتاب وحشی خواست و او گفت برو «که تاب» وحشی ندارم گفتم این پاسخ خواهند بود نه نقد سراینده و شایم از تخلص وحشی وحشت نیارید که این وحشی در مقابل متمدن نیست بلکه حاکی از وحشت شاعر است که در معاشرت عوام داشته و مانند وحشی صحرارام اناام نگشته بلکه همواره از مردم رخ نهان میداشته...»

در هیچیک از نوشته های پیشین سخنی از خاندان وحشی به میان نیامده و از پدر و مادر و زن و

### خاندان وحشی

فرزند و خانواده او نامی برده نشده و این شگفت آور هم نیست زیرا درجایی که نویسندگان همزمان او از آوردن نام درست خود اودریغ کرده اند چه جای آن که از خاندان او سخنی به میان آرند و تازه به گفته رشید یاسمی «گزارش زندگی وحشیان اگر هم کاملاً معلوم باشد چندان قابل توجه نمی شود چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست. سرگذشت قلب

### چهارده



جوشان و خروشان آرزومندی که در يك سینه ساده آتش ابدی خود را از آبهای بی‌دربی مدد می‌فرستد... تاریخ روح شاعر مفیدتر، شیرین‌تر و لازم‌تر از تاریخ جسم اوست. خوشبختانه صاحبان تذکره هم عبداً یا سهواً نسبت به هر شاعری این عقیده را داشته‌اند خاصه وحشی که در تذکره آذر دوسطر و در مجمع الفصحا کمی بیشتر<sup>۱</sup> شرح حالش مسطور است...».

پدر و مادر وحشی بی‌گمان مردمانی روستایی و گمنام بوده و در گوشه بافق چون هزاران روستایی دیگر روزگاری به سختی می‌گذرانده و شاید همین سختی و تنگی روزگار وی بی‌برگ و نوایی سبب گردیده که وحشی و برادرش مرادی باقی یار و دیار را رها نموده فرخی وار در «تلاش معاش» روبه‌سوی دیار دیگر نموده و یکباره دل از زادگاه خویش کنده‌اند. سال زادن و زندگی

سال زادن وحشی نیز به درستی بر ما روشن نیست ولی عبدالنبی فخرالزمانی همزمان وی در تذکره میخانه نوشته است وی در پنجاه و دو سالگی

را بدرود گفته و سال مرگ او را نیز از گفته ملاقطب شده باق «بلبل گلزار» معنی بسته لب = ۹۹۱ آورده است. اگر ملاعبدالنبی در این باره اشتباه نکرده و به جای «شت و دو سالگی» «پنجاه و دو سالگی» ننوشته باشد و یا اگر رونویسگران نوشته او را چون نوشته‌های دیگران دگرگون نساخته باشند بدین سان سال زادن وحشی ۹۳۹ میشود ولی در روضة الصفا آمده است که «مولانا وحشی ظهورش در عهد شاه اسماعیل و تا زمان شاه تهماسب در قید حیات بوده». چنانچه این نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰ نمیتواند باشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل در سال ۹۳۰ در سراب زندگی را بدرود گفته و اگر وحشی در همان سال هم پابه جهان نهاده باشد، چون سال مرگش روشن است و «قولی ست که جملگی بر آنند» زندگی او شت و يك باشد و دو سال میشود و بدین سان سخن ملاعبدالنبی فخرالزمانی، همزمان وحشی نادرست در می‌آید و پذیرفتن این تا درستی هم دشوارتر از پذیرفتن درستی سخن «هدایت» است در روضة الصفا بویژه که وی نوشته است «تا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده» در حالی که میدانیم وحشی هشت سال پس از مرگ شاه تهماسب هم زندگی کرده و برای تاجگذاری شاه اسماعیل دوم دو ماده تاریخ سروده است<sup>۲</sup> ولی شکفت است که در دیوان او قصیده‌ای در ستایش شاه تهماسب

۱- وادوی این سخن درست است.

۲- نگاه کنید به صفحه ۲۷۸ و ۲۸۶ این دیوان

آمده که در آغاز آن گفته است :  
هزار شکر که برمسند جهانیبانی

نشست باز به دولت سکندر ثانی<sup>۱</sup>  
و چنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه یا در سالهای نخست  
پادشاهی او این قصیده را سروده است و اگر چنین باشد نه تنها نوشته  
میخانه و روضه الصفا مردود نادرست درمیآید ، وحشی نیز نیز ناگزیر دارای  
عمری دراز نزدیک هشتاد ، نود سال میگردد و این نیز بدبختی نخواهد بود .  
از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یارمی در این باره نوشته  
است : « ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمک میکنند ؛  
به مناسبت علمی که شاه خلیل الله پسر میرمیران برافراشته است قطعه ای  
سروده که هر يك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلاً عدد ۹۵۳ را به دست  
میدهد :

جای عزت طلبان داعیه جان داران      باد پای علم عز خلیل اللاهی<sup>۲</sup>  
این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل  
هست خاصه آوردن دو مصراع که هر دو يك تاریخ معین را نشان بدهد  
را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست ، علاوه معلوم  
میشود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده و از بافق به یزد و تفت سفر کرده  
و به خدمت میرمیران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان  
بعد از عهد شاه اسماعیل دانست . اما راجع به قضیه افراشتن علم که مستوجب  
ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد . این شاه خلیل الله یکی از اولاد  
میرمیران یزدی است و در سنه ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی  
هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که  
تاریخ افراشتن علم است طفل بسوده و معلوم نیست علمی که  
طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال  
اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست از این قرار سنش تقریباً شست و  
دو سال میشود زیرا وفاتش را در ۹۹۱ نوشته اند . گویا نویسنده همزمان  
مانیز دچار لغزش شده و ماده تاریخ یاد شده را به پیروی از حمید الملك دیباجه  
نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به شمار آورده است سپس خود به شگفتی  
فرورفته که چگونه وحشی بیست و پنج ساله میتواند چنین ماده تاریخ بسراید  
و بویژه چگونه و برای چه خلیل الله کودک علم بر می افرازد . هر يك از

۱ - نگاه کنید به صفحه ۲۷۳ این دیوان

۲ - نگاه کنید به صفحه ۲۹۰ این دیوان



دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳ و در این سال وحشی مردی سالمند با دو مو بوده و خلیل الله نیز جوانی رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شکفتی برای سرودن « ماده تاریخ » یا برای بر افراشتن علم نمیانند بویژه که میدانیم وحشی بیشتر ستایشنامه‌های خود را درباره میرمیران پدر شاه خلیل الله سروده و خود شاه خلیل الله را نیز در چند جا ستایشگری کرده و گذشته از اینها ماده تاریخ یاد شده مارادر پیدایش سال زادن یساعمر وحشی هیچگونه راهنمایی نمیکند و ناگزیر باید در این باره نوشته میخانه و روضه الصفا یا یکی از آن دوراپذیریم باشد که گذشت روزگار و بررسی دانشمندان در این راز را بر ما باز کنند.

**زادگاه و چگونگی سرگذشت وحشی** تاکنون بخشی از شهرستان یزد به شادمی آمده و دهکده‌ای بزرگ است در بیست و چهار فرسنگی یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی در میخانه نوشته است «مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال یزد است». روستای بافق اکنون نیز از بخشهای یزد بشمار می‌آید و بجز وحشی سخنوران و دانشوران دیگری چون شرف الدین علی بافقی، نجاتی بافقی، همتی بافقی، مرادی بافقی و بسیاری دیگر را در دامان خود پرورانده و میتواند بداشتن چنین فرزندان پر خویش بیالد. آقای احمد طاهری در تاریخ یزد درباره این بافق نوشته است «مساحتش بیست هزار کیلو متر مربع، شمالش به کویر طبس، شرقش به کویرهای کرمان، جنوبش به شهر بابک و مهریز، مغربش به رباطات متصل میشود، مرکزش بافق است، هوایش گرم، محصول عمده اش خرما و کمی گندم است، معادن زیادی دارد که بعد ها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار آید...». وحشی پس از آنکه به یاری برادرش مرادی بافقی و استادش شرف الدین علی بافقی به باغ دانش راه یافت و چیز کمی فرا گرفت در آغاز جوانی یکباره زادگاه خویش را رها نمود و نخست به یزد و سپس به کاشان رفت و یکچند در آنجا روزگار گذرانید و توبالوگان آن شهر را خواندن و نوشتن آموخت. همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی در این باره در میخانه نوشته است: «در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشه فیضی به اندیشه او نداده و از سرچشمه فیض نامتناهی الهی لبی تر ننکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و در آنجا به مکتب داری مشغول شد...». وحشی پس از چندی کاشان را نیز رها کرد و به شهر خویش یزد باز گشت و تا پایان عمر در آن شهر به گوشه نشینی و سوزش و سازش روزگار گذاشت و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و



چکامه هایی نغز در باره آنان سرود .

بارهای از نویسندگان پیشین وحشی را از آن رو  
جایگاه زندقگی  
که روزگارش را در یزد گذرانیده و زادگاهش  
شهر وحشی  
بافق هم از روستاهای یزد بوده «وحشی یزدی» و  
بارهای دیگر وی را وحشی بافقی و برخی نیز او را «وحشی کرمانی» نامیده اند.

صادقی کتابدار در تذکرة مجمع الخواص نوشته است: «بافق قصیده ایست از توابع  
کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد ...». آذر نیز در  
آتشکده خویش نوشته است: «اصل آن جناب از بافق من اعیال کرمان است  
اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد بهر میبوده مشهور به  
یزدی شده». ولی خود در اینجا وی را تنها «وحشی» و در جاهای  
دیگر آتشکده «وحشی یزدی» نامیده است<sup>۱</sup>. پس از آذر و کتابدار  
کسان دیگری چون محمد صدیق بهادر در تذکرة «شمع انجمن» و آغا احمد  
علی احمد مولوی در تذکرة «هفت آسمان» و محمد مظفر حسین صبا در  
تذکرة «روز روشن» شاید به پیروی از آذر، وحشی را کرمانی و بافق را  
بخشی از کرمان پنداشته اند. از نویسندگان همزمان مانیز کسانی چون رشید  
یاسمی دکتر افشار، کوهی کرمانی، آیتی و مدرس تبریزی در این باره گفتگویی  
نموده و چیزهایی نوشته اند. آیتی در آتشکده یزدان نوشته است: «وحشی  
یزدگترین شاعر یزد است که مفضل این شهر بلکه این کشور است. شگفت  
در اینست که برخی او را کرمانی گفته اند و شکفتی ترا همه طرز معرفی آذر  
است در آتشکده زیرا در کمال وضوح است که او نظر خوبی به یزد نداشته  
و نخواسته است وحشی با آن عظمت را که تازه در اروپا میخواست نظیر خیام  
معرفی شود یزدی قلمداد کرده باشد و از این رو او را کرمانی گفته ولی حافظه  
او این سخن را متزلزل کرده و در جای دیگر از کتاب خود از دربی اختیاری  
نوشته است ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی بود. بر کسانی که بعد از آتشکده  
چیزی در این باب نوشته اند انتقادی نیست زیرا از آذر تقلید کرده اند و گاهی  
هم اشتباهی در نام سپهن وحشی رخ داده زیرا وحشی اهل بافق است و بافق از توابع  
یزد، اما کرمان هم قریه ای دارد به نام «بافت» و برخی بافت و بافق را از هم تمیز  
نداده اند. بافق یزد قصیده یزدگی است و بافت کرمان قریه کوچکی بالاخره  
در یزدی بودن وحشی شبهه نیست». و آقای دکتر افشار در ماهنامه آینده  
در این باره نوشته اند<sup>۲</sup> «آقای کوهی مدیر نسیم صبا اخیراً همت به طبع کتابی  
۱ - آتشکده آذر - در باره ظهوری: «ظهوری از تلامذه ملا وحشی یزدی بود»  
۲ - ماهنامه آینده - سال ۲ - صفحه ۳۳۵ و ۳۳۶

گماشته و آنرا منتشر نموده اند کتاب مذکور مثنوی فرهاد و شیرین وحشی بافقی است که مقالاتی نیز در شرح احوال و اشعارش بقلم آقای یاسی در چند شماره از سال اول مجله آینده منتشر شد. نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح باره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی بر آن مقالات افزوده بودم. مقالات مذکور به استثنای حاشیه ها مقدمه کتاب جدید را تشکیل می دهد. برخلاف مورد فوق در اینجا «نقل از مجله آینده» قید شده است. اما راجع به قسیمی از آن مقالات که در مقدمه حذف شده بی سبب نبوده است چون آقای کوهی، کرمانی است و کرمانیها اصراری دارند که بافق یزد را که زمانی نیز جزو خاک کرمان بوده (۴) جزو کرمان بدانند و وحشی را کرمانی بخوانند به این واسطه در مقدمه کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف و بجای آن سطور اضافه شده است که ویرا کرمانی نموده است. ماحرفی نداریم و کرمانی بودن این شاعر را اهمیتی نمیدهیم چه در هر حال ایرانی است و ما هم که از طرفداران جدی وحدت ملی هستیم با هر گونه علائم و احساس جدایی مخالفیم. اما در خصوص وطن وحشی همانطور که سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی امروز جزو خاک یزد است و در زمان حیات شاعر نیز که در زمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده است. باعتبار قول آذریبگدلی نویسنده تذکره آتشکده بافق جزو کرمان بوده ولی این دلیل نمیشود که ما وحشی را که وطن او در زمان حیات خودش و هم امروز جزو یزد است کرمانی بدانیم بخصوص که که شاعر عمرش را در یزد گذرانیده و اشعار شیرین عاشقانه اش را در آنجا سروده و در آن شهر نیز فوت کرده است. «مدرس تبریزی نیز در کتاب ریحانة الادب در این باره نوشته است <sup>۱</sup> «و مخفی نماند که وحشی بنا بر مشهور کرمانی بوده و از مردمان بافق کرمان است لیکن در ذریعه و قاموس الاعلام و تذکره نصر آبادی به یزدی بودن او تصریح کرده اند و شاید هر دو صحیح باشد و یا در بعضی از ادوار زندگی کرمانی بوده و در بعضی دیگر یزدی باشد لیکن بنا بر تحقیقی که آیشی در تاریخ یزد کرده اساساً یزدی بوده و کرمانی بودن او غلط مشهور و بلکه بافقی بودن او که ظاهراً از مسلمات است منافی کرمانی بودنش بوده و خود دلیل یزدی بودنش میباشد .... و نگارنده نیز در تأیید قول مذکور آیشی و کرمانی نبودن وحشی بافقی گوید که در مراد و قاموس اللغة نیز گویند که «بافد» (بادال آخر بسکون فا) شهرست در کرمان و در قاموس تصریح کرده که آن معرب «بافت» است دیگر اصلاً موضعی

«بافق» نام ذکر نکرده اند ....»

هر چند برخی از نویسندگان و پژوهندگان همزمان ما، چنانکه دیدیم، دربارهٔ یزدی بودن یا کرمانی بودن وحشی به گفتگوهای برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست و روشن است که چون وحشی روزگار خویش را سراسر در یزد گذرانیده و زادگاه وی «بافق» نیز همواره بخشی از یزد بوده و اکنون نیز هست، وحشی را باید از سخنوران و سرایندگان یزد نامید چنانکه امین احمد رازی در کتاب «هفت اقلیم» خویش که یازده سال پس از مرگ وحشی آنرا بیابان رسانیده، وحشی را از سخنسرایان یزد به‌شمار آورده و عبد‌النبی فخرالزمانی نیز که از همزمانان وحشی بوده در میخانه نوشته‌است زادگاه وحشی بافق است و بافق دهی است از یزد. و همزمان دیگر وی اوحدی بلیانی نیز در تذکرهٔ عرفات عاشقین به‌هنگام گزارش زندگی شرف‌الدین علی بافقی نوشته‌است «مواد و منشأوی قصیدهٔ بافق یزد است ...». اسکندر بیگ ترکمان نیز که از زمان وحشی چندان دور نیست و او را نیز می‌توان از همزمانان وی به‌شمار آورد در تاریخ عالم‌آرای عباسی او را «وحشی یزدی» نامیده و نوشته‌است «همیشه در درالعباد یزد اقامت داشت». محمد طاهر نصر آبادی نیز در تذکرهٔ خویش او را «وحشی یزدی» نامیده و خوشگودر سفینهٔ خویش نوشته‌است «ملا و وحشی از ولایت یزد است. از این سخنان بخوبی آشکار می‌شود که بافق از دیرزمان بخشی از یزد بوده و وحشی نیز خواه ناخواه از سرایندگان یزد به‌شمار می‌آید و گذشته از اینها خود وحشی در دیوان خویش از یزد به‌نیکی نام برده و «خاک پاک یزد» را ستوده و ملا فقهی کاشی نیز که از سرایندگان همزمان وحشی بوده در هجوت‌نامهٔ خویش یزدی بودن وی را گوشزد کرده‌است.<sup>۱</sup>

امین احمد رازی که در روزگار وحشی می‌زیسته در  
کتاب هفت اقلیم خویش در بارهٔ یزد که امروز  
به داشتن سخنوری چون وحشی به‌خود می‌بالد

شهر یزد در  
زمان وحشی

۱ - جایی رسیده‌کار که در خاک پاک یزد

حد نیست باد را که کند زور بر غبار (۲۰۹)

شمیر من است و تارک تو...  
من خود عجب از معاف باشم  
سک باشم و شافعی نباشم...  
یزدی به‌کسی دیوث گوید  
تغم افشانی دیوث روید.

۲ - وحشی به‌سرمیازک تو  
میخی که ز هجو بر تراشم  
یزدی باشم نعوذ بالله  
سستی گوید به شیعه سنی  
در شوره زمین یزد هر چند

نگاه کنید به تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار از تقی‌الدین محمد کاشی - دست‌نویس شمارهٔ ۵۵۰۶ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و نیز پیشگفتار این دیوان.



چنین نوشته است :

« یزد شهر یست در غایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته  
و بهجت با خاکش آغشته .

بنا میزد زهی خاک طربناک      که کار آب خضر آید از آن خاک  
چه بهجت بخش جای دلگشاییست      چه شوق انگیز خاک خوش هواییست  
چنان خاک فرحناکی که دیده‌ست      بدان آب و هوا خاکی که دیده‌ست  
چه فیض است آن که در آن سرزمین است      بهشت ارضست گویی خود همین است

و هفته‌ای سه روز خاص و عام آن شهر و مقام از انات و ذکور به مسرت و سرور  
زیبایی و خوشگرمی      میبرد از ندولوی بهجت و حضور می افزاوند و انات  
زنان یزد      آن شهر تمام ملیح و صبیح میباشند .

بر همه نزدیک دل و گرم خون

رفته چو جان در تن مردم درون<sup>۱</sup>  
و باغات و فرب و عمارات پر زینت و زیب در آن خطه بسیار است . خصوص تفت که  
از جاهای نزدیک یزد است .

گوئی که بوستان بهشت است بر زمین

رضوان به ماه و مشتری آکنده بوستان

و بسیاری از مردم قابل گاذر گاه هرات را با تفت  
نتیجه مقابل نهاده‌اند اما هر یک را خصایصی  
تفت یزد      است که دیگری را نیست .... تفت که از یزد تا

آنجا چهار فرسنگ است در میان دو کوه رفیع واقع شده بکثرت عمارات  
دلنشین و باغات بهشت آیین ترجیح بر گاذر گاه دارد و رود خاتهای در میان  
تفت واقع شده که اکثر وقت خشک است و اگر آنرا آب بودی تفت را در  
روی زمین شبیه و عدیل نبودی ... » این تفت که امین احمد رازی آنرا چنین  
ستود به روزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میر میران شهر یار یزد بوده و  
مردم گروه گروه بدانجامی شتافته و بر آبادانی آن می افزوده‌اند و وحشی که  
خود از کسانی بوده که بدانجا پیار گاه شهر یار پار یافته و از گلگشت آن بهره‌مند  
گشته است ، در باره آن چنین سروده است :

۱- بگفته آن دوست دانشور و شوخ « وحشی نیز در سراسر عمر قریب  
همین افسونگرهارا میخورد و اگر اینها با همه خون گرم بوده‌اند با وحشی بیچاره  
چنین نبوده‌اند ... »

یست و یک



تفت و شک ریاض رضوان است      که در او جای میر میران است  
غیرت یساع جنت است آری      هر کجا فیض عام ایشان است  
حبذا این رخ بهشت آرا      که بهار حدیقه جان است

(صفحه ۱۷۳)

نامیده شدن یزد      در باره ای از نوشته های پیشین چنانکه دیده ام  
به «دارالعباد»      واژه «دارالعباد» یا «دارالعبادت»

نیز برنام یزد افزوده شده ، آقای طاهری در تاریخ یزد در باره این نامگذاری و انگیزه آن چنین نوشته است :

« چون طغرل سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان از علاءالدوله بسا لشکر بی شمار بطرف اسفهان رهسپار گردید (۴۴۲ هـ.ق) علاءالدوله تاب مقاومت در خود ندید و خطبه و سکه بنام طغرل کرد و طغرل آن سال باز گردید و علاءالدوله در همان سال وفات یافت و پسرش ابو منصور بجای پدر نشست. سال بعد طغرل به اسفهان مراجعت کرد و ابو منصور پیشکش فرستاد و طغرل به ابو منصور نوشت هر چند تو از خاندان سلطنتی ولی لشکر زیادی نداری ... اسفهان را واگذار از عراق هر جا را که خواسته باشی بگو میدهم. ابو منصور یزد را تقاضا نمود طغرل قبول کرده و دختر برادر خود ارسلان خاتون را در نکاح وی در آورد و منشور بنوشت که یزد را «دارالعباده» ابو منصور ساختم ابو منصور روانه یزد گردید و از آن زمان یزد به دارالعباده موسوم گشت. »

گشت و گذار و آوارگی وحشی  
از باقی رهسپار یزد شد و از آنجا به کاشان  
رفت و او یکچند در آنجا فرو آمد و به «مکتب داری»

برداشت و شاید گذاری نیز به عراق کرد ولی بزودی کاشان و عراق رها کرد و به بندر هرمز (جرون) رفت<sup>۲</sup> و از آنجا به یزد و سپس به تفت باز گشت و به درگاه میر میران باریافت و برای نزدیک ماندن بدین آستان ، شهر یزد

۱ - یوسف دیگر به دست آردیم وحشی قحط نیست

ما مسگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم .

(صفحه ۱۱۳)

۲ - آ که نیی که از بی وجه معاش خویش

هر چیز داشت وحشی بسی خسانان فروخت

چیزی که از بلاد عراق آمدش به دست

آورد و در دیار جرون در زمان فروخت

(صفحه ۲۷۹)

را برای فرود آمدن برگزید و تا پایان عمر در همین شهری که زیباییهای آنرا از گفته‌های بر سر دیم و حافظ شیرازی سیصد سال پیش از آن دلش از وحشت آن می‌گرفته و زندان سکندرش نامیده است، گوشه نشین شد و سرانجام هم در همانجا سردو خاک آن توتیای چشمان خویش را شگفت وحشی در سالهایی که در این شهر زندگی میکرد، یک بار دیگر نیز به امیدی به زادگاه خویش «باق» بازگشت و پس از هفت ماه سرانجام با دلی شکسته و اندوهبار آنجا رازها نمود:

ایا آفتاب معلا جناب	که از سایه ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق	سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه	نرسید حال من به دشمن نه دوست
جواب سلامم ندادند باز	از آن رو که اطلاق دادن بر اوست

(صفحه ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت الله ولی به ماهان کرمان و از آنجا به کرمان نیز سفری کرده باشد:

شاهها به طواف شاه ماهان	نی شاه که ماه بسی کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش	ره تا در کعبه می‌رود راست
وحشی شده مستعد رفتن	نعلین دو دیده اش مهیاست
زاد ره او تسویه تست	او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود	ما خود بکجا رسم پیدااست <sup>۱</sup>

(صفحه ۳۰۱)

درباره سفر وحشی به هند نیز در سفینه خوشگو اشاره‌ای رفته و نوشته شده «اوائل عهد اکبر شاهی وارد هند شده میهن سکونت گرفت» شاید خوشگو از این بیت وحشی چنین دریافتی را نموده:

۱- این چند بیت از ترکیب بندی آورده شد که وحشی در ستایش میرمیران سروده و در آن زاد سفر ماهان را از او خواسته است. دو بیت از این ترکیب شد به صورت نادرست زیر:

شاهها بطواف شاه ماهان	بی شاه که ماه بی کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن	نعلین دویدش مهیاست

در پیشگفتاری که آقای ایرج افشار بردیوان وحشی (چاپ امیر کبیر تهران) نگاشته اند، بچاپ رسیده وزیر آن نوشته شده «وحشی این قطعه را (۱) خطاب به میرمیران که نواده شاه نعمت الله و حاکم یزد بوده گفته است».

هندوی تو گهی که برون آمداژ جهاز

از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت  
(صفحه ۲۷۹)

و یا وحشی را بجای سراینده‌ای دیگر گرفته است. به هر حال چون این سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یا دیگران و یا خود او هیچکدام سخنی در این باره به میان نیاورده‌اند، نمیتوان آنرا باور داشت.<sup>۱</sup>

**پایان زندگی و چگونگی مرگ وحشی**  
در باره چگونگی مرگ وحشی تاکنون سخنانی گوناگون به میان آمده و گفتارهایی جوراجور نوشته شده است. نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقی‌الدین اوحدی بلخانی است که چون همزمان وحشی بوده سخنش ارزنده‌تر از دیگران است.<sup>۲</sup> او در تذکره عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است «وی عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید لهذا بتاریخ فوت او من گفته‌ام در اوایل حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت

روان شد روح پاک او بهستی سوی علیین ...»

اما علی قلی خان واله در ریاض الشعرا نوشته است «گویند که مولانا وحشی به دست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته که این بیت از آنجاست :

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم

رفیقان را نهانی آستین برچشم ترا مشب.

و ابوطالب خان تبریزی نیز در خلاصه الافکار آورده است که «گویند آن شاعر بی نظیر بر دست معشوق بی مروت خود کشته گشت ...» و نویسنده دیگری در کناره همین کتاب نوشته است «خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب خان که وحشی را به دست معشوق کشته». آذر نیز در آتشکده به کوتاهی نوشته است «گویند در مجلس باده بابه علم بقا نهاده» و محمد مظفر حسین صبا در تذکره روز روشن آورده است که «وفاتش بر مرض حمی محرقة در سنه احدی و تسعین و بقولی احدی و ستین و تسع مائة اتفاق افتاده و در «نشر عشق» از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتل رسید

۱ - آقای ابن یوسف در این باره سخن خوشگورا راست نداشته و بدون بررسی و باریک بینی که شایسته اینگونه کارهاست نوشته‌اند «در اوائل سلطنت اکبر شاه به هندوستان رفته و در آنجا مشهور شده ...». نگاه کنید به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سه سالار - مجلد دوم - صفحه ۶۹۷ و ۶۹۸

بیست و چهار



و در حالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش اینست :

ز شیهای دگر دارم تبغم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب...»

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در باره چگونگی مرگ وحشی اما برخی از نویسندگان همزمان مانیز در این باره چیزهایی نوشته اند . شادروان رشیدیاسمی نوشته است «معروف است که در جوانی به دست رفیق خود کشته شده ولی علاوه بر اینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی موجود نیست» آذر مینویسد «... در مجلس باده بابه عالم بقا نهاده» «و این با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در این باره نوشته اند<sup>۱</sup> :

«وحشی را دلایرامی بود بد رفتار وستم کردار که مانند آهوان وحشی بهیچ وسیله رام نشدی و بهیچ بندی آرام نگرفتی ، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه از بی مهریش شکایتی کرد و نه از جفا کاریش حکایتی نمود . چندی بر این منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلوی بر بستر بیماری نهاد ، دوستانش به مشوق پیام فرستادند که عاشق دلخستات بزودی از لباس هستی عاری خواهد شد . ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایی باید . باری از خدا بیندیش و به عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست داد و سراسیمه به بالین بیمار دوید ، چون چشم وحشی بر او افتاد سپندوار از جای جسته و سر بر قدمش نهاد و این شعر حضوری را در حضورش بخواند :

به بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

از این رحمت به مردن ساختی مایل جهانی را

دلبر دست عطفوت بر سرش کشید و گفت : وحشی من اینک در حضورت باخدای خود عهد میکنم که از این پس لحظه ای ترک نکویم و جز رضای خاطر تو نجویم ، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند . وحشی گریست و گفت : عزیزم .

گر ز آردن من بود غرض مردن من

مردم ، آزاد مکش از پی آردن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند . ناگاه وحشی برپا خاسته و دستور داد که بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گسل ریزند و لباسشان را به گلاب آمیزند ، عود بر مچمر و می در ساغر افکند و گفت :

۱ - نگاه کنید به سر آغاز فرهاد و شیرین وحشی - چاپ کوهی کرمانی - سال ۱۳۰۶ خورشیدی - تهران (آخرین روز وحشی) -

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب

رسم عزای مانه گریبان دریدن است .  
چون سرهمقسان از باده گرم گردید وحشی از میانه غایب شد سماعنی  
گذشت و به مجلس برنگشت ، برخاسته به جستجویش پرداختند، اورادیدند  
که زیر درختی خفته و زندگی را بدرود گفته و باره کاغذی در دست دارد  
که این اشعار بر آن نوشته :

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش  
گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش  
کوجان و دل برو، غرض ما رضای تست  
حاشا که مازیان تو خواهیم و سرود خویش  
من بسودم و نبود و باقی خیال تو  
رفتم که برده ای بسکشم بر سرود خویش  
غم از در کمین گهرهای را از بسود  
فغلی زدیم بر در گفت و شنود خویش  
يك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار  
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش  
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار

وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

بنده نکارنده شرح این قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی  
از دوستان دیده و پس از سالی که گذارم به یزد افتاد همان غزل را بر سنگ  
مزارش که آقای امیر حسین خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن ساخته  
بودند، یافتیم و یقین شد که این قصه حقیقت داشته و افسانه نبوده است...  
از میان این سخنان گوناگون که در باره مرگ وحشی نوشته اند سخن اوحدی  
بلیانی را بهتر و آسان تر میتوان پذیرفت زیرا برگفته رشید این با خوی  
وحشی سازگارتر است و آنچه را نیز که آقای پژمان بختیاری از جنگی کهنه  
آورده اند میتوان همان گفته بلیانی دانست چرا این که دیگران به گذشت روزگار  
آزایدنسان «با آب و تاب» برای بازماندگان بازگو کرده اند و شاید هم  
چنین بوده باشد. آنچه را که رشید یاسمی نوشته که «معروف است در جوانی  
بدست رفیق خود کشته شده» از دیباچه چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از  
اسماعیل حمیدالملک گرفته است. کشته شدن بدست دلبر چنانکه دیدیم در برخی  
از نوشته های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست ولی در جوانی کشته شدن  
سخنی است تازه که من بنده در هیچیک از تذکرها و کتابها و نوشته ها و

پیست و شش

جنگهایی که گزارش زندگي وحشی در آنها آمده است ندیده ام. روشن نیست که حمیدالملک این سخن را از کجا آورده آیا براسنی آنرا درجایی دیده و خوانده و یا از خود در آورده و یا آنکه فردوسی وار پنجاه، شست سالگی را جوانی میدانسته است. چو آنکه میدانیم وحشی «در جوانی نمرده و برای قتل او هم مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملک این سخن را درجایی دیده یا از کسی شنیده باشد باید گفت گوینده یا نویسنده برای «آب و تاب» دادن به داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر، جوانی را هم بر آن افزوده است و اما درباره کشته شدن بدست دلبر هم باید گفت خواست نخستین گوینده یا نویسنده آن نبوده است که دلبر با دشمن یا تیغ و شمشیر آبدار دلباخته خویش را از پا در آورده است بلکه خواسته است بگوید غم و اندوه و دوری دلبر، وحشی را از پا در آورده و این مانند آنست که خود دلبر او را کشته باشد.

وحشی در سال ۹۹۱ هجری قمری زندگي را **سال مرك وحشی** بدو رد گفته و در این باره بی گمان و بی گفتگو هستیم زیرا همه نویسندگان از دیر زمان تاکنون سال مرك او را چنین نوشته اند. تنها میر حسین دوست سنبللی در تذکره حسینی نوشته است وی در ۹۶۱ مرده و پس از او محمد مظفر حسین صبا نیز در تذکره روز روشن چنانکه دیدیم سال مرك او را «۹۶۱ یا ۹۹۱» نوشته است. پیداست که سال ۹۶۱ نمی تواند سال مرك وحشی باشد و بی گمان دو نویسگران ۹۹۱ را به نادرست ۹۶۱ نوشته اند. زیرا وحشی داستان ناظر و منظور را به سال ۹۶۶ سروده و خود برای آن «ماده تاریخی» دارد و گذشته از آن میدانیم وی در هنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که سال ۹۸۴ بر تخت نشسته است، زنده بوده و دو ماده تاریخ در این باره سروده است<sup>۱</sup> و همچنین برای غسلگاه میر میران که سال ۹۹۰ ساخته و برای مرك دوستش جان قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده<sup>۲</sup> و از همه اینها گذشته دیگران در مرگ وحشی ماده تاریخها سروده اند که همه برابر ۹۹۱ است و این نمی تواند نادرست باشد. چنانکه دیدیم سراینده همزمان او تقی الدین اوحیدی بلیانی در تذکره عرفات گفته «بتاریخ فوت او من گفته ام در اوایل حال چو سر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او به مستی سوی علیین

۱ - نگاه کنید به صفحه ۴۹۰ این دیوان.

۲ - نگاه کنید به صفحه ۲۷۸ و ۲۸۶ همین دیوان.

۳ - نگاه کنید به صفحه ۲۸۲ (موضع باکان) و ۲۸۹ (دریغ از جان قلی) در همین دیوان



من از پیرمغان تاریخ فوت او طلب کردم  
 بگفته‌امست تاریخش وفات وحشی مسکین»  
 و همزمان دیگر او ملا عبده النبی فخر الزمانی در تذکره میخانه آورده است  
 که «ملا قطب شده با ف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:  
 وحشی آن‌دستان سرای معنوی      گشته خاموش و بهم پیوسته لب  
 از غم لب بستن وحشی کشار      در پی افسوس گفتن بسته لب  
 سال تاریخش چو چستم از خرد      در جواب من گشود آهسته لب  
 دست بر سر ای درینا گفت و گفت:      بلبل گلزار معنی بسته لب»  
 و همو گفته است که «یکی از اکابر نیز فرموده: نظامی زیبا فتاده».

ملا میر حیدر کاشی نیز در این باره چنین سروده:  
 در مثنوی از ذوق دلارا وحشی      درها افشاند  
 تا خاتمه نارسیده اما وحشی      درها در ماند  
 دوران بی مثنوی بی خاتمه‌اش      تاریخ چو خواست  
 گفتم که مثنوی ملا وحشی      بی خاتمه ماند<sup>۱</sup>  
 و در مرآت العالم آمده که «عزیزی تاریخ فوتش گفته: بلبل گلزار  
 معنی بسته لب». و در ریاض الشعرا «وحشی مسکین تاریخ وفات اوست».  
 و نیز در «هفت آسمان» آمده است که «صاحب فهرست انگریزی گفته که سه  
 وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ است». و در قاموس الاعلام نیز سال مرگ او  
 را ۹۹۲ نوشته‌اند.

وحشی چنانکه همگان نوشته‌اند در یزد درگذشته و گورش  
 آرامگاه وحشی نیز در کوی پیر برج آن شهر بوده و سنگی مرمرین که  
 یکی از سروده‌های سوزناکش را بر آن کنده بوده‌اند،  
 روز کاری آنرا میپوشانده. در تذکره میخانه آمده است که «مدفنش در محله  
 سربرج یزد در برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام رضا علیه السلام است  
 واقع شده». و در عرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد در سربرج  
 است قریب به حصار شهر». نویسندگان همزمان ما نیز نوشته‌اند گوراودر کوی سر  
 برج یزد است.

چون واژه «سربرج» در عکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای  
 نام کوی نیز کمی ناجور و نایاب به نظر میرسید نگارنده در این باره بررسیها  
 ویژه‌هایی نمود و بدین جارسید که کوی «سربرج» که رونویسگران

۱ - نگاه کنید به تذکره نصرآبادی - چاپ تهران - صفحه ۷۵

۲ - نگاه کنید به ماهنامه آینده - سال ۱ - صفحه ۵۴۲



تذکره ها و همچنین نویسندگان همزمان ما نوشته اند، نادرست است و درست آن به گفته یزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جدی که در کرج نشین دارند «پیر برج» یا «پره برج» است که اکنون نیز به همین نام زبانزد است. احمد پسر حسین پسر علی کاتب نیز در تاریخ یزد که سال ۱۱۷۹ ه. ق. نگاشته و اکنون دستنویسی از آن به شماره ۳۷۸۰ در کتابخانه ملک موجود است، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام «پیر برج» را به میان آورده و نخست گورهای «مثیرک» این کوی را که گور امامزاده فاضل نیز از آن جمله است برشمرده است.

آرامگاه وحشی و سنگ گور و شاید کالبد او چون خود او بگذشت روزگار گزندها و آسیبها دیده و ستمها کشیده است. آقای احمد بختیاری در نامه ای که سالها پیش برای رشید یاسمی فرستاده در این باره نوشته است: «آقای امیرحسین خان بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ ه. ق.) سنگ مزار وحشی را در گلخن حمام صدر در آغوش خاکستر سراغ کردند، دستور دادند بنای عمارت تلگرافخانه را که نزدیک دارالحکومه بود برای مکان سنگ احمد وحشی تخصیص دادند. بدو در ساختمان تعمیرات کافی نموده و صحن حیاط را مسطح و باغچه بندی و گلکاری کرده سپس در وسط محوطه سکوب مربعی ساختند که از چهار طرف پله های سنگی به بالای آن میرود. در وسط سکوب یک مربع کوچکتری بنام سنگ قبر وحشی بر آن نصب گردید. از اطراف سنگ چهارستون قطور آجری بالا رفته و کتیبه قشنگی را با سقف مزین بر دوش کشیدند. شکل این بنا به اصطلاح معمول چهارطاقی است اما چهارطاقی بزرگ و زیبایی که نظیرش را در ایران کمتر دیده ام. مبلغی گزاف خرج این ساختمان شده است. اما سنگ مرمر اعلاست و عرض و طول و قطرش را هر چند به تحقیق در نظر ندارم ولی از حد متوسط قدری بزرگتر است. در حاشیه سنگ یکی از غزلیات وحشی که مطلعش این بیت است نقش شده:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش

گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش

رشید یاسمی نیز خود در این باره نوشته است: «وحشی در زندگانی روی کام و آسایش ندید نه از حیث معاش و نه از جهت ضمیر و خیال. همیشه در تنگی و سختی و تلخکامی بسر میبرد. عجیبی نیست اگر بعد از وفات سنگ قبرش هم به زشت ترین حالتی بیفتد و شاید بقایای جسدش آتش حمام را غذا داده باشد.

شدیم روز گاری سنگ قیراو در کنار چاه‌ساری بوده و کشندگان آب، دلو بر آن قرار میداده‌اند. اگر سر نوشت اخیر آن سنگ را که واقف شدن در گلخن حمام صدر است به نظر بیاوریم سنگش از بهشتی به جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خود انتظار میبرد و چندجا در دیوانش پیشگویی کرده است:

گلخن فروز حیرتم، کرد آورم شاه‌شاک‌غم  
بی درد پندارد که من گشت گلستان می‌کنم

مخصوصاً این بیت که گوید:

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را

دادم از خاکستر گلخن صفا آینه را ...  
آیتی نیز سخنانی از بخت آورخان عالمگیری در آتشکده یزدان بازگو کرده و نوشته است کور وحشی در یزد سنگ مرمری شناخته میشود که غزلی از خود وحشی بر آن کنده شده و آغاز آن چنین است:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش  
گشتیم هیچکاره به ملک وجود خویش

سنگ دیگری هم در یزد هست که می‌گویند جای نشستن و شعر خواندن وحشی بوده و هم اکنون نزدیک «حظیر ملاء» کنار خیابان پهلوی، دم کویچه‌ای گذاشته شده است. یادگاه کور وحشی یعنی همان چهارطاقی زیبایی که فرماندار پیشین یزد، آقای بختیاری سال ۱۳۲۸ ه. ق. برای نگهداری سنگ گور او ساخته بودند سرانجام در گذرگاه خیابان پهلوی قرار گرفت و از میان رفت و سنگ مرمرین آن برای چندمین بار بگوشه دیگری افتاد<sup>۱</sup>

۱- نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر و استوارتری از یادگاه کنونی کور وحشی و سر نوشت سنگ مرمرین آن در دست داشته باشد چند ماه پیش نامه‌ای به اداره فرهنگ یزد نوشت و از سرپرست ندیده و نشناخته آن اداره خواهش نمود که به یاری دبیران دانشمند و دانشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را از تار و پود کوتاه جابجا شدن سنگ کور وحشی و بنای یادگاه او باخیر سازند و با این کار میهن پرستانه با نگارنده در راه خدمت به زبان و ادب فارسی ایضا کردند. تاکنون هیچگونه پاسخی به نامه نگارنده داده نشده و آن درخواست بدست فراموشی سپرده شده است شاید به گفته آن پیر روشن بین هنوز آن درخواست «غیررسمی و غیراداری» به «رسمیت» شناخته نشده و یا از هفتخان اداری نگفته است ... نمیدانم ...

آقای عباسعلی جدی یزدی که در کرج نشین دارند و مانند همه مردم یزد

بقیه پا نویس در صفحه بعد



## برونسی و درونروی وحشی

وحشی چهره‌ای روستایی و نازیبا و سری کل داشته  
چگونگی چهره و سیما و گفته آیتی «کارش مشکل بوده و بارش در گل‌ذرا  
و برونروی وحشی طبع او خوشگل‌پسند و طبع خوشگلان مشکل‌پسند است  
و این دو باهم سازش نداشته» و ندارند. وحشی اذذشتی  
و بی‌مویی خویش در چندین جاسخن بیان آورده و چنین مینماید که این ذشتی و گری  
هماره او را می‌آزوده و بخود فرو میبرد است. ملا عبدالنبی، چنانکه دیدیم در میخانه  
از گفته کسی آورده که نخستین شعر وحشی که بدان «داشته‌ار یافته» این است:  
اگر چه هیچ ندارم سرکلی دارم چو شب شود سرخویش مشعلی دارم  
وحشی در جای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان کسی دیگر در باره خویش  
گفته است:

باشد او را همین سر تاسی  
هری هم که مو بر آن باشد  
قوله ای چون فتیله مشعل  
آن سرکل در آن نهان باشد

(صفحه ۲۸۳)

بقیه از یاد نویسنده قبل

خونگرم و بی‌آلایشند و خواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود جدی که از باشندگان  
بزدند درخواست نموده‌اند که بررسی و پژوهشی درباره آرامگاه و سنگ گور وحشی  
بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ گور او بفرستند تا به یادگار در این دفتر بچاپ  
برسد و ایشان در نامه‌ای که برای برادر خویش فرستاده‌اند در این باره چنین نوشته‌اند:  
«... تنها آثاری که از وحشی در دست است يك سنگ سفید روی مزار است که  
هم اکنون در موزه فرمانداری یزد محفوظ است و سنگ سیاه دیگری در اول کوچه  
اهرک جنب خیابان پهلوی هست که معروف است سنگ مزار وحشی بافقی است. در  
بافق زادگاه اصلی آن مرحوم خانه‌ایست غیر مسکون که معروف بخانه وحشی است  
و از او متأسفانه در بافق نواده‌ای باقی نمانده است. در جای دارای کتونی در قدیم  
ساختمانی بوده که بدست امیر حسین خان بختیاری فرماندار سابق یزد ساخته شده بوده و  
آن سنگ سفید بر روی آن نصب بوده و تفریحگاه عموم باشندگان یزد بوده و بعدها  
چون اداره دارایی یزد در آنجا ساخته شده آن آثار برداشته شده و قسیمها میگویند در  
میان بازارچه‌ای بنام صدری که هم اکنون در میان خیابان افتاده و نزدیک شاهزاده فاضل  
است آرامگاهی بوده بنام آرامگاه وحشی که بعدها ترا حرام کرده‌اند و به نام حمام صدری  
معروف بوده و سنگ سیاه که ذکر آن گذشت در کنار آن کر مایه بوده و آن کر مایه اکنون  
خیابان شده و سنگ در کنار کوچه افتاده است.»

سی و يك

وباز درجایی دیگر در همین باره گفته است :

نشتم دوش در کنجی که سازم      در آن ساعت حکیمی در گذر بود  
پریشان حال خود بودم در آن وقت      به من گفتا که دارویی مرا هست  
بیا تا بر سرت بناشم که روید      کشیدم از جگر آهی و گفتم  
« زمین شوره سنبل بر نیارد      در او تخم و عمل ضایع مگردان »  
(صفحه ۲۸۷)

و نیز تقی الدین محمد کاشی در تذکرة خلاصة الاشعار آورده است که مولانا  
غضنفر کلجاری در هجو وحشی این دوییتی گفته است :

وحشی که گرفته شوره کرد سراو      دایم ز سر کل است شور و سراو  
افتاده میان ما و او کشتی شعر      اما نتوان نهاد سر بر سر او  
وباز در همین کتاب در بخش گزارش زندگی و سرگذشت ملا فیهی ،  
سراینده همزمان وحشی ، هجونا مه ای از ملا فیهی آورده شده که درباره وحشی  
چنین گفته است :

ملا وحشی که بر سر او      بسته تنق آسمان نکبت  
ملا وحشی که میتوان یافت      در چهره او نشان نکبت  
ملا وحشی که رنگ رویش      یاد آورد از خزان نکبت  
این سخن یکی از دشمنان وحشی بود که زردی روی آن دلباخته شیدا  
و سوخته شیرین سخن را به خزان نکبت میاند کرده بود روشن است که کسی  
چون وحشی با آن همه سوزش و سازش و شیدایی و بی برک و نوایی ، چهره ای  
جز این نمیتواند داشته باشد . وحشی از آغاز کودکی  
تا پایان زندگی هیچگاه روی خوشی و آسایش ندیده  
و هماره از گوشه ای از بزد به بینوایی و تنگدستی  
و سوختگی و آشفته گی روزگار گذرانیده و با دیو  
ترسناک نیاز دست و پنجه نرم کرده است . اگر بخواهیم  
سخنانی سوزناک و درد آگین درباره تنگدستی و بینوایی و سوزش و سازش این  
سراینده آتشین سخن بگوییم ، به ناچار باید به دیوان خود او دست یازم و از  
سینه آتش افروز دل پرسوز او در این باره یاری بخواهیم :

مچنون به من بی سر و پامی ماند      غمخانه من به کربلا می ماند  
چندی به سرای من فرود آمد و گفت      کاین خانه به ویرانه مامی ماند  
(صفحه ۳۴۶)

\*\*\*

افتاده مرا قضیه‌ای چند  
در دست فقیر کسم بضاعت  
آنرا به مکاری سپردم  
مگذار که این مقام بی قدر  
اندوه نتیجه قضا یا  
بود اندکی از متاع دنیا  
او رفته کنون به راه عقبا  
تاراج شود چو خوان بهما  
(صفحه ۲۷۷)

\*\*\*

نیست پوشیده که گرتاج و قیایی بودم  
مردمان نادره خواندند مرا در ایام  
بارها داشت بر آن کوشش، عریان تنی ام  
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام  
(صفحه ۲۴۹)

این سراینده ژنده پوش و بی برگ و نوا برای می نیز دست به دامان این  
و آن میزده و بر در خانه قدح نوشان میرفته و دالتماس شراب میکرده است:  
بر در خانه قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب  
شیشه‌ای لطف کرد اما بود چون جروف شراب نیبی آب  
(صفحه ۲۷۸)

استرا و همواره گرسنه و بی کاه بوده و به یاد کاه به کاهکشان آسمان  
و علفزار فلک مینگریسته و دندان میخاییده است:  
ز بی کاهی امشب ستور فقیر بجز عون و عون کار دیگر نداشت  
ز شب تا دم صبح بر یاد کاه نظر از ره کاهکشان بر نداشت  
(صفحه ۲۸۰)

\*\*\*

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع  
قوت دندان ندارد و نه قنطر میخورد  
حرم کاهش هست تا حدی که گر بگذارمش  
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد  
(صفحه ۲۸۳)

\*\*\*

مرکبی دارم و از حسرت يك مشت علف  
بر علفزار فلک بیند و دندان خاید ...  
(صفحه ۲۸۴)

سی و سه



او از روی بینوایی و درماندگی، برای رهایی از شرم و امداری، به  
شمشیر هجو دست یازیده و خواجه را از آن ترسانیده است :  
به ما خواجه تا چند خواهید گفت که قرض شما را ادا میکنم  
ادای دیگر گر چنین می کنید به رخصت که هجو شما میکنم  
(صفحه ۲۸۷)

او اگر بزرگان و دارندگان زمان خویش را میستوده برای آن بوده  
که به یاری آنان از تنگدستی و بی نوایی رهایی باید و دست کم خودی  
نگه دارد :

شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی  
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام  
(صفحه ۲۴۷)



سپهر منزلتایندۀ درت وحشی  
دمی نرفت که چشم و لبش به یاد درت  
تلعطفی، که ندارد بجز تو پشت و پناه  
غرض که آمده اندر پناه دولت تو  
که نیستش ذمقیمان در که تو گزیر  
نکرد گریه دار و نکرد ناله زیر  
عنایتی، که ترا دارد از صغیر و کبیر  
ز حال او نظراتفت باز مگیر...  
(صفحه ۲۸۵)



بخدا کز بی گدایی نیست  
از در مدح و زیور نامت  
چون بگویم گدائیم ؟ هستم  
هنر من گدایی است و مرا  
خاصه زیشان گدایی که گدا  
اینکه مدح تو میکنم تکرار  
میدهم زیب و زینت اشعار  
شاعران را گدایی است شعار  
از گدایی چگونه باشد عار  
زان شود صاحب ضیاع و عقار...  
(صفحه ۲۰۳)

در آغاز داستان «ناظر و منظور» تنگدستی و بی سرو سامانی خویش  
را بخوبی آشکار کرده و انگیزه ستایشگری و سرایندگی خویش را بدین سان  
روشن ساخته است :

سر افسانه غم باز کردم  
که از بخت بدم خاک است بستر  
به روز خود شکایت ساز کردم  
چه بخت است این که خاکش بر باد بر سر  
نه سامانی که بینم شاد خود را  
ز بند غم کنم آزاد خود را

سی و چهار

نه سر پیداست نه سامان چه سازم  
چنین یا رب کسی حیران نیفتد  
به خویشم بود زینسان گفتگوی  
دهن بگشا و بشما گوهر خویش  
بی این جنس بازاری طلب کن  
چنین افتاده‌ام حیران چه سازم  
بدین سان بی سر و سامان نیفتد...  
که ناگاه این ندا آمد ز سوی...  
مکن لب بستگی آیین از این بیش...  
برای خود خریداری طلب کن...  
(صفحه ۴۲۷، ۴۲۸ و ۴۲۹)

اودرمیان این سوز و سازها و آه و ناله‌ها برای مرهم نهادن بر زخمهای  
درون خویش، به دامان سخن سازی پناه میبرد و بدینسان خود را خرسند و  
گاهی نیز خشنود میساخته و از آتش درون میکاسته است :  
مغور غم گرت نیست اسب رونده      چو برتوسن طبع داری روانی  
(صفحه ۲۶۹)



دلا وحشی صفت يك حرف بشنو در لباس اذن  
مکش سر در گریبان غم از اندوه عربانی  
بین آب روان را با وجود آن روان بخشی  
که از عربان تنی می لرزد از باد زمستانی  
(صفحه ۲۷۱)

او هر چند در سراسر زندگی خویش با دیو ترسناک  
خرسندی<sup>۱</sup> و بینوایی و هیولای سهمناک تنگدستی و نیاز دست و پنجه  
بلند نظری و وحشی نرم میکرده ولی در برابر، يك مایه خشنودی داشته  
که همان خرسندی درون و بلند نظری اوست :

دلا اندوه دشمن گر نخواهی      ز درویشی طلب کن پادشاهی  
چه خوش گفتند از باب فصاحت      خوشا درویشی و کنج قناعت  
(صفحه ۴۶۷)



من کیم، گشته در جوانی پیر      از همه در نیاز ناز پذیر  
اوا گر طامع خوش آمد گوشت      طبع من قانع تقافل جوست...  
(صفحه ۳۶۱)



المنة لله که ندارم زر و سیمی      کز بغل خسیسی شوم، از حرص لثیمی  
شغلی نه که تاغیر برده مانده خلد      باید ز بی جان خود افروخت جعبی

۱ - اگر چه امروز این واژه زیاده تادریست به معنی خشنودی و شادی  
و خوشی به کار میبرد ولی چه بهتر که آنرا به جای خویش در معنی «قناعت» بکار ببریم.

نه عامل دیوان و نه پاد در کل زندان  
ما ییم و همین خلقی و پوشیدن دلقی  
نی بسته امیدی و نی خسته بیبی  
یک گوشه نان بس بود و باره کلیمی...

(صفحه ۳۳۵)

وحشی با آن تنگدستی و بی چیزی و با این خوی شکفت  
گوشه نشینی و یکسی و دل زود رنج و نازک خود نمیتوانسته است پادان یا  
چارپایان آدم نما که خواه ناخواه دور و بر او فراوان  
بوده اند پیامیزد و زندگی کند و ناگزیر به کنج تنهایی  
پناه میبرد و در گوشه ای با پندار ها و اندیشه ها خویش را سرگرم نگه  
میداشته است:

بیا وحشی که عنقایی گزینیم  
وطن در قاف تنهایی گزینیم...

(صفحه ۴۵۹)

\*\*\*

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم  
ز ابنای زمان دوری گزینیم...

(صفحه ۴۳۱)

\*\*\*

مچو وحشی وفا از مردم دهر  
از این عقرب نهادان وای و سداوی  
که کار شهد ناید هر گز از دهر  
که بر دل جای زخمی ماند سداوی...

(صفحه ۴۸۸)

این خوی گوشه نشینی و گریز از مردم وحشی را از داشتن زن و فرزند و  
کس و کار نیز نومید و بی بهره نداشته است. گویا او در سر اسر زندگی خویش  
همسر و غمخواری نداشته و تنها با دلبران پنداری دل خویش خوش میداشته است.  
کسی چه میداند، شاید وحشی چنانکه خود نیز گفته بر گزیدن همدم و همفلس  
را همواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی برگ و توانایی او را از این بهره  
زندگی بی بهره میگذاشته و بگفته خود دستش بدان نمیرسیده است:

یک همدم و همفلس ندارم  
گویند بگیر دامن وصل  
میگیرم و هیچ کس ندارم  
میخواهم و دسترس ندارم  
دارم هوس و نمیدهد دست  
آن نیست که این هوس ندارم

(صفحه ۱۳۱)

\*\*\*

شاعر قانع مجرد گردد  
از همه چیز و از همه کس فرد

(صفحه ۳۶۱)

سی و شش





بر بی کسی من نگر و چاره من کن      زان کوهمه کسی بیکس و بی باز تر من  
(صفحه ۱۳۸)

وحشی مردی وارسته و افتاده و از خود گذشته بوده و  
وارستگی و فروتنی هیچگاه چون سخنوران دیگر به خود ستایی نپرداخته  
و افتادگی وحشی و خود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده  
است. او همواره مردم را بداشتن خوی پسندیده فروتنی  
و اداشته و همگان را از سرکشی و خودخواهی باز داشته و در این باره اندرزها  
داده است:

ای علم کبر پر افراخته      تاج تواضع ز سر انداخته  
خاک ره مردم آزاده باش      بر صفت خاک ره افتاده باش  
خاک صفت راه تواضع کزین      خاکی و از خاک نیاید جز این...  
(صفحه ۴۰۵)

او در باره سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار  
گفته است:

نه آن مقدارها چیز بست دلکش      که افتد طبع دانا را بآن خوش  
ز سدیت از فتد یک بیت پرکار      ز طبع من بود آن نیز بسیار  
یا :      (صفحه ۴۳۱)

شاهها توجه تو سخن میکنند نه من      ورنه من از کجا و زبان سخن گزار  
(صفحه ۲۰۹)

و اگر گاهگاه به شیوه دیگران کمی به خود ستایی پرداخته ، تنها سخنانی  
همانند اینها گفته است :

به ز اقرا تم و خواهم که اگر نبود بیش      نبود کمتر از اقرا ن خودم قدر و مقام



کزیدم گر طریق خود ستایی      بیان کردم سخنهای هوایی  
بنا بر سنت اهل سخن بود      و گر نه این سخن کی حدمن بود  
کسی کاین نظم بی مقدار خواند      ز سدیت از یکی پرکار داند  
ز عیب آن دگرها دیده دوزد      چراغ وصف این را بر فروزد...  
(صفحه ۴۸۹)

وحشی باروشن بینی و دریافت بسیار به جهان و جهانیان  
بی ریایی و روشن بینی میگریسته و همواره دورویان و دریاکاران را سرزنش  
و وحشی میکرده و هیچگاه از نکوهش آنان باز نمی -  
ایستاده است :

داد از این دیده های ظاهر بین      ریش و دستار و وضع شاعر بین  
ریش و دستار هر که به بینند      از همه شاعرانش بگزینند ...  
(صفحه ۳۶۵)

\*\*\*

موی ز نخدان گذرانی ز ناف      لبك به آن موشوی موشکاف  
بایه از این مایه نگرود بلند      نرهم از این مایه بود بهره مند ...  
(صفحه ۳۹۹)

او در آن روز گاری که « زاهدان ریایی » و روحانی نمایان نیرنگ باز  
بالا دست شاهان روحانی نمای صفوی جا میگرفتند و به پشتیبانی آنان شبان  
و روزان سرگرم مردم فریبی و دریاکاری بودند با گستاخی و دلآوری بسیاری  
در باره آنان چنین میگفته است :

خواهم که شب جمعه ای از خانه خمار      آیم به در صومعه زاهد دین دار  
در بشکنم و از پس هر پرده ذرقی      بیرون فکنم از دل او سد بیت پندار  
بر تن درمش خرقه سالوس و از آن زیر      آرم به در صومعه سد حلقه ذنار ...  
(صفحه ۳۳۴)

یا :

پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است  
بر به ما منمای زاهد خرقه پشیمه را  
(صفحه ۱۰)



بگذار درس دانش که نهایی ندارد  
ز کتاب عشق وحشی بنویس يك دوبایی

## عشق و شیدایی و سوز و گداز و مهرورزی و وحشی

\*\*\*

وحشی در جهان عشق و شیدایی و سوز و گداز و دل باختگی و مهرورزی  
مردی یگانه و دل باخته ای بی مانند است. بی گمان اگر این عشق آتشین و سوزان  
در نهاد او زبانه نمیکشید و در اندرون خفته اش این آتش نهانی و خدایی  
کوره وار نمی تابید این همه سخنان سوزناك و آتشین و سروده های جانگداز  
و دردناك در دیوان کلان او پدید نمی آمد. راز سوزندگی و آتشباری سخنان  
وحشی جز این نیست که آن سخنان از دلی دردمند و سینه ای آتش افروز  
برخاسته است.

دل وحشی مگر آتش فشانست که در هر شعرش از آتش نشانی است<sup>۱</sup>  
عشق وحشی نموداری از عشق پاکبازان و زبان او نمونه ای از زبان  
جانگدازان است و هیچ شنونده ای نیست که سخنان آتشبار و دردناك او را  
بشنود و دردش شور و غوغا بر پا نشود و غمهای نهفته اش بیدار نگردد:  
زبان جانگدازان آتشین است چو شمعش آتش اندر آستین است  
حدیث عشق آتشبار باید زبان آتشین در کار باشد ...  
(صفحه ۵۱۱)

✱

وحشی غموش باش که آتش زبان نشد الادلی چو شعله بر آتش نشسته ای

۱- این بیت از سراینده همزمان ما، پژمان پختیاری است.

صهونه



عشرت در آن سراسر است که آید برون ازو هر بامداد چهره به خونا به شسته‌ای  
... (صفحه ۱۵۳)

سخنان سوزناك و غم انگیزی که وحشی در آغاز «فرهاد و شیرین»  
خویش به یادگار گذاشته و در آن سینه‌ای آتش افروز و درونی درد پرور داز  
خدای خویش خواسته است برآستی در سراسر بر گهای زمین «ادبیات»  
بهناور ما یگانه و بی مانند است :

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز	در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست	دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دل پر شعله گردان سینه پر دود	زبانم کس به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد	دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلام را روایی	کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی سرچین نه	زبانم را بیسانی آتشین ده
سخن کس سوز دل تابي ندارد	چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور	چراغی زو بقایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را	فروزان کس چراغ مرده‌ام را...

چامه های درد آور و اندوه پاری که وی در مرگ عزیزان خود سروده،  
چنان گیرا و سوزنده و دردناك است که همه را بی اختیار به یاد عزیزان از  
دست رفته می اندازد و سرشك اندوه از دیدگان هر صاحب دلی روان میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان	کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند	بسان گنج يك يك رو نهفتند
نیامد کس کز ایشان حال پرسم	ز دمسازان خود احوال پرسم
که در زیر زمین احوالشان چیست	جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا	رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیده من	مراد جان محض دیده من ...

(صفحه ۴۷۷)

وحشی در شناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش از این نیروی  
پاك خدایی ، سخنوری یکتا و بی مانند است . او مانند حکیمی خردمند و  
دانشمندی یگانه که در هر داز بروی گشوده باشد از این راز شگفت آفرینش  
برده برداشته و آنرا چنین «تعریف» نموده است :



کشان هر ذره را تا مقصد خاص  
دواند گلغنی را تا به گلشن  
نبینی ذره‌ای زین میل خالی  
ز زیر ماه تا بسالای افلاک  
جنبیت در جنبیت خیل در خیل  
همین میل است و باقی هیچ بر هیچ  
به جسم آسمانی یا زمینی  
که خود را برد و بر آهنگر باد و خست  
که محکم گاه را بر کهر پابست  
تک و بوداده هر یک را به سویی  
به لیلی داده زنجیرش که میکش  
فکنده بیستون پیشش که میکن  
زده پروانه را آتش که میسوز  
شکسته خار در جانش که مینال  
شود عشق و در آید در رنگ و بی

یکی میل است با هر ذره رقاص  
رساند گلشنی را تا به گلشن  
اگر بویی ز اسفل تا به عالی  
ز آتش تا به باد از آب تا خاک  
همین میل است اگر دانی همین میل  
سراین رشته‌های پیچ در پیچ  
از این میل است هر جنبش که بینی  
همین میل است کاهن را در آموخت  
همین میل آمد و با کاه پیوست  
به هر طبعی نهاده آرزویی  
پرون آورده مجنون را مشوش  
ز شیرین کوهکن را داده شیون  
ز تاب شمع گشته آتش افروز  
ز گل بریسته بلبل را پروبال  
غرض کاین میل چون گردد قوی بی

(صفحه ۵۱۲)

وحشی بنیاد همه چیز جهان را تنها عشق دانسته و چنانکه دیدیم در  
سراسر جهان هیچ ذره‌ای را خالی از این میل نیافته و حتا جهان را « طفیل  
وجود عشق » دانسته است :

وجود عشق کش عالم طفیل است	ز استیلا ی قبض و بسط میل است
ز اصل عشق اگر جویی نشان باز	نبینی هیچ جز میلی در آغاز
اگر سد آب حیوان خورده باشی	چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق	رخ پایندگی در چیست در عشق
ز خود بگسل ولی ز نهار ز نهار	به عشق آویز و عشق از دست مگذار

... (صفحه ۵۱۳)

وحشی عشق را برای زندگی بایسته و لازم دانسته و بالاتر از همه آن  
را « حد کمال » خوانده است :

منادی میکند عشق از چپ و راست	که حد هر کمال اینچاست اینچاست
کمال اینچاست دیگر چاچه بویی	ذهی ناقص ز دیگر چاچه جویی

چهل و یک

اگر اینجا زن آید مرد گردد / رسد بی درد صاحب درد گردد  
مگو نتوان دوباره زندگانی / که گر عشقت مدد بخشد توانی ...

(صفحه ۵۱۶)

او همواره برای خود عشق و دلپاشی را آرزو میکرده و از دل و جان  
خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی / دل ما و جفای عشقبازی  
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق / مبادا هیچ دل بی زحمت عشق  
در او غم را خواص شادمانی / از او مردن حیات جاودانی  
نهان در هر بلایش سد تنعم / به هراندوه او سد خرمی گم  
بهجام او مساوی شهید با زهر / در او یکسان خواص زهر و پازهر

(صفحه ۴۳۹)

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام  
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز آتش عشق  
اگر چه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوز است این سوز  
چه خوش عهدیت عهد عشقبازی / خصوصا اول این جان گدازی  
هر آن شادی که بود اندر زمانه / نهادند از کرانه در میانه  
چو یک جا جمع شد آن شادی عام / شدش آغاز عشق و عاشقی نام

(صفحه ۵۴۰)

اندیشه عشق و عاشقی از آغاز زندگی بلای جان وحشی یا داروی  
درمان روح او بوده و از خیلی پیشترها عشق و سوختگی را به جان میخربیده  
و برای پذیرش آن آمادگی کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده است / هنوز زوری و زور آزمایی نشده است  
دل ایستاده به در یوز کمرش و لی / هنوز فرصت عرض گدایی نشده است

(صفحه ۲۵)

تا قسم زمیکده آرزوی کیست / رطل می که مست شوم در سبوی کیست  
تیغی که زخم نازبه قدر جگر خورم / تا در میان غمزه بیداد جوی کیست

(صفحه ۳۰)

چهل و دو



اویش از آن که به دام شکفت انگیز «عشق» و در پنجه پیدادگر  
«معمشوق» اسیر گردد به دست خود کمند گرفتاری را بر گردن می‌فکنده و  
تشنه این سوختگی و جنون بوده است :

خوش آن روزی که زنجیرجنون بر پای من باشد  
به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد  
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد  
جهان بر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد  
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داربها  
که در هر گوشه ای افسانه سودای من باشد  
(صفحه ۷۲)



دل خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد  
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد  
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میبرد  
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد  
غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری  
به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد  
(صفحه ۸۷)



عشق کو تا شعله حسرت به زندانم کشد  
انتقام عهد فارغ‌بالی از جانم کشد  
وعده گاهی کو که چون نومید بر خیزم ز وصل  
دست امید وفای وعده دامنم کشد  
آن غزالی را که وحشی خواهد از واقع شود  
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد  
(صفحه ۸۶)



خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد  
بیخودی آید و تنگ خودی از ما ببرد  
خانه آتش زدگانیم ستم کو می‌تازد  
آنچه اندوخته باشیم به یقما ببرد  
(صفحه ۵۰)

شادروان رشید پاشی دربارهٔ این عشق آتشین و سوزان که در نهاد وحشی زنده می‌گشایده و خرمین هستی او را می‌ساخته چنین نوشته است:

«روزی که وحشی در آغاز شیرین و فرهاد خود سینه‌ای آتش افروز و دلی پر سوز از خدا طلب می‌کرد گویی آگاه نبود که از نخستین روز حیات این موهبت در حق او شده است و هیچانی که بعدها فریادهای عاشقانه را از دهان او بیرون می‌فرستاد با شیر مادر در خون او به گردش درآمده. بعضی مطالب همانطور که به‌خوا می‌توانند به اندوه نیز احتیاج دارند، اگر روزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدهد قلب را از تپش و اشک را از جریان باز دارد آن لحظه گویی چیزی کم کرده‌اند یا در بیابانی بیم حرمان از آب‌ذلال آنان را مضطرب ساخته است، سرمستی آنها در غمناکی و کمال سعادت آنها در اضطراب است، از این‌ها هر وقت غمی ندارند به یاد غمهای گذشته خود را می‌ست می‌کنند و هرگاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب می‌کنند، بی‌حزن و اندوه خانه را خالی می‌بینند و بی‌ذکر غم دل را سیر و آرام نمی‌یابند، وحشی از این اشخاص است، در آخرین مراحل که از حیات پر مصیبت و ابتلای او باقی است باز هم درد می‌جوید و سوز می‌خواهد زیرا که به عقیده او

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده خود جز آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تاب نمی‌دارد

چکمه گر آب از او آبی ندارد

باغم انس گرفتن این را از دیگر مؤانست‌ها مختلف دارد که سبزی آزمونس در آن صورت نمی‌پذیرد روز به روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدعش ترمیگردد، غم را که در جانتگرایی به افیون میتوان مشابه کرد در این حالت نیز میشود با آن دهر مهلك مقایسه‌اش نمود، هرچه بیشتر رخنه کند ازوم خود را بیشتر محسوس می‌سازد، سرشت عجیبی است خمیره بشر که هرچه برای او مضرت‌تر باشد در چشم نفس آتش افروزش عزیزتر و در کامش لذیذتر می‌آید، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به درجه‌ایست که حتا شادی نیز در مذاق آنها دیش و بی‌مزه می‌آید، عاشق دائمی یعنی آنهایی که جز در رهوای محبت تنفس نکرده‌اند يك عمر در آتش فراق می‌سوزند و ناله‌های دلغراش می‌کنند، اتفاقاً روزی آسمان آنها را به گلزار وصال وارد میکند، گلها و

چهل و چهار



بلبلها ، انهار و اشجار بیهوده تهیت روز وصال میگویند ، عاشق سوخته دیدگان را به حیرت میکشاید و به هر جانب مینگرد ، آهی کشیده و چشم برهم میگذازد و میگوید :

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم

گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش  
هر روز نه امیدی که بر آنها بکشایند جز منظر حزن چیزی از آن  
مشاهده نمیکند ، آن کلام امیدبخشی را که سالها ازدلدار آرزو داشته اند  
اگر از دهان دوست بشنوند یا باور نمیکند یا آنرا برخلاف طبیعت و استعداد  
خود یافته بحال خویش مضر می بینند :

لطفی که بدخو سازدم ناید به کار جان من

اسباب کین آماده کن خوی عتاب اندیش را

عشاق که آتش آرزو بیش از هر چیز خیال آنها را به جوش میآورد  
اگر روزگاری در بخار خیال تنفس کردند و در سرزمین آرمان تفرج نمودند  
دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند .

وحشی ادعا میکند و راست میگوید که عالمی میان حیات و مرگ  
وجود دارد که بر هر دو مرجح است :

برون از مردن و از زیستن پس بلعجب جایی ست

که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

این عالم که نزد عاقل جز محیط خیال نیست در چشم عاشق حقیقی ترین  
موافق است . برای سرمستان عشق این عالم به انواع مختلف تعبیر میشود و  
همه مفهوم میگردد و برای عاقل عالم مذکور حالتی است مرکب از زیستن  
و مردن نه بیرون از آن دو حالتی که شخص را در سرحد آن دو عالم به اهتزاز  
در آورده چون مرغی که بر شاخه مایل بر آب جای گرفته باشد هر لحظه از  
حرکت نسیم در آب فرو رفته و در هوا بالا میآید ، چنین حالتی برای کسی که  
غالباً در آن غوطه و راست البته بر هر موقع حقیقی برتری دارد و چون روزی  
برایش دست ندهد به انواع حیل خویشتن را در آن می افکند گاهی از شراب  
وحشی که همیشه میل ساغر دارد جز باده کشی چه کار دیگر دارد  
پیوسته کدوی سرش از باده پر است یعنی که مدام باده در سر دارد  
ولی این وسیله دروغی اگر اشخاص مبتلایان در حدود آن عالم وارد  
میکند برای کسی که يك نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت

چهل و پنج



نمیکنند و استعمال آن فقط برای تقویت ابتدائی و در هنگام ناچاری قابل  
مبادرت خواهد بود ، وحشی و امثال او که برای زیست در آن عالم آمده اند  
راه خود را بهتر میشناسند .

من آن مرغم که افکندم به دام سد بلا خود را  
به يك پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را  
نه دشتی داشتم در سر ، نه پایی داشتم در گل

به دست خویش کردم این چنین بی دست و پا خود را  
برای چه ؟ برای آنکه خوب میدانند که همین پرواز بی هنگام آنها  
را به شاه راه عشق که یکی از مراحل آن عالم است هدایت خواهد کرد ،  
راست است که در اول تصنع میکنند و خود را با اختیار در آن دام می اندازند  
ولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی بر آنها مستولی میشود و گاهی در  
طرفه العینی خود را از آن مقدمه به خود بستگی به نتیجه بی اختیاری رسیده  
می بینند به قسمی که متعجبانه میگویند :

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز  
بسیار زود بود ، به این عشق چون کشید  
آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب

وز آب جو گذشت و به توفان خون کشید  
به این سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانند که در آخرین درجه  
حرارت عشق میسوزند و هر وقت در آن درجه نقصانی بیابند به هر وسیله  
محرکی میجویند :

دل خود را به نیش غمزه ای افکار میخواهد  
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد  
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری

به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد ؟  
برای هوشیار و عاقل عالمی که سر تا سر آن غم و ناکامی است ظاهراً  
مطلوب نمی نماید ولی این در نخستین مرحله یعنی آن جایی که برای هوشیاران  
بی تا مرئی است صدق میکند در بحبوحه توفان مرغ دریا نورد دیگر چیز  
مؤثری احساس نمیکند .

به عالمی که منم منتشای عرصه مپرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد  
اما به محض اینکه از قبه دریا به قرب ساحل کشیده شد و منظره خاک

### چهل و شش

لطافت موج دریا را برای او محسوس کرد دردی که اینهمه شکایتها از دهان  
عشاق ابراز میکند حملات خود را شروع مینماید، آنگاه تا به خشکی نرفتند  
یا به قبه دریا باز نگرود آرام برای او میسر نیست.

پروانه ام و عادت من سوختن خویش تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد  
سفرنامه ای که به قلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب  
و مفید واقع میشود زیرا که حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و به قلم  
جاذب نگارش یافته است، بدیهی است هر قدر تفرجگاه عجیب تر و ناشناخت تر  
باشد شرح آن دلکش تر خواهد بود، در صحرای عشق بسیار تفحص و کشفیات  
کرده اند و اخبار باور نکردنی از آنجا در آورده اند ولی تمام نشده و  
نخواهد گشت.

هر چه گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق

کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را

زیرا که وسعت مکان از یک طرف و تبدلات بی انتهای مناظر از طرف  
دیگر همواره شرح این مسافرتها را تازه تر از پیش جلوه میدهد خاصه وقتی  
که با تنوع بیان مسافر توأم گردد:

در عشق اگر بادیهای چند کنی طی

بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است

از این جهت سفرنامه روح وحشی که مسافری جهان دیده و آگاه از  
مسیر خویش است کمتر از دیگران مفید و مشغول کننده نیست.

وحشی همه کس را مرد میدان عشق و هم نبرد این شیر قوی پنجه و زورمند  
نمیداند. او برای شناوری در دریای بی کرانه عشق «اساسی کوه بنیاد» و  
دلی آهنین میجوید و در این باره به کسانی که در کناره این دریای بی پایان  
و آتشبار ایستاده و به خود نام عاشقی بسته اند چنین اندرز میدهد:

اگر داری دلی در سینه تنگ	مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار	سرکوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد	غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بچراست عشق بی کرانه	در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی اینجا مزن پر	در این آتش سمندر شو سمندر

چهل وهفت

مزاج عشق بس مشکل بسند است      قبول عشق بر جایی بلند است  
شکار عشق نبود هر هوسناک      نبندد عشق هر صیدی به فتراک  
دلی باید که چون عشق آورد زور      شکبید با وجود یک جهان شور

(صفحه ۵۱۴)

وحشی خواهان و شیفته و بالاتر بگویم دیوانه عشق بوده ولی عشق  
واقعی و راستین . او عشق و شهوت را از هم جدا دانسته و هیچگاه آن دورا  
با هم نیامیخته و خود در پی «عشق مجازی» و هوسبازبهاگامی بر نداشته است:  
به شهوت قرب تن با تن ضرور است      میان عشق و شهوت راه دور است  
به شهوت قرب جسمانی ست ناچار      ندارد عشق با این کارها کار  
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش      که خواهد دست باشیرین در آغوش  
چو پاک است از غرضها طبع فرهاد      ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

(صفحه ۵۱۸)

او در جای دیگر درباره این پیوند روحانی و نیروی خدایی که هفتش  
نام نهاده اند بدین سان سخن گفته و این چنینش شناسانده است :

ز راه نسبت هر روح با روح      دری از آشنایی هست مفتوح  
ازین در کان به روی هر دو باز است      ره آمد شد ناز و نیاز است  
میان آن دودل کاین در بود باز      بود در راه دایم قاصد راز  
اگر عالم همه گردند هم دست      گمان این مبر کاین در توان بست  
بود هر جادری از خشت و از گل      بر آوردن توان الا در دل  
تنی سهل است کردن از تنی دور      دل از دل دور کردن نیست مقدور  
در آن قریبی که باشد قرب جانی      خلل چون افکند بعد مکانی  
که همچون خواه در حق خواه در دست      به چو لا نگاه لیلی میکند گشت

(صفحه ۵۱۸)

وحشی در آغاز عشق و عاشقی که هنوز تاب و توان خویش را در این  
راه بر آسیب از دست نداده بوده گاهگاه در برابر ناز میکرده و بی نیازی  
از خود نشان میداده و چنین می گفته است:

میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست

امتحان صبر خود کردم شکیبایم هست

(صفحه ۴۰)



عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش  
چند که بایار بودی ، چند که بی یار باش  
(صفحه ۹۸) ☆

روم به جای دگردل دهم به یار دگر  
هوای یار دگر دارم و دیار دگر  
به دیگری دهم این دل که خوار کرده تست  
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر  
(صفحه ۹۲) ☆

جستم از دام به دام آر گرفتار دگر  
من نه آنم که فریب تو خورم یار دگر  
(صفحه ۹۴) ☆

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم  
دل بشیمان است لیکن ما بشیمان نیستیم  
(صفحه ۱۱۳) ☆

سالها هم بگذرد وحشی که سوش نگذرم  
تا نینداری که خشم ماهمین يك ماه بود  
(صفحه ۶۰) ☆  
نه احتراز از آن جانب است همواره کهی ز جانب وحشی هم احترازی هست  
(صفحه ۴۲) ☆

گر نه عاشق صبر میدارد به تنهایی ز دوست  
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد جیت  
(صفحه ۳۲) ☆

شدم سوش به تکلیف کسان اما بشیمانم  
نمیایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم  
(صفحه ۱۳۲) ☆

او بسیار دم از شکیبایی و توانایی خویش میزده و اذاین راه دلبر را  
بیمناک و هراسان میساخته است :

ما چون زدری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم بریدیم  
دل نیست کبوتر که چو بر خاست نشیند از گوشه بامی که بریدیم بریدیم  
(صفحه ۱۱۲) ☆

من اگر این بار دقتم دقتم آزارم مکن  
این تغافل‌های بیش از پیش درکارم مکن  
(صفحه ۱۳۴)

صبرخواهم کرد وحشی از غم نادیدنش  
من چو خواهم مرد گوازه حسرت دیدار باش  
(صفحه ۹۹)

کوه منت بردلم نه منتت بر جان من  
عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته اند  
(صفحه ۷۶)

ولی چه سود که این پایداری و بردباری دیری نپاییده و او که در آغاز  
آنان دم از شکیبایی و تاب تنهایی میزده سرانجام ایشان در برابر عشق  
زانورده و از پا درآمده است :  
آن نصیحت‌ها که میکردیم اهل عشق را این زمان معلوم باشد کان همه افسانه بود  
(صفحه ۵۸)

گویند که پیش آر صبوری به غم عشق  
کی میرود این کار ز پیشم بگذاردید  
(صفحه ۹۱)

سوز تب فراغ تو درمان پذیر نیست تا زنده ام چو شمع از اینم گزیر نیست  
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم باز آ که جز تو هیچ کس دستگیر نیست  
(صفحه ۳۴)

از بی بهبود درد ما دوا سودی نداشت  
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت  
(صفحه ۴۲)

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست  
این آه و ناله کردن و این شعر خواندن  
(صفحه ۴۵)

عشق زیبارویان و نازک بدنان بر سر او «حمله بیداد» آورده و دل  
آهن وار او را به یکجا برده و آتش را بر آسمان بلند کرده است :  
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد اولش قوت بگریختن از پا بیبرد  
هر که را در نازک بدنان خواند عشق دل و جانی که بود ذاهن و خارا بیبرد  
(صفحه ۵۰)

پنجاه

من مرد حمله سپه هجر نیستم      گیرم که استوار بود پای جرأت  
(صفحه ۱۲۶)

تا آنجا که از آرزوهای دیرین و عشق جویمها پشیمان گشته و گفته است:  
آنچه خوش بودی دلا گردوی او هرگز نمیدیدی  
چفا های چنین از خوی او هرگز نمیدیدی  
تراسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی  
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی  
(صفحه ۱۵۷)

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا  
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط  
(صفحه ۱۰۶)

خوش آن کس را که خو با دلبری نیست  
به وصل دلبران او را سری نیست  
ز سوز عشق او را نیست داغی  
ز عشق و عاشقی دارد فراقی  
(صفحه ۴۴۲)

اودر وفاداری و مهرورزی و پایداری در برابر عشق مردی شگفت و  
شاید بی مانند و یگانه است. وفاداری او تا بدانجا کشید که سرانجام در این  
راه جان داد و سختی گله آمیز بر زبان نراند:  
وحشی از هجر تو جان داد تو باشی زنده  
زندگی بخش کسی، عمر کسی، جان کسی  
(صفحه ۱۵۸)

با بلایی چون بالای هجر عمری صبر کرد  
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ابویی نکرد  
(صفحه ۸۲)

وحشی از عشق خبر داشت که با سد غم یار  
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم  
(صفحه ۱۲۳)

او بلبل را در پی وفایی و ناپایداری سرزنش کرده و طعنه پر وانه  
وفاداری که در راه عشق جان میسپارد به رخ او کشیده است:

پنجاه و یک



نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد  
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد

بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را  
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد

(صفحه ۷۸)

دوری دلبر و جداییها اورا سخت می آزرده و تاب و توان و شکیبایی  
را از او می ربوده و اورا از خود بی خود می کرده است :

بسیار غذایی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجر غذایی نکشیدیم

(صفحه ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناک خویش  
میساخته و میخواسته از این راه دردهای نهفته و زخمهای سوزناک خویش را  
مرهمی نهد . هنگامی که دلبر او راه سفر پیش میگیرد و او را به درد دوری  
و جدایی گرفتار میسازد شکوه و ناله اش پر آسمان بلند میشود و چنان بی تاب  
و توان میگردد که همه چیز زندگی را از یاد میبرد و یاران را به زاری به  
یاری میخواند :

یاران خدای را به سوی او گذر کنید

باشد کش این خیال ذخاظر به در کنید

در مازده ست آتش و بر عزم رفتن است

چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع

اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

(صفحه ۸۹)



یا :

ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آر

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار

و ز ناله و فریاد زبان باز مدار

در محملش آویزد لا همچو جرس

(صفحه ۳۴۷)



رفتی و ما را ز حسرت سوختی

آتشی در جان ما افروختی

از که این راه و روش آموختی

بی وداع دوستان کردی سفر



بالو کشد حریف و کثون همعنان کیست

یازب مه مسافر من هم زبان کیست

(صفحه ۲۹)

پنجاه و دو

اودریکی از این شبهای دردناک جدایی برای رهایی از چنگال غمها و  
دردهای نهانی قلم در دست گرفته و با چشمانی اشکبار نامه سوزناک ذیردا  
به دلدار سفر کرده خویش نگاشته است :<sup>۱</sup>  
الای پیک باد صبح برخیز مرا هجران ز با افکند در باب

❖

متم با خاک ره یکسان غباری	بکوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناک	بیا و ز یاریم بردار از خاک
غبارم را فکن در رهگذاری	که گاهی میکند آن مه گذاری
و گر دانی که آن یار مسافر	غباری میرساند زان بغاطر
مرا بگذارد و خود بگذرد بسویش	بنه از عجز رو بر خاک کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری	بآن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت کش بی خان و مانی	اسیری خسته جانی ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده	به کنج بیکسی مهجور مانده
چو عود از آتش غم جانگدازی	به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جانگدازان	ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی میفشانند	بعرض خاکبوسان میرسانند

خدا آگاهست که تا سرایرده چشم بر آب و خلوت خانه جان خراب  
نومید از شمع جمال بزم آرا و محروم از بزم وصال روح افزا گردیده نه آن  
را نوریست و نه این را سروری از بسیاری ترکتاز سپاه غم و دست انداز

۱- این نامه از ماهنامه توشه برداشته شده و آقای احمد سهیلی خوانساری  
ذیر عنوان «نامه ای از وحشی» آن را به چاپ رسانیده و در بالای آن نوشته اند :  
« وحشی بافقی شاعر شیرین سخن قرن دهم را همه میشناسند . این شاعر عاشق پیشه  
بیوسته از جور و جفای یارشکایت داشته و اشعار جانگدازش از بی وفایی دلدار و جور  
اغیار حکایتها دارد . در اشعار این شاعر دردمند آتشی نهفته است که شرار آن دل هر  
خواننده رامیسوزد . شرح پریشانی وحشی را از جور و جفای معشوق در مدس معروف :  
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید  
داستان غم پنهانی من گوش کنید  
اکثر مطالعه کنندگان خوانده اند . معشوق این عاشق شوریده زمانی سفر رفت و او را  
به غم و درد دوری و مهجوری مبتلا ورنجور ساخت . وحشی نامه شورانگیز ذیردا در  
آن وقت به معشوق نوشته است . تمام اشعار این نامه از خود وحشی است ولی جز برخی  
از ابیات بقیه در دیوانش ثبت نیست . »

خیل الم مأمور دل تنگ ترك معموری کرده و رود رخربانی نهاده و مجلسیان  
عشرت و خلوتیان بهجت بیکبارگی پا از آنجا کشیده .

شوخی که خطش آیه فرخ فالیست نادیدن آن موجب سد بد حالیت  
تاشمع رخس نهان شد از پیش نظر شد دیده تهنی ز نور و جایش خالیست  
آن سرو که جایش دل غم پرور ماست جان در غم بالاش گرفتار بلاست  
از دوری او به ناخن محسرومی سد چاک زدیم سینه جایش پیداست

☆

از جدایی آن سرو بوستان زندگانی و گل گلستان شادمانی نخل تازه  
رسیده چمن لطافت و رعنائی و گل تودمیده گلشن و جاهت در پای صنوبر  
قدی که مرغ دل اندوهگین راجز کا کلش آشیانی نیست و جان محضت کش  
غمگین را غیر از در گمش مکانی نه و غنچه بریاد دهانش دل سد پاره بر باد  
داده و لاله از شوق عذارش سردر کوه و صحرا نهاده و بنفته بسکه در هوای  
دلاویز و موی عطر آمیز سر بر سودا بر خاک بینوایی سوده چهره خود در انیلی  
ساخته و خویش را از پا در انداخته .

نپال گلشن جان قامت او	گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل	صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید	ز شکر خنده اش بر خویش پیچید
براهش سبزه تر سر نهاده	ز خطش کار او بسر یا فتاده

دمی نیست که از غایت بیقراری و نهایت بی اختیاری عنان دل از دست  
نداده پای دروادی سرگشتگی نهاده فغان بر نیآرم و این ایات را منظور  
بر تمیذارم :

میخواست ملك كه تلخكامم بكشد نا کرده می طرب بجامم بكشد  
بسر بد بشعنه فراق تو مرا تا او بعقوبت تمامم بكشد

☆

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم  
وقتست که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

☆

شد بار و بزم ساخت گرفتار مرا نگذاشت بدرد دل افکار مرا  
چون سوی چمن روم که از باد بهار دل میترقد چو غنچه بی بار مرا

پنجاه و چهار



شکایت رنج فراق و حکایت درد اشتیاق نه آنطور است که بتقریر زبان  
خامه در عرض نامه سمّت تحریر و صفت تقریر یابد.

ز دوری طرفه احوالست ما را      بیا کز هجر بد حالست ما را  
کسی تا کی بروز غم نشیند      چنین روزی الاهی کس نیستند  
تو میدیدی که گر روی تو یکدم      نمیدیدیم چون بودیم از غم  
کنون چون باشد احوال دل ما      که باشد کنج هجران منزل ما  
ز دوری سر به جیب غم نشینم      رود عمری که یک بارت نبینم  
از بلای دوری و جفای ناصبوری مردم      کشتی نشین دیده مرا آب از  
سرگذشت و کشتی دیده در گرداب خون غرق، دل را ازین زورطه امید  
کناری نه و جان را ازین گرداب راه فراری نی - رخ از خوناب حسرت  
میشویم و این ترانه درد آلود میگویم :

بجانم سد جفا کردی و رفتی      بین کاخرچها کردی و رفتی  
الاهی غم نبینی گر چه ما را      به غمها مبتلا کردی و رفتی  
چه بیراهی ز ما دیدی چه کردیم      کز اینسان ترک ما کردی و رفتی  
مجو از ناتوانی شادمانی      چو ما را بینوا کردی و رفتی  
اگر قصه حرمان و غصه هجران این نوع شکایتی بودی و آن در طول  
حکایتی نبودی که بدست یاری قلم زبان دراز و مددکاری طبع سخن طراز بیان  
توانستی کرد و در میان توانستی آورد میشنیدی که این سوخته داغ فراق و  
دل افروخته آتش اشتیاق در کوچه غم و دوری و کنج کاشانه ناصبوری چه  
غمها دیده و چه المها کشیده .

فریاد که سوزد دل عیان نتوان کرد      با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد  
اینها که من از جفای هجران دیدم      یک شمه به سد سال بیان نتوان کرد

☆

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد      برق غم او متصلم میسوزد  
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب      یاران چه کنم وای دلم میسوزد

☆

منم از درد دوری در شکایت      ز بخت تیره خود در حکایت  
که آخر بخت بد با ما چها کرد      به سد محنت از او ما را جدا کرد  
بدینسان بی سرو پا کرد ما را      به کنج هجر شیدا کرد ما را  
ازین بختی که ما داریم فریاد      چه بختست این که روی او سیه باد

ز دیم از بخت بد در نیل غم رخت  
چوما در بخت بد کس یاد دارد  
مبادا کس چوما یارب سیه بخت  
نمی دادم که آن ماه شب افروز  
سیه بختی چوما کس یاد دارد  
که ما را ساخت هجرانش بدین روز

❦

کهی از مهر باد عاشق شیدا کند یارب  
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب  
مرا اندیشه او میکشد شبهای مهجوری  
که چون جایی نشیند هیچ یاد ما کند یارب  
به آه و یارب شبها اسیرم کرد و غایب شد  
چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب  
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد  
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب  
شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشه مهاجرت سیل فراق و سوز  
اشتیاق خانه مردم نشین دیده خلل نپذیرد و رشتۀ جان در نگیرد شمع سان  
با سوز دوری ساخته و از داغ ناصبوری گداخته اشک حسرت از دیده میبارم  
و از شوق و سوز بر زبان نمیآورم .

شبی داریم دور از آشنایی  
کجا رفتی بیا ای از نظر دور  
ندادم ای صبا دمساز جز تو  
روی سوی مه محفل نشینم  
پس آنکه از زبان من بگویی  
منم در گوشه بی پامال هجران  
ز بزم خوشدلی بیگانه گشته  
دمی در گفتگو با بخت تیره  
چه باشد گر گشایی دیده از خواب  
که از هجران تب بامرک در حرف  
باین غم دیده دیگر بی غلط کن  
دمی بهر تسلی گفته با من  
بر آرد عاقبت کار تو رنگی  
مکن وحشی فغان از ظلمت هجر

بر آ ای اختر طالع کجایی  
که ما را سوخت اندوه جدایی  
چه باشد گرهوا داری نمایی  
براهش رو براه عجز سایی  
که ای مهر سپهر دلربایی  
نوا ساز مقام بینوایی  
بغم افکنده طرح آشنایی  
که تا چند از تو بینم تیره دایی  
دردی از لطف بر رویم گشایی  
که سوی من چرا هرگز نیایی  
مرا از بند هجران ده رهایی  
که خوش باش این چنین غمگین چرایی  
چو مینایی ز رنگ کهر بایی  
که ظلمت دادد از بی روشنایی

پنجاه و شش

بعد از عرض حکایت و نیازمندی و شرح شکایت مندی خود را بدین داشتم  
و اندیشه بر این گماشتم تا حکایتی چند بطریق اختصار در طول نامه نامدار  
مرقوم گردانیده بعرض رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف  
بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمبری در دل نگردیده و حدیثی جز کلمه  
بی التفاتی بخاطر نرسیده عجب بود از ایشان که هرگز بینوایان خود را  
بسلامی شاد نکردند و به بیفامی یاد نیاوردند اگر سبب شاد نکردن و باعث  
یاد نیاوردن عدم کاغذ و مداد بود اعلام بایستی تاسیاهی دیده ناغوده بجای  
دوده در پرده چشم پر آب و باسیل سرشک دیده رمده دیده بآنچنان روان  
میکردم و پرده خون آلود دل نالان بعوض کاغذ افشان بآه گرم رومیدادم و  
بخدمت میفرستادم.

نمی گفتمی که چون کردم مسافر      نخواهم برد نامت را ز خاطر  
ز بند غم ترا چون سازم آزاد      خط آزادیت خواهم فرستاد  
بی دفع جنون خویش کردن      حمایل سازی آن خط را بگردن  
بهجران ساختی ما را گرفتار      ز ما یادت نیاید یاد میدار  
امید که بر خلاف گذشته ملتفت گشته بدو کلمه یکجہتان خود را  
یاد آورند و ناشاد نگذارند چون عرض اخلاص بود زیاده نرفت بدعا  
اختصار میکنم.

الاهی رخس عیشت زیر زین باد      رفیقت شادی و بخت قرین باد  
بهر جانب که رخس عیش رانی      کند عیش و تشاطت همعنائی  
میادای هیچ غم از گرد راهت      خدا از رنج ره دارد نگاہت  
در آن منزل که چون مه خوش بر آبی      کند خورشید پشت چهره سابی  
بزودی باد روزی این سعادت      که دیگر باره با سد عیش و عشرت  
وطن سازیم در بزم وصال      دل افروزیم از شمع جمالت  
ز خاک رهگذارت سر فرازیم      به خدمتکاریت جان صرف سازیم.

\*\*\*

این دلباخته شیدا و عاشق با کبار سپیده دمان به کوی مشتاقه  
و به شوق دیدار رخ ماهوار او در سرب راه چون گدایان در انتظار می نشسته  
و به یاد او گریه را سرمیداده است:  
سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام

نشسته بر سر ره دیده بان راه توام  
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من  
برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام  
پنجاه و هفت



من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز  
که ایستاده به در یوزۀ نگاہ توام  
... (صفحه ۱۱۱)



هر جا سک تو دیدم رو داد گریه بیخود  
چون بی کسی که بیند از دور آشنایی  
... (صفحه ۱۵۸)  
گاه نیز در انتظار دیدار دلدار روزگارانی دراز در خانه می نشسته و گام  
از آشیانۀ خویش بیرون نیک نداشته است :  
سد فصل بهار آید و بیرون نهم گام ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم  
... (صفحه ۱۲۵)  
شکفت است که دلبر بی وفا و پرناز با این همه سوز و گدازها و وفاداریها  
که از دلدادۀ افتادۀ خویش میدیده باز او را می آزرده و هر دم شرمسارش  
میکرده است :  
گر نمی آیم به سوی بزم از شرمند گیت  
زانکه هر دم پیش جهمی شرمسارم میکنی  
... (صفحه ۱۶۱)



بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی  
تو خود آزار من کن از چه باغیار میگویی  
... (صفحه ۱۶۱)



تا من خجل شوم که بد غیر گفته ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده ای  
... (صفحه ۱۶۱)  
و او سرانجام از سوز دل چون رابعه دختر کعب<sup>۱</sup> اینسان درباره دلبر  
۱- رابعه قزداری سراینده دلپاختۀ هزمان سامانیان درباره دلبر خود بکتاش  
که غلام برادر سنگدلش بوده اینسان دعا کرده است :  
دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد  
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خوبشن  
نمادانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری  
تا به هجر اندر بیچی و بدانی قدر من  
پنجاه و هشت

ستمگر خود دعا میکرده است :

شب همه شب دعا کنم تا که به روز من شوی  
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو  
... (صفحه ۱۴۶)

اما چه سود که این دعا نیز دل بهانه جوی او را که هر دم غمهای پیهوده  
بدانجا میتاخته اند آرام نیکرده است :  
بازم غم پیهوده به همخانگی آمد عشق آمد و بانشاء دیوانگی آمد  
... (صفحه ۷۲)

✽

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد  
وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد  
... (صفحه ۷۴)

خود رنجم و خود صلح کنم عادت من اینست  
يك روز تحمل نکنم طاقتم اینست  
با خاك من آمیخته خوابه حسرت  
زین آب سرشتند مرا طینتم اینست  
... (صفحه ۲۷)  
وحشی چون همه دلباختگان و عاشقان همواره از «رقیبان عشق» رنج  
بسیار میبرد و از غم آنان خواب نداشته و آنان را مردمی بی‌ره و روی  
میخوانده است :  
هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم بی‌تابم و از غصه این خواب ندارم  
... (صفحه ۱۲۲)

✽

بیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم  
آیین وفاداری ما خود کسم از او نیست  
گوی سخن از مهر به هر بی‌ره و دویی  
میچت ز هم آوازی این طایفه رو نیست  
... (صفحه ۳۶)  
او دیوانه وار دلباخته و شیفته شکر خنده دلبر خویش بوده و هر چه بر  
سرش آمده از لبخند لب دلفریب و دهان خندان او بوده است :  
پنجاه و نه

تسمی ز لب دلفریب او دیدم      که هر چه بادل من کرد آن تبسم کرد  
... (صفحه ۷۷)

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت      خندید و گفت من به تو کاری نداشتم  
... (صفحه ۱۲۶)

بیعانه هزار غلام است خنده ات      سدابار بنده لب پر خنده ات شوم  
... (صفحه ۱۱۹)

حلاوت بخشبی گاهی به شکر خنده میفرما  
به زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من  
... (صفحه ۱۳۳)

تو زخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو  
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن  
... (صفحه ۱۴۰)



وحشی من و کدایی خوبان که این گروه  
سلطان عالمتد فرهمسای حسن

### دلبران وحشی

بخوبی روشن نیست که وحشی در سراسر زندگی بر تشیب و فراز و پیرسوز  
و گداز خود به کمند عشق چند دلبر اسیر بوده و چه کسانی دل از سینه او به  
تاراج برده اند. از میان فریادهای عاشقانه و ناله های سوزناک و درد آگین او  
میتوان کمابیش نام و نشانی گنگ و نارساز دلداران او بدست آورد ولی بی گمان  
از میان این دلداران زیبارو و ستارگان تابان يك تن بیش از همه در  
آسمان خیال این سراینده شوریده دل بر توافشانی کرده و تا دم مرگ چون  
اخگری سوزان در کانون سینه بر مهرش آتش افروزی نموده است. نمیدانیم  
این افسونگر پر ناز و دلدار ستم پیشه که بوده و وحشی چگونه به دام عشق او  
اسیر گشته است. او در جایی از نام دلبر خود سخنی به میان آورده و آرزویش  
نامیده است:

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست  
خود بخود من به شکن گیری مویش نروم  
... (صفحه ۱۱۸)

و در جایی دیگر از زلف و کاکل دلدار یادی نموده و چنین گفته است:



زلف او دل برد و کاکل در پی جانست وای  
 کانهچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند  
 ... (صفحه ۸۱)  
 او در آغاز «عشق و جنون» از جامه گلگون دلداری که او را به دام خود  
 گرفتار کرده چنین یاد نموده است :  
 از دل بر آید شعله ای کاتش به عالم درزند  
 هر که که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد  
 ... (صفحه ۷۴)  
 وحشی زمانی به دام عشق خردسالی زیباروی اسیر بوده و جای جای  
 سخن از وی به میان آورده است :  
 مرا زد راه عشق خردسالی از این نورس گلی نازک نهالی  
 فروزان عارضی مانند لاله ز مشکش هر طرف بر لاله خالی  
 ... (صفحه ۱۵۸)



شده ام سگ غزالی که نگشته دام هرگز  
 مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز  
 هوسی پیاله خوردن بودم به خردسالی  
 که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام هرگز  
 ... (صفحه ۹۵)



اشک هر دم پیش مردم آبرویم میبرد  
 چون توان گفتن که طفلی بامن اینها میکند  
 ... (صفحه ۷۹)



ای تازه گل نه گرم جهان دیده ای نه سرد  
 نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو  
 ... (صفحه ۱۴۷)  
 او سعدی وار از عشق رسوای پسران و سبز خطان نیز سخن بسته میان  
 آورده و هر دم مرغ دلش بر شاخساری دیگر نغمه ای نو سر داده است :  
 چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز  
 بلی چو سبزه دم طرف لاله زار خوش است  
 شصت و یک

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی  
 گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است  
 به یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی  
 که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است  
 ... (صفحه ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست  
 ورنه از من که در این شهر وفادار تر است  
 ... (صفحه ۱۷)

خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد  
 دود از جان من سوخته خرمن برخاست  
 ... (صفحه ۲۱)

زنجیر غم به گردن جان مینهد هنوز  
 آن مویها که سلسله چنجان حسن تست  
 آتش هنوز میرسد از رشقه جگر  
 آن سبزه ها که زینت بستان حسن تست  
 ... (صفحه ۳۳)

می کهنه و نو خطی را طلب کن  
 که حظیابی از نوبهار جدوانی  
 ... (صفحه ۲۶۷)

اواز آبله رویی دلدار خویش نیزیادی کرده و آنرا نه تنها بر او زشت  
 نشمرده بلکه زیوری هم به شمار آورده :  
 از آبله ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم  
 نی جوهر حسن لاله است از لاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن  
 لاله است ولی آمده با ژاله قرین ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

استاد وحشی  
 وحشی پیش از آنکه زادگاه خویش « بافق » را  
 رها کند ، در بهار زندگی به همراهی برادرش

مرادی بافقی در برابر استاد شرف‌الدین علی بافقی زانوی شاگردی بر زمین می‌زده و از پرتو دانش او بهره‌مند می‌گشته است. تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرة عرفات نوشته است:

«ملاوحشی برادر کوچک مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی اند» و هم‌در جای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف‌الدین علی بافقی نوشته است: «از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است». در سبینه خوشگو و ریاض الشعرا و نوشته‌های دیگر نیز این نکته را گوشزد کرده و وحشی را شاگرد شرف‌الدین علی بافقی نامیده‌اند. شرف‌الدین علی بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان خویش بوده و نویسندگان پیشین همه از او به نیکی و بزرگی یاد نموده‌اند. هم‌زمان او تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرة عرفات عاشقین درباره او چنین نوشته است: «شاعر سحر آفرین، ساحر معجز قرین، موسی‌طور سنین، بلدبلده امین عیسی روح یقین، مهر برج شرف فاضلی، در درج دانش و کاملی، مولانا شرف‌الدین علی مولد و متشاوی قصبه موفق یزد است. از اجله افاضل و اعزّه اماجد دوران بوده. حسن حسان در جنب ساحت نظمش بدلائل به باقلی خویش قایل شده و طرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفع خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده و بافق را از وجود این دوشرف، شرف در شرف حاصل است. اول مولانا شرف‌الدین علی یزدی که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی<sup>۱</sup> و وی پایه کمال و رتبه خیالش در مدارج سخنوری به سرحدی رسیده که دست فکرت بلند پایگان سرافراز به دامن تصور آن نمیرسد الحق از جمیع معاصرین و متوسطین در روش قصیده قدرت مالا کلام در کلام بیش در پیش است بلکه بر جمعی از متقدمین نیز تقدم یافته چه جای متاخرین و شاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه آنچه در مدح شاه جنت مکان شاه تهماسب حسینی صفوی گفته. دیوان او اگرچه بنظر قابل‌تزیسیده اشعار وی جسته‌جسته قریب به چهار هزار بیت بلکه بیشتر دیده و داشته‌ام. از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است».

۱ - باره‌ای از نویسندگان پیشین و هم‌زمان. این دوشرف را یکی بنده داشته و وحشی را به تادرس شاگرد شرف‌الدین علی یزدی که به سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیک هشتاد سال پیش از دادن وحشی) مرده، نامیده‌اند.



همزمان دیگر او امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم از او چنین یاد نموده است :

« مولانا شرف الدین علی باقی در سلك فضای زمان انتظام داشته و در رعایت عزت و احترام روزگار میگذرانیده . اشعارش اکثر قصاید است که ذیل به نام نامی شاه تهماسب صفوی گردانیده . آنچه نوشته میشود از آن جمله است :

زعنبرین خط او بر بیاض صفحه ماه نوشت کلك قضا شرح ثم وجه الله  
بقدر طول زمان گرزمین پذیرد عرض ترا هنوز کم است از برای عرض سیاه  
وقتی خسرو ایران شاه تهماسب به وی سخن میگفته و او از گرانی  
گوش بدان واقف شده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیده این دو  
بیت گفته :

از گرانی صدف نشد گوشم      قول شه راکه بود در نمین  
جای آن بود کز گرانی گوش      پای تا سرفروزم به زمین »  
و علی قلی خان واله نیز در ریاض الشعرا در این باره چنین آورده است :  
« ... هر جا که آن شرف راجان گویم این را روان نویسیم و هر جا  
که این را دل نویسیم آن را دیده گویم از تشبیه به این دو شرف سعدین ...  
الحق دارالعباد یزد و بافق اگر تا قیامت به صدفیت این دو گوهر شریف  
مباهات کنند رواست . به شاعری وی کمتر کسی بوده :

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کوش  
که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش ... »

وحشی در سوگواری این استاد دانشور و گرامی خود چامه بسیار  
سوزناک و غم انگیزی دارد که اگر بی مانند نباشد بی گمان در نوع خود کم  
مانند است . پیدا است که این سخنان سوزناک از دلی سوخته و اندوهناک و  
سوگواری آمده که این سان بردل می نشیند و اندوه به بار می آورد :

گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند  
که در این باغ همان بادخزان است که بود  
تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان  
این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

۱- شرف الدین علی یزدی .



زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت  
 شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت...  
 رفتی و داغ فراق همه را بر دل ماند  
 پیش هر دل ز تو شد واقعه مشکل ماند  
 آمدم گریه کنان، سینه خراشیده زدرد  
 همچو لوحم به سرقبر تو پا در گل ماند...  
 ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد  
 نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد  
 ... (صفحه ۳۲۴)



وحشی شاگردانی نیز داشته که درباره‌ی او نوشته‌ها  
 شاگردان وحشی از برخی از آنان یاد شده‌اند. یکی از شاگردان  
 گرامی او قاسم بیك قسمی است که نقی الدین اوحدی بلیانی در عرفات از او نام برده  
 و نوشته است «قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود...» قسمی دلپاخته‌ای  
 پاکباز و از خود گذشته بوده و سرانجام در ناورده عشق «جان و قف جانان کرده»  
 و به دست دلبر خود کشته شده است. وحشی در سوگواری این شاگرد گرامی  
 و دوست با وفا و هم‌درد یگانه خود چاهه‌ای بس سوزناك دارد که در آن مهر  
 خویش را بدو بخوبی آشکارا کرده و از درد جدایی و کشته شدن او سخت  
 ناله‌های زار کرده است:

غیر از این ناید ز من کاتش بر آدم از چکر  
 اشك و آهی از بی تسکین دل سامان کنم  
 سردهم مردم شط خونی به روی روزگار  
 لغت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم



نام قاسم بیك قسمی را به خون آغشته حرف  
 بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او  
 آن بریده سر که بردست این خطا رفتش که بود  
 زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال او...

(صفحه ۳۱۳)

قاسم بیك قسمی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و در کتاب ریاض الشعرای والۀ داغستانی از او چنین یاد شده است :

« قاسم بیك قسمی افشار ابن عم بكتاش خان و شاگرد مولانا وحشی بوده ، تربیت ارباب فضل و کمال بسیار میکرده ، آخر بدست معشوق خود کشته شد و الحق عجب مردن خوبی کرده است که عالمی در آرزوی این چنین مرگی بوده و هستند . از معشوقان این زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه محال است . پیش از این خوش روزگاری بوده است . و این بیت اوراست :

مهرم رقص کنان از پی محمل اما

آه از آن دم که بمانم من و محمل برود

بحر عشق است که هر لحظه در او توفانیست

عجب از کشتی ازین بحر به ساحل برود

قسمی این خبر و شکیبی که به آن مینازی

بتمامیم به توجون يك دوسه منزل برود... »

یکی دیگر از شاگردان وحشی ، ظهوری بوده که آذر در آتشکده در بخش سرایندگان شیراز به کوتاهی از او یاد کرده و نوشته است « ظهوری از تلامذۀ ملا وحشی یزدی است » و سپس نمونه ای از سروده های او را بدست داده است .

✽

وحشی از کس و کار و یار و غمخوار تنها در روزگار

برادر وحشی

برادری داشته بزرگتر از خود به نام « مرادی » که

او هم بزودی اسیر چنگال مرگ گشته و برادر مهربان و دلسوخته خویش را

سخت دل شکسته و داغدار نموده است . چامۀ سوزناک و اندوهباری که وحشی

در مرگ این برادر غمخوار سروده بغوی نشان میدهد که وی تا چه اندازه

او را دوست داشته و چگونه از مرگ ناپهنگام او پریشان و زار و نزار

گشته است :

یاران رفیق و همفلس و یار من کجاست

مردم دُغم ، برادر غمخوار من کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده ام ز درد

گویند مرهم دل افکار من کجاست

ضعت و شش



بگذاختم چنانکه نشستم به روز شمع  
آتش نشان آه شرر یار من کجاست  
بی یار و بی کس، چه کنم، چیست فکر من  
آن کس که بود یار وفادار من کجاست  
در کنج غم چراغ دلم مرد بسکه سوخت  
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست  
بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم  
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست  
دل زار شد ز نوحه من نامراد را  
ای همدمان مراد دل زار من کجاست

... (صفحه ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از  
بزم شادی به میان بوده است از سوز دل به یاد برادر افتاده و از داغ جاودانه  
مرگ او یاد نموده و سرشک غم از دیدگان خونبار باریده است :

مرا هجر یست نا پیدا کرا نه	که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی در این هجران جانکاه	اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام نا امیدی	که دروی نیست امید سقیدی
قیامت صبح این شام سیاه است	شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان	کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند	به سان گنج يك يك رو نهفتند
به جامی سر بسر رفتند از هوش	همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کرد بی تاب	که تا صبح جز امانند در خواب
اجل یارب چه مرد افکن شرابی ست	که در هر جانبی او را خرابی ست
فغان کز خواری چرخ جفا کار	همه رفتند یاران وفادار
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم	ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست	جدا از دوستان حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا	رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیده من	مراد جان محنت دیده من
«مرادی» خسرو ملک معانی	سرافراز سریر تنگنه دانی

سمند عزم تازین خاکدان راند      هزاران بکر معنی بی بدرماند  
هزاران بکر فکرت دوش بردوش      نشسته در عزای اوسیه پوش  
ز روشن کرد ماتم آشکاره      در این ماتم دل هریک دوپاره  
بیا وحشی بس است این نوحه غم      مگو در بزم شادی حرف ماتم  
... (صفحه ۴۷۷)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی را از او آموخته و بدنبال او در این راه گام برداشته و به شرف صحبت استادان «رسیده است». نویسنده میخانه، همزمان مرادی، چنانکه دیدیم از گفته وحشی آورده بود که «برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت» و همو از زبان وحشی نوشته است که برادرم پیش از من «وحشی» تخلص میکرد و من سروده های برادرم را در دیوان خود آوردم تا خوانندگان بدانند که چاهه های بی تخلص از برادر و با تخلص از من است. در تذکره میخانه از نام برادر وحشی سخنی به میان نیامده ولی در عرفات عاشقین به روشنی «مرادی باقی» نامیده شده و خود وحشی نیز چنانکه دیدیم او را در سوکنامه خویش «مرادی» نامیده است.

تقی الدین اوجدی درباره او نوشته است: «شاعری در غایت پاک نهادی و نامرادی مولانا مرادی، مولدوی از بافق است و برادر بزرگ مولانا وحشی بوده در او ان شاعری او وحشی کوچک بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده» و سپس این سه بیت را از چاهه های او گواه آورده است:  
ای تازگی ز روی تو گل را ولاله را      مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

✽

چون گردباد عری در هر گل زمینی      گردیدم و ندیدم مثل تو نازینی

✽

بعد مردن تربت ما را عمارت گومباش

بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است

علی قلی خان واله نیز در این باره در ریاض الشعرا آورده است که «مولانا مرادی باقی برادر بزرگ مولانا وحشی است و مولانا وحشی را او تربیت کرده و هر دو شاگرد مولانا شرف الدین علی باقی اند» و سه بیت بالا را نیز که از عرفات برداشته بگواه سرایندگی او آورده است.

شست و هشت

\*\*\*

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین ،  
 ستودگان و یاران قانع ، وارسته و بلند نظر و دلباخته ای با کباز و پرمهر  
 و دوستاران وحشی و سوخته دل بوده و با داشتن این خوی و خیمها نمیتوانسته  
 است چون سرایندگان دیگر هر دم راه دربار شاهان هند  
 یا شاه تهماسب صفوی را پیش گرفته ستایشگری آنان را پیشه خود سازد.  
 سرایندگان هم زمان وحشی در آن روزگار دسته دسته رهسپار هند میگشتند و در  
 آنجا به دربار شاهان و شاهزادگان که دوستار زبان و ادب فارسی بودند بازمیافتند و  
 ستایشگری آنان را پیشه خود ساخته هم بر رواج کار خویش می افزودند و هم به انباشتن  
 زر و زیور و زاد و برگ زندگی میپرداختند . گروهی دیگر از سرایندگان  
 که تابدان پایه همت در خود سراغ نداشتند از راههای گوناگون خود را  
 به دربار شاهان و شاهزادگان صفوی که پایه و مایه سخن و سخنوری و ارج و  
 بهای زبان دری را نمیدانستند ، میرسانیدند و بیاداش ستایشگر بها و سخن  
 پروریهای خود سخنانی کوتاه فکرا نه و ریاکارانه همانند این سخن از شاه  
 تهماسب می شنیدند و دم فرو می بستند : « به او بگویند منقبت ائمه سلام الله علیهم  
 بسازد و از آنان بیاداش اخروی چشم دارد » .

وحشی شاهباز بلند پروازی بود که در این خاکدانها آشیانه نمیکرد  
 و با غم بی کسی و تنهایی و بی برگ و نوایی میساخت و قیمی درهای دری را  
 در پای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمیریخت . او هیچگاه به پای تخت  
 و دربار شاه تهماسب و شاهان دیگر صفوی نرفت و همواره در گوشه ای از یزد  
 خزید و برای رهایی از تنگدستی و گریز از بینوایی یا بهتر بگوییم برای بدست  
 آوردن نانی « بخور و نمیر » یابه گفته عربان « قوت لایموت » ناگزیر به  
 ستایش فرمانروایان یزد و کرمان و بزرگان آن سامان تن درداد و  
 ستایشنامه هایی درباره آنان سرود و چکامه ای چند نیز بامیدی در ستایش شاه  
 تهماسب از خود به یادگار گذاشت .

دردیوان کنونی وحشی دو چکامه و یک قطعه در ستایش شاه تهماسب  
 آمده که در یکی از دو چکامه از بر تخت نشستن او شادمانی نموده و در قطعه  
 از تاریخ مرگش یاد نموده و برای وی ماده تاریخ ساخته است :

هزارشکر که بر مسند جهانیانی نشست باز به دولت سکنه در ثانی  
 ابله نظر تهماسب شاه آنکه ظفر ستاره بر در اقبال او به در بانی

(صفحه ۲۷۳)



شاه تهماسب خسرو عادل      که ز شاهان کسش ندیده عدیل  
داد انصاف و عدل داد الحق      تا قیامت گذاشت ذکر جمیل  
... (صفحه ۲۸۶)

ستایشنامه‌ها و چکامه‌های وحشی بیشتر درباره غیاث‌الدین میرمیران  
حکمران یزد سروده شده و وحشی در همه آنها او را به بزرگواری و بخشندگی  
و دادگری ستوده است :

جهاندار صورت ، جهانگیر معنی      شه کشور دل ، گل گلشن جان  
بزرگ جهان و جهان بزرگی      سر سروران جهان میرمیران  
(صفحه ۲۵۲)

میرغیاث‌الدین محمد میرمیران یکی از نواده‌های پسر شاه نعمت‌الله  
ولی «صوفی و مرشد نامدار» بوده و به روزگار شاه تهماسب در یزد با فرو  
شکوه بسیار میزیسته و فرمانروای کامکار آن سامان بوده و مردم یزد نیز بدو  
دلبستگی فراوان داشته‌اند . نویسنده همزمان او امین احمدرازی در تذکره  
هفت اقلیم درباره او نوشته است : «امیرغیاث‌الدین محمد میرمیران بن سید  
نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی از صنایع صاحب سعادت ایران است و امروز بر  
وساده جاه و جلال و شوکت و اقبال تکیه زده جای آبا و اجداد را به مشاغل  
بزرگی روشن دارد و در تکمیل اسباب سعادت و رعایت تکلفات از قسم  
خودش و پوشش و احداث باغات و ساختن عمارات و دیگر مقدمات عظیم‌المثل  
و منقطع‌النظیر است ، چه شرح رفعت شأن وی ارفع از آنست که بیان بنان  
به اظهار آن تواند پرداخت با ماشطه مدحت در برابر لآلی اوصاف او تواند  
درآمد .

در تنایش هر آنچه اندیشم      سیرتش گویدم که من بیشم .  
در تاریخ عالم آرای عباسی آمده است که «میرغیاث‌الدین سید سادات  
مشهور به میرمیران انجیب سادات ایران بود...» و در جای دیگر همین کتاب  
آمده است که «... از آن جمله به مرتضای ممالک اسلام میرمیران یزدی سیور-  
غالات مجدد ارزانی داشته سلطان بیگم صبیّه اسماعیل میرزا را که خواهر  
زاده او بود به شاه خلیل‌الله پسر کهکتر و خاتش خانم صبیّه شاه‌جنت مکان را به  
شاه نعمت‌الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانه دارالعباده یزد

گردید و نیز لقب ارجمند برادری یافت ...». در روضه الصفای ناصری نیز آمده است که «میر میران یزدی پنج هزار تومان از جانب شاه سیورغال داشته ...». نویسنده همزمان ما رشید یاسمی در این باره نوشته است «از اوایل سلطنت شاه تهماسب یکی از خانواده های نجیب و محترم ایران یعنی سادات نعمت اللهی که در یزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند و یکی از آنها موسوم به میر فیاض الدین و ملقب به میر میران اعزاز تمام یافت و حکمران حقیقی شهر گردید. جد میر میران از دکن به یزد آمده و در بقعه تفت به ارشاد عباد مشغول بوده، اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده اند.

بحکم سیادت و رتبه ارشاد و نفوذ روحانی میر میران قدرتی پیدا کرده سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او و هم بواسطه سیادت و علاقه مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده و بواسطه وصلت و اعطای تیولات رشته مودت را استوار کردند. قدرت ظاهری و باطنی او را وحشی در این بیت خلاصه کرده است:

در ظلم باطن او گنج درویشی نهان

و ز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

وحشی او را در قصاید بسیار مدح گفته و همه جا شاه خطاب کرده است، در این بیت علت شاه نامیدن او را چنین بیان میکند:

شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد

شاه آنست که بر ملک دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود. میر میران در تفت عمارتی عالی ساخته بود و در آبادی ولایت توجه کامل میذول میداشت، در اعیاد بار میداد و شعرا در مدح او قصیده ساخته انعامات و مستعریات کافی میگرفتند. وحشی در قطعه ذیل حتا خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جد بزرگوار اوست از او طلب میکند:

شاهها به طواف شاه ماهان      نی شاه که ماه پی کم و کاست

وحشی شده مستعد رفتن      نعلین دو دیده اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو و اعیاد مختلفه سروده شده اند لازم نیست. گویند علاوه بر قصاید يك مثنوی تمام نیز در

هفتاد و يك

مبتداً و توصیف میرمیران ساخته است که متأسفانه بنظر نگارنده نرسیده است.  
بالجمله در عهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردند  
وجود این سید متنعم کریم برای وحشی گنجی بود درو برانۀ یزد...

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می نشست و در جشن ها  
سرایندگان به دربار او بار می یافت و پادشاهای شایسته دریافت میدادند:  
صبح عید است و تماشا که گیتی در شاه

شاه چون عید مجسم به سر رسید و گاه  
شاه بر مسند و زریفت قیایان ز دو سو

هر طرف بند قیسا بافته بر بند قیام  
بر دربار ز بسیاری سرهای سران

عرصة خاك همه گم شده در زیر قیام  
چشم در دام جهانی که برون فرماید

همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه  
میرمیران سبب امن و امان، جان جهان

مظهر فیض ازل ماصدق لطف الاله...

(صفحه ۲۶۴)

راستی این شاه بخشیده و بزرگوار در آن روزگاران در  
گوشۀ یزد گنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران و سرایندگان  
شمار می آمده و یگفته رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین  
میدوخی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته نظیر آن جمله را، که در پیش  
گفتیم از شاه تهناسب بشنود. میرمیران در آن روزگار برای وحشی و  
مردم آن مرزو بوم درست بماتند پادشاهی بزرگ و شهر یاری کامکار و  
شایسته بوده و همگان بویژه وحشی همواره او راه شاه و شهریار و فرزندان  
را شاهزاده مینامیده اند:  
شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش

کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار

(صفحه ۲۰۵)

☆

شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست

هفتاد و دو



از ریاض همتش نیلو فری چرخ کبود  
(صفحه ۳۰۵)

ملاقاتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن  
تا ابدشان دارد از کل نواب در امان  
(صفحه ۲۶۱)

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام  
شهریارا منم آن شاهر پاکیزه کلام  
(صفحه ۲۴۹)

بر خوان وظیفه تو شاها وحشی که همیشه میهمان است  
(صفحه ۱۷۸)

شاهی که با مشاهده اعتبار او هستی و نیستی دو گیتی برابر است  
یعنی غیاث دین محمد که در گمش جای تفاخر سر خاقان و قیصر است  
(صفحه ۱۸۲)

شاه خلیل الله فرزنده میرمیران نیز یکی از ستودگان وحشی است و  
در همه جا به بزرگی و نیکی از او یاد شده و چون پدرش «شاه» نامیده  
شده است :

زیب عالم علم شاه خلیل الله است که سر قدر رسانیده زمه تاماهی...  
(صفحه ۲۹۰)

شه والا کهر ، بحر کرم ، شهزاده اعظم  
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را  
بلند اقبال فرخ فر ، خلیل الله دریا دل  
که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را  
(صفحه ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه های وحشی در باره بازماندگان شاه نعمت الله ولی  
هفتاد و سه

و بزرگواری خاندان او سروده شده جا دارد که بیشتر به شناساندن این خاندان و چگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی پردازم باشد که حق سخن در این بخش گزارده آید.

امین احمدرازی در تذکره هفت اقلیم نوشته است که «چون مولد و منشأ شاه نعمت‌الله به تحقیق نییوسته هر آینه مجملی از احوال وی که در یزد متولد گشته و در تفت مدفون است مذکور میسازد : امیر نظام الدین عبدالباقی ابتدا به منصب صدارت شاه اسماعیل ماضی مأمور گشته بین الاقران ممتاز و مستثنا گردید و بنا بر وفور اعتقادی که امیر نجم ثانی را بدان سلسله علیه بود در حین عزیمت ماوراءالنهر آن جناب را به نیابت خویش تعیین فرمود و پس از فوت وی میرمزبور در امر وکالت مستقل گشته روز به روز کرب جاه و جلالتش صفت ارتفاع میپذیرفت تا در جنگ چالدران شربت شهادت چشید. سید نعیم الدین نعمت‌الله ثانی فرزند امیر نظام الدین عبدالباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده ذات فایض البرکاتش به اصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش به احیاء سنن آباء بزرگوار مصروف. خسروایران شاه تهماسب صفوی آن جناب را بر اقران رجحان داده همشیره خود خانم خاتونم را به عقد ازدواجش در آورد و وی در غایت جاه و جلال و عزت و اقبال روزگار میگذرانید تا در همدان ندای ارجعی را اجابت نمود. صاحب تاریخ الفی آورده که متروکات وی زیاده بر چهل و یک روپیه هندوستان بوده که در میان و لدار چمتدش امیر غیاث الدین محمد میر میران و صبیبه اش بری بیکر خانم قسمت شد...»

شاه نعمت‌الله ولی بگفته نویسنده گان پیشین در سال ۷۳۰ هـ ق : دیده به جهان گشود و به سال ۸۳۴ در یکسد و چهار سالگی زندگی را بدرود گفت. تاریخ مرگش را به شمارش «ایجد» جنه الفردوس نوشته اند. نویسنده گان پیشین همه شاه نعمت‌الله را به بزرگی و نیکی یاد کرده و نوشته اند وی زمانی در یزد و چندی نیز در تفت زندگی کرده و سرانجام در ماهان کرمان به خاک سپرده شده و آرامگاهش خانقاه و زیارتگاه مردم آن سامان گردیده است. پس از شاه نعمت‌الله فرزند بزرگش شاه خلیل‌الله بر جای پدر نشست و یکچند در خانقاه و آرامگاه پدر با ارج بسیار زندگی کرد و سپس به خواست میرزا شاهرخ به هرات رفت و در دستگاه اودارای پایگاهی و الاوجایگاهی ارجمند گشت ولی سرانجام گروهی از درباریان بر او رشک ورزیده او را از

خود آزرده و او نیز بار سفر بر بست و به کرمان باز گشت و پس از چندی به همراهی دو فرزندش شاه محب الله و شاه حبیب الله رهسپار هند گردید و در شهر دکن فرود آمد و چندی نگذشت که شاهان و شاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید و دستاران بسیاری بدور خود گرد آورد. شاه خلیل الله به همین سان تا پایان عمر به بزرگواری و ارجمندی در هند زندگی کرد و سرانجام در همانجا به خاک سپرده شد و آرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس از شاه خلیل الله فرزندش شمس الدین محمد به جای او نشست و از او سه فرزند به نام تقی الدین و بدر الدین و جلال الدین برجای ماند. تقی الدین خود دارای دو فرزند گشت که یکی شاه خلیل الله ثانی و دیگری شمس الدین نامیده شد. شاه خلیل الله ثانی در هرات کشته شد و پیکرش را به نعت باز گردانده در آرامگاه شاه ولی به خاک سپردند. اما شاه حبیب الله فرزند دیگر شاه خلیل الله اول که به همراهی پدر به هند رفت هفتاد و سه فرزند به هم رسانید که چهل و یک تن آنها در کودکی مردند و از میان بازماندگان که هفده تن پسر و پانزده تن دختر بودند تنها دو تن از پسران به نام شاهزاده عبدالله و شاه صفی الله به یزد باز گشته و در نعت خانقاهی برای خویش برپا ساختند و گروهی را به دور خویش گرد آوردند و در همانجا نیز ماندگار شدند. یکی از دخترزادگان شاه نعمت الله ولی امیر نظام الدین نام داشت که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد و سپس در جنگ چالدران کشته شد. از این امیر نظام الدین پسر زیاروی و خوش اندام به نام نعمت الله باقی برجا ماند و او در آغاز جوانی به اسفهان رفت و به بارگاه شاه تهماسب باریافت و در آنجا خواهر شاه تهماسب خانم را دید و دیوسف حسنش را همچون زلیخا خریدار آمد و از برادرش خواستار شد که با وی همسر و همدم گردد. شاه نیز خواهش او را پذیرفت و بزودی پیمان زناشویی میان دختر شاه اسماعیل و پسر نظام الدین بسته شد و فرمان فرماداری یزد به پسر شاهزاده خانم گشت و عروس و داماد بادلای شاد روانه یزد شدند و با فروشکوهی بسیار در آنجا فرود آمدند و مردم نیز با شادی و گرمی فراوان به پیشوازان شتافته به فرخندگی شهر را آیین بستند.

۱ - به تازگی سنگ آرامگاه شاه خلیل الله را در نعت یافته اند. در روی این سنگ مرمرین چنین کنده شده است :

شاه برهان دین خلیل الله	کرد در خاکدان چو قطع حیات
سال تاریخ فوت او جستم	از دل خویشتن به وقت وفات
گفت چون گشت در هرات شهید	سال فوتش بود شهید هرات



نعمت الله باقی بدین سان با ارجمندی و نیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرو نشست و بی درنگ دست به ساختمان «دیوانخانه» و بناهای دیگر زد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به نام «مسجد شاه» و «مسجد شاه تهماسب» برجاست. نخستین فرزندی که از شاه نعمت الله باقی و خانم پدیده آمد سنجر میرزا و پس از سنجر، امیر غیاث الدین محمد میرمیران بود. میرمیران چنانکه در پیش گفتیم بسافر و شکوه و ارجمندی بر کرسی پدر نشست و مانند پادشاهان بزرگ بارگاه و دم و دستگاهی شایسته و درخور برای خود فراهم ساخت و سرایندگان و سخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود پدر بار خود بار داد و چون شهریار دادگر سالیانی دراز بر دل‌های مردم فرمانروایی کرد. میرمیران در تفت و یزد آبادانی بسیار پدید آورد و در تفت برای خود تختگاهی باشکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدید آورد که امروز در کنار همان کاریز بزرگترین کویهای تفت بنام غیاث آباد قرار دارد. خانم پدیده مادر میرمیران نیز سال ۹۹۰ ه. ق. در اسفهان زندگی را بدرود گفت و در همانجا به خاک سپرده شد پس از میرمیران فرزندش شاه خلیل الله سوم که ستوده و وحشی است و او را «بلند اقبال فرخ فر» خلیل الله در بادل» نامیده است، بر جای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید و چون پدر به دامادی خاندان صفوی سرافراز گردید، شاه خلیل الله سوم مانند پدرش میرمیران با همان فروشکوه و دادگری و بخشندگی تا پایان عمر با همسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) در یزد ماندگار شد و با ارجمندی بسیار بر مردم فرمانروایی و سروری کرد و یک پارتیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافراز گردید و از او شاهانه پذیرایی کرد. آیتی در آتشکده یزدان در این باره آورده است که «در موقع فرمانداری شاه خلیل الله، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت و شاه خلیل الله وی را به یزد دعوت کرد و او هم هوای دیدار دخترش بر سر داشت و دعوت را پذیرفته به یزد آمد و شاه خلیل الله تشریفات ملوکانه گذرانید و هدایای شاهانه پیشکش نمود و جشنها و مهمانیها که در خور شاهان جهان ستان است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود و باین سبب شاه خلیل الله و مردم یزد فوق العاده مورد نظر مرحمت شدند و شاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد و مقام و رتبه شاه خلیل الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل الله عمرش وفا نکرد و پس از چند سالی در گذشت. سال وفاتش را ۱۰۱۶ نوشته اند».

دیگر از ستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و

برادر ولی سلطان، عباس بیگ و پسر ولی سلطان، بکتاش بیگ است، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران (میرمیران سوم) را به زنی گزانت و چون هوای سروری و خودسری در سرداشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شد که به یاری پسر زن، مانند مظفریان در آن مرز و بوم پادشاه گردد و کوششها و جنگهایایی نیز در این راه نمود ولی سرانجام از یعقوب خان شکست خورد و به یزد گریخت و به خانه پدر زن خود میرمیران پناه برد ولی یعقوب همچنان او را دنبال کرد و به میرمیران که خود فرمانروای یزد بود پیغام فرستاد که بکتاش خان به پادشاه و دولت وقت باغی و سرکش است و باید او را به کار داران و فرستادگان ما بسپاری تا به سزای خویش برسد. میرمیران نیز از بیم کیفر شاه وقت، شاه عباس، داماد سرکش و پشاهنده را به فرستادگان یعقوب سپرد و آنان ناجوانمردانه وی را کشتند.<sup>۱</sup>

یکی دیگر از ستودگان وحشی میرزا عبدالله خان اعتمادالدوله است که درباره او گفته:

آصف جم جاه، عبدالله دریا دل که هست

کان زطایع او خجیل، بحر از کف او شرمسار

مجلس آرای وزارت، انجمن پیرای عدل

گوهر دریا کفایت، اختر مهر اقتدار

(صفحه ۲۱۸)

میرزا عبدالله پسر میرزا سلیمان «صدر اعظم» ایران بوده که بعدها وزیر حمزه میرزا شده است.

سرایندگان همزمان

چنانکه در پیش گذشت غیاث الدین محمد

میرمیران فرمانروا یا شهریار شهر یزد مانند

پادشاهان بزرگ در تختگاه خود تفت که بگفته

وحشی

وحشی در آن روزگار «رشک ریاض رضوان»

(رشک آوران و دشمنان او)

بود بر تخت می نشست و سرایندگان و سخنوران

را بار می داد و آنان نزد او هنر نمایها و ستایشگریها میکردند و پاداشهای

شایسته دریافت می داشتند در آن روزگار در شهر یزد که آرام تر و بی

غوغا تر از شهرهای دیگر بود و بویژه شهر یاری بخشیده و دادگر چون

میرمیران داشت، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی،

الفتی یزدی، غواصی یزدی، زمانی یزدی، فسونی یزدی، کسوتی یزدی، عشرتی

یزدی، تابعی یزدی و مؤمن یزدی و کسان دیگر پدید آمدند و بسیاری از

۱ - نگاه کنید به تاریخ جلال منجم یزدی، دستنویس شماره ۳۷۶۲ کتابخانه ملک و نیز خلاصه التواریخ میرمنشی.

آنان هم بماتند وحشی بافقی به درگاه میرمیران رو آوردند و از دباران رحمت بی حساب و دخوان نعمت بی کراش بهره مند گشتند. وحشی خود درباره تختگاه میرمیران و بخشندگی او بدینسان داد سخن داده است :

تفت رشك رباح رضوان است	که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری	هر کجا فیض عام ایشان است
حیذا این رخ بهشت آرا	که بهار حقیقه جان است
باکف او که معدن کرم است	با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه ای که مانده تهی	کاسه بحر و کیسه کان است
بحر از رشك دست او که جود	غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه	باهمه لطف تو فراوان است...

(صفحه ۱۷۳)

وحشی بابرخی از سرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست و از پاره ای از آنان رنجیدگی و کله گزاری داشت و چه بسا که میان او این دسته از سرایندگان گفتگوها و بدگوییها و باوه سراییها میشد و دشنامنامه ها میان آنان «رد و بدل» می گردید و گاهی نیز کار به دآوری و میانجیگری میرمیران یا بزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکده بزدان در این باره نوشته است «وحشی در نزد میرمیران مقرب و محبوب گشت ولی در ضمن آن تقرب به رقابت همکارانی چون مسونی، الفتو، کسونی، غواصی و غضنفر کلمجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان در جشنها و اعیاد به بار می نشست و شعر را اجازه بادخوانی می داد و باد رنگینها در حضورش طرح میشد و بر هر يك از چکامه سرایان جوایزی بدل می کرد و هر جاسختنی از بخشش و جایزه و بالاخره سود و نفع در میان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید می شود و چون وحشی بازار همه بادخوانها را شکسته بود همه کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که بین او و شعرای میرمیران هجایی رد و بدل نشده باشد». وحشی در چند جای سرایندگان بی مایه درگاه میرمیران که بر او رشك میبرد و آزارش می داده اند سخن به میان آورده و آنان را رسوا و گریزان کرده و از یکی از آنان نزد شاه بدینگونه نالیده است :

ای به تو اعتماد جاویدم	یشت بر کوه از تو امیدم...
کله ای دارم از تو و کله ای	که نگنجد به بیج حوصله ای
کله ای دود در دماغم از آن	کله ای باد بر چراغم از آن
کله ای این که دی به عباس عام	که در او بود خاق شهر تمام





زمره ای در شکست من بودند	جد نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال	جای ندهند جز به صف تعال ...
بر منش حکم برتری دادند	به شکست منش فرستادند
می توانستیش چو از جا جست	کش نشانی به یک اشاره دست
بود یک چنین ابرو از تو بش	که شود بسته در گلو نفسش
کله چون نبودش دعا گوئی	که نیرزد به چین ابروی ...

(صفحه ۳۵۹)

یکی از سرایندگان که وحشی بر او تاخته و هفت بندی تند و تیز در هجوش سروده است ملا فہمی کاشی است . ملا فہمی مردی بی بند و بار و بی دین و بساده نوش و سبک-ر بوده و پیوسته از وحشی و سرایندگان دیگر بدگویی می کرده و به دیشخند و هجو آنان می پرداخته است . تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده در عرفات عاشقین درباره وی نوشته است «خوش فہم عرصہ معانی ، نساج اطلس سخندان ، مولانا فہمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع ، خوش فہم ، عالی فطرت .. خوش صحبت ، سبک روح ... در جمیع مراتب سیر کرده اورا با جمیع شعرای مشہور مباحثات و مناظرات و مجادلات و مہاجات شدہ خصوص مولانا وحشی و حاتم و غیر ہم . در اول ظہور شاہ عباس غازی کہ بتدہ با اردوی ذوالقدر و افشار بہ کاشان رسیدم روزی در مجمعی کہ جمیع نیکان و پاکان حاضر بودند ملا فہمی بہ تقریبی مذمت وحشی سر کرد ...» آذر در آتشکدہ نوشتہ است «فہمی از شعرای دارالؤمنین کاشان است . طبع خوشی داشتہ صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مہاجات او با اکثر موزونان وقت خصوص مولانا وحشی یزدی مشہور و رکیک است » و تقی الدین محمد کاشی نیز در تذکرہ خلاصۃ الاشیار اورا چنین شناساندہ است :

«مولانا محمد الدین فہمی مردی ست بہ حسن فہم و درستی سلیقہ موصوف و بہ شعر شناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف . سالہاست کہ در طور شاعری قدم نہادہ و تتبع اشعار متقدمین و تفہم غث و سین منظومات متأخرین بہ ہر وادی شتافتہ ... مجہلا بواسطہ کاهلی طبیعت و تفریح خاطر و بسبب کسالت و میل بہ صحبت کوندان و تجزع مداوم مداومت بر آن کہ شب مدہوش و روز مغدور است دماغ فکرش نماندہ .... انشاء اللہ چنانکہ بہ میامن برکات زیارت ائمہ ہدای صلوات اللہ علیہم از اعتقادات فاسدہ و تتبع سبیل زندادہ برگشت از این طور نیز بساز

ہفتاد و نہ

ایستد...». از این سخنان تقی الدین بخوبی آشکار می شود که فهمی به بی دینی و «زندقه» و «الحاد» زبانزد بوده و وحشی نیز در دشنامنامه ای که برای او سروده وی را «ملحد» و «منکر حضرت رسالت» نامیده است :

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخست تو
میساید گفت باز سد فحش	از نکبت که ز نکبت تو...
تو هیچ به ملحدان نمائی	چونست که شهره ای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان	مردم به تو میکنند اسناد
این طعنه خلق بد بلایی ست	ای کاش که مادرت نمیزاد...
ای منکر حضرت رسالت	سیحان الله، زهی سفاقت
انکار کسی که شق کند ماه	از چیست ز غایت شقاوت...
معبود تو ملحدیت چون تو	اونیز سگی ست بی سعادت...
در شرع محمدی ست واجب	قتل توبه سد دلیل و عادت...

(صفحه ۳۰۷)

اما فهمی نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن بر این زخم کاری و «رد تهمت زندقه والحاد» ی که وحشی بدو وارد آورده است خنجر همچو را بر فرق وحشی فرود آورده و دشنامنامه ای بالا بلند برای او ساخته<sup>۲</sup> و بدین سان براو تاخته است :

ای دل سرخواب و خورد بر نه	نان در انبان خواب و خورد نه
آسایش را بگو «شبت خوش»	در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباحش خالی	دیوان خیال در نظر نه

۱ - بجز وحشی سراینده گان دیگر نیز فهمی را به کافری و بی دینی بیاد کرده اند. دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق کیا در کتاب «نقطویان یا پیغانیان» از خلاصه الاشعار آورده اند که حسرتی کاشانی درباره او گفته :

فهمی آن دیگدان آتش کفر	که در او آتش و بال افتد
کرم هم صحبتی ست با حاتم	همچو آتش که در زغال افتد

و شعوری کاشانی نیز در این باره چنین سروده :

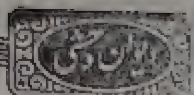
تا چند کسی ز دین و آیین گردد	پیوسته بی فهمی بی دین گردد
حاتم گردد به کرد فهمی دایم	مانند جمل که کرد سرگین گردد

نگاه کنید به صفحه ۵۱ کتاب «نقطویان یا پیغانیان» و به تذکره

خلاصه الاشعار

۲ - سراسر این دشنامنامه در خلاصه الاشعار تقی الدین محمد کاشانی آمده است :

نگاه کنید به دستنویس شماره ۵۵۰۶ در کتابخانه مجلس شورای ملی -



خاموش مباش و ز زبانت      دندان بر دار و بر جگر نه  
بار دگر از کلام شیرین      در کام زمانه تیشکر نه  
مگذار به در کنند افسار      بالان بر پشت گسار و خر نه  
با عقربیان مکن مدارا      پا بر دم مار شود و شر نه  
تا با تو کسی که بر ستیزد

خونش شمشیر هجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت      سر کرده لشکر فلاکت  
خواری کش شهر بشد شومی      رسوایی کشور فلاکت  
همزاد شامت و کموبت      همشیر و برادر فلاکت  
تو بحری لیک بحر نکبت      تمکین تو لنگر فلاکت  
چون تو خلفی به طالع شوم      کم زاده ز مادر فلاکت  
نیکو بنگر که چون زجیبت      سر بر زده اختر فلاکت  
تف بر سروریش او که دارد      نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفته ست آن سخن سنج

آنکو برده ست در سخن رنج

ملا وحشی جهان نکبت      بحر .... و کان نکبت  
ملا وحشی که بر سر او      بسته تنق آسمان نکبت  
ملا وحشی چو بر فروزد      شمعی ست ز دودمان نکبت  
ملا وحشی چو جغد ماده      جا کرده بر آشیان نکبت  
ملا وحشی که گاه گفتار      گویاست به اوزبان نکبت  
ملا وحشی که میتوان یافت      در چهره او نشان نکبت  
ملا وحشی که رنگ رویش      باد آورد از خزان نکبت  
ملا وحشی که جز به ذاتش      نتوان بردن گمان نکبت

وحشی که نخست نظمکش چه

نثرش چه و سست نظمکش چه

آنها که طریق نظم بویند      از من همه زاد راه جویند  
پیشم چو رسند طرفه گویان      اندیشه کنند تا چه گویند  
من آم و همگنان سراپند      من سنگم و دیگران سبویند  
این در به دران کو به کورا      گویند سگ کدام گویند  
بر خاک طمع فتاده ای چند      خوشدل به کدام آب رویند  
پیشانیان قرین سندان      در رو سختی چو سنگ و رویند  
چون گیر زبان دراز و چون کس      کنده دهن و سیاه رویند



جایی که شوند داخل بحث ظاهر نه که از کدام سویند

این قوم چو ضد اهل دردند

یارب نابود نیست گردند

وحشی بیه سر مبارک تو شمشیر من است و تارک تو

ز نهار که عرضه کن شهادت تنها چو شوم د چارک تو

در ویل برادر لعینت میسوزد از انتظارک تو

چوننی که ترا به اورسانیم بر خر بندیم بارک تو

فی کرده به حرمت تو گریه سگ ریده بر اعتبارک تو

روزی دو هزار بار گوژم بر شرک و بر شعارک تو

احوال تو سر به سر شنیدیم از مردمک دیارک تو

گفتند ترا ز زیر منبر

بر داشت کدام کیدی خر

تا کی شنویم عرعر تو بار تو نهیم بر خر تو

دی یزد یکی شمرد بر من احوال اقل و اکثر تو

بر خواند یکی یکی که چون بود دزدی تو و برادر تو

چون بود شکنجه ها که خوردی و افکندن تاس بر سر تو

شلاقیهای تیر نکرده ترکرده زدند بر در تو

خوش کرد که يك به يك بیان کرد تا با حسنی مادر تو

میگفت که از لباس عصمت عاری بوده ست خواهر تو

وقت است که بر مناره گویند افکندن زیر منبر تو

باور اگر ت ز من نیاید گویم گویند برادر تو

زین پس ولد الزنات خوانم .....

تا آنجا که گوید :

میخی که ز هجو بر تراشم من خود عجب از معاف باشم

یزدی باشم نعوذ به الله سگ باشم و شافعی نباشم

هان ناخن هجو من دراز است مگذار که سینه ات خراشم

مستغنیم از نعیم دنیا نه چون تو غلام نان و اشکم ..

✽

سنی گوید به شیعه سنی یزدی به کسی دیوث گوید

در شوره زمین یزد هر چند تخم افشانی دیوث روید ...

و در پایان گوید :

آری نامرد بی مروت وی سر تا پا دروغ و تهمت

ملحد تو خودی و تهمت آن  
من جعفریم که قول و فعلم  
افعال تو آنچه هست مخفی  
هم شاقعی و هم خروفی  
بر قول تو صد هزار نفرین  
من فهمی زایر امسام  
فرداست که پای کرده از سر  
آنجا چو رسم برآرم افغان  
تا داد مرا چنانکه داند  
از چون تو منافقی ستاند

✽

یکی دیگر از سرایندگان که وحشی با او میانه‌ای خوش نداشته و  
هر دو به بدگویی هم دست بازیده اند غضنفر کلجاری است. غضنفر از  
سرایندگان کاشان بوده و هنگامی که وحشی در آن شهر می‌زیسته بر او رشک  
می‌برده و او را هجو می‌کرده است. تقی‌الدین محمد کاشی در تذکره خلاصه  
الاشعار درباره زندگی ملا غضنفر و چگونگی کینه ورزی و دشمنی او با  
وحشی چنین آورده است:

«مولانا شجاع الدین غضنفر - اگر چه اصل وی از ولایت قم است  
اما در دارالمؤمنین کاشان نشو و نما یافته و در سلك مشاهیر شعرای زمان  
انتظام دارد بلکه عمده سالکان سالک سخنوری و قدوة ناظران مناظم نکته  
پروری است .... و آن جناب در اوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و  
شاعری نهاده تاحال که سن شریفش به شست سال رسیده در صحبت شعرا و  
خوش طبعان به سر برده و از برای هر کدام در هزلیات و هجویات چه با  
تقریب و چه بی تقریب مضمونی و معنی که به خاطر عاظرش رسیده در سلك نظم  
انتظام داده و با وجود این حالت، هیچیک از ایشان از وی رنجش ندارند، در زمان  
فرخنده نشان نواب خان میرزا ولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیک  
الصفوی که حکومت کاشان تعلق به آن امیرزاده داشت فضلا و ظرفا و اهل  
نظم در اینجا مجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر  
مصاحبت می‌نمودند، توبتی میان ایشان بواسطه شعر مخالفتی روی نمود،  
هر یک از این دو شاعر سخن اشعریت خود و زبونی مصاحب خود را به عرض  
نواب میرزا رسانیدند و آن حضرت حکم فرمود که هر دو شعری بگویند،  
مولانا غضنفر در حق وحشی این رباعی بگفت:

وحشی که گرفته شوره گرد سراو دایم ز سر کل است شور و شر او  
هشتاد و سه

افتاده میان ما و او کشتی شعر اما نتوان نهاد سر بر سر او  
و جناب مولانا وحشی این قطعه در سلك نظم ترتیب داد :

غضنفر کر چاری به طبع همچو پلنگ رسید و خواست کند خویش را برابر من  
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من  
و چون این هر دو نظم به نظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید شعر وحشی  
منظور نظرات التفات نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد ، لا جرم  
قامت قابلیت مولانا را به خلع فاخره بیاراست ...».

تقی الدین پس از این گزارش نمونه ای از چامه های غضنفر را بدست  
داده و این دوبیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می کشد  
آورده است :

وحشی و برادرش که خلوت کردند در ملك سخن رفع خصومت کردند  
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند  
در تذکره خلاصه الافکار نیز درباره این غضنفر چنین آمده است :

«غضنفر کلچاری شاعری فصیح و معروف است. گویند عامی بوده اما  
گوی سخنودی از میدان بلغای جهان و فصیحای دوران میر بوده» آذر نیز در  
آتشکده از او یاد کرده و نمونه ای از سروده های او را آورده است .

یکی دیگر از سرایندهگان هم زمان وحشی که با وحشی گفتگو و ستیزه و  
دشمنی داشته و برای هم دشنامنامه می سروده اند باری است. در دیوان کنونی  
وحشی دو دشنامنامه درباره این باری آمده که وحشی سخت به بدگویی او  
برخاسته و او را از میدان سخنوران رانده و تنگ همه نکته پرورانش  
نامیده است :

گوی که ز شاعران شهرم	هم پنجه نادران دهرم
رود که بسی ز شردوری	از کسوت نظم و نثر عوری
تو همچو تمام شاعرانی	تنگ همه نکته پرورانی
خود را ز سخنوران شماری	مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار	دم در کش و شاعری مکن بار...
اینست اگر ز شعر مطلوب	گو سالة ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه این است	آیین سخن نه این چنین است ...

(صفحه ۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین درباره این سراینده که نامدار هم نبوده چندان  
چیزی ننکاشته و برخی تنها نامی از او برده اند. تقی الدین اوحدی بلیانی در  
عرفات عاشقین درباره او نوشته است «معتكف کوی باری و نایاری از بزدها».





در میدان یزد دکان ۴۰۰ ساخت مدت‌ها در همانجا بود به همان معاش وی به هم  
میرسید وقتی به تهمت خون حکم بر قتل او کردند مقرر شده بود که روز  
دیگر او را بکشند او این مطلع گفت و استخلاص یافت  
از قتل ما خواهد شدن فردا تماشای دگر

چیزی نماند از عمر ما . ماییم و فردای دگر ...  
واله داغستانی نیز گفتار بلیانی را در ریاض الشعرا بازگو کرده و این دو  
بیتی را از او آورده است :

رسوا شده حریم جانان ماییم  
دل سوخته وادی هجران ماییم  
در کوی تو عمریست که از خواری عشق

دل خوش کن کافر و مسلمان ماییم

در سفینه خوشگوار و تند کمره غنی نیز به کوتاهی یادی از او شده و محمد  
عبد الفنی نامش را «ملایاری» و تخلصش را «یاری» و سال مرگش را ۹۵۲  
و میهنش را «یزد» نوشته است .

بجز این سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بوده اند که با وحشی  
دشمنی ورشک می‌ورزیده و دشنامنامه‌ها برای هم می‌پرداخته اند مانند  
مجتهم کاشانی و تابعی و کسان دیگر . ملا مجتتم کاشی از سرایندگان نامدار  
دربار شاه تهماسب بوده و وحشی با او کوس برابری و گوی برتری می‌زده  
و به گفته اوحدی بلیانی «هم در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانیده»  
است . تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفات نوشته است «وقتی که مولا مجتتم  
طنطنه شاعریش قاف تا قاف گرفته بود او (وحشی) در برابر آمد و طرز نوی  
در عرصه اوزد» و همو در جای دیگر عرفات نوشته «او (وحشی) را با ملا مجتتم  
کاشانی مشاعره واقع شده و هجوهای رکیک کرده اند» . واله داغستانی در  
ریاض الشعرا درباره ملا مجتتم نوشته است «مولانا مجتتم کاشانی از شعرای  
مکرم معظم و از فصیحای محترم مجتتم است . در ایام شاه اسماعیل و شاه  
تهماسب ماضی کوس یکتایی در عالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش  
مشهور است ...»

درباره تابعی نیز که از سرایندگان یزد بوده نوشته اند وحشی او را  
باشمشیر هجو و برابر گویی از میدان سخنوران و حتا از شهر یزد بیرون

رانده است . والۀ داغستانی در ریاض الشعر این سراینده را چنین شناسانده :  
 «مولانا تابعی خوانساری شاعر مقرر زمان خود بوده بسا مولانا وحشی  
 مشاعرات کرده و نامش آدینه قلی است . از مراتب علمی بی بهره بوده است .  
 وفاتش در سنه ۱۰۶۸ واقع شده . ویراست :  
 کارمن دور از تو غیر از ناله های زار نیست  
 گر به زاری جان دهم دور از تو ، دور از کار نیست » .





## بخش سوم

## شعرهای وحشی و چگونگی آنها

۳۶

## الف - سروده های بازمانده وحشی :

آنچه تا امروز از سروده های وحشی برجا مانده و به ما رسیده ، به ترتیبی که نگارنده در این دیوان به چاپ رسانیده عبارتست از غزلها ، قصیده ها ، قطعه ها ، ترکیب بندها ، ترجیع بندها ، رباعیها ، مثنویهای پراکنده و سه مثنوی خلد برین و ناظر و منظور و فرهاد و شیرین .

بخش مهم چامه ها و سروده های وحشی را غزلهای او تشکیل میدهد و اگر از شاهکار جاویدان او یعنی سر آغاز داستان «فرهاد و شیرین» یا همه آن داستان و همچنین از پاره ای ترکیب بندهای زیبا و سوزناك او بگذریم باید زیباترین یاد بود های بازمانده وحشی را در همین بخش از دیوانش جستجو کنیم . آنچه از مجموعه غزلهای وحشی در این دیوان گرد آمده میسر شد و نود و هفت غزل است که بر روی هم ۴۴۶۶ بیت می باشد .

هشتاد و هفت



چکامه‌های وحشی چندان زیاد نیست و در این مجموعه  
چهل و يك چکامه از او آمده است که بر روی هم

۱۸۴۶ بیت می‌باشد. این چکامه‌ها بیشتر در ستایش  
غیاث الدین محمد میرمیران سروده شده و پس از او کسان دیگری که در  
آنها ستوده شده‌اند عبارتند از: شاه تهماسب - شاهزاده خلیل‌الله (فرزند  
میرمیران) - بکتاش بیگ (حکمران کرمان) - عبدالله خان اعتماد الدوله  
(فرزند میرزا سلیمان، صدراعظم ایران) و از پیشوایان دینی: حضرت  
محمد، حضرت علی، امام هشتم و امام دوازدهم.

قطعه‌های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند  
ستایش، دشنام، چیستان، ماده تاریخ، سوگواری  
و چیزهای دیگر سروده شده و در این مجموعه  
شماره آنها به چهل و چهار می‌رسد. این چهل و چهار قطعه بر روی هم  
۴۴۵ بیت می‌باشد.

ترکیب بندهای وحشی نیز از نظر زیبایی و سوزناکی  
جایی پس از جمیع دردیوان او دارد. در این ترکیب  
بندها ستایشنامه، سوکنامه، دشنامنامه و سرودهای  
عشق و دلباختگی به چشم می‌خورد ولی بغش مهم آنها را سوکنامه‌های  
او تشکیل داده و او جز در این بغش از سروده‌های خود، در جای دیگر  
سوکنامه‌ای ندارد و اگر در جای جای و بسیار کوتاه است. در این مجموعه  
یازده ترکیب بند وجود دارد که روی هم ۵۹۰ بیت می‌باشد. ترکیب بند  
شماره ۱ و ۲ را در برخی نوشته‌ها مسبط نیز نامیده‌اند و آنچه از وحشی  
به نام مسبط زبانزد است همین دو ترکیب بند است.

دردیوان وحشی تنها يك ترجیع بند آمده است که  
دارای شانزده بند می‌باشد و در برخی نوشته‌ها  
بارهای از بندها را نیآورده‌اند. این ترجیع شانزده  
بندی دارای ۱۴۶ بیت می‌باشد.

آنچه از رباعیهای وحشی در این مجموعه گرد آمده  
روی هم شصت و شش رباعی است که در هیچیک از  
دستویسها و نسخه‌های چاپی بدین شماره  
نرسیده است.

۱ - یکی از این قطعه‌ها در پایان مثنوی «ناظر و منظور» آمده است.  
نگاه کنید به صفحه ۴۹۰ در همین دیوان.

مثنویها بر روی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی  
را تشکیل می دهند و آنها را باید بر چهار  
بخش کرد :

۱ - مثنویهای پراکنده - در این بخش از مثنویها گله نامه ،  
ستایشنامه ، دشنامنامه ، تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، و نامه ای به دلداد سفر  
کرده به چشم می خورد . ستایشنامه ها درباره میرمیران ، ولی سلطان ،  
بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها درباره یاری  
سراینده همزمان است . روی هم رفته این بخش از مثنویها دارای ۵۹۵  
بیت می باشد .

۲ - خلد برین - این بخش از مثنویها مانند « مخزن الاسرار »  
نظامی درپند و اندرز و « تمثیل » و راهنمایی سروده شده و دارای شش « روضه »  
و هر روضه دارای تمثیلی شیرین و پندآموز است و بر روی هم ۵۹۴ بیت  
می باشد .

۳ - ناظر و منظور - داستانی ست عاشقانه بر وزن خسرو و  
شیرین نظامی که به سال ۹۶۶ ه . ق . سروده شده و وحشی خود ماده  
تاریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای ۱۵۶۹  
بیت است .

۴ - فرهاد و شیرین - این مثنوی از بهترین و دستگردد ترین یادبود  
های وحشی ست که در زمان خود وحشی نیز دست به دست میگشته و دهان  
به دهان بازگو می شده و رو نویسگران نمونه های گوناگون از آن بر  
می داشته اند . افسوس که او این داستان شور انگیز و دلنشین را به پایان  
نیآورده و همه دوستاران ترانه های دلکش ایرانی را از همان زمان تاکنون  
« دریفاگو » کرده است .

این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است <sup>۱</sup> و وصال  
شیرازی که درفش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دوست و پنجاه  
سال پس از وحشی ۱۲۵۱ بیت بر آن افزوده و به گفته خود به پایانش آورده  
ولی به گفته صابر شیرازی

حدیثی را که وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان  
خود صابر نیز که پیداست از جمله دریفاگویان بوده است دنبال کار  
وحشی را گرفته و ۳۰۴ بیت بر آن افزوده و به پایانش رسانده است .

۱ - در عرفات عاشقین نوشته شده فرهاد و شیرین یک هزار و صد و پنجاه بیت  
است و در میخانه آمده است که نزدیک دوهزار بیت است .

هشتاد و نه

نگارنده برای قدردانی و سپاسگزاری از روان پاک این دودادمرد سخنور و برای بهره‌مند ساختن دوستداران زبان و ادب شیرین فارسی بویژه شیفتگان و هواخواهان وحشی فرهاد خوی، سروده‌های دلکش آنان را نیز در پایان فرهاد و شیرین وحشی آورده است باشد که روان پاک وحشی را نیز از این رهگذر از خود خشنود ساخته باشد.

آنچه که از سروده‌های گوناگون وحشی نگارنده از این درو آن در گرد آورده و در این مجموعه به چاپ رسانیده است بر روی هم نه هزار و یکصد و یازده بیت است و اگر به یاد بیاوریم که تقی الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی در تذکره عرفات عاشقین نوشته بود «کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام» اکنون باید خشنود بود که پس از گذشتن چهارصد سال و سبزی شدن آنهمه توفانهای زندگی همه آن سروده‌ها برجا مانده و در این مجموعه به دست فارسی زبانان جهان بویژه هم‌میهنان گرامی و آزاده می‌رسد. امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبان و ادبیات ایران باز هم چامه‌های دیگری از وحشی از پس پرده‌های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از باده «وصل» سرمست و سیراب گردانند.

## ب - چگونگی شعر پارسی در روزگار وحشی :

دروازگاری که وحشی به سرودن شعرهای دلنشین خویش قدا فراشت درخت کهنسال شعر و ادب فارسی دیرگاهی بود دچار آفتها و بیماریها و ناتوانیهای گوناگون گشته و پیکر زیبا و برومندش رالک و پِسها و پژمردگی‌هایی فرا گرفته بود این آفتها و بیماریها و گزندهارا یغماگران و درندگان خونخوار ریگستانهای دشت گویی و مغولستان و پس از آنها ترکان غارتگر و بیاداد پیشه تیموری و یازماندگان آنها از مدت‌ها پیش با خویش به ایران آورده بودند و تخمی بود که آنان در سرزمینهای نقرین شده ایران بلکه جهان کشته بودند. درست است که از زمان چنگیز خان خونخوار و تیموریان ستمکار تا زمان وحشی سالیانی دراز فاصله بود ولی اثر تبه کاریها و ستمگریها و کشتارهای بی رحمانه آن ددان آدمی صورت درووزگار وحشی آشکارا گشته بود و در همین زمان بود که شعر فارسی به انگیزه‌های گوناگون، بسیار دشوار و پیچیده و آشفته و گیج کننده گشته بود و همه سرایندگان بویژه هندو نشینان و از هند برگشتگان شعر را به خطا در راه سختیازی و بازیگری و خود پسندی و دانش فروشی و پدید آوردن واژه‌ها و ترکیبهای دشوار و ناروا و سرگردان ساختن خوانندگان به کار می‌بردند. پادشاهان صفوی





نیز که کاری جز مردم فریبی و دین فروشی<sup>۱</sup> و ملا پروری نداشتند نه تنها مرهمی بر پیکر خسته و ناتوان شعروادب پارسی ننهادند، آنرا بیش از پیش آلوده و پست و بی‌ارج و بها ساختند و نابخردانه بر رواج گویش ترکی که از یادبود های شوم و دلخراش چیرگی ترکان و بیگانگان بر سرزمین مقدس آذربایجان بود افزودند. اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به گویش هفت‌جوش ترکی<sup>۲</sup> داشتند، دانسته ندانسته گویش باستانی و پرمایهٔ آذری را که ویژهٔ مردم آزادهٔ آن سامان بود اندک اندک از بین بردند و چنان در این راه کوشیدند که پس از سالیانی چند سرانجام گویش نازیبای ترکی جانشین گویش زیبای آذری یا زبان شیرین فارسی گردید. در دورهٔ صفویان همهٔ واژه‌ها و اصطلاحهای دیوانی و درباری و لشکری ترکی گشت و سرود و دمان این خاندان شاه اسماعیل خود به ترکی شعرها سرود و دیوان پدید آورد و فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین‌زبان فارسی‌گو گفت: «تصایب درشان شاه ولایت پناه و ائمهٔ معصومین علیهم‌السلام بگویند و صله از ارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند»<sup>۳</sup>... این نمونهٔ فکر و اندیشه تنها تراوش مغز شاه تهماسب نبوده بلکه بیشتر شاهان و شاهزادگان آن خاندان و شاید

- ۱ - دانشمند بزرگ و پژوهندهٔ بلند پایهٔ هم‌زمان ما شادروان کسروی تبریزی در کتاب «شیخ صفی و تبارش» نوشته است اینان سید نبوده و برای قریب دادن مردم و سودجویی سیدی را به خود بسته اند «سیادت یکی از افراد هابی ست که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته اند و از آن سود بسیار جسته‌اند. در آن زمانها به سیادت ارج بسیار گزارده می‌شده و مردم سیدان را بسیار گرامی می‌داشته‌اند. آن دلبستگی که ایرانیان به خاندان صفوی می‌داشته‌اند بی‌کیان یکی از شونده‌های آن این تبار سیادت می‌بوده».
- ۲ - گویش ترکی که امروز بسیاری از هم‌میهنان آزاده و دلاور آذربایجانی مابدان سخن می‌گویند و بدبختانه برخی از آنان دلبستگی فراوان و حتا تعصب دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترک و پاره‌ای خاندانهای مغول نژاد و مانند‌کار شدن ترکان همسایه در آن سرزمین، پدید آمده و هرچه هست یادگار بازماندهٔ بیگانگان و یغماگرانی ست که از سدهٔ ششم و هفتم هجری به بعد بدان سرزمین گرامی تاخته و دلاورترین برادران و هم‌میهنان ما را از راه به در برده‌اند. این گویش که از دو پست، سیصد سال پیش در سراسر آذربایجان پراکنده گشته و امروز خواه ناخواه زبان شیرین فارسی آنرا اندک اندک، در کام خویش فرو می‌برد آمیخته‌ای است از زبان فارسی و عربی و آذری و کمی ترکی و مغولی که به گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترک درآمده است».
- ۳ - نگاه کنید به عالم‌آرای عباسی - چاپ تهران - مجلد ۱ - صفحه ۱۲۹

و نیز به «تاریخ تحول نظم و نشر پارسی» از استاد دکتر صفا - صفحه ۷۱

همه آنان همین گونه می‌اندیشیده و به همین سان تیشه بر دریشه درخت برورمند و رویا و کهنسال شعر و ادب پارسی وارد می‌آورده‌اند.

شادروان اقبال آشتیانی در این باره نوشته است<sup>۱</sup>: «در دوره سلاطین صفوی شعر فارسی به کلمی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دانشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیبا ترین لباسها به جلوه آورده و در کمال رسایی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بود متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتماً خواندن آنها و تتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیا لباسها و نازک کاریهایی که به سبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و قضایای این دو مملکت به سرزمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هندی نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد می‌کردند سبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را به جایی کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه از شعرا حتماً آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزو شاه بیت‌های نظم فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی‌وزن و مقدار و سست و خالی از هر گونه اعتبار است... شعاری از شعرای این دوره که شاید تا کنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام او را قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی بزدی روزی پانصد بیت شعر می‌گفته و تا قریب به سن نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می‌گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است

هزار و نهصد و پنجه کتاب است

این گوینده عذیم‌النظیر که به قول قیائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهداء و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره

۱ - نگاه کنید به ماهنامه ارمنان - سال ۱۴ و پیشگفتار دیوان هاتف

اسفہانی چاپ ۱۳۱۷ تهران

نود و دو



خوارزمشاهی را به نظم آورده بوده و تقی الدین از تمام گفته های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هر دم ز سرگوی توام اشک برد  
عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

و همین يك بیت معرف مقام این گوینده پرگو می تواند شد. میرزا شانی از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ به پاداش بیتی که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هم وزن خود طلا یافت و آن این است : اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست به طاق ابروی مردانه اوست مقایسه این بیت بادویتی های عصری و امیرالشعرا معزی که به پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند می رساند که بازار شعرگویی و شعر شناسی در عصر صفوی تاجه پایه از رونق افتاده بوده است ...»

استاد دکتر ذبیح الله صفائیز در این باره نوشته اند :<sup>۱</sup> «شعر پارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ و کلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمی یابیم، علت این امر آنست که در این دوره مانند دوره تیموری تربیت معمول شاعران که در دوره های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند. علاوه بر این چون در بارها نسبت به شاعران اظهار حمایت نمی کردند شعر از دربار بیرون رفت و درست عامه مردم افتاد یعنی وضعی که در دوره تیموری قوت گرفته بود در این عصر عمومیت و شدت بیشتری یافت. این امر اگر چه وسیله ایجاد تنوع و تجدیدی در شعر بود لیکن از حیث اصول و قواعد زبان مایه شکست آن هم گردید، از این روی در عین آن که در اشعار دوره صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می شود در همان حال کلمات سست نیز بسیار است. موضوع دیگری که به سستی عبارات و کلمات در اشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمینهای غیر ایرانی است که در عین ایجاد مضامین و معانی تازه چون محیط غیر مساعدی برای زبان فارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عبادی خود مؤثر شد.

در شعر دوره صفوی مرتبه سرایی و مدح ائمه دین بسیار معمول بود

۱ - نگاه کنید به «مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» از استاد دکتر ذبیح الله صفا - چاپ تهران ۱۳۳۴ - صفحه ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳



و این امر نتیجه طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است. این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به شدت و با سختگیری بی سابقه بی شروع به ترویج تشیع در ایران کردند و در این راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودند چنانکه در نتیجه همین توجه علوم دینی و علمی بخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دوره آنان توسعه فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند. پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگمان عهد و در شعر فارسی نیز بی اثر نبوده و علی - الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه سازی و مرثیه سازان یا کسانی که به ذکر مناقب آل علی مبادرت می کردند، بر درجه رواج این نوع شعر می افزود... از نتایج رفتار شاه تهماسب و جانشینان او با شاعران آن شد که گویندگان خوش ذوق غزل سرا و مثنوی ساز و داستان پرداز که در ایران بودند یا از دربار ها دوری جستند و یا برای اعاشه به دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هند روی آوردند و علی الخصوص مراکز بسیار معتبری در دستگاههای امرا و سلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند مثلاً تنهادر عهد اکبر شاه گورکانی پنجاه و یک شاعر از ایران به هندوستان رفتند و در دربار پذیرفته شدند و این توجه به حدی بود که حتی بعضی از شاعران از آن به عنوان مضمونی برای بیان کثرت استفاده کرده اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست ...  
و علیقلی سلیم یکی دیگر از شعرای این عهد گوید:  
نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال  
تا نیامد سوی هندوستان خنارنگین نشد

نکته دیگری که در شعر دوره صفوی باید به خاطر داشت رواج و تداول سبک هندی است که مقدمات آن از اواخر دوره تیموری شروع شد و کمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبک در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبک مذکور تا پایان دوره صفوی در ایران امتداد داشت و بعد از آن در اواخر عهد زندیه و اوایل دوره قاجاریه راه ضعف پیمود و جای خود را به سبکهای کهن فارسی داد لیکن در سایر مراکز زبان فارسی یعنی در افغانستان و هندوستان هنوز هم باقی است.

سبک هندی مبتنی بوده است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریک و دشوار دور از ذهن در زبان ساده معمول و عمومی. مقدمات ایجاد این سبک از فترت بین دوره ایلخانان منول و ظهور تیمور به تدریج پیدا

شد و در دوره تیموری و علی الخصوص در حوزه ادبی هرات مراحل ترقی را پیمود  
و در عهد صفوی به اوج کمال رسید ...»

ج - چگونگی شهرهای وحشی و روش او در سراینده‌گی :

در چنین روزگار آشفته ای که بازار دشوارگویان و سخن بازان و  
خیال بافان و نازک اندیشان سخت گرم بود و سراینندگان همه به پیروی از  
هم ، کور کورانه در این راه نادلیسندگام برمی داشتند و بلکه از هم پیشی  
می جستند تا گه‌بان در آسمان پنهان و شعر ایران چند ستاره تابان پدیدار آمد  
و چراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد . آن چند سراینده شیرین  
زبان و ساده گو و خوش سخن که از گوشه و کنار ایران پدید آمدند به پیکر  
ناتوان و بیسار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی نو افکندند . وحشی  
یکی از آن چند ستاره فروزان بود که بیکبار خط بطلان برد قتر هزاران  
سراینده هم زمان خویش کشید و گستاخ و بی پرده در راه دلپسندی که رود کی  
و فردوسی و فرخی سدها سال پیش در پیش گرفته بودند گام نهاده و سدها  
سخنور دیگر را به دنبال خویش بدان شاهراه دلپذیر کشانید . این سخنور  
شیرین زبان بادل آرزومند ، ساده گویی و نوپردازی و بی پیرایگی و روان  
سازی را در زبان شعر فارسی از نو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز  
و کامیاب گردید و سخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه  
فروتنی که در سرستش وجود داشت بی پروا گفت :

من که مشهور قاف تا قافم	میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند و ختای	بادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده ای نامم	کشته نامی سخن در ایامم
نکنه دانان اگر نوادر کهنند	همگه پیروان طرز همنند
در خراسان و در عراق منم	که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست	از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت	که به یک ماه در جهان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی	که نبودش ز من تنهایی
یا غزل جست یا قصیده من	کز تو ثبت است بر جریده من ...

(صفحه ۳۶۱)

وحشی اگر در اینجا «عراق» گفته باشد ،

آوازه وحشی

هرگز کزاف نگفته و بی گمان به روزگار

خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازه روم

نود و پنج

گرفته تا سرزمینهای پهناور هندوختای همه جانام او بر زبانها بوده است .  
 سخنان بی آرایش و ساده و سوزناک او از همان آغاز بر زبانها افتاده و  
 هواخواهان و دوستان و شیفتگان بسیار یافته و روز به روز هم بر شمار  
 دوستان و هواخواهان شعرش افزوده گشته و می گردد . این هواخواهی و  
 شیفتگی تا بدانجا کشیده که امروز پس از چهار سده سال ، استادی سخن سنج  
 چون دکتر صورتگر درباره او میگوید حال و سوز و گداز شعر های وحشی  
 و زیبایی گفته های آتشین او در ادبیات فارسی بی مانند است .

### نوپردازی وحشی

وحشی چنان که گفتیم ..... نوپردازی و تازه گویی و ساده سرایی را در  
 شعر فارسی بنیاد گذاشت و در این راه نوین و روشن و بی سنگلاخ آرزو مندانه  
 به پیش شتافت و سرانجام به سرچشمه آب زندگانی و عمر جاوید رسید :  
 طرح ندوی در سخن انداختم      طرح سخن ندوع دگر ساختم  
 ساخته ام من به تمنای خویش      خانه ای اندر خور کالای خویش  
 هیچ کس نیست به همایگی      تا ز ندم طعنه ز بی مایگی  
 جهسد کنم تا به مقامی رسم      گام نهم پیش و به کامی رسم ...  
 (صفحه ۳۸۷)

او در جایی دیگر نیز که روی سخنش به خود بوده ، گفته است :

بلند آواز سازه از نو سخن را .

نوایی نوده این دیر کهن را ...

(صفحه ۴۲۸)

و در جاهای دیگر نیز از راه نوین خویش که در پیش گرفته بوده بدین سان  
 سخن به میان آورده است :

بحمد الله که گر دیدیم رنجی	در آخر یافتیم این طور کنجی
در او نا سفته گوهر ها نهاده	طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنامیزد چه گنج شایگانی	کزو گردید پر گوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم	که بر جانی در این اندیشه دادم
دماغم تیره شد چون خامه بسیار	که تا کردم رقم این نقش بر کار
زمو اندیشه را کردم قلم ساز	شدم این لعینان را چهره بردار
بسی همچون بخورم سوخت ایام	که تا گشتند این روحانیان رام
سحر خیزی بسی کردم چو خورشید	که زر گردید خاک راه امید
چو بوته بر فرو رفتم به آتش	که آخر این طلا گردید بی غش

نود و شش



بریشانی بسی دیدم چو سیماب      که تا شد جمع این مثنوی ذرناپ  
 ذربانم ز کان دیگری نیست      بدین درهم نشان دیگری نیست ...

✽

منم امروز که از فیض قبول نظرت  
 هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام  
 نه ازین لفظ تراشان عبارت سازم  
 لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام  
 هست از گفته این طایفه تا گفته من  
 آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام  
 روش کلام من از خامه ایشان مطلب  
 که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام ...

(صفحه ۲۴۶)

سخنران پیشینیان      تقی الدین اوحدی بلیانی درباره روش سرایندگی  
 درباره روش      و نوپردازی وحشی چنانکه دیدیم نوشته است که  
 سرایندگی وحشی      وی «صاحب روش تازه و ملاحظت بی اندازه است ...  
 و از متاخرین تا غایت هیچ کس به درست کلامی ... و شاعری و تازه گوئی او  
 نبوده ، افعار او مخصوص غزلیات همه عالی است ، هر چه از مطلوب می دیده  
 به نظم می آورده ..... وقتی که مولا محترم طنطنه شاعریش قاف تا قاف  
 گرفته بود او در برابر آمد و طرز نوی در عرصه اوزد و هم در زمان حیات  
 او طرز او را منسوخ گردانید». در میخانه نیز آمده است که «شاعری متین و  
 نکته پرداز رنگین است و اشعارش اکثر به طرز وقوع است» .  
 اسکندر بیگ ترکمان چنانکه دیدیم او را در غزل و مثنوی یگانه  
 روزگار دانسته و امین احمد رازی نیز «ناظم مناظم خوشگوئی» اش به  
 شمار آورد و نوشته است «لآلی آبدار مثنویش زینت قلاده فصاحت است  
 و فرایند شاهوار غزلش تمامیم بازوی بلاغت» .

نور معنی در سواد شعر اوست      چون سحر در زلف عنبر بارش ب.

واله داغستانی در ریاض الشعرا وحشی را پیرو روش بابا قفانی<sup>۱</sup>

۱ - بابا قفانی شیرازی از سرایندگان زمان صفویان است که چکامه هایی  
 نغز در ستایش حضرت علی سروده و به داشتن غزلهای زیبا و ساده و لطیف زبانزد  
 است وی در آغاز به دربار سلطان یعقوب آق قویونلو در تبریز ، رفت و آمد داشته و  
 به سال ۹۲۵ ه . ق زندگی را بدرود گفته است .

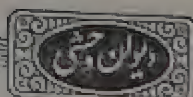
دانسته و نوشته است «در استادی و شیرین زبانی مسلم روزگار و یگانه عالم است. دیوانش مشهور و عرایس ابتکار افکارش غیرت سدچنان حور است. متشبع روش بایافتهائی است و لیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییر در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم رتبه واقع شده». ابوطالب خان تبریزی نیز همچنان آورده است که «مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متبعان طرز بابا افغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام و بستن روزمره عوام بر آن افزوده و از عهده آن امر جدید چنانکه باید برآمده...»  
از همزمانان ما استاد دکتر ذبیح الله صفا نوشته اند<sup>۲</sup> «غزلهای این شاعر شیرین سخن در لطافت و حسن سیاق مشهور است، ترکیب بندهای کوتاه عاشقانه او علاوه بر تازگی در ادبیات فارسی از احاطه لطف سخن و شور و التهاب قابل توجه است».

**سادگی و روانی** سراسر سروده های وحشی ساده و روان و نرم و شعرهای وحشی بی پیرایه است و راژ دلنشینی و زیبایی و آوازه آنها نیز یکی همین سادگی و بی پیرایگی است. همه کسانی که به زبان مردم سخن می گویند و زبان را در راه راستین خودش به کار می برند و آن را نمی آلایند ویر یاز و دستخشان بر دلهای نشیند و خواه ناخواه هواداران بسیار می یابند. وحشی گذشته از آن که زبانش نرم و بی پیرایه و بی آلابش است، سوز و گداز و شور و فغان و مهر بسیار نیز به همراه دارد و سخنانش به گفته آذر «ملاحظی تمام و خلوتی مالا کلام دارد» و از «چاشنی درد» و زیور سادگی و روانی برخوردار و بهره مند است. سادگی و روانی شعرهای وحشی بویژه نرمی و خوش آهنگی مثنویها و پاره ای از غزلهایش چنان آشکار و روشن است که نیازمند هیچگونه گواه و گفتگو آن هم گفتگوی چون منی نیست و چون گلی خوشبو و زیبا، خود می بوید و خود می گوید. این سادگی و روانی و بی پیرایگی تا آنجا است که بسیاری از شعرهایش با گفتگوهای عادی مردم و سخنان همگانی هیچگونه جدایی تمیذ دارد و اگر بخواهم بر این گفته خود گواه بیاورم باید بگویم همه دیوانش گواه من است:

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست

می بخور وحشی خدا داند که در آینه چیست

(صفحه ۳۳)



☆  
 شاد باش از خزان غم وحشی      که بهار از پی خزان باشد  
 شادی و غم به کس نمی ماند      عاقل آن کس که شادمان باشد  
 (صفحه ۱۹۰)

☆  
 آن کس که مرا از نظر انداخته این است  
 این است که با مال غم ساخته ، این است  
 شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز  
 تیغم زده و کشته و نشناخته این است  
 ترکی که از او خانه من رفته به تاراج  
 این است که از خانه برون تاخته این است ...  
 (صفحه ۲۸)

☆  
 دل زان بت پیمان گسلم می سوزد      برق غم او متصلم می سوزد  
 از داغ فراق اگر بنالم چه عجب      یاران چه کنم وای دلم می سوزد  
 (صفحه ۳۴۵)

☆  
 گرمی خورشید ز عیسا پیرس      خوبی یوسف ز زلیخا پیرس  
 شب ، همه شب ، ما و تمنای او      خواب نداریم ز سودای او  
 شب دم از افسانه او می زنیم      روز در خانه او می زنیم ...  
 (صفحه ۴۰۰)

این مشتبانمونه خروار و این بیتبانمونه دیوان کلان و گنجینه سخنان  
 زیبا و سوزناک اوست . او هنگامی که می خواهد از زیباییهای دختری  
 گفتگو کند این سان لب به سخن می گشاید و او را می شناساند :  
 ز باغ دایری قدش نهالی      رخس از گلشن جنت مثالی  
 سپاه غمزه او تاجداران      صف مرگان او خنجر گذاران  
 دو چشم او دو هندوی سیه دل      گرفته گوشه میخانه منزل  
 لب لعش حیات جاودانی      به وصلش تشنه آب زندگانی ...  
 (صفحه ۴۸۴)

و هنگامی که می خواهد چگونگی بوس و کنار این دختر سیاه چشم و بهشتی روی  
 را با نامزدش ، بشکارد چنین گهر ریزی می کند :

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار  
 نیاز و ناز را شد گرم بازار  
 نود و نه



گهی این دست آن را بوسه دادی

گهی آن سر به پای این نهادی

دمی این نار او چیدی به دستان

دمی آن سیب این کنیدی به دندان ...

(صفحه ۴۸۵)

وحشی از به کار بردن واژه‌های خشن عربی و ترکیبهای ناهنجار تا جایی که توانسته پرهیز کرده و چه بسا که در رواج دادن واژه‌های فارسی زیبایی همچون تویی (اختلاف)، خوش آمد (تملق)، روشنگر (صیقل دهنده) و کاردار و کاردان و کارفرما و کارکن و آبخانه و مانند های آن نیز کوشیده و واژه های نرم و روان ایرانی را جای گزین واژه های درشت و ناهنجار بیگانه ساخته است. او شعر را در راه خود نمایی و دانش فروشی و آموزش گفتارها و سخنان دینی و دانشی به کار نبرده و از آن چنین سود جوییها نکرده است. تنها در میان مثنویهایش پای برخی از «حدیث»ها و «خبر»های دینی را به میان کشیده ولی آنها را به زبان شیرین فارسی برگردانده است:

در علم نبی غیر از علی کیست

ز هستی مدعا غیر از علی چیست ...

(۴۲۶)



«سلوونی» گفتن از ذاتی ست درخور

که شهر علم احمد را بود در ...<sup>۱</sup>

(۵۰۵)

از صنعتهای شعری و سنجبازیه‌ها در شعر وحشی خبری نیست و تنها برای آرایش سخن خویش، جای جای از «تجنیس» و «تشبیه» و «تضمین» بهره‌مند گشته و باره‌ای از مثنویهایش را بدین زیوران آراسته است. پیروی وحشی از وحشی از میان سخنوران نامی پیش از همه به نظامی و سعدی توجه داشته و جای از آنان یاد نموده و سرایندگان دیگر باره‌ای از گفته‌هایشان را «تضمین» کرده و چون نگین انگشتر<sup>۲</sup> در حلقه شعر خویش نشانده است:

۱ - از سخنان پیغمبر است که فرموده «انامدینة العلم وعلی بابها».

۲ - امروز مردم فارسی زبان ایران به جای «انگشتری» که در گذشته گفته می‌شده «انگشتر» می‌گویند و نگارنده همان را برگزیده که مردم به کار می‌برند.



... کشیدم از جگر آهی و گفتم مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :  
 زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم و عمل ضایع مگردان  
 (صفحه ۲۸۷)

چه کنم کان نمی توانی کرد  
 تو که سد من دل و شکم داری  
 «اسب لاغر میان به کار آید»  
 روز میدان، نه گاو پرواری  
 (صفحه ۲۹۰)

به سرایندگان دیگر نیز کم و بیش به دیده مهر نگریسته و گاهگاه  
 باره‌ای از مضمونهای شعری آنان را به کار برده است، چنانکه در بیت زیر :  
 جهان را بغششت بی بحر و کان است  
 دل و دست به جای بحر و کان است  
 (صفحه ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :  
 گرد دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد  
 با در این بیت :  
 شب، همه شب دعا کنم تا که به روز من شوی  
 دل به ستمگری دهی گاو بدهد سزای تو  
 (صفحه ۱۴۶)

شاید مضمون قطعه زیبا و سوزناک رابعه قزداري رابه یاد داشته است :  
 دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کند  
 بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن ...  
 در مثنوی سرایی، نظامی گنجینه‌یی پیشرو و راهنمای توانا و بزرگی  
 برای وحشی به شمار می‌آمده و «خسرو و شیرین» او سرمشق «فرهاد و  
 شیرین» و «مغزن الاسرار»ش دستور نامه «خلد برین» بوده است .  
 وحشی خود در آغاز «خلد برین» پس از آنکه به توپرده‌ای و تازگی کار و  
 روش خویش اشاره کرده، از «بانی مغزن» به بزرگی و نیکی نام برده  
 و آشکارا کرده که «خلد برین» را در برابر «مغزن الاسرار» وی  
 سروده است :

بانی مغزن که نهاد آن اساس مایه او بود برون از قیاس  
 خانه پر از گنج خدا داد داشت عالمی از گنج خود آباد داشت  
 سد و یک

از مدد طبع کهر سنج خویش بود در او گنج فراوان به کار  
 کوهر اسرار الاهی در او هر که به همسایگی او شتافت  
 شرط ادب نیست که پهلوی شاه من که در گنج طلب میزنم  
 هم ادبم راه به جایی دهد جهد کنم تا به مقامی رسم  
 مخزنی آراست پی گنج خویش مخزن سد گنج چه ، سدسد هزار  
 آنقدر اسرار که خواهی دراو غیرت شاهی چگرش راشکافت  
 غیر شهان را بود آرامگاه گام در این ره به ادب میزنم  
 در طلبم قوت پایی دهد گام نهم پیش و به کامی رسم  
 (صفحه ۳۸۷)

نیز داستانی که در صفحه ۴۰۴ این دیوان آمده و یکی از داستانهای همین خلد برین است همانند داستانی ست از «مخزن الاسرار» نظامی که به این بیت آغاز یافته است :

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود  
 نه تنها در این داستان بلکه دو چاهای دیگر خلد برین نیز مهر و ارادت وحشی به نظامی سخت آشکار و روشن است او در سرودن «فرهاد و شیرین» نیز توجهی بسیار به خسرو و شیرین نظامی داشته و چنان در آن دریای پر گوهر شناور بوده که بسیاری از واژه ها و ترکیبها و اصطلاحها و باره ای نیم بیت های آنرا بدون توجه در میان شعرهای خویش آورده و گاه آنها را از آن خود پنداشته است . وحشی اگر چه در سرودن این داستان پیروی از نظامی کرده و به ادب کام در راه او نهاده است ولی باز جداییها و دو گونگیهای بسیار بین «فرهاد و شیرین» او و «خسرو و شیرین» نظامی وجود دارد و شاید این جداییها و دو گونگیها را گذشت روزگار بانیروی آفریننده اندیشه وحشی در این داستان کهن پدید آورده باشد . ما زیار نویسنده همزمان ما در این باره پژوهشی دانشورانه نموده و «فرهاد و شیرین» وحشی را با «خسرو و شیرین» نظامی سنجیده و دو گونگیهای آن دو را روشن نموده است . نگارنده اینک سراسر آن گفتار سودمند را در این بخش از گفتار خویش می آورد و سخن را با آن به پایان می برد :

«فرهاد یکی از معروفترین قهرمانان ادبی ایران و نام او زبانزد همه افراد صاحب ذوق این سرزمین است . از قرن ششم پیوسته کمتر غزل برای ایرانی ست که بارها در اشعار خود تمثیلی از داستان فرهاد نیاورده و به داستان عشق ناکام او اشاره ای نکرده باشد ، شک نیست که این اشتهار فرهاد حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است و اگر چه اصل داستان پیش از او وجود داشته این شاعر بزرگوار در واقع با سرودن داستان خسرو و شیرین



این نمونه عشق و وفا را خلق و ابداع کرده است . پس از نظامی شاعران بسیاری از او پیروی کرده و داستان خسرو و شیرین را که شامل عشق ناکام فرهاد نیز هست از نو سروده اند اما این تقلیدها هیچیک در مقابل اصل رواج و رونق نیافته و تنها منظومه ناتمام «فرهاد و شیرین» وحشی است که به سبب بعضی خصایص مقبول اهل ذوق گردیده است . در این مختصر نگارنده می خواهد این شخص داستانی مشهور یعنی فرهاد را که شاید از فرط شهرت به طور عادی جزئیات صفات و خصایص او در ذهن نمی آید از روی دو منظومه نظامی و وحشی معرفی کند و در این معرفی ناچار پای مقایسه ای میان دو شاعر پیش می آید . اما باید نخست بگوییم که غرض ما مقایسه نظامی و وحشی از جمیع جهات نیست و شاید با عظمت قدر نظامی چنین سنجشی اصولاً روا نباشد ، در اینجا فقط يك نکته مورد بحث است و آن چگونگی بیان او صاف و صفات یکی از اشخاص است که در هر دو منظومه مذکور دیده می شود .

پیش از ذکر خصال و صفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم که مقام او در دو منظومه منظور یکسان نیست . اشخاص اصلی در منظومه نظامی خسرو و شیرینند

### مقام فرهاد در دو منظومه

و فرهاد فقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می شود و حال آنکه در منظومه وحشی فرهاد شخص اصلی ست و باین سبب شاعر داستان را از جدایی خسرو و شیرین یعنی از جایی که فرهاد وارد صحنه می شود آغاز کرده و حوادث پیش از آن مانند آشنایی خسرو و شیرین و ابتدای عشق ایشان و قیام بهرام چوینه و رفتن خسرو به روم و زناشویی او با مریم دختر قیصر و جز اینها را که در منظومه خسرو و شیرین آمده بکلی متروک گذاشته است .

نکته قابل ملاحظه دیگر غرض دو شاعر از سرودن این داستان است که باهم اختلاف دارد . نظامی در آغاز داستان خسرو و شیرین خود را ادیبی معرفی می کند که شاعری پیشه اوست و در پی یافتن مطلبی ست که به نظم در آورد و هنر خود را آشکار کند :

### غرض دو شاعر از سرودن داستان

من از ناخفتن شب مست مانده  
بدین دل کز کدامین در در آیم  
چه طرز آرم که ارز آرد زبان را  
چه بر گیرم که در گیرد جهان را  
دولت اردر در آمد و گفت :

چنین فرمود شاهنشاه عالم  
که عشقی نو بر آر از راه عالم  
انتخاب این داستان از طرف نظامی فقط برای رعایت ذوق ابناء زمانه است :

مرا چون مخزن الاسرار گنجی  
چه باید در هوس پیروز رنجی  
ولیکن در جهان امروز کس نیست  
که او را در هوس نامه هوس نیست  
در نظر نظامی ارزش داستان به آنست که راست باشد باین سبب  
می گوشت که برای اثبات درستی و واقعیت این داستان شواهد و دلائلی  
ذکر کند :

نه پنهان بر درستیش آشکار است  
اثر هایی که از آن یادگار است  
اساس بیستون و شکل شبیدیز  
هم ابدون در مداین کاخ پرویز  
هوسکاری آن فرهاد مسکین  
نشان جوی شیر و قصر شیرین ...  
در آخر که بدیدار طغرل شاه می رود نیز این داستان را بهانه ای برای دعای  
خسروان می خواند :

مرا مقصود از این شیرین فسانه  
دعای خسروان آمد بهانه  
چو شکر خسرو آمد بر زبانم  
فسون شکر و شیرین چه خوانم  
اما وحشی که در آغاز منظومه سینه ای آتش افروز و دلی پرسوز از  
خداوند بدعا می خواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و  
بیان سوز دل خویش غرضی ندارد :

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد  
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد  
غرض عشق است و شرح نسبت عشق  
بیان رنج عشق و محنت عشق  
شاعر تصریح می کند که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خود  
اوست :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند  
کز او چون کوهکن جان بایدم کند  
داستان در اینجا بهانه دعای خسروان نیست بلکه بهانه بیان سوز دل خود  
شاعر است :

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است  
سخن اینست و دیگر ها فسانه است

سد و چهار

وحشی بخلاف نظامی به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ را راست مانند می‌شمارد و مثالی برای عشق قرار می‌دهد :

### فرهاد نظامی :

فرهاد مهندس      پیشه اصلی فرهاد در منظومه نظامی مهندسی است  
و شاپور او را به شیرین چنین معرفی می‌کند :

که هست اینجا مهندس مردی استاد      جوانی نام او فرزانه فرهاد  
به وقت هندسه عبرت نمایی      مجسطی دان اقلیدس گشایی  
این مهندس در فن تزیین نیز ماهر است :

به تیشه چون سر صنعت بخارد      زمین را مرغ بر ماهی نگارد  
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد      به آهن نقش چین بر سنگ بندد  
اما وظیفه ای که در منظومه نظامی به عهد فرهاد گذارده می‌شود  
همان مهندسی است . نخستین بار شیرین او را طلب می‌کند تا وادارد که جویی  
از سنگ بسازد زیرا بخوردن شیر علاقه دارد در اطراف مقام او گیاههایی  
زهر آگین است . گله ها ناچار دورتر می‌مانند :

دل شیرین حساب شیر می‌کرد      چه فن سازد در آن تدبیر می‌کرد  
که شیر آوردن از جایی چنان دور      برستاران او را داشت رنجور  
برای حل این مشکل شیرین به فرهاد می‌گوید :

ز ماتا گو سفندان يك دو فر سنگ      بیاید کند جویی محکم از سنگ  
که چوپانانم آنجا شیر دو شند      برستارانم اینجا شیر نوشند  
پس از اجرای این کار خسرو او را به کندن کوه و ایجاد گذرگاهی در آن  
مأمور می‌کند :

که ما راهست کوهی بر گذرگاه      که مشکل می‌توان کردن بدوراه  
میان کوه راهی کند باید      چنانک آمد شد مارا بشاید

فرهاد پیکر ساز      مهارت فرهاد در فن تزیین و پیکر سازی فقط برای تفنن  
خود او در این منظومه بکار می‌آید ، چون به  
پیمان خسرو به کندن کوه می‌پردازد نخست صورت شیرین و شاه و شه‌بزر را  
بر سنگ نقش می‌کند . نظامی در بیان علت این تفنن تفصیلی نداده است :  
بر آن کوه کمر کش رفت چون باد      کمر در پست و زخم تیشه بگشاد  
نخست آژرم آن کرسی نگه داشت      بر او تمثالهای نقر بشگاشت



به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان بزد که مانی نقش از ژنگ  
پس آنکه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه و شهید و ...  
شکل شاه که رقیب او بوده است بی آنکه دستور و فرمان و قید اجباری  
در کار باشد عمل می‌جا و بیهوده‌ای بنظر می‌آید .

**فرهاد پهلوان** نخستین نکته‌ای که از خصائص فرهاد در داستان نظامی جلب  
توجه می‌کند درشتی اندام و زور و نیروی اوست :  
در آمد کوهکن مساند کوهی کز او آمد خلایق را شکوهی  
چو يك پهل از ستبری و بلندی بمقدار دو پیلش زورمندی  
این زور و نیرو و دجا‌های دیگر داستان نیز مذکور است مثلاً آنجا که اسب  
شیرین در کوه سقط میشود :

چو عاشق دید کان معشوق چالاک  
فرو خواهد فتاد از بساد بر خاک

به قصرش برد از آنسان ناز پرورد  
کسه مویی بر تن شیرش نیماورد  
پیلتنی و زور مندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست  
باید جویی در سنگ بکند و سپس گذرگاهی در کوه بسازد و مخصوصاً در  
مورد ثانی زور دست او آشکار میشود :

بهر زخمی ز بسا افکند کوهی کز آن آمد خلایق را شکوهی  
اما ناز کدلی این پهلوان هیچ با اندام درشت و ستبرش متناسب  
نیست . فرهاد به این صفت وصف نشده است اما نخستین  
بار که بخندمت شیرین میرود شنیدن آواز او از پشت پرده ناگهان از پای در می‌افتد :

**فرهاد نازك دل** چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد ...  
بزاری گفت کاوخ رنج بر دم ندیده راحتی در رنج مردم ...  
صلای درد شیرین در جهان داد زمین برد یاد او بسید و جان داد  
اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از  
فرهاد نکته دان بی زبانی آنجا که سخن باید گفت زبان آوری را از  
او وام میکند . نزد شیرین چنان معجوب است که

باسخ را فراموش مینماید :

ز بانش کرد پاسخ را فرا مش نهاد از عاجزی بردیده انگشت  
اما چون نزد خسرو میرود او را از نکته سنجیهای خود بشگفت می‌اندازد :  
بهر نکته که خسرو ساز میداد جوابش هم به نکته باز میداد  
مناظره خسرو با فرهاد یکی از شاهکارهای نظامی است و معروفتر

سد و شش



از آنست که به نقل آن حاجت باشد . در این گفت و شنود فرهاد خسرو را  
هاجر میکند :

چو هاجر گشت خسرو در جوابش      نیامد بیش پرسیدن صوابش  
بیاران گفت کز خاکی و آبی      ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
در زمین داستان غم انگیز فرهاد یکی دوبار بی نیازی و عزت نفس او  
بی نیازی و      آشکار میشود اما این بی نیازی پس از عاشق شدن  
عزت نفس      اوست که دیگر پروای کسی و چیزی ندارد . پس از  
تمام کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض و جوی میرود و بجای  
مزد گوهر شیپراغی را که بگوش آویخته داشت ،  
گشاد از گوش پل سد عذر چون نوش  
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش  
چو وقت آید کز این به دست یابیم  
ز حق خدمت سر بر تساییم  
بسر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند  
ز دستش بستند و در پایش افشاند  
و سپس چون خسرو او را میخواند تا از عشق شیرینش باز دارد :  
ز پای آن پیل بالا را نشانند      به پایش پیل بالا زو فشانند  
چو گوهر در دل پاکش یکی بود      ز گوهرها زرو خاکش یکی بود  
فرهاد وحشی :

منظومه دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به پایان نرسیده و باین سبب  
تصویری که این شاعر از فرهاد نقش کرده نیمه کاره مانده است با اینحال  
چون فرهاد شخص اصلی داستان است و غرض عمده شاعر بیان حالات اوست  
در همین قسمت ناقص اوصاف کاملی از فرهاد دیده میشود .  
فرهاد پیکر ساز      در منظومه وحشی فرهاد بیشتر به پیکر نگاری وصف  
شده است :

نخستین برهیز صنعت نمایی	که از دست آیدش عالی بنایی
همه طرحش به وضع هندسی راست	فزونیش اندر هر کم و کاست
و برای تزئین و پیکر سازی :	
اگر آهن دلی ، فولاد جانی	که بر بتند مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ فرسای	به پرکاری سبک دست و سبک پای
بذوق خود کند این سخت کوشی	بود مستغنی از صنعت فروشی
و فرستاد کان شیرین :	
گزیدند از هنرمندان نامی	دو استاد هنرمند گرامی
سد و هفت	

یکی از خشت و گل معجز نمایی خورنق پیش او کبتر بنایی  
دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ  
باین طریق وظیفه پیشه ور هنرمند در این منظومه از هم جدا شده است  
بنظر می رسد که وحشی در این کار تمهید دارد زیرا خلق و خوی این دو صنف  
را نیز از هم متمایز نشان می دهد. پیشه ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد و  
همان برای مزد کار می کند و از این جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد  
بیکر ساز است :

غرور هنرمندان به بی نیازی فرهاد که در منظومه نظامی اشاره ای  
بآن شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندان  
جلوه می کند. این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است و شاعر به وصف  
و بیان آن علاقه تام دارد و ظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در  
فرهاد بارزتر و برجسته تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در  
داستان وارد کرده است تا از مقایسه اختلاف طبع این دو شخص عزت نفس  
و علو همت هنرمند را بیشتر جلوه گر سازد. چون فرستادگان شیرین باین  
دواستاد کار را پیشنهاد می کنند :

حریص گنج بنای کهر سنج بگفت این کار ممکن نیست بی گنج  
بیاید گنجی از گوهر گشادن گره از سیم و قفل از زر گشادن  
و خاصان شیرین درباره پرداخت مزد باو اطمینان می دهند :  
بگفتندش که ما صنعت شناسیم هنر را پایه قیمت شناسیم  
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است به پیش ما هنر را اعتبار است  
و سرانجام :

به گنج سیم و زر بنواختندش به شغل خویش راضی ساختندش  
اما :

به مرد تیشه سنج سخت بازو ز کار کار فرمایان بر آشفست  
مگر از بهر زر ما کار سنجیم چه مایه زر که ما بر باد دادیم  
ز ذوق کار فرما کار سازیم ز مزد کار فرما بی نیازیم

سپس وقتی که فرستادگان داستان بدست آوردن دو صنعتگر را به شیرین  
میگویند باز از غرور همت فرهاد گفتگو بیان می آید :





به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ که یکسان بود پیش او زرو سنگ  
غرور همتش را مایه زان بیش که سنجید مزد کس با صنعت خویش  
شیرین تعجب میکند که چگونه ممکن است کسی بی طمع مزد کار کند  
وا از صنعت فروشی مستغنی باشد :

مگر دیوانه است این سنگ پرداز  
که قانون عمل دارد باین ساز  
پاسخ میدهند که بسیار هم عاقل است :

چرا دیوانه باشد کار سنجی که بوید راه تو بی پای دنجی  
نه آن صنعتگر است آن تیشه فرسا که افتد از پی هر کار فرما  
تهاده سر به دنبال دل خویش دلش تا با که باشد الفت اندیش  
فرهاد زورمند - چون پیشه فرهاد سنگ تراشی است طبعاً باید  
زورمند و قوی باشد :

قوی بازو ، قوی گردن ، قوی پشت به فریاد آهن و فولادش از مش  
سر پا گر زدی بر سنگ خاره چو تیشه کردی او را پاره پاره  
اما قوت او در اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت صنعتی آمیخته  
است :

سبك کردی چو دست تیشه فرسای  
تراشیدی مگس را شهد از پای  
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست  
به باد دست کوهی ساختی پست

دل هوسناك این هنرمند مغرور دلی هوسناك دارد ، در پی  
کار فرمایست که او را بر سر ذوق بیاورد ، فرستادگان  
شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به زر نیست که سد گنجت بهای يك هنر نیست  
به ذوق کار فرما پیش نه پای که خیزد ذوق کار از کار فرمای  
اگر تو کار فرما را بدانی چو نقش سنگ در کارش بهمانی  
فرهاد میبرد که این کار فرما کیست :

بگفتندش که آن شیرین مشهور کز آن پرویز داسر هست پر شور  
ز نام اوقیاس کار او کن حالوت سنجی گفتار او کن  
نام شیرین دل از فرهاد میر باید زیرا :

سد و نه

نه تنها دیده جاسوس جمال است  
 که راه گوش را هم این کمال است  
 بکامش در نشست آن نام چون نوش  
 چنان کش تلخکامی شد فراموش  
 از آن نامش بچان میلی در آمد  
 چه میلی کز درش سیمی در آمد  
 و به شوق دیدار شیرین برام می افتد . در راه این هوس شدت مییابد .  
 از خاصان درباره خلق و خوی و آداب مجلس و ذوقهای شیرین نکته هامی پرسد  
 و دل ناشکیبش آرزو میکند که شیرین را در راه ببیند .  
 خاصان میگویند :

عجب نبود که آید از پی گشت که نزدیک است این صحرا بآن دشت  
 ذوق واضطراب شیرین یکی ، سد میگردد :  
 به يك دیدن همه دستش نظر گاه نشانده سدنکه در هر گذرگاه  
 نك و بوی نظر از حد گذشته در آن صحرا نگاهش پهن گشته  
 فرهاد وحشی نیز نکته دان و نکته سنج است . اما  
 نکته سنجی این نکته سنجی ادیبانه و عارفانه نیست بلکه هنرمندانه  
 و عاشقانه و بهرحال با اوصافی که در اینجا از فرهاد آمده مناسبتر جلوه  
 میکند . پاسخهای فرهاد وحشی به شیرین مانند حاضر جوابیهای فرهاد نظامی  
 به خسرو کنایه آمیز نیست و اگر هست بسیار ساده تر است . آنجا خسرو از فرهاد  
 میپرسد که اهل کجاست و او خود را اهل «دار ملک آشنایی» معرفی میکند اما  
 اینجا نام و نشان خود را به شیرین چنین میگوید :

یکی مسکینم از چین نام فرهاد غلام تو وایک از خویش آزاد

#### نتیجه

باقبول این نکته که منظومه وحشی تقلیدی از نظامی است و پیشرو همیشه  
 برتری دارد ، بنظر میرسد که فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری است  
 و مجموع صفات و خلق و خوی او یکدست تر و باهم مناسب تر است . فرهاد  
 نظامی با قطع نظر از نکته سنجیهای عارفانه و ادیبانه اش کارگر ساده لوحی  
 بنظر میآید و حال آنکه فرهاد وحشی هنرمند است که برای خود قدر و شانی قائل  
 است . خواننده وحشی به فرهاد حق میدهد که به دلبری چون شیرین دل  
 بیند و فاصله شان آن دورا کمتر می بیند ، اما در منظومه نظامی این تفاوت  
 مقام بسیار بزرگ است و دلبستگی فرهاد به شیرین نشان سادگی اوست .



چهار قرن فاصله میان نظامی و وحشی (از قرن ششم تا قرن دهم) تصویر  
فرهاد را صیقل داده و صاف تر و خوش اندام تر ساخته و لطف طبع و وحشی نیز  
در این مؤثر بوده است. ناتمام ماندن منظومه وحشی همیشه برای دبستانگان  
به ادبیات فارسی مایه افسوس خواهد بود.

✽

### دیوان وحشی

نخستین کسی که دیوان وحشی را گردآوری کرده تقی الدین اوحدی -  
بلیانی سخنور همزمان اوست. تقی الدین پسر معین الدین پسر سعد الدین  
محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اسفهان در سال ۹۷۳ هجری قمری در اسفهان  
پا به جهان نهاده و به سال ۱۰۱۵ بار سفر هند بر بسته و تا پایان عمر در آن  
سرزمین نشیمن کرده است. در همان سالی که وحشی در گوشه یزد زندگی  
را بدرود گفته، تقی الدین اوحدی بلیانی در هندوستان به گردآوری گزارش  
زندگی و شعرهای سرایندگان فارسی زبان پرداخته و تا سال ۱۰۲۲ تذکره ای  
سودمند به نام عرفات عاشقین فراهم کرده است. شاید پیش از تقی الدین  
کسان دیگری نیز برای گردآوری دیوان وحشی کوشش و تکاپو کرده باشند  
ولی هیچ کس به اندازه او در این راه پیروز نگشته زیرا در میخانه آمده است  
که «دیوانش قریب چهار هزار بیت است» و وی در تذکره عرفات نوشته  
است «کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده ام». دستنویسهای کنونی و  
نسخه های چاپی نیز هیچ کدام نه هزار بیت شعر ندارد و اگر همه شعرهایی که  
تقی الدین از وحشی گردآوری کرده بوده امروز یکجا در دسترس مامیبود،  
سرچشمه گرانها و گنجینه استواری برای برابر کردن شعرهای کنونی و  
موجود وحشی در دست داشتیم.

بی گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی  
فرهاد و شیرین او وجود داشته که توفانهای زندگی و پیش آمدهای گوناگون  
و بی خبری و نادانی مردم با نابکاری بیگانگان آنها را از میان برده و یا  
به جاهای دور دست و کشورهای بیگانه انداخته است. امروز هم دستنویسهای  
دیوان وحشی کم نیست و برخی از آنها در دست کسان و در کتابخانه های  
شخصی ست و باره ای دیگر در کتابخانه های ایران و انگلستان و شاید کشور -

۱- نگاه کنید به:

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British  
Museum by Charles Rieu

سدویازده



های دیگر است . نگارنده در گردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همه دستنویسها و جنگهایی که در کتابخانه های همگانی تهران وجود دارد بهره مند گشته و آنچه از یادبودهای وحشی در آن دستنویسها و جنگها و همچنین در تذکره ها و نوشته های دیگر وجود داشته و بدانها دسترسی بوده است گرد آورده و تا آنجا که شدنی بوده آنها را با هم سنجیده و برابر کرده است . در هنگام سنجش و برابری نیز دستنویسهای مهم بویژه دستنویس شماره ۱۱۵۹ کتابخانه مجلس شورا را بشیاد کار خویش قرار داده و صورتی را که خود درست تر و یا بهتر می پنداشته در متن گذارده و صورت های دیگر را برای داوری دانشوران در پانویس صفحه ها آورده است . نگارنده که خود را ابجدخوان دبستان زبان و ادب پنهان ورفارسی میداند، از آنجا که دلباخته کارهای خویش نیست ، هیچگاه نمیگوید آنچه که در متن آمده ، بسی گمان و بی چون و چرا بر آنچه که در پانویسها آمده است برتری دارد و حتا به روشنی میگوید در یکی دو جای نیز خود نگارنده صورت پانویس را پس از چاپ ، از صورت متن استوارتر و یا زیباتر یافته است . سنجیدن و برابر نمودن همه شعرهای وحشی نیز شدنی نبوده زیرا هیچیک از دستنویسهایی که نگارنده بنیاد کار قرار داده ، کامل و بی کم و کاست نبوده و هر يك از آنها در بردارنده شعرهایی نیز بوده که در دیگری وجود نداشته است . پاره ای از سروده ها نیز در هیچیک از دستنویسها نیامده و نگارنده از برخی تذکره ها و جنگها و نوشته ها برداشته است <sup>۲</sup> .

دستنویسهایی که بنیاد کار بوده و گزارش آنها پس از این خواهد آمد مانند همه دستنویسها و یا بسیاری از آنها ، انباشته از غلطهای املایی و نادرستیها و دخل و تصرفهای نابه جایی است که رونویسگران بنا بر شیوه خویش به یاد کار میگذرانده اند . در این دستنویسها بین «چو» و «چه» و میان «خاستن» و «خواستن» یا «گزاردن» و «گذاردن» و بسیاری از این سان هیچگونه تفاوتی نیست و سرهم نوشتن واژه ها و سواز کردن حرفها بر هم نه تنها زیشت نیست بلکه بدبختانه هنر و زیوری نیز به شمار می آید . در برخی از آنها به شیوه روز «ج» به صورت «چ» و «گ» به صورت «ک» و نیز «خرم» و «خشنود» و «خرسند» به صورت نادرست «خورم» و «خوشنود» و «خورسند» آمده است . رونویسگری یکی از این دستنویسها که گویا در زمان شاه عباس میزیسته حنا نام

۲- مانند قطعه زیبای «مانده بابا» که تنها در آتشکده آذر آمده و پاره ای از غزلها و قطعه ها و نك بیتهایی از آنها .

ستودگان وحشی را نیز دگرگون کرده و به جای آنها نام همزمانان خویش  
 بویژه «شاه عباس» و «عباس شاه» گذارده است. رونویسگران دیگر نیز  
 کارهایی از این سان بسیار کرده و نابخردانه پاره‌ای از واژه‌ها و مضمون‌ها را  
 دگرگون ساخته و رخساره زیبایی برای سروده‌ها را به زخم تصرف خسته‌اند.  
 از دست‌نویسهایی که این رونویسگران به یادگار گذارده‌اند امروز چهار نسخه  
 در کتابخانه‌های همگانی تهران موجود است. یکی در کتابخانه مدرسه عالی  
 سپهسالار و یکی در کتابخانه ملک و دوتا در کتابخانه مجلس شورای ملی.  
 از دو دست‌نویش کتابخانه مجلس شورا، یکی تنها  
 مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را دربردارد و سروده  
 مجلس شورای ملی های دیگری در آن نیامده است. این دست‌نویس  
 به خط شکسته بسیار زیبا نوشته شده و نام رونویسگر و تاریخ رونویسی  
 در آن یاد نشده است. در صفحه نخستین آن يك سرلوح بسیار زیبا وجود  
 دارد. همه صفحه‌ها با آب طلا و شنکرف و لاجورد زیور شده و عنوانهای آن  
 با سفیداب نوشته شده است. جلدش دورو و رنگ روغنی و گل و بلبل‌دار و  
 کاغذش ترمه است و روی هم دارای ۷۶۹ بیت و ۷۴ صفحه میباشد و در هر  
 صفحه آن ۱۱ بیت آمده است. برش آن  $۱۳ \times ۸$  سانتی‌متر و شماره آن  
 ۱۱۶۰ است.

دست‌نویس دیگر کتابخانه مجلس شورای ملی کاملترین دست‌نویسی است  
 که امروز ما در دست داریم. در این دست‌نویس نیز نام رونویسگر و تاریخ  
 رونویسی نیامده و گویا در سده یازدهم هجری در هند رونویس شده و نوشته‌اند  
 نزدیک هشت هزار بیت در آن گرد آمده است. برش آن  $۲۳ \times ۱۲$  سانتی‌متر و  
 جلدش تیماجی و کاغذش دولت‌آبادی است و روی هم دارای ۵۳۰ صفحه و هر  
 صفحه آن کمابیش دارای ۱۷ سطر میباشد. شماره این دست‌نویس ۱۱۵۹ و نشانه  
 آن در پانویسهای این دیوان «م» است.

دست‌نویس کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار تنها  
 پاره‌ای از چکامه‌ها و غزل‌ها و نیز فرهاد و شیرین وحشی  
 را در بر دارد و گویا در نیمه نخست سده یازدهم  
 هجری رونویس شده است. این دست‌نویس دارای ۱۹۹ صفحه و هر صفحه دارای  
 ۱۵ بیت میباشد. برش آن  $۲۱ \times ۱۳$  سانتی‌متر و شماره آن ۲۶۸۰ است و در  
 پانویسهای این دیوان به نشان «س» نموده شده است.

دستنویس کتابخانه ملک پس از دستنویس شماره ۱۱۵۹ کتابخانه مجلس شورای بهترین و کاملترین دستنویسی است که در دسترس ماست و حتی از پاره‌ای نظرها بر آن برتری نیز دارد. این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه و هر صفحه آن کم و بیش دارای ۱۷ بیت است. برش آن ۱۳ × ۲۱ سانتی متر و شماره آن ۴۹۰۸ است و در پایان آن چنین نوشته شده است:

«تم الكتاب المسمی به دیوان مولانا وحشی بافقی فی تاریخ سلخ شهر شوال، ختم بالغیر والاقبال. سنه ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نوردیده مردمی نصیرالانامی اصفهانی بحمدالله وحسن توفیقاته.»

**چاپ دیوان وحشی**  
چندین بار به چاپ رسیده و در دسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیک از آنها ویراسته و درست و بی‌کم و کاست نیست و یکی از دیگری بدتر و پر غلط‌تر است. بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی سال ۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملک پیشگفتار کوتاهی بر آن نوشته و گزارش از زندگی وحشی و سروده‌های او به دست داده است، اگرچه این چاپ نیز ناقص و آشفته و پر غلط است ولی چون بنیاد کار چاپهای دیگر بوده و گویا از روی دستنویس دیگری که امروز در دست نیست به چاپ رسیده نگارنده در ویراستن و برابر نمودن سروده‌های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته و در پانویسهای این مجموعه آنرا به نشانه «چ» نموده است. چاپهای دیگر دیوان وحشی نیز که یکی به سرمایه کتابخانه امیر کبیر و دیگری به سرمایه کتاب فروشی علمی سالها پیش به بازار آمده، هیچکدام ویراسته و آراسته و کامل نیست و چاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوه ناستوده خود سرانه دخل و تصرف بسیار در شعرها و بویژه در خط آنها نموده و بدین سان از ارج و بهای سروده‌های زیبا و سوزناک وحشی در آنها کاسته‌اند.

این نسخه‌های چاپی گذشته از آن که هر یک از دیگری آشفته‌تر و پر

۱- در یکی از این نسخه‌های چاپی به جای «بلا از آن شود، نرخ سروجان دایگان باشد» چنین آمده: «بلا از آن شود نرخ سروجان را یکا نباشد» و در نسخه‌های دیگر نیز همانند این خرابکاری و هنرنمایی کم نیست و از این سان بسیار است.



غلط‌تر است، هیچ‌یک کامل و بی‌کم و کاست نیست و به دلخواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری و بازرگانی، هر چاپ از چاپ دیگر ناقص‌تر و کوتاه‌تر گشته و به نام «دیوان وحشی» یا «دیوان کامل وحشی» به بازار فروش آمده است. نگارنده از یک سال پیش که به درخواست بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر و بنا به خواست درون و سودای نهان خویش برای ویراستن دیوان وحشی کمر همت بر میان بست، کوشش بسیار کرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به امروز بر جامانده همه را گردآوری نماید و گزارش شایسته‌ای از سرگذشت و زندگی و سروده‌های وی فراهم آورد و برای رسیدن بدین آرزو از آغاز پائیز سال ۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و به ویژه سراسر تابستان که آسودگی بیشتری داشت در کنج کتابخانه هاو گوشه خانه بدین کار پرداخت و همه دستنویسها و جنگها و تذکرها و نوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس از دیگری از نظر گذرانید و از هر چمن گلی چید و دامنی انباشت و از هر خرمن خوشه‌ای به دست آورد و توشه‌ای فراهم ساخت تا بتوانست این مجموعه را گردآورده به دوستان شعر و ادب پارسی و ایرانیان آزاده و فارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد.

نگارنده در ویراستن و برابر نمودن سروده‌ها و گردآوری این مجموعه در هیچ کجا دخل و تصرف نابه‌جا و دانش فروشی بی‌جا ننموده و لکه‌های تصرف دیگران را نیز تا آنجا که توانسته و دریافته، از چهره دیوان زدوده و رخساره راستین آنرا به همگان نموده است. در نوشتن باره‌ای از واژه‌ها نیز نگارنده بنا بر روش پیشین خویش به جای پیروی کورکورانه از رونویسگران بی‌مایه و نویسندگان کژاندیشی که خط زیبایی‌فارسی را از دیر باز آلوده و آنرا از راه راست به در برده‌اند، از دانشمندان و پژوهندگان راه راستین پیروی نموده و ره چنان رفته است که آن رهروان سر منزل حقیقت رفته‌اند.

حرف اضافه «به» که در زبان پهلوی «بت» بوده و پیشواژه ای جدا و مستقل به شمار میرفته و در فارسی به صورت «بد»<sup>۱</sup> و «به» در آمده است همچنان به صورت واژه‌ای مستقل، جدا از واژه پس از خود نوشته شده است.<sup>۲</sup>

۱- مانند: بدان، بدین، بدو.

۲- اگر در باره‌ای جاها چنین نیست سببش بی‌دقتی یا دخل و تصرف چاپگران و ویرایشگران چاپخانه و گاهی نیز خطاکاری قلم نگارنده است، بنا بر عادت.

واژه‌های ایرانی: اسفهان، توس، تاس، توفان، تهماسب، شترنج،  
توتی، تاووس، سد، شست و بسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانه  
ارستو، افلاتون، امپراتور و مانندهای آن به همین صورت با حرف فارسی نوشته  
شده و کهن جامه عاریت از تن آنها به دور افکنده شده است.

واژه‌های: اعلا، مبتلا، هوا، فنا، خدا و حتا نامهای ویژه موسی،  
عیسا، مصطفی، مرتضا، یحیا و مانندهای آنها همچنان که بر زبان می‌آیند  
نوشته شده و «لباده عرب» از تن آنها به درآمده و به عربان اردانی شده است.  
واژه‌های: صلات، مشکات، تورات و همچنین اسماعیل، رحمان، اسحاق  
و مانندهای آنها که حتا در خط عرب نیز امروز دیگر به پیروی از خط قرآن  
بزرگ به صورت اسمعیل، اسحق، صلوة... نوشته نمی‌شوند به همین صورت  
که بر زبان روان میگردند نوشته شده‌اند، و به جز اینها دستورهای دیگر  
نگارش از قبیل جدا نوشتن واژه‌های ای (ندا)، که، چه، است، و مانندهای  
آنها و هر دستور و پیرایش دیگری که خواندن را آسان تر نموده و دشواریهای  
خط آفت زده و ناباه سامان کنونی ما را از میان میبرد است همواره در نظر  
نگارنده بوده و در سراسر این کتاب به کار رفته است.<sup>۳</sup>

اینک که پس از یک سال نتیجه کوششها و تکاپوها و پژوهشهای خود را  
به آستان والای دانشوران و دوستان زبان و ادب بهناور ایران تقدیم میدارد بر  
خود بایسته میدانند که از سروران و یاران و عزیزانی که در این راه هربک از  
سویی به یاریش شتافته‌اند بادل سرشار از مهر سپاسگزاری نموده و نام فرخنده  
آنان را زیور بخش این دفتر نماید:

از دانشمند بزرگوار و نامور و استاد ارجمند گرامی جناب آقای دکتر  
صادق کیا که با کارهای خستگی ناپذیر و پژوهشهای پیگیر و همیشگی خویش  
درس پشتکار و کوشش و دقت به نگارنده و هزاران پژوهنده دیگر داده و از  
راهنماییهای خردمندانه و مهر و محبتهای صادقانه او را برخوردار ساخته‌اند؛  
از برادر ارجمند مهربان و دوست دانشمند آقای دکتر حسن صادات ناصری  
که از هیچگونه یاری دریغ نکرده و در کتابخانه پربهای خویش را همواره  
بر روی نگارنده گشوده داشته‌اند؛

از همسر ارجمند مهربان بانوسیمین فخرایی که در تنظیم فیشهای فهرستها  
و خواندن نسخه «ج» در هنگام سنجش با دستنویسها، نگارنده را یاری  
کرده‌اند؛

۳- اگر در برخی جاها چنین نیست سبب آنست که تصحیح و ویرایش نمونه‌های  
چاپخانه بر عهده نگارنده نبوده و غلطهایی نیز به همین سبب در کتاب راه یافته است  
که دانشوران و بینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود.

سروش‌نژده

از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانداری که کلیشه کوچک  
چهره وحشی و نسخه عکسی تذکره عرفات عاشقین و کتابهایی دیگر در اختیار  
نگارنده گذارده اند؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایه خویش  
ویرایش نگارنده را به چاپ رسانیده و از صرف هزینه های گوناگون در این راه  
دریغ نکرده اند؛

از دوست پرکار و مهربان آقای یدالله امیری که تصحیح نمونه های چاپخانه  
را بر عهده داشته اند؛

از کارگران و هنرمندان شایسته ای که بادستهای ارزنده خود ویرایش  
نگارنده را به چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته کرده اند؛  
و سرانجام از همه آموزندگان و استادان دانشمند و گرانمایه ای که در  
مکتب و دبستان و دبیرستان و دانشگاه چراغهای فروزان دانش و بینش را  
فرا راه نگارنده داشته اند بدین وسیله سپاسگزاری مینماید و بر همه آنان درود  
بی پایان میفرستد.

کرج - مهرماه هزار و سیصد و سی و هشت خورشیدی

حسین نخعی





غزل





آه تاکی ز سفر باز نیایی باز آ  
 شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد  
 کرده ای عهد که باز آیی و ما را بکشی  
 رفتی و باز نمی آیی و من بی تو بجان

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی  
 گرچه مستوجب سد گونه جفایی باز آ



کشیده عشق در زنجیر جان نا شکبیا را  
 توام سر رشته داری، گر برم سوی تومعه ندورم  
 من از کافرتها دیرهای عشق این رشک می بینم<sup>۲</sup>  
 بکنجشگان میالا دام خود، خواه چنان باشی  
 اگر دانی جو مرغان در هوای دام که داری

نصیحت اینهمه در پرده با آن طور خود را بی  
 مگر وحشی نمیداند زبان رمز وایما را



۱- ج : دای . ۲- ج : رشته . ۳- ج : می یابم .

۴- ج : پس از این بیت ، بیت زیر را نیز دارد :

نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی چرا مانع نمیکردی نگاه پر تقاضا را  
 ۵- م : اول ما را .

۳

راندی ز نظر چشم بلا دیده ما را  
 سنگی نفتد این طرف از گوشه آن بام  
 مردیم بآن چشمه حیوان که رساند  
 فریاد زبد بازی دوری که بر افشاند  
 هجران کسی کرد بیک سیلی غم کور  
 ما شعله شوق تو<sup>۲</sup> بسد حیل نشاندیم  
 ناکاه بیاغ تو خزانی نفرستیم  
 این چشم کهجا بود ز تو دیده ما را  
 این بخت نباشد سر شوریده ما را  
 شرح عطش سینۀ<sup>۳</sup> تفسیده ما را  
 این عرصه شترنج فرو چیده ما را  
 چشم دل از تیغ نترسیده ما را  
 دامن مزن این<sup>۴</sup> آتش پوشیده ما را  
 خرسد کن از خود دل رنجیده ما را

با اشك فرو بخت ستمهای<sup>۵</sup> تو وحشی

پاشید نعل جان خراشیده ما را



۴

چند بدل فروخورم این تف سینه تاب را  
 تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو  
 شوق بتازیاند گرد دست بدین نمط زند<sup>۱</sup>  
 آنکه خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش  
 خیل خیال کیست این کز در چشمخانه ها  
 میجهد آهم از درون پاس جمال دارهان  
 در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را  
 بر من و دل گماشته سد ملک عذاب را  
 زود سیک عنان کند صبر گران رکاب را  
 کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را  
 میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را  
 صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشك حسرت و تف هوای<sup>۲</sup> بادیه

آب ز چشم تر بود<sup>۳</sup> ره سپر سراب را



۵

نازه شد آوازه خوبی گلستان ترا  
 نغمه سنج نو ، مبارک باد بستان ترا

۳- ج : این شوق .

۶- ج : برد .

۲- ج : این دل .

۵- ج : سخنهای .

۸- م : دهد .

۱- ج : بآن .

۴- ج : دامن مزید .

۷- م : سموم .

خوان زیبایی بد نعمتهای ناز آراست حسن  
مدعی خوش کرد محکم در میان دامن سعی  
نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا  
فرستش<sup>۱</sup> بادا که گیرد سخت دامن ترا  
باد پیمان تو با اغیار یارب استوار  
گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا  
سد چو وحشی بسته زنجیر عشقت شد ز نو  
بعد ازین گنجایش ما نیست زندان ترا



۶

من آن مرغم که افکندم بدام سدیلا خود را  
نه دستی داشتم بر سر نه پای داشتم در گل  
بیگ پرواز بر هنگام کردم مبتلا خود را  
بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را  
چنان از طرح وضع<sup>۲</sup> ناپسند خود گریزانم<sup>۳</sup>  
که گردستم دهن از خویش هم سازم جدا<sup>۴</sup> خود را  
گر این وضعست میترسم که با چندین وفاداری  
شود لازم که پشت و انمایم بی وفا خود را  
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه میداری<sup>۵</sup>  
نمی بایست کرد اول باین حرف آشنا خود را  
بین وحشی که در خوناب<sup>۶</sup> حسرت ماند پا در گل  
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را



۷

طی زمان کن ای فلک مژده<sup>۷</sup> وصل یار را  
شد بگمان دیدنی عمر تمام و من همان  
پاره ای از میان بیراین شب انتظار را  
چشم بره نشانده ام جان امیدوار را  
هم تو مگر بیالهای بخشی از آن می کهن  
ورند شراب دیگری نشکند این خمار را  
شد ز تو زهر خوردنم مایه رشک عالمی  
بسکه بذوق میکشم این می ناگوار را<sup>۸</sup>  
نیم شرر ز عشق پس<sup>۹</sup> تا زمین عافیت  
دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را  
وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر  
هست نشانه ای دگر سینه داغدار را



- ۱- چ: قوتش . ۲- چ: طرز وضع . ۳- چ: از خویش سازم هم جدا . ۴- چ: پنداری . ۵- چ: پشیمانم . ۶- چ: شوراب . ۷- چ: وعده . ۸- م: این بیت را ندارد . ۹- چ: کو .



۸

خیز و بناز جلوه ده قامت دلتواز را  
چون قد خود بلند کن پایه قدرناز را  
عشوهرست من بیامی زده مست و کف زنان  
حسن تو پرده گو بدر پرد گیان راز را  
عرض فروغ چون دهد مشعل جمال تو  
قصه به کوتاهی کشد شمع زبان دراز را  
آن مژه کشت عالمی تا بکرشمه صب شد  
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را  
نیمکش تغافل کار تمام ناشده  
نیم نظر اجازه ده تر کس نیم باز را  
وعدۀ جلوه چون دهی قدوه اهل صومعه  
در ره انتظار تو فوت کند نماز را  
وحشیم و جریده رو کعبۀ عشق مقصدم  
بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را



۹

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را  
شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را  
پیش تو من کم ز اغیارم و گر نه فرق هست<sup>۱</sup>  
مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را  
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند  
بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را  
انگبین دام مگس کردن ز شیرین پیشه ایست  
بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را  
حیف از بازو نباید دست بر سیم مرغ بند  
نیر بر کتجشک مشکن<sup>۲</sup> چشم نیر انداز را  
بر ده ویران چه نازی کشوری تسخیر کن  
شوکت شاهی مبر حسنی<sup>۳</sup> باین اعزاز را  
مهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است  
بیش ازین رخصت مده طبع<sup>۴</sup> سخن پرداز را



۱۰

نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را  
تغییر طالع چون کنم این اختر بدروز را

۳- م: شکن .

۲- م: نیست .

۱- چ: ساز .

۵- چ: نطق .

۴- چ: حسنی .

کمی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته  
دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین  
برجیب صبرم پنجه زد عشقی<sup>۱</sup> گریبان پاره کن  
کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا میکند  
با آنکه روز وصل او دائم که شوقم میکشد  
وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو

سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را



۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش را  
گویي هزار بند گران پاره میکنم  
در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت  
هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم  
عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون  
کردم وداع جملهٔ اعضای<sup>۲</sup> خویش را  
هر گام پای بادیه پیمای خویش را  
هجر تو سنگریزه صحرای خویش را  
نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را  
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست

طی کن بساط عرض تمنای خویش را



۱۲

عزت میر در کار دل این لطف بیش از پیش را  
لطفی که بد خو سازدم ناید بکار جان من  
هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد و درسی  
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت  
این بس که ضایع میکنی<sup>۳</sup> بر من جفای خویش را  
اسباب کین آماده کن خوی ملال<sup>۴</sup> اندیش را  
کشتی<sup>۵</sup> بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را  
بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

۳ - چ : را .

۶ - چ : عتاب .

۲ - چ : شوق .

۵ - چ : کرده ای .

۱ - چ : کوکب .

۴ - چ : اجزای .

۷ - چ : کنجی .

عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منده<sup>۱</sup>      کر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را  
چون نیش زنبورم بدل گو زهر میریز از مژه      افیون خیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را  
با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد  
تاریخ میخوان که کپی خوبان عهد خویش را



۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را      هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را  
هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی      عشق<sup>۲</sup> میداند نکو آداب کار خویش را  
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیدت      میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را  
سیدناوک خورده خواهد جست، ماخود بسمیم      ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را  
با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقص عهد      من که در آتش نگردانم عیار خویش را  
بادۀ این شیشد بیش از ساغر اغیار نیست      بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را  
کاررفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر  
این بنای طاقت تا استوار خویش را



۱۴

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را      ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را  
ای که یرسی موجب این ناله های دلخراش      سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را  
گر به بد نامی کشد کارم در آخر دور نیست      من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را  
لطف خوبان گر چه دارد فوق بیش از بیش، لیک      حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را  
حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن  
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را





۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را  
 گوشه نا امیدیم داد ز سد بلا امان<sup>۱</sup>  
 رشنه وصل کو کزو کرد امید تم کشد<sup>۲</sup>  
 نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم  
 من که به وصل تشنه ام خضر چه آبم آورد  
 دل ز فریب حسن او بزم قسوس واندد  
 وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو

حیرت دیده کو بگو عذر زبان لال را



۱۶

بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا  
 من سر زخم بسنگ و تو ساغر زنی بغیر  
 روزی که میرم از غم محمل نشین خود  
 زین چاکهای سینه که کردند ره بهم  
 جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا  
 این سر زخم میان عشاق بس مرا  
 بهر عزا بس است فغان جرس مرا  
 ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا  
 وحشی نمیزدم چو مگس دست غم بسر

بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا



۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا  
 بیست بقدر غیر مرا اعتبار نیست  
 شوقم چنان فزود که هر که نهان شوی  
 گر میکشی بکش بگناه دگر مرا  
 بی اعتبار کرده فلک اینقدر مرا  
 باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

۱- چ : زيك . ۲- چ : داد بلا زسد امان .

۳- چ : رشنه وصل کو کزان کرد وصال تم کشد . ۴- چ : وز کل آن .

بر گردنم ز تیغ تو سد بار منت است      زیرا که وارهند ز سد دیرسر مرا  
وحشی صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام  
ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا



۱۸

نشوده استخوان ز تن ناتوان مرا      پیدا شده فقیله زخم نهان مرا  
تا زد بنام من غم او قرعه جنون      شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا  
عمری بسر سبوی حریفان کشیده‌ام      هرگز ندیده‌است کسی سرگران مرا  
از يك نفس بر آرزمن دود شمعسان      نبود اگر بیزم ' تو بند زبان مرا  
وحشی بین که یار بعشرت سرا نشست  
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا



۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را      سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را  
خواه آتش گوی و خواهی قرب، معنی واحد است      قرب شمع است آن که خاکستر کند پروانه را  
هرچه گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق      کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را  
کرد نشیند بطرف دامن آزادگان      گر بر اندازد فلك بنیاد این ویرانه را  
می زرطل عشق خوردن کار هر بی طرف نیست  
وحشی باید که بر لب گیرد این پیمانه را



۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را      دادم از خاکستر گلخن صفا آینه را  
پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است      پر بما منمای زاهد خرقة پشمینه را

کنج صبری<sup>۱</sup> بیش ازین درد دل بقدر خویش بود لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را  
روز مردن درد دل بر<sup>۲</sup> خاک میسازم رقم چون کتم کس نیست تا گویم غم دیرینه را  
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات  
کرد خون خود بجل ، بردار تیغ کینه را



۴۱

کس نزد هر کز در غمخانه اهل وفا کربد و گویند بر در کیست گوید آشنا  
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما  
چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا  
گفته‌ای هر جا که می بینم فلان را میکشم خوش نویدی داده‌ای اما نمی آری بجا  
چهره خاک آلود وحشی میرسد چون کرد باد<sup>۳</sup>  
از کجا می آید این دیوانه سر در هوا



۴۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما با بیوفای حَق وفا ناشناس ما  
بودی براه سیل بسی بد که راه او طرح بنای عشق محبت<sup>۴</sup> اساس ما  
عیش کنند ناگه و باشد بجای خویش کو دوردار اطلس خویش از پلاس ما  
ما را بدست رشک<sup>۵</sup> مده خود بکش بیجور اینست از مروت تو التماس ما  
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد زینش بتر<sup>۶</sup> سزااست دل ناسپاس ما  
قرسم که نایدش بنظر بند یاره نیز دارد اگر نگاه تو زینمگونه پاس ما  
وحشی ازین عزا بدر آییم ، تابکی

باشد کهن پلاس<sup>۷</sup> مصیبت لباس ما



- ۱- چ : عیش . ۲- چ : با . ۳- ل : کرد . ۴- چ : ملامت . ۵- چ : مکش . ۶- چ : زین بیشتر سزااست . ۷- چ : لباس .



۴۳

بسیار کام پیش منه در هلاك ما اندیشه کن ز حال دل دردناك ما  
 زهر<sup>۱</sup> ندامتی ست که بردیم زیر خاك این سبزه‌ای که سرزده از روی خاك ما  
 مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما  
 بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم معلوم میشود ز گریبان چاك ما  
 وحشی ریاض همت مازان فروتر است  
 کاوراق سبز چرخ شود برگ ناك<sup>۲</sup> ما



۴۴

از گاه کهر با بگریزد ببخت<sup>۳</sup> ما خنجر بجای برگ برآرد درخت ما  
 الماس ریزه شد نمك سوده حکیم در زخم بستن جگر لخت لخت ما  
 با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم از هم فروز ریخت زهی روی سخت ما  
 زورق گران ولجّه خطرناك موجه صعب ای ناخدا نخست بینداز رخت ما  
 وحشی تو بودی و من و دل شاه وقت خویش  
 آتش فکند شعله گلخن به تخت<sup>۴</sup> ما



۴۵

ای سرخ گشته از تو<sup>۵</sup> بخون روی زرد ما مارا ز درد کشته و غافل<sup>۶</sup> ز درد ما  
 از تیغ بی ملاحظه آه ما بترس اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما  
 در آه ما نهفته خزان و بهار حسن تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما  
 رخس اینچنین ممتاز که پیش از تو دیگری کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

۱- چ : زهر.

۲- چ : زیر ناك.

۳- چ : ای از تو گشته سرخ.

۴- چ : به بخت.

۵- چ : فارغ.

سد لعب بلمجب شد و سد نقش بدنشست      تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما  
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر  
رفتیم تا کیجاست دگر آبخورد ما



۴۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها      بنومیدی کشید آخر<sup>۱</sup> همه امیدواریها  
رقیبان را زوصل خویش تا کی معتبر سازی      مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها  
باغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم      عجب نبود اگر چون شمع<sup>۲</sup> دارم اشکباریها  
بسد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد      نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها  
شب غم کشت ما را یاد باد آن رورخوش<sup>۳</sup> وحشی  
که میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها



ب

۴۷

پاك ساز از غیر دل و زخود تهی شو چون حباب      گر سبك روحی ثوائی خیمه زد بر روی آب  
خود ندایی کی کند آنکس که واصل شد بدوست      چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب  
کی دهد در جلوه گاه دوست عاشق راه غیر      دم مزن از عشق اگر ره میدهی بردیده خواب  
نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض      ليك باید جوهر قابل که گردد لعل ناب  
وحشی از دریای رحمت گر دهند رشحه ای  
کام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب



۴۸

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب      هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب  
آ کهم از طرح صحبت<sup>۴</sup> تا شمار نقل بزم      کرنازم يك بيك خاطر نشانت بی حساب

۳- چ : آن روزها .

۲- چ : ابر .

۱- چ : بدل شد آخر .

۴- چ : وضع مجلس .

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب روز پنداری نمی بینیم چشم نیمخواب  
 باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب  
 وحشی دیوانه ام در راستگوییها مثل  
 خواهرام از من بگردان خواه رواز من بتاب<sup>۲</sup>



۴۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب  
 رنگین شدن بزم من از یار محال است زین گونه که گردیده باغیار مصاحب  
 من رند کدا پیشه و او پادشه حسن با همچو منی کی شود از عار مصاحب  
 یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما بودیم نه آخر بتو يك بار مصاحب  
 وحشی شده دمساز سگان سر کویت  
 گردیده بیاران وفا دار مصاحب



۳۰

گاهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب  
 گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب  
 به آه و ناله شبها اسیرم کرد و فارغ شد چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب  
 بیازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش  
 بد افتادست کارش ترك این سودا کند یارب



۴۱

مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب  
 گریه بس کرده ام ای جغد نشین فارغ بال که خطر نیست در این خاندن سیلاب امشب



دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک  
چون کنم چاره من چیست در این باب امشب  
بسکه در مجلس مارت سخن ز آتش شوق  
نفسی گرم نشد دیده احباب امشب  
شمعسان پر کهر اشک کناری دارم  
وحشی از دوری آن گوهر سیراب<sup>۱</sup> امشب



۴۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب  
مباشید ای رفیقان امشب دیگر من غافل<sup>۲</sup>  
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم  
مکن دوری خدا را از سر<sup>۳</sup> بالینم ای همدم  
شر در جان وحشی زد غم آن یار سمین تن  
زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب<sup>۴</sup>



۴۳

کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسون سازت  
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری  
همای دولتی تا سایه بر بام<sup>۵</sup> که اندازی  
چه گفتم ، الله ، الله آنچنان سرکش نیفتادی  
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم  
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی  
بکش او را که اشک و آه او کردند غمازت



۱- چ : سیراب . ۲- چ : غافل از احوال زار من . ۳- م : بر سر .

۴- س : زهجرانم چو وحشی آتشی در سینه افتاده زیرق آه من باشید یاران بر حذر امشب

۵- چ : فرق . ۶- م : این بیت را ندارد .

۳۴

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست      آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست  
جانم از غم بر لب آمد ، آه ازین غم ، چون کنم      باعث خوشحالی جان غمین<sup>۱</sup> من کجاست  
ای صبا یاری نما اشک نیاز من بین      رنجه شو بشکر که یار نازنین من کجاست  
دور از آن آشوب جان و دل ، دگر صبرم نماند<sup>۲</sup>      آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا

مایه عیش دل اندوهگین من کجاست



۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست      خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست  
چون نفس امشب<sup>۳</sup> فرو بردم جدا از صبح وصل      کز سر<sup>۴</sup> بالین من آن سست پیمان زود خاست  
دوش در مجلس بیوی زلف او آهی زدم      آتشی افتاد در مجمر که دود از غود خاست  
از سرود درد من در بزم او<sup>۵</sup> افتاد شور      نی ز درد من<sup>۶</sup> بنالید و فغان از رود<sup>۷</sup> خاست

گرچه وحشی خاک شد بنشست همچون گرد باد

از زمین دیگر بزم کعبه<sup>۸</sup> مقصود خاست



۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است      گر بظاهر سخنش نیست ، سخن بسیار است  
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است      و از روی دل مرغان چمن بسیار است  
دل من در هوس سرو سمن<sup>۹</sup> رخسار است      ورنه بر<sup>۱۰</sup> طرف چمن سرو و سمن بسیار است  
یار ساقی شد و سد توبه یک حیل شکست      حیل انگیزی آن عهد شکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست<sup>۱۱</sup>

اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است



۱- م : حزن .      ۲- چ : دواز آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند .      ۳- چ : هر نفس کا مشب .  
۴- چ : از سر .      ۵- چ : من .      ۶- چ : دل .      ۷- چ : عود .  
۸- چ : دل من در طلب سرو چمن .      ۹- چ : در .      ۱۰- چ : در ره عشق .

۴۷

در ره پر خطر عشق بتان بیم سراسر است  
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف  
چه کنم بادل خود کام بلادوست که او  
شمع سرگرم بتاج سرخویش است چرا<sup>۲</sup>  
بر<sup>۱</sup> حذر باش در این راه که سر در خطر است  
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است  
میرود بیشتر آنجا که بالا پی سپر است  
با چنین زندگیمی کز سر شب<sup>۳</sup> تا سحر است

چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش

از که یوشد غم خود چون همه کس را خبر است



۴۸

بازم از تو خم ابروی کسی<sup>۴</sup> در نظر است  
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو  
تویی ما که بغیر از قفس تنگ ندید  
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید  
آنکه بیند همه عییم نرسیدست آنجا  
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست  
سلخ ماه دگر و غره<sup>۵</sup> ماه دگر است  
گر چه نوخیز نهال است، سراپا نمر است  
این زمان بالافشان بر سر تنک شکر<sup>۶</sup> است  
که طیب آمد و در چارثریش جگر است  
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است  
ورنه از من که درین شهر وفادار تو است

وحشی عاقبت<sup>۷</sup> اندیش از آنسو نروی

که از آن چشم پر آشوب رهی بر خطر است



۴۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است  
در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی  
یک منزل از آن بادیه<sup>۸</sup> عشق مجاز است  
بینی<sup>۹</sup> که در این ره چه نشیب و چه فراز است

۲- چ : از چه سرگرم بود شمع بتاج زر خویش .

۱- چ : با .

۵- چ : دگر .

۴- چ : مبی .

۳- م : کاول شب .

۸- چ : دانی .

۷- چ : ره .

۶- چ : عاقبت .



سد بلعجیبی هست همه لازمهٔ عشق  
عشق است که سر در قدم ناز نهاده  
این راغ<sup>۱</sup> عجب چیست که کبک دریش را  
این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد  
از جمله یکی قصهٔ محمود و ایاز است  
حسن است که میگردد و جو بای نیاز<sup>۲</sup> است  
رنگینی منقار ز خون دل باز است  
با برق جنون کانش یاقوت گداز است

وحشی تو برون مانده‌ای از سعی کم خوش

ورند در مقصود<sup>۳</sup> بروی همه باز است



۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن<sup>۴</sup> راز است  
که بر خزانهٔ این رازهای<sup>۵</sup> پنهان زد  
با اعتماد کس ای غنچهٔ راز<sup>۶</sup> دل مگشای  
نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بر  
زمان قهقههٔ کبک . خوش دراز کشید  
سخن بر مرز بگویم که غیر غماز است  
که قفل تافته افتاده است و در باز است  
که بلبل تو به زاغ وزغن هم آواز است  
که دوست نیز کمان<sup>۷</sup> ساز و نالوک انداز است  
مجال<sup>۸</sup> گریهٔ خونین و چنگل باز است

خند ز وحشت این آستانه کن وحشی

غبار بال بر افشان<sup>۹</sup> که وقت پرواز است



۴۱

عتاب<sup>۱۰</sup> اگر چه همان در مقام خونریز است  
دلیری که دلم کرد و میزند در صلح  
مریض طفل مزاجند عاشقان ورته  
شدیم مات به شترنج غایبانهٔ تو  
ولیک تیغ تغافل نه آنچنان نیز است  
با اعتماد نگه های رغبت آمیز است  
علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است  
بما بخند<sup>۱۱</sup> که خوش بازیست بانگیز است

۳- چ : این خانه.

۶- م : سر .

۹- چ : بیفشان .

۱۱- چ : مخند .

۲- چ : نوع .

۵- چ : پای .

۸- چ : بحال .

۱۰- چ : عتاب .

۱- چ : نماز .

۴- چ : خازن .

۷- م : کمین .

کند سلسله در گردش بزلف تو حشر<sup>۱</sup>      دلم که بسته آن طره دلاویز است  
جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب      که بخت شور بریش جگر نمکریز<sup>۲</sup> است  
رقیب عزت خود گو مبر که بر<sup>۲</sup> در عشق      حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است  
بنوق جستن فرهاد میرود کلگون      تو این مبین که عنان بر عنان شبیدیز است

شدهست دیده وحشی شکوفه دار و هنوز

در انتظار ثمر زان نهال توخیز است



۴۴

طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است      معین است که گلشن به نوبهار خوش است  
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز      بلی چوسبزه دمد طرف لالهزار خوش است  
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی      کر از خط تو بود در نظر غبار خوش است  
بیوی مشک جراحث شود فزون و مرا      جراحث دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی

که سبزه سرزده اطراف جو بیار خوش است



۴۵

خوار میکن، زار میکش، منتت بر جان ماست      خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست  
چشم ظاهر بین بر آزار است وای ار بشکورد      این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست  
ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد      ناز و استغنا هم عهد و هم پیمان ماست  
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج      این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست  
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت      کانیچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

۱- چ : کشند سلسله بر گردش بروز شور .

۲- چ : نمک بیز .

۳- چ : در ره

تلخ داروییست زهر چشم و ترك نوشخند ایکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست  
عقل را باعشق و عاشق را به سامان دشمنیست  
بی خرد و حشی که در اندیشه سامان ماست



۴۴

امروز ناز عند جفاهای رفته خواست  
من بنده تکه که بسد شرح و بسط گفت  
از نوك غمزه سفته شد و خوب سفته شد  
لطف آمد و نلافی سد ساله میکند  
بارد بوقت خود همه باران التفات  
دل را نوید کاتش خوی تو پاك سوخت  
عذری که او نخواست ، تبسم ، نهفته خواست  
حرف عنایتی که تبسم ، نگفته ، خواست  
درهای راز هم که نگاهش نسفته خواست  
خشم ارچه کرده رچه در این یک دو هفته خواست  
ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست  
خار و خسی کش از سر آن کوی رفته خواست  
شکر خدا که مرد به بیداری فراق  
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست



۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است  
لطف او نسبت بمن این يك دو سال<sup>۲</sup>  
تا بغایت ما هنر پنداشتیم  
لیلی و مجنون بهم میبوده اند  
عشق او با صعب<sup>۱</sup> کاری بوده است  
گر شماری<sup>۴</sup> يك دوباری بوده است  
عاشقی خود عیب و عاری بوده است  
پیش ازین خوش روز گاری بوده است  
می شنیدم من که این وحشی کیست  
او عجب بی اعتباری بوده است



۱- چ : غمزه توشدو . ۲- چ : سخت .

۳- چ : لطف او نسبت بما امسال دیار . ۴- م : شمارم .



۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزان است      ساقی بیا که وقت می ارغوانی است  
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان      روز قدح کشیدن و عیش نهائی است  
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار      این دم که باد صبح به عنبر فشانی است  
می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست      چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا

کان یار باقی است و خود این جمله فائی است<sup>۱</sup>



۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است      آن آرزو<sup>۱</sup> که بود در این سینه باقی است  
باز آو حسن جلوه ده و عرض ناز کن      کان دل که بود صاف چو آینه باقی است  
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام      بر خاطر شریف<sup>۲</sup> اگر کینه باقی است  
نقدینه و فاست همان بر عیار خویش      قفلی که بود بر در کنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت

زهد و صلاح و خرقة<sup>۳</sup> پیشمینه باقی است



۴۸

ترك من تیغ بكف ، برزده دامن برخاست      جان فدایش که بخون ربختن من برخاست  
ميكشيدند ملايك همه چون سرمه بچشم      هر غباری که ترا از سم توسن برخاست  
خرمن مشك چو بر دور مهت ظاهر شد      دود از جان من سوخته خرمن برخاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود

هر سحر که که زخا کستر گلشن برخاست



۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست  
و تو خلاف مروت<sup>۱</sup> خدا نكه دارد  
بسا<sup>۲</sup> كدا بشهان نرد<sup>۳</sup> عشق باخته اند  
بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر  
نویی كه عزت ما میبری به كم محلی  
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم  
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد  
كنند مضایقه در يك نكه كه قیمت ماست



۵۰

گرد آن خانه بگردم كه در او خلوت تست  
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری  
وه چه بامست<sup>۱</sup> كه جاروب كشش دیده من  
همه بزباده رشكیست كه در جام منست  
رخت مجلس و بروصل تغافل ای شوخ<sup>۲</sup>  
هجر بگزیدنت از وصل دلاوضع تونست<sup>۳</sup>  
سگ طالع شومش کیست<sup>۴</sup> كه همصحبیت تست  
ای خوشا دولت آن دیده كه بزطلعت تست  
جان من بنده آن پای كه در خدمت تست  
قهقه شیشه كه در انجمن عشرت تست  
این زیاد از تو و از حوصله طاقت تست  
اختراع نیست كه خود کرده و این بدعت تست

وحشی از تست كه ما نیز به بیرون داریم  
مانعی نیست ، اكر هست همین دهشت<sup>۵</sup> تست



۵۱

بهر دلم كه درد كش و داغدار تست داروی صبر<sup>۱</sup> باید و آن دردیار تست

- |                   |                      |                         |
|-------------------|----------------------|-------------------------|
| ۱- چ : محبت .     | ۲- چ : بی            | ۳- چ : نیز .            |
| ۴- چ : زما مرنج . | ۵- چ : شوم این كیت . | ۶- چ : وه چه پائی است . |
| ۷- چ : ای شوق .   | ۸- چ : نوست .        | ۹- چ : بدعت .           |
|                   |                      | ۱۰- چ : وصل .           |

يك بار نام [من] بغلط بر زبان نراند  
برپاره کاغذی دوسه مدی توان کشید  
تو بی وفا چه باز فراموش پیشه ای  
هان این پیام وصل که اینک روانه است  
مارا شکایت از قلم مشکبار تست<sup>۱</sup>  
دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست  
بیچاره آن اسیر که امیدوار تست  
جانم بلب رسیده که در انتظار تست<sup>۲</sup>  
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت  
وحشی که همچو یار فراموشکار تست



۵۴

وداع جان و تنم استماع رفتن تست  
زمانه دامت از دست ما بیرون مکناد<sup>۳</sup>  
یکشوری که کس از دوستی نشان ندهد<sup>۴</sup>  
نشین و بال برافشان<sup>۵</sup> که هر کجا مرغیست  
مرو که گر بروی خون من بگردن تست  
خدای را نروی دست ما و دامن تست  
مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن تست  
وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست<sup>۶</sup>  
در آتشی ز فراقش فتاده ای وحشی  
که هرزبانۀ آن برق سد چو خرمن تست



۵۴

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست  
بسیار سر بکنگرۀ عشق بسته اند  
فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق  
رنجیر غم بگردن جان مینهد<sup>۷</sup> هنوز  
هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست  
آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست  
پرواندای که هست ز دیوان حسن تست<sup>۸</sup>  
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست  
آن سبزه ها که زینت<sup>۹</sup> بستان حسن تست  
آتش هنوز میرسد از رشعۀ جگر

- ۱- چ : این بیت را ندارد . ۲- م : این بیت را ندارد . ۳- چ : نکند .  
۴- چ : در او . ۵- چ : ندهند . ۶- چ : میفشان .  
۷- چ : چونیک در تگری در هوای گلشن تست . ۸- این بیت در چ نیامده .  
۹- چ : طاقی نهی . ۱۰- چ : رونق .



دائم که تا بدامن آخر زمان کشد دست نیاز من که بدامن حسن تست  
تقصیر در کرشمه وحشی نواز نیست  
هرچند دون مرتبه شان حسن تست



۵۴

ایروی تو جیبید و خدنگی ز کمان جست  
این چشم چه بود آه که ناگاه کشودی  
من بودم و دل بود و کناری و فراغی  
در جرکه او کردن جان بست به فتراک  
کردن بنه ای بسته زنجیر محبت  
گفتم که مگر یاس تف سینه توان داشت  
برسینه چنان خورد که از جوشن جان جست  
این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست  
این عشق کجا بود که ناگاه بمیان جست  
هرصید که از قید کمند دگران جست  
کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست  
حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بهجام است مخور هان

ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست



۵۵

بگذران دانسته از ما کرادایی سرزدست  
آخرای صاحب متاع حسن این دشنام چیست  
الله الله مجرم راز تو سازم حرف و صوت  
التفات ابر رحمت نیست ورنه بردرت  
ابر رحمت گر نیارد کوسمومش خود مسوز  
بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزدست  
درس در یوزه گر از ما دعایی سرزدست  
این زبان و تیغ اگر حرفی ز جایی سرزدست  
تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست  
بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست

هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل

از سر مستیت گر از وی نوایی سرزدست



۵۶

از نظر افتاده یاریم مدتها شدست  
پیش ازین باما دلی زاینه بودش صافتر  
چشم من گستاخین، آن خوی تازك زود رنج  
بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید

زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوند امید  
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست



۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست  
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست  
دل ایستاده بندربوزه کرشمه، ولی  
ز اختلاط تو امروز یافتم سد چیز  
همین تواضع عام<sup>۱</sup> است حسن را با عشق  
نکه ذخیره دیدار کو بنده<sup>۲</sup> امروز

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی  
مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست



۵۸

بازم زبان شکر<sup>۳</sup> بجنبش در آمدست  
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر  
ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست  
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش  
نیشکر امید زباغم بر<sup>۴</sup> آمدست  
پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست  
آینه ات<sup>۵</sup> بیار که روشنگر آمدست  
غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست

۳- چ : زبان بشکر .

۶- چ : آینه ای .

۲- چ : گریه در .

۵- چ : آن .

۱- چ : عامی .

۴- چ : در .

از من دهید مژده بمرغ شکر پرست      کاینک ز راه قافله شکر آمدست  
وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی  
گویا دروغهای منت باور آمدست



۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست      زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست  
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار      این گردنی که درخم زنجیر آمدست  
کو عشق تاشوند همه معترف بعجز      اول خرد که از پی تدبیر آمدست  
عشقی که مادوا سبه ازو میگريختیم      اینست کامدست و عنانگیر آمدست  
ملك دل مرا که سواری بس است عشق      با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست  
در خاره کنده اند حریفان بحکم عشق      جویی که چند فرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم  
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست



۶۰

ناتوان موری به پابوس سلیمان آمدست      دره‌ای در سایه خورشید تابان آمدست  
قطره‌ای ناچیز کو را برد ابر تفرقه      رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمدست  
سنگ ناقص کرده خود را مستعد تربیت      تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست  
بی زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود      سدر بان گردیده و سوی گلستان آمدست  
تشنه دیدار کزوی تا اجل يك کام بود      اینک اینک بر کنار آب حیوان آمدست  
تابکی این رمز و ایما ، این معما تا بچند      چند درد سردهم کین آمدست ، آن آمدست

مختصر کردم سخن وحشیت کز سر کرده پا

بهر پابوس سگان میر میران آمدست





۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است      در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است  
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب      همراهی تو يك دوسه گامی مرا بس است  
بپه‌وده کرد عرصه جولانگه توام      گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس است  
خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل      يك قطره باز مانده جامی مرا بس است  
وحشی مگو، بکوسک کو، بلکه خاک راه

یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است



۶۲

آنکه بی‌ما دید بزم عیش و در عشرت نشست      گو مهیا شو که میباید بدسد حیرت نشست  
آمدم تا رویم و در چشم نومیدی زدم      گرد خرمانی که برویم<sup>۱</sup> در این مدت نشست  
بزم مارا بهر چشم بد سپندی لازمست<sup>۲</sup>      غیر<sup>۳</sup> را میباید اندر آتش غیرت نشست  
مسند خواری<sup>۴</sup> بیارایید پیش تخت ناز<sup>۵</sup>      زانکه خواهیم<sup>۶</sup> آمد و دیگر بدعزت نشست

وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست

رفت اگر نبود اجازت و ر بود رخصت نشست



۶۳

خود در نجم و خود صلح کنم عادت اینست      يك روز تحمل نکنم طاقتم اینست  
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلوی      آسوده دلا بین که ز تو<sup>۱</sup> راحت اینست  
جایی که بود خاک به سد عزت سر مه      بیقدر تر از خاک رهم ، عزتم اینست  
با<sup>۲</sup> خاک من آمیخته خونابه حسرت      زین آب سرشتند مرا ، طینتم اینست

۲- چ : چشم مارا تیر چشم پرستیزی لازم است .

۱- چ : جانم .

۴- چ : نازی .

۳- چ : غمزه .

۶- چ : خواهم .

۵- چ : یار .

۸- چ : بر .

۷- م : تکیه که .

میل همه جای نیست که خواری همه آنجاست      با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست  
وحشی نرود از در جانان به سد آزار  
در اصل چنین آمده ام ، خصلتم<sup>۱</sup> اینست



۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست      اینست که پامال غم ساخته ، اینست  
شوخی که برون آمده شب نیست و سر انداز  
ترکی که ازو خانه من رفته بتاراج  
ماهی که بود پادشه خیل نکویان      اینست که از ناز قد افراخته<sup>۲</sup> ، اینست

وحشی که به شترنج غم و نزد محبت  
یکباره متاع دل و دین باخته اینست



۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه مال است      یارد و قبول توچه<sup>۳</sup> نقص<sup>۴</sup> و چه کمال است  
گیرم که<sup>۵</sup> جهان آتش سوزنده بگیرد  
اینجا سر بازارچه لعل فروشیست  
مارا به هما دعوی پرواز بلند است  
با بلبل خوش لهجه<sup>۶</sup> این باغ چه لافد  
خوش باشد<sup>۷</sup> اگر هست کسی را سرپیکار

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی

کاینها که تو گفتی و شنیدی همه فالست



۱- چ : قسم . ۲- م : که از ناز قد افراخته .

۳- م : که از خانه برون ناخته . ۴- چ : نقصان . ۵- چ : گر جمله .

۶- چ : آیا . ۷- این بیت در چ نیامده . ۸- چ : خوش باش .

۶۶

مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست  
دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت  
ای خدنگ غمزه ضایع کن بهامم ناو کی  
این غرور ناز یاد از بندی تو میدهد  
بنده ای چون من که خواهی از توقیمت یک نگاه  
آورد گر دیگری دریغش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شوق  
هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست



۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست  
ماهی که چرخ ساخت بدستان زمن جدا<sup>۱</sup>  
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد  
آن مه کز و رسید فغانم بگوش چرخ  
باو که شد حریف<sup>۲</sup> و کنون همعنان کیست  
تا با که دوست گشته و همدستان کیست  
وز مهر با که دم زند و مهربان<sup>۳</sup> کیست  
یارب نهاده گوش بسوی دهان<sup>۴</sup> کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد زغم  
آنک از غم<sup>۵</sup> فراق تو فرسود جان کیست



۶۸

بسته بر فتراک و میمیرسد که صیاد تو کیست  
ساختنی کلام به یک<sup>۱</sup> یرشش که از کارت که برد  
لب کنی شیرین و پرسی<sup>۲</sup> کیست چون بینی مرا  
تیغ خون آلوده<sup>۳</sup> خود دارد که جلاد تو کیست  
سخت پر کاری نمیدانم که استاد تو کیست  
بنده ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست

- ۱- چ : رفیق .  
۲- چ : همزبان .  
۳- چ : آنکو غم .  
۴- چ : زیک .  
۵- چ : جدا زمن .  
۶- چ : فغان .  
۷- چ : خون آلود .  
۸- چ : گوی .



گر عیاذاً بالله از رازی که ' میپوشم ز تو      برفتد این ' پرده روزی ، مرد بیداد تو کیست  
گر خروشان نیستی وحشی زددد بیکسی  
چيست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست



۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست      در خاطرت سواری طرز نگاه کیست  
خوش برفرخ زمینی و خرم گذر کهیست      آنجا که جلوه میکند و جلوه گاه کیست  
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت      شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست  
خوش کشوری که او علم داد میزند      ای من کدای کشور او پادشاه کیست  
وحشی نهفته نیست که آن کرم رو که بود  
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست



۷۰

تا قسمتم ز میکنده آرزوی کیست      رطل میی که مست شوم، در سبوی کیست  
نیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم      تا در میان غمزه بیداد جوی کیست  
بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او      از گلشن که رسته و آتش ز جوی کیست  
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان      با آتش زبانه کش شمع روی کیست  
پای طلب که در رهش الماس گردد شد      تقدیر سودنش بدتک و پوی کوی کیست  
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد      آن پیچ و تاب تعبیه در تارموی کیست

وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال  
شغل مزاج کرم که و کار خوی کیست



۷۱

مريض عشق اگر سد بود علاج یکيست      مرض یکی و طبیعت یکی ، مزاج یکيست

تمام در طلب وصل و وصل میطلبیم  
اگر چه مانده اسیرست همچنان خوش باش  
فریب تاج مرصع مده بسربازان  
همین منادی عشقست در درون خراب  
چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب  
اگر یکیم و اگر سد که احتیاج یکیت  
که منتهای ره کاروان حاج یکیت  
که ترك سر بر این جمع و ننگ تاج یکیت  
که آنکه میدهد این ملك را رواج یکیت  
حریر نستر و نشتر زجاج یکیت  
بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر

که وضع عنصر و تالیف امتزاج یکیت



۷۲

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست  
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند  
ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم  
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم  
یاران همه کردند سفر بودن ما چیست  
ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست  
هر دم المی بر الم افزودن ما چیست  
رخساره به خون جگر آلودن ما چیست  
وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار<sup>۱</sup>

افتادن و برخاک جبین سودن ما چیست



۷۳

همرهی با غیر و ازمن<sup>۲</sup> احتراز از بهر چیست  
باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است  
از نیاز عاشقان چون بی نیاز است اینهمه  
مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع  
خود چه کردم با تو، چندین خشم و ناز از بهر چیست  
خشم و ناز او نمیدانم که باز از بهر چیست  
عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست  
بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست  
کوش بر افسانه<sup>۳</sup> ما چون نخواهد کرد یار

وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست



۲- چ : با من .

۱- چ : وحشی چو تغافل زد کان میگذرد باز .

۷۴

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست  
گلشن حبشی ولی بر آه سرد ما مخند  
ای که میگوید نداری شاهی بر درد عشق  
آنکه میپرسد<sup>۱</sup> نشان راحت و لذت ز ما  
گر نه<sup>۲</sup> عاشق صبر میدارد به تنهایی زدوست  
وحشی از پی کر نبودی آن سوار تند را  
میرسی باز از کجا وین چهره<sup>۳</sup> پر گرد چیست



۷۵

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست  
هر زمان در مجمعی کردی چه دانی جال ما  
رفج آفتابیی که تخم آرزویی کشته اند  
آتش سردی که بگذارد درون سنگ را  
بازی عشقت کاینجا عاقلان در شش درند  
قطره ای از باده عشقت سد دریای زهر  
وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم  
علت آثار روی زرد میداند که چیست



۷۶

باز این عتاب و شیوه عاشق کداز<sup>۱</sup> چیست  
زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو<sup>۲</sup>  
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم  
این شعله<sup>۳</sup> تغافل طاقت کداز چیست

۱- چ : رنج مرد .

۲- چ : میجوید .

۳- چ : دجهره .

۴- چ : عاشق نواز .

۵- م : زهرند یا شکر دگر آن چشم و لب بگوی .



از ما اگر کناره کنی حایلی بکن  
اما نگاه را ز نگاه اجتراز چیست<sup>۱</sup>  
یک زخم دور باش چو<sup>۲</sup> کوتاه نظر نخورد  
پس مدعا ازین مژده های دراز چیست  
این لطفها که صرف دگرهاست کو یکی  
تا بشکورد که عجز کدام و نیاز چیست  
وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست  
باز این سخن گزاری و افشای راز چیست



۷۷

زهر در چشم و چین بر<sup>۳</sup> ابرو چیست  
باز فرمان تندی خو چیست  
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم  
کنده ما<sup>۴</sup> درین سر کو چیست  
چون بما زین بتر شوی که شدی  
غرض مردم غرض کو چیست  
گل تو خارهای خود رایست  
بار تو ای نهال خود رو چیست  
از دوسو بود این کشش ز نخست  
این زمان جرمهای یکسو چیست<sup>۵</sup>  
حسن و عشقند از دوسو در کار  
جرم چشم من و لب او چیست  
صبر و وحشی بغمزه می سنجند  
تیر در جان من ترا زو چیست



۷۸

خفدهات بر ما و برداغ دل درمانده چیست  
گریهات بر حال ما گر نیست باری خنده چیست  
از قدح نوشیدن پنهانش با دیگران  
گر نمیداند که آگاهم چنین شرمنده چیست  
از نکوخواهیست با او پند مهر آمیز من  
ورند از این گفت و گو سودوزیان بنده چیست  
محتسب در جستن می پرده ما میدرد  
مدعایش دیگر از این جستجوی گنده چیست  
سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست  
می بخور و وحشی خدا داند که درآینده چیست



۱- این بیت درم نیامده .  
۲- چ : نو .  
۳- م : در ابرو .  
۴- چ : من .  
۵- این بیت در چ نیامده .

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست  
من حرف می کشیدن اغیار میزنم  
هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست  
آن مست ناز را عرق انفعال چیست  
کی میپریم از تو، ترا در خیال چیست  
از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید  
وضع نشست و خاست بیزم وصال چیست  
وحشی میرس مسأله عاشقی ز من  
مفتی منم بهرین محبت سؤال چیست



۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست  
غم میفرست لیک باتدازه میفرست  
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست  
یک دل درون سینه ما خود زیاد نیست  
هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست  
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست  
رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد  
مارا بخاطر است، ترا کر بیاد نیست



۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست  
هر درد را که مینگری هست چاره ای  
تا زنده ام چو شمع ازینم گزیر نیست  
درد محبت است که درمان پذیر نیست  
پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست  
بازو مساز رنجه که حاجت بهیر نیست  
باز آ که جز تو هیچکس دستگیر نیست  
رفتی و از فراق تو از پا در آمدم  
سهاست اگر گهی کند در ضمیر تو  
وحشی که جز تو هیچکس در ضمیر نیست



۸۲

کس بیزم دلبران از دور گردان پیش نیست  
درصلاط عاشقان دوری و تنهاییست رکن  
ما نکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست  
بر سر<sup>۱</sup> خوانند نزدیکان<sup>۲</sup> و لیکن لطف شاه  
تو نیاز آور اگر چه<sup>۳</sup> حسن مستغنی زید  
انگین زهر هلاک تست با دوری بساز  
دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی<sup>۴</sup> کند  
مرهم خود را بر آن دل کز محبت ریش نیست<sup>۵</sup>



۸۳

دلتنگم و باهیچکس میل سخن نیست  
کلهکشت چمن بادل آسوده توان کرد  
از آتش سودای تو و خار جفایت  
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست  
در حشر چو بینند بدانند که وحشیست  
آنها که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست



۸۴

وقت برقع زرخ کشیدن نیست  
بر من خسته بین و تند مران  
رخ پیوشان که تاب دیدن نیست  
با که گویم غمت که در مجلس  
که مرا قوت دیدن نیست  
زهره گفتم و شنیدن نیست

- ۱- م: هر کرا این کیش نیست .  
۲- چ: پرهنر .  
۳- چ: که کرچه .  
۴- چ: کز تغافل نیش نیست .  
۵- م: مرک اندر آن نوش است .  
۶- چ: چون .  
۷- چ: درویشان .



من خود از حیرت<sup>۱</sup> تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست  
میرمد وحشی آن غزال از من  
هر گزش میل آرمیدن نیست



۸۵

جز غیر کسی همراه آن عربده جو نیست بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست  
دوری نکزیند ز رقیبان سر مویی<sup>۲</sup> با ما کشش خاطر او<sup>۳</sup> يك سر مو نیست  
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست  
گویی سخن از مهر بهری ره و رویی<sup>۴</sup> هیچت زهم<sup>۵</sup> آوازی این طایفه رو نیست  
زین دربرود گر غرضت رفتن وحشیست  
حاجت به تغافل زدن و تندى خو نیست



۸۶

يك التفات ز فرماندهان نازم نیست ز دور رخصت يك سجده نیازم نیست  
منه بگوشه طاق بلند استغنا کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست  
خلاق عادت پروانه خواهد از من شمع و گرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست  
مرا بکنگره وصل او صلا مزیند که آن پری که شما دیده اید بازم نیست  
حدیث ترك وفا کو زبان بصرقه بگو که اعتماد بر این صبر حیل سازم نیست  
صلاح کار در انکار عشق بینم ليك<sup>۶</sup>  
تحملى که بود<sup>۷</sup> پرده پوش رازم نیست



۸۷

چه لطفها که در این شیوه نهانی نیست عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

۱- م: حسرت . ۲- ج: سر مویی ز رقیبان . ۳- ج: آن . ۴- ج: بهر راه و رویی . ۵- ج: بهم . ۶- م: صلاح کار درین کار عشق بینم ليك . ۷- ج: شود .

کرشمه کرم سؤال است ، لب مکن رنجه  
رموز کشف و کرامات سالکان طریق  
بهر که خواه نشین کرچه این نه شیوه تست  
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد  
که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست  
ورای رمزشناسی و نکته دانی نیست  
که از تو درد دل ما راه بد گمانی<sup>۱</sup> نیست  
که کرچه هست سد آزار سر گرانی نیست

تو خون مرده وحشی چرا نمیریزی  
بریز تا برود ، آب زندگانی نیست



۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پر باز نیست  
در قفس گرم اند بلبل باغ عیشت تازه باد  
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ  
صعوه کم زهره ام من وین دلیری از کجا  
گلشنم نزدیک اما رخصت پرواز نیست  
رونق کلزار از مرغ نوا پرداز نیست  
ورنه شوقم جز به راه وصل توسن تاز نیست  
رخصت پروازم اندر صید گاه باز نیست  
زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست  
زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست  
کو بساط خود نهد جای که سنگ انداز نیست

در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت

نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست



۸۹

تا با آخر نفسم ترك تو در خاطر نیست  
اثر شیوه<sup>۲</sup> منظور کند هر چه کند  
عشق خود نیست اگر تانفس آخر نیست<sup>۳</sup>  
میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست  
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو<sup>۴</sup>  
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

۱- م : آن . ۲- چ : جز گمانی .

۳- چ : عشق آن نیست که خود بانفس آخر نیست .

۴- چ : عیب مجنون نکنی ای سک لیلی که در او .

دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور      در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست<sup>۱</sup>  
 همه جا جلوه حسن تو و مشتاق وصال<sup>۲</sup>      همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست  
 وحشی آن چشم کز تو نیست ترا پای گریز  
 بست چون پای تویی سلسله گر ساحر نیست<sup>۳</sup>



۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار<sup>۴</sup> هست      بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست  
 میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن      حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست  
 گرچه لب میدهد مژده حلوائی صبح      مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست  
 لازمه عاشقیست رفتن و دیدن ز دور      ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست  
 وحشی اگر رحم نیست در دل او کو مباش  
 شکر که جان ترا<sup>۵</sup> طاق آزار هست



۹۱

پر گشت<sup>۶</sup> دل از راز نهانی که مرا هست      نامحرم راز است زبانی که مرا هست  
 با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت      از درد همین است فغانی که مرا هست  
 ای دل سپری ساز ز پولاد<sup>۷</sup> صبوری      با عربده سخت کمانی که مرا هست  
 مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش      در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست<sup>۸</sup>  
 بادبست که با بوی تو يك بار نیامیخت      این محرم پیغام رسانی که مرا هست  
 محروم کن کردنم از طوق دگرهاست      از داغ وفای تو نشانی که مرا هست  
 يك خنده رسمی ز تو ننهاده ذخیره      این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

۱- این بیت در چ نیامده . ۲- چ : جشی و جمال .

۳- چ : بست بی سلسله پای تو چنین ساحر نیست .

۴- چ : طلبکار . ۵- م : مرا . ۶- چ : برگشت .

۷- م : فولاد . ۸- این بیت در چ نیامده .



زایل نکند چین چین ونگه چشم بر لطف نهان تو کمائی که مرا هست  
وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت<sup>۱</sup>  
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست



۹۲

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست  
چونی از شاخ کلت رنگی و بویی میرسد  
در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا  
عشقبازان راز داران همنده از من میپوش  
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست  
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچوتست  
غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست  
یا باین خوش میکنی خاطر که گلزاریت هست  
میتوان دانست کاندر پای دل خاریت هست  
همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست  
نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست  
وای بر جان تو گر مانند خود یاریت هست  
بار حرمان بر تناید خاطر نازک دلان

عمر من بر جان وحشی نه اگر یاریت هست



۹۳

بر دری زآمد شد بسیار آزاریم هست  
صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق  
گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد  
کی گریزم از درت اما ز من غافل مباش  
گرچه ناید بنده ای چون من بکار کس ولی  
جز در دولت سرای وصل تو هر جا روم  
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار  
گر خدا صبری دهد اندیشه کاریم هست  
خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست  
چاره خود کرده ام جان جگر خواریم هست  
گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست  
نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست  
در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست  
خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید    نیست گر دامان پر گل ، چشم پر خاریم هست  
وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز  
ورمدم خواهی بخون دست آشنا یاریم هست



۹۴

قرعه دولت زدم ، یاری و اقبال هست    خوبی و فرخندگی جمله در این فال هست  
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند  
داد منجم نوید ، گفت که با<sup>۱</sup> اخترت  
داد مریض مرا مرده<sup>۲</sup> صحت طیب<sup>۳</sup>  
طایر اقبال من شهر دولت دماند<sup>۴</sup>  
بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد  
وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده<sup>۵</sup>  
در دسر قال نیست ، سر خوشی حال هست<sup>۶</sup>



۹۵

میتوانم بود بی تو ، تاب تنهاییم هست    امتحان صبر خود کردم شکیباییم هست  
حفظ ناموس تو منظور است میدانی توهم  
سوی تو گویم نخواهم آمد اما می شنو  
نی همین داد<sup>۱</sup> تغافل میدهد خودرای من  
گر شراب اینست کاندکاسه<sup>۲</sup> من میرود  
اندکی هم در<sup>۳</sup> مقام رشک فرماییم هست  
پر خماری در پی این باده پیماییم هست

- |   |                |                |
|---|----------------|----------------|
| ۱- چ : در .                             | ۲- چ : نیست .  | ۳- م : دولت    |
| ۴- چ : نوید .                           | ۵- چ : دماند . | ۶- چ : مدرسه . |
| ۷- چ : سرخوشی حال نیست درد سر قال هست . | ۸- چ : خود .   |                |
| ۹- چ : رای .                            | ۱۰- چ : اندر . |                |

گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان در بدر  
امتیازی از هوسناکان هر جاییم هست  
وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو  
گرچه میدانم که در بزم تو گنجاییم هست<sup>۱</sup>



۹۶

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست  
ز رشك قرب من ای مدعی خلاص شدی  
بر خست تو که رفتم و درد سر بردیم  
پیوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد<sup>۲</sup>  
تو<sup>۳</sup> بدمزاج چه بی اعتدال و بد خوئی  
سفارش دل خود باتو اینزمان گفتم<sup>۴</sup>  
چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت  
که فکر<sup>۵</sup> باطل و اندیشه محالی هست



۹۷

توجفا کن که از اینسوی وفاداری هست  
بادلم هر چه توان کرد بکن تا بکشد  
میخرم مایه هر شکوه بهسد شکر ز تو  
کرد زنجیر بمرکان ادب پاک کند  
ما بدامان تو نازیم که پاکست چو گل  
شکر جوش کن و خشنودی او جو وحشی  
که درازست شب حسرت و بیداری هست



۱- چ : گرچه یابم هم که در بند تو گنجاییم هست .

۲- چ : پیش .

۳- چ : در .

۴- م : تمامی .

۵- چ : چه .

۶- چ : ملالی .

۷- چ : نمیاید .

۸- چ : نکنم .

۹- چ : ذکر .



۹۸

اسیر جلوۀ هر حسن<sup>۱</sup> عشقبازی هست  
 زهر دری که نهد حسن پای ناز برون  
 اگر مکلف عشقی سر نیاز بند  
 چو نیک درنگری عشق ما مجازی نیست  
 میان عاشق و معشوق کی دوری گنجد  
 وداع خویش کن اول اگر رفیق منی  
 که این ره نیست خطر ناک و ترکتازی هست<sup>۲</sup>  
 ند احتراز از آن جانب است همواره  
 کهی ز جانب وحشی هم احترازی هست



۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت  
 فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم  
 بلبل کله میگرد ز گل دوش به سدرنگ  
 این عشق بلائیست ، شنیدی که چه اید  
 بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه  
 بر هر که شنیدم که بزدان تو بیداد گرش داشت  
 این طی مکان بین که زهر جا که برون تاخت  
 وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت



۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت<sup>۳</sup> هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

۱- چ : اسیر جوهر حسن تو .

۲- این بیت در چ نیامده .

۳- چ : از پی بهبود ما هرگز دوا سودی نداشت .

بود روزی آن عنایتها که باما<sup>۱</sup> مینمود  
دوش کامد<sup>۲</sup> با رقیبان مست و خنجر میکشید  
عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم  
جای خود در بزم خوبان شمعسان<sup>۳</sup> چون گرم کرد  
داشت سودای رخس وحشی بسر در هر نفس  
لیک از آن سودا چه حال يك دهش سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت

هر که جسمی ریش و جان در دفر سودی نداشت<sup>۴</sup>



۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت  
نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد  
بجذبۀ نکهی کز پیش کشان میبرد  
کرشمه ای که جنون آورد تعقل آن  
یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان  
که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد  
تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت  
تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت  
چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت  
بلای دانتس سد هوشمند کرد و گذشت  
بهانه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت  
که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید و باز باندك تر حمی وحشی

زبان شکوه بگام تو بند کرد و گذشت



۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت  
اگر خود همراه جانان نرفتم  
تو پنداری که از تن جان من رفت  
ولی فرسنگها افغان من رفت

۱- چ : جانان . ۲- چ : اما هیچ موجودی نداشت . ۳- چ : آمد .

۴- چ : من . ۵- این بیت در چ نیامده . ۶- بعد ازین .

۷- در چ بجای این بیت چنین آمده :

داشت سودای رخس وحشی بسر در هر نفس  
لیک از آن سودا چه حاصل يك دمش سودی نداشت

سر وسامان مجو از من چو رفتی      نو<sup>۱</sup> چون رفتی سر وسامان من رفت  
چه دید از من که چون برهم زدم چشم      چو اشك از دیده گریان من رفت  
از آن پیچم<sup>۲</sup> بخود چون مار و حشی  
که گنج کلبه ویران من رفت



۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت      ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت  
اگر بیاغ روم بهر دیدن گل و سرو      بیاد قامت آن کلعذار خواهم رفت  
جدا زیار چه باشم درین دیار مقیم      چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت  
مرا بمیکده ای محتسب رجوعی نیست      اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت  
برهگذارش اگر خاک ره شود سر من  
کجا چو و حشی از آن رهگذار خواهم رفت



۱۰۴

گرم آمد و<sup>۳</sup> بر آتش شوقم نشاند و رفت      آتش بجای آب ز چشم فشاند و رفت  
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق      وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت  
برخاستم که دست دعایی بر آورم      دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت  
از پی دویدمش که عنان گیری<sup>۴</sup> کنم      افراشت تازیانه و مرکب جهانند و رفت  
و حشی نشد نصیبم ازو تازیانه ای  
چشمم بحسرت از پی او بازماند و رفت



۱۰۵

ناز بر گیرد کمان در وقت تر کش بستنت      فتنه پا کوبان شود هنگام ابرش جستنت

۳- چ : در .

۲- چ : پیچد .

۱- چ : که .

۴- چ : عنان گیری .



لاله آتشناك روپاند ز آب و خاك دشت      ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت  
 بیش دست و قبضه ات میرم که خوش<sup>۱</sup> مردم کش است      در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت<sup>۲</sup>  
 تا چه آتوها کند بر هر سر کویی<sup>۳</sup> بلند      شوخی طبع تو و يك جا دمی تنشستنت  
 وحشیم من جای من میدانکه<sup>۴</sup> نخجیر تست  
 نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت<sup>۵</sup>



۱۰۶

گرد سر تو کردم و آن رخس را ندنت      وان دست و تازیانه و مرکب جهان دنت  
 شهری به ترکناز دهد بلکه عالمی      ترکانه بر نشستن و هرسو دواندنت  
 بیش خدنگ پر کش<sup>۱</sup> ناز تو جان دهم      وان شست باز کردن و تا پر نشان دنت<sup>۲</sup>  
 میرم بآن عتاب که گویا سرشته اند      سد لطف با ادای تعرض رساندنت<sup>۳</sup>  
 طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه      وان دامن کرشمه بمردم فشان دنت  
 وحشی اگر تو فارغی از درد عشق ، چیست  
 این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت



۱۰۷

تو منکری و ليك بمن مهربانیت      میبارد از ادای نگاه نهانیت  
 میرم<sup>۱</sup> به ملتفت نشدنهای ساخته      وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت  
 يك خم شدن ز گوشه ای روی التفات      آید برون ز عهده<sup>۲</sup> سد سر گرانیت

۲- این بیت در چ نیامده .

۴- چ : جولانکه .

۱- س : خوش . م : چون .

۳- چ : کوهی .

۵- این بیت در س چنین است :

وحشی من جان من میدان که نخجیر توام      نیستم صیدی که باید کشت تا بر خستنت

۸- ل : نشان دنت .

۷- ل : تر بر نشان دنت .

۶- چ : ترکش .

۹- ل : میروم .

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود  
شادی التفات تو کارم تمام کرد  
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست  
جنبیدت این هوس ز کجا ای نهال لطف  
من از کجا و اینهمه نو باوۀ امید  
شاخ کلی کجاست بدین<sup>۱</sup> یاک دامن  
سد نو بهار را ز تو آست و رنگ و بو  
بی منت موافقت و همزبانیت  
یارا بقای عمر تو و<sup>۲</sup> زندگانیت  
کنجشک را چه زهره هم آشیانیت  
کی اوفتاد رغبت میوه فشائیت  
یارب که بر خوری ز درخت جوانیت  
بیهوده سالها نکتم باغبانیت  
دارد خدا نگاه ز باد خزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست

کز خم به شیشه<sup>۳</sup> رفت می شادمانیت<sup>۴</sup>



۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت  
بمیرم پیش آن لب، اینچنین گاهی تبسم کن  
برویت مردمان دیده راهست آنچنان میلی<sup>۵</sup>  
شرابی خورده ام از شوق وزور آورده میترسم  
ز آتش آب میجویم بین فکر محال من  
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که میباید  
گرفته انس گویا نرمی باتندی خویت  
بحمدالله که دیدم بی گره يك بار ابرویت  
که ناگه میدوند<sup>۶</sup> از خانه بیرون تاسر کویت  
که بردارد مرا ناگاه و بیخود آورد سویت  
وفاداری طمع میدارم از طبع جفا جویت  
مغرب بود هر افسون<sup>۷</sup> که بر من خواند جادویت<sup>۸</sup>

چو بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی

که کردی سدهزاران جان فدای يك سرمویت<sup>۹</sup>



۱- م : در . ۲- ل : باین . ۳- ل : نشسته .

۴- ل : ارغوانیت . ۵- س : مستی . ۶- س : میدود .

۷- س : افسونی . ۸- این بیت درم نیامده . ۹- چ : هر سرمویت .

۵۵

۱۰۹

هر گزم یازب از آن دیدار مهجوری مباد  
من کجا و رخت آن بزم دایم جای خویش  
هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست  
چشم غارت کرد مرا صعب است از دیدار دوخت  
این نگاه دور را از روی او دوری مباد  
دیگران هم رخت ارخواهند دستوری مباد  
لیک جانم را ز درد رشک رنجوری مباد  
هیچ عاشق را الاهی هرگز این کوری مباد  
جوهر حسن تو کنج خانه آباد نیست  
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد



۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد  
یارب حریف گرم کنی همجو آرزو  
این شعله های ظاهر و باطن گداز هجر<sup>۱</sup>  
آن گریه های شوق که غلتید<sup>۲</sup> کوه ازو  
سد بند شوق پاره کند زور آرزو  
نعلم بشام جمله اجزا در آتش است  
وحشی هزار بادیه<sup>۳</sup> دورم ز کعبه کرد<sup>۴</sup>  
این بخت بد که راهنمون کسی مباد



۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد  
آن عصایی که شکست سرقیصر با اوست  
ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد  
پیش قصرت بنس دست کمین دربان باد

۲- م: گردید.

۱- چ: شوق.

۴- چ: کشت.

۳- چ: مرتبه.



دشمنت را که برو حبس مابست حیات  
رفعت آن جامه که آرد بقدر تو راست  
چین ابروی اجل قفل در زندان باد  
طوق جیب فلکش دایره دامن باد  
عرصه گاهی کدشکوه تو کند عرض سپاه  
طول و عرضش همه ایران و همه توران باد  
کرده رخش که از تیغ تو در چشم عدوست  
ناوک حادثه صف بر زده چون مژگان باد  
باد یارب ز تو بستان امالی خرم

وحشی نکته سرابلبل این بستان باد



۱۱۲

خوش نیست هر زمان زدن از جور<sup>۱</sup> یار داد  
شد یار غیر و داد قرار جفا بما  
ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد  
یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد  
رفت و زدست اهل تظلم عنان کشید  
داد<sup>۲</sup> از عنان کشیدن آن شهسوار داد  
آن ترك ظلم پیشه دگر میرود<sup>۳</sup> که باز  
از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد  
وحشی تو ظلم دیده و آن ترك تندخوست

ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد



۱۱۳

عیاذاً بالله از روزی که عشقم در جنون آرد  
من ورد و قبول بزم سلطانی که در باش  
سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد  
به سد خواری کند بیرون به سد عزت درون آرد  
بجرم عشق در بند یکی سلطان بی رحم  
که هر کس آید از دیوان او فرمان خون آرد  
سر خسرو ز کل گردد کران فرهاد را نازم  
که کلگون را بگردن گیرد و از بیستون آرد

۱- چ : دست . ل : مرا زدن از دست یار .

۲- ل : آ .

۳- چ : دیگر میدهد . ل : آن پادشاه حسن مکر میبرد .

کمند جذبه معشوق اگر در جان نیاویزد      کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد

برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی

نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد



۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد      بیخودی آید و تنگ خودی از ما ببرد  
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت      دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد  
ما و میخانه که تمکین کدایی در او      شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد  
جام می کشتی نوحست چه پروا داریم      گر چه سیلاب فنا کتید والا ببرد  
جرعه پیر خرابات بر آن دند حرام      که به پیش دگری دست تمنا ببرد  
عرصه ما بمرور که ز عالم کم شد      همدی کو که به سرمزل عنقا ببرد  
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند      بیش ما برگ وبری نیست که سرما ببرد  
خانه آتش زدگانیم ستم کو میتاز      آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

وحشی از رهن ایام چه اندیشه کنیم

ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد



۱۱۵

غمزه او حشر فتنه بهرجا ببرد      عافیت را همه اسباب به یغما ببرد  
صبر ما پنجه مومست چو عشق آرد زور      پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد  
کونوخواهی [که] گرانی ببرد بندی عشق      کوه بر سر نهد و سلسله در پا ببرد  
دل من کیست که لطف از تو کند کستاخی      بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد  
پیش مانیت ازین جنس بفرمای که فاز      صبر و آرام ز دلهای شکیا ببرد  
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی      زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد  
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد      قفل گنجینه جان پیچد و کالا ببرد

هر زبان کو سر بی جرم نخواهد بردار      دعوی عشق کند کوتاه و غوغا ببرد  
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی  
هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد



۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهرجا ببرد      در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد  
دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد      گر بکاشانه خود آتش موسا ببرد  
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق      کیست تاثرده به یعقوب وزلیخا ببرد  
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد      اولش قوت بگریختن از پا ببرد  
هر کرا بر در نازک بدان خواهد عشق      دل و جانی که بود زاهن و خارا ببرد  
آنکه سود سر بازار محبت خواهد      باید آنجا همه سرمایه سودا ببرد  
در برو باز زخم بی رخ او رضوان را      گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد  
نهد طوف صنمخانه بهسد حج قبول      شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد

با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد

بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد



۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد      بیخودی آید و ننگ خودی ازما ببرد  
خانه آتش زد گانیم ستم کو میتاز      آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد  
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند      پیش ما برگ وبری نیست که سرما ببرد  
دوزخ جور<sup>۱</sup> بر افروز که من تاقویم      نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد  
جرعه پیر خرابات بران رند حرام      که به پیش دگری دست نمنا ببرد  
وحشی از رهن ایام چه اندیشه کنی

ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد





۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد  
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد<sup>۱</sup>  
بدینک صحبت که با او داشت دل کز من بجل بادا  
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری  
زهر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیل بس  
عجب نبود ز وحشی گریده های تلخ ناکامی  
که زهر<sup>۲</sup> آلوده پیکانهای حسرت برجگر دارد



۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد  
بالای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی  
ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه  
عقاب آلوده آمد، باده در سر، دست برخنجر  
کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی  
که آتش در<sup>۳</sup> دل و داغ ندامت برجگر دارد



۱۲۰

به تنگ آمد دلم، یک خنجر کاری طمع دارد  
نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده  
سحر کل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل  
کداه کل فروشان چیست کوبلبل بنال از خود  
هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده  
کسی مست است وحشی کز توهشیاری طمع دارد



۱- چ : بود. ۲- چ : آری. ۳- چ : ضرب تیشه ای سد بیستون.  
۴- م : من. ۵- م : خون. ۶- چ : بر.

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد      لشکر فتنه در کمین دارد  
عالمی را کند مسخر خویش      هر که اولشکری چنین دارد  
مست و خنجر بدست میآید      آه با عاشقان چه کین دارد  
هیچکس را بجان مضایقه نیست      اگر آن شوخ قصد این دارد  
ساعد او مباد رنجه شود      داغ بر دست نازنین دارد  
هر کرا هست تحفه‌ای در دست      پیش جانان در آستین دارد

نیم جانیست تحفه وحشی<sup>۱</sup>

چه کند بینوا همین دارد



۱۲۲

جانان نظری کو<sup>۲</sup> ز وفا داشت ندارد      لطفی که از این پیش بما داشت ندارد  
رحمی که باین غمزده‌اش بود نماندست      لطفی که باین بی‌سروپا داشت ندارد  
آن پادشاه حسن ندانم چه خطا دید      کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد  
گر یار خبردار شود از غم عشاق      جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجیبی نیست

کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد



۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد      هر چه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد  
نیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا      جوی خون بر در بیداد روان باید کرد  
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور      چون بود مصلحت ناز همان باید کرد  
سنت ملت خویدست که با صاحب عشق      دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد

گو زبان درد سر عاشق و معشوق مده      چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد  
وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی  
دفع بد مستیش از رطل کران باید کرد



۱۴۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد      نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد  
خوش آن نگاه که در آشنایی اول      شروع در سخن ممتعا تواند کرد  
خوش آن غرور که وام دوسد جواب سلام      بیک کرشمه ابرو ادا تواند کرد  
خوش آن ادا که هزاران هزار وعده ناز      به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد  
خوش آن فریب که در عین تیغ راندنها      علاج دعوی سد خونبها تواند کرد  
خوش است طرز اداهای خاص باوحشی  
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد



۱۴۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد      نشست با رقیبی و آزار من نکرد  
یک شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست      کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد  
گفتم مرنج و کوش کن از من حکایتی      رنجش نمود و کوش بگفتار من نکرد  
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد      رحمی به کریه های شب نار من نکرد  
وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار  
با جان خسته و دل افکار من نکرد



۱۴۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد      چه کارها که به فرموده فراق نکرد  
زمانه وصل ترا سد سبب مهیا ساخت      ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد



هزار نقش و فاقم<sup>۱</sup> نمود ظاهر بخت      ولیك باطن خود ساده از نفاق نکرد  
 کلید دار عنایت وسیله ها انگیخت      ولیك بخت بدم باتو هم<sup>۲</sup> وفاق نکرد  
 چه ذوق از این همه تنگ شکر که بخت گشود      چو<sup>۳</sup> دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد  
 شد از فراق به يك زده صبر راضی نیست      کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد  
 مذاق وحشی<sup>۴</sup> و این درد و غم که ساقی وقت  
 نصیب ساغر ما<sup>۵</sup> باده رواق نکرد



۱۴۷

دگر آن شب است امشب که زپی سحر ندارد      من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد  
 من و زخم تیز دستی که زد آنچنان به تیغم      که سرم قتاده برخاک و تنم خبر ندارد  
 همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم      چه کنم که نخل حرمان به ازین ثمر ندارد  
 ز لبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان      همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد  
 بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده      به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد  
 بکش و بسوز و بگذر منگر باین که عاشق      بجز این که مهر ورزد کنهی دگر ندارد  
 می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن  
 که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد



۱۴۸

تاب رخ او مهر جهان تاب ندارد      جز زلف کسی پیش رخس تاب ندارد  
 خواب آورد افسانه و افسانه عاشق      هر کس که کند گوشه گر خواب ندارد  
 پهلوی من و تکیه<sup>۶</sup> خاکستر گلخن      دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

۱- چ : و فاقم .  
 ۲- چ : توهم وفاق نکرد .  
 ۳- چ : ساقی .  
 ۴- چ : کاسه او .  
 ۵- چ : م : نایه .

سپل مژه ترسم که تن از پای درآرد کاین ست بنا طاقت سیلاب ندارد  
 گر سجده کند پیش تو چندان عجیبی نیست  
 وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد



۱۳۹

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد دردم فزود و سوز و کدازم زیاده شد  
 هر چند پیش گشت به ناز و کرشمه ام<sup>۱</sup> رغبت به آن کرشمه و نازم زیاده شد  
 باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد  
 درد تو کم نشد ز سفر بلکه سدالم از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل

انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد



۱۴۰

هلاکم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد که باشم من که بار خاطر یاری زمن باشد  
 گذاریدم همانچایی که میرم بر مداریدم نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد  
 جلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو که خواهی غمناور گر گاهش آزاری زمن باشد  
 زاشت ناامیدی برد مژگان آب و میترسم<sup>۲</sup> که ناکه بر سر راه کسی خاری زمن باشد

بکوش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی

مرا این بس که آنجا ناله زاری زمن باشد



۱۴۱

مهرم زحرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد هر چند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد  
 تخم امید ما ازو فارسته ماند از بی نمی اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد

۱- چ : هر چند بیش گشت نیاز و کرشمه ام .

۲- چ : کم گشته .

۳- م : نا .

خوش بخت نوای مدعی کاینجا که من خوارم چنین      با یک جهان بی حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد  
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا      با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد  
وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این کرد غم  
ز آینه من هیچکس کرد کنورت کم نشد



۱۳۳

ملول از زهد خویشم شاکن میخانه خواهم شد      حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد  
اگر بیند مرا طفلی باین آشفته گی داند      که از عشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد  
شدم چون رشته ای از ضعف و دارم شادمانیها      که روزی یاز با آن گوهر یکداند خواهم شد  
بهر جا میرسم افسانه عشق تو میگویم      باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد  
مگو وحشی کجا مییاشد و منزل کجا دارد  
کجا باشم مقیم گوشه ویزانه خواهم شد



۱۳۴

اینست کز رخنه بکاشانه من شد      تاراجگر خانه ویرانه من شد  
اینست که می رخت به پیمانه اغیار      خون رخت چو دود من و پیمانه من شد  
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت      سیل آمد و بنیاد کن خانه من شد  
اینست که چون دید پریشانی من، گفت:  
وحشی مگر اینست که دیوانه من شد



۱۳۵

خوش آن کو غنچه سان با کلمعداری همنشین باشد      صراحی در بغل جام میش در آستین باشد  
ز دست هر چه میآمد به ارباب وفا کردی      نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد  
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت      ازین بهتر چه خواهد بود یارب اینچنین باشد



کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود اگر همچون جرس ما را زبان آهنین باشد  
 بهر ویرانه کانیجا وحشی دیوانه جا گیرد  
 زهر سودا منی پرسنگ طفلی در کمین باشد



۱۴۵

کل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد از کل چه کشاید چودلی شاد نباشد  
 خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم چندان که دگر طاقت فریاد نباشد  
 شهری که در او همچو تو بیداد گری هست بیداد کشان را طمع داد نباشد  
 پروانه که و محرمی خلوت فانوس چون در حرم شمع ره باد نباشد  
 سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت کانش بداش از غم فرهاد نباشد  
 وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل  
 بگذار که این غمکده آباد نباشد



۱۴۶

به راز عشق<sup>۱</sup> زبان در میان نمیباشد زبان بیند که آنجا بیان<sup>۲</sup> نمیباشد  
 میان عاشق و معشوق يك کرشمه بس است بیان حال به کام و زبان نمیباشد  
 دل رمیده من زخم دار صید که هست که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد  
 از آن روایی بازار کم عیار است که در میان محك امتحان نمیباشد  
 اگر بمن نشوی مهربان درین غرض است کسی بخلق تو نامهربان نمیباشد  
 بعالمی که منم منتهای غصه میرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد  
 زبان<sup>۳</sup> بکام مکش وحشی از فسانه عشق  
 بگو که خوشتر ازین داشتن نمیباشد



۱- ل : ترا ز عشق . ۲- م : زبان .

۳- م : زمان .

۱۳۷

دوشم از آغاز شب جابر در جانانه بود  
دی که میآمد ز جولانگاه شوخی<sup>۱</sup> مست ناز  
تا بروزم چشم<sup>۲</sup> بر بام و در آن خانه بود  
نرکش بر گوشه دستار خوش ترکانه بود  
آنچنان میشد که گویا از همه بیگانه بود  
این زمان معلوم<sup>۳</sup> شد کان همه افسانه بود  
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود  
عشق بر هر دل کفزد آتش چو من دیوانه بود  
سوختن با آتش است و عشق بادیوانگی

وحشی از خون خوردن شب دوش<sup>۴</sup> نتوانست خاست

کاین می مرد افکن<sup>۵</sup> امشب تا لب پیمانه بود



۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود  
چشم از غرور را کرچه نمیکشت ملتفت  
ز ان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود  
بش شیوه های ناز که در پرده داشت حسن  
عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود  
اما تبسمی که شود پرده در نبود  
بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود  
آن خنده ها که غنچه سیراب می نهفت  
خنجر زرد آنچنان که نگه را خبر نبود  
من کشته کرشمه مرگان که بر جگر  
دل را که نومقید زندان حسرت است  
جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز

این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود



۱- م : دینه .

۲- چ : جو .

۳- م : دینه .

۴- چ : روز .

۵- م : من .

۶- چ : فردا هم رها .

۷- چ : مردم افکن .

۱۳۹

چو شمع شب همدش سوز و گریه زانم بود      که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود  
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن      ز خون کرم که در چشم خونفشانم بود  
بالتفات تو دارم امیدوار بهایا      ولسی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود  
ستم گذشته ز اندازه ورنه کسی با تو      کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامه من سوخت زین غزل وحشی

مگر زبانه ای از آتش نهانم بود



۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود      مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود  
از میان بی موجبی خنجر بغون من کشید      اینکه اندک گفتگوی درمیان باشد ، نبود  
بر دلم سد کوه غم از سر گرانیهای او      بود اما اینکه بر خاطر گران باشد ، نبود  
خاطر هر کس ازو میشد بنوعی شادمان      شادمان گشتم که بامن همچنان باشد ، نبود

وحشی از بی لطفی او سد شکایت داشتیم

پیش او گفتم که یارای زبان باشد ، نبود



۱۴۱

مرغ ما دوش سراینده بستانی بود      داشت گلیانگی و مشعوف گلستانی بود  
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری      مکی بود که مهمان سرخوانی بود  
دست امید که یک بار نقابی نکشید      بود دور از سرو و نزدیک بدامانی بود  
آنکه از تشنگیش بود کند بر ظلمات      تف نشان جگرش چشمه حیوانی بود  
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست      که ز ابرش هوس قطره بارانی بود  
خوش را ساخته آماده سد شعله خسی      کرم همصحبی آتش سوزانی بود

بود وحشی که زرخسار تو شد قافیه سنج

یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی بود





۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود  
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر<sup>۱</sup>  
چند گویی قصه ایوب و صبر او بس است  
بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ  
من نمیدانم که این عشق و محبت از کجاست  
این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر  
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود  
هر چه گفتی خوب گفتی هر چه کردی خوب بود  
آنکه مجنون بود اینش در جهان سر کوب بود  
بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود  
در میان کر احتیاج قاصد و مکتوب بود  
اینقدر دلم که میل از جانب مطلوب بود<sup>۲</sup>  
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون بالا که کرد غم گرفت

یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود



۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود  
حق یارهای سابق گر نبستی راه نطق  
پیش ازینم جان فرودی لذت دشنام او  
گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر  
بنده بودیم و زبان ما چرا کوتاه بود  
در جواب این که گفتی نکته ای در راه بود  
الله الله از چه امروز اینچنین جانکاه بود  
حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سوش نکندم

تا نپنداری که خشم ما همین يك ماه بود



۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانه<sup>۳</sup> که بود  
ای مرغ زود رام که آورد نقل و می<sup>۴</sup>  
روشن بسان<sup>۵</sup> آتش حسنت می که شد  
چندین<sup>۶</sup> شراب در خم و خمخانه<sup>۷</sup> که بود  
دام فریب آب که و دانه<sup>۸</sup> که بود  
شمعت زبانه کش پی پروانه<sup>۹</sup> که بود

۱- این بیت در م نیامده و تنها در ل هست .

۲- ل : خلق .

۳- ل : روغن فشان .

۴- ل : لعل می .

۵- ل : چندان .

آوازه ات بمستی و رندی بلند شد<sup>۱</sup>      افشای آن<sup>۲</sup> ز نعره مستانه که بود  
وحشی چه پرشش است که شد با که آشنا  
خود کو که او<sup>۳</sup> بغیر تو بیگانه که بود



۱۴۵

دوش در کوبی عجب بی لطفی درکار بود      تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود  
رفتن و نا آمدن سهل است با خود خوش کنیم  
رسم این می باشد ای دیر آشنای زود سر  
یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او  
بر نیارودن مروت بود خود انصاف ده  
آرزوی خاطری کر دور يك دم دار بود

کرد وحشی شکوه بی التفاتی برطرف

درد سر میشد و گرنه درد دل بسیار بود



۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدش چه بود      وز زهر چشم جانب ما دیدش چه بود  
آن ناز چشم کرده سرصلح اگر نداشت  
از دور ایستادن و خندیدش چه بود  
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را  
از من ره حریم تو پرسیدش چه بود  
کر وعده وصال نبودش بدیگران      بی وجه تند کشتن ورنجیدش چه بود

وحشی اگر نبود زما یار ما به تنگ

بی موجبی بجنگ رسانیدش چه بود



۱۴۷

چون نومستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود      بر دل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود

۱- ل : کشت .

۲- ل : او .

۳- ل : آن .

در تصرف چون نمی آورد حسنت ملک دل  
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو  
بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن  
گشته بودم مستعد عشق تفصیر از تو شد  
از پی دم کرده آهویی که پنداری پرید  
گر مرا میکرد بدخو همنشینیهای خاص  
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود



۱۴۸

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود  
ما گشته جفا نه برای وفا شدیم  
بی شکوه و شکایت ما ترك جور چیست  
طبع تو هیچ خاطر مادر میان ندید  
چینندت این هوس ز کجا ای نهال لطف  
با این غرور حسن که سد نخل سربلند  
وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بروفا  
خود کرده ای چنین بخودش جرم ما چه بود



۱۴۹

دوش از عربده يك مرتبه باز آمده بود  
چشمش از ظاهر حال خبری میپرسید  
بود هنگامه من گرم چنان ز آتش شوق  
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت  
چند اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد  
چشم پر عربده اش بر سر ناز آمده بود  
غمزه اش نیز بجاسوسی راز آمده بود  
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود  
زانکه در بوتۀ غیرت به گداز آمده بود  
بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود



آرزو بود که هر لحظه بسویت میبخت داشت میدانی و خوش درنگ و تاز آمده بود  
وحشی از بزم که این مایه خوشحالی یافت  
که سوی کلبه ما بامی و ساز آمده بود



۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود  
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی  
انکار مهر سده سد تغافل است  
من خود گره بکار خود انداختم که تو  
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن  
بودش کمان مهر و هنوزش یقین نبود  
کشتی مرا قرار تو یا من چنین نبود  
اما چه سود چون دل ما پیشین نبود  
زین پیش بامنت گرهی برجبین نبود  
آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو

زود از نظر فکند مرا چشم این نبود



۱۵۱

هردلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود  
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد  
خرمن من بود و خرمن سوزشوخ بود نیز  
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم  
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی  
گر سرایا آتش سوزنده شد سوزش نبود  
کار چون افتاد بادل بخت فیروزش نبود  
گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود  
بود پر کتش لیک پیکان جگر دوزش نبود  
آشنایی شد ضرورت ناب یک روزش نبود

آنکه سد مرغ است در دامش اگر وحشی رمید

گو تصور کن که یک مرغ نوآموزش نبود



۱۵۲

یک ره سؤال کن کنه بیگناه خود زین چشم پر تغافل اندک کنه خود

زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر<sup>۱</sup> تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود  
 دادیم جان براه تو ظالم<sup>۲</sup> چه میکنی سر داده‌ای چه فتنه چشم سیاه خود  
 بردی دل مرا و بحرمان بسوختی<sup>۳</sup> او خود چه کرده بود نداند گناه خود  
 درد سرت مباد ز فریاد دادخواه کفو داد میزید تو میران براه خود  
 زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم<sup>۴</sup> میداشت نوشخند<sup>۵</sup> توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وجشی توام  
 اما توهم برون مرو از صیدگاه خود



۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من و هجر و ملال خود مرا از زن هر که را خواهی تودانی و وصال خود  
 نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود  
 ز من شرمندگی از بسکه کردی جور میدانم ز پرکاری ز من پنهان نمایی انفعال خود  
 زبان خوشت اما بی زبانی چون زبان من که گردلال هر که شرح باید کرد حال خود  
 کدام از من بهند این پاك دامان عاشقان تو قراری داده خواهی بود مارا در خیال خود  
 چه باری خوب پیدا کرد نزدیکست کرغصه بدست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود

نمیگفتم مشو پروانه شمع رخس وحشی

چون نشیدی نصیحت این زمان میسوزبال خود



۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد نیاز بلهوس همچون نماز بی وضو باشد  
 زمستی آنکه میگوید انا الحق کی خبردارد که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد  
 نهم دریای جان بندی که تا جاوید نگریزد از آن کا کل که من دانم کرم يك تارمو باشد

۱- م: کمین . ۲- م: ظلم . ۳- چ: بردی دل مرا ز خرامان بسوختی .

۴- چ: کز آشوب دادخواه . ۵- چ: زهرخند .

بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نکر داند  
نه صاحت باغی دارد نه خشم موجی، یارب  
بدین بی مهری ظاهر شو نو مید ازو وحشی  
چه میدانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد



۱۵۵

ترسم در این دل‌های شب از سینه آهی سرزند  
از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری  
کوس تبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما  
آتش فشانست این هوا، پیرامن ما نگذری  
می بی صفا، بی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما  
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن  
وحشی ز بس آزرده کی زهر از زبانم میچکد  
خواهم دلبری کاین زمان خود را بر این خنجر زند



۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند  
نهیه سبب گریه های چون زهر است  
در این جریده افسوس رنگ معنی نیست  
برود نیل فکندند دیده ی پدران  
فغان که نغمه سرایان کل نیند آ که  
غریب سخت دلی چند سست پیوندند  
شکر فشانی اینان که در شکر خندند  
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند  
جماعتی که از ایشان بهینه فرزندانند  
که هست رنگی و بویی بدانچه<sup>۱</sup> خرسندند

- ۱- چ : از . ۲- چ : ره . ۳- چ : اگر در . ۴- چ : دهانم . ل : وحشی پس از آزرده کی زهر از دهانم . ۵- چ : بدین . ۶- چ : ایشان . ۷- ل : بهند . ۸- چ : آگاه . ۹- چ : که نیست . ۱۰- م : باینکه . ل : بآنچه .



حقوق خدمت سدساله لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان خداوندند  
 زشور این نمکینان جز این نیاید کار<sup>۱</sup>  
 که بر جراحت وحشی نمک پرا کنندند



۱۵۷

لب بجنیان که سر تنگ شکر بکشاید شکرستان ترا قفل ز در بکشاید  
 غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند<sup>۲</sup> دیده ای کو<sup>۳</sup> بتو گستاخ نظر بکشاید  
 ره نظار کیان بسته بمژگان فرما که به یک چشم زدن راه گذر<sup>۴</sup> بکشاید  
 در کلویم ز تو این کربیه که شد عقده درد کرهی نیست که از جای دگر بکشاید  
 شب ما را بدر صبح ندان قفل زدند که بمفتاح دعاهای سحر بکشاید  
 همه را کشت، بگویند که باخاطر جمع این زمان باز کند تیغ و کمر بکشاید<sup>۵</sup>

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را

که مبادا کلهر پیش تو سر بکشاید



۱۵۸

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید کل در بغل از کشت گلستان تو آید  
 ما با لب تفسیده ره بادیه رقتیم خوش آنکه ز سرچشمه حیوان تو آید  
 خوش میگذری غنچه کشای چمن کیست این باد که از جنبش دامان تو آید  
 بر مائده خلد خورانم همه خونم رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید  
 کومانم خود دار و بد نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان تو آید

۱- چ : نباید کرد . ۲- م : شکر تنگ . ل : سرفعل .

۳- چ : بکشاید . ۴- ل : که به تخجیر کمند .

۵- م : کان . ۶- چ : نظر . ل : نظر .

۷- این بیت در م نیامده و در چ چنین است : این زمان باز کنند تیغ دگر بکشاید .

سر لشکر هرفتنه<sup>۱</sup> که آید پی جانی نازان ز ره عرصه جولان تو آید  
وحشی مرض عشق کشد چاره گران را  
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید



۱۵۹

تردیک ما سگان درت<sup>۲</sup> جا نمیکند  
رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملک  
رحمی نمیکنی، مگر این محرمان تو  
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص  
این قرب و بعد چیست نه ما جملة عاشقین  
عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت  
پند عبث بالاست بلی زیرکان عشق  
این طرّفه<sup>۳</sup> بین که تشنه لبان را بقطره ای  
وحشی چه کرده ای تو که خاصان بزم او<sup>۴</sup>

هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکند



۱۶۰

گردیده به در یوزۀ دیدار نیاید  
ور<sup>۵</sup> دعوی جان بازی عشقی نکند دل  
فرماندهی کشور جان کار بزرگ است<sup>۶</sup>  
ندهد دل ما گوشه هجر تو به سد وصل  
دل در نظر یار چنین خوار نیاید  
بر جان کسی اینهمه آزار نیاید  
تو دوات حسنی، ز تو این کار نیاید  
عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

۱- چ : مرلشکر و هرفتنه .

۲- م : سگان کسی . س : جان نمیکند .

۳- این بیت در چ نیامده .

۴- م : طرف .

۵- چ : وحشی چه میکنی تو که خاصان آن حریم .

۶- چ : کر .

۷- چ : بزرگست .

با بوی بسازم که گل باغچه وصل  
 ناپخته ثمر<sup>۱</sup> اینهمه غوغای خریدار  
 بیش از بغل و دامن اغیار نیاید  
 بس نوق که حاصل کند از زمزمه عشق  
 از وحشی اگر یار مرا غار نیاید



۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود  
 همچو فانوش کسی باید که دارد پاس حسن  
 يك رهش خاص از برای جان ما بیرون فرست  
 رخنه بند دیده امید خواهد شد مکن  
 آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باك نیست  
 دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود  
 دست برهم سود نی دارد کز خون میچکد  
 عشوه‌های چشم‌کانرا غمزه<sup>۲</sup> میخوانند و ناز  
 گل طراوت دارد اما گو به بلبل خوش ترا  
 دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست  
 کر نکوبی حلقه سد جا<sup>۳</sup> بر در دل میشود  
 زانکه لازم گشت و جایش شمع محفل میشود  
 آن نگه کش تا بما سد جای منزل میشود  
 خاك کویت کز سرشك اشك ما گل میشود  
 چشمها<sup>۴</sup> روزی اگر با هم مقابل میشود  
 کر تغافل در میان زینگونه حایل میشود  
 در کمین صید صیادی که غافل میشود  
 من گرفتیم سحر شد آخر ند باطل میشود  
 کاب و رنگ صبحگاهش<sup>۵</sup> چاشت زایل میشود  
 میکنم يك هفته اش زنجیر و غافل میشود

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی

غیر ناکامی ز خود گامان چه حاصل میشود



- ۱- م : ثمر .  
 ۲- م : دیده ها .  
 ۳- م : عشوه ها .  
 ۴- چ : چاشت گامش .  
 ۵- م : غمزه .  
 ۶- م : چ .  
 ۷- م : غمزه .



۱۶۲

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود  
در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد  
نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن  
خاک بادا بسر آن<sup>۱</sup> مژه کرد آلود  
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبی ست  
من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم  
اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود  
سر بسیار کدایان<sup>۲</sup> که لگد کوب شود  
یوسف از ملتفت سجده یعقوب شود  
کش در آن کونپسندند که جاروب شود  
طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود  
زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود  
برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر  
شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود



۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید  
آنکه گوید نردم جام و زدا<sup>۱</sup>تش بدلم  
سد کل تازه<sup>۲</sup> شکفته ست ز کلزار رخس  
تا نپرسیم از آن مست که کی می زده ای  
تا ندانند که مست است<sup>۳</sup> شتابش نگرید  
چهره افروختن و میل کبابش نگرید  
کل کل افتاده برو از می نابش نگرید  
چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید<sup>۴</sup>  
آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر  
کو بیایید به میخانه، خرابش نگرید



۱۶۴

این دل که دوستی بتو خون خواره میکند  
بد خوویت به آخر دیدن گذاشته ست  
این صید بی ملاحظه غافل از کمند  
خصمی بخود نه<sup>۱</sup> بامن بیچاره میکند  
حالا نظر به خوبی رخساره میکند  
کردن دراز کرده چه نظاره میکند

۳- چ : غنچه تازه .

۲- م : این .

۱- م : کدایی .

۴- م : چین بر ابرو زدن از ناز و عتابش نگرید .

این شیشهٔ ضعیف<sup>۱</sup> که سدجا شکسته بیش  
 این اختلاط چیست که با خارها میکند  
 فردا نمایمش که سوی جیب جان رود  
 وحشی که جیب عاریتی پاره میکند



۱۶۵

جاوید سایهٔ او <sup>۲</sup> برفرق ما بماند	گر ریخت پر عقابی، فقرهما بماند
لشکرشکن اگر رفت، کشورگشا بماند	رفت آنکه لشکری را در جمله ای شکستی
مهر ستارهٔ خیل، گردون لوا بماند	ماه سپهر مسند <sup>۳</sup> ، شد از صف کواکب
تا انقراض عالم گردون دوتا بماند	عباس بیک اعظم کز بار احترامش <sup>۴</sup>
برچرخ عالمی را دست دعا بماند	خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش
تاحشر این بزرگی، وین کبریا بماند	خورشید خادم او، گردون ملازم او
کز بهر چشم گردون این تونیا بماند	گردون ذخیره سازد کرد سم سمندش
خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند	کردست تیغ فتنه گردون بلند سازد
آن هردو تازه تخلص او را <sup>۵</sup> بجا بماند	کر جا گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او
یارب که تا قیامت نشو و نما بماند	این را بیاباغ دولت و آنرا بگلشن بخت
اقبال تو جهان را تا انتها بماند	تو جاودان بمانی گر او نماند باقی

وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه

تا هیچکس نماند تنها خدا بماند



۱۶۶

خورشید وصال از افق بخت <sup>۶</sup> برآمد	المنه لله که شب هجر سرآمد
از حبس فراق تو سلامت بدرآمد	سدشکر که زنجیری زندان جدایی

۳- م میدان .

۲- چ : تو .

۱- س و م : شکسته .

۶- م : تنق غیب .

۵- م : با او .

۴- م : احتشامش .

شد نوبت دیدار وزدم کوس<sup>۱</sup> بشارت      یعنی که دعای سحری کارگر آمد  
جان بود زهجر تو مہیای ہزیمت      این بود کہ ناگاہ زوصلت خبر آمد  
بیخود شدہ بود از شغف وصل تو وحشی  
زو در گذران کر بدرت دیرتر آمد



۱۶۷

یار دور افتادہ مان حل مراد ما نکرد<sup>۲</sup>      مدتی رفتم و او یک بار یاد ما نکرد  
مجلس ما ہر دم از یادش بہشتی<sup>۳</sup> دیگر است      گرچہ ہر گز یاد ما حوری نژاد ما نکرد  
بر سر سد راہ داد ما بگوش او رسید      یکترہ آن بیداد کر کوشی بداد ما نکرد  
دل بخاک رہگذارش عمرها پھلو نہاد      او گذاری بردل خاکی نہاد ما نکرد  
اعتماد ما یکی شد شد بہ وحشی زین غزل  
کیست کو سد آفرین براعتقاد ما نکرد



۱۶۸

آنکس کہ دامن از پی کین تو پرزند      بر<sup>۴</sup> پای نخل زندگی خود تبر زند  
گر کویہ خصمی تو کند انتقام تو      آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند  
از لشکر توجہ تو کمترین سوار      نازد برون و یکتنہ برسد حشر زند  
قہر تو چون بلند کند گوشہ کمان      ہر تیز را کہ قصد کند بر جگر زند  
شکر خدا کہ خصم ترا بر جگر نشست<sup>۵</sup>      آن تیرہا کہ خواست ترا بر سپر<sup>۶</sup> زند  
مرغی کز آشیائے خصم تو برپرید      الا بخون خود نتواند کہ پر زند  
آنجا کہ باطن تو کشد تیغ انتقام      از دور ایستد اجل والحق زند

- ۱- چ : طبل .      ۲- م : یار دور افتادہا نخل مراد ما نکرد .  
۳- چ : بہشت .      ۴- م : در .  
۵- م : ہم .  
۶- شکر خدا کہ بر جگر دشمن نشست .      ۷- چ : جگر .



تو در گلو فشاری خصمی و جان او  
 مطرب بیزم خواند عدویت چه غافلست  
 در بند فرجه ایست که از تن بدر زند  
 کو کسر روانه کن که در توحه گر زند  
 در دیده ستاره بد نیشتر زند  
 اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند  
 وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران  
 خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند



۱۶۹

بازم غم بیهوده<sup>۱</sup> به همخانگی آمد  
 ای عقل همانا که نداری خبر از عشق  
 عشق آمد و با نشاء دیوانگی آمد  
 بگریز که او<sup>۲</sup> دشمن فرزانی آمد  
 خوش باش اگر کنج غمت<sup>۳</sup> هست که این دل  
 با رخنه دیرینه به ویرانی آمد  
 دارد خبری آن نگه خاص که سویم  
 مخصوص به سد شیوه<sup>۴</sup> بیکانگی آمد  
 ای شمع بهر شعله<sup>۵</sup> که خواهیش بسوزان  
 مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد



۱۷۰

ملک دل را سپید ناز بیغما آمد  
 تاجه کردیم که چون سبزه ز کویی ندمیم  
 دیده را مژده که هنگام تماشا آمد  
 گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد<sup>۱</sup>  
 آنچه بردیده یعقوب و زلیخا آمد  
 پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر  
 خاصه اکنون که تبسم به تقاضا آمد<sup>۲</sup>  
 غمزه اش کرد طمع در دل و چو نش ندم  
 مژده عمر ابد میرسد اکنون ز لبش  
 صبر کن يك نفس ای دل که مسیحا آمد<sup>۳</sup>

۱- چ: یارغم بیهوده . ۲- م: آن .

۳- س و م: کنج غمی . چ: کنج غمت .

۴- چ: دیوانگی . ۵- چ: شیوه .

۶- ۷- این بیت در چ نیامده . ۸- این بیت در م نیامده .

منع دل زین ره پرتفرقه کردم نشنید رفت بایک حشر طاقت و تنها آمد  
باش آماده فترک ملامت وحشی

که تودر خوابی و صیاد زسد جا آمد



۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند  
ای دل براه سیل غم جانرا چه غمخواری کنی این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند  
جان صرف پرکاری که او چون روی بازار آورد بازار خوبان بشکند فرخ بلا ارزان کند  
از بی سروسامانیم یاران تصیحت تا بکی او میگذارد تا کسی فکر سروسامان کند  
شد کعبه دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم  
داغ رقیبانش اگر آنشکه کبران کنم



۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون برپای من باشد بهر جا یا نهم از بیخودی غوغای من باشد  
خوش آن عشقی که در گوی جنونم خسروی بخشد جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد  
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده دار بها که در هر گوشه ای افسانه سودای من باشد  
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد  
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری  
مهی را گوش بر افسانه شبهای من باشد



۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد آغاز کارم اینچنین ، انجام آن چون بگذرد  
لیلی که شد مجنون از دور از خرد سدمر حله کو تاز عشق روی تو سدره ز مجنون بگذرد  
ای آنکه پرسی حال من و چون بود حال کسی کز دیده هر دم بر رخسار سد جدول خون بگذرد

از دل بر آید شعله ای کاتش بعالم در زند  
 هر که که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد  
 وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش  
 نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد



۱۷۴

نشانی پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید  
 مگو بیدش حدیث کوه درد من که میترسم  
 از آنم کس نمیپرسد که چون پرسد کسی حالم  
 بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذار افکن  
 ز شوق او ترفتم سوی پستان، بهر آن رفتم  
 تو دمساز رقیبائی چنین معلوم میگردد  
 صیوحی کرده میآمد، بسی خون کرده رفتارش  
 بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید  
 مگو وحشی چرا از بزم او غمناک میآیی  
 کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید



۱۷۵

هم مگرفیض توام نطق و بیانی بدهد  
 در خور شکر عطای تو زبانی بدهد  
 آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است  
 هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد  
 چشمه فیض گشا خاطر فیاض شماست  
 وه چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی از عهده شکر تو نیاید بیرون

عذر این خواهدا گر عمر امانی بدهد



۱۷۶

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد  
 وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد



میکشد سدبار هر ساعت من بد روز را      من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد  
گریه کن بر حسرت و درد من ای ایر بهار      کاینچنین فصلی غم آن کلمذارم میکشد  
شب هلاکم میکند اندیشه غمهای روز      روز فکر محنت شبهای تارم میکشد  
گفته خواهم کشت وحشی را به سدیدادزود  
دیر می آید مکر از انتظارم میکشد



## ۱۷۷

کجا در بزم اوجای چو من دیوانهای باشد      مقام همچو من دیوانهای ، ویرانه‌ای باشد  
چو معجون تازه سازم داستان عشق و رسوایی      که اینهم در میان مردمان<sup>۱</sup> افسانه‌ای باشد  
من و شمع می که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش      که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد  
میان آشنایان هر چه می‌خواهی بکن با من      ولی خوارم مکن چندین<sup>۲</sup> اگر بیگانه‌ای باشد  
مگو وحشی کجا میباشد ای سلطان مهرویان  
کجا باشد مقامش گوشه میخانه ای<sup>۳</sup> باشد



## ۱۷۸

باغ ترا نظار گیانی که دیده اند      گفتند سبزه‌های خوشش بر دمیده اند  
در بوستان حسن تو کل بر سر کلست      در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده اند  
ای باد سرگذشت جدایی بگل بگوی      زین بلبلان که سر به پر<sup>۱</sup> اندر کشیده اند  
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس      بر توتیان که بر<sup>۲</sup> شکرستان پریده اند  
شکرت بخون رقم شود ارسر بری<sup>۳</sup> بجور      عشاق را زبان شکایت بریده اند

۱- ل : مردم از .      ۲- ل : چندان .      ۳- م : ویرانه .  
ل : مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجا دارد  
۴- ل : به بر .      ۵- ل : در .      ۶- ل : سر کسی .

از بی حقیقتیست شکایت ز مردمی<sup>۱</sup> کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند  
وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز  
زرهای کم عیار به آتش رسیده‌اند



۱۷۹

عشق گویی عزتم کن ، عشق و خواری گفته‌اند  
کوه محنت بر دلم نه منتت بر جان من  
بای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را  
پیش من هست احتراز چشم و دل از غیر دوست  
راست شد دل بارضای یار و رست از هجر و وصل  
من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم  
عاشقی را مایه بی اعتباری گفته‌اند  
عاشقی را رکن اعظم برد باری گفته‌اند  
غایت نومیدی و امیدواری گفته‌اند  
آنچه اهل تقویش پرهیز کاری گفته‌اند  
آری آرد راستی و رستگاری گفته‌اند  
آن صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند

زیستن فرعست وحشی ، اصل یاس دوستیست

جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند



۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد  
بخود دادم قرار صبر بی او یک دو روز اما  
فغان کز دست شد کارم ز هجر و کار سازان را  
خوش آن روزی که چون گویند پیش حرف مشتافان  
که شوق افزون شود چون روز گاری در میان افتد  
از آن ترسم که نا که روز گاری در میان افتد  
ز ضعف طالع هر روز گاری در میان افتد  
حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

• • • • •

• • • • •



۱- ل : ز هر کسی .

۲- این غزل تنها در م آمده و بیت آخر را ندارد .

۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید  
بیزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی  
چند میبرسی حدیث درد پروردی که احوالش  
نشینم من هم از اندوه و دور از کوی او کریم  
اگر در بزم او بیند مرا ، بر حال من گرید  
که سوز دیک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید  
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید  
غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید  
بروای پند کو بگذار وحشی را که این مسکین  
دمی بشیند و بر روزگار خویشتن گرید



۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد  
اظهار محبت بسک کوی تو کردیم  
دل خون شد و از دیده خوانابه فشان رفت  
باجلوه حسنت چه کند این تن چون کاه  
این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد  
کفتم مگر دوست شود دشمن ما شد  
تا رفتدای از دیده چه گویم که چها شد  
انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد  
رفتم بخواب غم از افسانه وحشی  
او را که بدعشرت گمما راهنما شد



۱۸۳

پی خدنگ جگر کون بخون مردم کرد  
تبسمی ز لب دلفریب او دیدم  
چنان شدم زغم و غصه جدایی دوست  
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی  
بهانه ساخت که شنجر ف بوده پی کم کرد  
که هر چه بادل من کرد آن تبسم کرد  
که دید دشمن اگر حال من ترحم کرد  
که رفت و تکیه بدیوار دیر چون خم کرد  
نگفت یار که داد از که میزند وحشی  
اگر چه بر در او عمرها نظارم کرد





۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد  
بیر کر بلبلی درد سر بیهوده از کلشن  
نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد  
که گوید عاشق روی کلم وز خار بگریزد  
که چون گل را نمائد خوبی رخسار بگریزد  
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد  
بس است این طعنه از پروانه جاوید بلبل را

چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی  
کسی کز جور یار و طعنه اغیار بگریزد



۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد  
منادی است ز هجران که هر که بندی شد  
اساس زندگی خضر را نبات نباشد  
ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد  
مبین بظاهر بی لطفیش که هست بتان را  
متاعهای وفا هست در دکانچه عشقم  
تغافل که کم از هیچ التفات نباشد  
که در سراسر بازار کائنات نباشد  
بمذهب که عمل میکنی و کیش که داری  
که گفته است که حسن ترا ز کات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان  
بخود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد



۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد  
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز  
که به جان دادن من گریه بسیار نکرد  
چین برابر و نزد و روی بدیوار نکرد  
هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود  
که سرود غم من در دل او کار نکرد  
روح آن کشته غم شاد که تابود دمی  
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی کلهها داشت ولی  
رفت از کار زیان وی و اظهار نکرد



۱۸۷

آینه جمال ترا آن صفا نماند      آهی زدیم و آینه‌ات را جلا نماند  
روزی که ما ز بند تو آزاد میشدیم      بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند  
دیگر من و شکایت آن بیوفا کز او      هیچم امیدواری مهر و وفا نماند  
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید      کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند

وحشی ز آستانه او بار بست و رفت

از ضعف چون تحمل بار جفا نماند



۱۸۸

هر که بارماست میل کشتن ما میکند      جرم یاران چیست، دوران این تقاضا میکند  
میکند افشای درد عشق داغ تازه‌ام      این سیه رو دردمندان را چه رسوا میکند  
اشک هر دم پیش مردم آبرویم میبرد      چون توان گفتن که طفلی بامن اینها میکند  
از جنون ما تماشای خوشی خواهد شدن      هر که می‌آید بکوی ما تماشا میکند

دم به دم از درد وحشی سنگ بردل میزند

هر زمان درد دلی از سنگ پیدا میکند



۱۸۹

مارا بسوی خود خم موی تو میکشد      زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد  
ای باغ خوش بخند که خلقی زهر طرف      چون سبزه رخت بر لب جوی تو میکشد  
ای سبزه بخت سبز توداری که لاله‌سان      هر سو کسی پیاله بروی تو میکشد  
ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را      دل همچو غنچه باز بسوی تو میکشد

.....

.....



۱- این غزل، تنها در م آمده و بیت آخر را نیز ندارد.

۱۹۰

دوش اندك شكوه ای از یار میبایست کرد  
حال خود گر عرض میگردم باین سوز و گداز  
بعد عمری کامدی يك لحظه میبایست بود  
امتحان نا کرده خواندی غیر را در بزم خاص  
رفتن از مجلس بدین صورت چه معنی داشت دوش  
تا شود ظاهر که نام ما نرفت از یاد دوست  
کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار  
شب که میبردند مست از بزم آن بدخو مرا  
اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود  
اولش بسیار منت دار میبایست کرد



۱۹۱

سرخیمی کان زنی تیر تو پیدا باشد  
رازها دارم و زان یدم که بد نام شود  
چون دهم جان کفتم پینه مرهم گردد  
ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی  
چون تو در دیده نشینی نرود اشك بلی  
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا  
رنگ خونابه خم جگر ما باشد  
میکنم دوری از آن شوخ چوتنها باشد  
بسکه از تیغ توام زخم بر اعضا باشد  
اثر خنده ز لبهای تو پیدا باشد  
کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد  
که مبادا حرم وصل تواس جا باشد

گل گل از سنگ جنون کشت تن ما و وحشی  
آری آری گل دیوانگی اینها باشد



۱- ل : او .

۲- ل : اظهار .

۳- م : یاد ما .

ل : نام من .

۴- این بیت در م نیامده و تنها در ل هست .



۱۹۲

میکشم زان تند خو گر سد تغافل میکند  
میکند<sup>۱</sup> فریاد بلبل از کمال شوق باد<sup>۲</sup>  
بر رخ چون زر سرشک هم چو سیمم دید و گفت  
زلف او دل برد و کا کل در پی جانست وای  
دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند  
غمچه گویا خنده ای در کار بلبل میکند  
این گدا را بین که اظهار تحمل میکند  
کافیچه با جانم نکرد آن زلف، کا کل میکند  
میکند بی نوکلی خوابه دل در کنار

در چمن وحشی چنین دامن پراز گل میکند<sup>۳</sup>



۱۹۳

هرگز بغرض عشق من آلوده نکردد  
آلوده نیم چون دگران این هنرم هست  
پروانه ام و عادت من سوختن خویش  
با بلعوس از پاکی دامان تو گفتم  
چشمم بکف پای کسی سوده نکرد  
کز صحبت من هیچکس آلوده نکرد  
تا پاک نسوزم دلم آسوده نکرد  
تا باز بدنیال تو بیهوده نکرد

وحشی زغمش جان تو فرسود عجب نیست

جانست نه سنگست که فرسوده نکرد



۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد  
با وجود کاروان مصرکز هم نگسلد  
کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل  
گرچه<sup>۴</sup> گستاخیست میگوئیم<sup>۵</sup> پر خوبی نکرد  
یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد  
جامه خون بسته ما بر سر چوبی نکرد

۱- ل: میدهد . ۲- م: آه .

۳- در ل بجای این بیت چنین آمده :

عاشقی وحشی کزو چندین تحمل میکنی

کر کسی فارغ بود چندین تنزل میکند.

۴- ل: هرچه . ۵- م: میدانم .

دورم از مطلب همان با آنکه هرگز هیچکس اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی<sup>۱</sup> نکرد

با بلایی چون بالای هجر عمری کرد صبر

آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد



۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم ، افسردن نمیداند چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد نه دل سنگست پنداری که آزرده نمیداند

خسک در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی عجب نبود که پای صبر افسردن نمیداند

عنان کمتر کش اینجا چون رسی کرما<sup>۲</sup> وفا کیشان کسی دست تظلم بر عنان بردن نمیداند

می در کاسه دارم مایه سد گونه بدمستی هنوز او<sup>۳</sup> مستی خون جگر خوردن نمیداند

بخند ای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری

که هر گل کو بیار آورد پژمرده نمیداند



۱۹۶

کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند<sup>۴</sup>

ز روی خوشتن هم شرم می آید مرا تا کی کسی<sup>۵</sup> بنشیند و از دور در روی کسی بیند

نه مغروری چنانم گشت کز دل چون کشد خنجر سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی بیند

فلک گواستخوان پیش سگ افکن ناتوانی را که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند

کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن

که داغی بر جگر از تندی خوی کسی بیند



۲- م : کربا .

۱- ل : مکتوبی .

۴- ل : سراپا چشم حسرت بیند و موی کسی بیند .

۳- ل : آن .

۵- ل : یکی .

۱۹۷

که جان برد اگر آن مست سرگران بدر آید  
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد  
زسوی مصر به کنعان عجب رهیت که باشد  
کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را  
سبب دوش و صراحی بدست و محتسب از پی  
مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من  
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید



۱۹۸

شوقم گرفت و از در عظم برون کشید  
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز  
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد  
خود را نهفته بود بر این آستانه عشق<sup>۱</sup>  
آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب  
زین می بجرعه دگر از خود برون رویم<sup>۲</sup>  
یکروزه مهرین که به عشق و جنون کشید  
بسیار زود بود باین عشق چون کشید  
برجست و رخت خود بسوی بیستون کشید  
بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید  
وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید<sup>۳</sup>  
زین بادهای درد که از ما فزون کشید  
وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را

گر خواری کشید زبخت زبون کشید



۱۹۹

ز کار بسته ما عقده حرمان که بگشاید  
بگخلن کر روم از رشک گلخن تاب در بندد  
که سازد این کلید و قفل این زندان که بگشاید  
بروی نا کسی چون من در بستان که بگشاید

۱- ل: خود را نهفته دید در آن آستانه عشق.

۲- پ: این بیت را ندارد.

۳- شویم.



چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد  
جگر نالِب کمره از غصه<sup>۱</sup> و سد عقده در خاطر  
سراید هر کسی افسانه ای زین بخت نافرمان  
طلسم دوستی پر خوف و کنج وصل پر دشمن  
اگر نه سید خون زور آوردمز کان که بگشاید  
کجا ظاهر کنم وین عقده پنهان که بگشاید  
مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید  
عجب کنجیت اما تا طلسم آن<sup>۲</sup> که بگشاید  
مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر  
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید



۲۰۰

سد حشر جان زپی یکه سواری رسید  
بیهده ابرش نتاخت این طرف آن ترک هست  
رخش دوانی زپیش ، اشك فشانى ز پی  
داغ جنون نازه گشت این دل پژمرده را  
وحشی ازین موج خیز دست ولی بعد مرگ  
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید



۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد  
گلش درهم شکفت آن بی مروت بین که می خواهد  
زبانم میسراید قصه اندوه و میترسم  
خدنگی خورده ام کاری ز شست ناز پرکاری  
چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد  
چنین فصلی در بوستان بروی دوستان بندد  
که بر هر حرف من بد گو هزاران داستان بندد  
که از ابرو گشاید تیر و نهمت بر کمان بندد  
که چون بر کاروانی ناخت اول دست جان بندد  
که در پیشم افتادست و بیم رهنی در پی

۱- ل : چون .

۲- ل : کمره .

۳- م : اما عقده ای از آن .

قبای میپوشد و خون میکند افشاندن دستش معاذالله از آن ساعت که خنجر بر میان بندد  
علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم  
طبیعی آنچهان خواهم که او زخمی نهان بندد



### ۴۰۲

چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد  
حذر از صحبت او باش اگر خود یک نفس باشد  
نگهدار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت  
چو باشد باده در خم تلخی و حالی دگر دارد  
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلوده  
نو و مارا وداع حسن و عشق اولاست کاین صحبت  
رود بایک جهان نا اهل طرح صحبت اندازد  
که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد  
که بی آبی و بی رنگی خلل در قیامت اندازد  
تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد  
برد خود را کسی در شاهراه نهمت اندازد  
نه تنها حسن را ، سد عشق را از حالت اندازد  
مجال گفت و کوتنگ است ، گو و وحشی زبان در کش  
همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد



### ۴۰۳

در راسته ناز فروشان که بتانند  
ای عشق شدی خوار بکش ناز دوروزی  
خوبان که کهی خوانمشان عمرو کهی جان  
جانند بدین وجه کشان نیست وفایی  
جز رنگی و بویی نه و سد مایه آزار  
بی جوشن فولاد صبری فروی پیش  
ماییم و نگاهی که به هیچش نستانند  
کاین حسن فروشان همه قدر توندانند  
بازی مخور ازمن که نه عمرند و نه جانند  
عمرند از اینرو که سرعت گذرانند  
در پرده گل خاربنی چند نهانند  
کاین لشکر بیدادعجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهوده گویست

خوبند الاهی که بسی سال بمانند



۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد      زهریست این که اندک و بسیار میکشد  
 عمرت دراز باد که ما را فراق تو      خوش میبرد بزاری و خوش زار میکشد  
 مجروح را جراحت و بیمار را مرض      عاشق را مفارقت یار میکشد  
 آنجا که حسن دست به تیغ کرشمه برد      اول جفا کشان وفادار میکشد

وحشی چنین کشنده بالایی که هجر است

ما را هزار بار نه يك بار میکشد



۲۰۵

خونخواره راهی میروم تا خود پایان کی رسد      پایی که این ره سر کنند دیگر بدامان کی رسد  
 سهل است کار پای من کو در طلب فرسوده شو      این سر که من می بینمش لیکن بسامان کی رسد  
 گرچه توانی چاره ام سهل است گو دردم بکش      نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی رسد  
 جانی که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد      بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد  
 دارو دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس      تا چون گلی زو بشکفت یا میوه آن کی رسد  
 نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد      در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد

موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند

توسعی کن وحشی مگو کاین جان بجانان کی رسد



۲۰۶

عشق کو تا شحنة حسرت بزند انم کشد      انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد  
 بر در میخانه [؟] خواهم که آید غمزه مست      که میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد  
 یزن گاهی کو که چون بر دل کشاید تیر ناز      از پی هم سد نگه تازد که پیکانم کشد  
 سرمه ای خواهم که جز يك رو بینم عشق کو      تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد  
 کلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت      بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد



وعدہ گاهی کو کہ چون نومید بر خیزم ز وصل دست امید وفای وعدہ دامانم کشد  
در کدامین چشم جویم آن نگاه پردگی کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد  
آن غزالی را کہ وحشی خواهد ار واقع شود  
دھر بس نیت کہ از طبع غزلخوانم کشد



۴۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد  
ز حرف و صوت بیرونست راز عشق من با او رموز عشق وجدانیست در گفتار کی گنجد  
من و آزرده کی از عشق او جاشا معاذ اللہ دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد  
بر طلی ریخت یک خمخانه می ساقی کہ بر لب نہ بظرف تنگ من این بادہ بسیار کی گنجد

چہ جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را  
بجز حسرت در آن دل کز توشد افکار کی گنجد



۴۰۸

دلم خود را بہ نیش غمزہ ای افکار میخواستد شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواستد  
بلا اینست کاین دل بہر ناز و عشوہ میمیرد ز نیکویان نہ تنها خوبی رخسار میخواستد  
دل از دستی بدر بردن نباشد کار ہر چشمی نگاہ پر تصرف غمزہ پر کار میخواستد  
بود آہو کہ صیادش بہ یک تیر افکند در خون دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواستد

غلامی هست وحشی نام و میخواستد خریداری

بیازار نکو رویان کہ خدمتکار میخواستد



۴۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد مرا تا چون برون آرد کہ پرغوغا درون آمد

که دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم  
که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد  
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن  
میی افکنند در ساغر کزان می بوی خون آمد  
سپیر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو  
که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد  
مرا خوانی و من دوری کتم بایک جهان رغبت  
چنین باشد بلی آنکس که بختش و از کون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه  
همیدانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد



۴۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد  
ابر است آتش افشان کز بحر خون برآمد  
میکرد دل تفتال از مصحف جمالش  
از زلف او بفالش جیم جنون برآمد  
قائوس وار مارا از شمع دل فروزی  
آتش ز سینه سرزد دود از درون برآمد  
از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس  
کان داغدار باو در بیستون برآمد  
از چشم پرفن او در یک فریب دادن  
از عقل و هوشمندی سد نفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست بر عنانش  
آیا زدست وحشی این کار چون برآمد



۴۱۱

کی اهل دل بکام خود از دوستان برند  
تا کارشان بجان نرسد کی ز جان برند  
از ما برید یار باندک حکایتی  
چندان نبود این که زهم دوستان برند  
شد گرم تاشنید ز ما سوز دل چو شمع  
آه این چه حرف بود که مارا زبان برند  
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما  
یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ ز جانان که اهل دل  
از هم نمیرند اگر از جهان برند



## ۴۱۲

ز عشق من بتو اغیار بد گمان شده‌اند  
حمایتی که حریفان بزم در بد من  
عجب که باده رشکی نمیرود در جام  
رفابت است که چون دردلی بکینه نشست  
کرشده‌های نهان را نگاهبان شده‌اند  
تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند  
که سخت مجلسیان توسر کران شده‌اند  
کسی ندیده که من بعد مهربان شده‌اند

همه برای تو دارند تکه‌دها وحشی

جماعتی ز حریفان که نکته‌دان شده‌اند



## ۴۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید  
درما زده‌ست آتش و بر عزم رفتن است  
آتش زبان شوید و بگویید حال ما  
از حال ما چنانکه درو کارگر شود  
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید  
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید  
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید  
آن بی محل سفر کن مارا خبر کنید  
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید  
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید  
گر خود شنید جان زمن و مژده از شما

وحشی گراین خبر شنود وای بر شما

از آتش زبانه کش او حذر کنید



## ۴۱۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید  
بحلی زمن اگر چه همه باد برد نامم  
دل رشک پرور من همه سوخت چون نسوزد  
زبلائی چشم سوخت نگر بختم ز خود هم  
سر این غرور کردم که کمی درو نیاید  
که کسی بکوی خوبان پی آبرو نیاید  
که بغیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید  
نبگاه کن سفارش که به جستجو نیاید



تو بگویی مردی است این، بکجار و داسیری      سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید  
تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم  
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید



۴۱۵

روزها شد تا کسم<sup>۱</sup> پیرامن این در ندید      تا تو گفתי دور شو زین<sup>۲</sup> در کسم دیگر ندید  
سوخت مارا آنچنان حرمان عاجز سوز<sup>۳</sup> تو  
الوداع ای سر که مارا میبرد سودای<sup>۴</sup> عشق  
مرد عشق است آنکه کر<sup>۵</sup> عالم سپاه غم گرفت  
گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی  
سخت تر از روز کار هجر و ناخوشتر ندید



۴۱۶

تو خون بکاسه<sup>۱</sup> من کن که غیر تاب ندارد      تنک شراب ستم ظرف این شراب ندارد  
چه دیده ای و درین چیست مصلحت که نگاهت  
تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی  
به خشکسال وفا<sup>۲</sup> رستی ای گیاه محبت  
دل بلاکش وحشی که خق<sup>۳</sup> بداغ تو کرده  
اگر بآتش<sup>۴</sup> دوزخ رود عذاب ندارد



۴۱۷

بلب بگوی که آن خنده نهان نکند      مرا بلطف نهان تو بد کمان نکند

۳- ل : عاشق سوز .

۶- ل : از .

۲- ل : تن .

۵- ل : غوغای .

۸- ل : فنا .

۱۰- ل : در آتش .

۱- ل : ناکسی .

۴- ل : اثر .

۷- م : چشم .

۹- ل : ابر این امید .

تو خود مرا چه کنی لیک چشم رافرمای  
که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند  
تو رنجه‌ای زمن و میل من ولی چه کنم  
بگو که ناز توام دست در میان نکند  
کرم مجال نگاهی بود زبان چه کنم  
حکایتی که نگه میکند زبان نکند  
هزار سود در این بیع هست خواهی دید  
مرا بخر که خریدار من زبان نکند  
جفا و هر چه کند گو بکن خداوند است  
و لیک نسبت مارا به این و آن نکند

بس است جور ز صبر آزمود وحشی را

هزار بار کسی را کس امتحان نکند



۴۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند  
جفای او همه کس میکشد چنانکند  
فغان ز سنگدل من که خون سده مظلوم  
بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند  
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو  
خدا ترا بکسی یارب آشنانکند  
کدام سنگدل از درد من خبر دارد  
که با وجود دل سخت گریده‌ها نکند  
کشیده جام و سربیکنه کشی دارد  
عجب که بر نکشد تیغ و قصه‌ها نکند

بجای خویش نیامد مرا چو وحشی دل

اگر ز قیر تو پیکان بسینه جا نکند



۴۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید  
یک دم بغم و محنت خویشم بگذارید  
یاران بمیان من و آن مست می‌آید  
گر میکشد آن عربده کیشم بگذارید  
گویند که بیش آر صبوری بغم عشق  
کی میرود این کار زیشم بگذارید  
روزی که برید از ره کشته عشقش  
آنچه از دوسه روز از همه پیشم بگذارید

وحشی صفتم جامهٔ سد پاره بدوزند

چسبیده بزخم دل ریشم بگذارید



۴۴۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید  
ای عندلیب خو کن باخارغم که هرگز  
بر حرف اهل حاجت کوش قبول بکشا  
ناچار کشته غربت دل را و گرنه هرگز  
کم آیدم بخاطر همصحبان جانی  
نیر دعا چه خوبست گر بر نشان توان زد  
بانگ درای همت زین کاروان نیاید  
بوی گل مروت زین بوستان نیاید  
کاین حرف را نگوید کس تا بجان نیاید  
مرغی بود که یادش از آشیان نیاید  
کانش بجان نگیرد دل در فغان نیاید  
اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت

روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید



۴۴۱

که جان برد اگر آن ترک سرگران بدر آید  
رسید بار دگر تار حسن ما ز چه شد  
ز سوی مصر به کنعان عجب ره نیست که باشد  
کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را  
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی  
ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید  
نعوذ بالله اگر پای من به سنگ بر آید  
نکته کج نهی و بر سر گذر بدر آید  
دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید  
هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید  
ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید  
نعوذ بالله اگر پای من به سنگ بر آید

مگو که وحشیم آمد ز پی اگر بروم من

چه مانع است نیاید چرا به چشم و سر آید



» ر «

۴۴۲

روم بجای دگر ، دل دهم به یار دگر  
بدیگری دهم این دل که خوار کرده است  
هوای یار دگر دارم و دیار دگر  
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر



میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است      بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر  
 خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم      بفکر صید دگر باشد و شکار دگر  
 خموش و حشی از انکار عشق او کاین حرف  
 حکایتیست که گفتی هزار بار دگر



۴۴۳

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر      کم دلم بهانه جوشد من ازو<sup>۱</sup> بهانه جوتر  
 کلاه گر کتم ز خویش<sup>۲</sup> بجز اینقدر نباشد      که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر  
 همه رنگ حیل بهینم پس پرده<sup>۳</sup> فریبست      بروای دو رو که هستی ز کل دو رو دورتر  
 توند مرغ این شکاری پی صید دیگری رو      که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر  
 نه خوش آمده ست و حشی تو غریب خوش ادایی  
 همه طرز تازه کویی ، ز تو کیست تازه گوتر



۴۴۴

آخر ای مغرور<sup>۴</sup> گاهی زیر پای خود نگر      زیر پای خود سر عجز کدای خود نگر  
 این چه استغنا و ناز است، این چه کبر و سر کشیست      حسب<sup>۵</sup> الله بسوی مبتلای خود نگر  
 چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم      نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر  
 این مبین جانا که آسان پنجه<sup>۶</sup> صبرم شکست      زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر  
 باورت گریست از و حشی که میسوزد ز تو  
 چاک در جانش فکن داغ وفای خود<sup>۷</sup> نگر



۴۴۵

کو حرمت خود ناصح فرزانه نکهدار      خود را ز زبان من دیوانه نکهدار  
 جا در خور اوجز صدف دیده<sup>۸</sup> من نیست      کو جای خود آن گوهر یکدانه نکهدار

۳- ل : ز کویت .

۲- ل : از آن .

۱- م : این بیت را ندارد .

۵- ل : وفاداری .

۴- ل : معذور .

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا  
هر چیز که جزباده بود گو برو از دست  
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را  
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست  
بردار سبوی من و رندانه نگهدار  
در دست همین شیشه و پیمانه نگهدار  
ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار  
بر هم مزن آن سلسله را شانه نگهدار  
وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه  
حاجی تو برو خشت و کل خانه نگهدار



۴۴۶

جستم از دام، بدام آری گرفتار دگر  
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی  
کو مکن غمزه او سعی بدلداری ما<sup>۱</sup>  
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست  
من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر  
تو برو بهر علاج دل بیمار دگر  
زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر  
کر سد آزار ببینم ز دل آزار دگر  
وحشی از دست جفاست<sup>۲</sup> دلت واقف باش  
که نیفتد سرو کارت به جفاکار دگر



۴۴۷

عزالت<sup>۳</sup> ما شده سرتاسر دنیا مشهور  
پایه آن یافت که گردید مجرد ز همه  
نه همین قصه<sup>۴</sup> مجنون شده مشهور جهان  
شهرت حسن<sup>۵</sup> کند زمزمه<sup>۶</sup> عشق<sup>۷</sup> بلند  
قاف تا قاف بود عزالت<sup>۸</sup> عنقا مشهور  
هست آری به فلک رفتن عیسا مشهور  
در جهان هست زما نیز<sup>۹</sup> سخنها مشهور  
شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور  
همچو وحشی سخن ما همه جام مشهور است  
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور



۱- ل: بدام آری . م: بدام از . ج: بدامی و .  
۲- چ: بدلیجویی من . ل: بدلیجویی ما .  
۳- م: رسته . ل: رفت .  
۴- چ: عزت .  
۵- چ: قصه . ل: قصه .  
۶- م: نیز زما هست .  
۷- چ و س و ل: عشق .  
۸- چ و س و ل: حسن .

« ز »

۴۴۸

شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز  
ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم  
مکسی ز انکبینش نگرفته کام هرگز  
که شبی ز خانه بیرون نهاده کام هرگز  
که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام<sup>۱</sup> هرگز  
که مگر بعر خویشم نشنیده نام هرگز  
باسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز

به شکنج طرّه اودل وحشی است مایل<sup>۲</sup>

که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز



۴۴۹

مست آن ترك بکاشانه من بود امروز  
وای بر غیر اگر یک دوسه روزی ماند  
وه چه غوغا که نه در خانه من بود امروز  
بامن این نوع که جانانه من بود امروز  
می که در ساغر و پیمانه من بود امروز  
بر زبان همه افسانه من بود امروز  
بسکه شب قصه دیوانگی از من سرزد

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس

زانکه يك لحظه به ویرانه من بود امروز



۴۴۰

دوش پر عریده ای بود و ندانست امروز  
حسنش آنست ولی<sup>۳</sup> خود نه همانست بلی<sup>۴</sup>  
نکبش قاصد سداطف نهانست امروز  
بودی آفت دل ، راحت جانست امروز  
حرف ما و تو<sup>۵</sup> چه محتاج زبانست امروز  
روی در روی و نگه بر<sup>۶</sup> نگه و چشم به چشم

۱- چ : بلی .

۲- ل : مرغی .

۳- ل : نام .

۴- م : در . ل : در .

۵- چ : ولی . ل : که بود .

۶- چ : بانو .



شرح رازی که میان من و او خواهد بود      بیش از حوصله نطق و بیانست<sup>۱</sup> امروز  
تا چها<sup>۲</sup> بر سرو دستار حریفان گذرد      زان می‌تشد که در رطل گرانست امروز  
بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که می‌رس  
ای خوشا سینه وحشی که نشانست امروز



۴۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز      آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز  
کوه اگر بودی زجا رقتی بنازم حوصله      اینهمه آزدگی داری<sup>۳</sup> و خرسندی هنوز  
وقت نامد کز جنون این بندازهم بگسلی      اله، اله، بسته آن سست پیوندی<sup>۴</sup> هنوز  
باهمه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا      شرم بادت زین غلامی، بی خداوندی هنوز  
خندهات برخود نیامد پاره‌ای برخود بخند      از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز  
تابکی این تیشه خواهی زد بیای خود بر است<sup>۵</sup>      این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز  
ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست  
وین کمان دارد که گویا قابل پندی<sup>۶</sup> هنوز



۴۳۲

و که دامن میکشد آن سروناز از من هنوز      ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز  
ناز بر من کن که نازت میکشم تازه‌دام      نیم جانی هست و می‌آید نیاز از من هنوز  
آنچنان چاب بازی کردم براه او که خلق      سالها بگذشت<sup>۷</sup> و میگویند باز از من هنوز  
موختم سدبار پیش او سراپا همچو شمع      برسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز  
همچو وحشی که به تیغ منوآزد که به تیر  
مرحمت نگرفته باز آن دل‌نواز از من هنوز



۱- چ : زبانست .      ۲- ل : تا جهان .  
۳- ل : دیدی .      ۴- ل : سست پیمانی .  
۵- ل : تابکی تیشه بخوای ز دپای خویشتن .  
۶- ل : وین کمان داری که گویا قابل پندی هنوز .  
۷- ل : سالها رقتست .

۴۴۳

گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز  
 باورش میآید از من دعوی و ارستگی  
 اول عشق و مرا سد نقش حیرت در ضمیر  
 من بدسد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان  
 صبح و شام از پی دوانم روز تاشب منتظر  
 من سراپا گوش کاینک میکشاید لب بعذر  
 مینمایم اینچنین وحشی ولی<sup>۱</sup> رامم هنوز  
 خود نمیداند که چون آورده در دامم هنوز  
 این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز  
 از لب ت آورده سد پیغام دشنامم<sup>۲</sup> هنوز  
 همراهی با او میسر نیست يك گامم هنوز  
 او خود اکنون رنجه میدارد بد پیغامم<sup>۳</sup> هنوز  
 وحشی این پیمانه نستانی<sup>۴</sup> که زهر است این نه<sup>۵</sup> می  
 باورت گر نیست دردی<sup>۶</sup> هست در جامم هنوز



۴۴۴

هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز  
 سوخت دل از داغ و داغم بار جانسوز<sup>۱</sup> آنچنان  
 ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن  
 گرچه عمری شد که کشت از درد استغنام را  
 وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز  
 جان بر آمد از غم و غم همدم جانی هنوز  
 خوب میکویی ولی او را نمیدانی هنوز  
 در<sup>۲</sup> رخس پیداست آثار پشیمانی<sup>۳</sup> هنوز  
 وحشی از طرز سخن بگذر که اینجا عام<sup>۴</sup> نیست  
 طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز



« ص »

۴۴۵

شرح ضعفم از سگان آستان خود پیرس  
 از کسان<sup>۱</sup> يك باز حال ناتوان خود پیرس

- ۱- چ : دلم .  
 ۲- م : دشنام پیغام .  
 ۳- ل : او خود اکنون رنجه میگردد بدشنامم هنوز .  
 ۴- چ : تشناسی .  
 ۵- چ : یا که . ل : که زهر قاتل است .  
 ۶- ل : یار دلسوز .  
 ۷- ل : جام .  
 ۸- ل : از .  
 ۹- ل : پریشانی .  
 ۱۰- ل : از سگان .

شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده‌ام<sup>۱</sup>      کر زمن باور نداری از سگان خود پیرس  
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا      میکنی چون لطف باری از زبان خود پیرس  
دور از آن کو تا بکی باشی دلابی خان و مان      این چه اوقاتست راه خان و مان خود پیرس  
حال بیماران خود هرگز نمیپرسد چرا  
وحشی این حال از مه نامهربان خود پیرس

۱۱۱

۴۴۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس      وصلی که محالست تمنا نکند کس  
نی یوسف مصری تو که در بیع کس آبی      بیعانه جان چیست که<sup>۲</sup> سودا نکند کس  
روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزست      همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس  
مرغ دل ما کیست<sup>۴</sup> اگر دامگه اینست      سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس  
آه این چه غرور است که سد کشته گرافتد      دزدیده هم از دور تماشا نکند کس  
چندین سر بی جرم به دار است در آن<sup>۵</sup> کو      يك بار سر از ناز بیالا نکند کس  
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است  
حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس

۱۱۱

۴۴۷

ای دل به بند دوری او جاودانه باش      ای صبر پاسبان در بند خانه باش  
ای سربخاک تنگ فرورو، ترا که گفت      در بند کسر حرمت این<sup>۶</sup> آستانه باش  
هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست      سد ساله راه فاصله کو در میانه باش  
سد دوزخم زبانه کشد عشق<sup>۷</sup> خود یکست      گو يك زبانه بر سر آن سد زبانه باش  
وحشی نگفتمت که کمانش نمیکشی  
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

۱۱۱

۱- ل : از ناله‌ام .      ۲- چ : وصلت . ل : وصلت .      ۳- م : چو .  
۴- م : چیست .      ۵- م : این .      ۶- ل : آن .  
۷- ل : مگر .



۲۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش  
 شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن  
 وصل خواری بر دهد ای طایر بستان پرست  
 وصل اگر اینست و زوقش این که من دریافتم  
 چند که با یار بودی ، چند که بی یار باش  
 صبر میگوید که با کی نیست کودشوار باش  
 گلستان<sup>۱</sup> خواهی قفس<sup>۲</sup> مستغنی از گلزار<sup>۳</sup> باش  
 گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش  
 صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش  
 من چو<sup>۴</sup> خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش



۲۳۹

تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش  
 در نگاهی کان<sup>۵</sup> بهر ماهی کنی<sup>۶</sup> آنهم ز دور  
 يك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد  
 بزم بدمستان عشق است این بحکمت باده نوش<sup>۷</sup>  
 لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست  
 سیل<sup>۸</sup> بی لطفی همین سر در بنای ما مده  
 دیده در وصل است پا<sup>۹</sup> از بزم کومم جور باش  
 سهل باشد گو عنایت گونه<sup>۱۰</sup> منظور باش  
 گو کسی کاین نیز تواند که بیند کور باش  
 ساقی مجلس شود هم مست و هم<sup>۱۱</sup> مخمور باش  
 با همه هر نوع<sup>۱۲</sup> میبایی به يك دستور باش  
 خانه<sup>۱۳</sup> ما یا همه ویرانه یا معمور باش<sup>۱۴</sup>  
 کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکیست  
 گو دلت بی رحم و بازوی ستم پر زور باش



۲۴۰

نرك ما کردی برو همصحبث اغیار باش  
 یار ما چون نیستی باهر که خواهی یار باش

- |                      |                           |                 |
|----------------------|---------------------------|-----------------|
| ۱- ل: گل فشان .      | ۲- ل: دیدار .             | ۳- چ: که .      |
| ۴- م: پای .          | ۵- چ: کو .                | ۶- چ: توان .    |
| ۷- ل: نامه .         | ۸- چ: باده ده .           | ل: باده ده .    |
| ۹- چ: بی مست و بی... | ل: کومست و کو مخمور باش . | ۱۰- چ: هر طور . |
| ۱۱- ل: میل .         | ۱۲- این بیت در چ نیامده . |                 |

مست حسنی<sup>۱</sup> بارقیبان میل می خوردن ممکن بد حریفانند آنها<sup>۲</sup> کفتمت هشیار باش  
آنکه مارا هیچ برخورداری از وصلش نبود از نهال وصل او کو غیر برخوردار باش  
گرچه میدانم که دشوار است صبر از روی دوست چند روزی صبر خواهم کرد کودشوار باش  
صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش  
من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش<sup>۳</sup>



۲۴۱

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش  
هم رسد روزی که در کار بدآموز افکند این گره کامروز افکنده ست بر ابروی خویش  
لازم ناکامی عشق است استغنائی حسن نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش  
چون پسندم باز فتراک تو، زیر پا فکن این سری کز بار او فرسوده ام زانوی خویش  
سود وحشی چهره برخاک درش چندان که شد  
هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش



۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش گشتیم هیچکاره ملک<sup>۴</sup> وجود خویش  
غماز در کمین کهر های راز بود قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش  
من بودم و نمودی و باقی خیال تو<sup>۵</sup> رفتم که پرده ای بکشم بر نمود خویش  
بلشوعده خواهم از تو که کردم<sup>۶</sup> در انتظار حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش  
از چشم من بخود نگر<sup>۷</sup> و منع کن مرا بی اختیار اگر تشوی در سجود خویش

- ۱- م: هست حسنی . ج: مست جستی .  
۲- این بیت در م و ل تنها در پایان غزل ۲۳۸ آمده .  
۳- ل: خیال دوست .  
۴- ل: کفتم .  
۵- ل: از چشم خود بمن نگر .  
۶- م: اینها . ل: اینها .  
۷- ل: زمלק .  
۸- ل: که باشم .

گو جان و سر برو، غرض مارضای تست      حاشا که مازیان تو خواهیم و سود خویش  
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار  
وحشی نوای مجلس غم کن<sup>۱</sup> سرود خویش



۴۴۳

درمانده ام به درد دل بی علاج خویش      وز<sup>۲</sup> بد مزاجی دل کودک مزاج خویش  
مهر خزانہ یافت دل و جان و هر چه بود      جوینده نوز ازین ده ویران خراج خویش  
جان را مگر بمشعل<sup>۳</sup> دل برون برم      زین روزهای تیره و شبهای داج خویش  
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است      با آنکه مشکل است براو ترك تاج خویش  
عذب فرات کودگری خور که ما خوشیم      با آب شور<sup>۴</sup> دیده و تلخ<sup>۵</sup> اجاج خویش  
ای صاحب متاع صباحت تلطفی<sup>۶</sup>      کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را، زبان بیند  
تاچند دعوی از سخن بی رواج خویش



۴۴۴

بند دیگر دارم از عشقت بهر پیوند خویش      جذبه ای خواهم که از هم بکسلانم بند خویش  
عشق خونخوار است بایگانه و خویشش چه کار      خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزند خویش  
ایستادن نیست بر یک مطلبم در هیچ حال<sup>۱</sup>      بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش  
اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش      آخرای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش  
وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به لب  
کو صلائی جرعه ای تا بشکنم سوگند خویش



۱- ل : ماکن .

۲- ل : دین .

۳- ل : تلخ .

۴- م : ملح .

۵- م : تو صاحب تلطفی .

۶- ل : کار .



۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم کام خویش  
این مرغ تنگ حوصله مرادانه‌ای بس است  
فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد  
دل شد کبوتر لب بامی که سدرهش  
یک کام آنطرف نهیم از مقام خویش  
صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش  
مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش  
سازند دور و باز نشیند به بام خویش  
وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت  
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش



۲۴۶

تو و هر روز و<sup>۱</sup> بزم عشرت خویش  
منم با محنت<sup>۲</sup> روی زمین خوش  
ز هجران مردم و بر سر ندیدم  
مکش زحمت برای راندن ما<sup>۳</sup>  
من و شبها و کنج محنت خویش  
نگه دار آسمان گو راحت<sup>۴</sup> خویش  
کسی را غیر سنگ تربت خویش  
که ما خواهیم بردن زحمت خویش  
بزیر تیغ او نالید وحشی  
فتادش سربه‌پیش از خجالت خویش



۲۴۷

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش  
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق  
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان  
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت  
خون چون من بیکی آسان توان بردن ز پیش  
بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سد بار بیش  
جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش  
سینه‌ام چون دل فکار است و درون چون سیندریش  
نوش عشرت نیست و جشی در جهان بی‌نیش غم  
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش



۲- چ : خواری، ل : خواری .

۴- ل : برای خاطر ما .

۱- چ و « ندارد . ل : هرروزه .

۳- م : عزت، ل : عزت .

۴۴۸

الاهی از میان ناپسندان بر کران<sup>۱</sup> دارش  
صدای شهر شاهینی از هر گوشه میآید  
خدایا بامش خوش سر کران داری و خرسندم  
دیدید آرد هوس از عشق بامردم جفاکاری  
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی  
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها در پی

خدایا فرصت يك حرف پند آمیز میخواهم  
نمیگویم که با وحشی همیشه هم زبان<sup>۲</sup> دارش



۴۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش  
تبغ بیرحمی بکش اول زبائیم را بیر  
گفته‌ام حرفی که باید کشت و باید سوخت هم  
جرم میآید ز من تا<sup>۳</sup> عفو میآید ز تو  
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم  
روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش<sup>۴</sup>



۴۵۰

کوهکن بریاد شیرین و لب جان پرورش  
آنکه مشت استخوانی بود بگذر نوی او  
جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش  
تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش

- ۱- ل: سر کران . ۲- ج: او را . ۳- ل: همین خواهم .  
۴- این بیت درج نیامده . ۵- م: سر کران . ل: سر کران .  
۶- ل: آزاد . ۷- این بیت درج نیامده . ۸- ج: یا .  
۹- ج و ل: روی بنمای و پس از حرمان دیدارم بکش .

جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز      بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش  
دست بر خنجر خرامان می رود آن ترک مست<sup>۱</sup>      مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجرش<sup>۲</sup>  
فکر زلفت از سر<sup>۳</sup> وحشی سرمویی گرفت  
گرچه مویی گشت<sup>۴</sup> از زلف تو جسم لاغرش



۲۵۱

باجوانی چند در عین وفا می بینمش      باز باجمع غریبی آشنا می بینمش  
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط      زانکه از یاران دیروزی جدا می بینمش  
ماه رخسارش که چون آینه بودی در صفا      بی صفا گردید بامن بی صفا می بینمش  
آنکه هر دم در ره او می فکندم خویش را      راه میگردانم اکنون هر کجا می بینمش  
مرغ دل وحشی که از دامی بیچندین حيله جست  
از سر نو باز جایی مبتلا می بینمش



۲۵۲

بست زبان شکوهم لب به سخن گشادش      عذر عتاب گفتن و وعده<sup>\*</sup> وصل دادش  
بود جهان جهان فریب از پی جان مضطرب      آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادش  
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند از هوا      طرز خرام کردن و پا بر زمین نهادش  
جذب محبتش کشد ، هست بهانه ای و بس      اینهمه تند گشتن و در پی من قتادش  
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین  
وای بر آن که باید از مادر دهر زادش



۲۵۳

بر میان دامن زدن بینند و چایک رفتنش      تا چومن افتاده ای نا که بگیرد دامنش

۱- ل : آن مست باز .

۲- چ : دست بر خنجر خرامان می رود اینست ناز

ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش

۳- چ و ل : دل .

۴- چ : مومیکشت .

۵- ل : مزده .



مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت      از کمین برخاست تا که غمزه صیدافکنش  
عشق لیلی سخت زنجیر است مجنون آزما      این کسی داند که زنجیری بود در کردنش  
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بنواز      کرد آن سر کردم و ریزم بیای توسنش  
این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست      گوشه چشمی بجنبان و بینداز از تنش  
سود پیراهن بر آن اندام و مارا کشت رشك      تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب

کار من موقوف يك دیدن ز چشم پرفش



«ص»

۴۵۴

نیستم يك دم ز درد و محنت هجران خلاص      کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص  
کار دشوار است بر من ، وقت کار است ای اجل      سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص  
کشتی تابوت می خواهم که آب از سر گذشت      تابان<sup>۱</sup> کشتی کنم خود را ازین توفان<sup>۲</sup> خلاص  
چند نالم بر درش ای همنشین زارم بکش      کورهد از در دسر ، من کردم از افغان خلاص<sup>۳</sup>  
بست<sup>۴</sup> وحشی بادل خرم ازین غمخانه رخت<sup>۵</sup>

چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص



ط

۴۵۵

تکیه کردم بروفای او<sup>۱</sup> غلط کردم ، غلط      باختم جان در هوای او<sup>۲</sup> غلط کردم ، غلط

۱- چ : تا باین .      ۲- چ : کشتی .      ۳- ل : از حرمان خلاص .  
۴- چ : جفت .      ۵- چ : رفت .      ۶- ل : خود .      ۷- ل : ساختم جان را فدای او .

عمر کردم صرف او فعلی<sup>۱</sup> عبت کردم، عبت  
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا  
اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد  
ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط  
سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط  
جان که دادم در هوای او<sup>۲</sup> غلط کردم، غلط

همچو وحشی رفت جانم در هوایش<sup>۳</sup> حیف، حیف

خو گرفتم<sup>۴</sup> با جفای او غلط کردم، غلط



»ظ«

۴۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ  
دیگر از شهرم چه خوشحالی<sup>۵</sup> چو آن مه پاره رفت  
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا  
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان  
از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ  
چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ  
جان که صرف خدمت<sup>۶</sup> جانان نکرد دزان چه حظ  
بامن آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ

دل به تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان

از جهان بی او مرا در<sup>۷</sup> گوشه حرمان چه حظ



»خ«

۴۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ  
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس  
یار هر خار و خسی کشت درین گلشن حیف  
قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ  
قدر یاران وفادار ندانست دریغ  
یار حال من بیمار ندانست دریغ

- ۱- چ و ل : فعل .  
۲- چ : خوی کردم .  
۳- چ : صحبت .  
۴- ل : از برای او .  
۵- چ : که .  
۶- چ : این بیت را ندارد .  
۷- ل : از .  
۸- م : وفایش .

زارم انداخت زپاخواری هجران هیاهات      مردم و حال مرا یار<sup>۱</sup> ندانست دریغ  
وحشی آن عربده جو<sup>۲</sup> کشت بخواری مارا  
قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ



۴۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ      ز هجر دائمی<sup>۳</sup> ایمن ز وصل جاودان فارغ  
بلندویست و هجرو وصل یکسان ساخته بر خود<sup>۴</sup>      و رای تور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ  
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی      چو گل از پای تا سر کوش اما از زبان<sup>۵</sup> فارغ  
کمان را زه بریده<sup>۶</sup> تیر را پیکان و پر کننده      سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ  
عجب مرغی نه جایی در قفس<sup>۷</sup> بی از قفس بیرون      ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ  
برون از مردن و از زیستن بس بلمعجب جایی      که آنجا میتوان بودن ز رنگ جسم و جان فارغ  
بشکلی بند<sup>۸</sup> و خرسندی به نامی<sup>۹</sup> تا بکی وحشی

بیا تا در نوردم کردم از نام و نشان فارغ



«ف»

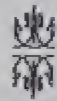
۴۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناک ، حیف      ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک ، حیف  
رو برو نشست با هر بی ره و رویی ، دریغ      کرد بی با کانه جادو جمع<sup>۱۰</sup> هر بی باک ، حیف  
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل ، ظلم      حیف باشد بر چنان رو دیده<sup>۱۱</sup> ناپاک ، حیف

- ۱- م : من زار .      ۲- م : عربده خو .      ۳- م : ایمنی .  
۴- چ : بر خود ساخته یکسان .      ۵- م و چ : جهان .      ۶- چ : نه خالی از قفس .  
۷- م : بشکل و بند .      ۸- چ : بهمانی .      ۹- چ : بزم .  
۱۰- این بیت در چ و ل نیامده .



گر بر آید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط      بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناک حیف  
در خم فتراک وحشی را نمیبندی چو صید<sup>۱</sup>  
گویا میآیدت [ز] آن<sup>۲</sup> حلقه فتراک حیف

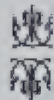


« ق »

۴۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق      ما و گدایی در دولترای عشق  
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام      یعنی<sup>۲</sup> خلل پذیر نگردد بنای عشق  
آنها که نام آب بقا وضع کرده اند      گفتند نکته ای ز دوام و بقای عشق  
کو خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم      آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق  
پروانه محو کرد در آتش وجود خویش      یعنی که اتحاد بود اشتهای عشق  
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه<sup>۴</sup>      زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق  
وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار

یك گام بیش نیست ولیکن بیای عشق



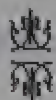
« گ »

۴۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ      رو که مارا بتومن بعدنه صلح است و نه جنک  
غمزه گو ناوک خود بیهده زین پس مفکن<sup>۵</sup>      که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ

- ۱- ل : دریغ .      ۲- چ : میآیدت از . م : میآیدت آن . ل : میآیدت از .  
۳- چ : هرگز .      ۴- ل : او را کشد بکوه .  
۵- چ : منکن . ل : میکن .

عذرم این بس اگر از کوی تورفتم که نماند      نام نیکی که توانم بدتش ساخت به <sup>۱</sup> ننگ  
 بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد      که دو روزیست وفا داری یاران دو رنگ  
 آه حسرت نه به آینه وحشی آن کرد  
 که توان بردنش از صیقل ابروی نوزنگ



« ل »

۴۶۴

تو زمن یرس قدر روز وصال      نشنه داند که چیست آب زلال  
 نوق آن <sup>۱</sup> جستن از قفس ناگاه      من شناسم نه مرغ فارغ بال  
 میتوان مرد <sup>۲</sup> بهر آن هجران      کش وصال تو باشد از دنبال  
 این منم ، این منم بخدمت تو      ای خوشم حال و ای خوشم احوال  
 این نویی ، این نویی برابر من      ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی <sup>۴</sup> همه هست

ای دریغا دو جام مالا مال



« م »

۴۶۵

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم      زهر خند است این که پنداری تبسم میکنم  
 در میان اشك شادی گم شدم روز وصال      اینچنین روزی که دیدم خویش را گم میکنم  
 یا من آواره مردم تا به کشتن همراهند      من نمیدانم چه بی راهی بمردم میکنم

۳- چ : برد .

۲- ل : او .

۱- چ : نه .

۴- م : خرمی . ل : خرمی .

چهره پر خا کستر از گلخن برون خواهم دوید هر چه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم  
تکیه بر محراب دارد عابد و زاهد بزهد  
وحشی دردی کشم من تکیه بر خم میکنم



۴۶۴

دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و در بند خانه هم  
بر خاست باد شرطه و زورق درست ماند از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم  
آن مرغ جغد شیوه کد سوی تو میپیرید بال و پرش بسو ختم و آشیانه هم  
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده مهمیز کن سمند و بز ن تازیانه هم  
وحشی چرا [بد] تنگ نمیری که پیش او  
از غیر کمتری، ز سک آستانه هم



۴۶۵

تا چند بد غمخانه حسرت بنشینم وقت که با یار بعثرت بنشینم  
بی طاقتیم در ره او میرود از حد کو صبر که در گوشه طاقت بنشینم  
تا چند روم از پی او بند کنیدم باشد که زمانی بفرات بنشینم  
داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی مگذار که با اشک ندامت بنشینم  
پامال شدم چند چو وحشی بره غم  
از دست تو بر خاک مذلت بنشینم



۴۶۶

بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام باز خود را هرزه کرد رهگذاری کرده ام  
گشته پایم راز دار طول و عرض کوچهای چشم را جاسوس راه انتظاری کرده ام



میکتم پنهان زخود اما کلم خواهد شکفت  
آب در پیمانه گردانیده ام زین درد بیش  
ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود<sup>۱</sup>  
ناچه فرماید غلوی شوق در افشای راز  
کردل خود فهم اندک خار خاری کرده ام  
درسبوی<sup>۲</sup> خود شراب خوشگواری کرده ام  
دیگران را ده که من دفع خماری کرده ام  
برخلاف آن بخود حالا قراری کرده ام  
وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید<sup>۳</sup>

زائکه خود را بلبل خرم بهاری کرده ام



۴۶۷

هر خون که تودادی چومی تاب کشیدیم  
این باب محبت همه اشکال دقیقست  
دوش از طرف بام کسی پرتو متفاوت<sup>۴</sup>  
گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت  
هر چند خشک بود از او در ته پهلوی  
ای دیده بخوابی تو که با این همه تشویش  
زهر تو بهسد رغبت<sup>۵</sup> جلاب کشیدیم  
ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم  
از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم  
گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم  
در بستر<sup>۶</sup> از او منت سنجاب کشیدیم  
از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانه دشمن

آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم



۴۶۸

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام  
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من  
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز  
مرا تو اول شب رانده ای بخواری و من  
نشسته بر سر ره دیده بان راه توام  
برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام  
که ایستاده بندریوز<sup>۷</sup> نگاه توام  
سحر خود آمده ام باز وعذر خواه توام

۱- ل : درسبوی. ۲- ل : ساقیا تشبیه آن دردی که اندر شیشه داشت :

۳- ل : وحشی از من این فسون غم بسی خواهی شنید . ۴- ل : محبت .

۵- چ : یافت . ۶- ل و چ : بر بستر .

تو بی گناه کشی کن که ایستاده<sup>۱</sup> بعذر    بروز عرض جزا حایل گناه توام<sup>۲</sup>  
اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی  
مرا طلب بگواهی که من گواه توام



۴۶۹

ماچون زدری پای کشیدیم کشیدیم    امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم  
دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند    از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم  
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود    حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم<sup>۳</sup>  
کوی تو که<sup>۴</sup> باغ ارم روضه خلداست    انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم  
سداغ بهار است و صلاهی کل و گلشن    کر میوه<sup>۵</sup> یک باغ نچیدیم، نچیدیم  
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل    هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم<sup>۶</sup>

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها  
آن نیست که ماهم نشنیدیم، شنیدیم



۴۷۰

عشق ما یرتو ندارد ما چراغ مرده ایم    گرم کن هنگامه دیگر که ما افسرده ایم  
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند    کز تو یر<sup>۷</sup> آزرده گی داریم و بس آزرده ایم  
لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت    کم مگر دندان حسرت<sup>۸</sup> بر جگر افسرده ایم  
در نمیگیرد باو یرنک سازبهای ما    کرچه ز<sup>۹</sup> افسون آب از آتش برون آورده ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن  
کان فریب است اینک که ما سدبار دیگر خورده ایم



- ۱- ل: که من ستاده .    ۲- این بیت درج نیامده .    ۳- این بیت درم نیامده .  
۴- چ : بزم تونه .    ۵- چ و ل : سنبیل .    ۶- این بیت درم نیامده .  
۷- م : بس .    ۸- چ : غیرت .    ۹- چ و ل : کر بافسون . م : کرچه ز بافسون .

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم  
 اگر وحشی غزالی بود اورا رام میکردم  
 درین مدت اگر اوقات من صرف ملک میشد  
 باو در بزمگاه<sup>۱</sup> عیش می در جام میکردم  
 بهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد  
 اگر میداشت پایانی منش يك کام میکردم  
 بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم  
 که تعلیم<sup>۲</sup> خلاص بستگان دام میکردم  
 باندك صبر دیگر رفته بود این ناز بیموقع<sup>۳</sup>  
 غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم  
 بیامی کرد کز شرمندگی مردم<sup>۴</sup> که گفت او را  
 شکایت کوندهای کز بخت نافر جام میکردم  
 چه نشک آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی

بسی بد بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم



۲۷۲

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم  
 دل پشیمان است لیکن<sup>۵</sup> ما پشیمان نیستیم  
 گرچه از دل میرود عشق بجان<sup>۶</sup> آمیخته  
 باوجود این وداع صعب گریان نیستیم  
 کوجراحت کهنه شو ما از علاج آسوده ایم  
 درد گو مارا بکش در فکر درمان نیستیم  
 آنچه مارا خواور میکرد آن محبت بود و رفت  
 کو بچشم آن مبین مارا که ما آن نیستیم  
 ما سیر انداختیم اینك<sup>۷</sup> حریف عشق نیست  
 طبل بر کشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست

ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم



۲۷۳

بآنکه<sup>۸</sup> بر سر لطفی مکش ز منت خویشم  
 سگ وفای خود و بنده<sup>۹</sup> محبت خویشم

۱- بزمکام . ۲- تعظیم . ۳- ل : بی موضع .

۴- ل : بیانی کز شرمندگی کردم . ۵- چ : اما .

۶- م : عشق و بجان . ۷- چ : این دل . ل : ایندل . ۸- م : باین که .



سزای<sup>۱</sup> خدمت شایسته است لطف چه منت<sup>۲</sup>      ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم  
عنایت تو بیاداش صبر دارم و طاقت      بشکر صبر<sup>۳</sup> خود و ذکر خیر طاقت خویشم  
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته      چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم  
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن      کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم  
چه خوش گزیده‌امت از بساط حسن‌فروشان      نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم  
که خوانده لطف تو در سایه حمایت خویشم<sup>۴</sup>



۴۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترك شکیبایی کنم      ناموس را يك سو نهم بنیاد رسوایی کنم  
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود      هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم  
گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله      کردم میان خاک و خون زنجیر فرسایی کنم<sup>۵</sup>  
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت      دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم

گفتم که خود رایی مکن گفت اینچنین باشد ولی

وحشی کجا شیدا<sup>۶</sup> شود گر ترك خود رایی کنم



۴۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم      مرغ سر دیوار گلستان تو باشم  
کافیست همین بهرام از مائده وصل      کز دور مگس ران سرخوان تو باشم  
این منصب من بس که چورخش نوشود زین      جاروب کش عرصه جولان تو باشم  
خواهم که شود<sup>۷</sup> دست سراپای وجودم      در شغل عنان گیری یکران تو باشم  
در بزمکه یوسف اگر ره دهم بخت      در آرزوی گوشه زندان تو باشم

۳- چ: بصیردشکر.

۲- چ: قدیمت.

۱- چ: جزای.

۴- م: که خوانده سایه لطف تو در عنایت خویشم.

۷- چ: بود.

۶- م: رسوا.

۵- این بیت در چ نیامده.

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد      گر خود بسر چشمه حیوان تو باشم  
من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن<sup>۱</sup>  
معذورم اگر مرغ غزلخوان<sup>۲</sup> تو باشم



۴۷۶

بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم      دل جنیبت کش و جان غاشید دارش سازم  
خواهم این سینه پراز جوهر جانهای نفیس      که بدامان وفا کرده نثارش سازم  
نفس کرم نگر فیض اثر بین که اگر      بکمارم بخزان رشک بهارش سازم  
کیست بدخواه تو ای همت پاکان باتو      که به يك آه سحر بهر تو کارش سازم  
باغبان چمن حسن توام کو دگران      گل نچینند که من باخس و خارش سازم  
وحشی این دل که عزیزست بهر جا که رود  
چندش آرم بسر کوی و خوارش سازم<sup>۳</sup>



۴۷۷

دو هفته رفت که نواختی به نیم نگاهم      هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناه<sup>۴</sup>  
کرشده ای که نگاه ز حسن اگر بنوازی      بلطف گاه بگاه و نگاه ماه به ماهم  
میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا      چنین مکن که مرا عیب میکند و تراهم  
کدام ملک به توفان دهم کدام بسوزم      که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم  
فتاده ام بر همت چشم و گوش گشته سراپا      بیا که گوش به آواز یا و چشم به راهم<sup>۵</sup>  
مکن که عیب کشند ز چون منی چو گریزی      که تیکنامی جاوید از برای تو خواهم  
چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر  
سموم بادیه هجر زرد کرد گیاهم<sup>۶</sup>



۱- م: وصل . ۲- م: خوش الحان . ۳- چ: چندش آرد بسر کوی تو خارش سازم .  
۴- چ: نگاهم . ۵- چ: بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم .  
۶- چ: سموم بادیه هجر هست مهر گیاهم .

۴۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم  
 شراب لطف پردر جام میریزی و میترسم  
 که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم  
 بمجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم  
 که زود آخر شود این باده و من درخمار افتم  
 زیمن عشق بروضع جهان خوش خنده ها کردم  
 بمعاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم  
 تظلم آنقدر دارم میان راحت افتاده  
 که چندانی نگه داری که من بربك کنار افتم  
 عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و میترسم  
 که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم  
 دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی

که او تازد صحرا من براه انتظار افتم



۴۷۹

آدمم از <sup>۴</sup> سرنو برسر پیوند قدیم  
 آدمم من بر گریه خود به که تونیز <sup>۶</sup>  
 نوشد آن سلسله کهنه و آن بند قدیم  
 بر سر ناز <sup>۲</sup> خود آبی و شکر خند قدیم  
 عهد دیرین بقرار خود <sup>۸</sup> و سو کند قدیم  
 بو فای تو که تاروز قیامت باقیست  
 من و پروردن آن نخل برومند قدیم  
 نخل تو يك دوئمر داشت بخامی افتاد  
 برسان <sup>۱۱</sup> بندگی ما به خداوند قدیم  
 بهر آن حلقه بگوشیم که بودیم ای باد  
 که گشایم سراز و کله ای چند قدیم  
 خلوتی خواهم و در بسته و يك محرم راز  
 وحشی آن سلسله نو کرد که آینده زنو  
 بند گویان قدیمی بر <sup>۱۲</sup> پند قدیم



۴۸۰

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم  
 میرم از تشنگی و چشم بکوتر نکنم

- |                         |                     |                        |
|-------------------------|---------------------|------------------------|
| ۱- این بیت درج نیامده . | ۲- م : اینقدر .     | ۳- چ : عجایب نشاء ای . |
| ۴- م : بر .             | ۵- چ : تازه شد .    | ۶- چ : هم .            |
| ۷- چ : بر کار .         | ۸- م : بو فای خود . | ۹- چ و ل : ما همان .   |
| ۱۰- چ : عرضه کن .       | ۱۱- م : ناز .       | ۱۲- بر موعظه و .       |



شوق یوسف اکرم ثانی یعقوب کند  
آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید  
دارم آن صبر<sup>۱</sup> که باچاشنی ذوق مکس  
درجنت بگشا<sup>۲</sup> بررخم ای خازن خلد  
حله نور اکرم حور باکراه دهد  
پیشش اندازم و نستانم<sup>۳</sup> و دربر نکتم

وحشی آزرده گویی داری و از من داری  
من چه کردم که غلط بود که<sup>۴</sup> دیگر نکتم



۴۸۱

ما گل پیاسبان گلستان گذاشتیم  
میآید از کشودن آن بوی<sup>۵</sup> منتهی  
درکار ما مضایقه ای داشت ناخدا  
در خود نیافتیم مدارا باهرمن  
کردیم پا زدیده بعزم ره حرم  
ظلمت به بیش چشمه حیوان تنق کشید

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق

اورا به بند خانه حرمان گذاشتیم



۴۸۲

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم  
پیش ما یاقوت یا قوتست و کوهر کوهر است  
هرمتاعی را در این بازار نرخی بسته اند  
گر همد زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم  
دأب ما ایفست یعنی قدر کوهر نشکنیم  
قند اگر بسیار شد ما<sup>۶</sup> نرخ شکر نشکنیم

۳- ل رچ : بگذارم .

۲- چ : درمنت مکشا .

۱- چ : ظرف .

۵- چ : دربار .

۴- چ : کردم و .

۷- چ : کردد .

۶- ل : کشتی و موج و رخت به دریا گذاشتیم .

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم  
 ما درخت افکن نه ایم آنها گروهی<sup>۱</sup> دیگرند باوجود سد تبریک شاخ بی پر نشکنیم  
 به که وحشی را در این سودا<sup>۲</sup> نیازاریم دل  
 بیش از اینش در<sup>۳</sup> جراحت نوک نشتر نشکنیم



۴۸۳

مصلحت دیده چنین صبر که سبوش<sup>۴</sup> نروم  
 هست خوش مصلحتی لیک دریغا کوتاه  
 آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست  
 سد صلا میزند آن چشم و باین جرأت شوق  
 گر توان خواند فسونی که در آیند بدل  
 ساقی ماز<sup>۵</sup> می خاص بیزم آورده است  
 وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر

در سر حسرت رخسار<sup>۶</sup> نکویش نروم



۴۸۴

ن فروخته خود را ز غمت باز خریدیم  
 در دست نداریم بجز خار ملامت<sup>۷</sup>  
 این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل  
 مانند سگ هرزه رو صید ندیده  
 آن خط غلامی که ندادیم در دیدیم  
 زان دامن گل کز چمن وصل نجیدیم<sup>۸</sup>  
 دیدی که درین یک دوسه منزل چه کشیدیم  
 بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی بفریب همه کس میروی از راه

بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم



۱- چ : گروه .

۲- چ : ازین کارش .

۳- چ : پر .

۴- ل : پیش .

۵- م : ناز .

۶- م : که از بزم بیوش نروم .

۷- چ : دیدار .

۸- چ : ندامت .

۹- چ : توجیدیم .

۲۸۵

چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر کردم  
من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد  
دل سپارده<sup>۱</sup> گشت از خنجرش<sup>۲</sup> و ز شوق هر زخمی  
اگر جز کعبه<sup>۳</sup> کوی تو باشد قبله گاه من  
نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه  
بیزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد  
بزدیکش روم سد بار و باز از شرم<sup>۴</sup> بر کردم  
که در کویش<sup>۵</sup> شبی چون<sup>۶</sup> پاسبانان تاسحر کردم  
بخویش<sup>۷</sup> آیم دمی سد بار و از خود بیخبر کردم  
الاهی نا امید از سجده<sup>۸</sup> آن خاک در کردم  
که در هر انجمن کرد سر شمع<sup>۹</sup> دگر کردم  
که بر کرد درش زاری کمان شب تاسحر کردم  
بزخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی  
نمیخواهم که یک دم دور از آن بیداد کر کردم



۲۸۶

در آغاز محبت گر وفا کردی چه می کردم  
هنوزم مبتلا نا کرده گشت از نیغ استغنا  
نگار آشنا کثر دلبر بیگانه سوز من  
بجز جور و جفاکاری نکرد آن مد بحمد اله  
دل من برده بنیاد<sup>۱</sup> جفا کردی چه می کردم  
دل را گر بلطفی مبتلا کردی چه می کردم  
مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه می کردم  
اگر بعد از وفا این کارها کردی چه می کردم  
شدم آگاه از دوازخوی آن بیداد جو<sup>۲</sup> وحشی  
دل مرا خورده آن شوخ بلا کردی چه می کردم



۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم  
بیعت<sup>۱</sup> هزار غلام است<sup>۲</sup> خنده ات  
قربان اختلاط<sup>۳</sup> فریبده ات شوم  
سد بار بنده<sup>۴</sup> لب پر خنده ات شوم

- |                      |                  |               |
|----------------------|------------------|---------------|
| ۱- م : شوق چ : شوق . | ۲- م : کویت .    | ۳- م : با .   |
| ۴- چ : زخم .         | ۵- م : خنجر .    | ۶- چ : بجوش . |
| ۷- م : این .         | ۸- چ : شمع .     | ۹- م : آغاز . |
| ۱۰- م : بیداد کر .   | ۱۱- م : غلامیت . |               |



سد کس بیک نکه فکنی در کمان لطف      شیدایی نگاه پراکنده ات شوم  
پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت      سر کرم شمع عارض تابنده ات شوم  
خوش اختر است اینکه بر آمد بطلعت<sup>۱</sup>  
وحشی غلام اختر تابنده ات<sup>۲</sup> شوم



۴۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم      نکو کردم<sup>۳</sup> خردمندانه رفتم  
بیا بشنو ز من افسانه عشق      که دیگر بر سر افسانه رفتم  
ز من باور کند زاهد زهی عقل      که کردم توبه وز میخانه رفتم  
سفر کردم ز کوی آشنایی      ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم  
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی  
که من از خود بیک پیمانه رفتم



۴۸۹

خوشست آن مه باغیار آزمودم      بمن خوش نیست بسیار آزمودم  
همان خوردم فریب وعده تو      ترا با آنکه سد بار آزمودم  
ز تو گفتم ستمکاری نیاید      ترا نیز ای ستمکار آزمودم  
بمپجوری صبوری کار من نیست      بسی خود را در این کار آزمودم  
بمن یار است دشمن تر زاغیاری      که<sup>۴</sup> هم اغیار و هم یار آزمودم  
کسی کز عمر بهتر بود پیشم      نبود او هم وفادار آزمودم  
اجل نسبت بدرد هجر وحشی  
نه چندان بود دشوار، آزمودم



۱- ل : بطلعم .      ۲- م : فرخنده ات .      ۳- چ : رفتم .  
۴- چ : او کی .      ۵- ل : جو .      ۶- م : خویش .

۴۹۰

از آن تر شد بدخون دیده دامانی که من دارم  
اگر بامن چنین ماند پریشان اختلاط من  
ز مردم گرچه میپوشم خراش سینه خود را  
کشم فاکه غم<sup>۱</sup> هجران اجل کو قصد جانم کن  
که با تردامنان یار است جانی که من دارم  
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم  
ولی<sup>۲</sup> پیداست از چاک گریبانی که من دارم  
نمی ارزد بچندین درد سر جانی که من دارم

میرس از من که ویران از چه شد غمخانه ات وحشی

جهان ویران کند این<sup>۳</sup> چشم گریانی که من دارم



۴۹۱

انجام حسن او شد پایان عشق من هم  
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع  
بدمستی غرورش هنگامه کرم نگذاشت  
کومت جام خوبی غافل مشو که دارد  
آن بت که بود افتاد از طاق کعبه دل  
جان کنندن عبت را بر خود کنیم شیرین  
رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم  
بر عشق من ستم کرد بر حسن خوشتن هم  
افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم  
این دست شیشد پر کن سنگ قدح شکن هم  
وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم  
یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان

گویند تلخ کامان<sup>۴</sup> زین تلختر سخن هم



۴۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم  
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب  
ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم  
هرچند که پر دورم و بسیار حقیرم

۲- چ : شب . ل : نب .

۱- چ : بدل .

۴- ل : تلخ گویان .

۳- م : شود زین .

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم  
جان کرد و دواعی تن و برخاست که وحشی  
بنشین تو که من در قدم مو کب میرم



۴۹۳

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد ننالیدم و فریاد نکردم  
پیش که رسیدم که ز اندوه جدایی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم  
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز دادی ترم ناله ز بیداد نکردم  
گفتی چه کس است این چه کسم، آن که ز جور و جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم  
وحشی منم آن صید که از پا نشستم  
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم



۴۹۴

ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطیب من که گوید که چه زار و ناتوانم  
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو بر سر آید بگمان استخوانم  
اگر آنکه زهر باشد چو تو نوش خند بخشی بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم  
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بالای خاطر شود اندر آن جهانم  
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت  
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم



۴۹۵

هم خواب رقیبائی و من تاب ندارم بی تابم و از غصه این خواب ندارم  
زین درتوان رفت و در آن کون توان بود درمانده ام و چاره این باب ندارم

۲- م : بامید .

۱- م : شکوه . ل : ناله و بیداد .

۵- چ : چاره در این .

۴- چ : زان .

۳- م : مکر .



آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب دارم کله از خویش و ز احباب ندارم  
ساقی می صافی بحر یقان دگر ده من درد کشم ذوق می تاب ندارم  
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست  
غیر از چه زند طعمند که اسباب ندارم



۴۹۶

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم  
صبر رنجیدم از یار بروزی نکشید<sup>۱</sup> طاقت من چو<sup>۲</sup> همین بود چه میرنجیدم  
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که با چشم تر از کوی تو بر گردیدم  
یاد آن روز که دامان توام بود بدست میزدی خنجر و من پای تو میبوسیدم<sup>۴</sup>  
وحشی از عشق خبر داشت که باسد غم یار  
مرد و حرفی<sup>۵</sup> کله آمیز ازو نشنیدم



۴۹۷

چون طفل اشک پرده در راز نیستم از من میوش راز که غمناز نیستم  
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی يك شب نشد که گوش بر آواز نیستم  
بیخود مرا حکایت او چیست بر زبان گر در خیال آن بت طناز نیستم  
در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم  
گر ترک خاتمان نکنم از برای تو  
وحشی رند خانه برانداز نیستم



۴۹۸

در آن مجلس که اورا همدم اغیار میدیدم اگر خود را نمیکشتم بسی آزار میدیدم

- ۱- چ : نخواهم . ۲- چ : ترسید . ۳- م : که . ۴- این بیت در چ نیامده . ۵- چ : حرف . ۶- م : به .

چه بودی گر من بیمارچندان زنده میبودم  
که او را بر سربالین خود يك بار میدیدم  
بمن لطفی نداری ورنه میکردی سد آزارم  
که میماندم بسی تamen ترا بسیار میدیدم  
بمجلس کاش از من غیر میشد آنقدر غافل  
که يك ده بر مراد خویش روی یار میدیدم

عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی

که امشب ز آتش دل کاراو دشوار میدیدم



۴۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم  
همین منم که دل و طاقت چنین دارم  
نمود باله اگر بگذری بجانب غیر  
تو میخرامی و من رشك بر زمین دارم  
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد  
شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم  
محیط جانب من بین و عنذرفته بخواه  
که سخت رخس گر نری بزیر زین دارم  
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون  
که صید بیشه بسیار در کمین دارم  
بیا بیا که تو از عاقبت گریزانی  
که من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی

ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم



۴۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم  
چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم  
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک  
ما در میانه همه رسوا فتاده ایم  
بیشتر رقیب را همه قربست و منزلت  
مردود در که تو همین ما فتاده ایم  
ما بیکسیم و ساکن ویرانه غمت  
دیوانه های طرفه به يك جا فتاده ایم

وحشی نکرده ایم قد از بارفتنه راست

تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم



۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم      کرد سر آن شمع چو پروانه نباشم  
 بیموجب از او رنجم و بیوجه کنم صلح      اینها نکتم عاشق دیوانه نباشم  
 سد فصل بهار آید و بیرون تنهم گام      ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم  
 بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی      آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم  
 وحشی صفت از تر کس مخمور نومستم  
 زانست<sup>۱</sup> که بی نعره مستانه نباشم



۳۰۲

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم      هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم  
 برقیم و بلکه تند تر از برق ورعد نیز<sup>۲</sup>      وین طرفه تر کدهیچ بدمحمل<sup>۳</sup> نمیرسیم  
 لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود      تا باد شرطه نیست بساحل<sup>۴</sup> نمیرسیم  
 در اصل حل مسأله عشق کس نکرد      یا ما بدین دقیقه مشکل نمیرسیم  
 وحشی نمیرسد زرهی آن سوار تند  
 کش از ره دگر زمقابل نمیرسیم<sup>۵</sup>



۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم      اگر چو باد روی تند همچو کرد بیایم  
 هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت<sup>۶</sup>      بجستجوی تو چون کرد باد فرد بیایم  
 مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهت      بعزم داد دل<sup>۷</sup> پر ز داغ و درد بیایم  
 بسوی ملک عدم گر چه از جفای تو رفتم      اگر بلطف بگویی که باز کرد بیایم  
 مگو نیامده ای سوی ما بگو که چگونه  
 بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم



۳- چ : برقیم و باز تندتر از برق و باد صبح.  
 ۶- م : کش از ره اگر بمقابل نمیرسیم.  
 ۸- م : دلی.

۲- م : اینست.  
 ۵- م : منزل.

۱- چ : آن.  
 ۴- چ : منزل.

۷- چ : هزار مرتبه کر دورم افکند فلك از تو.



۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام  
تو بهاری میدماند از خاک من گلوان گذشت<sup>۱</sup>  
در هوای گلشنی سدره چو مرغ بسته بال  
کر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است  
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص  
مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل  
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام



۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم  
من مرد حمله سپه هجر نیستم  
زندان بی‌درست کدورت‌سرای هجر  
جایز نداشته‌ست کسی هجر دائمی  
وحشی منم مورخ زندانیان هجر  
زیرا که دیر ساله زندان حسرتم



۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم  
تا بود نقد جان، بکف من نیامدی  
گفتم زکار برد مرا خنده کردنت  
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش  
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار  
درد دلّی و ناله زاری نداشتم  
آرزو<sup>۲</sup> آمدی که نثاری نداشتم  
خندید و گفت من بتو کاری نداشتم  
خاکم بسر که قدر غباری نداشتم  
هرگز بدست دست نگاری نداشتم

۱- چ : یلبلی بودم من .

۲- چ : یلبلی بودم من .

۳- چ : امروز .

در مجلسی میانه جمعی نبود یار      کایجا بی نظاره کناری نداشتم  
وحشی مرا بییچ گلستان گذر نبود  
کز نوکلی فغان هزاری نداشتم



## ۳۰۷

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم      وین کریه تلخ از جگر سوخته دارم  
گفتی تو چه<sup>۱</sup> اندوخته‌ای ز آتش‌دوری      این داغ که بر جان غم اندوخته دارم  
انداختم صید مراد از نظر خویش      یعنی صفت باز نظر دوخته دارم  
در دام غمت تازه فدام نگهم دار      من عادت مرغان نو آموخته دارم  
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس  
از پرنو<sup>۲</sup> آن شمع برافروخته دارم



## ۳۰۸

چهاربا جان خود دور از رخ جانان خود کردم      مگردشمن کند اینها که من یا جان خود کردم  
طبییم گفت درمانی ندارد درد مهجوری      غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم  
مگو وقتی دل سداپاره‌ای بودت کجا بردی      کجا بردم ز راه دیده در دامن خود کردم  
ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من      بهر کس<sup>۳</sup> شرح آب دیده گریان خود کردم  
ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم  
باو اظهار سوز سینه سوزان<sup>۴</sup> خود کردم



## ۳۰۹

دیربست که رندانه شرابی نکشیدیم      در گوشه باغی می نابی نکشیدیم  
چون سبزه قدم بر لب<sup>۵</sup> جویسی ننهادیم      چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم  
برچهره کشیدیم نقاب کفن افسوس      کز<sup>۶</sup> چهره مقصود نقابی نکشیدیم

۱- چ : که .      ۲- چ : حسرت .      ۳- چ : بهر جا .      ۴- گریان .  
۵- م : سر .      ۶- ل : وز .

بسیار عذابی که<sup>۱</sup> کشیدیم و لیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم  
وحشی برخ ما در فیضی نکشودند<sup>۲</sup>  
تا پای طلب از همه بایی نکشیدیم



۳۱۰

جانا چه واقعت بگو ناچه کرده ایم با ما چه شد که بدشده ای ما چه کرده ایم  
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی از ما چه کار سر زده بیجا چه کرده ایم  
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است ما بمردم دنیا چه کرده ایم  
وحشی بیای دار چو مارا برند خلق  
از بهر چیست این همه غوغا چه کرده ایم



۳۱۱

من که چون شمع از تف دل جانگدازی میکنم گر سرم برداری از تن سرفرازی میکنم  
با چنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشت میکشد آنم که خنجر میزند<sup>۳</sup> و انگه بناز  
ای عزیزان<sup>۴</sup> بار خواهم بست یار من کجاست حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم  
همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون  
میتیم و آن شوخ<sup>۵</sup> پندارد که بازی میکنم



۳۱۲

گو جانستان از من که من تن در بلای او دهم یکسر بخون اندر کشم جان خوبه ای او دهم  
بزم فراغ آراست دل کو بی محابا غمزه ای کش من ز راه چشم خود سر دسر ای او دهم  
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا<sup>۶</sup> کی<sup>۷</sup> بهر خط جان<sup>۸</sup> خود تشویش پای او دهم

۱- چ : عذاب از تو .

۲- چ : نکشودی .

۳- چ : میکشد .

۴- چ : طفل .

۵- چ : رفیقان .

۶- چ : کوچان عشقی تا که من در تن بلای او دهم .

۷- چ : یا .

۸- چ : پای .

۹- چ : که .



ماخولیا کر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای<sup>۱</sup>      کو قصد جان من کند من جان برای او دهم  
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفتد را      تا باز سد ره هر شبی تغییر جای او دهم  
وحشی شکایت تابکی<sup>۲</sup> از روز کار عاقبت  
ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم



۳۹۳

سددشده پردل میخورم وز خویش پنهان میکنم      جان گریه بر من میکنند من خنده بر جان میکنم  
خون قطره قطره میچکد تا اشک نو میدی شود<sup>۳</sup>      وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان<sup>۴</sup> میکنم  
دست غم اندر جیب جان یای نشاط اندر چمن      پیراهنم سد چاک و من گل در گریبان میکنم  
کلخن فروز حسرت<sup>۵</sup> کرد آورم خاشاک غم      بی درد پندارد که من گشت گلستان میکنم  
غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش      این خانه تنگی که من او را بزندان میکنم  
امروز یا فردا اجل دشواری غم میرد  
وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان میکنم



۳۹۴

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم      شکرانه هر سجده‌ای سد سجده دیگر کنم  
کردم سراپا خویش را چشم از بی طبی رخت      کز بهر سجده بردت خود را تمامی سر کنم  
کو کرد احمر کی کند کار غبار راه تو      این کیمیا گر باشدم خاک سیه را زر کنم  
نوخوش بدوات خواب کن گریاسبانی بایدت      من از دعای نیم شب کردون پراز لشکر کنم  
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش<sup>۶</sup>      کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم  
گر توییابی افکنی در دیده‌ام از راه خود      از رشک چشم خود نمک در دیده اختر کنم

۳- چ : جهد .

۲- چ : میکند .

۱- م : غمخواره‌ای .

۵- م : حیرتم .

۴- ل : پنهان .

۶- چ : خصمت که هست او تا کسی بگذار با آه منش .

بر اوج تخت کاندراو سیمرخ شهپر گم کند، من پشه وازیشه کم کی<sup>۱</sup> عرض بالو پر کنم  
وحشی چه پیش آرد که<sup>۲</sup> آن ایثار راحت را سزد  
از مخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم



۴۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم وین تند باد را بچراغ تو سر دهم  
آیم زجوی تیغ تغافل مده، مباد<sup>۳</sup> نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم  
سیلی ز دیده خواهم آمد دل شبی اولیتر آنکه من همه کس را خبر دهم<sup>۴</sup>  
کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد هر تخته زان سفینه بموجی دگر دهم  
لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه کر اندک اختیار بدود جگر دهم  
افسردگی یس است که باد خزان شود آه از بیوستان جمال تو سر دهم<sup>۵</sup>

بیداد کیش من متنبه نمی شود

وحشی من این ندای عبث چند در دهم



۴۱۶

ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم بیهوده کرد کوچه و بازار عالمیم  
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یک نیست اینیم اگر عزیر و کر خوار عالمیم  
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار هست اینقدر که درخم پرگار عالمیم  
ما مردمان خانه بدوشیم و خوش نشین فی زان گروه خانه نگهدار عالمیم  
حک کردنی چو نقطه سهویم بر ورق ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم  
باسینه برهنه به شیران نهیم رو انصاف نیست ورنه جگر دار عالمیم

وحشی رسوم راحت<sup>۶</sup> و آزار باهم است

زین عادت بد است که آزار عالمیم



- ۱- چ : چون . ۲- چ : کر . ۳- ل : یاد . ۴- چ ول : اول ترا دگر همه کس را خبر دهم . ۵- چ ول : دم . ۶- چ : آه از بیوستان جمالت اثر دهم .

۴۱۷

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم  
چه بهانه ساخت دیگر بهلاک بیگناهان  
بمیان جنگ و صلحت من و دست و آن دعا ها  
نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عشقم  
برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان  
چه متاع رستگاری بودم ز سجده بت  
ز تو خوش نماست وحشی ره و رسم زهد و رندی<sup>۱</sup>

که دلیست حق شناس<sup>۲</sup> و نظری خدای من هم



۴۱۸

دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم و رفتم  
ز کرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم  
اگر منزل بمنزل چون جرس نالم عجب نبود  
نیامد سرو من بیرون که بر کرد سرش کردم  
میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش

بحسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم



۴۱۹

یک همدم و هم نفس ندارم  
کویند بگیر دامن وصل  
میگیرم و هیچ کس ندارم  
دارم هوس و امید دهد دست  
میخواهم و دسترس ندارم  
آن نیست که این هوس ندارم

۱- ل: زهد و تقوی .

۲- ل: بت شناس .



گفتی کله ای ز ما نداری دارم کله از تو پس ندارم

وحشی نروم بخواب راحت

تا تکیه به خار و خس ندارم



۴۴۰

چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفا رفتم      رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم  
بر آن بودم که در راه وفایش عمر ها باشم      چو میدیدم که از حد میبرد جور و جفا رفتم  
دل مرا آید از کویش برون آ که کنیداورا      که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم  
شدم سویتش بتکلیف کسان اما یشیمانم      نمیایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم

زمن عشقی بگوید و اتکان عشق را وحشی

که من زنجیر کردم پاره در در الشفا رفتم



۴۴۱

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم      چون نیک بنگری ز همه بر کران منم  
رنگی ز گل ندارم<sup>۱</sup> و بویی ز یاسمن      آری کلید دار در بوستان منم  
خار و خس زیاده بر آتش نهاد نیست      گر بوستان حسن ترا باغبان منم  
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست      بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم

ای گل اگر بگفته<sup>۲</sup> وحشی عمل کنی

سد ساله تو بهار خزان<sup>۳</sup> را ضمان منم



۴۴۲

به دل دیرین بنایی بود کندم      به جای او ز تو طرحی فکندم  
خریدارانه چشمی دید سویم      نکفت اما هنوز از چون و چندم  
قبولی زان تکه می یابم ای بخت      بسوزان بهر چشم بد سپندم

نکبانت بسوی فتنه و ناز فریبم میدهند و میرندم  
ره پرتیغ و تیر غمزه پیش است خداوندا نگه دار از کزندم  
برو وحشی تو صید زلف او باش  
که من جای دگر سر در کمندم



«ن»

۴۴۳

باستغناات میرم سرو استغنا بلند من  
سرت کردم برقص آوردلم را گرم سویم بین  
من این تارنگد را حلقه حلقه میکنم اما  
حلاوت بخشی گاهی به شکر خنده میفرما  
شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم  
مرا بایست کشتن تا نه من رسوا شوم نی او  
ز وحشی بر در او بدترم بلك از سگ گویم  
ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من



۴۴۴

آمد آمد حسن در رخس غرور انگیختن  
هر کرا کحل محبت چشم جان روشن ساخت  
پا بحرمت نه در این وادی که موسی حدن داشت  
رسم بزم ماست دود ازدل بر آوردن نخست  
دست کردن در کمر باعشق کاری سهل نیست<sup>۱</sup>  
اینک اینک عشق میآید به شور انگیختن  
روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن  
کرد تعلین از تجلیگاه طور انگیختن  
سوختن خون عود و از<sup>۲</sup> مجمر بخور انگیختن  
فتنه ای نتوان ز بهر<sup>۳</sup> خود بزور انگیختن

۳- چ : برای .

۲- چ : کار عقل نیست .

۱- چ : چون .

عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه<sup>۱</sup> باز  
سخت بازی چیست بازیهای دور انگیزختن  
خیز و دامن برفشان وحشی کدکار دهر نیست  
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیزختن



۴۴۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران  
سبزه او هنوز به از گل باغ دیگران  
خلق روان به هر طرف<sup>۲</sup> بهر سراغ یار من  
بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران  
رسته کلم زبام و در جای دگر چرا روم  
با گل خود چه میکنم سبزه باغ دیگران  
من که میسرم شود صافی جام او چرا  
در دل خود کنم گره درد ایام دیگران  
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را  
فایده چیست سوختن از تنف داغ دیگران



۴۴۶

من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن  
این تفاضلهای بیش از پیش در کارم مکن  
پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند  
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن  
بنده میخواهی ز خدمتکار خود غافل مباش  
میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن  
من که مستم مجلس گم هست و میر<sup>۳</sup> مجلسی  
بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد  
گر چه عاشق خوار میباید، چنین خوارم مکن



۴۴۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن  
در هر کرشمه تو نهان سد ادای حسن  
خواهی بدار و خواه بکش، ناپسند نیست  
مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن  
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست  
بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن



این حسن پنجره ز به یوسف وفا نکرد      ز بهار اعتماد مکن بر وفای حسن  
دانی که گل ز باغ چرا زود می رود      یعنی که اندکیست زمان بقای حسن  
گوی بی زن که حال جهان برقرار نیست<sup>۱</sup>      حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه

سلطان عالمند ز فقر همای حسن<sup>۲</sup>



۳۲۸

مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن      زبان کوتاه ما را بنخود دراز مکن  
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو<sup>۳</sup>      بداست این همه عادت به خشم و ناز مکن  
پراست شهر ز ناز بتان نیاز کم است<sup>۴</sup>      مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن  
من آن نیم که بدی سرزند زیاری من      در آ خوش از دریاری واحتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای

در امید برویش چنین فراز مکن



۳۲۹

رشک میبردند شهری بر من و احوال من      کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من  
طایری بودم من و غوغای بال افشایی      چشم زخمی آمد و بشکست برهم<sup>۵</sup> بال من  
بخت بد<sup>۶</sup> این رسم بدبختاد ورنجانند از منت      ورنه کس هرگز نمیرنجیده از افعال من  
گشتم آواره سد منزل ز ملک عاقبت      میدواند همچنان بخت بد از دنبال من

ساده رو وحشی که میخواهد بعرض او رسد

آنچه هرگز شرح<sup>۷</sup> نتوان کرد یعنی حال من



۱- چ : نیست برقرار . ۲- چ : ز فروبهای حسن .

۳- چ : از آن بترس که نا که خوری پشیمانی . ۴- چ : مکن .

۵- چ : درهم . ۶- چ : بخت من . ۷- چ : عرض .

۴۴۰

مرا باخار غم بگذار و کشت باغ و کلشن کن  
نوشمع مجلس افروزی ، من سر کشته پروانه  
مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر  
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو  
بین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند  
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن



۴۴۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن  
یک خریدار دگر ماندست و گرایست وضع  
بنده بسیار خواهی داشت<sup>۱</sup> در فرمان خویش  
باغبانا خار در راه تماشایی منه  
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن  
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن  
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن  
دایم این کلها مگر بر بار خواهی داشتن  
ضبط خود کن وحشی این گستاخ کوی تابه کی  
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن



۴۴۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان<sup>۲</sup> همچنان  
هر کس که آمد غیر مادر بزم وصلش یافت<sup>۳</sup> جا  
عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر  
حالم میسر ای همنشین بی طره آن نازنین  
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان  
ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان  
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان  
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان  
وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان ، دیده تر  
باقی ست آن<sup>۴</sup> سوز جگر و ان چشم کریان همچنان



۱- م : برای زیست . ۲- چ : دید . ۳- چ : خواب . ۴- چ : کرد .  
۵- چ : چون شمع بودم . ۶- چ : این .

۴۴۳

تغافلها زد اما شد نگاهی<sup>۱</sup> عذر خواه من  
 مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی  
 برای حرمت خاک دلت این چشم میدارم  
 بکشت دیگران چون باری ای ابر حیا<sup>۲</sup> خواهم  
 رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و میترسم  
 کمان شوق پر زور است و نیز انداز دیوانه  
 خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند  
 اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من



۴۴۴

چه کم می‌گردد از چشمت بلاگردان نازم کن  
 درخت میوه ای داری صلا میوه ای میزن<sup>۳</sup>  
 بدیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی  
 برون آورد ز جیب آن عنایتها که میدانی  
 بهیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد  
 حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما از تو<sup>۴</sup>  
 ز من برخاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی  
 بیر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن



۴۴۵

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من      زان روی که از جمله گرفتارترم من

۳- چ : تیری .

۵- چ : ازغم .

۲- چ : وفا .

۴- : درخت میوه‌داری که صلا میوه میزن .



روزی که نمائد دگری بر سر کویت      دانی که ز<sup>۱</sup> اغیار وفادار ترم من  
 بر بیکی من نگر و چاره من کن      زان کز همه کش بی کس و بی یار ترم من  
 بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد<sup>۲</sup>      زارم بکشی کز که<sup>۳</sup> ستمکار ترم من  
 وحشی بطیب من بیچاره<sup>۴</sup> که گوید  
 کامروز ز دیروز بسی زار ترم من



۳۳۶

آدم سر تا قدم در بند سودا همچنان      طوق در گردن همان زنجیر دریا همچنان  
 رفته بودم ز آتش امید در دل شعله ها      آدم دل کرم از سوز تمنّا همچنان  
 یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن      کوهکن ره میبرد در کوه<sup>۱</sup> خارا همچنان  
 پیش لیلی کیست تا گوید ز<sup>۲</sup> استیلاي عشق      باز گشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان  
 رو بشهر و ملک خویش<sup>۳</sup> آورد هر آواره ای  
 وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان



۳۳۷

ای اجل از قید زندان غم آزاد کن      سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن  
 عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی شیر      رحم گو بر جان محنت دیده فرهاد کن<sup>۱</sup>  
 ناقه لیلی سرعت رفت و از آشفته گی<sup>۲</sup>      راه کم کرد دست مجنون ای جرس فریاد کن  
 ای که يك دم فارغ<sup>۳</sup> از یاد رقیبان نیستی      هیچ عیبی نیست ما را نیز<sup>۴</sup> گاهی یاد کن  
 غافل و وحشی ز ترك چشم تیر انداز او  
 تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن



- |   |  |                           |
|---|--|---------------------------|
| ۱- م : از .                                 | ۲- چ : یاد .                               | ۳- چ : تو .               |
| ۴- چ : بیمار .                              | ۵- م : بر .                                | ۶- چ : سنگ .              |
| ۷- م : کز .                                 | ۸- م : خود .                               |                           |
| ۹- چ : عیش شیرین جست با خسرو به طرف جوی شیر | ۱۰- چ : محمل لیلی سرعت رفته و ز آشفته گی . | ۱۱- چ : ای که هرگز غافل . |
|   |  | ۱۲- چ : از مانیز :        |

۳۳۸

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان      آتشین میلست در چشم نهال اردوان  
 تا گل سوری<sup>۱</sup> بخندد ساقی بزم بهار      ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران  
 غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار      کمر نیندازد نسیم صبح خود را در میان  
 بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان<sup>۲</sup> و مرا      مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان  
 غنچه بامرغ سحر خوان سرگران<sup>۳</sup> گردیده بود  
 از کناری باد صبح انداخت خود را در میان



۳۳۹

فراغت بایدت جا در سرکوی قناعت کن      سرکوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن  
 به چندین گنج رنج و محنت عالم نمی‌آرد      چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن  
 اگر خواهی که هردشوار آسان بگذرد بر تو      خدنگ جور کردن را لقب سهم سعادت کن  
 ازین بی‌همتان خوارست حاصل اهل حاجت را      اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن  
 اگر کوتاه خواهی از کریبان دست غم وحشی  
 چو من با کسوت عریان تنی خوگیر و عادت کن



۳۴۰

مارا میازار اینهمه چندین جفا بر ما مکن      آغاز عشق است ای پسر اینها مکن اینها مکن  
 ول<sup>۱</sup> یاری بدان رسمیست خوبان را کهن      ای از همه بی‌رحم تر رسم نوی پیدا مکن  
 گاهی نگاهی میکنی آنهم بیچندین خشم و ناز      کوکارها یکباره شو این چشم هم بالا مکن  
 مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسواییست این  
 چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن



۱- چ : خیری . ۲- چ : غزلخوان . ۳- چ : دل‌گران .

۴- این واژه در س خوانا نیست و چون اصل غزل در دستنویسها و نسخه‌های چاپی نیامده ، آنرا به همان صورت که در س بود آوردم و از خود چیزی بر آن نیفزودم .

۳۴۱

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من      کی ملتفت شود به جواب سلام من  
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی      سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من  
آن شمع گر زسوز دل من خبر نداشت      بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من  
کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای      هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود  
وحشی چنان نشد که شود باز رام من



۳۴۲

بدست آور بیتی جان بخش و عیش جاودانی کن      حیات خضر خواهی فکر آب زتد کانی کن  
ز اهل نشاء حرفی یاد دارم جان من بشنو      نشین باشیسه همزانو و می را یارجانی کن  
دل مینای میباید که باشد صاف بارندان      دگر هر کس که باشد کوچو ساغر سرگرانی کن  
با آواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید      بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن  
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل زمن بشنو      می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی  
صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن



۳۴۳

کهی از بزم بر میخیز و طرف بام جامیکن      زکات بزم عشرت عشوه ای<sup>۱</sup> در کارما میکن  
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی      نگه را بانکه در وقت فرصت<sup>۲</sup> آشنا میکن  
نکه خویش مستغنی زد اما آن نه<sup>۳</sup> در هر جا      بود جایی که باید گفت<sup>۴</sup> چشمی برقفا میکن  
چوداری غمزه را بگذار تا عالم زند برهم      نگه کو باش شرم آلود و اظهار حیا میکن  
توزخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو      دهان پر تبسم کو علاج خونبها میکن

۱- چ : خنده‌ای .      ۲- چ : حاجت .  
۳- چ : مستغنی بود اما نه .      ۴- چ : دید .



سرو جانست در راحت نه آخر سنگ و خاکست این با ستغنائات میرم که نگاهی زیر پا میکن  
تغافل رطل پر کرده ست وحشی ظرف میداید  
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن



۴۴۴

میایم از خود<sup>۱</sup> حسرتی باز از فراق کیست این  
سد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردش  
رطل کرانی و اندراو دریای زهری<sup>۲</sup> موج زن  
اسباب سد زندان سرا چندست بر بالای هم  
ای شحنه<sup>۳</sup> بی جرم کثر این سر که در خون میکشی  
وصلی نمودی ای فلک پوشیده سدهجران دراو  
آمادهٔ سد گریهام از اشتیاق کیست این  
گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این  
یارب نصیب کس مکن بهرمذاق کیست این  
جایست خوش آراسته آیا وثاق کیست این  
گفتی که می<sup>۴</sup> آویزمش از پیش طاق کیست این  
تو خود موافق کشته ای کار نفاق کیست این

هجر اینچنین نزدیک و تو در صحبت فارغ دلی  
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این



۴۴۵

ز کوی رخت بر بستم<sup>۱</sup> نگاهی زاد راهم کن  
ره آوارگی در پیش و از پی دیدهٔ حسرت  
ز کوی او<sup>۲</sup> که کار پاسبان کعبه میکردم  
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من  
به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم  
به تقصیر<sup>۳</sup> عنایت یک تبسم عذر خواهم کن  
وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن  
خدایا بی ضرورت کر روم<sup>۴</sup> سنگ سیاهم کن  
مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن  
بر آتجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن

ز سد فرسنگ از پشت حریفان بسته پیکانم  
مرو نزدیک او<sup>۱</sup> وحشی حذر از تیر آهم کن



- ۱- چ : نو .  
۲- چ : من .  
۳- چ : ز تقصیر .  
۴- چ : هجران .  
۵- چ : بار بستم من .  
۶- چ : آن .

۳۴۶

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن  
هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش  
گرچه نوسلطان حسنی دارد اوهم کشوری  
انتقام از من کشد میسند بر من این ستم  
جای دیگر دارد او<sup>۱</sup> شهباز اوج جان ماست  
این چه گستاخی ست<sup>۲</sup> وحشی تاچه باشد حکم ناز  
التماس لطف با او کردن از یارش مکن



«و»

۳۴۷

نو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو  
ز نمان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد تو سنت  
از جا بجنبید لشکری کز قنده عالم پر شود<sup>۳</sup>  
نوخوش بیاجولان کمان گوجان ما بر باد رو  
سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن  
بردل اگر خنجر خورد بردیده گرنشتر خلد<sup>۴</sup>  
وحشی چه پرهیزی برو خود را بزنی بر تیغ او  
آخر تو را چون میکشد این درد بی درمان تو



۳۴۸

دلا عزم سفر دارم از آن در کفتم آکه شو  
اگر با من رفیقی میروم آماده ره شو

۱- چ : این .

۲- ل : در .

۳- چ : خورد .

۴- چ : کند .

سبك باش ای صبح روز عشرت بس<sup>۱</sup> کران خیزی  
 هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک مارا  
 ز سیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را  
 بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی  
 قبول ورد مردم از تك و پوی عبث خیزد  
 تو هم از حد درازی ای شب اندوه کوتاه شو  
 چه شد چون دیگران کویك شب ما هم سحر که شو  
 بر آری<sup>۲</sup> ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو  
 ولی تا عقل هست آنجا شاید رفت آ که<sup>۳</sup> شو  
 نه مردود در کس باش و نه مقبول در که شو  
 هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی  
 باطمینان خاطر گوشه ای بنشین مرفه شو



۴۴۹

آمده تو به شحنگی در دلم آرزوی تو  
 چیست اشاره چون زبیم حکم چه میکند بگو  
 پای فرشته چون مکس برده فرو در انگبین  
 زان خم زلف میکشد منت بند جاودان  
 میگذری و داشته دست نیاز پیش رو<sup>۴</sup>  
 صاف سرخم ترا نیست قرابه کش بسی<sup>۵</sup>  
 منصب یاسبائیم داده بگرد کوی تو<sup>۶</sup>  
 در بد و نیک عشق من رد و قبول خوی تو  
 خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو<sup>۷</sup>  
 کردن جان من که شد طوق پرستموی تو  
 چشم کدا نگاه من فاتحه خوان روی تو  
 راضیم از بمن رسد درد نه سیوی تو

وحشی اگر نه رشك زد دست نگار خویشتن

کریده که میکند کره در گذر کلوی تو



۴۵۰

يك بار نباشد که نیاز زده ام از تو  
 خواهم که حریفی چو تو خوبت بیچشاند  
 این میوه که آلوده بزهرم لب و دندان  
 در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو  
 نه مانده این رطل که من خورده ام از تو  
 نوباوه شاخی ست که پرورده ام از تو

۳- ل : ایله .

۲- م : برد .

۱- ل : خوش .

۵- ل : در گذر کلوی تو .

۴- ل : مکر به کوی تو .

۷- ل : هنوز .

۶- م : ره .



سد پرده خون گشت بر عقده غم خشك  
دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو  
چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم  
جانی که بنزدیک لب آورده ام از تو



۴۵۱

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو  
می آیی و می افکند چاکم بجیب عاقبت  
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان  
فرسوده سرها در رهت در هر سری سد آرزو  
طوقم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو  
شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنائی تو  
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنائی تو  
وان آرزوها خاک شد يك يك بزیر پای تو

وحشی بین اندوه دل وز سخت جانی دم مزن  
کز هم بپاشد کوه<sup>۲</sup> را اندوه جان فرسای تو



۴۵۲

گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او  
اله اله این دل است آن دل که وقتی داشتم  
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور ماند<sup>۱</sup>  
ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن  
انتقام از من کشید آخر جداییهای او  
یاد آن اظهار قرب و خود نماییهای او  
میتوان کردن قیاس از بینواییهای او  
تو ز گل مینال و من از بیوفاییهای او

وحشی وامیست وصل و امتحان خود به صبر  
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او



۴۵۳

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو  
به سد جان میخرم کردی که خیزد از سر راهت<sup>۱</sup>  
سگ کوی تو بودم روز گاری حرمت من کو  
ندارم قدر خاک راه پیشت ، قیمت من کو

۱- م : چند . ۲- چ : رای . ۳- چ : سنگ .  
۴- چ : دارم . ۵- چ : شد . ۶- چ : کوبت .

بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزم  
کسی کو باتو گوید درد و داغ حسرت من کو  
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسد  
که آن بیخائمان پیدا نشد در صحبت من کو  
مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی  
کدامین عیش و عشرت، مردم از غم، عشرت من کو



۴۵۴

دل از عشق کهن برگرفت از نو دلستانی کو  
نگاه گرم آتش در حریف انداز میخوام  
می دوشینه از سر رفت و یک عالم خمار آمد  
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری  
مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی  
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو



۴۵۵

شد بی حساب کشور جانها خراب از او  
ترک است و تند خو چه عجب بی حساب از او  
پرواند یک زمان دگر زنده پیش نیست  
ای شمع سر کشی مکن ورخ متاب از او  
سر در نقاب خواب کش ای بلهوس که تو  
بی یار زنده ای و نداری حجاب از او  
تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش  
رو زردی تمام کشید آفتاب از او  
وحشی که نیم کشته بخون میتید ز تو  
باجان مگر برون رود این اضطراب از او



۴۵۶

سد خانه دین سوخت بهر رهگذر از تو  
کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو  
بی رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس  
پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو

آنکس که بر آورد مرا از چو تو نخلی<sup>۱</sup> یارب نخورد در چمن عمر بر از تو  
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست<sup>۲</sup> مشتاب که معلوم کنم يك خبر از تو  
وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش<sup>۳</sup>  
ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو



۳۵۷

میروم نزدیک و<sup>۴</sup> حال خویش میگویم به او آنچه پنهان داشتم زین بیش میگویم به او  
گشتهام خاموش و پندارد که دارم راحتی چند حرفی از درون ریش میگویم به او  
غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش اندکی زین درد بیش از پیش میگویم به او  
غمزه ات خونریز دل در بند لعل نوشخند دل نمیداند جفای خویش میگویم به او  
گرچه وحشی دل ازو بر کند میزنجد بجان  
گر بد آن دلبر بد کیش می گویم به او



۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای<sup>۵</sup> تو  
گشت زتاب و طاقتم تاب رقیب منفعل هیچ خجل نمیشود طبع ستیزه رای تو  
شب همه شب دعا کنم تا که بروزم شوی دل بهستمگری دهی کو بدهد سزای تو  
رخنه چو میفتد به دل بسته نمیشود به کل کومرّه تر مکن بخون خاک در سزای تو  
ای رقم فریب عقل<sup>۶</sup> از تو بسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخه کیمیای تو  
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر تارك عجز ما که شد پست به زیر پای تو  
ای که طبیب وحشی خوب علاج میکنی  
وعده به حشر میدهد درد مرا دوی تو



- ۱- م : آنکس که مرا از تو بر آورد چون نخلی . ۲- ج : بیت .  
۳- ج : عشق . ۴- ج : میروم خود پیش رو . ۵- ج : وفای .  
۶- ج : که . ۷- ج : عشق .



۴۵۹

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او  
 شعله‌ای<sup>۱</sup> میبایدم سوزان که نشیند ز تاب  
 خانه دل را بدست شعله ای خواهم کلید  
 آرزو دارم طلسمی رخنه او<sup>۲</sup> بسته عشق  
 سود دریای محبت بس همین کز موجه اش  
 شمسواری بر سرم تازای عنان جنبان حسن<sup>۳</sup>  
 چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز<sup>۴</sup>  
 شوخی ارخواهد تواند ساخت سد میدان در او



۴۶۰

با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو  
 نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم  
 با ما سبک عنان و به غیری گران رکاب  
 قانون خود به چنگ مخالف کنم به ساز  
 ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه سرد  
 بد نام عالمیم ز ما احتراز کن  
 ما را نوید باد<sup>۵</sup> ز زخم خدنگ تو  
 چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو  
 رشک آوراست سخت شتاب و درنگ تو  
 چون نیست احتمال رهایی ز چنگ تو<sup>۶</sup>  
 نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو  
 برماست حفظ جانب ناموس و تنگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کاغذاب

ناید بکنج کلبه تاریک و تنگ تو



- ۱- شعله : ۲- سج : سینه . ۳- سج : آن .  
 ۴- سج : درو . ۵- سج : مستغرق . ۶- سج : عشق .  
 ۷- سج : وانگهی . ۸- سج : چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان ناز .  
 ۹- سج : تاخت . ۱۰- سج : داد . ۱۱- این بیت در چ نیامده .

۳۶۱

تند سویم بغضب دید که برخیز و برو  
چیت کفتم کنم دست بخنجر زدو گفت  
پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو  
می نشستم که مگر خار غم از پا بکشم  
خسکم در ته پا ریخت که بگریزو برو  
پیش از آن دم که شوی کشته پیر هیزو برو  
گرم شد کاتش من باز مکن نیزو برو  
داد دشنام که تقریب مینگیزو برو

وحشی این دیده که گردید همه اشک امید

آب حسرت کن و از دیده فرو ریزو برو



«۵۵»

۳۶۲

خوشا در پای او<sup>۱</sup> مردن خدایا بخت آنم ده  
نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته<sup>۲</sup> پایش  
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی  
سگ خواری کش عشقم بگردن طوق<sup>۳</sup> خرسندی  
من و آزرده کی از عشق و عشق چون تویی حاشا  
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم  
نشان اینچنین بختی کجا یابم<sup>۴</sup> نشانم ده  
پر از نقد وفا و مهر يك کنجینه جانم ده  
نمی بخشی اگر طول زمان طمی لسانم ده  
اگر خوان امیدی کستری يك استخوانم ده  
کرت باور نمیداری<sup>۵</sup> بدست امتحانم ده  
الا ای ساقی دوران<sup>۶</sup> می از رطل گرانم ده

یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی

اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده



۳۶۳

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله  
ز بسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیداله

- ۱- چ : آن . ۲- چ : جویم . ۳- چ : نامش . ۴- چ : تیغ . ۵- چ : نیاید . ۶- چ : بیا ای ساقی مستان .

خوش است بزم که یار و ناله نی مطرب  
صفای خاطر رندان ز چله خانه نیایی  
بود علامت باران اشک خرمی ما  
اگر بچشم تو دعوی نکرد از سر مستی<sup>۲</sup>  
مندردست چونر کس پیاله خاصه در این دم  
که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن  
که کرده اند باو در ازل حواله پیاله



۴۶۴

هجر خدا یا بس است زود<sup>۳</sup> وصالی بده  
خوبی خود را بگیر از دلم اندازه ای  
ای دل و حشت گریز اینهمه دهشت<sup>۴</sup> چرا  
از پی یک نیم<sup>۵</sup> جان چند تقاضای ناز  
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش  
نیم فسوئی بدم وعده وصالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق  
بیهده گزدی بس است دل بغزالی بده



۴۶۵

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده  
نقل وفا در بزم نه تا رام<sup>۶</sup> گردد مدعی  
تا گرم گردد هر زمان هنگامه ای در کوی تو  
بالا ابالی مشربان خوش بر سر میدان در آ  
بنشین و بنشان غیر را، پیمان خور، پیمانده  
مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده  
طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده  
دستار را آشفته کن تابی بر آن رندانده

گر پیش او گشتی خجل سهل است این خفت بکش  
وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده



۱- چ : ناله . ۲- چ : سرمه بمستی . ۳- چ : دوز . ۴- م : وحشت . ۵- چ : این نیمه . ۶- ل : مید .



۴۶۶

لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه  
ای معلم ، ای خدا ناترس ، ای بیدادگر  
کرد رویت سدنگاه جان فرا از بهر عذر  
باد دستت خشک همچون خامه آن ماهرو  
جان من معذور فرما ، من نبودم باخبر  
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش  
همچو وحشی تیر آه جان کداز عمر گاه



۴۶۷

گذشتم از درت بر خاک سدجا چشم تر مانده  
بیا بنگر که غمنا کیست<sup>۱</sup> چشم آرزو برد<sup>۲</sup>  
بجز من هر کرا دیدی ز بیماران غم کشتی  
بر آمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش  
بین کز اشک سرخم سد نشان بر خاک در مانده  
بامید نگاهی بر سر این رهگذر مانده  
هنوز از کف مننه خنجر که بیماردار گر مانده  
هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده  
بهر کس گفته<sup>۳</sup> بی تقریب وحشی عرض حال خود  
که در بزم باین<sup>۴</sup> تقریب یک دم بیشتر مانده



۴۶۸

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه  
شد نشان نیر بیداد تو جسم لاغرم  
جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزات  
آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه  
سد خدنگ انداختی، بر استخوان آمد همه  
جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه

۱- چ : غمناک است .  
۲- چ : بردا .  
۳- چ : کرده .  
۴- چ : بدین .  
۵- این غزل در چ درهم و برهم است و دو «مصرع» کم دارد .

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود زانکه بر جان من بی خانمان آمد همه  
برتن خم کشته وحشی زخمها<sup>۱</sup> خوردم از او  
تیر پر کشت کرده زان ابرو کمان آمد همه<sup>۲</sup>



۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگر چون هلال اول ماه  
به سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه  
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه  
دل چو آینه ام تیره شد در این بستی بس است چندانشینم چو آب در قک چاه  
بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند

که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه



۳۷۰

در این فکرم که خواهی ماند بامن مهربان یانه بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان یانه  
کمان دارند خلقی کز تو خوار بها کشم آخر عزیز من یقین خواهد شد آخر این کمان یانه  
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه  
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت تو میخواهی که من باشم سگ این آستان یانه  
نهانی چند حرفی باتو از احوال خود دارم در این اندیشه ام کز غیر میماند نهان یانه  
اگر زینسان تماشای<sup>۲</sup> جمال او کنی وحشی  
تماشا کن که خواهی کشت رسوای جهان یانه



۳۷۱

قلب سیه ماست به يك حمله شکسته با غمزه بگو تا تزند تیغ دو دسته  
پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نبسته

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست  
توان پر او بست به این<sup>۱</sup> تار کسته  
از دور من ودست و دعایی اکرم تو  
برخوان ثنائی در در یوزه بسته<sup>۲</sup>  
نگذاشت کسادی که غباری بنشائیم<sup>۳</sup>  
زین جنس محبت که بر او گرد نشسته  
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی  
میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته  
وحشی توان خرمن امید نهادن  
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته



۴۷۲

آخر ای بیگانه خو نا آشنایی اینهمه  
تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه  
جسم و جانم را ز هم پیوند یکستی بس است  
باضعیقی همچو من زور آزمایی اینهمه  
استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد<sup>۴</sup>  
بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه  
هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان  
نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه  
وحشی این در یوزه دیدار دولت<sup>۵</sup> تابکی  
عرض خود بردی چه وضعیت این کدایی اینهمه



«ی»

۴۷۳

سوی بزم تگذرم از بس که خوارم کرده‌ای  
تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده‌ای  
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال  
اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای  
نامیدم بیش از این مگذار خون من بریز  
چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای  
تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات  
کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای  
ای که میبرسی بدینسان کیستی زار و تزار  
وحشیم من کاینچنین زار و تزارم کرده‌ای<sup>۶</sup>



۱- چ : به یک . ۲- م : این بیت را ندارد . ۳- چ : که متاعش بنشائیم .  
۴- چ : دار . ۵- چ : دیدار و ذلت . ۶- م : بی اعتبارم کرده‌ای .



۴۷۴

شوقیست غالب بردلم از تو به دل جا کرده‌ای  
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده  
ای عقل بر چین این دکان از چارسوی عافیت  
چون معدن الماس شد از غمزه<sup>۱</sup> تو<sup>۲</sup> سینه ام  
ای غیر دل داری توهم اما دلت را نور<sup>۳</sup> کو  
گو مرغ آبی ره بتاب از ما سمندر مشربان  
وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت عیان<sup>۴</sup>

تاره باین معنی برد کو پی بمعنی برده ای



۴۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته ای  
صیاد کیست تا نکذارد ز هستیش  
صیدی ستاده باز که بندد<sup>۱</sup> گلوی جان  
کو جر که ای که باز نماید نشان از او  
قید بست قید عشق که نوقش کسی که یافت  
عشرت در آن سراسر است که آید برون از او  
مرغ قفس شکستهای از دام جسته ای  
غیر از سر بریده و بال شکستهای  
در گردنش هنوز کمند کستهای  
جز جان زخم خورده خونابه بسته ای<sup>۲</sup>  
هرگز طلب<sup>۳</sup> نکرد دل باز رسته ای  
هر بامداد چهره به خونابه شسته ای  
وحشی خموش باش که آتش زبان نشد<sup>۴</sup>  
الا دلی چو شعله بز آتش نشسته ای<sup>۵</sup>



- ۱- چ : او . ۲- چ : سوز . ۳- چ : ادا . ۴- چ : تا که به بندد . ۵- چ : جز جای زخم پهلوی خونابه بسته . ۶- چ : هوس . ۷- چ : نکشت . ۸- چ : چو شعله آتش نشسته .

۴۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده ای  
 تو کجاوین دل که در هر گوشه اش جغد غمی ست  
 کارها موقوف توفیق است، مشکل این شدست  
 منت کحل الجواهر میکشد چشم ز باد  
 بوی جان می آید از تو خیر مقدم ای صبا<sup>۱</sup>  
 ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست  
 مر حبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند  
 جذب شوقم خوش کمند کردن جان کرده ای



۴۷۷

سبوی باده ای گویا بهر پیمانه ای خوردي  
 نه دآب آشنایانست با هم<sup>۲</sup> رطل پیمودن  
 نهادی سر بید مستی و با دستار آشفته  
 بحکمت باده خور جانا بدان<sup>۳</sup> ماند که این باده  
 ندارد يك خم این مستی مگر خمخانه ای خوردي<sup>۴</sup>  
 تو این می گویا<sup>۵</sup> در صحبت بیگانه ای خوردي  
 بیازار آمدی<sup>۶</sup> خوش باده رندانه ای خوردي  
 به بی با کی چه خود خوردي نه با فرزانه ای خوردي  
 شراب خون دل گرمی<sup>۷</sup> ندارد وز نه ای وحشی  
 نومیدانی چه می ها دوش از پیمانه ای خوردي



۴۷۸

من اندوه گین راقصد جان کردی، نکو کردی  
 بکنج کلبه ویران غم نومیدم افکندی  
 رقیبان را بقتل شادمان کردی، نکو کردی  
 مرا با جغد<sup>۱</sup> محنت هم زبان کردی، نکو کردی

- ۱- این بیت درج نیامده .  
 ۲- چ : نسیم .  
 ۳- چ : برهم .  
 ۴- چ : نیامده .  
 ۵- چ : بآن .  
 ۶- چ : غالباً .  
 ۷- چ : مستی .  
 ۸- چ : چند .  
 ۹- چ : کر نمک می آرد از راهی که جولان کرده .  
 ۱۰- چ : میخانه ای خوردي .

ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی      ز دست آنچه می آمد چنان کردی ، نکو کردی  
 شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد بامن      مرا آخر بکام دشمنان کردی ، نکو کردی  
 چو وحشی رانده ای از کوی خویشم آفرین بر تو  
 من سرگشته را بی خان و مان کردی ، نکو کردی

❦

۳۷۹

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری      برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری  
 دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی<sup>۱</sup>      نوبه عیش کوش و مستی که فراغ پال داری  
 تو نشسته در مقابل من و سد خیال باطل      که به عالم تخیل بکه اتصال داری  
 بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم      که بینم و بدانم که چه در خیال داری  
 بر شرح عنایت غم باز مانده ای خور      تو که کاروان جانها به لب زلال داری  
 چه خوش است از تو و وحشی ز شراب عشق مستی<sup>۲</sup>

که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

❦

۳۸۰

جایی روم که جنس وفارا خرد کسی      نام متاع من بزبان آورد کسی  
 یاری که دستگیری یاری کند کجاست      کر سینه ای خراشد و جیبی درد کسی  
 یاربست هر چه هست و زیاری غرض وفاست      یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی  
 دهقان چه خوب گفت چو میکند خار بن      شاخی کثر این براست چرا پرورد کسی  
 وحشی برای<sup>۳</sup> صحبت یاران بیوفا  
 خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

❦

۳۸۱

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی      نه اگر برای لطفی بیهانه عتابی

۱- چ : هر چه . ۲- چ : که خورد شراب عشرت .

۳- چ : چه خوش است از نومستی و شراب عشق وحشی . ۴- چ : یاد .



ته پای جان شکاری دل من بخون زندیر      چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی  
چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری      چو بغیر هم عنان شد چه بلا کران کابی  
همه خرقه صلاح شد خار خار و گل گل      زمینی که داغ آن می نرود بهیچ بابی  
بگذار درس دانش که نهایتی ندارد  
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دوبابی



۴۸۴

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی      غم برتابد بیش ازین<sup>۱</sup> باید تن فرمودگی  
نی ناله ای نزد یک لب نی گریه ای در دل گره      یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی  
گفتی بعشق دیگری آلوده نهمت مکن      حاشا معاذ الله کجا عشق من وآلودگی  
رفت آن سوارتند رومانند این سگ دنباله دو  
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی



۴۸۴

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی      رانم دلیر رخس طلب را چه میکنی  
گر من بدل فروخورم دشنه های ناز      آن غمزه حریص غضب را چه میکنی  
کیرم ز ناز منع توان کرد حسن را      چشم نیازمند طلب را چه میکنی  
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی      آن خنده نهانی لب را چه میکنی  
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز      پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی  
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود<sup>۲</sup>      تأثیر<sup>۳</sup> گریه دل شب را چه میکنی  
وحشی گرفتم آنکه تو از تنگ مدعی  
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی



۱- چ : هر تنی .

۱- م : کی .

۲- چ : بانیر .

۳- چ : بماند .

۳۸۴

چه خوش بودی دلا گروی اوهر گز نمیدیدی  
سخنهایی که در حق تو سرزد از رقیب من  
بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر  
زاشك ناامیدی کاش ای دل کور میگشتی  
جفاهای چنین از خوی اوهر گز نمیدیدی  
کرت میبود ددی سوی اوهر گز نمیدیدی  
چه بودی گر رخ نیکوی اوهر گز نمیدیدی  
کدزینسان غیرا پهلوی اوهر گز نمیدیدی

ترا صد کوه محنت<sup>۱</sup> کاشکی پیش آمدی وحشی

که میمردی و راه کوی او هر گز نمیدیدی



۳۸۵

چه دیدی ای که هر گز بدنبینی  
عفاك الله مرا کشتی و رفتی  
مجو پایان دریای محبت<sup>۲</sup>  
ز مقصودم بر آوردی رقیبا  
که سوی مبتلای خود نبینی  
که رفتی الهی بد نبینی  
که کردی غرق و آنرا احد نبینی  
الهی ره سوی مقصد نبینی  
به آن طوری که میباید نبینی  
چه طور بد ز من دیدی که سویم

منم وحشی همین مردود بزمش

به پیشش دیگران را بد نبینی



۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی  
رفتی و ما را ز حسرت<sup>۳</sup> سوختی  
بی وداع دوستان کردی سفر  
از که این راه و روش آموختی  
گر نه از یاران بدی دیدی چرا  
دیده از دیدار یاران دوختی

۱- ج : مرا صد کوه و صحرا .

۲- این بیت در چ نیامده .

۳- ج : دوری .

بی‌رخ او طرح صبر انداختی ای دل‌این صبر<sup>۱</sup> از کجا آموختی  
وحشی از جانت علم زدا تخی  
خانمان عالمی را سوختی



۴۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی  
در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران<sup>۲</sup> دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی  
زیر بار سرم این دست بفرساید به ز آنکه دستیست که دوراست ز دامان کسی  
پادشاهان و نکویان دو گروه عجیند که نبودند و نباشند بفرمان کسی  
وحشی از هجر<sup>۳</sup> توجان داد، تو باشی زنده  
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی



۴۸۸

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی  
آیین بیوفایی هم خود بگو که خوب است<sup>۴</sup> از چون تو خوب رویی و ز چون تو دلربایی  
هر جاسک تو دیدم روداد گریه بیخود چون بیکسی که بیند از دور<sup>۵</sup> آشنایی  
آمد بیزم رندان مست از می شبانه مینا شکست جایی ساغر فکند جایی  
وحشی وداع جان کن کآمد به دیدن تو  
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی



۴۸۹

مرا زد راه عشق خرد سالی از این نورس گلی نازک نهالی  
فروزان عارضی مانند لاله زمشکین هر طرف بر<sup>۶</sup> لاله خالی

۱- چ : این دل و صبر . ۲- چ : دگران . ۳- چ : شوق .

۴- چ : آیین بیوفایی خود گو که خوب باشد . ۵- چ : دیدار . ۶- چ : از .



شکرخا طوطیی دلکش حکایت      زبان دان دلبری شیرین مقالی  
بقشدش سرورا نسبت توان کرد<sup>۱</sup>      اگر در سرو باشد اعتدالی  
توان خورشید خواندن<sup>۲</sup> عارضش را      اگر خورشید را نبود زوالی  
غزال ما نکردد رام وحشی

ندیدم این چنین وحشی غزالی



۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی      رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی  
گرشمة<sup>۱</sup> تو ز بس باشدش برای اجابت      دعای زیر لب اندر میان آه نهانی  
تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تو نهفته      به جلوه بهر فریبم به جلوه گاه نهانی  
چهره ز کار خوش است آن برای رفع مظنه<sup>۲</sup>      عتاب ظاهر و سدلطف<sup>۳</sup> و عذرخواه نهانی  
بفارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری      کش از کمین بدرآیند آن سپاه نهانی  
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم      که کشتنی نشود کس سگ کناه نهانی<sup>۴</sup>

زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن

که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی



۳۹۱

کردم از سجده<sup>۱</sup> راه تو جبین آرای      سر اقبال من و پیشه گردون سایی  
باز چون آمده از سجده سرش سوده بدچرخ<sup>۲</sup>      هر که بر خاک درت کرده جبین<sup>۳</sup> فرسایی  
آن قدر آرزوی سجده رویت<sup>۴</sup> که مراست      در همه روی زمینش نبود کنجایی  
دیوثر دولت پابوس تو دریافته ام      ز آنکه میکرده ام از دیده زمین پیمایی  
شکر لله که رسیدم به تماشا که وصل      کردم از خاک درت تقویت بینایی  
برد خویشت بگو حرمت چشمم دارند      که بیجاروب کشی آمده و سقایی

۱- سج : داد .

۲- سج : گفتن .

۳- سج : عنبر

۴- این بیت درج نیامده .

۵- سج : به عرض .

۶- م : زمین .

۷- سج : کویت .

خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه من  
طول منشور بقای ابدی را چکنم  
نگهی نی چو نگاه دگران هرجایی  
خم ابروی تواش کر نکند طغرای  
وحشیم طوطیم اندر پس آینه بخت  
دایم از شکر عطای تو به شکر خایی



۳۹۲

چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی  
کند بیگانگی هر چند گویم شرح غم با او  
اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی  
چه غم بودی اگر خود را باین حرف آشنا کردی  
باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن  
به تنگیم از جدایی کاشکی میشد یکی پیدا  
اجل گر رحم بروحشی نکردی شام مهجوری  
تو میدانی که غم باروز کار او چها کردی



۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری  
ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده ای  
ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب کشوری  
یا از آن ترکان یغما پیشه غارتگری  
آتش در آب پنهانست و زهرت در شکر  
خواه شکر ریز و خواهی زهر در جامم که تو  
گرچه زهرم میچشانی از شکر شیرین تری  
وحشی آن صیدافکنت گرافکند درخون منال  
نیستی لایق بقتراکش که صید لاغری



۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی  
روز کاری آنچه بامن کرد استغنای تو  
من چه کردم کاینچنین بی اعتبارم میکنی  
کر بگویم کریه ها برروز گارم میکنی

گر نمی آیم بسوی بزم از شرمند کیست      ز آنکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی  
 کرددانی حال من گریان شوی<sup>۱</sup> بی اختیار      ای که منع گریه ای بی اختیارم میکنی  
 گفته ای تدبیر کارت<sup>۲</sup> میکنم وحشی منال  
 رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی



۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی      تو خود آزار من کن از چه با اغیار میگویی  
 رقیبان سد سخن گویند و یک یک را کنی تحسین      چو من يك حرف گویم، گویم بسیار میگویی  
 تغافل میزنی گر يك سخن سدبار میگویی      و گر کو بی جوابی روی بردیوار میگویی  
 حدیث غیر گو بی تا ز غیرت زودتر میرم      پس از عمری که حرفی بامن بیمار میگویی  
 نکفتی حال خود تابود یارای سخن وحشی  
 مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی



۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده ای      با او کدام درد من اظهار کرده ای  
 آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی      مارا چه بی گناه گرفتار کرده ای  
 تا من خجل شوم که بد غیر گفته ام      دایم سخن ز نیکی اغیار کرده ای  
 تاجان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم      آهنگ پرسش من بیمار کرده ای  
 وحشی به کار غیر اگر شهره چه شد  
 نقد حیات صرف در این کار کرده ای



۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری      این ناله باندازه حرمان که داری  
 ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب      در آرزوی چشمه حیوان که داری



ای پای طلب اینهمه خون بسته جراحی  
از زخم مگیلان بیابان که داری  
پژمرده شد ای زرد کیا برک امیدت  
امید نم از چشمه حیوان که داری  
ای شعله افروخته این جان پر آتش  
تیر از اثر جنبش دامن که داری  
ما خود همه دانند که از تیر که نالیم  
این ناله تو از تیزی مژگان که داری

وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است

این گرمی طبع از نف پنهان که داری

پایان غزلها



قصیدہ





در ستایش غیاث الدین محمد میر میران \*

پر از دود سپند جان من کن دور میدان را  
که درشت تغافل بود و رنگین داشت پیکان را<sup>۱</sup>  
چه جای دل که روزن میکند<sup>۲</sup> در سینه سندان را  
چه افتد آشنایی با میانت طرف دامن را  
که آن مژگان کج می آزماید زخم چو کان را  
کند<sup>۳</sup> چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را  
که اندر مهر جان پر کل کند دیوار بستان را  
ز خجلت کس نپسند بعد ازین خورشید تابان را  
کباب خام سوز روی آتش میکند جان را  
که دربار است اندر هر شرارش سد گلستان را  
که از لب باز گرداند به دل فریاد و افغان را  
که همراه کرده می آرد نگاه درد درمان را  
روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را  
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را  
که در<sup>۴</sup> تاج اقبال است ذاتش میر میران را  
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را  
توان دادن به هر يك قطره اش سد غوطه عمان را

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را  
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش  
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه  
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی  
درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم  
سر سدان خون آلود بر نوک سنان کردد  
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن  
ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق  
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول  
مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله  
چه استیلاي حسن است این بمیرم پیش بیدادش<sup>۵</sup>  
تبسم خونبها می آورد کو غمزه خنجر زن  
چه خوبی الله الله در خور آنی که تا باشی  
شه والا کهر بحر کرم شهزاده اعظم  
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل  
پدر کو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی  
ز صلب بحر این در کو چو زدیك جنبش موجه<sup>۶</sup>

\* این عنوانها در هیچیک از دستنویسها نیامده و ما آنها را از چ برداشتیم .

۱- این بیت درل نیامده .

۲- چ : میکنی .

۳- ل : کنم .

۴- چ : بیداد .

۵- ل : زصلت بحر اقبال ایست این در خورد کوفتوچه .

غیاث الدین محمد آنکه جود باد دست او  
نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش  
به دست عالم افتاده است از او سر رشته کاری  
نکردی بی اجازت سیل سر در خانه موری  
بجز تر کس که باد صبح ازو شبنم فرو ریزد  
به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی  
اگر شبه در رباری نبودی در که بارش  
اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم  
مگر کش آزار را سر پر کند از یشیه مرهم  
عجب بحری که چون در جنبش آرد باد<sup>۱</sup> اجالانش  
چنین بحری بیاید تا صدف رخشان دری زاید  
نه رخشان در<sup>۲</sup>، سهیلی در سپهر جان فروزنده<sup>۳</sup>  
سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش  
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی  
بجای دانه در هر رشته سد گوهر کشد<sup>۴</sup> خوشه  
اگر اینست جذب همت امید بخش او  
بر آوردی ز توفان دود با یک شعله قهرش  
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت  
زهی جایی رسیده پایه قدر تو کز عزت  
به یک تک در توردد قوسن عزم تو صحرایی  
اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد

به ذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را  
چو کار افتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را  
که شبها پاس دارد گرگ دواک و پشم چوپان را  
خواص عدل او همراه اگر میبود باران را  
ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را  
به مخزون ضمائر پاسبان سازند نسیان را  
سراندر دیده خورشید بودی چوب دربان را<sup>۵</sup>  
نبودی رخنه آمد شدن وسواس شیطان را  
چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را  
کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را  
که آب<sup>۶</sup> او سیاهی شوید از رخسار کیوان را  
که رنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را  
نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را  
که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نسیان را  
ز آب جود اگر یک رشده بخشد کشت دهقان را  
بزور دست جود<sup>۷</sup> از کوه بیرون میکشد کان را  
تنوری کو بعهده نوح<sup>۸</sup> شد فواره توفان را  
همان تبلرزه کاندر برف باشد شخص عزیزان را  
بود کحل الجواهر خاک پایت عین اعیان را  
که در گام نخستش ره شود کم حد و پایان را  
به گامی طی کند<sup>۹</sup> گر قطع خواهد سد بیابان را

۱- ابن بیت دل نیامده .

۲- چ : بحر .

۳- چ : تر .

۴- ل : فروزیدن .

۵- چ : شد .

۶- چ : جود دست .

۷- چ : خوش .

۸- چ : شود .

چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت  
پی زخم آزمایی سینه خصم تو را جوید  
برای دار عبرت نخل<sup>۱</sup> عمر دشمنت جوید  
کند کاه سبک در وزن با کوه گران دعوی  
ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نکشاید  
چنان پیشش کشی کش بشکند سد جای پیشانی  
سخندان داورا وحشی که خضر طبع جان بخشش  
فکنده کشتیش در قلزم فیض<sup>۲</sup> ثنای تو  
چه گوهرها که گردون را<sup>۳</sup> کرد در جی ازین بودی  
سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت  
الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن  
نبیند هیچ جابیش از زمین و سقف زندان را  
نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه سوهان را  
اجل چون آزماید اره های تیز دندان را  
اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را<sup>۴</sup>  
کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را  
کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را  
زرشک<sup>۵</sup> خامه دارد در سیاهی آب حیوان را  
که سازد موجه<sup>۶</sup> او<sup>۷</sup> کان گوهر جیب و دامان را  
مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را  
اگر لطف تو در زر گیرد این طبع در افشان را  
کند خاطر نشان خوش سد لطف نمایان را<sup>۸</sup>

سپهرت عاشقی با دا که کر چشمت بر او افتد

نویسد در حساب خوشتن سد لطف پنهان را<sup>۹</sup>



۳- چ : زرشحه .

۲- این بیت درل نیامده .

۱- ل : کل .

۵- چ : موجهایش .

۴- چ : بحر .

۶- ل : کند خاطر نشان خوشتن سد لطف پنهان را .

۷- ل : نویسد در حساب عشق سد لطف نمایان را .



۴

راحت اگر بایدت خلوت<sup>۱</sup> عنقا طلب  
تنگ مکن ای همای خانه بر این خاکیان  
دیر خراب جهان بتکده‌ای بیش نیست  
تیره مفا کیست تنگ خانه دلگیر خاک  
وادی ایمن مجوی از پی تار کلیم  
نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت  
گر چه هزار است اسم هست مسماریکی  
ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم  
آینه‌ای بیش نه از دل صافی گهر  
نیست به غیب و شهود غیر یکی در وجود  
وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش  
کعبه گل در مزن بر در دل حلقه کوب  
ذلت ده روزه فقر مایه سد عزت است  
زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او  
خون جگر نوش کن ناشوی از اهل حال  
لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق  
بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد

عزت از آنجا بجوی حرمت<sup>۲</sup> از آنجا طلب  
شهر لا بر گشای کنگر الا طلب  
دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب  
مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب  
آن همه جا روشن است دیده موشا طلب  
گوهر یکدانه را در دل دریا طلب  
دیده ز اسما بدوز عین مسماء طلب  
جزو بجزوش بین اعظم اسما طلب  
صورت خود را بین معنی اشیا طلب  
خواه نهاتش بخواه خواه هویدا طلب  
نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب  
زین نگشاید دری مقصد اقضا طلب  
عزت دنیا مخواه پایه عقبا طلب  
علت صفاست این داروی صفا طلب  
نشأ هوس کرده ای باده حمرا طلب  
از دل میخوارگان لذت صها طلب  
کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

کنج کهر بایدت در نه آن یا طلب  
 در مرش از نیشتر راحت اعضا طلب  
 راحت کلخن فروز دردم سرما طلب  
 عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب  
 قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب  
 طاقت زخم اده از زکریا طلب  
 بر سر کرسی بر آ<sup>۱</sup> پایه والا طلب  
 ای که براحث خوشی جنت اعلا طلب  
 گر تو از آن فارغی سایه طوبا طلب  
 در دل کودک و شان حسرت<sup>۲</sup> حلوا طلب  
 دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب  
 گر بسگی قائلی جیفه دنیا طلب  
 طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب<sup>۳</sup>  
 گر طلبی سیم وزر در دل خارا طلب  
 چاه بسی در ره است دیده بینا طلب  
 همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب  
 رهرو [ی] این ره از شبرو اسرا طلب<sup>۴</sup>  
 با همه رفعت کند پایه بطحا طلب  
 وز دل بیدار او راز<sup>۵</sup> فاوحا طلب  
 دفتر انجیل را بهر مقوا طلب  
 آنکه بمحشر کند سایه طوبا طلب

سالک ره را پیوس<sup>۱</sup> پای پر از آبله  
 دردا کر<sup>۲</sup> راحت است پیش<sup>۳</sup> مریشان عشق  
 سوخته را راحت است از پی<sup>۴</sup> هر آه سرد  
 همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد  
 رتبه عرفان شود شام فنا روشنت  
 شانه بدرد آورد تارك شاهد و شان  
 زمرة عاشق را پایه والا است دار  
 عاشق مرتاض کی طالب جنت شود  
 سالک ره را کجا فرصت آسایش است  
 مرد خدا کی کند میل به لذات خلد  
 دشمن اگر تیغ و تشت پیش نهد سر مکش  
 سگ زپی جیفه رفت در بدر و کو بکو  
 خیز و چوسبزی مکن جابسر خوان کس  
 در دل سختست و بس آرزوی سیم وزر  
 باطن صافی چونست راه حقیقت پیوی<sup>۵</sup>  
 شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند  
 پا بسر خود منه در ره این بادیه  
 احمد مرسل که چرخ از شرف پای او  
 از لب او گوش کن زمزمه لاینام  
 جلد اگر میکنی مصحف و جدش<sup>۶</sup> براو  
 گو علم سبز او خضر ره خویش ساز

۱- چ : پیوس .

۲- چ : همه .

۳- چ : بهر .

۴- چ : راحتی است در پی ...

۵- چ : در آ .

۶- چ : لذت .

۷- چ : این بیت را ندارد .

۸- چ : مجوی .

۹- چ : رهبری این شب از رهرو اسری طلب .

۱۰- چ : سر .

۱۱- چ : وجدش .

پای بلندی که زد پای طلب در رهش      از پی ایثار او عقد ثریا طلب  
در گذر از نه فلک در ره او خاک باش      اهل خرد کی کند پایه ادنا طلب  
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین      کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب  
عرض تمنا مکن از<sup>۱</sup> در دوتان دهر      آب رخ هر دو کون از در مولا طلب

در حق من بخششی یا نبی اله که نیست

رسم تو الا عطا کار من الا طلب





درستایش حضرت علی<sup>ع</sup>

۴

ز بحر یسکه برد آب سوی دشت سحاب  
گرفته روی زمین آب بحر تاحدی  
چنان بود<sup>۱</sup> که ز فرقش کلاه بارانی  
غریب نیست که گردد زشت و شوی غمام  
عجب که بند شود تا پشت کاه زمین  
چنان ز بادیه نیلاب موج رفته به<sup>۲</sup> اوج  
شد انطفای حرارت بدان مشابه که موم  
هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر  
علی سپهر معالی که در<sup>۳</sup> معارج شأن  
مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را  
که تا معاند او باشد و مخالف او  
چو بز سپهر زند بانگ<sup>۴</sup> ثابتات شوند  
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو  
بندروه‌ای که بود آفتاب رفعت او  
بשל دلدل او چون رسد مه نو تو  
سواره بود و زدنبال او فلک میگفت  
زهی احاطه علم تو آنچنان که تو را  
تو بانی متکلم شدی در آن خلوت

سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب  
که گر کسی متردد شود پیاده<sup>۱</sup> در آب  
کهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب  
برنگ بال حواصل<sup>۲</sup> سفید پرغراب  
نعوذ بالله اگر پا فرو رود به خلاب  
که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب  
رود در آتش و نقصان نیاید از نف و تاب  
برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب  
کنند کسب مراتب ز نام او القاب  
که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب  
بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب  
راضطراب چو بر سطح مستوی سیماب  
که مهر پایة قدرش ندیده است به خواب  
فتاده پهلوی تقویم کهنه اضطراب  
روای سپهر و میمای بیش از این مهتاب  
خوشا کسی که ترا بوسه میزند بفرکاب  
ز نکته‌ای شده مکشوف سر چار کتاب  
که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب

۳- چ : جواب :

۶- چ : نمره .

۲- چ : رود .

۵- م : از .

۱- م : سواره .

۴- چ : بر .

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع  
 بماند از نظر رحمت خدا مایوس  
 ز استقامت عدل تو در صلاح امور  
 کند ز تربیت ذره کار آن خورشید  
 تبارک اله از آن دلدل سپهر سیر  
 سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور  
 چو میرود حرکاتش ملایم است چنان  
 سپهر کو کبد شاهای بدیگری چه رجوع  
 سری که بهر سجود در تو داده خدای  
 دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من  
 چرا خورم غم روزی چو کرده روزازل  
 چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من  
 بفکر مدح تو وحشی ز شرحا نه رست  
 بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن  
 رسیده ام ز تو جایی که میکند آنجا  
 کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من  
 بزمه ای سروکار است اهل معنی را  
 کنند زیر وزیر عالمی اگر بمثل  
 همیشه تا که بجایب منقلب نشود

خدا بود ابتدا<sup>۱</sup> هر کجا کنند خطاب  
 بسوی هر که تویک بار<sup>۲</sup> بنگری به عتاب  
 رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب  
 که خاک تیره شود از فروغ آن<sup>۳</sup> ز رتاب  
 که با براق یکی بود<sup>۴</sup> در درنگ و شتاب  
 چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب  
 که وقت ناز کی نغمه جنبش مضراب  
 مرا که خاک در تست مرجع از هر باب  
 بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب  
 بهیچ باب نبندد مفتوح الابواب  
 نهیه سبب آن مسبب الاسباب  
 چرا نتوانده به خوان کسی روم چو ذباب  
 توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب  
 سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب  
 مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب  
 که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب  
 نه از رسوم سخن باخبر نه از آداب  
 کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب  
 ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر

که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

۳- چ : او .

۲- چ : به یک بار .

۱- چ : خدا بود ابتدا .

۵- چ : که .

۴- چ : سهم است .

## درستایش میرمیران

۴

نفث رشك رياض رضوان است  
 غیرت باغ جنت است آری  
 حبذا این رخ بهشت آرا  
 مر حبا این بهار جان پرور  
 با کف او که معدن کرم است  
 کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی  
 مسند عز ذات کامل او  
 حضرتش را ز اختلاف زمان  
 بحث سود و زیان و کون و فساد  
 از ره بول چون رود به رحم  
 بر زمین زنده آمدن او را  
 زان دوره میرود یکی سوی دار  
 دل خصمش کز آرزوی خطا  
 حقه سر به مهر اهرمن است  
 پیش خصمش که میرود به مغاک  
 آن تنور جهان به سیل ده است  
 به چرا کله را دگر چه رجوع  
 زانکه از سنگ راعی عدلش  
 که در او جای میرمیران است  
 هر کجا فیض عام ایشان است  
 که بهار حقیقه جان است  
 که ازو عالمی گلستان است  
 با دل او که بحر احسان است  
 کاسه بحر و کیسه کان است  
 زانسوی شهر بند امکان است  
 چه کمال است یا که نقصان است  
 بر سر چار سویی ارکان است  
 بدسگالش که خصم یزدان است  
 به یکی از دو راه فرمان است  
 و آن یکی راست تاب یزدان است  
 بر متاع خلاف رحمان است  
 خانه در به قفل شیطان است  
 وزیر آبی چو بحر عمان است  
 که محل خروج توفان است  
 به هیاهوی یاس چوپان است  
 ظلم کرک شکسته دندان است



شعله ماند چو عکس خویش در آب  
رخس مرگ آورند در میدان  
زیر نخل بلند همت او  
به تمنای میوه ای کافتد  
بحر از رشك دست او که جود  
بسکه بر سرزند شکسته سرش  
ور دلیلی دگر بر این باید  
ای که در بسته زلفه نعمت  
کرد خوانی ست روز جشن تو چرخ  
با تو خصمی ست جامه ای کان را  
دیده ای را که در تو کج نگرد  
دهن خصم زادگان ترا  
آنچه از حسرتش سکندر مرد  
هست ایما به آن ترشح و بس  
خانه زادان بحر جود تواند  
مادر در که نام او صدف است  
پاسبانان بام آن منظر  
سایه افکنده اند بر سر چرخ  
کیست آنکس که گفت يك کیوان  
تا ببیند که بر سپهر نهم  
ای به سوی در تو روی همه  
کرده اند از برای عزت و قدر

هر کجا حفظ او نگهبان است  
قهرش آنجا که مرد میدان است  
که ثمر بخش رفعت و شان است  
آسمان پهن کرده دامن است  
غیرت ابر کوهر افشان است  
بینه کف علامت آن است  
بنچه پر ز خون مرجان است  
هر که برخوان دهر مهمان است  
اسدش کربه سر خوان است<sup>۱</sup>  
طوق لعنت ره گریبان است  
زخم عقرب زیش مژگان است<sup>۲</sup>  
سر افعی به چاه پستان است  
دریم<sup>۳</sup> خانه تو پنهان است  
اینکه در ظلمت آب حیوان است  
وین عیان نزد عین اعیان است  
پدرش نیز کابر نیسان است  
کش زمین سقف آن نه ایوان است  
چرخ اندر پناه ایشان است  
بر سر هفت کاخ گردان است  
چند هندوی همچو کیوان است  
با همه لطف تو فراوان است  
این سفر کش در تو پایان است

۱- اسد کربه سر خوانست .

۳- ل : نم .

۱- ل : کروخانیست روز حسن تو چرخ

۲- چ : یش عقرب ز زخم مژگانست .

چو گدازه کرده اند کایشان را      سر عزت به خاک یکسان است  
 لطف کن هر دو را به وحشی بخش      بر تو این قسم بخشش آسان است  
 گریاوسد هزار از این بخشی      بخششست صد هزار چندان است  
 تا به زعم بلا کشان فراق      بدترین درد ، درد هجران است

دشمنست مبتلای دردی باد

کشاجل بهترین درمان است



در ستایش میرمیران

۵

آن را که خدا نگاهبان است  
هر کس شد از او بلند پایه  
صیاد نهی قفس نشیند  
نخلی که ز باغ لایزال است  
از نشو و نما چگونه افتد  
تا زنده عرصه الاهی  
کردون به تصرف مرادش  
مهرش همه ساله در رکابست  
در عرصه کام رخس عزمش<sup>۱</sup>  
آن شاه که امر لطف و قهرش  
آن ماه<sup>۲</sup> که شمس جلالش  
یعنی که حباب بخش آفاق  
دارای دو کون میرمیران<sup>۳</sup>  
یارب که همیشه در جهان باد  
انگشت اشاره‌اش که جود  
پاشیدن نقد سد خزینه  
از بسکه بدامن کدایان  
تا خانه هریک از در او  
تخت جم و افر فریدون

از فتنه دهر در امان است  
بیرون ز تصرف زمان است  
زان مرغ که سدره آشیان است  
با نشو و نمای جاودان است  
طوبا که درخت بی‌خزان است<sup>۴</sup>  
هرسو که دواند<sup>۵</sup> کامران است  
چون گوی بحکم صولجان است  
ماهش همه روزه در عنان است  
چون حکم خدایگان روان است  
ملکت ده و سلطنت ستان است  
آرایش طاق آسمان است  
کافاق جوجسم و اوچوجان است  
کش عرصه قدر لامکان است  
زائر که ضروری جهان است  
مقتاح دفين بحر و کان است  
با جنبش آن سر بنان است  
دست کرمش کهر فشان است  
راهی بطریق کهکشان است  
گرچه دومتاع بس گران است

۳- چ : عربش .

۲- چ : دويد .

۱- این بیت در م نیامده .

۵- م : خسرو دهر .

۴- م : شاه .



زانجا که بساط همت اوست  
 با عون غنایتش رعیت  
 محفوظ بود ز حمله کرک  
 شریان عظیمه‌ای که تن را  
 خاص از پی برکشیدن دار  
 میخواست مخالفت که بیند  
 کردید میرش زهی بخت  
 چون زهره خصم را کند آب  
 هر سبزه که روید از گل او  
 در دایره وجود ذات  
 ایما به نبات دولت تست  
 از حال احاطه تو رمزست  
 شاهان ز میامن<sup>۲</sup> قدومت  
 از فیض تو خاک پاک او را  
 هر آرزویی که در دل آید  
 در ساحت امن او جهانی  
 دی هر که بدیدمش در او پیر  
 القصه میان این دو مأمین  
 کان نسیه و این بهشت نقد است  
 شهرست به از بهشت اما  
 فریاد از آن زمان که کوبند  
 این رفتن زود اگرچه باریست  
 خاطر بهمین خوش است کافال  
 دارم دوسه حرف واجب العرض  
 بالله که هر دو رایگان است  
 ایمن ز تعرض عون است<sup>۱</sup>  
 آن کله که موسی اش شبان است  
 سر رشته زندگی از آن است  
 برگردن خصم ریسمان است  
 کش بال همای سایبان است  
 امروز ولی که استخوان است  
 خوف<sup>۱</sup> تو که در دلش نهان است  
 آن سبزه برنگ زعفران است  
 بیرون ز قیاس این و آن است  
 آن نقطه که ساکن میان است  
 آن خط که مجاور کران است  
 این بلده چو روضه چنان است  
 اوصاف بهشت جاودان است  
 تا گفته‌ای این چنین چنان است  
 از کاهش عمر در امان است  
 امروز چو بنگرم جوان است  
 گر هست تفاوتی از آن است  
 آن روضه نهان و این عیان است  
 اکنون که ترا در او مکان است  
 زو موکب عزم تو روان است  
 کان بر همه خاطری گران است  
 زود آمدن ترا ضمان است  
 هر چند نه جای این بیان است

برخوان وظیفه تو شاها وحشی که همیشه میهمان است  
 زانگاه که رفته ای بدولت حالش نه بوضع پیش از آن است  
 ماند بکسی که دست بسته حاضر شده بر کنار خوان است  
 تا هست چنین که طبع اطفال در هر شب عید شادمان است  
 بادت همه روز خوشتر از عید  
 کاین منشأ شادی جهان است



## در ستایش میر میران

۶

بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است  
ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است  
که غم هجر<sup>۲</sup> کالی دارد و در آزار است  
تا از آن خار که پرچین سر دیوار است  
نه بهر فصل در آن فصل که گل دربار<sup>۴</sup> است  
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است  
با از آنجا بکشد سیر که اغیار است  
همچنان در ره امید دو چشم چار است  
ارنی گوی همان منتظر دیدار است  
کار موقوف به فرمان دل دلدار است  
چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است  
صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است  
که دل بیغرض آینه بی رنگار است  
ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است  
دو بضاعت که یکی فخر و دیگر يك عار است  
کمر دعوی عشقش بمیان زنار است  
که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است  
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

بلبلانی را که همین با گلستان کار است  
غرض از بودن<sup>۱</sup> باغ است همین دیدن گل  
چمن و غیر چمن<sup>۲</sup> هر دو بر آن مرغ بالاست  
خود چه فرق است از آن خار که بر چوب گل است  
زحمت خار بود راحت بلبل اما  
هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نکرد  
کو خضک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار  
دازم از شنش جهت آوازه حرمان در گوش  
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت  
پرده ای نیست ولی تا که شود محرم راز<sup>۳</sup>  
شرط عشق است که گریار بگویند که مبین  
هر کرا جان برضای دل یار است گرو  
آرزوها بزدا تا نگری جلوه حسن  
هست موقوف غرض رد و قبول و بدو نیک  
جنس بازارچه عشق نباشد مطلب  
مشرك عشق بود بلهوس کام پرست  
هست در مذهب ما کافر از آن مرتد به  
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم

۱- چ : دیدن .

۲- چ : مرغ چمن .

۳- چ : وصل .

۴- چ : پر بار .



اله اله چو یکی مظهر آثار دو کون  
میرمیران که کمین رایتش از آیت شان  
در بنایی که کند جنبش از آن رای مصیب  
پیش دستش که همه افسر عزت<sup>۱</sup> بخشد  
ثقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس  
لامکان نیست بجز عرصه که مضامری  
کهکشان نیست بجز منتسخ توماری  
خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب  
قطره ای ریخت ز ابر اثر تربیت  
سینه صاف تو و آن دل پوشنده راز<sup>۲</sup>  
قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخط  
از نهیب تو ندقتها سر ظالم شده نرم  
چشمه قهر نورا این یکی از بلعجیبیست  
در تن آن که فلک زهر عناد<sup>۳</sup> تو نهاد  
در کمائی که کشد تیر خلاف تو عدو  
باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک  
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند  
شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید  
چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم  
دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر  
لامکان را پس ازین پر کند از منظر و کاخ  
یا مرنجان بدرکاب زر خود کابلق چرخ  
خانه زاد است کهین قلم احسان ترا<sup>۴</sup>

کش متاع دوجهان ریزش يك ايثار است  
بهترین رکن فلک را پی استظهار است  
راستی لازمه ذات خط پر کار است  
زرچه کرده است<sup>۵</sup> ندانم که بدینان خوار<sup>۶</sup> است  
بامانت قدری نیز بر کهسار است  
گر همه جیش علو تو بدان مضمار است  
که همه وصف ضمیر تو بر آن تومار است  
امتدادیست که آن لازمه مقدار است  
اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است  
طرفه جایست که آینه درو ستار است<sup>۷</sup>  
گره ابروی او های هوالقهار است  
نرمی آنست که در گردن هر جبار است  
که همه ماهی او افعی آتشخوار است  
استخوان ریزه در او عقرب و شریان مار است  
رخنه جستن ییکان دهن سوفار است  
زاگ خونس به همین واسطه در منقار است  
عنقریب است که هر گل که دمد<sup>۸</sup> بی خار است  
غنچه از بهره مانند دل افکار است  
در زوایای ضمیر تو از این بسیار است  
ابر احسان ترا مایه يك ادرار است  
دهر را همت عالی تو گر معمار است  
خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار است  
در یکتا که بهین زاده دریا بار است

۱- م : شاه شاهان .

۲- چ : عزت افسر .

۳- چ : از چه کرده است .

۴- م : خار .

۵- چ : پوشیده براز .

۶- چ : که آن پنبه درو ستار است .

۷- چ : عنای .

۸- چ : که بود .

۹- چ : خانه زاد است کمین قلم احسان همه .

آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع  
در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور  
نسخه خواهش دلهاست برات<sup>۱</sup> کرم  
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی  
در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید<sup>۲</sup>  
بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود<sup>۳</sup>  
تاچنین است که بی‌پاس نماند محفوظ  
پیش رای تو که مستغنی از استفسار است  
نور آن آتش موهوم که در احجار است  
نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است  
که خوش آهنگ‌ترین طایر این گلزار است  
وین نوا تا ابدش<sup>۴</sup> تعبیه در منقار است  
کارش اینست و جز این هرچه کند بیکار است  
جنس آن خانه که همسایه او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک  
پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است



۳- م : تا به ابد .

۲- ج : نکشاد .

۱- ج : بساط .

۴- ج : بود دایم بدعای تو و خواهد بودن .

در ستایش میر میران

۷

تحصیل انجاء صفات مس و زراست  
زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است  
وین اصل در جریده حکمت مقرر است  
کر بنگری بدیده باطن محقر است  
قالب شهر نیز باین معرض اندر است  
کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است  
فیضی بود که در نظر شاه مضمحل است  
کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است  
کش چشم لطاف و مرحمت شاه مظهر است  
هستی و نیستی دو گیتی برابر است  
در ذروه کمال خود از ذره کمتر است  
جای تفاخر سر خاقان و قیصر است  
دولت در آن سراسر است که بر خاک این در است  
آن جبهه کش سجود در او میسر است  
در رتبه دیگران همه پایند و او سر است  
داند خرد کزین دو که لایق به افسر است  
گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است  
صلحی چنان که بط همه جا با سمندر است

شغلی که مطامح نظر کیمیاگر است  
این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه  
فرعی ست این عمل ز اصول کمال خور  
در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی  
عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی ست  
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل  
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا  
فیضی که جان پاک کند جسم خاک را  
این فیض کامل از نظری میکند ظهور  
شاهی که با مشاهده اعتبار او  
ماهی که در معامله مهرش آفتاب  
یعنی غیاث دین محمد که در گمش  
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست  
طعنش رسد به ناصیه نورپای مهر  
از شخص آفرینش و از پیکر وجود  
آنجا که بحث منزلت پا و سر کند  
در خدمت ستاره بخت بلند اوست  
با آب کرد آتش سوزان به عدل او



کر شیر در زمان بهار عبدالشیر  
از خوف تب کند که مبادا گمان برند<sup>۱</sup>  
آنجا که نفس نامید را تربیت کند  
رویاند از زمین فنا سبزه بقا<sup>۲</sup>  
گر عرصه عبور فتد خیل مور را  
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه اش  
ای کز درر فشانی ابر عطای تست  
درویشخانه ای که جهان داشت پیش ازین  
هر ییوه ای که چرخ و دو کی تهاده پیش  
در حبله ای که حفظ تو مشاطگی کند  
چون شب نمی که بر رخ غنچه ست حلیه بند  
از شرم خاطر تو که ناریست بی دخان  
عدل توقاضی است که پیوسته بهر عقد  
گوی سپهر مجمره<sup>۳</sup> نست و اندراو  
دور بقاست مجمره گردان مجلس  
جان عدو چو حمله قهرت ز دور دید  
کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر  
از لای منجلاب کجا می خورد فریب  
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق  
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو  
ای آنکه بهر خدمت در گاه قدرتست  
شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست

بیند رخ غزاله که از لاله احمر است  
کآن سرخی از تیانه<sup>۴</sup> ظلم غضنفر است  
اطفش که ظل او همه جافیش گستر<sup>۵</sup> است  
آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است  
آیینهای که روشن از آن رای انور است  
هر نقش پای مور که بر روی جوهر است  
هر گوهری که در صدف بحر اخضر است  
از بخشش تو رشک سرای توانگر است  
در شغل رشته نافتن عقد گوهر است  
ای کز تونو عروس جهان غرق زیور است  
سیماب قطره زیور رخسار اخگر است  
هر جا که شعله ایست رخس از عرق تر است  
در مجلس عروسی باز و کبوتر است  
خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است<sup>۶</sup>  
روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است  
باجم گفت وعده به صحرای محشر است  
کلکی که در زلال مدیحت شناور است  
آن ماهی که جلوه گش آب کوثر است  
نایب مناب قول خدا و پیمبر است  
بر ذمه<sup>۷</sup> لسان مللمان و کافر است  
گر جنبش سپهر و کر سیر<sup>۸</sup> اختر است  
اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور است

۱- چ : کنند .

۲- چ : سایه گستر .

۳- چ : سبزه فنا .

۴- م : وعنبر است .

۵- چ : دور .

۶- چ : هفت منبر .

«الفقر فخری» است ترا در خطاب قدر  
 رو زردی از کلاه کدای تو میکشد  
 کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی  
 وحشی بلند شد سخت بی ادب مباش  
 باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما  
 گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای  
 تا هر چه جز خداست بود جوهر و عرض  
 آن خطبه ای که زینت نه پایه منبر است  
 تاج زری که بر سر خورشید خاور است  
 مستغنیانه باش که این از تو در خور است<sup>۱</sup>  
 کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است  
 زین مرد چون گذشت سکوت از تو خوشتر است  
 کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است  
 وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است  
 بادا امور کل جهان را به ذات تو<sup>۲</sup>  
 آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است



در ستایش امام دوازدهم «ع»

۸

که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد  
بما عداوت دیرینه در میان دارد  
چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد  
که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد  
به پیش کلبه من حکم بوستان دارد  
بقصد سوختنم آتشی نهان دارد  
سرشک دمبدم از دیده ها روان دارد  
بعکس گشت خواصی که زعفران دارد  
مشو ملول کورت چرخ ناتوان دارد  
ز هر چه هست توجه به استخوان دارد  
چو سگ بر آن ندوی کان ترا زیان دارد  
پی هلاک تو اندر میان نان دارد  
که سینه صاف چو تیغ است و یلّ زبان دارد  
همیشه روسیهی پیش مردمان دارد  
چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد  
مدام بر سر گنج طرب<sup>۲</sup> مکان دارد  
رخ طلب یره صاحب الزمان دارد  
که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد  
دلش که خنده بچود و عطای کان دارد

سپهر قصد من زار ناتوان دارد  
جفای چرخ نه امروز میرود بر من<sup>۱</sup>  
اگر نه تیر جفا بر کمینه می فکند  
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی  
منم خرابه نشینی که کلخن تابان  
منم که سنگ حوادث مدام دردل سخت  
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من  
چه سازم آه که از بخت واژگونه من  
دلا اگر طلبی سایه همای شرف  
ضعف خویش بر آخوش از آن جهت همای  
کورت دهد بمثل زال چرخ کرده مهر  
بدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن  
کسی ز مهر که ها سرخ رو برون آید  
چو کلک تیره نهادی که میشود دو زبان  
ز دستبرد اراذل مدام در بند است  
کسی که مارصفت در طریق آزار است  
خوش آن که پشت بر اهل زمانه کرد چوما  
شه سر بر ولایت محمد بن حسن  
کفش که طعنه بلطف و سخای بحرزند



به يك كدای فرومایه صرف میسازد  
 زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد  
 دهان کان زر اندود باز مانده چرا  
 اگر نه دامن پتروش پناه مهر شود  
 براه او شکفت غنچه<sup>۱</sup> نمایش  
 لباس عمر<sup>۲</sup> عدو را ز مهجۀ علمش  
 تویی که رخش ترا از برای پای انداز  
 بیرون خرام که بهر سواری تو مسیح  
 نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان  
 بدهر راست روی سر فراز کشته که او  
 بود گشایش کار جهان به پهلویش  
 کلید حب تو بهر کشاد کارش بس  
 ز نور رای تو و آفتاب مادر دهر  
 رسید عدل تو جایی که زیر کنبد چرخ  
 اگر اشاره نمایی به کرک نیست غریب  
 شها ز گردش دوران<sup>۳</sup> شکایتیست مرا  
 ز واژگونی این بخت خویش حیرانم  
 همیشه در پی<sup>۴</sup> آزار جان زار من است  
 حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی  
 همیشه تا که بود کشتی سپهر که او

به يك فقیر تهی کیسد در میان دارد  
 دری که گوهری بحر در دکان<sup>۱</sup> دارد  
 اگر نه حیرت از آن دست زر فشان دارد  
 ز باد فتنه چراغش که در امان دارد  
 هوای باغ چنان آن که در جهان دارد  
 نتیجه ایست که از تور مه کتان دارد  
 زمانه اطلس نه توی آسمان دازد  
 سمند گرم رو مهر را عثان دارد  
 ز چرخ و کاهکشان دلو و ریسمان دارد  
 سری بخون غدوی تو چون سنان دارد  
 ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد  
 کسی که آرزوی روضۀ چنان دازد  
 بمهد دهر دو فرزند تو امان دارد  
 کبوتر از پر شهباز سایبان دازد  
 که پاس گله به سد خوبی شبان دارد  
 که گر ز جا بردم اشک جای آن دازد  
 که هر کرا دل من دوستر ز جان دارد  
 بقصد من کمر کینه بر میان دازد  
 کسی کجا سر تفسیر این بیان دازد  
 ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را

ز موج خیز فنا دور و در امان دارد



درستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان بخش و جان ستان باشد  
آفتابی که سایه چترش  
پادشاهی که ساحت بارش  
شاه تهماسب آنکه دست و دلش  
کبک را در پناه مرحمتش  
صعوه را در زمان معدلتش  
از پی دفع و رفع هر منہی  
که ز بیمش عروس نغمه نی  
گر شود آمر ، آمر نهیش  
پنبه ایمن بود ز آتش اگر  
بود از کرک میش باج ستان  
پیش نعل سمند او خارا  
ذات او جوهری که عالم ازو  
وہ چہ کنجی کہ بر سر سہو سال  
نیست فرق از وجود تا بعدم  
ہمہ ضرب عصای در بانش  
کرد قصرش کتابہ سیمین  
ای کہ بر شقہ های رایت تو

لطف و قہر خدایگان باشد  
بر سر شاه خاوران باشد  
عرصہ ملک جاودان<sup>۱</sup> باشد  
ضامن رزق انس و جان باشد  
شہر باز سایبان باشد  
حلقہ مار آشیان باشد  
قاضی<sup>۲</sup> نہیش آنچنان باشد  
در پس پردہ ہا نہان باشد  
ناہی خندہ زعفران باشد  
حفظش او را نگاہبان باشد  
ہر کجا عدل او شبان باشد  
ہمچو در پیش مہ<sup>۳</sup> کتان باشد  
مخزن کنج شایگان باشد  
اژدر چرخ پاسبان باشد  
قہرش آنجا کہ قہرمان باشد  
بر سر پادشاہ و خان باشد  
ثانی اثنین کہکشانش باشد  
رقم فتح جاودان باشد

۳- چ : غازی .

۲- م : در .

۱- م : لامکان .

۵- م : در .

۴- چ : در .

کیست آن کز تو سرگران باشد	غیر میزان بار انعامت
آنکه در جوف کان نهان باشد	نبود لعل آتشین پیکر
آتش اندر نهاد کان باشد	بلکه از رشك معدن کف تو
گر ترا زله بند خوان باشد	معطی رزق خلق گردد از
گر به خوان تو میهمان باشد	جوع گردد ز امتلا رنجور
لطف عام تو میزبان باشد	اهل مهمانسرای عالم را
طالب رفعت مکان باشد	خصم جاهت اگر ز فر همای
لیك وقتی که استخوان باشد	بفلک خواهدش رساند همای
باد پای تو تك زنان باشد	در فضایی که بهر گوی زدن
از مه عید صولجان باشد	چون غلامان بدوش ترك سپهر
در دیار تو رایگان باشد	بمثل آب خضر اگر طلبند
حمله بر کاو آسمان باشد	در مقامی که شیر رایت را
قیروان تا به قیروان باشد	بر هوا کرد سرکشان <sup>۱</sup> سپاه
زیر پا آسمان عیان باشد <sup>۲</sup>	بسکه کرد از زمین رود بالا
رخند در فرق فرقندان باشد	از سر تیغ گردن افرازان
روبرو همچو نوأمان باشد	در مقام وداع گردون را
رود از جا زه کمان باشد	آنکه از نیر در کمینکه رزم
بجهد ناوك یلان باشد	وانکه از خصم در گذر که حرب
راست چون شاخ ارغوان باشد	تن گردان ز غایت پیکان
همه در کردن سنان باشد	خون سرگشته ای که در نگیری
بانگ زنهار بر زبان باشد	مرک را پیش تیغ بی زنهار
نایب مرک ناگهان باشد	هر خدنگی که از کمان <sup>۳</sup> بجهد
افعی رمح سرکشان باشد	آن کز آن رزم جان برد بیرون

۱- چ : آن کس که . ۲- چ : فیرگون .

۳- این بیت در م نامده و تنها در چ هست . ۴- م : کمین .



برسر کشته با لباس سیاه  
 ای خوش آن ابلق فلک سرعت  
 شعله خرمین جهان گردد  
 از صدای صهیل خود گذرد  
 برسر آب همچو باد رود  
 که نه از نم بر او اثر یابند  
 بر تو از بهر دفع کید حسود  
 بر زمین فتنه‌ای که بود از آن  
 نبود جز خط محیط افق  
 بدن و جان بهم نپردازند  
 از تو آواز القتال رسد  
 ای که شکر تو بر زبان آرد  
 رایت مدحت تو افزازد  
 تیره ابر است کلک من که مدام  
 برق معنی کز این سحاب جهد  
 از مداد زبان خامه من  
 با چنان نظم مدعی خواهد  
 شعر استاد نظم خویش آرد  
 بوریافاف بین که میخواهد  
 پیش بیننده لعل رمائی  
 لیک در جد ذات چون نگری  
 کی بجای شکار شهبازان  
 خویش را جوهری شمارد لیک  
 بیت معمور من که در بامش  
 زاغ را شیون و فغان باشد  
 که چو مهرت بر سر ران باشد  
 آتشی کز سمش جهان باشد  
 هر کجا مطلق العنان باشد  
 برسر نار چون دخان باشد  
 که نه از خوی بر او نشان باشد  
 آسمان آن یکاد خوان باشد  
 باز گویند تا زمان باشد  
 که از آن فتنه بر کران باشد  
 بسکه آشوب در جهان باشد  
 وز عدو بانگ الامان باشد  
 هر کرا قوت بیان باشد  
 هر کرا خامه در بنان باشد  
 در ثنای تو در فشان باشد  
 میل چشم مخالفان باشد  
 خصم را مهر بر دهان باشد  
 که سخن ساز و نکته‌دان باشد  
 کان چو اینست و این چو آن باشد  
 بوریافا همچو پرنیان باشد  
 کر چه مانند ناردان باشد  
 فرق بسیار در میان باشد  
 حد پرواز ماکیان باشد  
 خزفش مایه دکان باشد  
 کلک در پاش ناودان باشد

کبی رسد وهم در نشیمنش اگر  
 جلوۀ شاهد معانی از او  
 ساحت معنی وسیعش را  
 تا ماحت کند ز کاهکشان  
 قصر نظمی چنین بلند و مرا  
 رقیم از دست تا بچند کسی  
 نفع من سر بسر ضرر گردد  
 خصم در پیش من چو تیغ شود  
 سد قران رفت و نجم بخت مرا  
 مرئی از بخت من نشد خط عیش  
 با چنین غصه‌های جان فرسا  
 آهم از دل ز سرد مهری چرخ  
 شاد باش از خزان غم وحشی  
 شادی و غم یکس نیماند  
 همچو گل با دوروزه فرصت عمر  
 نقد هستی چو میرود باری  
 در دعای گل حدیقه ملک  
 تا الف جا کند بضمن زمان<sup>۱</sup>  
 تا نشانی بود ز پادشهی  
 توسن کام زیر ران دائم  
 باد حکمت<sup>۲</sup> روان بخانه چرخ  
 شمع رای جهانفروز ترا  
 طوبی و سدره فردبان باشد  
 جلوۀ حور از جنان باشد  
 که نه امکان امتحان باشد  
 در کف چرخ ریسمان باشد  
 پستی خاک آستان باشد  
 پایمال ره هوان باشد  
 سود من يك يك زیان باشد<sup>۳</sup>  
 دوست پیش آید و فسان باشد  
 همچنان با ذنب قران باشد  
 دیده بخت ناقوان باشد  
 من فرسوده را چه جان باشد  
 سرد چون باد مهر جان باشد  
 که بهار از پی خزان باشد  
 عاقل آنکس که شادمان باشد  
 بد تماشای بوستان باشد  
 صرف گلگشت گلستان باشد  
 همه تن غنچه سان لسان باشد  
 علمت را ظفر ضمان<sup>۴</sup> باشد  
 چاکرت پادشاه نشان باشد  
 شخص بخت تو کامران باشد  
 تا بدن خانه روان باشد<sup>۵</sup>  
 جرم خورشید شمعدان باشد

۱- این بیت و هفت بیت دنبال آن در م نیامده.

۲- چ و م : ضمان . ۳- م : زمان .

۴- چ : تا بدان خانه هم روان باشد .

اثر عون شحنه غضبت خنجر و حنجر عون باشد  
 تا ز مرآت دیده عینک را صورت این اثر عیان باشد  
 که دهد چشم پیر را پرتو پرده دیده جوان باشد  
 بنظر بازی تو پیر سپهر  
 عینکش عین فرقدان باشد





درستایش میر میران

۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد  
کمین جولانگه خورشید رایت  
زمین مسند که<sup>۱</sup> کمتر غلامت  
پناه ملک و ملت میر میران<sup>۲</sup>  
جناب وسده فرهنگ و بخت  
حریم ساحت اتصاف و عدلت  
به کاخ همت اطباق افلاک  
ابد پیوند عمر دیر پایت  
بشکر تو بهار فیض عامت  
به ذکر خیر فروردین لطف  
گل فصل ربیع دولت تو<sup>۳</sup>  
تفکین تو با دمسردی مهر<sup>۴</sup>  
ریاضی کآن شد از بخت توسرسبز  
زالار چشمه بخت بلندت  
در آن ایوان که بنشیننی چوشاهان  
به مسندگاه بی همتا نشینی

به حکمت هم زمین هم آسمان باد  
فضای باختر تا خاوران باد  
بساط فیروان تا فیروان باد  
که امرت حکم فرمای جهان باد  
ملان و ملجأ پیر و جوان باد  
مقر و مأمن امن و امان باد  
بجای یابد های نردبان باد  
بقای جاودانی را ضمان باد  
چو سوسن بر کها یکسر زبان باد  
تمام غنچه های گل دهان باد  
سپردار رباحین از خزان باد<sup>۵</sup>  
چو آتش در هوای مهر جان باد  
دزخت آن درفتن کاویان باد  
نهال انگیز جوی کهکشان باد  
کدایی منصب<sup>۶</sup> سلطان و خان باد  
کدای کشورت خسرو نشان باد

- ۱- چ : شد مسند .  
۲- م : خسرو دهر .  
۳- م : دولت را .  
۴- چ : سپردار ریاض از اختران باد .  
۵- چ : دهر .  
۶- چ : کدای منصب .

زعالم گیر شاهان جهان بخش<sup>۱</sup>      غلام کمترت کشور ستان باد  
 دیاری را که خواهد فتنه ویران      در او آثار قهرت قهرمان باد  
 چو مرزی خواهد آبادانی از امن      در او تأثیر لطف مرزبان باد<sup>۲</sup>  
 از آن سوی مکان وز لامکان هم      ز قدرت کاروان در کاروان باد  
 به اردوی جلالت کآسمانست      ز رفعت سایبان در سایبان باد  
 ز راه رفعت کردی که خیزد      غبار دینه وهم و گمان باد  
 مسیر اختران در سیر امرت<sup>۳</sup>      بسان کوهر اندر ریسمان باد  
 خطوط نور خورشید جلالت<sup>۴</sup>      صف مژگان و چشم فرقدان باد  
 سمندت هم به پیکر هم به پویه      به رخس آسمانی توأمان باد  
 سپهرت باد یکران وز مه نو      کهن داغ تواس بر روی ران باد  
 برای جامه جاوید مهتاب      ز حفظت تاب در تار کتان باد  
 پی اسباب خصم اشک پاشت<sup>۵</sup>      در آتشخانه تم<sup>۶</sup> را یاسبان باد  
 به کیف و کم گزندی نارسیده      ز حفظت آب و آتش را قران باد  
 ز فیضت بر سر دریای آتش      بجای دود نیلوفر عیان باد  
 جهان را بخششت بی بحر و کائنات      دل و دستت بجای بحر و کان باد  
 شکسته وقت تعجیل عطايت      در سد خانه کنج شایگان باد  
 به سودای سر بازار جودت      جهان را مایه هستی زیان باد  
 ز جود و عدل تو در جسم عالم      روان حاتم و نوشیروان باد  
 به بازار طمع از دخل جودت      متاع هر دو عالم رایگان باد  
 ز عدلت در زوایای زمانه      عقاب و صعوه در يك آشیان باد  
 به تیهو باز را در دور دادت      نه تنها وصل ، وصلت در میان باد  
 غزالان را به دورت دست بازی      همه با سبیل شیر ژبان باد

۱- م : جوان بخت .

۲- چ : هر زمان باد .

۳- چ : سلك امرت .

۴- چ : جمالت .

۵- چ : اشك خصم پاست .

۶- چ : غم .

بعهد انتقامت پای پشه  
 شب از آسایش ایام عدلت  
 ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ  
 در آب افتد اگر برقی ز خشمیت  
 پی قربانکه عید جلالت  
 چو کلب کرسنه از خوان جودت  
 رسیده جان به لب از جوع کلبی  
 بان سگ دو چشمش چار و هرجار  
 در زندان قهر ایزدی را  
 بهر در کز اجل بانگی بر آید  
 بیجاهی در رود هرجا نهد پای  
 سمند تند عمر دشمنت را  
 دگ و پی ریشه ریشه خون براوخشک<sup>۱</sup>  
 چو راز اندر نهاد راز داران  
 اجل چون دست بندد بر حسودت  
 چو نیر روی ترکش آزماید  
 اجل چون غرق خون آید ز رزمی  
 هزاران سبد محرومی کشیده  
 بگاه صور هم جان و تنش را  
 سخندان داورا . معنی شناسا  
 چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست  
 اگر يك نکته سنجد كلك نطقش  
 لكد كوب سر پیل دمان باد  
 ز دوش کرک بالین شبان باد  
 کروکان عصا و طیلسان باد  
 روان<sup>۲</sup> چون آتش اندر پرنیان باد  
 اسد کاو فلك را پاسبان باد  
 اسد در حسرت يك استخوان باد  
 بد اندیش تو بر هر در دوان باد  
 سفید اندر ده يك پاره نان باد  
 سر خصمت بجای آستان باد  
 در او طفل عدویت در فغان باد  
 ز بس بند بد اندیش<sup>۳</sup> کران باد  
 عنان در دست مرگ ناکهان باد  
 زخوفت<sup>۴</sup> خصم را چون زعفران باد  
 بد سر نیستی خصمت نهان باد  
 بلا تیر و قضای بد کمان باد  
 جگر گاه بد اندیش نشان باد  
 سر بد خواست اورا بر سنان باد  
 عدویت را میان جسم و جان باد  
 همان سدی که بود اندر میان باد  
 ثنایت زیور نطق و بیان باد  
 هزارت مدح کوی و مدح خوان باد  
 و رای مدح تو<sup>۵</sup> سهو اللسان باد

۳- چ : چون درو خشك .

۲- چ : زبسنندرای اندیش .

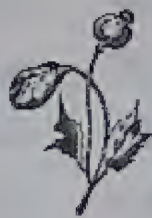
۱- چ : دراو .

۵- م : نطق تو .

۴- چ : زخصمت .



بهکس این دو سال رفته با او      ترا احسان و لطف بی کران باد  
 ز دست بخشش در آستینش      کلید قفل کمنج شایگان باد  
 ز تفصیل عطا های تو او را      بهر هنگامه ای سد داستان باد  
 زبس لطف تو طبع بذله سنجش      پشیمان از ثنای دیگران باد  
 الا تا بعد باشد لازم جسم      الا تا جسم محتاج مکان باد  
 به کیتی هر کجا صاحب مکانیست  
 به حکمت زنده چون جسم از روان باد



درستایش غیاث الدین محمد میر میران

۹۹

یکی جوهر نثار آید<sup>۱</sup> یکی گوهر فشان باشد  
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد  
همه روی زمین در زیر کنج شایگان باشد  
زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد  
زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد  
اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد  
یکی زان گوهر بر قیمتش گردد دکان باشد  
که آن افسر سزاوار سر افراز جهان باشد  
جحیم افروز روح<sup>۲</sup> حاتم و نوشیروان باشد  
که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد  
ثنای دست او گوید کرم را کر زبان باشد  
جهان<sup>۳</sup> را در محیطی کش نه قعرونه کران باشد  
فلک<sup>۴</sup> مهمان سرا گردد کواکب میهمان باشد  
به جانب داری کرگان خصومت باشان باشد  
قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد  
نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد  
به راه کهکشان تا روز کرد کاروان باشد  
بلا ارزان شود نرخ سروجان رایگان باشد

دل و طبعی که من دارم اگر در یاوکان باشد  
زبس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد  
زبس جوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد  
از آن دریا و کان کآمد محیط مرکز دوران  
کمین گوهر از آن دریا و از آن کان<sup>۱</sup> کمترین جوهر  
کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعما  
نیاید جوهری را در نظر کنجینه قارون  
مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم  
امیر باذل و عادل که رشك<sup>۲</sup> بذل و عدل او  
غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد  
ره اقبال او جوید اگر اجلال یا یابد  
چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق  
کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی  
عجب نبود که در ایام عدلش کوسفندان را  
به اقلیمی که آید شعله در وی حزم بیدارش  
ز استیلای امر نافذش چون آب قواره  
فلک پرکاروانست از دعای خیر او هر شب  
به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد

۳- چ : اینک .

۲- چ : در آن کان .

۱- چ : آرد .

۵- م : جهانی .

۴- م : نور .

سراز کردن گریزد کردن از پیکر کران خواهد<sup>۱</sup>  
 سرا پا ناهه گردد کر چرد در ساختش آهو  
 نمیخواهد که صبح بخت او لب بندد از خنده  
 جهان کر درخور بحر نوالش کشتی سازد  
 زمان کر خانه طرح افکند شایسته قدرش  
 زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی  
 به چاهی شد فرو خصمت که توان بر کشید اورا  
 توان کرد از کتان آینه آن‌مه که جاویدان  
 تعالی اله چه تر کیب است آن رخت جهان پیمای  
 جوزین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید  
 محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد  
 بدان ساحل بود دستش هنوز تا بدین ساحل  
 کرش پیری دواند در ره ایام طی گشته  
 شود پشت و شکم یک سطح با هم گاو ماهی را  
 چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر  
 بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا  
 به یک اندازه از چوکان از ابدان نیمش اندازد  
 دمد تیر و جهد زین نه سپر<sup>۲</sup> بی دست ناوک زن  
 به میدان سعادت بی قرین رختی چنین باید  
 زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا و حشی  
 الا تا هست در دست فنا سر رشته تاری

میان گردن‌ان چون حرف تیغت در میان باشد<sup>۳</sup>  
 شمیم خلق او کر عطر سای بوستان باشد  
 فلک را طبله خورشید از او پر زعفران باشد  
 زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد  
 سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد<sup>۴</sup>  
 که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد  
 زمان ز آغاز تا انجام<sup>۵</sup> اگر یک ریسمان باشد  
 نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد  
 که که برق جهان گردد کهی باد وزان باشد  
 نشیند کر ککش بر پشت بادش زیر ران باشد  
 کرش رخت زمان یک دم عنان اندر عنان باشد  
 اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد  
 به خیزی کهل گردد وزد کر خیزش جوان باشد  
 چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد  
 به سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد  
 که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد  
 خم پایش اگر کوی فلک را صولجان باشد<sup>۶</sup>  
 بر آن خاکی که پای آن سبک پی را نشان باشد  
 که پای دولت را بارکاب او قران باشد  
 همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد  
 کز آن سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم

میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

۱- چ : جوید .  
 ۲- چ : بر زبان باشد .  
 ۳- چ : کهکشان آسمان باشد .  
 ۴- چ : سهر .  
 ۵- این بیت در م نیامده .  
 ۶- چ : سهر .



درستایش غیاث الدین محمد میرنیران

۱۴

کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار  
بسکه پای بندگی خواهم<sup>۱</sup> براهت استواز  
تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار  
از جبین من غبار سجده آن رهگذار  
اینکه يك سردرد بدن دارم بود گر سدهزار  
خاك این درگاه را از جبهه خود شرمسار<sup>۲</sup>  
تا کشایم در حریم کعبه الاسلام بار  
یا گلستان ارم یا روضه دارالقرار  
شیر و آهو باز و تپه و بچه کنجشک و مار  
جز باذن باغبان در<sup>۳</sup> بوستان باد بهار  
در پناه کامران کام بخش کامکار  
خاتم دست بزرگی مایه عز و وقار  
بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار  
وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار  
باطنش داننده امید هر امیدوار  
آرزو بسیار کو باشد تقاضا هرزه کار  
عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

يك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار  
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام  
خاك چون گرداندم جذب<sup>۴</sup> سکون در کعبت  
حاش لله کر بشوید صدمه ثوفان نوح  
آدم تا افکنم يك يك براه توشت<sup>۵</sup>  
آدم تا سازم از بس خاك فرسایی بجز  
آدم با کاروانهای دعای مستجاب  
حبذا این خطبه یزد است یا دارالامان  
خفته دروی فارغ از آسیب و ایمن از گزند  
ضبط و ربط ملک تاحدی که بروی نگذرد  
مردمش پرورده ناز و نعیم عاقبت  
تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه  
ماه ملک آرا غیاث الدین محمد<sup>۶</sup> آنکه هست  
در طلسم باطن او کنج درویشی نهان  
ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب امل<sup>۷</sup>  
در یسای کاندرو دیوان احسانش بود  
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او

۳- م: برای بندگی.

۲- م: جزو.

۱- چ: دارم.

۵- م: بر.

۴- این بیت درم نیامده.

۷- چ: صاحب هنر.

۶- م: شاه دریا دل صفی الدین محمد.

دشمنش کو خویش را میکش نخواهد یافتن  
خویش را انداخت کردن در رکاب او ولی  
بلعجب رخی که گر تازاندش روبر ابد  
در شرمیدان چو<sup>۱</sup> خود را گرد کرده همچو کوی  
چشم تا برهم زند برجا نبیند نقش او  
تیزهوش و نیزین و نرم موی و نرم رو  
باوجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست  
ای ز پای تو سنت يك نعل زرین آفتاب  
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند  
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت  
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج  
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد  
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام  
روز و شب روی<sup>۲</sup> تو بزم آرای عالم مثل چه  
روزگار از بهر چشم بخت بدخواهت نهاد  
سعی نیسان و صدف شرط است بادیگر امور  
کو<sup>۳</sup> خواص دست تو تا بر بی آن حل و عقد  
زین تشبه چشم خصمت را شاید ابر خواند<sup>۴</sup>  
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان  
داورا و حشی گر از لطف تو یابد<sup>۵</sup> تربیت  
از من استعداد و از تو تربیت و ز بخت سعی  
گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی

آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار<sup>۱</sup>  
زود میماند که بس تند است رخت این سوار  
در نخستین کام بر فارس کند امسال پار  
پای او از گوشه سم کرده کوشش را فکار  
گر مصور صورت او را نکارد بر جدار  
خوش نشان و خوش عنان و راه دان و راهوار  
از سبک خیزی نماند نقش پایش بر غبار  
کآسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار  
تا ابد منفك نگردد روشنایی از شرار  
نگسلد گر بختی ایام را باشد مهار  
مایه ترکیب بدخواه ترا پروردگار  
مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار  
فی المثل گر عنصر آتش کشد یا بر کنار  
چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار  
خواب را در حقه های سر بمهر کوکنار  
تا کهر گردد چو بارد مایه<sup>۲</sup> بحر از بخار  
سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار  
کاین سفید و اشکریزاست آن سیاه<sup>۳</sup> و اشکبار  
چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار  
ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار  
اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار  
بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار<sup>۴</sup>

۱- چ : ابر .

۳- م : رای .

۲- چ : که .

۱- چ : بدار .

۷- م : سفید .

۶- چ : گفت .

۵- چ : کی .

۹- چ : اعتبار .

۸- م : باید . چ : دیدی .

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا  
 داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو  
 آمدم تا سازش رایج در اطراف جهان  
 تا به استعداد یابد هر که یابد پایه‌ای  
 داد سر در وادی اندوه ازین خرم دیار  
 آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار  
 سکه نام تو و شهزاده های نامدار  
 تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار  
 در میان اعتبار و پایه خصم تو باد  
 آنچنان بعدی که میباشد میان فخر و عار





## در ستایش میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار  
 میرمیران که روی خرم<sup>۱</sup> است  
 بر یمن و یسار تو چو روند<sup>۲</sup>  
 اله چه رشکها که برند  
 ای ترا آسمان جنیبت کش  
 کوه را همچو برق سرعت داد  
 برق را همچو کوه ساکن ساخت  
 مور با حفظ تو برؤن آید  
 خصم بیهوده گردد گو میکرد  
 نه متاعی ست دولت و اقبال  
 باز بر تیر طایر اندازند  
 بر فلک تیر طایر ایمن نیست  
 کر بدیوار بر کشد به مثل  
 تن<sup>۳</sup> رود سرنگون که کوته چاه<sup>۴</sup>  
 بدسکالت که مردوخا کثر خورد  
 لحدش دیدمی به خواب<sup>۵</sup> که بود

بر تو و شاهزاده های کبار  
 عید احرار و قبله ابرار  
 آن دو شهزاده فلک مقدار  
 برهم وقدر هم<sup>۶</sup> یمن و یسار  
 وی ترا آفتاب غاشید دار  
 هر کجا عزم تو نمود گذار  
 هر کجا حلم تو گرفت قرار  
 از ته پای پیل بی آزار  
 کرد بازار نکبت<sup>۷</sup> و ادبار  
 که فروشد بر سر بازار  
 باز داران تو ، به روز شکار  
 کبک خود چیست<sup>۸</sup> بر سر کهسار  
 نقش خصم تو کلاک نقش نگار<sup>۹</sup>  
 سر رود مضطرب که کو سردار  
 بلکه از خاک او نماند غبار  
 همچو سوراخ مار تیره و تار

۳- چ : بر تو وقدر این .

۲- س : تاج وردند .

۱- س : خورم .

۵- ل : نیست .

۴- س : کوچه .

۷- ل : سر .

۶- چ و ل : نقش گذار .

۸- س : جای .

۹- چ : لحدش را دمی بخواب .

پیکری اندر اوز<sup>۱</sup> دود جحیم  
دل پر زنگ کینه گر سوده<sup>۲</sup>  
چشم در چشمخانه خاك شده  
قدرت چون زیون نواز شده<sup>۳</sup>  
عجز بگریزد از جبلت مور  
در کف استقامت رایت  
آب حزمت گرش به روی زنند  
داورا داد گسترا شاها  
واجب العرض خود به خدمت تو<sup>۴</sup>  
به خدایی که لطف او بخشد  
از خطایی چو کفر و سجده بت  
رقمی پیش طاق وحدت او  
آنکه نسبت به بی نیازی او  
و آنکه محتاج اوست هر کس هست  
آن کس اول ز چشم تو فکند  
و آنکه آخر کند غلام تواس  
که<sup>۵</sup> به دارالعباده تکلیف  
دم ازین خاندان<sup>۶</sup> زدم چون کرد  
این کشتش ذاتی است و هر ذاتی  
در میان عقیده من و غیر<sup>۷</sup>  
من نمیخواهم از تو غیر از تو

پای تا سر سیاه گشته چو قار  
مانده يك کف سیاهی زنگار  
مانده يك مشتش نشتر و مسمار  
صولت چون رود بدفع مضار  
زهر بگریزد از طبیعت مار  
جز خط راست ناید از پرگار  
جهد از خواب صورت دیوار  
ای جهان را به ذات استظهار  
گر اجازت بود کنم اظهار  
سد کنه را به نیم استغفار  
بگذرد عفو او به يك اقرار  
لیس فی الدار غیره دیار  
هست یکسان چه یار و چه اغیار  
خواه بد کار و خواه نیکوکار  
هر کرا پیش خلق خواهد خوار  
هر کرا آفرید دولتیار  
مدتی قبل از آن که یابم بار  
اقتضای<sup>۸</sup> طبیعتم مختار  
هست تا هست<sup>۹</sup> ذات را آثار  
هست شاها تفاوت بسیار  
او نمیخواهد از تو جز دیشار

- ۱- چ : چو دود . ۲- چ : فرسوده . ۳- چ : شود . ۴- س : دل : گرش بروی زند . ۵- چ : کفر . ۶- ل : خاندان . ۷- س : اختیار . ۸- س : بخت . ۹- س : نیست . ۱۰- س : در میان من و عقیده غیر .

همت هر کس از تو چیزی<sup>۱</sup> خواست  
 من سگ این دم اگر دگران  
 به خدا کر پی کدایی نیست  
 از در مدح و زبور نامت  
 چون بگویم کدائیم<sup>۲</sup>، هستم  
 هنر من کدایی است و مرا  
 خاصه ز اینسان کدایی<sup>۳</sup> که کدا<sup>۴</sup>  
 از چه کس از کسی که گوید چرخ  
 آنقدر گویم ای که<sup>۵</sup> دست و دل  
 که کدای توام نه از همه کس  
 چون دگر شاعران نیم که مرا  
 فرقه<sup>۶</sup> خود پسند کس میسند<sup>۷</sup>  
 از پی جر و اخذ سر تا پای  
 آنچنان فرقه<sup>۸</sup> زیاده طلب  
 چه عجب گر ز بیم طامعه شان  
 گر ز ابرامشان<sup>۹</sup> سخن راند  
 خوش بمیرند خستگان آسان  
 شکر<sup>۱۰</sup> کزین گروه نیم  
 شکر کز نقد کمنز لایقنی<sup>۱۱</sup>  
 غیر دینار جست و ما دیدار  
 خادم این درندا و<sup>۱۲</sup> خدمتکار  
 اینکه مدح تو میکنم تکرار  
 میدهم زیب و زینت اشعار  
 شاعران را کدایی است شعار<sup>۱۳</sup>  
 از کدایی چگونه باشد عار  
 زان شود صاحب ضیاع و عقار  
 که مراهم کدای خویش شمار  
 مایه بخش معادن است و بچار  
 همه کس داند از صغار و کبار  
 بر کدایی بود همیشه مدار  
 همگی عجب و جملگی پندار  
 همه دست و زبان چو بید و چنار  
 که طلب<sup>۱۴</sup> میکنند پنج از چار  
 کور بنهد عصا و کل دستار  
 قابض روح بر سر بیمار  
 ندهد هیچ خسته جان دشوار  
 من و شکر و زبان شکر گزار  
 همتم بر نمود جیب و کنار

۱- ل: خیری . ۲- ل: بنده این دریم و .

۳- ل: مدار . چ: شاعری از کدایی است شعار .

۴- ل: اینکه . ۵- چ: نیست .

۶- ل: طمع . ۷- چ: لایقنی .



وحشی این شکر و این شکایت چیست      تا کی و چند طی کن این تومار  
 در دعای دوام دولت شاه      دست عجز و کف نیاز بر آر  
 تا جهان را بهار و عیدی هست      در جهان باشی ای جهان وقار  
 که جهان از رخ خجسته تست  
 خرم و خوش چو عید و فصل بهار



درستایش شاه غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار  
 ساعتی کان ساعت از خوبی کلمستان ارم  
 ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه ابر  
 ساعتی کان ساعت ارگشتی سکندر کامجوی<sup>۱</sup>  
 ساعتی کان ساعت ارطالع شود مهر از افق  
 ساعتی کان ساعت ارآید برون از بیضه بوم  
 ساعتی کان ساعت از سر برزند تاج خروس  
 ساعتی الحق چه ساعت ، ساعتی کآثار آن  
 ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو  
 در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی  
 خیمه‌ای زان عرصه کیتی پراز میخ و طناب  
 خیمه‌ای کاندید میانش وهم را گر سردهند  
 خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب  
 خیمه‌ای باید که باشد اینچنینش طول و عرض  
 زینت اقبال و دولت زیور قمر و شکوه  
 شاه دریادل غیاث‌الدین<sup>۲</sup> محمد کز کفش  
 در پناه پاس او روشن بماند سالها  
 هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم  
 ایمنی در ملک تاحدیست کز انصاف او

ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار  
 در نخستین کام<sup>۱</sup> گردد باغ فردوست دچار  
 باز گردد قطره‌هایش کشته در شاهوار  
 یافتی سرچشمه خضر از بن دندان مار  
 تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار  
 بردمد پسر همایش از یمین و از یسار  
 گیرد از سیمرخ بروی شاهی مرغان قرار  
 زر برون ریزد ز خارا گل برون آید ز خار  
 سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار  
 زد بدولت خیمه بیرون داورجم اقتدار  
 منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار  
 پر بگردد ایک آخر ره نیابد برکنار  
 گر کفش در عرصه محشر زنند روز شمار  
 تا سپهر حشمت و شوکت دراو گیرد قرار  
 حلیه ملک و ملک پیرایه عز و وقار  
 کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار  
 در میان آب همچون دیده ماهی شرار  
 کر زجیش قهر او برده‌ر تازد یک سوار  
 آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان  
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او  
از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز  
کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه  
اطلس گردون بقدر لامکان بودی بلند  
آسمان گر داشتی دستی چو دست همت  
میدهد عدل تو میلش از بروت شیر از  
روضه فردوس بزم تست کاندل ساختش  
گر ز بزم خرمیت یادی وزد در بوستان  
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست  
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام  
پیش دست گوهر افشانت که فوق دستهاست  
هست دریا کآید و در یوزه کوهی کند  
دین پناهها داورا شاهان رعیت پرورا  
رو بهر جانب که رخس عزم راند بخت تو<sup>۱</sup>  
میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن  
گرفته در زنجیر بودندی ز موج آب چشم  
خیمه تایرون زدی از شهر شهری گز خوشی  
از بروش بر نخیزد جز غریو الحذر  
شد چنان آب و هوا موخش که نفرت میکنند  
گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز  
نو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان  
حال شهر اینست حال ساکنانش را میرس

حامله خورشید زاید در سواد<sup>۲</sup> زنگبار  
چون بیای دار عبرت جا کند آن نابکار  
سر بود از شوق رقصان<sup>۳</sup> بر فراز چوب دار  
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار  
گر ز قدر همت میبود او را یود و تار  
بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار  
میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار  
هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار  
آورد کلبن بجای کل لب پر خنده بار  
گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار  
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار  
وز کمر باریش پر در گشته دامان بحار  
اینکه بعضی این میخوانندش و بعضی بخار  
باد بردور تو یارب دور گیتی را مدار  
کامران آنجا روی آبی از آنجا کامکار  
پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار  
کس نمادی گزیت نشاقتی دیوانه وار  
بود چون دار الفراری گشت چون دار البوار  
وز درویش بر نیاید جز خروش الفراز  
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار  
این زمان در خانه ها نی سقف ماندی<sup>۴</sup> بی جدار  
آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهر یار  
کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار

۱- چ : کنار.

۲- چ : لوزان.

۳- م : رو بهر جانب که رخس بخت راه عزم تو.

۴- چ : بودی.



مضطرب ، آشفته خاطر، تنگدل اندوه ناك<sup>۱</sup>  
خود بفرما چون ضعیفان را نگردد دل دو نیم  
دست از تریاك کوتاه است و جان اندر خطر  
از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش  
هر جماعت در خیالی هر گروه اندر<sup>۲</sup> غمی  
چون قوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس  
گر گهای نیز دندان را که دندان بشکند  
مفلسان در غم که دیگر کیسه ها چون پر کنند  
آسمان قدر ابلند اقبال شاها ، زانکه هست  
زیر ران داری براق گرم بر عیوق تاز  
هر قدم طی کن سپهری تا<sup>۳</sup> فضای لامکان  
تایبینی کاندر آن ایوان که دارد جز تو قدر<sup>۴</sup>  
تایبینی سلطنت را کیست صاحب مشورت  
تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام  
تا چنین باشد که باشد در شمار<sup>۵</sup> شهر و کوی

هم وضع وهم شریف وهم صغیر و هم کبار  
لاشه لنگ و شیشه دربار و گذر بر کوهسار  
یانهی تاریك شب چون بر در<sup>۶</sup> سوراخ مار  
بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیر خوار  
این که چون آرام گیرد و آن که چون گیرد قرار  
گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار  
وین لگدن استرآن را چون توان کردن جدار  
اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار  
بر عنان توسنت دست مه و مهر استوار  
کز پی معراج دولت بر نشاندت کرد کار  
لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار<sup>۷</sup>  
تایبینی کاندر آن خلوت که دارد جز تو بار  
تایبینی مملکت را کیست صاحب اختیار  
بود این اصل سخن کردم به این حرف اختصار  
چون شود بر روی صحرا خیمه ای چند<sup>۸</sup> استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول

دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

۱- چ : اندیشه ناك .

۳- هر گروهی در غمی .

۶- چ : قرب .

۲- م : ره بر در چ : چون بر سر .

۵- م : پادشاه شهریار .

۸- م : عید .

۷- م : در شمار .

درستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار  
 ای جان تو خوش بخند که جسرت سر آمده ست  
 ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید  
 کشتی<sup>۱</sup> ما که موج غمش داشت در میان  
 منت خدای را که بدل شده همه بشکر  
 گو مدعی خنای کن از قرب من که هست  
 وقت شکفتگی<sup>۲</sup> و گل افشانی من است  
 من بلبل تراند زن باغ دولتم  
 هست این همه ذخیره دولت که مینهم  
 ماه بلند کوکبه<sup>۳</sup> کوکب<sup>۴</sup> احتشام  
 یعنی غیاث دین<sup>۵</sup> محمد که یافتد  
 اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش<sup>۶</sup>  
 هفت آسمان و چرخ نهم مشته شوند  
 ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع  
 از ساکنان صف تعالند نه فلک  
 ایزد جو کرد تعبیه در چرخ نظم کون

زیرا که با تو بر سر لطف آمده ست بار  
 آن گریه و دعای سحر کرده است کار  
 آن در که بسته بود به روی تو استوار  
 برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار  
 آن شکوه ها که داشتم از وضع روزگار<sup>۷</sup>  
 رشک دراز دست و حریف گلو فشار  
 خارم همه گل است و خزانم همه بهار  
 یعنی که آمده ست گل دولتم پیار  
 از فیض یک توجه سلطان<sup>۸</sup> نامدار  
 شاه سپهر مسند<sup>۹</sup> خورشید اقتدار  
 نظم دو کون بر لقب نام او قرار  
 جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار  
 یابند اگر به در که او فرصت شمار  
 وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار<sup>۱۰</sup>  
 جایی که همت تو نشیند بصدرا<sup>۱۱</sup> بار  
 دادش بمقتضای رضای تو اختیار

۳- چ : دولت .

۶- چ : دولتش .

۲- چ : نواب .

۵- م : صفی دین .

۸- چ : صف بار .

۱- این بیت درم نیامده .

۴- چ : سدره .

۷- چ : اقتدار .

تارهنمای امر تو تعیین نکرد راه  
از نعل دست و پای سمند تو زهره را  
حفظ تو واجب است فلک را که داردت  
آنجا که باشد از نف خون تو يك اثر  
در بای آتش ار بود از حفظ نام تو  
گر نامیه بنرمی خوبت عمل کند  
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست  
آتش بنام سیئه خصم تو گر دهند  
از جام بغض هر که فلک گشت<sup>۱</sup> سر کران  
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان  
در حمله نخست سپر بایدش فکند  
با قوت تسلط شاهین عدل تو  
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید  
در معرض شماره او کو میا حساب  
دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست  
از بهر نیت و ضبط ثواب و گناه تو  
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین  
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش  
جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد  
شاهها توجه تو سخن میکنند نه من  
بودم خزف فروش سر چار سوی فکر

اجرام را به چرخ<sup>۱</sup> معین نشد مدار  
در ساعد است یاره و در گوش کوشوار  
از سد جهان خلاصه دوران به یاد کار<sup>۲</sup>  
کوه قوی نهاد<sup>۳</sup> به يك تف<sup>۴</sup> شود نزار  
ماهی موم سالم از آنجا کند گذار  
از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار  
کز رشدهای از آن شده پرورده زهرمار<sup>۵</sup>  
با خنجر کشیده دمد پنیجه چنار  
الا بخون دشمن تو نشکند خمار  
خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار  
با تیغ گردنی که کند قصد کارزار  
سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار  
گر از کف عطای تو نامد بزینهار  
دست امید بخش تو چون شد وظیفه بار  
امواج او<sup>۶</sup> که رخنه در او<sup>۷</sup> افکند بخار  
تا آفریده آن دو ملک آفرید کار  
ناورده دست سوی قلم<sup>۸</sup> ضابط یسار  
از بس قویست دست ضعیفان این دیار  
حد نیست بادا را که کند زور بر غبار<sup>۹</sup>  
ورنه من از کجا و زبان سخن گزار  
پر ساختی دکان من از در شاهوار

۱- چ : به جرم .

۲- چ : روزگار .

۳- چ : ساو .

۴- م : بت .

۵- م : نیش مار .

۶- چ : کرد .

۷- م : آن .

۸- چ : در سوی قلم .

۹- این بیت درم نیامده .



نظامم اگر چه بود زری سکه ای نداشت      از نام نامی تو زری گشت سکه دار  
 اطناب در سخن سخنی نیست مختصر      وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار  
 تا رخس روزگار نیاید بزیر زین      تا توسن فلک نتوان داشت در جدار  
 بادا زیون رایض اقبال و جاه تو  
 همواره توسن فلک و رخس روزگار



در ستایش عبدالله خان اعتمادالدوله

۱۶

سزبان خواهم که سازم يك يك گوهر نثار  
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل  
بازده گو<sup>۱</sup> پشت دولت از وجود او به کوه  
هر پسر را کان پدر باشد باستصواب اوست  
از پسر گلزار عز کشوری را آب و رنگ  
بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزوشان<sup>۲</sup>  
گو پسر برادر فرمان ده که باز انسان پدر  
گوهری کز صلب آن دریاست میزید اگر  
آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست  
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد  
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست  
حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر  
لطف وقهرش سبزه پرور سازد و گوهر کداز  
حکم او گر سایه بر کسار اندازد بفرض  
ماند از گردن بخارستان قهرش بگذرد

در تنای میرزای کام بخش کام کار  
گوهر دریا کفایت اختر مهر<sup>۱</sup> اقتدار  
اعتمادالدوله آن پشت و پناه روزگار  
هر چه کیتی پرورد در تحت امر اختیار<sup>۲</sup>  
وز پدر نخل وقار لشگری را برگ و بار  
تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار  
از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب و شهریار  
زینت افسر کنندش خسروان تاجدار  
کان ز طبع او خجل بحر از کف او شرمسار  
بشکند جایی که ناید تخته ای زان بر کنار  
آنچه در او هام بالقوه است بالفعل آشکار  
نسخه تریاق<sup>۳</sup> فاروق است نقش پشت مار  
قطره در قعر سقر و تدر تک<sup>۴</sup> دریا شرار  
چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار  
پاره ای از اطلس او بر سر هر نوک خار

۱- چ : مد . ۲- چ : بازگوی .

۳- پس از این بیت بیت زیر در چ آمده و در دستنویسها نیست :

هر پدر را کاین پسر باشد باستظهار اوست

هر چه گردون آورد در زیر امر اعتبار

۴- م : تریاک .

۵- م : نه .

در کشاد و بست بادستش تشبیه میکنند  
 باخطش کز خطه شادست دارد نسبتی  
 باد اگر رخس سلیمان بود زیران اوست  
 در طلوع مهرش از بایر توخور سردهند  
 نقشش از عالم جهد بیرون<sup>۱</sup> اگر بر پشت او  
 باد کویی اسب شترنج است مانده در غری  
 بر هوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور  
 از دودستش در که بازی دوا بروی سیاه  
 قرص مهر و ماه چون آرد بر زیر پا و دست  
 ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را  
 نشکند در زیر پایش از سبک خیزی حباب  
 آید از حد مکان بر لامکان زان بیشتر  
 باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود  
 مایه اکسیر از او گیرند اهل کیمیا  
 ای که خاک پای یکران فلک میدان تست  
 بهر حمل محملت بستش حلال از زر جهاز  
 وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال نو  
 دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره<sup>۲</sup>  
 مرغزاری را که از آب حمایت پروری  
 با سر سدجا شکسته صرصر آید باز پس  
 خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر  
 کار فرمای طبیعت را اگر کویی بیند

گر نه این میبود جزر و مد نبودی در بحار  
 صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار  
 دیو طبعی کافرید از آذش<sup>۳</sup> پروردگار  
 پیش از او آید بغرب از شرق تابای جدار<sup>۴</sup>  
 مفرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار  
 در بساط بازی آن عرصه کرد راهوار  
 کوه بر فترک او گردست سازد استوار  
 بر فراز دیده خورشید گردد آشکار  
 زان دوهاون سرمه کوید بهر چشم روزگار  
 زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار  
 گر کند بایبکر چون کوه در دریا گذار  
 کز سر زین سایه برخاک ره افتد از سوار  
 لایق ران و رکاب داور کیتی مدار  
 گر بخاک رهگذر بینی بعین<sup>۵</sup> اعتبار  
 خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار  
 این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار  
 ناقه دیرینه سال باز مانده از قطار  
 بایروت شیر بازی میکند در مرغزار  
 هرغزالی کاندر او گردد شود ضیغم شکار  
 پیش راهش گر کشد حفظ نوسدی از غبار  
 از زمین بر آسمان جاری شود سد جویبار<sup>۶</sup>  
 رخنه های فتنه این قلعه نیلی حصار

۳- چ : برون نازد .

۲- م : یا اندر جدار .

۱- چ : آتش .

۶- م : مرغزار .

۵- چ : کاهوی نر .

۴- چ : جبین .



از پی اجزای کل بر آسمان آرند گرم  
جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار  
درخور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال  
شو بعجز خویش قائل بردعا کن اختصار  
تا توان تعریف کردن رای نیکان را به نور  
تا توان تشبیه کردن روی خوبان را به نار  
باد از روی تو نارشمع خاور عاریت  
باد از روی تو نورماه انور مستعار



باز وقت است که از آمدن باد بهار  
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون  
دفتر شکوه گل مرغ چمن بکشد  
لب بدندان کرد از قطره شبنم غنچه  
نرگس از باد زدن چشمک و گوید که بنال  
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن  
این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد  
لاله راغ<sup>۱</sup> که دارد خفقاتش خسته  
هیچ یابی که چراغش تر کرده بهمشک  
نیش قلب ز عنبر کند این يك چاره  
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه  
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم  
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ  
میکنند فاخته فریاد که در باغ چرا  
نیست بیمش که به يك دم فکند دستش را  
آنکه از صولت<sup>۲</sup> شمشیر جهان آرا برد  
کان دم از ریش خود با کف جودش میزد  
کرد پهلوتی از مردم و شد گوشه نشین  
ای که از بحر سبق برده گفت در بخشش  
مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا

بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار  
دایه ابر دهد پرورش او به کنار  
که چها میکشم از جور گل و خواری خار  
که نکو نیست ز عاشق کله از خواری بار<sup>۳</sup>  
که اثرها بکند عاقبت این ناله زار  
غنچه تازه بین خنده زن از باد بهار  
وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار  
نرگس باغ که سازد برقانش بیمار  
هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار  
زردی چشم ز ماهی کند آن يك تیمار  
کاینک از کشوروی خیل خزان گشت سوار  
مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار  
سپه برف<sup>۴</sup> فرود آمد از این سبز حصار  
دست زور از پی آزار بر آورد چنار  
صرصر معدلت خسرو عالی مقدار  
ظلمت ظلم ز آینه دوران به کنار  
لیک چون دید سحاب گرمش گوهر بار  
تا که از سر زش خلق نیابد آزار  
وی که از ابر کرو برده یدت در ادرار<sup>۵</sup>  
که یکی بحر<sup>۶</sup> محیط است و یکی ابر بهار

۳- چ : برق .

۶- چ : ابر .

۲- چ : داغ .

۵- چ : ابرار .

۱- م : خار .

۴- م : سیقل .

بحر میگفتم اگر بحربدی پر گوهر  
کوس کین با تو در این عرصه پرفتنه کدزد  
دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود  
دیده بخت عدوی تو چنان رفته به خواب  
گو بیا گان و بین دست کهر بارش را  
گان<sup>۱</sup> ز بخشش نکند بحث برازیستی کوه  
کامران<sup>۲</sup> نظری کن که ز پا افتاده‌ام  
در گذر از سر این نکته‌سرای وحشی  
تا که از تیز روی نعل مه نو فکند  
ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهر بار  
که نکردید علم بر سر او شمع مزار<sup>۳</sup>  
لیک آهی که علم میکشش از دل زار  
که عجب گر شود از صور قیامت بیدار  
خیز گو ابرو کف همت او در نظر آر  
وین زیرش نزنند لاف ز بالای بحار  
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار  
و ندر این مجلس فرخ بدعا دست بر آر<sup>۴</sup>  
ابلق چرخ در این مرحله صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ برسم اسب تونهد

باد چون نعل بهر گوشه به چشمش مسمار



۲- چ : آن .

۴- م : بدار .

۱- چ : بر سر شمع تو مزار .

۳- چ : کار دانا .



ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار  
چند ما را ز جفای تو دود اشک بروی  
از جفا گر غرضت ریختن خون من است  
کشت بر عکس هر آن نقش مرادی که زدم  
فلک از رشته تدبیر نگردد بمراد  
داغ اندوه مرا باز می رسید حساب  
گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست  
سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز  
چند باشم به غم و غصه ایام صبور  
می روم داد زنان بر در دارای زمان  
آصف ملک جهان خواجه باتام و نشان  
چرخ پیش نظر همت او پاره می ست  
آنکه چون گل به هوا داری او خندان نیست  
لیک زهری که بود در ته جامش سبزه  
نوسن قدر تو زان سوی فلک تا بجهد  
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش  
نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب

گر کمان يك جهت خصم بداندیش تو نیست

از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار



در ستایش میرمیران

۱۹

لله الحمد کز حضيض خطر  
 چشم خفاش کور کو میباش  
 شکر لله که حفظ یزدانی  
 جست بیرون ز پشت دشمن شاه  
 ابر خیرات شاه بست تنق  
 دور شو کو بلا ز سر تا پا  
 نخل عمر و بنای دانش را  
 چرخ ویران نکردد از توفان  
 ند که سدشکر سدهزاران شکر  
 صبح شادی رسید خنده زنان<sup>۱</sup>  
 کوس شادی زدند بر سر چرخ  
 گریه ها رفت و خنده ها آمد  
 خوش بخند ای زمانه خواهی داشت  
 عیش کن عیش کن که ممکن نیست  
 عیش و عشرت درآمد از درو بام  
 صحت شاه و خلعت شاهی  
 صحتی و چه صحت کامل  
 شد به اوج آفتاب دین پرور  
 کز فلک مهر بگذراند<sup>۲</sup> افسر  
 پیش تیر قضا گرفت سپر  
 ناوک پر کشتی که داشت قدر  
 کشت باران او زر و کوه<sup>۳</sup>  
 دهر کو باش فتنه پا تا سر<sup>۴</sup>  
 زان چه آسیب یا از آن چه ضرر  
 نشود کنده طوبی از صرصر<sup>۵</sup>  
 که سرآمد زمان فتنه و شر  
 کار خود کرد گریه های سحر  
 رقص کردند انجم و مه و خور  
 ای خوشا گریه های خنده اثر  
 خنده بهر کدام روز دگر  
 که بود روزگار ازین خوشتر  
 بنگر بر بساط خود بنگر  
 آن درآمد زبام و این از در  
 خلعتی و چه خلعتی در خور

۱- چ : برزند . ۲- چ : در آن کوه

۳- چ : دهر کو ظلم شو ز سر تا پا دور کو باشی فتنه سر تا سر

۴- چ : نشود سدره کنده از صرصر . ۵- چ : خنده کنان .

صحتی دامن از مرض چیده  
 خلعتی پای رفعتش بر چرخ  
 آنچنان خلعت اینچنین صحت<sup>۱</sup>  
 باد زینده تا بصبح نشور  
 میر میران<sup>۲</sup> که تا جهان باشد  
 صحت عمر و دولتش جاوید  
 ای که خواهی عطای بی خواهش  
 تا بینی بلند در گاهی  
 زو روان آرزوی خاطر ها  
 کنج احسان در او و دربان نه  
 بسکه از مهر بر برات سخاش  
 گر بدخشان تمام لعل شود  
 بحری از دانش است مالا مال  
 جمله حالات کیتی اش در ذکر  
 سرورا نطفه عدوی ترا  
 چشم تا مینگاشت نشتر بود  
 طرفه مرغی ست خصم یاوه در  
 چه توان کرد میرسد او را  
 اینقدر خود چرا نمیداند  
 کیست او قطره ایست بی مقدار  
 قطره ای را چه کار با عمّان  
 گوهر این بلند پروازی  
 ماکیان تا پیام مزبله پیش  
 خلعت عمر جاودان در بر<sup>۳</sup>  
 افسر عز سرمدی بر سر  
 برتن و جان شاه دین پرور  
 باد پاینده تا دم محشر  
 باشد او در جهان جهان داور  
 اخترش یار و دولتش<sup>۴</sup> یاور  
 بر در کبریای او بگذر  
 شمسهاش طاق چرخ را زیور  
 کاروان کاروان بهر کشور  
 خانه کنج و کنج بی اژدر  
 سوده گردد نگین انگشتر  
 ناید از عهده دوهفتد بدر  
 نه کنارش پدید و نه معبر  
 همه تاریخ عالمش از بر  
 نقش می بست دست صورتگر  
 به گلو چون رسید شد خنجر  
 بیضه آرد بدعوی گوهر  
 آمده دعوی خودش باور  
 که شما دیگری و او دیگر  
 بلکه از قطره پاره ای کمتر  
 عرضی را چه بحث با جوهر  
 زانکه او نیست مرغ این منظر<sup>۵</sup>  
 نبرد گر چه بال دارد و پر

۱- این بیت در م نیامده .  
 ۲- م : تشریف .  
 ۳- م : خسرو دین .  
 ۴- چ : طالعش .  
 ۵- این بیت و بیت دنبال آن در م نیامده .



امر و نهی ترا به کل امور  
 کافرش خوانم و کنم ثابت  
 زانکه گر هست امر تو در نهی<sup>۱</sup>  
 هر که او تابع شریعت نیست  
 در حواشی دولت شاها  
 لب به سد احتیاط تر سازد  
 گر سکندر که آب حیوان جست  
 روی شستی نه دست ز آب حیات  
 زنده بودی هنوز و پیش تو داشت  
 اخذ میکرد از تو عز و شکوه  
 روغنی در چراغ بخت نداشت  
 زنده بودی و خدمت کردی  
 چون نشینی و مسند آرای  
 چون سپهری ولی سپهر نهم  
 عنبر اندر مجالس خلقت  
 وقت فرصت بطیب خلق تو زد  
 بوی غماز بود و پرده درید  
 در زمان عدالت تو که هست  
 مادری کرد گرگ ماده و شد  
 ظالمی بود نام او گردون  
 زو فقیران تمام در آزاد  
 در قرانهاش سد خطر مدغم  
 سوختش آتش سیاست شاه  
 مجملا از وجود او نگذاشت  
 هر که نبود مطیع و فرمانبر  
 کافر است او بشرع پیغمبر  
 هست عین شریعت اظهر  
 هست در حکم شرع و دین کافر  
 کرده از بس طهارت تو اثر  
 مشک سقای کویت از کوثر  
 نور رای تو بودیش رهبر  
 لب تر داشتی نه دیده تر  
 دست بر سینه چون کمین چاکر  
 کسب میکرد از تو علم و هنر  
 آب جست و نبودش آبشخور  
 بودی از بخت یار اسکندر  
 وز دوسو آن دو نام دار پر  
 که نشیند میان شمس و قمر  
 خدمتی پیش برده بود مگر  
 بطریقی که کس نیافت خبر  
 لاجرم رو سیاه شد عنبر  
 شوهر شیر ماده آهوی تر<sup>۲</sup>  
 دایه بزه های بی مادر  
 خلق در دست ظلم او مضطر  
 زو اسیران تمام در آذر  
 در نظرهاش سد ضرر مضمر  
 دور دادش پیاد خاکستر  
 غیر خاکستری و چند شر

۱- این بیت و هشت بیت دنبال آن در م نیامده .

۲- ج : درنی .

ظلم آخر شود باین منجر  
آنکه دی چرخ بود دوش اختر  
کش سر چرخ هست<sup>۱</sup> در چنبر  
سر بلندیت باد ای سرور<sup>۲</sup>  
سایه پادشه ترا بر سر  
چون چراغ دریچه خاور  
شرق و غرب جهان کند انور  
تکیه فرموده بود بر بستر  
آمدم بر در دعای سحر  
که وضو داشتم ز خون جگر  
خواب دیدم که گنبد اخضر  
گفتمش خیر مقدم ای دختر  
مرحبا ای نگار خوش منظر  
ما ندیدیم جان بی پیکر  
که شدت نام در زمانه سمر<sup>۳</sup>  
دختری مادر هزار پسر<sup>۴</sup>  
زو بماند بلند نام پدر  
کآمدم تا بزم از مادر  
بسر خویش در کشم چادر  
در رخ آورده گوشه معجر  
در روم بزم شاه را از در  
چون کنیزان بگردمش بر سر  
بکنم ناز بر مه و اختر

دهر زد جار کای ستمکاران  
پند گیرید کاین زمان ایست  
حبذا این<sup>۱</sup> دراز دستی عدل  
سر ظالم چو خاک کردی پست  
سایه دولت تو بر سر خلق<sup>۲</sup>  
ای ز تو روشنم چراغ سخن  
هر چراغی که از تو افروزند  
اندین روزها که حضرت شاه  
یک شبم هیچگونه خواب نبود  
به نماز و نیاز رفتم پیش  
در میان نماز خوابم برد  
شق شد و دختری بر زن آمد<sup>۳</sup>  
کیستی با چنین شمایل و شکل  
پیکر تو کجاست گر جانی  
گفت خود را بگو مبارک باد  
همچو من دختری خدا داد  
آنچنان دختری که ناسد قرن  
قلمت کو که گردد آبستن  
ساعت سعد . اختیار کنم  
بروم تا حریم خلوت شاه  
رو نهفته ز چشم نامحرم  
چون غلامان بیقتمش در پای  
بکنیزی گرم قبول کند

۳- این بیت در م نیامده .

۶- م : پسر .

۲- چ : بود .

۵- چ : پدید آمد .

۱- چ : ای .

۴- چ : چرخ .

۷- این بیت در م نیامده .

در نه آنجا بخدمتی باشم  
 می‌شنیدم ولی که میگفتند  
 کای شفاء القلوب دل خوش دار  
 زین نکاح آنقدر برائی کام  
 کام بخشا ز تو مسم زر شد  
 چه شناسند این سخن آنها  
 تو شناسی که جوهری داند  
 چه برم آب این سخن بر آن  
 حجره را کور اگر تماشا نیست  
 کردن خر به در نیارایم  
 گاه باید نه زعفران خر را  
 داورا رسم و عادت شعر است  
 همچنان کشوری دگر طلبند  
 بنده هم شاعرم ولی ز شما  
 درخور شکر آن سخن رانم  
 خود نمیخواهم ارنه آماده‌ست  
 زانکه شاعر که اسب و نو کربافت  
 طیب الله ختم کن وحشی  
 تا بدست طیب قانونیست  
 باد قانون صحت تو به ساز  
 هست آنجا چو من هزار دگر  
 پیش از آن کآیم اینطرف بسفر  
 که ترا نیست غیر از او شوهر  
 که تو خود هم نیایدت باور  
 کار خود کرد کیمیای نظر  
 که ندانند بصره را ز بصر  
 هنرو و عیب و قیمت جوهر  
 کش مساویست اختر و اخگر  
 اندر او خواه لعل و خواه حجر  
 کوه‌رست این سخن نه مهره خر  
 کاو را پنبه دانه به که درر  
 که اگرشان دهند سد کشور  
 این چنین‌اند شاعران اکثر  
 صله چندان گرفته‌ام که اگر  
 بایدم طرح کرد سد دفتر  
 هم مرا اسب و هم مرا نوکر  
 خویش را برد و کرد برقنطر  
 که به اطناب شد سخن منجر  
 تن چون ساز و نبض همچو وتر  
 رگت ایمن ز زخمه نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا

ماه رقص و زهره رامشگر





در ستایش میرمیران

۴۰

ای بر سر سپهر<sup>۱</sup> برین برده تر کنار  
دادند بهر لعل زر نقره خنک تو  
دولت بود متابع بخت جوان تو  
کوته شود فسانه دور و دراز خصم  
در پا فکند کبک بجنب حمایت  
از ماه تو قضا پی محمل کشیدن  
با خاطرت که پرده در نار موسویست  
مانند تر گس آنکه بود با تو سرگران  
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو  
شد سر فکنده دشمن جاهت که کس ندید  
اول اگر ز تیغ تو شد سر فکنده خصم  
جایی مخالف تو دهد جانکه هیچکس  
تا واهب عطای تو نهاد خوان جود  
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست  
زیبید که چون صدف دهنش پر کهر کتی  
دام طراز کسوت معنی ز نام تو  
تا مقتضای عشق چنین است کآورند

بادا نیازمند جنابت عروس بخت

چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۱- چ : ای آنکه بر سپهر . ۲- م : بر عرصه ای . ۳- م : قاز . ۴- چ : کداز .

درستایش شاهزاده آزاده شاه خلیل الله

۴۱

بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش  
گوی ز اهل عشق چو صحرای محشرش  
چون ماه ليك هاله ای از طوق عنبرش  
برمن مگیر نکته چو خوانم<sup>۱</sup> سمندرش  
سازد زمین صومعه یاقوت اجمرش  
در یکدگر شکستن پتهای آذرش  
بر سینه ای که نوك فرو برده خنجرش  
اندر گلو کره شده خوانند کوهرش  
زهري که آشکار شد از طرف شکرش  
تا دیده بر کناره گل سبزه ترش  
لطف یگانه دو جهان یار و یاورش  
کآمد حریم کعبه جان ساحت درش  
مقراض شد بقطع پرش هر دو شهپرش  
دودی که روز بزم<sup>۲</sup> برآید ز مجمرش  
در سایه عدالت اصف گسترش  
این ملك زیب دیگر و زو نیست زیورش<sup>۳</sup>  
شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش<sup>۴</sup>  
نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش  
روی ز اول خطش آغاز رستخیز  
خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست  
هرچند تویی است خطت، چون در آتش است  
خاکی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت  
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست  
زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند  
از رشك رشته در او کریه صدف  
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق  
بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه زار  
یارب که باد دولت خویش بر دوام  
برهان دین سمی خلیل صنم شکن<sup>۵</sup>  
میخواست مرغ و هم که بر بام<sup>۶</sup> او پرد  
برزلف حور روز چو عنبر کند سیاه  
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب  
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست  
بی تخت خسروی سر تاجش ستاره سای  
کشتی نوح در دم توفان قهر او

۱- م: گویم. ۲- م: صفی حبیب صنم شکن. ۳- چ: قصر. ۴- چ: روز رزم.

۵- چ: این ملك مختصر که جهان نیست در خورش. ۶- این بیت و بیت دنبال آن در م نیامده.

برق آمده ست و بر سم او بوسه میدهد  
کنج است و مار، مار چه گفتم، زبان مار  
ای سروری که هر که سرش خاک پای نیست  
نیغت میان هر دو صفا آورد پدید  
در مهد مدعای تواس پرورش دهند  
در دفع تیر حادثه پیدست سپر شود  
بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر  
آراست چرخ حلقه پروین به شب چراغ  
شد خضر راه بخت تونخلی که نار طور  
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر  
انداخت دست آمر نهیت بریده سر  
نهی نوشد چنان که دو پر کاله دو صبح  
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند  
دف یاره کرد چرخ به بزم مخالفت  
دهقان ذرع قدر ترا کی کند قبول  
یک بار اگر زمشوق رایت کند طلوع  
طبع که زاده خلف جود و بخشش است  
رخش براق فعل تو زبید بوقت آب  
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر  
در حیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت  
اندر عنان او نفس برق سوخته ست  
بند دایره نموده زبر کار دست و پای

نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش  
زهر آبدار نبغ مرصع به جوهرش  
زبید بسر ز تاج زر مهر افسرش  
خصمت که دشمنی ست میان تن و سرش  
هر طفل نه پدر که بود چار مادرش  
چتر مرصع فلک و قبه زرش  
آینه ای که جلوه نما شد سکندرش  
خاص از پی همین که کنی حلقه درش  
شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش  
در دیده آن خطوط شعاعی چو نشرش  
رز را بجرم اینکه شرابست دخترش  
دوزد عروس مهر بهم بهر چادرش  
جاروب فرش بزم شود طرف معجزش  
غربال خاک بیز بلا ساخت چمبرش  
کردون کهنه فلک و کاه لاغرش  
من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش  
بحراست يك برادر و کان يك برادرش  
سطل سه سه روزه پر از آب کوثرش  
با چار ماه عید مقارن شش اخترش  
روز نخست گشت چو صورت مصورش  
چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش  
يك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

۳- چ : نار .

۵- چ : ناز .

۲- چ : نماید .

۴- چ : نهی نوشد که برک دزازه نار عنکبوت .

۶- چ : کاه لاغرش .



قطب سپهر گر به ته پا در آورد  
 سازد ژنعل و میخ سرش همچو روی تیر<sup>۱</sup>  
 عاجز ز وصف شکل ویم کز سبک روی  
 شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست  
 بازی که نسر طایر و واقع کند شکار  
 آرد بضرب گردنی از اوج غاز را  
 افتد عقاب و رقص کنان پر زند بخت  
 آرد شکست و بر سپه کرکس ار بود  
 بردشت شد نشسته چو شاهی به تخت بخت  
 سیمرخ رفت شاهی مرغان باو گذاشت  
 گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه  
 وحشی ز حرف اسب زبان بست و ذکر باز<sup>۲</sup>  
 تا هر کرا ز دولت و بخت است اسب و باز  
 چون لام الف کند الف خط محورش  
 در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش  
 اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش  
 بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش  
 گردد شکار گاه اگر چرخ<sup>۳</sup> اخضرش  
 بیند بجوی کاهکشان گر شناورش  
 چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش  
 سد لشکر غراب سیاهی لشکرش  
 زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش  
 وز خوف تا به حشر نیاید برابرش  
 بر طرف سر نهی عوض تاج قیصرش  
 کز وصف عاجز است زبان سخنورش  
 گردد شکار کام دل آسان میسرش  
 زین نوع باز و اسب که گفتم هزار بیش  
 بادا بزیر ران و سر دست نوکرش



۱- چ : همچو میخ تیز . ۲- چ : دشت .

۳- چ : وحشی ز اسب و باز زبان را بوصف بست .

کسی مسیح شود در سراچه افلاک  
به سیل خیز حوادث اسیر کلبه کل  
مقیم کشتی نوح است<sup>۱</sup> در دم توفان  
چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش  
خطی طلب<sup>۲</sup> که شوی مالک ممالک قرب  
ز چرخ عربده جو غافل که بر سر تست  
مجو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهر  
بزیر دست بود<sup>۳</sup> صاف دل ز مسند جاه  
رخش سیاه که از بهر چرک دنیایی  
ترا هوای دری در سراسر است و سر گرمی  
چرا نمی طلبی مهر در ز بهر وجود  
محمد عربی منشأ حکایت کن  
قمر بحجله چرخ از عروس معجزه اش  
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی  
تو آن براق سواری که در شب اسرا  
مجره باز شبی خواهد آنچنان عمری  
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد

که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم خاک  
ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک  
کسی که ساخته چون مرغ خانه درخشاکی  
که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاک  
کجا بری دم مردن قبالة املاک  
بهوش باش که بدسر کشی ست<sup>۴</sup> این بسراک  
چرا که پیشه زرگر نیاید از سکاکی  
که آب میل کند بیشتر بسوی مفاکی  
نهد به هر کف پارو چو کیسه دلاکی  
که در سرش رودت سر چو منقب حکاکی  
که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک  
که کرده زیب قدش را به جامه لولاکی<sup>۵</sup>  
نمود کرد گریبان بديك مشاهده چاک  
که نیست در دگری جزمه صیام امساک  
گذشته ای ز بیابان لامکان چالاک  
که در رکاب تو افتاده بود چون قتراکی  
به نيزه گاوسمنك<sup>۶</sup> از زمین کشد به سماکی

۳- چ : بدسر کنیست .

۲- چ : بیر .

۱- چ : تو جست .

۵- چ : که زیب قامت او گشته خلعت لولاکی .

۴- چ : رود .

۶- چ : زمین .

کردند دیده تو مار جرم را تو علاج  
 کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد  
 بسوی من<sup>۱</sup> نگر از لطف یا رسول الله  
 شود چو چشم پر آبم هزار گشتی غرق  
 در آنشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی  
 چو هست قطره نشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بهاران بما سید کاران

که حرف نامه عصیان ما بشوید پاک





در ستایش حضرت علی «ع»

۲۳

تا به روی<sup>۱</sup> تو شد برابر گل  
در گلستان ز مستی شوق  
بر تنش گشته پیرهن خونین  
دیش روی تو آفتابی زلف  
چو رخ آتشین برافروزی  
ای خطت بر فراز گل سبزه  
سوی باغ آ که سبزه نو بر خاست  
زیر پا سبزه فرش زنگار است  
تا کشد بیخبر هزاران را  
غنچه تالاب نبندد از خنده  
نیست شبنم که به رزینت دوخت  
اثر بخت سبز بین که نمود  
سایه بان هر طرف سلیمان وار  
تا رود خیل سبزه را بر سر  
هست قائم مقام آتش طور  
پی نقاشی سراچه باغ  
بسته يك بند کهر با بمیان  
گشت یکدل بغنچه تابکشود

غنچه بسیار خنده زد بر گل  
جامه را چاک زد سراسر گل  
کز غمت خار کرده بستر گل  
زیر زلف تو سایه پرور گل  
از خوی شرم میشود تر گل<sup>۲</sup>  
وی رخت بر سر صنوبر گل  
رست از شاخه های نو بر گل  
بر زبر چتر سایه کستر<sup>۳</sup> گل  
زیر دامان گرفته خنجر گل  
ریختش زعفران بساغر گل  
بر کنار کلاه کوهر گل  
شهر سبز چمن مسخر گل  
زد ز بال هزار بر سر گل  
باد را میکند تکلور گل  
بر فراز نهال اخضر گل  
دارد اندر صدف معصفر گل  
در چمن شد مگر قلندر گل  
خانه کنج باغ را در گل

غنچه را جام جم فتاد بدست  
 کرده اوراق سرخ دفتر خویش  
 از کششهای قطره شبنم  
 تا کند حرفهای رنگین درج  
 شاه دین مرتضا علی که شدش  
 بسکه در دشت خیبر از تیغش  
 گر خزان ریاض دهر شود  
 در کفش<sup>۱</sup> از غبار اشتهب او  
 در بغل از خزانه کف او  
 باد قهرش اگر بر آن باشد  
 و ر شود فیض او بر این ماند  
 بود از رشح جام احسانش  
 باشد از یاد عطر اخلاقش  
 خلق او هست غنچه‌ای که از او  
 در ازل بسته است قدرت او  
 کر نهد در ریاض لطفش پای  
 حرز خود کر نساختی نامش  
 ای که باغ علو قدرت را  
 دم ز لطف اگر خطیب زند  
 کر دهندش ز باغ قهرت<sup>۲</sup> آب  
 کر اشارت کنی که در گلشن  
 پیچد از بیم شحنة غضبت  
 کر نسیم بهار احسانت  
 گردد از دولت حمایت تو<sup>۳</sup>

یافت آینه سکندر کل  
 سبز کرده ست جلد دفتر کل  
 بر ورقها کشیده مسطر کل  
 بروی از مدح آل حیدر کل  
 بهزاران زبان ثنا کر کل  
 رست از کل زخون کافر کل  
 نشود کم زدشت خیبر کل  
 مشک دارد بنفشه عنبر کل  
 یاسمین سیم دارد و زر کل  
 ندم تا بحشر دیگر کل  
 تازه تا صبحگاه محشر کل  
 که باین رنگ کشت احمر<sup>۴</sup> کل  
 که بر اینگونه شد معطر کل  
 زیر دامان نهاد مجمر کل  
 اندر این شیشه مدور کل  
 دمد از ناخن غضنفر کل  
 کی شدی بر خلیل آند کل  
 چرخ نیلوفر است و اختر کل  
 دمد از چوب خشک منبر کل  
 بردمد همچو خار نشتر کل  
 نبود رو گشاده دیگر کل  
 غنچه‌سان خویش را بچا در کل  
 سوی گلزار بگذرد بر کل  
 بر سپاه خزان مظفر کل

۱- چ : کر کفن . ۲- چ : آخر .

۳- چ : خلقت . ۴- چ : او .

باد قهرت اگر بخلد وزد  
 در بدو زخ رسد نم لطف  
 خشک ماند درخت گل بر جای  
 گر باز در فسون خلق دمی  
 گر نیاید ز جوی لطف تو آب  
 خیز وحشی که در دعا کوشیم  
 تا شود از نتیجه صرصر  
 خرم آتشی شود هر گل  
 دود گردد بنفشه اخگر گل  
 گر بگویی دگر میاور گل  
 آورد بار شاخ اژدر گل  
 نخل طبعم کی آورد بر گل  
 زانکه بسیار شد مکرر گل  
 پست و با خاک ره برابر گل  
 باد آزار آه خصم ترا  
 آنچه دارد ز باد صرصر گل





در ستایش حضرت علی «ع»

۴۴

پر زر ناب کند غنچه نو رسته بغل  
آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل<sup>۱</sup>  
بسر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل  
ابر بر قامت اشجار دو سد کونه<sup>۲</sup> حلل  
جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل  
کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل  
بر سر چوب ز کلزار<sup>۳</sup> هزاران مشعل  
آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل  
لاله از بهر همین کرده فروزان منقل  
فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل  
گل برون آمده از خاک ز پا تا سرتل  
از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل  
والی ملک و ملل پادشه دین و دول  
عالم مسأله کلی ادیان و ملل  
نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل  
کر چه بر دایره چرخ برین است زحل

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل  
تا ز آیینۀ ایام برد زنگ ملال<sup>۱</sup>  
در نه کاسه خیری پی نقاشی باغ  
دوزد از رشته باران و سر سوزن برف<sup>۲</sup>  
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز  
تا گزندى نرسد شاخ گل زنبق را  
چون فروزان نبود عرصه کلزار که هست  
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش  
پنجه تانک ز سرمای سحر میلرزد  
از چه رو کشته چنین شاخ گل آغشته بخون  
لاله سر برزده از سنگ ز سرتاسر کوه  
کوبی<sup>۳</sup> از کشته شده پشته سراسر درودشت  
مسند آرای امامت علی عالی قدر  
باعث سلسله هستی ملک و ملکوت  
حکمتش<sup>۴</sup> کر بطایع نظری بگشاید  
پیش در گاه تو چون سایه بود در بن چاه

۳- م : برق .

۶- چ : منور .

۹- م : هستی .

۲- م : حیل .

۵- چ : کر .

۸- چ : کوهی .

۱- چ : غلام .

۴- م : به سد کونه .

۷- م : کلزار .

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود  
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی  
تافت بر یکدگر<sup>۱</sup> از خیط زر مهر رسن  
نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال  
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال  
پرزند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست  
خاک میدان شود آمیخته با خون سران  
بر رگ جان فند آن عقده ز پیکان خدنگ  
لرزه بر مهر فتد از اثر موجّه خون  
دامن فتنه اجل گیرد و برسد<sup>۲</sup> که چه شد  
شدیر آشوب جهان وقت کریز است کریز  
گر نه پای اجل از خون یلان سست شود  
بر کشی تیغ زرافشان و بر انگیزی رخس  
از پی روشنی دیده اجرام کشند<sup>۳</sup>  
آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت  
ز آتش تیغ<sup>۴</sup> جهان سوز تو آید بدمی  
آورد از اثر موجّه گردون فرسای  
فی المثل کر بفلک خصم بر آید چون هجوم  
بر کشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش  
داورا داد کرا داد ز بیمبری چرخ  
آه<sup>۵</sup> کز گردش سیاره به رخسار مرا  
کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت

سر بر آرد ز کربان ابد شخص ازل  
هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل  
ساربان تو به پا بستن زانوی جمل  
طبل باز بست ترا تعبیه در زین<sup>۶</sup> کتل  
در فلک زلزله از غلغله کوس جدل  
بال نسرین سماوی شود از واهمه شل  
پای اسبان سبک خیز بماند به وحل  
که بدندان اجل نیز نگردد منحل  
که مبادا شود این سقف<sup>۷</sup> مقرنس مختل  
گویدش فتنه چه یارای سخن لانسئل  
قوت پا اکرت هست محل است محل  
سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل  
آوری حمله سوی قلبی که خصم دغل  
کرد یکران تو سکان فلک بر مکحل  
ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل  
آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل  
قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل  
سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل  
اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل  
که از او شادی من جمله بدغم گشت بدل  
هست چون صفحه تقویم ز خون سد جدول  
گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

۱- م و چ : یکدیگر . ۲- چ : بر زمین . ۳- چ : قسر .  
۴- چ : گوید . ۵- م : کنند . ۶- چ : قهر . ۷- چ : داد .

منم از حرف تمّنی و ترجّی فارغ      شسته از صفحه‌ی خاطر رقم لیت و لعل  
 پی زر کج نکتم کردن خود چون زر کس      خرقه بر خرقه از آن دوخته ام همه چو بصل  
 وحشی افسانه درد تو مطول سخنی ست      طول گفتار زحد رفت مکن زین اطول  
 تا کند فرق که اول نبود چون آخر      خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل  
 عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی  
 آخرش را نتوان فرق نهاد از اول





درستایش امام هشتم «ع»

۲۵

بر هوا می افکنند از خرمی دستار گل  
مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل  
دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل  
تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل  
کو بر رو باروی او دعوی مکن بسیار گل  
چیست پر خون نیقه ای از نافه تانار گل  
از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل  
میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل  
خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل  
چیست مهر آل گاورده است بر تومار گل  
باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل  
عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل  
کردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل  
بر دمد سرینجه او را ز نوک خار گل  
گاه دست نافه اش زد بر سر کهسار گل  
نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل  
کشت کنای کنون بگلزاری که باشد یار گل  
آنکه پنهان ساختش در پرده زنگار گل

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل  
گرنه از رشک رخ او رو بناخن میکنند  
تا نگیرد دامنش کردی کشد جاروب وار  
خویش را دیگر با آب روی خود هرگز ندید  
از رک کردن نکرد دعوی خوتاب خوب  
نافه تانار را باد بهاری سر کشود  
گر کدایی درهم اندوز و مرقع پوش نیست  
تا میان بلبل قمری شود غوغا بلند  
بر زمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت  
گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول  
نخل باغ دین علمی موسی جعفر که هست  
آنکه بر دیوار گلخن کرد مدافاس لطاف  
نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه اش  
گاه شیر پرده را جان میدهد کز خون خصم  
که برون آورد خار ساکنی از پای سک  
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن  
ای که دادی دانه انگور زهر آلوده اش  
با دل پر زنگ شو کو غنچه دریاغ جحیم

۳- چ : چون .

۶- چ : پندار .

۲- چ : طفل سبزه گویا از چمن .

۴- چ : نخل را کرموم . ۵- چ : بگلزاری که هست .

وی به پیش نکهت با سد عزیزی خوار کل  
از دهن آتش دهد<sup>۱</sup> در باغ از دروار کل  
کش باوصاف تو ریزد هر دم از متقار کل  
کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار کل  
کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار کل  
گر کسی چینه ز کاغذ فی المثل پر کار کل  
گر بود بر صفحه دیوار از پر کار کل  
گر کشد بر تخته در باغ را تبار کل  
بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار کل  
پنبه مرهم که کندیم از دل افکار کل  
در بهاران بوند کل بر دم ناچار کل  
کو بیازد بر در خوشحالیم مسمار کل  
در دعا کوشیم کودست دعا بردار کل  
تا بود آینه ساز باغ بی افزار کل  
میشمارد خار را در عالم پندار کل

باد رنگی کز رخس گردد سمن زار آینه  
بسکه اورا از برص بنماید از رخسار<sup>۲</sup> کل

ای بدور روضات خلد برین را سد قصور  
گر وزد بر شاخ کل باد سموم قهر تو  
سرور اکلک منست آن بلبل مشکین نفس  
کلک من بامعنی رنگین عجب شاخ کلیست  
در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست  
کی بود چون دفتر کل پیش دانایان تار  
از کل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو  
کی تواند چون کل گلشن شود<sup>۳</sup> بلبل فریب  
غنچه سان سر در گریبان آرو حشی بعد ازین  
در گلستان دل افروز جهان مارا بس است  
شد بهار و چشم بیمار<sup>۴</sup> غم در خون نشست  
تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد  
در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم  
تا زبان کل کشد بر صفحه بی پر کار آب  
آنکه یکرنگ نقیض<sup>۵</sup> گشته وزیداشی



۳- چ : خوبار .

۲- چ : شدن .

۱- چ : زند .

۵- چ : آن رخسار .

۴- چ : آن قضیت .

درستایش میرمیران

۴۶

ای تماشاایان جاه و جلال      بشتابید بهر استقبال  
 که ز ره میرسد به سد اعزاز      از در شاه موکب آمال  
 موکبی باجهان جهان شوکت      موکبی باجهان جهان اجال  
 خلعت خسرواند سر تا پا      داشته شاه خسروان ارسال  
 آنچنان چون عدیل سوی عدیل      و آنچنان چون همال سوی همال  
 تاج و سارق نهاده طالع و بخت      بر سر دست دولت و اقبال  
 تاجی از مهر پایه اش ارفع      مهری ایمن ز اجتمال زوال  
 تاجی اختر بر او کهر پیرای      اختری فارغ از فتور و بال  
 پیش پیش افسری چنین<sup>۱</sup> وز پی      اسبوزینی چو چرخ و جرم هلال  
 اسبی اندر جهندگی چو صبا      اسبی اندر روندگی چو شمال  
 در فضایی چو پهن دشت سپهر      بردویده به نیم تک چو خیال<sup>۲</sup>  
 در مضیقی چو تنگنای قلم      شده باریک در خزیده چونال  
 همچو تیرش قلم جهد ز بنان      چون مصور نکاورش تمثال  
 وقت سرعت بود تقدم جوی      پای او بر سر و دمش بریال  
 اینچنین اسب و اینچنین تشریف      کش دوسد دولت است دردنبال  
 باد یارب مبارك و میمون      بر تو فرخنده بخت فرخ قال  
 میرمیران غیاث ملت و ملک<sup>۳</sup>      شحنه<sup>۴</sup> کامل صنوف کمال  
 قلزم معنی و محیط کرم<sup>۵</sup>      عالم دانش و جهان نوال

۳- م : خسرو دین غیاث ملک و ملل.

۲- چ : هلال .

۱- چ : اختری چنان .

۵- م : نم .

۴- م : نسخه .



عالم از روی بخت خرم تو      صبح عید است و خاطر اطفال  
روز بدخواه و کلبهٔ سیهش      شام مرگ است و خاطر جهال  
اثر خفت مخالف تو      ثقل ذاتی برد زطیع جبال  
سایهٔ ذات معاند تو      لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال  
وقت حاضر جوابی کرمت      چون کشاید طمع زبان سؤال  
کیست بی‌کان زمان نباشد کنگ      چیست<sup>۱</sup> لا کان زمان نباشد لال  
پیش حاجت روایی کف تو      وعده در تحت امرهای محال  
در جهان فراخ احسانت      مدت انتظار تنگ مجال<sup>۲</sup>  
گر تو گویی که باز روبه‌ازل<sup>۳</sup>      باز گردد فلک به استعجال  
گردد امروز دی و دی امروز      شود امسال یار و یار امسال  
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ      هیچ زهری چو زهر توقنال  
افکند نرم خوبی خویت<sup>۴</sup>      دوستی در میان شیر و غزال  
خصم را بر تو چون گزیند عقل      با وجود ظهور نقص و کمال  
تا بود پای ابلق مهدی      کس نبوسد سم خر دجال  
داورا خاک راه تو وحشی      که ز بی‌لطفی تو شد پامال  
گر به احوال او نپردازی      ای بدش حال وای بدش احوال  
تا چنین است دور چرخ که نیست      ماضی و حال او به یک منوال

مدت دولت تو باد چنان

که بر در شک ماضیش بر حال



۱- این بیت در م نیامده .

۲- چ : خلقت .

۳- م : کیست .

۴- چ : باز و باز آ .

درستایش میرمیران

۴۷

بر کسائی که ببینند بروی تو هلال  
میرمیران<sup>۱</sup> که بود طلعت فرخنده او<sup>۲</sup>  
گر باندازه قدر تو و صدر تو زیند  
بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجه ظلم  
قهرت آنجا که کند زلزله تفرقه عام  
عزمت آنجا که شده در مدد ناصیه صلب  
میشود کور حسود تو و درماتش نیست  
دایم این نیر تابنده به سمت الرأس است  
گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو  
مور از تشت برون آید و این ممکن نیست  
دیده بخت بد اندیش تو از گردش<sup>۳</sup> چرخ  
چاره باصره اعمی فطری چه کند  
گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند  
فلک ثابت از آنسوی<sup>۴</sup> زمان نازد رخس  
زایت از سرمه کس دیده اندیشه شود  
صیت آسایش<sup>۵</sup> عدل تو برانگیزدشان  
دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام  
گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه

عید باشد همه روز و همد ماه و همه سال  
صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ فال  
کس در ایوان تو بر نکذرد از صف نعال  
عبث محض نمایند پلنگان چنگال  
حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال  
ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال  
که مصون است کمال تو ز آسیب زوال  
گو بسوراخ نشین شب پره کوتاه کن بال  
سایه بائیغ رود خصم ترا در دنبال  
کاختر تیره خصمت بدر آید<sup>۶</sup> ز وبال  
چون ببیند رخ مقصود که امریست محال  
گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال  
خوش آواز بر آرد که حلال است حلال  
از سمنند تو اگر کسب کند استعجال  
در شب تار توان دید پی پای خیال  
کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال  
حلقه دیده باز است چو زرین خلخال  
از رخس در پس آینه گریزد امثال

۳- چ : خصم تو در آید .

۲- م : تو .

۱- م : مهر رخشان .

۶- چ : آوازه .

۵- م : آنروی .

۴- چ : کوشش .

جودت از بالمعجبیا شده مقناطیسی  
هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشافت  
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا  
نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من  
معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص  
این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند  
سخن من نه ز جنس سخن مدعی است  
وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای  
تا مقرر<sup>۲</sup> بود این وضع بتاریخ عرب  
که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سؤال  
کش سد آری و بلی از تو نکرد استقبال  
خاطری هست چو بحری ز کهر مالا مال  
کرده ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال  
پرتو تربیت عام تو خورشید مثال  
همه داند که نادر بود این طرز مقال  
که بود بر سر کوسد سدا زین سنگ و سفال  
که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال<sup>۱</sup>  
که بود عید صیام اول ماه شوال  
پرتو ای قبله احرار عرب تا به عجم  
عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال





## در ستایش بکتاش بیگ

۴۸

کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال  
 نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال  
 و کز نه همچو هما بود بوم را پر و بال  
 فشانش به گریبان چو شد بدناف غزال  
 چه موجب است که سازند تاج دولت دال  
 سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال  
 شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال<sup>۱</sup>  
 کجاست سلخ صفر همچو غره<sup>۲</sup> شوال  
 یکی به صدر سمر<sup>۳</sup> شد یکی به صف نعال  
 که من به کنج فراقم دلم به بزم وصال  
 چه وصل، وصل همایون فر ستوده خصال  
 یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال  
 سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال  
 که در زمانه نبیند کسش نظیر و همال  
 دوینی اربرد از چشم اجولان کحال  
 که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال<sup>۴</sup>  
 بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال  
 اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز  
 شد از نتیجه طالع خجسته نعل همای  
 ز طالعست که خونی کزو کشی دامن  
 اگر نه از اثر طالعست، وقت بیان  
 و گر نبود ز بی طالعی بگاه رقم  
 ز ضعف و قوت طالع بود و کر نه چرا  
 اگر چه جزو زمانند و اصل هر دو یکست  
 دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس  
 دلیل طالع و بی طالعی همینم بس  
 چه بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر  
 کزیده گوهر<sup>۵</sup> کان سخا و معدن جود  
 جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه  
 بلند مرتبه بکتاش بیگ<sup>۶</sup> کردون قدر  
 ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب  
 ز اهتمام دل راز دار او آید  
 به بیشه در دهن شیر از آن روایح خلق

۱- چ : سنی .  
 ۲- چ : شود گهی صفت بدر و گاه همچو مالال .  
 ۳- م : جوهر .  
 ۴- م : عباس شاه .

۵- چ : سنی .  
 ۶- این بیت در م نیامده .

به نیش افعی و در کام ازدها نهاد  
اگر بدخمة زابلستانیان به مثل  
به کرد جسم نگردند روزحشر از بیم  
مجرد از صفت حال ماند و مستقبل  
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت  
میان خواهش وجودش نه آن یگانگی است  
درون خلوت جاهش جمیله ایست شکوه  
زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند  
کند چومشوره در نصب خسروی زملوک  
اگر ضمیر تو برزنگ پرتو اندازد  
نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخت  
به عهد عدل تو بگشاید از اشاره کنی  
ز خصم خشک و تر هستیش<sup>۱</sup> بر آرد دود  
به عهد عدل<sup>۲</sup> تو شمشیر کردن افرازان  
رمد رسیده کرد سپاه قهر ترا  
شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است  
به تنگنای رحم از جدایی در تو  
به بیشه غضبت خفته هر قدم شیری  
مهابت که سوار است ازدها توسن  
بی ثنای تو سر برزند جواهر نطق  
تو بر سر آیی اگر سد جهان کهر بیزد  
ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام  
اگر اراده تغییر وضع چرخ<sup>۳</sup> کنی

اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال  
کسی<sup>۴</sup> ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال  
روان سام نریمان و روح رستم زال  
زمان عمر حسودش<sup>۵</sup> ز فرط استعجال  
به لامکان رود او را فلک به استقبال  
که دست و پا بمیان آورد جواب و سؤال  
ز طوق حلقه ها<sup>۶</sup> کرده عنبرین خلخال  
جمیله تنق غیب را ز پیش جمال  
فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال  
ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال<sup>۷</sup>  
کهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال  
اسد به ناخن و دندان کره ز شاخ غزال  
اگر زبانه خشم تو افتدش به خیال  
گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال  
به نوک نیزه گشاید قضای بد قیفال  
در او بصورت رستم عیان شود تمثال  
نشسته در پس زانوی جسرتند اطفال  
بجای ناخنش الماس رسته از چنگال  
ز پشت شیر کشد بهر تازیاند دوال  
بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال  
فلک که بر زبر هم نهاده نه غربال  
که عمر خصم تو پیماندا یست مالا مال  
شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

۱- چ : کفی .

۲- چ : حسودت

۳- این بیت در م نیامده .

۴- چ : بستی .

۵- م : منع .

۶- چ : وضع حمل .

رسیده است بجایی عدالت تو که هست  
 ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس  
 ستاره منزلت ، آفتاب مقدار  
 ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک<sup>۱</sup>  
 ستاره گویمت از روی منزلت اما  
 به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما<sup>۲</sup>  
 غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور  
 قلم بیفکن و فائل به عجز شو وحشی  
 همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن  
 همیشه تا نتوان خورد برز شاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوه کام

کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال



۳- چ : لیکن .

۲- چ : فارغ .

۱- چ : خواهم گفت .



۴۹

نماز شام که سیمین همای زرین بال  
پدید گشت مه نو زطرف چشمه مهر  
نموده هیأت پروین بعینه چون کویی<sup>۱</sup>  
ز فرط ظلمت شب تنکنای عالم خاک  
سیاهی شب دیجور تابدان غایت  
به سد چراغ نبردند از سیاهی شب  
شبیه چنانکه تو کویی نمونه ایست مگر  
ملك سپاه فلک بارگاه ، خان احمد  
به غایتی ست عطایش که خواهد از اشجار  
کمینه زلمه خور خوان او تواند شد  
ز شوق رایت احسان بی کزائنه او  
شد از مهابت او زهره نهنگان آب  
به روز حمله کمین خیل او به زور کمند  
زهی کمند تو آن ازدها به روز و غا  
چنان بعد تو دست ضعیف گشته قوی  
هزار دوره<sup>۲</sup> به یک دم کند کراآموزد  
فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل  
هزار بار فزون از پی تکاور تو

به بام باختر انداخت سایه اقبال  
بسان خشک لبی برکنار آب زلال  
که کرد از اثر آبله بسی تبخال<sup>۳</sup>  
سیاه شد چو شبستان خاطر جهان  
که بعد حرق هواالتیام بود محال<sup>۴</sup>  
بسوی مقصد خود راه شیروان خیال  
ز روز خصم جهان داور ستوده خصال  
سپهر شوکت وحشمت جهان جاه و جلال  
بجای برگ زبان<sup>۵</sup> بردهد به گاه سؤال  
ضمان روزی اهل جهان به استقلال  
چه خون که در رحم مادران خورند اطفال  
بس است تلخی آب بهار شاهد حال  
کشند ماضی ایام را به عرصه حال  
که جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال  
که چشم کرده سیه برهناک شیر غزال  
فلک ز عمر حسود نو رسم استعجال  
چنانکه حسن بقیان را سواد نقطه خال  
تمام کرد وشکست آفتاب نعل هلال

\* این قصیده در ج دنباله قصیده پیش است .

۱- ج : بعینه چون نی . ۲- ج : که کرد از اثر تاب تب پراز تبخال .

۳- ج : که التیام هوا بعد حرف بود محال . ۴- ج : نهان . ۵- ج : مدار دور .

کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش  
که رایشان ترا پانهد بدصف نعال  
سپهر منزلتا ، عرضه ایست وحشی را  
به حضرت تو بیان میکند علی الاجمال  
نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه  
که هست کعبه آمال قبله آمال  
اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه  
نموده فرض خداوند کعبه جل جلال  
در این قریضه بود فرض استطاعت و بس  
و گرنه هیچ مسلمان نمیکند افعال  
همیشه تابود این حال دور گردون را  
که نیست ماضی و مستقبلش به یک منوال

بهر طرف که تو آبی زمان مستقبل

معاونی رسد هر زمان به استقبال



درستایش میر میران

۳۰

غالباً روی تو این خرمیش داده به وام  
چون مه خویش خمیدی و دودی به سلام  
نقش ابروی تو و کرده مه عیش نام  
که به پرکار<sup>۱</sup> ضمیر تو شود ماه تمام  
کس نداند که کدام است مه و مهر کدام  
غایبانه کند ارباب دول را اعلام  
چشم پر نور دهد بار درخت بادام  
آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام  
همه در شب گذرد تا به که روز قیام<sup>۲</sup>  
کوچه های پر از آشوب در او راه مسام  
تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام  
چون به زهر آب دهد خنجر خود را بهرام  
پیش او دست به دریوزه کشاید ضرغام  
گر گذاری که بگردد بسر خود يك کام  
شتر مست کش از دست گذارند زمام  
رخس گردون که نغزین کرده کس او را نه لجام  
رخس از آن نیست که او را همه کس سازد رام  
گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام  
به جمال تو گرین عید<sup>۱</sup> مجسم بودی  
میرمیران که کشیده ست نگارنده غیب  
غمره و سلخ نیابند در آن دایره راه  
راست چون عینک نکشاده نماید به محاق  
هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب  
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد<sup>۲</sup>  
مهر يك روز اگر جا به ضمیر تو دهد  
ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب  
تن خصم تو چو شهرست که شاهش بکشد  
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری  
قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد  
خشمتم الماس فروشی ست که با آن چنگال  
آسمان بر سر فتنه ست چه شرها بکند  
پیش دندانش سر خار و سر مرد بکیست  
رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب  
رستمی باید و دستی که عنان آراید  
جنبش چرخ ارادست چنین گفته حکیم<sup>۳</sup>

۳-۲ : پرگاه .

۳-۳ : پرگاه .

۳-۴ : که گر عید .

۳-۵ : بگویم چوتست .



بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست  
مسند قدر تو جانیست که در نظم امور  
نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند  
عقل کل را به در قصر جلالت دیدم  
گفت ما محرم این پرده نه ایم از وی پرس  
کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز  
دورت از کرد مناهیت به حدی رفته  
ز آنچه از زخمه به تار آید و از تار به گوش  
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل  
مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع  
هر که بگذشت به خاک در دولت اثر  
نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال  
مکت زر پیش تو چون مکت جنب در مسجد  
بسکه<sup>۲</sup> سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید  
نیم قطره نتوان یافت، خرنده ار به مثل  
بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت  
خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان  
سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر  
که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر  
ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق  
ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو  
شهرت زده به جایی رسد از تربیت  
منم امروز که از فیض قبول نظرت

لرزه افتاده اش از خوف تو بر هفت اندام  
به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام  
کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام  
گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام<sup>۱</sup>  
که فرو میسگرد گاهی ازین گوشهٔ بام  
کسوت حد و نهایت بدر بر اجسام  
که چو بزم ملک آنجا نه نشانت و نه نام  
وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه به جام  
کشتگان را دیت از کرک گرفتند اغنام  
شوهر از آهوی نر کرد و زن از مادهٔ جمام<sup>۲</sup>  
یافت بروفق ارادت همه کار و همه کام  
بودی از خاصیت خاک درت یا ارحام  
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام  
دلت از نعمت<sup>۳</sup> خاص و کفت از نعمت<sup>۴</sup> عام  
قطرهٔ اشک به سد در یتیم از ایتم  
از زر و سیم وز یاقوت وز دیگر اقسام  
مایهٔ خویش چو بردامنش افشاند غمام  
سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام  
کان دل و دست من و سد چومرا هست تمام  
وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام  
چو خواقین معظم چه سلاطین عظام  
که به پیشانی خورشید نویسندش نام  
هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام

۱- در چ مصرع اول این بیت و مصرع دوم بیت بالا نیامده .

۲- این بیت در ل ( تنها دستنویسی که این قصیده در آن هست ) نیامده .

۳- م : من که . ۴- چ : رحمت .

لفظها شان همگی خاص و معانی همه عام  
 سرب در گوشه رومال که این نقره خام  
 که نجسته است دوسه مرتبه از قید کلام  
 آنقدر راه<sup>۱</sup> که از بتکده تا بیت حرام  
 که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام  
 گرچه بر صورت عیسا بنکارند اصنام  
 نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام  
 چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام  
 نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام  
 به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام  
 چون بود<sup>۲</sup> دایره ساز فلک مینا فام

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم  
 جگر سوخته در نیفه که این نافه مشک  
 معنی نیست به زندان عبارت<sup>۱</sup> در بند  
 هست از گفته این طایفه تا گفته من  
 روش کلك من از خامه ایشان مطلب  
 فیض روح الهی و پای فلک پیما کو  
 معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس  
 گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد  
 به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش  
 شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی  
 وهم را تا نبود هیچ به پرکار رجوع

عمر بدخواه ترا در خم پرکار فنا  
 باد چون دایره آغاز یکی بانجام



در ستایش میرمیران

۳۱

میرود روز ز بالای تو می ریز بجام  
که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام  
زاهدان را چو شیمی گذرد زان به مشام  
اول صحبت او مجلس غم را انجام  
نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام  
دهد از مستی آن جام به جم سد دشنام  
لاله سان با قدحی بر لب جوساز مقام  
سرو را در حرم باغ شود<sup>۳</sup> میل خرام  
جلوه اش مرغ چمن دید و در افتاد به دام<sup>۴</sup>  
در کوع است گهی ز کس و گاهی به قیام  
یا ز خون شیشه خود کرده لبالب حجام  
همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام  
مگر از لطف نسیم سحری کرده ز کام  
گل اگر ساخت دوروزی بر شاخ مقام  
برد از آمدن میر به گلزار پیام  
که فلك بهر زمین بوسی او کرده قیام  
خانه چرخ برین کور شود بر بهرام<sup>۵</sup>

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام  
در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ  
دلفریبی که در آیند روانی به سجود  
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز  
بر سر پیک اجل گرم چو نازد<sup>۱</sup> کلکون  
گر گدای در میخانه خورد یک جامش  
ساز قانون طرب در چه مقامی بر خیز  
بسکه شد باد روان بخش به آن بی جانی  
در پس پنجره<sup>۲</sup> باغ<sup>۳</sup> بر قص آمده گل  
از پی عذر که سر در سر ساغر کرده  
غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخ درخت  
گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان  
غنچه را آب دماغ است روان از شبنم  
آفتاب سر بام است غنیمت دانید  
غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری  
آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل  
تیغ بند در او گر شمارد خود را

۳- چ : شاخ .

۲- م : باغ نوشد .

۱- م : چو سازد .

۵- این بیت در م نیامده .

۴- چ : دیده و افتاده بدام .



نوبی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز  
با کف جود تو بخشد کی معدن چیست  
اندکی میکند آن صرف به سد جان کندن  
کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه  
نیست کیوان که قدم بر سر افلاك زده  
آنکه چون پسته ز نقل طربت خندان نیست  
خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال  
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام<sup>۴</sup>  
که کشیده ست زمین تو کلامم به کمال  
نیست پوشیده که گرتاج و قبایی بودم  
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند  
بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی ام  
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم  
دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید  
عام شد گفته<sup>۵</sup> هر بی سر و پای بر من  
کام حاصل نشود و حشی ازین گفت و شنود<sup>۶</sup>  
تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

بی سخن آورد از عالم فردا<sup>۱</sup> پیغام  
پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام  
جزوی خرج کند این به هزاران ابرام  
ورنه از بهر چه<sup>۲</sup> مو تیغ شدش بر اندام  
خانه قدر ترا پیر غلامیست به بام  
به که از سنگ بکو بند سرش چون بادام  
شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام  
شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام  
که رسیده ست ز اقبال تو نظم به نظام  
مردمان نادره خواندند<sup>۳</sup> مرا در ایام  
فکر بکر سخن خاص ندانند عوام  
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام  
چون زجایی گذری خلق کنندت اکرام  
باز از کینه نخندند که بینید اندام  
لطف خاصی که بتنگ آمدم از گفته<sup>۷</sup> عام  
درره فکر منه گام و زبان بند به کام  
بحر چون حاج ره کعبه بیندد احرام

قبلة اهل دعا باد درت همجو حرم

مجمع اهل صفا<sup>۸</sup> کوی تو چون بیت حرام



۱- م : بالا .

۲- چ : از سهم که .

۳- چ : لعل .

۴- چ : منم آن مادی فرخنده بیان .

۵- چ : دانند .

۶- چ : طعنه .

۷- چ : شنید .

۸- چ : کعبه اهل زمان .

درستایش حضرت علی (ع)

۴۲

همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین  
 کر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین  
 وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین  
 مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین  
 تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین<sup>۱</sup>  
 غمزه افسونگرت چون غمزه<sup>۲</sup> سحر آفرین  
 آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین  
 شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین  
 میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین  
 گل پریشان زین حکایت برجبین افکنده چین  
 شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نکین  
 آستین آن<sup>۳</sup> چرا خونین شد و دامان این  
 کرده همیان پر درم از عکس برگ یاسمین  
 کز<sup>۴</sup> نسیمش کیسه پردازست هرسو در کمین  
 میرسد گویا ز طرف<sup>۵</sup> روضه خلد برین  
 گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین  
 سرور غالب ، سر مردان امیر المؤمنین

زلف پیش پای او بر خاک میساید جبین  
 زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست  
 ای شب خورشید پوست سنبل باغ بهشت  
 عاجز از موی<sup>۱</sup> میانت مردمان مو شکاف  
 گرمی مهر تو هر دم میشود در دل زیاد  
 بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر  
 مردمان دیده از موج سرشکم بد برند  
 شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بی قدش  
 بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ  
 بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط  
 تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار  
 غنچه و گل اشک بلبل گر نمیکردند پاک  
 آب جو بهر چه رو درهم کشد چون در چمن  
 غنچه گو دلتنگ شو کو خرده ای دارد بکف  
 روح در تن میدمد باد بهاری غنچه<sup>۲</sup> را  
 یعنی از خاک جریم روضه شاه نجف  
 حیدر صف در، شه عنتر کش خیر گشای

۱- چ : فکر<sup>۱</sup>

۲- م : ماء معین

۳- چ : فکر<sup>۱</sup>

۴- چ : طوف

۵- چ : سبزه

۶- چ : وز

۷- چ : او

تا چرا خود را نمی‌بیند ز نامش سر فراز  
کیست کو سر کرده سرشد بدور عدل او  
گر نیارد سر فرو با پاسبان در کمت  
از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک  
چرخ چو گانی که گوی خاک در چو کان اوست  
ذات پاکش گر نبود بانی ملک وجود  
شرح احوال جحیم و صورت حال جنان  
ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام  
در که قدر ترا ارواح علوی پاسبان  
سرکشان بردند سرها در گریبان عدم  
وقت خونریزی که سوی پیشه نورد گاه  
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا  
جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار  
گردد از برق سنان هرسو تنور کینه<sup>۲</sup> گرم  
بر سمند کوه بیکر تند خویان گرم جنگ  
بر کشی تیغ درخشان رو بروی خیل خصم  
آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار  
نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپهر  
در دهن تیغ و کفن در کردن از دیبای<sup>۳</sup> چرخ  
طبع معنی آفرینست در فشانی میکند  
تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاک

رخته‌ها<sup>۱</sup> در سینه کرد از رشک عینش حرف سین  
کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین  
هندوی گردنکش کیوان<sup>۴</sup> درین حصن حصین  
بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین  
رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین  
حاشی لله گر بدی الفت میان ماء وطن  
سر بسر گوید، اشارت گر کند سوی جنین  
وی ز خیل خاک بوسان درت روح الامین  
خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین  
هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین  
پر دلان از هر طرف آیند چون شیر عربین  
وز غریو کوس باشد کوش گردون پر طنین  
تند خویان رخس تازند از یسار و از یمین  
باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین  
همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین  
وز پی آهنگ میدان جاکتی بر پشت زین  
آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین  
تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین  
موکشان آرند زیرش از حصار چارمین  
آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین  
لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان

باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

۱- چ : رشکها .

۲- چ : فتنه .

۳- م : کردون .

۴- م : یسار .



در ستایش میر میران

۴۴

خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان  
درختان که تا دوش بودند عریان  
که گل خواهد آمد خرامان خرامان  
که چون غنچه پیچیده ای یا بدامان  
چمن خوش بود خاصه در بامدادان  
دل گل شکفته، لب غنچه خندان  
به هم صحبتی عهد بستند و پیمان  
بین ربط نوروز با عید قربان  
چو دوران اقبال<sup>۱</sup> دارای دوران  
شه کشور دل گل گلشن جان  
سر سروران جهان میر میران<sup>۲</sup>  
در این چار باغی که خوانندش<sup>۳</sup> ارکان  
ز گردی که آید از آن<sup>۴</sup> طرف دامان  
که روشن کند<sup>۵</sup> دیده پیر کنعان  
نمکدان مه و مهر نان و فلك خوان  
که کار جهان میرسد زو بسامان  
رود پیر زن جانب بیت احزان  
بهم الفت گرک و میش است چندان

بهار آمد و گشت عالم گلستان  
زمرد لباسند یا لعل جامه  
دگر باغ شد پر نثار شکوفه  
چه سرزد ز بلبل الا ای گل نو  
برون آ که صبح است و طرف چمن خوش  
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی  
نو گویی که ایام شادی و عشرت  
بین صحبت عید با مدت گل  
ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت  
جهاندار صورت جهانگیر معنی  
بزرگ جهان و جهان بزرگی  
سرش سبز بادا که تخیل چو او نیست  
شود دیده عالم پیر روشن  
بدامان یوسف نهفته است کحلی  
جهان چیست مهمانسرای سخایش  
ز درگاه احسان عاجز نوازش  
نشاط شب اول حجله در سر  
بدوران انصاف و ایام عدلش<sup>۶</sup>

۲- چ : خوانندش .

۱- چ : این بیت را ندارد .

۵- م : عدلت .

۴- چ : شود .

۳- چ : ازو .

نخواهد جدا از لب بره پستان  
و گر رتبه جود اینست و احسان  
بود محض تهمت بود عین بهتان  
خندگی کش از پشت خود جسته یکان  
پی جان خود افیی در گریبان  
نهاده سر انگشت خود زیر دندان  
که نیش آزمایی نماید به سندان  
چه میجویی از پای پیل سلیمان  
چه امکان نسبت کجا این کجا آن  
بکشتی<sup>۱</sup> نوح<sup>۲</sup> کند غرق توفان<sup>۳</sup>  
ترا گر پری باشد ای مور نادان  
ت شاید پریدن ز پهنای عمان  
بر از قصر و منظر پراز کاخ و ایوان  
همه خانمان گشته با خاک یکسان  
نمیبود در دهر يك خانه ویران  
بود خانه منجل<sup>۴</sup> و پای مهمان  
بود سقف فرسوده و روز باران<sup>۵</sup>  
به ابلیس<sup>۶</sup> آن رانده قهر یزدان  
که خواهند سر برزد از يك گریبان  
بهر صورتی معنی در خور آن  
مقرر چنین کرده و نیست فرمان  
کشد صورتش را بدیوار زهدان<sup>۷</sup>  
کزو راز کیتی ست در طی کتمان  
توان داشت از چشم بیننده پنهان

که بر عادت مادران گرگ ماده  
اگر پایه عدل اینست و اضاف  
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم  
همیشه گشوده است بدخواه جاهش  
ز فعل بد خویش افکنده دایم  
بدست خود آورده ماری<sup>۸</sup> و آنرا  
زهی عقرب پی بصارت که خواهد  
رو ای مور و انکار پامال کشتی  
کم از قطره ای را به افزون زدیا  
بجنبد از این بحر کر نیم قطره  
چه کارت به سیمرخ و پرواز گاهش  
باین پر که باریست الحق ندبالی<sup>۹</sup>  
بعهد تو ای از تو اطراف کیتی  
بود جغد ممنون خصمت که او را  
که گر خانه خصم جاهت نبودی  
دل بد سگال تو و شادمانی  
اساس وجود وی و اشک حسرت  
عدوی تو آن قابل طوق لعنت  
فکنده ست طرح چنان اتحادی  
بیجایی که می بخشد استاد فطرت  
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد  
که كلك نگارنده بر جای نطقه  
بامداد حفظ دل راز دارت  
در آینه صاف عکس مقابل

۳- م: مدخل.

۲- ج: بیای.

۱- این بیت در م نیامده.

۵- م: زندان.

۴- این بیت و دو بیت دنبال آن در م نیامده.

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد  
 برآید عرق برجین نا نشسته  
 بساط فرح بخش دولت سرایت  
 یکی نکته گفتش صریر در تو  
 که فردوس خوبست این هست اما  
 جوائبخت شاها غلام تو وحشی  
 برای دعا و ثنای تو دارد  
 گرفتم که باشد دلم کنج کوهر  
 چه آید چه خیزد از این ابر و دریا  
 لبم عاشق مدح خوانیست اما  
 ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه  
 الا تا بهر قرن يك بار باشد  
 کز آتش نیاید دراو کسر و نقصان  
 به نیروی حفظ تو ارقعر نیران  
 برابر به فردوس میکرد رضوان  
 که رضوان شد از گفته خود پشیمان  
 که در پیش ما نیست تشویش دربان  
 غلام ثنا گر غلام ثنا خوان  
 زبان سخن سنج و طبع سخندان  
 گرفتم بود خاطر ابر نیشان  
 نباشد اگر بردرت کوهر افشان  
 دلیری از این بیش بیش تو توان  
 کجا میرسد حرف عاشق به پایان  
 ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا  
 وزان عید و نوروز عالم کلمستان





## در ستایش بگتاش بیگ حکمران کرمان

۴۴

که دارد بانی چون عدل ثواب ولی سلطان  
 به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان  
 صدای نغمه سوز است و آواز نی چوپان  
 که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان  
 که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان  
 بدارد موج را بر آب چون آجیده برسوهان  
 یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان  
 و کرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان  
 که در<sup>۱</sup> می‌رورد در بحر و زرمی آکند در کان  
 در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان  
 ازل آراستش جیب وابد میدوزدش دامن  
 زهی رای تورا خورشید انور شمس<sup>۲</sup> ایوان  
 شود برخوشه<sup>۳</sup> پروین زمین کشته دهقان  
 نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان  
 تقاضای سرستش ساختی قفل در زندان  
 چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان  
 بقصد جانش از سوار سر بیرون کند پیکان<sup>۴</sup>  
 اجل از جا جهاندرخش و پیش صف دهد جولان

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان  
 ز برج<sup>۱</sup> عدالش ارخورشید بر باغ جهان تابد  
 فتاده کرک را بامیش در ایام او وصلت  
 میان بچه شیر و کوزن است آنقدر الفت  
 براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش  
 صبا را گر بیناموزند محکم کاری حفظش  
 نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش  
 مگر باجود او انداخت دریا پنجه در پنجه  
 بود مزدور دست بازش خورشید از این معنی  
 بجرم چین ابرویی زند مریخ را کردن  
 قبایی کش برید ایزد بقدر عهد اقبالش  
 زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه  
 اگر خورشید رایت داند را نشو و نما بخشد  
 ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده  
 دل خصمت که نگشاید، شدی کرفی المثل آهن  
 خدنگ قهر پر کش<sup>۲</sup> کرده و شمشیر کین بسته  
 به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم  
 در آن میدان که صف بندند کردان دغایشه<sup>۳</sup>

۳- چ : ترکش .

۲- چ : کهر .

۱- چ : باغ .

۵- چ : وفا پیشه .

۴- چ : ستان .

شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر  
چنان کردی کز آن کرمایه باشد شام دوران را  
زبس نوک سنان سرکشان برچرخ پیوندند  
زند سد نیش بر یک جای سدچوین بدن افعی  
به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد  
همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد  
گر اسباب سبکرو را نباشد در هوا پویه  
جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را  
ز خاکش مایه هرچار عنصر در سکون اما  
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند  
اگر باشد براجزای زمانش راه آمد شد  
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود  
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده  
نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن  
بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش  
ز آبش قطره ای گر در زلال زندگی افتد  
بهر جانب که آری حمله بگیرد سراسیمه  
هزبر تیغ زن ضیغم شکار ازدها حمله  
ز یک سو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب  
جهان مکرمت بگفتاش بیگ \* عادل باذل  
چوبکشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد  
در آن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند  
جسام قهر او را مرگ روز کین بگنجانند

بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان  
نیارد<sup>۱</sup> برد روز وصل ظلمت از شب هجران  
نماند در میان اختران يك چشم بی مژگان  
نهد سد طوق بر يك حلق سد ابریشمین ثعبان  
هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان  
زبس کز تیغ شیران را زند خون از رگ شریان  
زمین در آب کم گردد ز ثقل جوشن و خفتان  
که برق و باد را پیشی دهد<sup>۲</sup> در پویه سدمیدان  
شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان  
عدو<sup>۳</sup> را از شمار کام او ثابت کند پایان  
خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان  
به شرق و غرب اگر حاضر شود يك شخص در يك آن  
چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند توفان  
یکی در اول ایران یکی در آخر توران<sup>۴</sup>  
بر آرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان  
سرایا زخم گیرد<sup>۵</sup> ماهی اندر چشمه حیوان  
ز سویی جان بی پیکر ز سویی پیکر بی جان  
که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب ببحران  
جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران  
که ذاتش مصدر عدل است و جانش مظهر احسان  
از این يك رخنه اندر سنگ و زان يك رخنه در سندان<sup>۶</sup>  
کمان او بود حاجب سنان او بود دربان  
جهان اندر جهان جان در میان قبضه و یلمان

۳- این بیت در م نیامده .

۲- ج : برد .

۱- ج : تاند .

۵- م : عباس شاه .

۴- ج : میرد .

۶- ج : ازین يك روزن اندر سنگ از آن يك رخنه در سندان .

سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران  
 سر سمشیر او بایای امرک تا کههان پیمان  
 از آن وقتی که ربط تر کش افتاد دست باقر بان  
 نهد در وی ز پیکان پیایی رشته دندان  
 صف دشمن اگر کوه است باهامون شود یکسان  
 نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان<sup>۱</sup>  
 سر قیصر بود کآویزش از گردن خاقان  
 که چون عدل تو در وی قهرمانی میدهد فرمان  
 در آن بوم و بری کش دارد انصاف تو آبادان  
 که شد گلپای خلد از رشک اوداغ دل رضوان<sup>۲</sup>  
 زهر گلبن<sup>۳</sup> هزاران غنچه فرمان وی خندان  
 اگر وحشی به گستاخی صفیری زد در این بستان  
 الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان  
 به انصاف تو بادا ملک چون پیکر بیجان نازان

به امر ونهی کیتی آنچه کویی و آنچه فرمایی  
 خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الازعان

چو راه کهکشانش گیرد دخان آتش قهرش  
 نمی آیند بی هم بر سر کین<sup>۱</sup> بسته پنداری  
 کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی  
 ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید  
 بدینسان صف شکافی همعنان صف دری چون تو  
 معاون گر سپاه روم و چین باشد مخالف را  
 بدیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی  
 رعیت پرور را فرماندها خوشوقت آن کشور  
 بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا  
 بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی  
 بنام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت<sup>۴</sup>  
 بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی  
 الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر  
 به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم



۱- م : کس . ۲- م : افران .

۳- چ : که شد گلپای خلد از داغ دل چون روضه رضوان . ۴- چ : رود صد گلبن دولت .

۶- چ : در آن گلبن .



جهان چرا نبود در پناه امن و امان  
معز دین و دول خسرو ستاره محل  
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه کشا  
شعاع نیر فتح از لوای او لامع  
بی محافظت بره از تعرض کرک  
ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر  
عجب ز همت تشریف بخش او که گذاشت  
جهان ز غایت امن و امان چنان گردید  
که اهل عربده را نیست حد آن که کشند  
عدو ز خوردن تیغ<sup>۲</sup> تو زرد روتر شد  
کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه<sup>۳</sup> صور  
ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پیر  
سپهر با تو مگر لاف غدر<sup>۴</sup> زد که قضا  
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر  
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال<sup>۵</sup> کنند  
به يك قرار بماند لطافت گلشن  
چنان ز جود تو کوهر پیر است دامن چرخ  
اگر چنانچه نه در اصل و فرع يك شجرند

که هست مایه امن و امان پناه جهان  
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان  
جهان جود و سخا تاج بخش تاج ستان  
فروغ اختر بخت از جبین او تابان  
چو هست صولت عدلش چه<sup>۱</sup> احتیاج شبان  
که بسته زنگ غم از غصه کفش دل کان  
که طفل سوی وجود آید از عدم عریان<sup>۲</sup>  
به دور معدلت آثار پادشاه جهان  
به قصد عربده شمشیر جز بروی فسان  
اگر چه خوردن ماهی ست دافع یرقان  
که از فسانه<sup>۳</sup> گرز تو شد به خواب کران  
چنانکه نیست نهی غیر پنجه<sup>۴</sup> مرجان  
فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان  
که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان  
فصول اربعه در چار باغ چار ارکان  
به يك طریق بماند طراوت بستان  
که حلقه گشته قدش از گرانی دامان  
نهال زمخ تو و چوب مؤسی عمران

۱- چ : عدلت چو .

۲- چ : که طفل سوی وجود از عدم شود عریان .

۳- م : رمخ .

۴- م : قدر .

چ : قهر .

۵- چ : اعتبار .

به وقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان  
 ز گیر و داد جوانان و های وهوی یلان  
 دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان  
 بود به هیأت منقار زاغ نوک سنان  
 شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان  
 ز نور بینش خود بیش<sup>۲</sup> جسته سدمیدان  
 اگر روانه شود بر فراز يك میدان  
 چنان دويد كه كلگون اشك بر مژگان  
 بقصد حمله اعدا به زیر ران یکران  
 چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان  
 ز عکس تیغ تو خورشید<sup>۳</sup> را شود خفقان  
 شود حسام تو قائم مقام سد توفان  
 ز بیم قابض ارواح پا کشد ز میان  
 فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان  
 حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان  
 فتاده صیت سخای تو در بساط زمان  
 من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان  
 یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان  
 محیط را چه غم از بودن و نبودن آن  
 بساط پادشه است این نگاه دار زبان  
 ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان  
 مدام تا که بود نام شعله نیران

به روز مهر که این از چه روشود<sup>۱</sup> افعی  
 در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه  
 دهد صدای یلان از غریو کوس خبر  
 شود به صورت چشم خروس حلقه درع  
 زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست  
 تکلوری که چو گردید گرم پویه گری  
 سبك روی که نیفتد به موج ریگ شکست  
 به تار مو اگرش ره فتاد در شب تار  
 به دفع حيله دشمن به روی ران شمشیر  
 هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش  
 ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه  
 بود سنان تو نایب مناب سد فتنه  
 میان عرصه در آیی به دست قبضه تیغ  
 اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم  
 بسان مهر دوانی بر آسمان توسن  
 کشیده خوان عطای تو بر بساط زمین  
 تو آفتاب منیری<sup>۴</sup> و من هلال ضعیف  
 هلال ار<sup>۵</sup> به کمالی رسد ز پرتو مهر  
 و گریه ابر رسد مایه ای ز رشحه<sup>۶</sup> بحر  
 خموش وحشی ازین انبساط و ترك ادب  
 به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار  
 همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم

به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

۳- چ : جمشید .

۶- م : و گر بابر رسد رشحه .

۲- چ : دور .

۵- چ : اگر .

۱- چ : میشود .

۴- چ : خبری .

همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان  
آنکه در پای شکوفه میزد این موسم نوا  
نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سرخ  
تا کند خاکسترش بر سر ز دست این بهار  
بر زمین بارید آتش [ز] آسمان بر جای آب<sup>۱</sup>  
چشم دارد گو برون آثر کس از خواب و بین  
ده زبان سهل است، گویا سد زبان سوسن بر آ  
گو تمامی غنچه شوشاخ گل و بکشا دهن  
هست با این سوزش ماتم همان شور عشور  
هم به صورت هم به معنی هر دورا قرب جوار  
ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض  
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول  
مانده چون شبیر و شبر دو بزرگ نامدار  
مریمی رفته‌ست و مانده زو مسیحای رضیع  
از سر بر تخت بلقیس آیتی بر بسته رخت  
در جوانی رفت و دل زینسان جوانان بر گرفت  
پای در ربع نخست از چار ربع زندگی  
ابتدای فصل نوروز و درختان برک ریز  
همچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هر کسی‌ست<sup>۲</sup>

زانکه آغاز بهاری شد بتر از سد خزان  
پیش‌پیش نخل تابوت است اکنون نوحه خوان  
آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان  
نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان  
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان  
سبزه‌ها از تف آن آتش به رنگ زعفران  
کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان  
زانکه بهر مؤیه<sup>۳</sup> باید شد سرا پایش دهان  
زانکه دود هر دو بر میخیزد از يك دودمان  
عالی از يك شهر و جا بنیاد این دو خاندان  
گر یزیدی سیرتی این را نداند گو بدان  
کامده آل علی از فرقت او در فغان  
سربه زانو، دست بر سر، خسته دل، آزرده جان  
شسته رخ ز آب مژه، ناشسته لبها از لبان  
تاج افکنده ز سر بی او<sup>۴</sup> سلیمان زمان  
چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان  
رهزن ایام عمرش ره زده<sup>۵</sup> بر کاروان  
چون شکوفه بر لب پر خنده رفت از بوستان  
خار در کف اول فصل بهار از گلستان

۱- ل : میوه .

۱- ل : ز آسمان بارید آتش آسمان بر جای آب .

۲- ل : نه هر کار کپیست .

۳- م : را زده .

۴- م : تاج افکنده از سرب او .



کرده قسمت جزوو کل بر جزوو کل خویشتن  
پشدهای را داده اسبابی که فیل از بردنش  
يك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش  
کاروانهای ثواب و روزه و حج و زکات  
از جزای خیر او را قافله در قافله  
زن بود آن کس که از عالم ندرینسان باریست  
غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت  
طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن

رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان  
ناله کرده بسکه حملش آمده بر وی کران  
بس کشاده بال و قاف قرب کرده آشیان  
کرده پیش از خود روان در دار ملک جاودان  
پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان  
راه عقبا هر که ز انسان رفت او را مرد خوان  
موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان  
تا ابد شان دارد از کل ثواب در امان



در ستایش حضرت علی «ع»

۴۷

وہ کہ خوابانید مارا بی تو<sup>۱</sup> در خون آبلہ  
کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبلہ  
بسکہ مارا پاره شد از قطع هامون آبلہ  
در رہ لیلی زند چون پای مجنون آبلہ  
در کف دستش از آن دارد صدف چون آبلہ  
چیست هندویی کہ آورده ست بیرون آبلہ  
گرفسون خوان را شود لبها ز افسون آبلہ  
میشود بردست من از بخت وارون آبلہ  
پای سالک را در این راه است کلگون آبلہ  
پای او در جستجوی دینی دون آبلہ  
کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبلہ  
در طریق جستجویش پای گردون آبلہ  
در رہ او پای انجم نیست گردون آبلہ  
از کهر بهر چه داری پای جیجون آبلہ  
جوش زد چندانکہ از وی شد کهر چون آبلہ<sup>۲</sup>  
شد کف دست صدف از در<sup>۳</sup> مکنون آبلہ

بر زمین گشتیم تازد جسم محزون آبلہ  
بسکہ از پهلوی پهلوی گشته ام در بزم غم<sup>۴</sup>  
کل شد از خون دشت و دیگر راه بیرون شد<sup>۵</sup> نماید  
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست  
نسبت خود میکند کوهر به دندانیش درست  
زلف مشکینت کہ از هرسو دلی شد بسته اش  
کی کند باطل مرا دل گرمی کز مهر اوست  
وہ چه بخت است این کہ گرجام شراب آرم بدست  
از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک  
راه جنت کی تواند یافت<sup>۶</sup> آن دویی کہ شد  
یافت رہ در روضه آن کودر رہ شاه نجف  
سرور غالب امیر المؤمنین حیدر کہ شد<sup>۷</sup>  
رفت مدتها کہ پا بر خاک نتواند نهاد  
گرنه هرسو میدود در<sup>۸</sup> جستن شاه نجف  
یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد  
بسکہ برهم زد ز شوق ابر جودش دست خویش

۱- چ : پی تو .

۲- چ : درد .

۳- چ : پی تو .

۴- چ : بر :

۵- چ : کہ او .

۶- چ : رفت .

۷- چ : کہ از وی زد تن تون آبلہ .

ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه اش      همچو مجنون کرده پا در بر مجنون آبله  
 خیز تا راه دعا پوییم<sup>۱</sup> وحشی زانکه شد      پای طبع ما ز جست و جوی مضمون آبله  
 تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل      آورد از غنچه<sup>۲</sup> نورسته بیرون آبله  
 آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او<sup>۳</sup>  
 باد او را غنچه<sup>۴</sup> دل غرق خون چون آبله





در ستایش 'میر میران

۳۸

صبح عید است و تماشا که کیتی در شاه  
 شاه بر مسند و زربفت قبا یان ز دو سو<sup>۱</sup>  
 دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت  
 بر در بار ز بسیاری سر های سران  
 سد حشر رخس به پیرامن هر جولانکه<sup>۲</sup>  
 تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان  
 چشم در راه جهانی که برون فرماید  
 میر میران<sup>۳</sup> سبب امن و امان جان جهان  
 مرک در قلم قهرش اگر افتد بمثل  
 در جهان باردا اگر ابر ز بحر سخطش  
 سایه طایر باسش نگذارد که شود  
 سجده در کفش ای چرخ زیاد از سرتست  
 پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این  
 شاهراه نفس دشمن جاهش که در او  
 همچو دهلیزه محنتکده ماتمیان  
 ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده

شاه چون عید مجسم بر مسند و کاه<sup>۴</sup>  
 هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا  
 چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه  
 عرصه خاک همه کم شده در زیر جباه  
 صد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه<sup>۵</sup>  
 بسکه از دیده نظر کیان پر شده راه  
 همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه  
 مظهر فیض ازل ما صدق لطف الاء  
 جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه  
 همه جا تیغ برزید بدل برک گیاه  
 بیضه در فصل تموز از تف خورشید تبا  
 مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دوتا  
 بهتر<sup>۶</sup> آنست که داری ادب خویش نگاه  
 بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه  
 نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه  
 وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه

۱- چ : چ : میدانگاه .

۲- چ : هر سو .

۳- چ : جاه .

۴- م : خان خانان .

۵- چ : جولانگاه .

۶- چ : اولی .

۷- م : بهر .

گر بود عاری از امثال وبری از اشباه  
وهم ترسم که به سد دغدغه افتد ناگاه  
رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه  
بانگ بر نور زند باس تو کز سایه بگاه  
نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه  
ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه  
چون سقنقور کند تقویت قوت باه  
خرمن حلم ترا کج نکند يك پر گاه  
که شود حایل خورشید و بصر هیأت ماه  
روی خورشید کند چرخ باین<sup>۴</sup> جرم سیاه  
نام نيك تو که باشد همه جا در افواه  
شاه آنست که بر ملک دلی باشد<sup>۵</sup> شاه  
دل نه ملک است که تسخیر کنندش به سپاه  
که لبش تر نکند مایه سد بحر گناه  
گنهی را که بود سایه عفو تو پناه  
چون پرد تا بقیامت نرسد بر لب چاه  
که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه  
عنقریب است که آویخته از تخته کلاه  
آن دمی را که زند شانه بناخن روباه  
هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه

عقل غیر از تو ندیده است و نبیند دگری  
ذات پاک بری از شبهه گرایست الحق  
در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت<sup>۱</sup>  
داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض  
مهر هر چند گراید به بلندی ز افق  
موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ  
طبع کافور بیا مردی آن گرمی<sup>۲</sup> طبع  
تندبادی که کند<sup>۳</sup> صدمه او کوه نگون  
زمره ای را بود این زعم کز آنست کسوف  
این خلاف است دم از نور زند بارایت  
هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد  
شاه آن نیست که ملکی به سپاهی<sup>۶</sup> گیرد  
نام نيك است کلید در دروازه دل  
دارد آنسان<sup>۷</sup> گرمی عفو خطا آشامت  
از سیاست نکشد يك سر مو باد بروت  
دشمنت در نه چاهیست که روح از بدنش  
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود  
خشم پر کید توریشی که شد دستاویز  
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده  
داورا نادره بی بدلان سختم

۱- م : بافت .

۲- چ : کوهر .

۳- م : نهاده .

۴- م : بآن .

۵- چ : ملکی و سپاهی .

۶- چ : کردد .

۷- م : آنسو .

همچو من نادره گویی چو کتی از خود دور  
کس نباشد که بسویم فکند نیم نگاه  
وحشی از شاه نظر خواه که انداین دگران  
بس بود سد چو ترا یک نظر همت شاه  
تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ  
نبود عید و مه عید نباشد هر ماه  
چرخ را باد مه عید ختم آن ابرو  
عید گاه مه و خور عرصه که این درگاه





چه در گوش گل گفت باد خزانی  
ز بالای اشجار از باد دستی  
بتاراج برگ درختان ز هرسو  
شده برف ظاهر بفرق صنوبر  
از آن چهره شد سرخ برگ رزائرا  
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن  
چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی  
کفن کرد از برف برخود مهیا  
بین گردش دور و طور زمان را  
می کهنه و نوخطی را طلب کن  
سبک باش و بردار رطل گران را  
بدست آر تا میتوان جام باده  
به یاران جانی دمی خو برآور  
خوش آن شیشه کزوی درخشان شود<sup>۱</sup> می  
که در بزم عشرت بگردش در آری  
چه شادی ازین به که در بزم عشرت  
رسانی دماغ از شراب دمام  
قدح چون حریفان می کش بمجلس  
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب

که انداخت از سر کلاه کیانی  
نسیم خزان میکند زر فشانی  
کند موژی باد موشک دوانی  
چو دستار بر تارک مولتانی  
که خوردند سیلی ز باد خزانی  
چو طفلی که دارد سر درس خوانی  
گل افتاد از مسند کامرانی  
که بی او نمیخواهم این زندگانی  
بگردش در آور می ارغوانی  
که حظ یابی از نوبهار جوانی  
که از دل برد بار محنت گرانی  
مده عشرت از دست تا میتوانی  
که عیشی ست خوش بزم<sup>۲</sup> یاران جانی  
چو مینای چرخ و سهیل یمانی  
بکامت شود گردش آسمانی  
نشینی و ساقی برابر نشانی  
سرود پیایی بگردون رسانی  
نبندد لب از خنده کامرانی  
کند چشم مینای می خونچکانی

بسازنده دف آورد روی در روی  
مقارن بفریاد گردد کمانچه  
چه صاحبقرانی که او را قرینه  
علی ولی والی ملک هستی  
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش  
فلک از شهاب و هلاکش<sup>۲</sup> کند غل  
بگلخن وزد کر نسیمی ز لطفش  
و کر باد قهرش وزد<sup>۳</sup> سوی گلشن  
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان  
کجا با همای سر بارگاهش  
پر فرق گردنکشان سپاهش<sup>۴</sup>  
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند  
عجب نبود از بارگاه رفیعش  
تویی آن کراتمایه در<sup>۵</sup> کرامی  
سمند بلندت به قطع مراحل  
در آن دم که کالگون چو برق جهنده  
همای ظفر بر سرت گسترد پر  
غراب از سر شوق گوید به کرکس  
که روزی شد از دوات دست و تیغش  
در این دشت از جور کرگ حوادث  
اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ  
و کر چرخ زنجیر عدل از مجرّه  
ز میل شهابش برای سیاست

نوازنده با نی کند همزبانی  
چو از تیر غم خصم صاحبقرانی  
نگردیده موجود در دار<sup>۱</sup> فانی  
که دانش بنای جهان راست بانی<sup>۲</sup>  
نورزد نکو شیوه<sup>۳</sup> پاسبانی  
بشکل غلامان هندوستانی  
ز لطف نسیمش کند گلستانی  
درخت گل آید به آتش فشانی  
ز سد<sup>۴</sup> پایله برتر ز عالی مکانی  
تواند زدن لاف هم آشیانی  
کند خسرو مهر را سایبانی  
کند با زحل دعوی توأمانی  
اگر کهکشانش کند پاسبانی<sup>۵</sup>  
که چون جوهر اولت نیست ثانی  
کند با کمیت فلک همعنائی  
بخون ریز دشمن بمیدان جهانی  
بروی زمین فرش خون کسترانی  
که ای بیخبر خیز و ده هژدگانی  
ترا و مرا نعمت جاودانی  
مطیعش اگر شیوه<sup>۶</sup> سازد شبانی  
شهاب آورد از پی پاسبانی  
نبندد به آیین نوشیروانی  
ببینی کنی تیر و هر سو دوائی

۳- م : از هلال و شهابش .

۶- م : سپاهت .

۲- م : والی .

۵- چ : بسد .

۷- م : این بیت را ندارد . ۸- چ : یشه .

به میدان کین بر سر خصم رانی  
 به آهنگ سر منزل آن جهانی  
 چو آتش بمنزل پس از کاروانی  
 چو آلوده<sup>۱</sup> لب از می ارغوانی  
 که از ضرب آن<sup>۲</sup> ماند بر وی نشانی  
 بدشت عدم چون غبارش نشانی  
 روانی چو کریاسش از هم درانی  
 فغان از خسیسان آخر زمانی  
 بمردم ز دستارشان سر کرانی  
 ددی چند راغب به آفت رسانی  
 ز نا قابلی قابل خر چرانی  
 کشی زیر و بمشان زنی ناتوانی  
 به صحرا فرستی پی ساربانی  
 به گوش خردشان ز سبع المثنائی  
 به پرسند هریک ز تو کر نهانی  
 نمیکرد<sup>۳</sup> تعریف صوفم فلانی  
 زمین گیر چون سایه از ناتوانی  
 مکن ناله از درد بی خانمائی  
 پر از زر در او نه خم خسروائی  
 چو بر توسن طبع داری روانی  
 که سر میکشد خامه از هم زبانی  
 کند گوی خورشید را صولجانی

بچوکانی عیش بادا سواره

مطیعت به میدان که کامرانی

بکف تیغ رخشنده رخس سبک پی  
 نهد از سرای جهان بار بر خر  
 بهرسو نشان ماند از خون ایشان  
 ثریاست یا از شفق مهر گردون  
 چنان سیلی زد بر او دست یهنت  
 زمین گر به پای سمنند نیفتد  
 و کر چرخ اطلس رود برخلاف  
 شها داد از ناکسان زمانه  
 به صوف و سقرانشان پشت گرمی  
 خری چند مایل به جلهای رنگین  
 همه صاحب اسب و استر و لیکن  
 سزاوار آن جمله کز<sup>۴</sup> اسب و استر  
 پس آنکه شترها کنی پیش هریک  
 بود خوبتر وصف صوف مرقع  
 ز بازار آیند چون شب به خانه  
 که دیروز<sup>۵</sup> چون از فلان جا گذشتم  
 ز پی شان غلامان ز کرس<sup>۶</sup> شبانه  
 چو وحشی وطن کن بدشت خموشی  
 همان گیر کز تست این دیر ششدر  
 مغرور غم گرت نیست اسب رونده<sup>۷</sup>  
 سخن کستری بردعا ختم سازم<sup>۸</sup>  
 الا نامه تو در این کهنه میدان

۱- چ : بیالوده .

۲- چ : امروز .

۳- چ : دونده .

۴- چ : او .

۵- چ : از .

۶- چ : چه میگفت .

۷- چ : ثنا کستری بردعا ختم دادم .



در ستایش حضرت علی «ع»

۴۰

دل‌م دارد به چین کاکلش سد کونه حیرانی  
 زما سد جان نمیگیری که دشنامی دهی ز آن لب  
 چو کان در سینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخوبی  
 به سد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده  
 بر آنم تا بر آید جان و از غم واره‌انم دل  
 فغان کز آتش غم استخوانم کشت خاکستر  
 منم زان یوسف کل پیرهن نومید افتاده  
 ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته  
 بهار و هر کسی بالاله رخساری بگلزاری  
 بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی  
 حریم دشت کشت از سبزه ترکان فیروزه  
 ز کل گلهای آتشناک سر برزد ز هر جانب  
 ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل کل  
 نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هرسو  
 سری پیوسته دارد باعصا در بوستان نرگس  
 نمیدانم که یک باد صبحی از کجا آمد  
 مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری  
 امام انس و جن، شاه ولایت، سرور غالب  
 اگر دریشه گردون ز صیت عدل او باشد

بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی  
 بسودای سبکرو جان ممکن چندین گرانجانی  
 ز پیکانهای خون آلود او<sup>۱</sup> پر لعل ییکانی  
 عجب لعلیست پر قیمت بصاحب باد ارزانی  
 ولی بی تیغ جانان بر نمی آید به آسانی  
 نمائد آن هم که می کردم سگش را برک مهمانی  
 حزین در گوشه بیت الحزن چون بیرکنعانی  
 ز احکام فضای آسمانی کشته زندانی  
 من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی<sup>۲</sup>  
 بیوی غنچه در کلشن هزاران در غزلخوانی  
 چمن گردید از گلزار پر یاقوت رمانی  
 عیان شد باغ را داغی که بردل بود<sup>۳</sup> پنهانی  
 حریم بوستان کشت از چراغ لاله نورانی  
 بتخت بوستان زد کل دگر ره کوس سلطانی  
 مگر بردر که کل نصب کردندش بدربانی  
 که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی  
 که دارد خاک راهش سد شرف بر تاج سلطانی  
 که میزید کدای آستانش را سلیمانی  
 اسد درهم دراند نور را چو کان قربانی

۳- چ : که در دل داشت .

۲- م : پریشانی .

۱- چ : دل .

نیمی کز حرم روضه اش آید عجب نبود  
 زراح روح بخش مهر او خصم است بی بهره  
 بسلطانی نشان مهرش اکز آباد خواهی دل  
 دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرش  
 اگر یابد خبر از ریزش دست کهر بارش  
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد  
 عجب نبود که دارد کرک پاس کله اش چون سگ  
 بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را  
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش  
 شها در شیوه مدحت سرایی آن فسون سازم  
 بافسون سخن بندم<sup>۱</sup> زبان نکته گیری<sup>۲</sup> را  
 نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را  
 بملك نظام بعضی میکنند از خسروی دعوی  
 سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش خود برپا  
 جمادی چند اما کوه دانش پیش خود هریک  
 که دردم بر تو خوانند از طریق خود پسندیدها  
 ز کافر ماجرای طبعشان را کی قبول افتد  
 از آن دزدان ناموزون بی انصاف ناشاعر  
 که هر جا سحر ساز نکته پردازست در عالم  
 دلا وحشی صفت يك حرف بشنو در لباس از من  
 بین آب روان را با وجود آن روان بخشی

اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی<sup>۱</sup>  
 بلی کی بهره [ور] باشد جماد از روح انسانی<sup>۲</sup>  
 که بی والی چو باشد ملك رو آرد بویرانی  
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی  
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی  
 چه داند رسم لطف و شیوه بخشش<sup>۳</sup> قهستانی  
 اگر سگبان در کاهش کند آهنگ سلطانی<sup>۴</sup>  
 دواند بر سر خصم سیه دل رخس جولانی  
 چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی  
 که چون ره آورد هاروت فکرم در فسون خوانی  
 که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی  
 چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی  
 که شعر<sup>۵</sup> شاعران کهنه را سازند<sup>۶</sup> دیوانی  
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی  
 نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی  
 چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی  
 اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی  
 شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی  
 ز عربانی بود در جامه رندان چوپانی  
 مکش سر در گریبان غم از اندوه عربانی  
 که از عربان تنی میلرزد از باد زمستانی

۱- م : انسانی .

۲- این بیت در م نیامده و تنها در چ هست .

۳- م : احسان .

۴- م : دریانی . نیز سلطانی . چ : چوپانی .

۵- چ : چون سازد .

۶- چ : سازم .

۷- چ : نکته دانی . م : نکته گیران .

۸- چ : بیت .

۹- چ : میسازند .

خوش آن کو بر در دوتان نریزد آبروی خود      بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی  
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه      که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی  
 الهی نامه نو کشتی خود را نگون بیند      درین دریا که از توفان دورش نوح شد فانی<sup>۱</sup>  
 خسی کز بهرمهرت در کناری میکشد خود را  
 چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی



۱- م : «توفانی» و در کناره همین دستنویس بخط دیگری چنین نوشته شده :  
 در این دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی .



در ستایش شاه تهماسب

۴۹

نشست باز به دولت<sup>۱</sup> سکندر ثانی  
و گرنه بود جهان مستعد ویرانی  
که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی  
شکست در دلش آن موجهای توفانی  
سواد عالم هستی ز بس پریشانی  
ز روی آب نرفتی ز قرط حیرانی  
دراز داشت پی خاتم سلیمانی  
بدست خوف و رجا جیب انسی و جانی  
ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی  
برون جهانند و جهان کرد جمله نورانی  
ضروری همه مانند حفظ یزدانی  
که هر چه خواست بدو داشت ایزد ارزانی<sup>۲</sup>  
ستاده بر در اقبال او بدربانی  
تمام روی زمین پر شود زیشانی  
رود به یاد فنا خاک توده فانی  
عنان او بکف امر و نهی قرآنی  
رضای خاطر او با رضای ربانی  
بجای ژاله کهر بارد ابر نیسانی

هزار شکر که برمسند جهانبانی  
ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه  
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تنق  
محیط حادثه آماده تلاطم بود  
بشکل زلف بتان بود در گذر که باد  
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری  
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف  
چونان بدست کدا بود و زربه مشت لثیم<sup>۳</sup>  
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش  
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش  
پناه عافیت جمله در جمیع جهات  
فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان  
ایلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر  
چو بارعام دهد از سران هفت اقلیم  
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن  
براق برق<sup>۴</sup> عنایت حکم نافذ او  
بیک مشیمه تو گویی که پرورش یابند  
ز عهد کف جودش برون نیامد اگر

۱- چ : بدست کریم .

۲- چ : به صحت .

۳- چ : بدو داده ایزد بانی .

۴- چو برق کریم .

کند چو دست کرم ریز او درافشانی  
رسد مقارن دستش بجوهر کانی  
همه شکافته سر بردمند و مرجانی  
توان نمود به کرگ اعتماد چوپانی  
برند صورت عدل ترا بمیزانی  
بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی  
فساد یا بسر چار سوی ارکانی  
به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی  
به کتم غیب توان دید راز پنهانی  
که یافت چون تو کسی درخور جهانیانی  
که تا ابد نکند باتو سست پیمانی  
تو خود دقایق این کار خوب میدانی  
چشد که هست لب عاشق ثناخوانی  
خوش است مدت اقبال شاه طولانی  
که آورد خلل اندر قوای انسانی  
ز حل و عقد خللهای انسی و جانی

شود به کل گدایان زکات و حج واجب  
سخرای اوست بنوعی که صورت نوعی  
دهند اگر به نیانات آب شمشیرش  
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش  
بعرصه‌ای که در آرند ثقل ذره بوزن  
فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ  
اگر ز حفظ تو يك پاسبان بود نهد  
نفس که نیست بغیر از هوای موج‌پذیر<sup>۱</sup>  
اگر ز رای تو شمع برای دیده نهد<sup>۲</sup>  
شهاستاره سپاه سپهر گشت بسی<sup>۳</sup>  
بدولت تو چنانست عهد تو محکم  
غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو  
زبان بیند و باین اختصار کن وحشی  
سخن دراز مکش این چه طول گفتار است  
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج  
به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرصاد

جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح

همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

پایان قصیده ها



۳- چ : اگر کدای تو شمع برای دیده نهد .

۲- چ : مدیر .

۱- چ : تاب .

۴- چ : بهشت گشت جهان .

قطره





## درستایش یکی از دانشمندان \*

ای داده سپهر شرع را نور  
ناهید ز مطربی کشد دست<sup>۱</sup>  
از دست تو کلاک، معجز آثار<sup>۲</sup>  
دمساز کلام جان فزایت  
از تقویت شریعت تو  
از حکم تو چرخ کی کشد سر  
از تهمت نقص و وصمت عیب<sup>۳</sup>  
از نسبت پستی و تنزل  
در ضابطه مسائل نحو  
کس در عرب و عجم نظیرش  
تا نظم ترا ز بر کند چرخ<sup>۴</sup>  
اقتاده مرا قضیه ای چند  
در دست فقیر کم بضاعت  
آنها به مکاری سپردم  
صادق نفسان گواه حالند  
مگذار که این متاع بی قدر

از پرتو رای عالم آرا  
گر نهی تو<sup>۱</sup> بر فلک نهد پا  
هم خاصیت عصای موسی  
با معجزه دم مسیحا  
متقن همه جا بنای تقوا  
اوراست مگر دوسر چو جوزا  
حکم تو چو ذات تو میرا  
طبع تو چو قدر تو<sup>۲</sup> معرا  
آن نظم که کرده طبیعت انشا  
نشینده به هیچ نحو از انحا  
برداشته سبحة ثریا  
اندوه نتیجه قضایا  
بود اندکی از متاع دنیا  
او رفته کنون به راه عقبا  
در صدق چو صبح بلکه افزا  
تاراج شود چو خوان یغما



- \* این عنوانها را ما در این چاپ بر قطعه‌ها افزوده‌ایم .  
 ۱- ل : کشیده است .  
 ۲- ل : گرفته تو .  
 ۳- ل : نعمت آثار .  
 ۴- م : از تهمت بغض و وصمت عیب . ل : از تهمت نقص و وصمت عیب .  
 ۵- ل : چو ذات تو .  
 ۶- م : تا نظم ترا ز کند چرخ .

### بر تخت نشستن شاه اسماعیل

جمشید فلک سریر شاه اسماعیل      کش افسر خورشید تبارك بادا  
تاریخ جلوسش از فلک جستم گفت:      ایام شه نوش مبارك بادا<sup>۱</sup>



### حروف شراب

بر در خانه قدح نوشی      رفتم و کردم التماس شراب  
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود      چون حروف شراب، نیمی آب



### پناه جهان

زهی پایه چتر اقبال تو      ز فرط بلندی برون از جهات  
پناه جهان قطب گردون مکان      وجود تو مستظهر کاینات  
بگرد تو کردند نیک اختران      چو بر گرد قطب شمالی بنات



### لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف      بر سر چرخ برین پای شماست  
الله، الله، چه رفیع الشانید      که فلک پایه ادنای شماست  
اطلس چرخ برین است بلند      لیک کوتاه به بالای شماست  
شرط الطاف به جا آوردید      لطف کردید، گرم‌های شماست



### وحشی بی خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر      بی قدر تر از آنکه توان رایگان فروخت

۱- این مصراع به شمارش ابجد - هوز ... برابر است با ۹۸۴ و در همین سال بود که شاه تهماسب صفوی درگذشت و گروهی از مردم حیدر میرزا را که بجای پدر تاج بر سر نهاده بود، کشتند و اسماعیل میرزا را که به فرمان پدر دزقره باغ زندانی بود، به نام شاه اسماعیل دوم بر تخت نشاندند.



جایی که کمترین نفرت بار خود گشود  
هندوی تو کپی که برون آید از جهاز  
آ که نبی که از پی وجه معاش خویش  
چیزی که از بلاد<sup>۲</sup> عراق آمدش بدست  
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار  
دارد کنون فروختنی آبروی و بس<sup>۳</sup>

يك جنس خود<sup>۱</sup> به‌مایه سد بحر و کان فروخت  
از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت  
هر چیز<sup>۴</sup> داشت وحشی بی خانمان فروخت  
آورد و در دیار جرون در زمان<sup>۵</sup> فروخت  
سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت  
وان جنس نیست این که به هر کس توان فروخت



### چیستان

مدعا زین سه چار<sup>۶</sup> بیتک سهل  
آنچه دستم به دامنش نرسد  
طرفه صحرا دویست، خاصه بهار  
خرد سالیست شسته لب از شیر<sup>۷</sup>

داند آنکس که دانش اندیش است:  
گرچه سعی طلب ز حدیش است  
عشقبازی به سیزه اش کیش است  
پدرش غوچ و مادرش میش است



### ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب  
در اظهار انعام حکام بافق  
در آن ده مجاور شدم هفت ماه  
جواب سلام ندادند باز<sup>۸</sup>

که از سایه‌ات آسمان پایه جوست  
سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست  
نپرسید حالم، نه دشمن، نه دوست<sup>۹</sup>  
از آن رو که اطلاق دادن بر اوست



### ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر  
بجز عون و عون کار دیگر نداشت

- ۱- چ: يك جنس را .  
۲- ل: رایگان .  
۳- چ: مدعی زین چهار بیتک . . .  
۴- چ: چه دشمن چه دوست .  
۵- ل: هر خیر .  
۶- چ: آبروی خوش .  
۷- م: شسته از لب شیر .  
۸- چ: نیز . ل: نیز .  
۹- چ: در دیار .

ز شب تادم صبح بر یاد کاه<sup>۱</sup> نظر از ره کهکشانش بر نداشت



### هجو هم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را زبنده بگو که در مدح میتوانم سفت  
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجو هم خوب میتوانم گفت



### در خیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم در خیال تو که شبها چیست شغلت ، در کجایی ، کیست پهلویت  
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها فدح در دست و می در سر ، صراحی پیش زانویت



### خر کدا

چند ای خر کدا توان گفتن که مرا بخت هم‌عنان بوده‌ست  
پسر آرق وزیر من پدر من وزیر خان بوده‌ست  
چه کنم زن حلب که یک باری پدرت گرز دین‌قلان بوده‌ست



### تب شاهزاده

هاتف غیبم سحر که مژده‌ای آورده‌است مژده بادای مخلصان میرمیران، مژده باد  
تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده‌رفت مژده بادای پادشاه عالم جان<sup>۲</sup>، مژده باد<sup>۳</sup>  
در میان شب<sup>۴</sup> ز غیبتش صد گل صحت شکفت<sup>۵</sup> بر خلیل الله شد آتش گلستان، مژده باد



### سپهر مرتبه ، بکتاش بیگ

زهی اراده تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد

۳- این بیت درم نیامده :

۲- ل : کشورخان .

۱- م و ج : برپایگاه .

۵- ج : در میان تب زغیبتش صد گل صحت شکفت .

۴- ل : تب .

بسان تو خلفی مادر زمانه نژاد  
 به هیچ عهد جوانی چو توندارد یاد  
 چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد  
 دوند حکم ترا در عنان رخس چو باد<sup>۱</sup>  
 بسان موم پذیرند آهن و فولاد  
 نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد  
 تصالح از طلبی در میانه اضداد  
 ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد  
 زمان زمان نکند عالم<sup>۲</sup> دگر ایجاد  
 بقای جاه تو اش گر کند تهیه زاد  
 به قصد دشمن دین حمله تو روز جهاد  
 بلند پایه شود<sup>۳</sup> گر به قدر استعداد  
 به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد  
 چو برگ سبز<sup>۴</sup> شد از رنگ، خنجر بیداد  
 که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد  
 حدید تافته در جوف کوره حداد  
 چو وصف رای منیر ترا کنند سواد  
 دهد ضمیر تو اش مردمک به نقطه ضاد  
 به هیچ حجله ندیده ست مثل تو داماد<sup>۵</sup>  
 به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد  
 عروس بخت کند خویش را مبارکباد

تویی خلاصه آبا و امهات وجود  
 سپهر پیر کدنا بوده<sup>۱</sup> گشته کرد جهان  
 چو عقل، مایه دانش؛ چو درک، منشأ یافت  
 سپهر مرتبه<sup>۲</sup> بکتاش بیگ، ای که<sup>۳</sup> نجوم  
 نشان خاتم انگشت امر نافذ تو  
 بدارد افسر زرین شمع را محفوظ  
 شوند جنبش و آرام جمع در یک جیم  
 پر از ستاره شود از کهر سپهر نهم  
 کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای  
 رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر  
 نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح  
 زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ  
 عدویه شد در غم ماند<sup>۴</sup> زانکه اختر بخت  
 ز آب دیده ظالم به دور<sup>۵</sup> معدلتست  
 غریب نیست ز نشو و نمای تربیت  
 به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند  
 به هر کشش علم نور سرزند ز قلم  
 بسان دیده شود چشم صادروشن، اگر  
 قضا که حجله طراز عرایس قدر است  
 از آن مجال که از اقتضای طالع سعد  
 درون حجله اقبال در دمی سدبار<sup>۶</sup>

۳- چ : آنکه .

۶- م : شوی .

۹- چ : سیزه .

۲- م : کوکبه .

۵- چ : عالمی .

۸- چ : به قدر .

۱۱- چ : صدره .

۱- چ : سپهر هر که تا بوده .

۴- چ : زحسن نفاذ .

۷- م : مانده .

۱۰- چ : ندید از تو خوب تر داماد .



ایا خجسته اثر داور همایون فر  
به قدر خانه جغدی در او خرابه نماید  
خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم  
همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی<sup>۱</sup>  
کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو  
که میرسد ز تو فر همای را امداد  
همای مرحمت هر کجا که یال کشاد  
امید هست که از قدر تو شود آباد  
مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد<sup>۲</sup>  
نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد



### موضع پاگان

غیاث الدین محمد منبع فیض  
گل باغ سیادت کز رخس دهر  
پی آن تا قدم در ره نهد پاک  
بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش  
فلک در پیش طاق عالی او  
ز موج لجه دریاچه اش باد  
خوش آن پاکیزه رو کآبجانه درخت  
پی تاریخ آن پاکیزه موضع  
که ایزد دردو کوشش محترم کرد  
هزاران خنده بر باغ ارم کرد  
کسی کوره به اقلیم عدم کرد  
ز غیرت چشم کوثر پر زخم کرد  
به سدا کرام پشت خوش خم کرد  
هزاران حلقه اندر گوش یم کرد  
شنا باید چو در بحر عدم کرد  
زمانه موضع پاگان<sup>۳</sup> رقم کرد



### وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد  
یا زرم را به کس حواله کند  
تا مرا گفتگو<sup>۴</sup> نباید کرد  
تا مرا<sup>۵</sup> هیچو او نباید کرد



- ۱- ج : چو خوشحالی .  
۲- ج : مدام تادل ناشاد نیست چون دل شاد .  
۳- این دوازده به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ و يك سال پس از این تاریخ ، سرایتده تاریخ بنای غسل گاه میرمیران ، خود در آغوش غلگاه جای گرفته است .  
۴- ل : جت وجو .  
۵- ل : که مرا .

استر گرسنه

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع      قوت دندان ندارد ورثه قنطر میخورد  
حرص کاهش هست تا حدی که گریگذارمش      کهگل دیوار این ده را سزاسر میخورد



سرتاس

ای که هر خلعتی که در بر توست      زینت دوش آسمان باشد  
جسمش از جامه تو پوشیده ست      هر که در حیز مکان باشد  
خلعت خاصه کز شرافت آن<sup>۱</sup>      شرفم بر همه جهان باشد  
گشته شاعر، بلی شود<sup>۲</sup> شاعر      هر که همدوش شاعران باشد  
آنچه او گفته بنده میخواند      زانکه خود سخت بی‌زبان باشد  
گفته: ای درفشان گوهر بخش      که گفت رشك بحر و کان باشد  
بردرد اطلس فلك پوشد      آنکه او خاك آستان باشد  
خلعت خاصه کز شرافت آن      دعویم بر همه عیان باشد  
می‌پسندی که جامه چون من      در بر مردکی چنان باشد  
کش نه کفش و نه چاقشور<sup>۳</sup> بود      نه کمر بند در میان باشد  
باشد او را همین سرتاسی      نه سری هم که مو بر آن باشد  
فوطه‌ای چون قتيله مشعل      آن سر کل در آن<sup>۴</sup> تھان باشد  
مصلحت چیست من به او چه کنم      هر چه امر خدایگان باشد



مطببخ خواجه

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام      هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد  
مطبخی میخواست روسازد سیاه از دست او      در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد



۱- ل: او .  
۲- ل: دگر .  
۳- ل: چاقشور .  
۴- ل: در او .

### نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد از علامات بخردی باشد  
چون به تدبیر کار ناید راست هرچه تقدیر ایزدی باشد



### استر بی علف

ای خداوند که چون مو کب آهو تک<sup>۱</sup> تو ناورد کتره گر آهو همه مرکب زاید  
مرکبی<sup>۲</sup> دارم و از حسرت یک مشت علف بر علفزار فلک بیند و دندان خاید  
نسبتی هست چو با اسب تو او را در اصل گر ز پس مانده خویشش بنوازد شاید



### در خیمه سوداگران

درون خیمه سوداگران نیست زجنس خوردنی جز کرس درکار  
به تیر خیمه دایم چشمشان باز که هست از نان کماج آن نمودار  
بود بر بار دایم دیگشان لیک بر آن<sup>۲</sup> باری که باشد بر شتر بار



### عباس یگ گردون قدر

یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد نویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر  
سوار عزم تو هر جا که رخس حکم جهانند دوید بر اثر او جنیت تقدیر  
زلشکر تو شواری اگر برون تازد کند حصار فلک را به حمله‌ای تسخیر  
دو عمده‌اند برابر به سد جهان لشکر سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر  
بلند مرتبه عباس یگ گردون قدر چو آفتاب بود تو سن نو چرخ منیر  
به نفس نامیه گر بنکرد مهابت تو بقم بر آید ازین پس برنگ برک زریز  
ثبات عهد تو کر عکس بر زمان فکند زمانه را نکند گردش فلک تغیر  
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد کسی که بخت عدویت در آیدش به ضمیر  
محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر



فتد در آینه گر عکس رای انور تو  
 بجای قطره کشد در برشته باران  
 اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم  
 خواص بخت جوانت بهر که سایه فکند  
 لباس هستی جاوید نادر افتاده ست  
 عدو که در جگرش آب نیست، هر که نمود  
 فلک که بسته به زنجیر کهکشانش کمرش  
 اگر نگردی از آزار مور آزردده  
 صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد  
 سیهر منزلتا بنده درت وحشی  
 اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی  
 دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت  
 هزار شکر که آمد به عیش خانه وصل  
 دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده  
 تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه  
 غرض که آمده اندر پناه دولت تو  
 همیشه تابه نه اقلیم چرخ این وضع است  
 بنام بخت تو هر دم بیارگاه قضا



### به مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی  
 بمفت نیز نیرزد و گر نه هم خود گوی  
 بهزل دست به دستش برند و اندازند  
 زریست لایق همیان و کیسه تاجر<sup>۱</sup>  
 ز من کسی نستاند به سدهزار نیاز  
 که من چرا زرمفتی چنین دهم بتوباز  
 بجان رسیدم از این دست برد و دست انداز  
 چرا که خرج نگردد به سالهای دراز



### ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد به منتهای کمالش نشد مقام هنوز  
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز



### یعنی کشك

نام جويا كنون كه دیده ابر هست چون چشم عاشقان پر اشك  
خانه‌ای دارم از عنایت شاه كه برد ديك حجله بروی رشك  
آرد در خم ، برنج در انبان گوشت برسیخ و روغن اندر مشك  
نیست دامن كه در ولایت تو هست و كم قیمت است یعنی كشك



### بر تخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل كه شاهان كشش ندیده عدیل  
داد انصاف و عدل داد الحق تا قیامت گذاشت ذكر جمیل  
به پسر داد نوبت شاهی زد به آهنگی خلد طبل رحیل  
نوبت او گذشت و شد تاریخ : نوبت داد شاه اسماعیل<sup>۱</sup>



### داروی کاری

زن جلیبی رفته و در هجو من کرده سخنهای پریشان رقم  
میروم و میخرم و میخورم داروی کاری كه براند شكم  
پس ز پی جایزه اش بر دهن میریم و میریم و میریم



۱- این مصراع ، چنانچه « اسماعیل » را در آن بصورت « اسمعیل » بنویسیم ، بهشمارش « ایجد » برابر است با ۹۸۴ و در همین سال شاه تهماسب صفوی در گذشت و شاه اسماعیل دوم به جای پدر بر تخت نشست و پس از چند ماه نوبت پیدایش پسر رسید و در قزوین کشته شد .

### وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی که هیچ حاصل از او<sup>۱</sup> نیست غیرافغانم  
به قدر وجه براتم دیدد کفش و نشد که يك فلوس ز وجه برات بستانم



### هجو شما میکنم

به ما خواجه تا چند خواهید گفت که قرض شما را ادا میکنم  
ادای دگر گر چنین می‌کنید<sup>۲</sup> به رخصت که هجو شما میکنم



### قهان از ابروی پرچین

سرو را از حاجب<sup>۳</sup> و دربان عالی حضرتت از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان  
الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر الامان از سینۀ پر کین دربان، الامان



### سرکل

نشستم دوش در کنجی که سازم سرکل را به زیر فوطه پنهان  
در آن ساعت حکیمی در گذر بود مرا چون دید زانسان<sup>۴</sup>، گشت خندان  
پیریشان حال خود بودم<sup>۵</sup> در آن وقت ز فعل او<sup>۶</sup> شدم از سر پیریشان  
به من گفتا که دارویی مرا هست کز آن دارو سرکل راست درمان  
بیا تا بر سرت پاشم که روید ترا موی سر<sup>۷</sup> از خاصیت آن  
کشیدم از جگر آهی و گفتم مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :  
زمین شوره سنبل بر نیارد<sup>۸</sup> در او تخم و عمل ضایع مگردان<sup>۹</sup>



- ۱- چ : از آن . ۲- چ : ادای چنین باز اگر میکنی . ۳- ل : جانب . ۴- چ : زینان . ل : زانو . ۵- چ : بودم من . ۶- م : خود . ۷- چ : مو بر سر . ۸- م : نیاید . ۹- این بیت از آن سعدی است، که وحشی تضمین نموده : نگاه کنید به باب اول گلستان ، داستان دزدان عرب.



## بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو کو دماغ مزا معطر کن  
ز آنچه آتش بر آ بگینه زند بزم تاریک ما منور کن



## غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ رسید و خواست که خود را کند برابر من  
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار کریخت غریب جانوری دور گشت از سر من



## مبارک باد

مبارک باد میگویند شه را جهانی بسته صف در خدمت او  
ولیکن من بعکس جمله هستم مبارکباد گوی خلعت او  
چرا از آن رو که خلعت شد مشرف به تشریف قبول حضرت او



## هجو شراب

از من مرتج ای ز تو شادی جان من کز لب گشوده ام پی هجو شراب تو  
زیرا که او قباح است بسیار کرده است دی شب بجامه من و با جامه خواب تو



## مانده بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو بد ای برادر از من و اعلا از آن تو  
این تاس خالی از من و آن کوزه ای که بود پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو  
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو  
آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من  
این غوج شاخ کج که زند شاخ از آن من این غوغای جنگ غوج و تماشا از آن تو  
این استر چموش لکدزن از آن من آن گریه مصاحب بابا از آن تو  
از صحن خانه تا به لب بام از آن من از بام خانه تا به ثریا از آن تو

دریغ

دریغ از شمس ایوان عصمت      که تا جاوید رخ پنهان نموده  
چراغ دودمان نعمت الله      که شمعش مهر بود و ماه دوده  
صبا کو کز حریم عفت او      بجای کرد بر وی مشک سوده  
که تا بر جای خرمن خرمن مشک      ز خاکستر ببیند توده توده  
فلک کو خاک بر سر کن که دورش<sup>۱</sup>      ز تارک افسر دولت ر بوده  
زمان بر بادده گو خرمنش را      که کیتی کشت اقبالش دروده  
یکی آینه بود از جوهر روح      ولیک از رنگ سودا نازدوده  
به قصد او چو سودا خصم جانی      ز یاسش دیده حکمت غنوده  
به هر زهری که ره میبرده سودا      مزاجش را به آن می آزموده  
چو میدیده که تیغش<sup>۲</sup> کارگر نیست      به آن شغل اهتمامش می فروده  
به کارش کرده زهری آخر کار      که جز جان دادش درمان نبوده  
اگر می بست برخود راه سودا      در این فتنه کی میشد کشوده  
نکرده هیچ کس بادشمن خویش      چنین بی وجه کار ناستوده  
به هر جا گوش کرده بهر تاریخ      زمانه این دو مصرع را شنوده :  
چه داده بی سبب سودا بخود راه      چه یبجا قصد جان خود نموده<sup>۳</sup>



دریغ از جان قلی

دریغ از جان قلی کز جور گردون      کناری پر ز خون رفت از میانه  
زمانه دشنة جورش چنان زد      که نوک دشنة در دل کرد خانه  
طلب کردم چو تاریخش<sup>۴</sup> خرد گفت :      شهید دشنة جور زمانه<sup>۵</sup>



۱- ل: دردش . ۲- م : سیش . ۳- هر يك از این دو مصرع به شمارش «ایجد» برابر است با ۹۸۷ و گویا در این سال پری پیکر (شمس ایوان عصمت - چراغ دودمان نعمت الله) خواهر میرمیران بدرود زندگی گفته و وحشی این ماده تاریخ را برای وی سروده است .  
۴- ل: ز تاریخش . ۵- این مصرع به شمارش «ایجد» برابر است با ۹۹۰ و خود شاعر نیز يك سال پس از این تاریخ شهید دشنة جور شراب گشته است .

## وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید      زن خود با غیاث بازاری  
گفت ای قحبه این چه اطوار است      دیگران را بخانه می‌آری  
سخنی در جواب شوهر گفت      که از آن فهم شد وفاداری :  
چکنم کان نمیتوانی کرد      تو که سدمن دل و شکم داری  
« اسب لاغر میان بکار آید      روز میدان نه کاو پرواری »<sup>۱</sup>



## بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد      که یارب باد فیض جاودانی  
مبارك باد و چون نبود مبارك      بنایی را که شاه ماست بانی



## هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد، بترس      شاخست این که می ندهد میوه<sup>۲</sup> بهی<sup>۲</sup>  
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن      کردم در این معامله من باتو کوتهی  
شاعر اگر تو باشی و از من طمع<sup>۳</sup> کنی      این وعده‌ها دهم که تو دادی و میدهی  
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من      يك لحظه کاغذ و قلم از دست می‌نهی<sup>۴</sup> ؟



## تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است      که سر قدر رسانیده زمه تاماهی  
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند      دست اندیشه‌اش از ذیل کند کوتاهی  
علم پایه بلندی که در او شقه<sup>۵</sup> چرخ      چون شود راست به زیر فلک خر گاهی  
مهیجه نور فشانی چو کند جلوه گری      رنگ خورشید کتدرشك فروغش گاهی  
دو گواهند دوه صرع که رقم گشته به ذیل      هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی :  
جای عزت طلبان داعیه<sup>۶</sup> جان داران      باد پای علم عز خلیل الاهی<sup>۷</sup>

پایان قطعه‌ها

۱- ابن بیت از آن سعدی است که وحشی آنرا تضمین نموده : نگاه کنید به باب اول گلستان ، داستان ملکزاده

۲- چ : شاخیت این که برنهد میوه<sup>۲</sup> نهی . ل : شاخیت آنکه برتهد میوه<sup>۲</sup> بهی . کوتاه و حقیر .

۳- م : شرح . ۴- هر يك از این دو مصراع به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳ .



ترکیب بندہ



شرح پریشانی

\* ۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید      داستان غم پنهانی من گوش کنید  
 قصه بی سر و سامانی من گوش کنید      گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید  
 شرح این آتش جان سوز نگفتن<sup>۱</sup> تاکی  
 سوختم سوختم این راز<sup>۲</sup> نهفتن تاکی  
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم      ساکن کوی بت<sup>۳</sup> عربده جویی بودیم  
 عقل و دین باخته ، دیوانه رویی<sup>۴</sup> بودیم      بسته سلسله سلسله مویی بودیم  
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود  
 يك گرفتار از این جمله که هستند نبود  
 نر کس غمزه زتش اینهمه بیمار نداشت      سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت  
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت      یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت  
 اول آن کس که خریدار شدش من بودم  
 باعث گرمی بازار شدش من بودم  
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او      داد رسوایی من شهرت زیبایی او  
 بسکه دادم<sup>۵</sup> همه جا شرح دلارایی او      شهر پر کشت ز غوغای تماشایی او  
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد  
 کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

\* ترکیب بند ۱ و ۲ را درباره‌ای نوشته‌ها ~~منظم~~ نیز نامیده‌اند و آنچه از وحشی به نام مسبط زیانزد است ، همین دو ترکیب بند است .

- ۱- ل : نهفتن .      ۲- ل : سوز .      ۳- م : تابع خوی بی .      چ : تابع خوی بت .  
 ۴- ل : کویی .      ۵- م : کردم .



چاره اینست و ندارم به از این رای دگر      که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر  
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر      بر کف پای دگر بوسه زخم جای دگر

بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود

من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است      حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی است

قول زاغ و غزل<sup>۱</sup> مرغ چمن هر دو یکی است      نغمه بلبل و غوغای<sup>۲</sup> زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به      چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به      مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نو کلی کو که شوم بلبل دستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست      میتوان یافت که بر دل زمنش باری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست      بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی

بنده ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است      راه سد بادیه درد بریدیم<sup>۳</sup> بس است

قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است      اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر

با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو میندار که مهر از دل محزون نرود      آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود

وین<sup>۴</sup> محبت به سد افسانه و افسون نرود      چه گمان غلط است این برود<sup>۵</sup> چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود

دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم      سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم  
 مایه عیش مدام دگرانت بینم      ساقی مجلس عام دگرانت بینم  
 تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند  
 چه هوسها که ندارند هوسناکی چند  
 یار این طایفه خانه بر انداز مباح      از تو حیف است به این طایفه دمساز مباح  
 میشوی شهره به این فرقه هم آواز مباح      غافل از لعب حریفان دغا باز مباح  
 به که مشغول به این شغل نسازی خود را  
 این نه کاری ست مبدا که بیازی خود را  
 در کمین تو بسی عیب شماران هستند      سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند  
 داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند      غرض اینست که در قصد تو یاران هستند  
 باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری  
 واقف کشی خود باش که پایی نخوری  
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تورفت      وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت  
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تورفت      بادل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت  
 حاش لله که وفای تو فراموش کند  
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند



کله یار دل آزار

۴

ای گل تازه که بویی ز وفانیست ترا      خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا  
رحم بر بلبل بی برک و نوا نیست ترا      التفاتی به اسیران بلا نیست ترا  
ما اسیر غم واصل غم ما نیست ترا      با اسیر غم خود<sup>۱</sup> رحم چرا نیست ترا  
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من اینهمه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند به روی همه خندان باشی      همره غیر به گلگشت گلستان باشی  
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی      زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی  
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی      یاد حیرانی ما آری و حیران باشی  
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد

به جفا سازد و سد جور برای تو کشد

شب به کاشانه اغیار نمی باید بود      غیر را شمع شب تار نمی باید بود  
همه جا با همه کس یار نمی باید بود      یار اغیار دل آزار نمی باید بود  
تشنه خون من زار نمی باید بود      تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی<sup>۲</sup> و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد      جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
آنچه کردی توبه من هیچ شتمکار نکرد      هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد



این ستمها دگری بامن بیمار نکرد هیچکس<sup>۱</sup> اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من

مردم، آزار مکش از پی آزدن من

جان من سنگدلی، دل به تودادن غلط است بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است

چشم امید به روی تو کشادن غلط است روی پر کرد به راه تو نهادن غلط است

رفتن اولاست ز کوی تو، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آئی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سرو سامانم و تدبیری نیست

از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بی، سرو روان بسیار است

جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است ترک زرین کمر موی میان بسیار است

بالب همچو شکر تنگ دهان بسیار است نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند

قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو به کمند<sup>۱</sup> تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق<sup>۲</sup> تو به جان دارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمندۀ يك حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت      دست بردل نهم و یا بکشم از کویت  
 گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت      نکنم بار دگر یاد قد دلجویت  
 دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت      سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت  
 بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش  
 ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم      از سر کوی تو خود کام به ناکام روم  
 سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم      از پیت آیم و بامن نشوی رام روم  
 دور دور از تو من تیره سرانجام روم      نبود زهره که همراه تو یک کام روم  
 کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد  
 جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه بامن نشوی یار<sup>۱</sup> چه می‌پرهیزی      یار شو بامن بیمار چه می‌پرهیزی  
 چیست مانع زمن زار چه می‌پرهیزی      بکشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی  
 حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی      نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی  
 که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزین  
 چین برابر وزن و یک بار بهما<sup>۲</sup> حرف مزین

درد من کشته شمشیر بلا میداند      سوز من سوخته داغ<sup>۳</sup> جفا میداند  
 مسکنم ساکن صحرای فنا میداند      همه کس حال من بی‌سروپا میداند  
 پاکبازم همه کس طور مرا میداند      عاشقی همچو منت نیست خدا میداند

چاره<sup>۴</sup> من کن و مگذار که بیچاره شوم  
 سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو بادیده تر خواهم رفت      چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت  
 ناظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت      گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت

۱- ل : رام .

۲- چ : با ما زجفا .

۳- ل : تیغ .

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم

چند در کوی تو یا خاک برابر باشم چند پامال جفای تو ستمگر باشم

چند پیش تو ، به قدر از همه کمتر باشم از تو چند ای بت بد کیش مکدر باشم

میروم تا به سجود بت دیگر باشم باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی

طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرین ترا بنده شوم ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم

چین برابر و زدن و کین ترا بنده شوم کره ابروی پرچین ترا بنده شوم

حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله ، الله ، ز که این قاعده اندوخته ای<sup>۱</sup>

کیست استاد تو اینها ز که آموخته ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم زود خود را بدسر کوی عدم می بینم

دیگر آن راحت و من اینهمه غم می بینم همه کس خرم و من درد و الم می بینم

لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم هستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده بگیر

حرف آزرده درشتانه بود ، خرده بگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم

پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم همه جا قصه درد تو روایت نکنم

دیگر این قصه بی حد و نهایت نکنم خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است

سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

۱- ل : یا .

۲- ل : آموخته .

۳- ل : از تو ستم . چ : از تو الم .

۵- چ : طلب لطف .

۴- ل : از تو ستم .

۶- چ : شرح .



درستایش میر میران

۴

سال تو و اول بهار است      پای گل و لاله در نگار است  
والای شقایق است در رنگ      بیراهن غنچه نیم کار است  
آن شعله که لاله نام دارد      در سنگ هنوز چون شرار است  
پستان شکوفه است پر شیر      نو باوه<sup>۱</sup> باغ<sup>۱</sup> شیر خوار است  
برک از سرشاخه تازه بسته      گویا که مگر زبان مار است  
این فرش زمردی ببینید      کس از نخ سبزه بود و تار است  
ای پرده نشین گل بهاری      مرغ چمن<sup>۲</sup> در انتظار است  
این وزن ترانه می سراید<sup>۳</sup>      مرغی که مقیم شاخسار است :

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد      عالم ز تو رشك بوستان باد  
کردون همه چشم باد از انجم      وز چشم بدت نگاهبان باد  
قدرت که براق اوج پوی است      با توسن چرخ هم عنان باد  
بزم<sup>۴</sup> که مقر آرزوهاست      با وسعت خلد<sup>۲</sup> توأمان باد  
آثار کف کهر فشانت      زیست گر راه کهکشان باد  
در عرصه<sup>۵</sup> کبریای تو وهم      هر جا که قدم نهید میان باد<sup>۴</sup>  
در گوشه<sup>۶</sup> ذکر گوشه گیران      این ذکر طراز هر زبان باد :

کز حادثه باد میر میران<sup>۵</sup>

در حفظ دعای گوشه گیران

۱- چ : شاخ . ۲- چ : ترا نمی سراید . ۳- م : خلق . ۴- چ : هر جا که گذر کند کران باد . ۵- م : مهر رخشان .

آنجا که فلک زده‌ست خرگاه  
با قدر تو هست سالها راه  
يك رشحه زكلك لطف تو بس  
در هندسه ترقی جاه  
جزمی‌ست کزو الف شود الف  
صفری‌است کزوست پنج، پنج‌جاه  
اب تشنه و کام دشمنت کرد  
از شاخ امید دست کوتاه  
دستی نه و میوه بر سر شاخ  
دلوی نه و آب در ته چاه  
گویند زمه هلال جزوی‌ست  
زو پرتو مهر تیرگی کاه  
نی‌نی غلط است، کرده خصمت  
آینه ماه تیره از آه  
رای تو بردبه صیقل آن رنگ  
ز آینه رنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است

آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم  
نی يك حاتم، هزار حاتم  
در شهر عطای تو طمع را  
سد قافله بیش در پی هم  
در وجه برات يك عطایت  
سد حاصل بحر و کان بود کم  
داغ جگری‌ست بحر و کان را  
هر نقش از آن نکین خاتم  
آرایش دهر ز آب و خاک است  
آن هر دو به دیده‌ها مکرم  
آن خاک چه خاک، خاک این در  
وان آب چه آب، آب زمزم  
ابعاد دهند از تناهی  
شاگردی رایت ار نماید  
گر همت تو شود مجسم  
روشنگر آینه شود نم

رایبی‌داری که گرتوخواهی

از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست  
گر خود سرمن بود فلک ساست  
پر ساخته دامن فلک را  
جود تو که مایه بخش دریاست  
آن نوع جواهری کز آن نوع  
يك مست به کیسه ثریاست  
شاهها به طواف شاه ماهان  
نی شاه که ماه بی کم و کاست

آن قبله که در طریق سیرش      ره تا در کعبه می‌رود راست  
وحشی شده مستعد رفتن      نعلین دو دیده اش<sup>۱</sup> مهیاست  
زاد ره او توجه تست      او را ز تو همتی تمناست  
گر بدرقه همت تو نبود      ما خود به کجا رسیم پیداست  
ای سایه تو پناه عالم  
یارب که مباد سایه ات کم





درستایش شاه غیاث الدین و شهزادگان

۴

ای حریم خوش‌نسیم وای فضای خوش هوا  
خفتگان خاک همچون سبزه از گل سرزنند  
این جوان نورسی شد و آن نهال نوبری  
عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید  
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر  
ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح  
جای آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار  
صورت دیوار گردد قابل<sup>۱</sup> جسم و جسد  
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیم طعنه بر باد بهار  
شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل  
دیدن آب فرح بخش فرو شوید ز دل  
گر دهد کلبرگ خندانت به کیتی خاصیت  
گریه را رخت افکند بیرون ز چشم ماثمی  
در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته‌اند  
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید

از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار  
بار اندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار  
کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار  
ور کند تأثیر خاک خرم<sup>۲</sup> در روزگار  
طرح بزم سور اندازد به طبع سوکوار  
بر کنار سبزه و آب روان سرو<sup>۳</sup> و چنار  
پایها اندر حنا و دستها اندر نکار

۳- چ : کرد .

۵- چ : ید .

۲- چ : صاحب .

۱- چ : در .

۴- چ : حرمت .

در خزان از گل تر تازه طرف گلستان  
طرح تو شیرین تر از شیرین به چشم کوه کن  
در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار  
وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار  
این عمارت های شیرین ترا معمار کیست  
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر و اناق کاندراو نقاش چین  
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران  
نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز  
در بساط صید گاهش دیده نظرار کی  
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال<sup>۱</sup> کوزن  
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد  
بهر گل چیدن زشاخ گلبنش نبود عجب  
یک سخن میگویم ای رضوان تکلف برطرف  
باغ عیش آباد هم جاییست<sup>۲</sup> جنت گر خوش است<sup>۳</sup>  
حیرت افزاید به حیرت، آفرین بر آفرین  
بوده با صورت نگارش معجز مانی<sup>۴</sup> قرین  
صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین  
منتظر کاینک جهدتیراز کمان، صید<sup>۵</sup> از کمین  
کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین  
بر درخت میوه دارش میوه ریزد<sup>۶</sup> بر زمین  
دست اگر بی اختیار آید برون از آستین  
اینچنین جایی نداری درهمه خلد برین<sup>۷</sup>  
دیده ای آن بوستان، این بوستان را هم بین  
چند طرحی گربری زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم، عاجز، زوصف مطبخ جان پرورش  
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود  
روضه خلد است و مطبوخات<sup>۸</sup> او نزل بهشت  
ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته  
مطبخ الحی الحق که رضوان را میسر گر شود  
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار  
هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب  
آری آری چون کتم وصفی که باشد در خورش  
گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش  
و آن بلورین روضه<sup>۹</sup> اندر صحن حوض کوثرش  
اصلش از جنسی که فیروزه ست اصل گوهرش  
گاه آتش آورد، گاهی برد خاکسترش  
پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش  
در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۱- م: باقی . ۲- م: مرد . ۳- چ: بدنبال .

۴- چ: افتد . ۵- چ: اینچنین جایی ندارد درهمه روی زمین .

۶- چ: کر جنت خوش است . ۷- چ: مطبوخان . ۸- چ: حوض .

کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت  
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را  
زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش<sup>۱</sup>  
هست این پیرایه خوبی ز جای دیگرش  
مایه پیرایه او التفات شاه ماست  
آن که چرخش چون کدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود  
شاه دریادل غیاث الدین محمد آنکه هست  
آیت سجده ست گویا نام با تعظیم او  
چاکراند از برای عزل و نصب ممکنات  
خادمانند از پی رد و قبول کاینات  
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون  
فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه<sup>۲</sup> فساد  
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب  
گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان  
با وجود خردسالی از بزرگان جمله بیش  
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر  
حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب  
این یکی در حفظ دانش بیش از اقران خویش  
شاه ثانی نعمت الله<sup>۳</sup> ، آفتاب عز و جاه  
آن یکی پیرایه قمر همای سلطنت  
کز دو عالی قدر و عالی شان ، مزین شد جهان  
هم به علم و هم به حلم و هم بنقدر و هم به شان  
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان  
رفعت آن را دویده آسمان<sup>۴</sup> اندر عنان  
خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیر دان<sup>۵</sup>  
صف نشین خسروان ، داماد شاه<sup>۶</sup> شه نشان  
باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان

۱- چ: آنکو در آمد از درش . ۲- این بیت در م نیامده . ۳- چ: بر گذرگاه .

۴- چ: کابین یکی مدح ترا میگفت و آن يك می‌شود . ۵- م: آفتاب .

۶- چ: خواه از تجرید دان و خواه از تفسیر خوان . م: خواه از تجرید خوان ... ۷- چ: و پادشاه .



حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست  
دهر میگوید به این تا آسمان پاید ، بیای  
بر زمینش پای تمکین ، پایه اش بر لامکان  
چرخ میگوید به آن تا دهر میماند ، بمان<sup>۱</sup>  
یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فر و زب تاج و تخت

یارب این در گاه دایم قبله مقصود باد  
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک  
هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد<sup>۲</sup>  
همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد  
نیست خصمت را سرو برگ گلستان ، وز بود  
با کل بستان خواص آتش نمرود باد  
روزگار ناخوشی در انتقام دشمنیت  
همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد  
در جهان غصه ، یعنی خاطر بد خواه تو  
ناشده معدوم يك غم ، سد الم موجود باد  
در حریم حرمت از سد حفظ ایزدی  
راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد  
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان  
هر چه گیری پیش یارب در صلاح جزو و کل  
بر خلاف آسمان قدر تو تا محدود باد  
اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی سدهزاران مدح گوی و مدح خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران



در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود	امروز شده ست نوبت تو
میبايد گفت باز سد فحش	از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدن نیش	ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم	از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر	واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتیم ، گو چنین باش	خوش دولتی است حضرت تو
کوزت یار است، دولت کو	کوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده ام به زهر آب

نازم جگر ت کر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمائی	چونست که شهره ای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان	مردم بتو میکنند اسناد
این طعنه خلق ، بد بلا نیست	ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم	دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی	از بنده بگیر تا به آزاد
تو يك تن و دشمن تو خلقی	يك کشتنی و هزار جلاد
از شیر سگت بزرگ کرده ست	مادر ، که به مرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

از قصه شب ترا خبر نیست چون گوش تو هیچ گوش کز نیست

تا چاشتکپی ، به خواب مستی  
رسواتر از این نمیتوان گفت  
مسخی تو چنانکه خانهات را  
این شاخ که از کل تو سر زد  
هر دشنامی که میتوان گفت  
هر فعل بدی که میتوان گفت  
گوشت به دهل زن سحر نیست  
دشنامی از این صریح تر نیست  
حاجت به حلیم و مغز خرنس نیست  
جز طعنۀ مردمش ثمر نیست  
رویش ز تو در کسی دگر نیست  
از سلسلۀ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است

نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن  
درهم نشوی ز گفته ما  
گفتم که تو شیشه باز داری  
گفتم که به فحش میرسانم  
حالا کس و کون يك قبیله  
خود کاشته ای کنون بیاور  
این فتنه شده است از تو برپا  
وین عربده با کسی دگر کن  
اینها عرضی ست معتبر کن  
جهل است ز سنگ من حذر کن  
اندیشه کون و دست خر کن  
آماده میخ چار سر کن  
از خانه جوال پرگزر کن  
خود دسته اش این زمان به در کن

برکردنی است این سخنها

بشنو که قتاده در دهنها

دشنام به غلبیان رسیده ست  
ناگفتنی که بود در دل  
سد لقمه طعمه کلوگیر  
برباد شود کنون به رویت  
آن بند شکست بند ناموس  
این پرده تو درست ماند  
اینست که قیمدات کشیدم  
خود را بکش این زمان رسیده ست  
از دل به سر زبان رسیده ست  
نزدیک لب و دهان رسیده ست  
کاین تیر به تیردان رسیده ست  
این بند به کسرشان رسیده ست  
مهتاب به این کتان رسیده ست  
این کارد به استخوان رسیده ست



اینست که تیر شد گذاره شستم به زه کمان رسیده است  
بگریز که باز میکنم شست  
بگریز که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم وز نسبت جد و آب بگویم  
تا پشت چهارم تو یعنی هیزم کش بولهب بگویم  
بگذار که نام پشت پشت با کنیت و با لقب بگویم  
کوتاه کنم ز کوشان دست هیچ از دم يك وجب بگویم  
سد بويك و بويكي نیارم سد کیدی و زن جلب بگویم  
بگذار که من خموش باشم سد فقره بلعجب بگویم  
آن معنی کدخدا عرب کن در قافیه عرب بگویم  
آمد شد آن گروه معلوم در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز وایما

دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت سبحان الله زهی سفاهت  
انکار کسی که شق کند ماه از چیست ز غایت شقاوت  
برگشته کسی ز دین احمد اینست نهایت ضلالت  
معبود تو ملحدیست چون تو او نیز سگیست بی سعادت  
هجو تو چو حاصل تبراست فهرست جریده های طاعت  
قتل تو چو معنی جهاد است سرمایه طاعت و عبادت  
در شرع محمدیست واجب قتل تو به سد دلیل و عادت  
از ما به زبان طعن و دشنام وز شاه به خنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما

اینست جهاد اکبر ما



درسو کواری حضرت حسین «ع»

۶

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست  
 روزیست اینکه دست ستم، تیشه جفا  
 روزیست اینکه بسته تنق آه اهل بیت  
 روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی  
 روزیست اینکه کشته بیداد کربلا  
 امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش  
 امروز مانمی‌ست که زهرا گشاده موی  
 کوس بلا به معرکه کربلا زده‌ست  
 برپای کلبن چمن مصطفی زده‌ست  
 چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست  
 آن چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست  
 زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست  
 برنیل جامه خاصه پی این عزا زده‌ست  
 بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده‌ست

یعنی محرم آمد و روز ندامت است

روز ندامت چه، که روز قیامت است

روح القدس که پیش لسان فرشته‌هاست  
 این ماتم بزرگ نکنجد در این جهان  
 کرده سیاه حله نور این عزای کیست  
 بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند  
 یاقوت تشنگی شکند از چه گشت خشک  
 بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت  
 از پا افتاده است درخت سعادت  
 از پیروان مرثیه خوانان کربلاست  
 آری در آن جهان دگر تیر این عزاست  
 خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست  
 این چشم کوفیان چه بلا چشم بی‌حیاست  
 آن لب که یک ترشح از او چشمه بقاست  
 گل را چه واقعست که پیراهنش قباست  
 کز بوستان دهر چو او کلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بوستان مصطفی

کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین  
ای قوم بی‌حیا<sup>۱</sup> چه شد آن شوق و اشتیاق  
از نامه‌های شوم شما مسلم عقیل  
با خود هزار گونه مشقت قرار داد  
او را به دست اهل مشقت گذاشتید  
ای وای بر شما و به محرومی شما  
دیوان حشر چون شود و آورد بتول  
حالی شود که پرده ز قهر خدا افتد

وز بیم لرزه بر بدن انبیا افتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطرب است  
یا حضرت رسول بین بر حسین خویش  
یا حضرت رسول ، میان مخالفان  
یا مرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان  
هیاهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو  
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران  
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش

زین العباد ماند و کسش هم نفس نماند

در خیمه غیر یزدکیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین و از آن گذشت  
وا حسرتای تعزیه داران اهل بیت  
دست ستم قوی شد و بازوی کین‌کشاد  
پاشاه انس و جان تویی آن‌گز برای تو  
ای من شهید رشك کسی‌گز وفای تو  
آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت  
نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت  
تیغ<sup>۱</sup> آنچنان براند که از استخوان گذشت  
از سد هزار جان و جهان میتوان گذشت  
بنهاد پای بر سر جان و زجان گذشت

۱- ل: بی‌وفا .

۲- ل: خدمت .

۳- ل: او .



جانها فدای حر شهید و عقیده اش      کآزاده وار از سر جان در جهان گذشت  
 آنرا که رفت و سر به ره نوالجناح باخت      این پای مزد بس که بهسوی جنان گذشت  
 وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر  
 کش روز نشر<sup>۱</sup> باشددا میکنند حشر



در سو کواری قاسم بیگ قسمی\*

## ۷

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من  
گشت چشم ژرف دریایی و آتش خون دل  
نخته‌ای زین نه سفینه کس نبیند برکنار  
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد  
که چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند  
زان چوسیمایم در آتش زین در آیم چون نمک  
روزیخی خواستم زاید چه دانستم که چرخ  
چون به خاک کلختم شد جبهه فرسا<sup>۱</sup> روزگار  
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست  
پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد

وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری<sup>۲</sup>  
آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاک  
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت  
در مصیبت خانه ام پاکشت گاهی<sup>۳</sup> لاجرم  
عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری  
رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری  
شد گیاه نیل سبز از مرغزار اختری<sup>۴</sup>  
گاه بر کی شد تن کاهیده ام از لاغری

\* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان، بخش شعرهای وحشی.

۱- م: دوزخ سای من. ۲- ل: چون بخاک کلبنم شد جهد فرسا.

۳- ل: واز نیلی خم نیلوفری. ۴- ل: چغری. ۵- م: بابت گاهی.

بود در دستم سلیمانی نکینی، کم شده‌ست  
دیده مکروه بین را نوک مژگان بهر چیست  
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست  
در ربود از حقه‌ام قریاق چرخ مهره باز<sup>۱</sup>  
گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سرکنان  
سوگواران مجلسی دارند و خون در گردش است  
افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش

بی جهت قدم نشد چون حلقه انکشتی  
باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری  
بیش ازین بایست بامن گردش این زورآوری  
وین زمانم میکند در جیب افعی پروری  
دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری  
من در آن مجلس فرو رفته زجام آخری  
فکر خود کن ای فلک کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک تست

هر چه شد از شومی روی شب تاریک تست

یا رب آن شب کز جهان می‌بست بار درد عشق  
خون او کلگونه رخساره جوراست از آنک  
عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد  
حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند  
رفت تا بی‌دوست سوزد از تنف جانش بهشت  
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد  
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار  
بد قماربهای شترنج مجازی خوش نکرد  
میشد و میگفت روحش باتن بسمل شده  
عشق با خود بردو<sup>۲</sup> عالم با هوسناکان گذشت

برد ازین عالم به آن عالم چه راه آورد عشق  
شد شهید و رو نگردانید<sup>۳</sup> از ناورد عشق  
پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق  
زانکه روحی برد از این عالم بلا پرورد عشق  
واتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق  
روح مجنون پیش و در پس سد بیابان کرد عشق  
ورنه کی شوید ز کوثر چهره<sup>۴</sup> پر کرد عشق  
رفت تا جایی که می‌بازند خاصان نرد عشق  
حلق خونین و رخ زرد است<sup>۵</sup> سرخ وزرد عشق  
زانکه عشق اندر خور او بود و او در خورد عشق

مانم عشق و عزای او چه با عالم نکرد

کیست در عالم که بر خود نوحه مانم نکرد

اهل نطق از گریه شست و شوی دفتر کرده‌اند رخت بخت خود بدان آب سیه<sup>۶</sup> تر کرده‌اند

۳-۴ : تن زار است .

۲-۱ : با نکردانید .

۱-۲ : حقه باز .

۵-۴ : بآب آن سیه .

۴-۳ : با او رفت .



کرده پس خاکسترش درمشت و بر سر کرده اند  
 باز گردانیده و ندر سینه خنجر کرده اند  
 نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده اند  
 خویش را زندانی سوراخ شپش کرده اند  
 مسکن مرغایان<sup>۱</sup> جای سمندر کرده اند  
 کسوت خاکستری در بر چو اخگر کرده اند  
 بهر پرواز عدم در یوزه<sup>۲</sup> پر کرده اند  
 و ندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده اند  
 در دوات دیده کلک از نوک<sup>۳</sup> نشتر کرده اند

مانم صعب است کامد پیش ارباب سخن

گو سخن هم در سیاهی شو چو صاحب سخن

در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش  
 زهره چرخ آب میگردد هنوز از خنجرش  
 سوده خود بر دست او يك بار پیکان و برش  
 مرکب زریئه زین گو خاک میخور<sup>۴</sup> بردش<sup>۵</sup>  
 غاشیه شال سیه زبید پی زین زرش  
 تاجداری را که بر خاک<sup>۶</sup> لحد باشد سرش  
 تاج پوشی نیست از خاک سیه لایقترش  
 بس کزین مانم به سر کردند در هر کشورش  
 قیمت مشک ار نهد بر توده خاکسترش  
 گشته شب عریان و کرده جامه خون در برش

فی همین ما را سیه پوشید و مانم دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

سوخته اهل سخن اوراق و کلاک و هر چه هست  
 برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه  
 نوتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک  
 در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان  
 در زده آتش به آب بحر غواصان فکر  
 گرم طبعان در فلک آتش فکنده و اختران  
 کشته در کوه و کمر وحشی نهادان وز عقاب  
 خانه ای ترتیب داده فرقه کم کرده کنج  
 بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم

سخت نادانسته کاری کرد چرخ و اخترش  
 وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت  
 بی کمان ناگاه تیرش میجهد بر پشت چرخ  
 شهبسوار ما که چو بین اسب زیر ران کشید  
 مرکبی کش دم بریدند از بود رخش سپهر  
 بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندی<sup>۷</sup>  
 گر بود تاج زر خور چون زسر خالی بماند  
 در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا  
 سوگواران رایگان دانند و از گردون<sup>۸</sup> خزند  
 این که میخوانی شبش روز است رفته در عزا

۱- ل: غواصیان .

۲- ل: دسرش .

۳- ل: گردش .

۴- ل: خشت .

۵- ل: تاج زیر سندی .

نامه ای بتر<sup>۱</sup> ز روی نامبارك فال او  
بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او  
صحن کلخن کشت سقف خانه اقبال او  
نامه ای چون پر زاغ او زبان حال او  
گریه ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او  
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دثبال او  
بسکه در وقت رقم میرفت اشک آل او  
پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او  
زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال<sup>۲</sup> او  
عاشقی میکرد میگفتی به خط و خال او  
برکنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان<sup>۳</sup> نبود

مرد جنگش ازدها کر بود روگردان نبود

کوه و بیشه برپلنگ و شیر زندان کرده بود  
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود  
نیزه شیران اگر دشتی نیستان کرده بود  
بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود  
او کنون این نه قرا به سنگباران کرده بود  
نیغ را تادست او ایما به یلمان کرده بود  
خیر باد<sup>۴</sup> هر چه بودش تاسرو جان کرده بود  
نقد حال خویش را یانسیه یکسان کرده بود

بومی آمد نامه عنوان سیه بر بال او  
خانه شهری سیه گردد ز بال افشانش  
هر که این بوم<sup>۵</sup> آمد و بر طرف بامش پر کشاد  
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست  
نامه ای پیچیده طومار<sup>۶</sup> مصیبت را تنور  
نامه ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ  
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف  
زخم موری کشته شیر را بلی لغزد چوپای  
آن بریده سر که بردست این خطا رفتش<sup>۷</sup> که بود  
پردلی بود او که روبر تیر رفتی سینه چاک  
نقش هستی نست و شیر از بیشه اندیشد هنوز

صولتش کار کوزن و کور آسان کرده بود  
ازدها را روز کاری هول مار نیزه اش  
برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده  
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر برکش  
کاسه گوخود را اگر دادی<sup>۸</sup> به سگبانش سپهر  
سینه ماهی و پشت گاو درهم داشت راه  
آکپی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر  
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته

۳- ل : طوفان .

۶- ل : مردی .

۸- م : خیر باد .

۲- ل : بام .

۵- ل : اقبال .

۷- ل : کاسه گو خوردگر دادی .

۱- ل : بدتر .

۴- ل : بودنش .

هرچه در دامان دریا بود و اندر جیب کان  
اینکه جان و سر نمی‌بخشید بود از بهر آنک  
اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود  
سر طفیل دوستان، جان و وقف جانان کرده بود  
همت او چشم بردنیا و مافیها نداشت  
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

ناجداران را سری بود و سران را افسری  
روز احسان جود سر تا پا، ز سر تا پا کرم  
کش نیایی سدیك او گریب کردی کشوری  
قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری  
روز میدان پای تاسر دل، ز سر تا پا جگر  
شیر هیبت، صف شکافی؛ تیر صولت، صف‌دري  
نیغ او چون در نبردی با اجل گشتی<sup>۱</sup> قرین  
دود روزن بودی آشگاه قهرش را سپهر<sup>۲</sup>  
همچو اویی زین کهن ترکیب‌ناید در وجود  
چرخ خوش‌دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود  
درج را سر بر گشاید دیر و زودش سر نهد  
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من  
شزم بادار روی خویشم این‌عزا باشد که کس<sup>۳</sup>

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول و داع جان کنم  
سنگ بردارم هنوزم جان برون نهاده رخت  
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری  
غیر ازین ناید زمن کآتش بر آرم از جگر  
سر دهم هر دم شط خونی بروی روزگار  
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح<sup>۴</sup>  
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد<sup>۵</sup>  
جسم را آنکه سزای خویش در دامان کنم  
تا رود غمخانه تن بر سرش ویران کنم  
خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم  
اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم  
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم  
گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم  
در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

۳- ل: بهر .

۲- ل: گردد .

۱- ل: مست .

۶- ل: فتاد .

۵- ل: من .

۴- ل: من .



دود بر می آورد از آب برق آه من  
آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد  
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من

به که بر قلزم بگرمم نوحه برعمان کنم<sup>۱</sup>  
دجله ای گیرم که در هر قطره اش پنهان کنم  
خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم

خشك شد بحری که دهرش کان گوهر مینهاد  
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد  
مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب میگشود  
فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر  
طایبری پر ریخت کاورا وقت پرواز بلند  
خسروی منشور<sup>۲</sup> معنی شست کز دیوان او  
آب میشد اختر از شرم و فرو میشد به خاک  
در مبارز خانه معنی زبان تیر او  
دفتر او را زمان شیرازه می بست و سپهر  
دست نهادی اگر بر سینه او روزگار

گوهری از وی به خشك وتر برابر مینهاد  
آسمان کنجینه های پر ز گوهر مینهاد  
قفل حیرت بر زبان هر سخنور مینهاد  
نکته ای را در مقابل بدره زر مینهاد  
مرغ شاخ سدره، سدره بوسه بر پر مینهاد  
چرخ هر جا يك رقم میدید بر سر مینهاد  
در نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد  
بر کلوی حرف گیران نوک خنجر مینهاد  
دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد  
پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد

از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو میماند یا پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان  
در مضیق این قفس سد کسرش اندر بال و پر  
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه  
کرده کمستان اصلی پریشان بی اختیار  
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم  
سر به زیر بال دایم ز آفت کرد فتور

چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان  
ز آفت این دام که سد نقصش اندر جسم و جان  
کلبه صیاد خونخوارش به جای بوستان  
در خزان بی بهار و در بهار بی خزان  
و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان  
وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

۱- ل: به که بر قلزم بگرمم نوحه برعمان کنم . م: بر طوفان کنم .

۲- ل: دیوان .

فاکهان آمد صفیری ز آشیان سدره اش  
جای پروازش فراز سدره کن یارب کدهست  
مرغ شاخ سدره گردد هر که این پرواز یافت  
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز  
گردبال افشانند و مرغ سدره شد زین خاکدان  
در خور پرواز بال همتش جای چنان  
آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پر فشان  
کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی اورفت و نیاید باز از دارالسلام

ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ  
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی  
باد تاهستی ست بر لشکر که کیتی محیط  
در امور معظم از ایام سو گندی خورد  
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل  
آسمان بر بودا گریک در زبهر تاج خویش  
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا  
گر ز یافتاد نخلی زان دوسر و تازه باد  
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد  
این دو را تارستخیز از وصل نومیدی مباد  
ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ  
سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ  
ظل ممتد لوای همت عباس بیگ  
باد سو کند عظیمش عزت عباس بیگ  
باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ  
از سه عالی کوهر پر قیمت عباس بیگ  
بهر زیب وزین تاج رفعت عباس بیگ  
جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ  
رفت اگر شمعی زبزم عشرت عباس بیگ  
تا به حشر اربرد آن یک حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد

طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد



سو کواری بر مرگ دوست

۸

دیده کو اشك ندامت شو و بیرون فرما  
عوض یوسف کم کشته چو<sup>۱</sup> اخوان بینید  
گر چه دائم که نمی یابیش ای مردم چشم  
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد  
یار در قصر چنان مایحه ای<sup>۲</sup> ذیل جهان  
یاد آن یار سفر کرده<sup>۳</sup> محمل تابوت  
رسم پیغام و خبر نیست ، مصیبت اینست  
به چه پیغام کنم خوش دل آزرده خویش  
از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

یاد و سدیداد از آن عهد که در صحبت یار  
نه مرا چهره ای از اشك مصیبت خونین  
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی  
آه کان باغ پراز لاله و گل یافت خزان  
برسیده است در این باغ خزانی هیاهات  
بلبلی کش<sup>۴</sup> قفس تنگ پروبال شکست  
گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ  
یار اگر هست به هر جا که روی گلزار است  
گل گلزار که بی یار بود مسمار است<sup>۵</sup>

۳- ل : مرغ .

۲- ل : باد در قصر چنان مایحه

۱- م : خواخون .

۵- ل : مشمارش .

۴- ل : کر .



کاشکی نو گل ما چون گلستان بودی  
کاش چاهی که دراو یوسف ما افکندند  
کاشکی آنکه نهان کشت<sup>۱</sup> زما یک تن را  
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب  
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم  
آنکه بر مرگب چوبین بنشست و بدواند  
بودی از مرگ دوا بی چود و اهای طبیب

سیر از عمر خود و زندگی خویشتم

نیست پروای خود از بی نود گر زیستتم

ای سرپای وجودت همه زخم غم و درد  
هیچ مردی سپهی بر سر یک خسته کشد  
حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن  
غیر از آن کافتد و از هم بکنندش چه کنند  
که خبر داشت که چندین دد آدم صورت  
سرد مهری فلک با چو تو خون گرمی آه  
چون ترا زیر گل و خاک ببینند افسوس

مردم از غم ، چه کنم ، بیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند  
یارب آنها که ز خمخانه بیداد ترا  
یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح  
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای  
یارب آنها که چو دیدند که شد فرصت کار  
یارب آنها که ز محرومیت ای کوهر پاک

زنده باشند و به زندان بلایی دریند

کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

سو کواری بر مرگه شاه .

۹

از چه رو خاک سیه گردون به فرق ماه کرد  
از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت  
این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری  
چیست افغان غلامان شه باقی مگر  
مشعل خورشید را گردون چر ابر کاه کرد  
هر که جاد رساحت این نیلگون خرگاه کرد  
زد به خاک ره سر و افسر ز خاک راه کرد  
آسمان بی مهری بایندگان شاه کرد  
آه کز<sup>۱</sup> بی مهری گردون شه باقی نماند

از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند  
جای آن دارد که همچون بند کانش آسمان  
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب  
ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما  
آری آری کوه درد ما کمرها بشکند  
آنقدر شر بر زمین کوبد که سد جا بشکند  
جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند  
از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حید<sup>۲</sup> دارد که خندد در عزای این چنین

خود چه جای خنده باشد در بالای<sup>۳</sup> این چنین

هست این بزمی که عمری غنبر تر ریختند  
این حریم خسروانی را که می پاشند کاه  
وین بساط پادشاهی کاندراو ریزند اشک  
روز محشر هم عجب کز خاک سر بیرون کنند  
کاین زمان خاک سیه بر جای غنبر ریختند  
قرنها بر یکدگر سد توده زر ریختند  
سالها بروی هم سد کنج کوهر ریختند  
بس کزین غم خاکساران خاک بر سر ریختند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی

دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی

چون علم ای سرفرازان فوطه در گردن کنید  
چاکها در جامه همچون شده نادامن کنید

دود برمی خیزد از مشعل به آن آهن دلی<sup>۱</sup> کم نیید از وی شما هم سوز خود روشن کنید  
شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن کنید  
رو بپایید آتشین رویان ز گلشن بعد از این همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید

زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره ها

رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره ها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد  
تا چو زنجیر است موج آب در پای چنار دشمن او دست بر سر پای در زنجیر باد  
در دیبرستان گردون تانسان یابد<sup>۲</sup> ز تیر خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد

تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا

سد چو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا



۱- ل: دود برمیخیزد از آن مشعل آهن ولی . ۲- ل: باشد .



سوگواری بر مرگ شرف‌الدین علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود  
ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی  
شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ  
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید  
تیر بیداد فلک می‌گنجد از دل سنگ  
گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند  
تا به این مرتبه زین بیش نبود آه و فغان

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت

شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست  
مدتی هست که زیر گل و خاک است به خواب  
چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه  
گر نهان گشته میندار که گردیده فنا  
دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا  
دور از آن کوهر نایاب زبس گریه ، شدیم  
مرهم سینه آزرده دلان پنهان است<sup>۱</sup>

افصح نادره گویان جهان پیدا نیست  
غایت مدت این خواب گران پیدا نیست  
کانچنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست  
چشمه آب بقا بود از آن پیدا نیست  
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست  
غرق بحری که در آن بحر کران پیدا نیست  
مردم دیده صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید<sup>۲</sup> در این روز سیاه

دود از مشعل خورشید بر آید<sup>۳</sup> ز آه

۱- ل : از این .

۲- ل : پنهان نیست .

۳- م : رسانیده .

۴- م : بر آردند .

رفتگی و داغ فراق همه را بر دل ماند  
آمدم گریه کنان، سینه خراشیده<sup>۱</sup> ز درد  
دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا  
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد  
محمل کیست که فریاد کنان بر بستند  
ساریان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید<sup>۲</sup>  
بار بر بسته و خلقی ز پیت بهر وداع  
پیش هر دل ز تو سد واقعه<sup>۳</sup> مشکل ماند  
همچو لوح به سر قبر تو یاد گل ماند  
خار غم حاصل از این دولت مستعجل ماند  
از<sup>۴</sup> تو داغی که مرا بر دل بی حاصل ماند  
که به حسرت همه را دیده بران<sup>۵</sup> محمل ماند  
وای بر آنکه در این بادیه<sup>۶</sup> هایل ماند  
آمد و گریه کنان بی توبه هر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد

نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساریان گریه کنان بود چو محمل میبرد  
محمل قبله ارباب سخن بسته سیاه  
روی صحرا خبر از عرصه<sup>۷</sup> محشر میداد  
سنگ بر سینه زنان، اشک فشان، جامه دران  
هر قدم خاک ازین واقعه بر سر میزیخت  
در دلتش بود که از دهر گرانی ببرد  
بسکه آشفته در آن بادیه<sup>۸</sup> ره می پیمود  
راه میکرد گل و ناقه در آن گل میبرد  
میشد و آه کنانش به قبایل میبرد  
اندر آن لحظه<sup>۹</sup> که محمل ز مقابل میبرد  
ناقه<sup>۱۰</sup> خوش مراحل به مراحل میبرد  
محملش را ز اعالی به اسافل میبرد  
بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد  
در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به در شهر مپاشید خموش

سینه‌ها را بخرائید و بر آرید خروش

گاه پاشید به سر، ناله<sup>۱۱</sup> جانگاہ کنید  
بدوانید به اطراف جهان بیک<sup>۱۲</sup> سر شک  
کوچه‌ها را چو ره کاهکشان گردانید  
خلق را آگاه ازین ماتم ناکاه<sup>۱۳</sup> کنید  
همه را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید  
مشعلی<sup>۱۴</sup> چند چو خورشید پر از گاه کنید

۳- م : بدان .

۵- ل : وادیه .

۸- ل : وادیه .

۱۱- م : مشعل .

۲- م : ز تو .

۴- ل : ساریان ناقه بره برزنی و بشتابید ،

۷- ل : نامة .

۱۰- ل : سیل .

۱- م : خراشنده .

۶- ل : عرضه .

۹- م : ناله و این آه .

تابه دامن همه چون شده گریبان بدرید  
عالم از آتش دل بر علم آه کنید  
خلق انبوه بریدند الفها بر سر  
مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید  
آسمان مجمره افروخته میسازد عود  
چشم بر مجمر افروخته ماه کنید  
در خور مرتبه چرخ بلند است این کار  
دست از پایه نعلش<sup>۱</sup> همه کوتاه کنید  
نعلش<sup>۲</sup> او را چو فلک قبله خود میخواند  
چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند





سو کواری بر مرک برادر

۹۹

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت  
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید  
مشماس برق آه جگر سوزمن به هیچ  
شد کشته عالم و تو همان در مقام جنگ  
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک  
سد دادخواه هر طرفی ایستاده لیک  
چندین شکست کارمن دلشکسته چیست  
کشتی مرا ز کینه<sup>۱</sup> به تیغ زبون<sup>۲</sup> کشی  
بادا سیاه روز تو یارب که هیچ یار  
چون جویم از تو مهر که برخاکش افکنی  
بکسل طناب خیمه<sup>۳</sup> لعبت که سوختم  
کو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار

نسبت به من غریب طریقی گزیده ای

گویا هنوز شعله<sup>۴</sup> آهم ندیده ای

یاران رفیق و هم‌نفس و یار من کجاست  
من بیخودانه سینه بسی کنده ام ز درد  
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ  
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع  
مردم ز غم ، برادر غمخوار من کجاست  
گویند مرهم دل افکار من کجاست  
توتی زبان نادره گفتار من کجاست  
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

۳- م : جهان کرد .

۲- ل : زبان .

۱- ل : به کینه .

بی یار و بی کسم ، چه کنم ، چیست فکر من  
در کنج غم چراغ دلم<sup>۱</sup> مرد ، بسکه سوخت  
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم  
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت  
دل زار شد ز توحه<sup>۲</sup> من نامراد را  
روژ خزان نهاد گلستان عمر من  
کوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو  
یاری نمائد و کار من از دست میرود  
آنکس که بود یار وفادار من کجاست  
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست  
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست  
آن نور بخش دیده بیدار من کجاست  
ای همدمان مراد دل زار من کجاست  
آن گل که بود رونق گلزار من کجاست  
جوهر فزای کوهر اشعار من کجاست  
آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت کنج مرادی که داشتیم<sup>۲</sup>

ما را نمائد خاطر شادی که داشتیم<sup>۲</sup>

پایان ترکیب بندها



ترجمہ ہندو





ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است  
بی‌زیبق و گوگرد که اصل زرکانی‌ست  
بی‌گرددش خورشید کم و بیش حرارت  
قرعی نه و انبیقی و حلی نه و عقدی  
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش  
هم عهد در او سود و زیان همه عالم  
در عالم مستی که زهستی به درآیم

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی می‌هی هست در این می‌کنده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبران زن  
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد  
زان زخمه که بی‌حوصله از شجنه هراسد  
آن نغمه بر آورد که فتد مرغ هؤایی  
بانگی که کلاه از سر عیوق درافتد  
این می‌کنده وقف است و سبیل است شرابش  
بگذار که ما بی‌خود و مدهوش بیفتیم

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی می‌هی هست در این می‌کنده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور بر آرد  
آن می که فروغش شده خضر ره موسی  
بر دار انا الحق سر منصور بر آرد  
آتش ز نهاد شجر طور بر آرد

آن می که افق چون شودش دامن ساغر  
آن می که چو تهمانده فشاند به خاکش  
آن می که گر آهنگ کند بر درو بام<sup>۱</sup>  
آن می که چو تفسیده<sup>۲</sup> کند طبع فسرده  
آن می به کسی ده که به میخانه نرفته است  
تا آن میش از مست و زمستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید  
آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش  
آن نغمه که چون شعله<sup>۱</sup> فروزد به در گوش  
آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش<sup>۲</sup>  
آن نغمه شیرین که پرد روح به سویش  
آن نغمه پر حال که در کوی<sup>۱</sup> خموشان  
ز آن نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد  
بی<sup>۲</sup> آنکه چوما از دو جهان بی خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

دیری ست که ما معتکف دیر مغانیم  
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی  
چون کاسه شکستیم نه پرماند و نه خالی  
ما<sup>۱</sup> هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم  
شیریم سر از منت<sup>۱</sup> ساطور کشیده  
رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم  
ایمن شده از درد سرکون و مکائیم  
بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم  
هر چند<sup>۱</sup> که اندر گرو رطل گرانیم  
قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۳- ل : افسرده .

۶- چ : گوش .

۲ م و چ : در ماتم .

۵- چ : زیر گوش .

۸- ل : با

۱۰- چ : زجمت .

۱- چ : بوسیده .

۴- م : شعب .

۲- چ : تا .

۹- ل : وین طرفه .



پروانه‌ای از شعله ما داغ ندارد هرچند که چون شمع سراپای زبانیم  
 هشیار شود هر که در این می‌کده مست است اما دگر اند چنین ، ما نه چنانیم  
 ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
 تابوی می‌می هست در این می‌کده مستیم

رقدان خرابات سرو زر شناسند چیزی بجز از باده و ساغر شناسند  
 بی‌خود شده و برده وجود و عدم از یاد درویش ندانند و توانگر شناسند  
 رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ دور فلک و گردش اختر شناسند  
 یابند که در ظلمت میخانه حیات است<sup>۱</sup> آن چشمه که می‌جست سکندر شناسند  
 بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند غیر از می چون خون کیوتر شناسند  
 دشنام و دعا را برایشان دویی نه شادی ز غم و زهر زشکر شناسند  
 هستند شناسای می و می‌کده چون ما فردوس ندانسته ز کوثر شناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌می هست در این می‌کده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را خوش می‌گذرانیم جهان گذران را  
 از مغیجگان بسکه در او غلغل شادیست نشنیده کس آوازه اندوه جهان را  
 دیری نه<sup>۲</sup> ، بهشتی ، ز می و مغیچه دروی از کوثر و از جام<sup>۳</sup> فراغت دل و جان را  
 آن دیر که هر مست که آنجا<sup>۴</sup> گذر انداخت خود کم شد و کم کرد ز خود نام و نشان را  
 دیری که سر از سجده بت باز نیاورد هر کس که در او خورد یکی رطل گران را  
 مسجد نه که در وی می و می خواره نگنجد سد جوش در این راه<sup>۵</sup> هم این را و هم آن را  
 غلتیده چو ما پیش بتی<sup>۶</sup> مست به بویی هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌می هست در این می‌کده مستیم

۱-۴ : حیانت .  
 ۲-۴ : دیری ز . چ : دیری که .  
 ۳-۴ : این دیر که سرمست در آنجا .  
 ۴-۶ : چ : دیر .  
 ۳-۷ : چ و م : حور .  
 ۵-۷ : چ : بت .

ترسا بچه‌ای کز می و جامش خبرم نیست  
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش<sup>۱</sup>  
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست  
آنجا که صلیب است نمودار سردار  
کز خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر  
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا  
ترسا بچه کو پاده از این مست ترم ساز<sup>۲</sup>

خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست  
اینست که زناری از او بر کمرم نیست  
در حلقه تسبیح شماران<sup>۳</sup> گذرم نیست  
پایم شد و کم گشت و سرانگی ز سرم نیست  
گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست  
آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست  
تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار بیندیم  
سد بوسه به هرتار دهیم<sup>۴</sup> از پی تعظیم  
گر صومعه داران مقلد نیستندند  
معلوم که بردل چو در لطف گشاید  
بر لب قری باده و خشک از نم او حلق  
آن باده خوش آید که دود بر سر و بر گوش

زنار مغان در سر بازار بیندیم  
تسبیح بتش بر سر هرتار<sup>۵</sup> بیندیم  
هر چند گشایند دگر بار بیندیم  
آن عشق که بر خویش به مسمار<sup>۶</sup> بیندیم  
پیداست چه طرف از در خمار بیندیم  
راه سخن مردم هشیار بیندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانه خمار  
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی  
بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر

آیم به در صومعه زاهد دین دار<sup>۷</sup>  
بیرون فکنم از دل او<sup>۸</sup> سد بت پندار  
آرم به در صومعه سد حلقه زنار

۱- ل: از بسکه کنم سجده بت پیش. چ: از بس کنم سجده... ۲- ل: گذاران.

۳- ل: کن. ۴- ل: نهیم. ۵- چ: زنار. ۶- چ: چومسمار.

۷- این بند در م نیامده و گویا رونویسگر این دستنویس از آثرو آنرا نیاورده که در آن راز «زاهدان دیندار» و «صومعه داران ربایی» آشکارا شده است.

۸- ل: در او.

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار  
این صومعه داران ربایی همه زرقند  
می خوردن ماعذرسخن کردن ما خواست  
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار  
ما گوشه نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رقم به در مدرسه<sup>۱</sup> و گوش کشیدم  
سداصل سخن رفت و دلایلش همه مدخول<sup>۲</sup>  
بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته  
گفتند درون آی و بین ماحصل کار  
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند  
جستم می منصور ز سر حلقه مجلس  
دیدم که در او دردسری بود و دگر هیچ

ما گوشه نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

المنّة لله که ندارم زر و سیمی  
شغلی نه که تا غیر برد مایده<sup>۳</sup> خلد<sup>۴</sup>  
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان  
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی  
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور  
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع  
کز بخل خسیسی شوم، از حرص لثیمی  
باید زپی جان خود افروخت ججیمی  
نی<sup>۵</sup> بسته امیدی و نی<sup>۶</sup> خسته بیمی  
یک گوشه نان بس بود و پاره کلیمی  
در یوزه هر سفله<sup>۷</sup> بود عیب عظیمی  
ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی

۳- چ : معقول .

۲- چ : برد .

۱- م : میکده .

۵- م : نشنیدم .

۴- م : ورق . چ : درمی .

۷- ل : شغلی که نه یا غیر پرو مایده خلد .

۶- چ : نشنیدم .

۱۰- م : سفره .

۸- ل : نه .



گر روح غذا گیرد از آن<sup>۱</sup> باده که مار است      سد سال توان زیست به تحریک نسیمی  
ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تابوی میی هست ، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه      کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه  
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم<sup>۲</sup>      کارند به بازار به آواز چغانه  
سر کنند و انداختنش را چه توان گفت      مرغی که نه آبی طلبیده ست و نه دانه  
در عهد که بوده ست که یک بار شنوده ست      تاریخ جهان هست فسانه به فسانه  
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد      خاصه که بود بلبل مشهور زمانه  
جز عشق و محبت گنهم چیست ، چه کردم      ای تیر غمت را دل عشاق نشانه  
ساقی سخن مست<sup>۳</sup> دراز است ، بده می      تا درد سر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است      باید که بشویند ز دل عالم آب است  
زینش نتوان سوخت گر<sup>۴</sup> از خویش بنالد      آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است  
ابری برسد روزی و جانش به تن آید      آن ماهی تفسیده که در آب سراب است  
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش<sup>۵</sup>      آن کبک که آرامگش جای عقاب است  
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک      تا چون برهم ز آنکه در هم جمله خلاب<sup>۶</sup> است  
وین طرفه که بارم همه شیشه ست پراز می      وقتی که شود شیشه تهی ، کار خراب است  
کو خضر که تا باز کند<sup>۷</sup> چشم و بیند<sup>۸</sup>      خمخانه و خمها که پراز باده ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تابوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او      بادا سر من خاک ته پای خم او

۳- ل : منق .

۲- م : کنم ساز .

۱- م : این .

۶- ل : سراب .

۵- ل : ملوثر .

۴- ل : درخت که .

۸- م : بینم .

۷- م : کنم .

حیف است بدزیر سرمن، بر سرمن<sup>۱</sup> نه  
 در خدمتم آنجا که برای گل نسبیح  
 سوری و چه سوری ست که در عقد کس آید  
 توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید  
 در زردی خورشید قیامت به خود آیم  
 آن خشت که بوده ست بد بالای خم او  
 خاکمی به کف آرم مگر از جای خم او  
 بشت العنب آن بکر طرب زای خم او  
 آبی که زند موج ز دریای خم او  
 مارا که صبوحی ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ بر آید  
 آن ساقی باقی که پی جرعه کش او  
 آن درد که در میکده او به سفالی ست  
 خواهد ز سبوی می او<sup>۲</sup> تاج سر خویش  
 در کوچه میخانه او کر فکنی راه  
 کر در بزنی سد قدحت پیش دوانند  
 کو میر شبش گیر و بزن سخت و بیرخت  
 کز عهده شکر می ساقی به در آید  
 خورشید قدح ساز و فلک شیشه گر آید  
 لطفی ست که کرده ست چو در جام زر آید  
 آن کس که سدش بنده زرین کمر آید  
 بس خضر سبوکش که ترا در نظر آید  
 آن وقت که آواز خروس سحر آید  
 مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

بایان ترجیع بندها







رَبِّ الْعَالَمِينَ



۱

یارب که بقای جاودانی بادا      کامت بادا و کمرانی بادا  
هر اشر بهای کز پی درمان نوشی      خاصیت آب زندگانی بادا



۲

عشرت بادا صبح نو و شام ترا      آغاز تورا خوشی و انجام ترا  
شبهای ترا باد نشاط شب عید      نوروز زهم نکسلد ایام ترا



۳

شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا      نگذاشت به درد دل افکار مرا  
چون سوی چمن روم که از باد بهار      دل میترقد چو غنچه ، بی یار، مرا



۴

جان سوخت ز داغ دوری<sup>۱</sup> یار مرا      افزود سد آزار بر آزار مرا  
من کشتیم کز او جدایی جستم      ای هجر به جرم این بکش زار مرا



۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب      بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب  
کردید سپهر خیمه و انجم میخ      شنسدره ستون و کهکشان گشت طناب





۶

اندر ره انتظارچشمی که مراست      بی نور شد و وصال تو نا پیدااست  
من نام بگرداندم<sup>۱</sup> و یعقوب شدم      ای یوسف من نام تو یعقوب چراست



۷

آن سرو که جایش دل غم پرورماست      جان در غم بالاش گرفتار بلاست  
از دوری او به ناخن محرومی      سد چاک زدیم سینه جایش پیدااست



۸

پیوستن دوستان به هم آسان است      دشوار بریدن است و آخر آن است  
شیرینی وصل را نمیدارم دوست      از غایت تلخیی که در هجران است



۹

شاهها سر بخت بر در دولت تست      يك خیمه فلک زاردوی شوکت تست  
گر خیمه چرخ را ستونی باید<sup>۲</sup>      اندازه ستون خیمه رفعت تست



۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست      کام دل و آرزوی جانم بفرست  
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است      آنم بفرست و در زمانم بفرست



۱۱

شوخی که خطاش آیه فرخ فالی ست      نادیدن آن موجب سد بد حالی ست  
تا شمع رخس نهان شد از پیش نظر      شد دیده نهی ز نور و جایش خالی ست



۱۳

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست      این صبر هراسنده ولی یارم نیست  
دندان به جگر نهاده می باید      اما چه کنم صبر جگر دارم نیست



۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت      مهری نه چو این مهر که میدانی داشت  
این مهر نه عاشقیست، مهریست که آن      با یوسف مصر پیر کنعانی داشت



۱۴

شاهها سر روزگار پامال تو باد      گردون ز کتل کشان اجلال تو باد  
هر صید مرادی که بود در عالم      فتراک پرست رخس اقبال تو باد



۱۵

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد      چون گوی فلک در خم چو گان تو باد  
آن سینه پر داغ که خصمت دارد      صندوقه تیرهای پران تو باد



۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد      عیوق شکارگاه شاهین تو باد  
هر سر که نه در پای سمند تو بود      بر بسته به جای طبل برزین تو باد



۱۷

شاهها دو جهان عرصه درگاه تو باد      آفاق پر از خیمه و خرگاه تو باد  
این خیمه بی ستون که چرخش خوانند      قایم به ستون خیمه جاه تو باد



۱۸

جرم است سراپای من خاک نهاد  
لیکن بودم به عفو او خاطر شاد  
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای  
فریاد اگر جرم نبخشد، فریاد



۱۹

کوی تو که آواره<sup>۱</sup> هزاری دارد  
هر کس به خود آنجا سروکاری دارد  
تنها نه منم<sup>۲</sup> تشنه دیدار، آنجا  
جاییست که خضر هم گذاری دارد



۲۰

وجشی که همیشه میل ساغر دارد<sup>۳</sup>  
جز باده کشی چه کار دیگر دارد<sup>۴</sup>  
پیوسته کدوش زمی ناب پر است  
یعنی که مدام باده در سر دارد<sup>۵</sup>



۲۱

گر کسب کمال میکنی میگرد  
ور فکر مجال میکنی میگرد  
دنیا همه سربه سر خیال است، خیال  
هر نوع خیال میکنی میگرد



۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد  
با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد  
اینها که من از جفای هجران دیدم  
یک شمه به سد سال بیان نتوان کرد



۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد  
هر بار نشان زخم پیکان گیرد  
از حیرت آن قدرت بخت اندازی  
مردم لب خود بخش به دندان گیرد





۴۴

دل زان بت پیمان کسالم میسوزد      برق غم او متصلم میسوزد  
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب      یاران چه کنم، وای دلم میسوزد



۴۵

یارب که زمانه دلتوازت باشد      ایام همیشه کارسازت باشد  
رخش توسیهر و زین رخس تو هلال<sup>۱</sup>      خورشید به جای طبل بازت باشد



۴۶

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد      ناکرده می طرب به جامم، بکشد  
بسپرد به شحنة فراق تو مرا      تا او به عقوبت تمامم بکشد



۴۷

شاه! به عداوت تو کس یار<sup>۲</sup> نشد      کاو در نظر جهانیان خوار نشد  
بانشاه<sup>۳</sup> خصمی تو آنکس<sup>۴</sup> که یخفت      در خواب شد آنچنان که بیدار نشد



۴۸

آنان که<sup>۵</sup> به کویی نگران میکردند      پیوسته مرا به قصد جان میکردند  
از رشک نبات میدهم جان که چرا<sup>۶</sup>      کرد سرهم نام فلان میکردند



۴۹

آن زمره که از منطق ما بی خبرند      سد نعمة ما به بانگ زاغی نخرند  
زاغیم شده به عندلیبی مشهور      ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند



۱- ل: ... وزین تو رخس سیهر.

۲- ل: یار

۳- ل: هر کس.

۴- ل: آنها که.

۵- ل: جان دهم زانکه چرا.

۴۰

مجنون به من بی سروپا می ماند  
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت  
غمخانه من به کربلا می ماند  
کاین خانه به ویرانه ما می ماند



۴۱

ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند  
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام  
بیمم دهی از سنگ حوادث تاچند  
مرغ قسم که گشتم آزاد ز بند



۴۲

یا صاحب تنگ و نام میباید بود  
القصه کمال جهد<sup>۲</sup> میباید کرد  
یا شهره خاص و عام میباید بود  
در وادی خود تمام میباید بود



۴۳

در کوی توام پای تمنا نرود  
خواهم که ز کویتروم اما چه کنم  
من سعی بسی کنم ولی پا نرود  
کاین بیهده کرد پا دگر جا نرود



۴۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود  
باز از نشود صید و نیفتد در قید  
اورا سر قدر آسمان سا نشود  
اورا به سر دست شهان جا نشود



۴۵

در صید گهت که جان طرب ساز آید  
هر جا که صدای طبل باز تو رسد  
سیمرغ اسیر چنگل باز آید  
سدمرغ دل از شوق به پرواز آید



۴۶

از دیده ز رفتن<sup>۱</sup> تو خون می آید      بر چهره سرشك لاله گون می آید  
بشتاب که بی تو جان ز غمخانه<sup>۲</sup> تن<sup>۳</sup>      اینك به وداع تو برون می آید



۴۷

خوش آن که ره عشق بتی پیماید      برخاك رهش<sup>۴</sup> روی ارادت سایید  
يك سو نظرش که غیر پیدا نشود      دل در طرفی که یار کی می آید



۴۸

ناشکل هلال گردد از چرخ پدید      کز بهر در شادی عید است کلید  
روز و شب عمر بی زوال باشد      مستلزم اجر روزه و شادی عید



۴۹

نوروز شد و بنفشه از خاك دمید      بروی جمیلان چمن نیل کشید  
کس را به سخن نمیکذارد بلبل      در باغ مگر غنچه بهرویش خندید



۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار      ای جان که<sup>۵</sup> نفس گیرشدی ناله برآر  
در محملش آویز دلا همچو جرس      وز ناله و فریاد زبان باز مدار



۴۱

یارب که در این دایره<sup>۶</sup> دیر مدار      باشی ز چنان زندگیی<sup>۷</sup> بر خوردار  
کایام شریف عیدش از جمع کنند      سد عمر ابد بهم رسد بلکه<sup>۸</sup> هزار



۱- ل: رفتن      ۲- ل: مشتاب      ۳- ل: جان زغم خانه تن .      ۴- م: رهت .      ۵- ل: روش .  
۶- م: چه .      ۷- ل: دایره .      ۸- م: ملك .



۴۲

دانی شاهها که مهر فرخنده اثر  
تا روز نشاط که به کلشن گذرد  
تحویل حمل نمود و بودش چه نظر  
هر روز فروتر بود از روز دگر



۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر  
یارب که جدا مباد تا عالم هست  
واوازه تو کرده جهان را تسخیر  
صحت زنت چو نور از بدر منیر



۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش  
تب از بدنش راه گریزی میجست  
صحت پی دفع تب در آمد ز درش  
فصاد جهاند از ره نیشترش



۴۵

ای منشأ دانایی وای مایه<sup>۱</sup> هوش  
بسیار نه<sup>۲</sup> ، کم نه<sup>۳</sup> ، آنقدر بخش که من  
بفرست از آن که<sup>۴</sup> تا سحر خوردم دوش  
هشیار نگردم و نمانم<sup>۵</sup> مدهوش



۴۶

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع  
هیئات که جان وداع تن کرد و نداد  
رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع  
چندان مهلت که تن شتاید به وداع



۴۷

فن تو و سد هزار برهان کمال  
تو منزوی مدرسه<sup>۱</sup> عالی فضل  
شغل من و یاک جهان خیالات محال  
من بیهده کرد راست بازار خیال



۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام      وز عنبر تر<sup>۱</sup> شامه ای یافته ام  
از شوق دمی هزار بارش خوانم      کویتی تو که گنج نامه ای<sup>۲</sup> یافته ام



۴۹

ناکار جهان به کام کس نیست مدام      عیش تو مدام باد و کار تو تمام  
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر      یارب که بود چو روزه در عید حرام



۵۰

تا در ره عشق آشنای<sup>۳</sup> تو شدم      با سد غم و درد مبتلای<sup>۴</sup> تو شدم  
لیلی وش من به حال زارم بنکر      مجنون زمانه از برای تو شدم



۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم      با بخت سیه دست و گریبان بودم  
قربان شومت دی به که همره بودی      کامشب همه شب به خویش گریبان بودم



۵۲

از ابله ای تازه گل باغ ارم      حاشا که شود طراوت روی تو کم  
نی جوهر حسن لاله است از ژاله      نی زیور خوبی گل است از شبنم



۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم      در بند کیت مقرر<sup>۵</sup>م و معترفم  
با «قاف» و «ر» و «الف» ب و «ه» ز کرم      بفرست بدست «غین» و «لام» و «الف»



۱- ل : وز غمزه تر .

۲- م : خانه ای .

۳- ل : مبتلای .

۴- ل : بود .

۵- ل : آشنای .

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم  
وقت است که دست از دهن بردارم  
آهسته ز فرقت تو فریاد کنم  
از دست غمت هزار پیداد کنم



۵۵

رخسار تو ای تازه گل کلشن جان  
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین<sup>۱</sup>  
کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن  
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران



۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان  
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت<sup>۲</sup>  
از حادثه دهر کرا بود امان  
جاوید تومانی ای سلیمان زمان



۵۷

خورشید که هست شمه هفت ایوان  
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ  
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان  
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان



۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند<sup>۳</sup> سخن  
ماننده عاصی که در روز جزا  
روزش دیدم گرفته کنجی<sup>۴</sup> مسکن  
با روی سیاه سر بر آرد ز کفن<sup>۵</sup>



۵۹

ای مدت شاهی جهان مدت تو  
گر عید تواند که مجسم گردد  
در عید سرور خلق از دولت تو<sup>۶</sup>  
آید ز پی تهنیت خلعت تو



۱- ل : جایی.

۲- ل : گفت .

۳- ل : شد .

۴- ل : برون .

۵- ل : در عید سرور خلقی از مدت تو .

۶- ل و چ : با روی سیاه بر آورد سر ز کفن .



۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایه تو      خوبی یکی از هزار بهر پایه تو  
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر      ای سایه رحمت خدا سایه تو



۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طی      در بزم وصال می کشم پی در پی  
میجویمت آنچنان که مهجور وصال      مشتاق توام چنان که مخمور بهمی



۶۲

کر درخور مهرم احترامی بودی<sup>۱</sup>      نزدیک توام قدر تمامی بودی  
من میگفتم که عشق من تابه کجاست      کر زانطرف از عشق<sup>۲</sup> مقامی بودی



۶۳

ای کاش برات من برائی بودی      کز مفلسیم خط نجاتی بودی  
بالله که آنچنان برائی می بود<sup>۳</sup>      کر از طرف تو التفاتی بودی



۶۴

در عهد معالجات تو بیماری      بیکار شد از شیوه<sup>۴</sup> خلق آزاری  
نی از پی<sup>۵</sup> آزار به سوی تو شتافت      آمد که شکایت کند از بیکاری



۶۵

گر باتو کهی نظر کنم پنهانی      لازم نبود که طبع خود رنجانی  
من بودم و دیدنی چو این هم منع است      آن نیز به یاران دگر ارزانی



۱- ل: اختری می بودی . ۲- ل: کر آنطرف عشق .

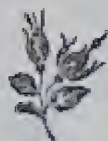
۳- ل: بالله کر آنچنان برائی بودی . ۴- ل: پیشه . ۵- م: سر .

۶۶

ای در که تو عید که روحانی در تهیئت هم انسی و هم جانی  
از لطف تو عیدی طمع دارم لیک ترسم که توام طفل طبیعت خوانی



پایان رباعیها



مشنویا





کله‌ای دارم از تو و کله‌ای      که انکجند به هیچ حوصله‌ای  
کله‌ای دود در دماغم از آن      کله‌ای باد بر چراغم از آن

در کله‌گزاری و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه  
کیمیای حیات خسته<sup>۱</sup> دلان  
چشم حلمش<sup>۲</sup> خطای پوش همه  
دارم از بله<sup>۳</sup> تا به دانشمند  
اولاً يك سؤالم این ز شماست  
که هنرمندی افسری سازد  
افسری از زرش عصابه و ترك  
کرده پیرایه‌اش ز کوهر و در  
طرح آن<sup>۴</sup> اختراع طبع سلیم  
برد آن را برون ز مجلس شاه  
چون شود بخت یار و یابد بار  
فرصت عرض آن هنر یابد  
آورد تا که از صف بالا  
تاج دوزی به رسم همکاری  
نه که تاج نوی، کهن تاجی  
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل  
بوریا با حریر پیوسته

کش خدا دارد از کردند نگاه  
خوی زدای جبین منفعلان  
بانگ منعش برون ز گوش همه  
به طریق ادب سؤالی چند  
که بگویند اختراع کجاست  
نه به طرحی که دیگری سازد  
خیره زو چشم عقل و دیده درك  
از درش گوش هوشمندان پر  
نه به اندام<sup>۵</sup> تاجهای قدیم  
ایستاده که کی بیابد راه  
کارش افتد به عرض<sup>۶</sup> صنعت کار  
اندکی راه بیشتر یابد  
پیش بهر شکست آن کالا  
تاجی از تاجهای بازاری  
ترك آن هریکی ز حلاجی  
شال آن خوب و مخملش مهمل  
بر هم از لیف پاره‌ای بسته

۱- ل: مرده .

۲- ل: خلقت .

۳- ل: ابله .

۴- ل: او .

۵- ل: نه بان دام .

۶- ل: بدست .

کرده محکم براو به موی دمی  
مهرهای را که برده نکبتی<sup>۱</sup>  
دوخته بی مناسبت هر سوش  
هست تاج مرصعی تاجم  
اول این تاج را ببیند شاه  
پادشاهان هند این افسر  
من ندادم که مفت و ارزان بود  
خرد<sup>۲</sup> از صنعتش فرو ماند  
چون که تعریف آن به جای آرد  
گوید ای مرد تاج زر پیرای  
ما نمودیم کار و حرفت خویش  
نوبت تست ، کار خود بنمای  
کاین بزرگان هنر شناسانند  
واقفان دقایق هنرند  
او در این گفت و گوی خاطر جمع<sup>۳</sup>  
وہ چه شمعی که آفتاب منیر  
واقف رنج هر سخن سنجی  
سر ز آداب دانی اندر پیش  
ریش کرده سفید و اینش هوش  
آن که از تاج زر نماید عار  
زین سؤالم که رفت چیست جواب  
همه قادر به منع او بودید  
مدعا زین چه بود حیرانم

سخت خرمهرهای به یار دمی  
هریک از ته بساط محنتی<sup>۴</sup>  
که منم اوستاد تاج فروش  
میفروشم به شه که محتاجم  
زانکه تاجیست سخت خاطر خواه  
میخریدند سد برابر زر  
قیمتش سد برابر آن بود  
هر که این جنس دوخت ، او داند<sup>۵</sup>  
نظار از جمع زیر پای آرد  
که چو کفشی فتاده در ته پای  
تو بیا و بیار صنعت خویش  
تاج گوهر نگار خود بنمای  
ناقدانند و زر شناسانند  
هریکی بهتر از یکی دگرند  
که دگرها چودود و اوست چوشم  
پیش او جمله همچو ذره حقیر  
عقده دان طلسم هر گنجی  
او به تعریف تاج کهنه خویش  
که کجا شاه و کهنه تاج فروش  
با چنان تاج کهنه ایش چه کار  
زو بنالم نخست با ز اصحاب  
هیچ منعی چرا نفرمودید  
خود بگویید ، من نمیدانم

۳- م : خود .

۲- ل : نکبتی .

۱- ل : محنتی .

۵- م : صاحب جمع .

۴- ل : میداند .



\*

ای سخن را قبول ورد ز شما  
 هیزم از اتفاقتان سندن  
 زند را گر به لطف بنوازند  
 لیکن این سیمیاست محض نمود  
 قلب ماهیت از شما ناید  
 ریش و دستار نکته دان نبود  
 محك جان به دست هر کس نیست  
 نفس ظاهر که در برون در است  
 مور در چاه کی خبر دارد  
 پر سیمرخ بردهد مگرت  
 پشه نازد بدین که<sup>۱</sup> پر دارد  
 کی به عنقا رسی تو با<sup>۲</sup> مگسی  
 صموه کز باز اخذ بال کند  
 نیست چون فرو زور بال کشای  
 من به خود بر بسته‌ام این بال  
 این پری را که من بر آوردم  
 طایر فطرتم بلند پر است  
 گر تو بر اوج من گذر یابی  
 تو چه دانی به زیر سقف سرای  
 تو همین سقف خانه بینی و بس  
 نی نی آنسوی سقف جایی هست  
 اوج پروازم ار بود انصاف

خوبیش از شما و بد ز شما  
 بویا ز اتفاقتان مخمل  
 حکم فرمای مصحفش سازند  
 گر نمودش بود ندارد بود  
 آنچه آید ز سر ، ز پا ناید  
 این محك جز به جیب جان نبود  
 نقد جیب قبای اطلس نیست  
 کی ز حال درویش خبر است  
 که ستاره کجا گذر دارد  
 که شود اوج قاف پی سمرت  
 ليك عنقا پری<sup>۱</sup> دگر دارد  
 پر عنقا بجوی تا برسی  
 پر خود نیز پایمال کند  
 گو به خود بند پشه بال همای  
 که ز اوج اوقتم شوم پامال  
 باخود از جای دیگر آوردم  
 جای پرواز گاه من دگر است  
 همه عیب مرا هنر یابی  
 که<sup>۲</sup> برون تا کجاست سیر<sup>۳</sup> همای  
 کش پرد پشه در هوا و مگس  
 قلّه قاف را هواپی هست  
 هست قائم مقام قلّه قاف

۳- ل : تا .

۲- م : بجوی .

۱- ل : بدانکه .

۵- ل : نزل .

۴- م : کش .

این ریاحین ز قاف روید و بس  
طوبی آن نخل باغ رضوانی  
سدره کش عرش منتها گردد  
تو تیر بر درخت سدره زنی  
میبری بیخ و بر سر شاخی  
گردنی کاو به تیغ جنگ کند  
سوی بالا کند چو دود گریز  
مرو این راه کاین ره خونخوار  
شعله را تیغ تیز و تو مسکین  
ترسمت شعله بنگری وز بیم  
هول این حربگاه روحانی

\*

ظل بکتابش بیگ تا جاوید  
لامکان عرض عرصه گاهش باد  
بر کمر آفتاب قرص زرش  
سلطنت در ثنای شوکت او  
آنکه در کینش استوار آید  
چون گره زد به گوشه ابرو  
زهر چشمش به غایتی قتال  
خنده چون از لبش پدید شود  
در بساطی که او جدل خواهد  
نیزه اش تا<sup>۲</sup> سری بجنباند  
آن کمان را که جان دهد به خدنگ

باد چون چتر بر سر خورشید  
چرخ و انجم صف سپاهش باد  
قبه سیم ماه بر سپرش  
عاشق خدمت عدالت او  
تن بی سر به پای دار آید  
دل گردان گریزد از پهلوی  
که کشد گر گذر کند به خیال  
شام مانم صباح عید شود  
چون اجل رخصت عمل خواهد  
یک جهان جسم بی روان ماند  
چون کند چاشنی به عرصه جنگ

زان صدا گر زه کمان آید  
 گر کمند افکند بر این ایوان  
 تیغ او نیمکش نگردیده  
 تیرش اندر کمان هنوز که مرگ  
 چابکیهاش گر بر آن دارد  
 کره‌ای آنچنان کسته لگام  
 در زه آرد کمان سخت و به تیر  
 شهسواری بدین سبکدستی  
 پایش اندر رکاب دولت باد  
 ای به تو اعتماد جاویدم  
 برک امیدم از عنایت تست  
 کله‌ای دارم از تو و کله‌ای  
 کله‌ای دود در دماغم از آن  
 کله‌ام این که دی به مجلس عام  
 زمره‌ای در شکست من بودند  
 ناقصی را که پیش اهل کمال  
 جز در این شعر ز اهل ایامش  
 گر ورقها همه بگردانند  
 عمری از فکر خویش را کشته  
 پشته‌ای را که بسته از اشعار  
 شعر خشکی که گر در آب افتد  
 بدل بآرد الله و تحسین  
 بر منش حکم برتری دادند

تیر بر سد هزار جان آید  
 خمش افتد به گردن کیوان  
 سر سد صف ز دوش غلتیده  
 لشکری را نموده غارت برگ  
 کره باد زیر ران آرد  
 چون به نخجیر تازدش به دو کام  
 زخم سازد دو جانب نخجیر  
 کس نیابد به عرصه هستی  
 ابدش در عنان مدت باد  
 پشت بر کوه از تو امیدم  
 نازش جانم از حمایت تست  
 که نکنجد به هیچ حوصله‌ای  
 کله‌ای باد بر چراغم از آن  
 که در او بود خلق شهر تمام  
 جِد نمودند و جهد فرمودند  
 جای ندهند جز به صف تعال  
 نشنیده‌ست هیچکس نامش  
 کافرم گر دو بیت از او خوانند  
 بسته بر هم ز شعر يك پشته  
 کس نخواهد گشود جز عطار<sup>۱</sup>  
 ماهی از آب در سراب افتد  
 معنی و لفظ را بر او نفرین  
 به شکست منش<sup>۲</sup> فرستادند



می توانستیش چو از جاجست  
از تو يك زهر چشم اگر دیدی  
بود يك چین ابرو از تو بشش  
کله چون نبودش دعا کوبی

✱

جاودان پادشاه و دولت شاه  
مسندش پایتخت بخشش و جود  
دخل سد ملك خرج يك نفسش  
بر درش ایستاده دوش به دوش  
دست او را ز شغل زر باری  
تا به احسان گشاده دارد دست  
بسکه احسان اوست پیوسته  
شاه دشمن گداز دوست نواز  
دوست سوزی ست این که بامن کرد  
چشم اینم نبود چون باشد  
وہ چه گفتم که مدعی نی نی  
کیست او هر ندان بر شناس  
من کیم نکته دان هوی شکاف  
او اگر شیشه است من سنگم  
تا رسیدم به او ثباه شدم  
کیست او خوش نشین خوش باشی  
کیتم من همای گردون پر

شاه رحمت فزای زحمت کاه  
همتش پادشاه ملك وجود  
بسته سیمرغ زائۀ مکشش  
هر طرف سد کدای مخمل پوش  
هیچکس کس ندیده بیکاری  
هرگز انگشت باکفش نشست  
راه اغراق بر سخن بسته  
هر دورا کار از او به سوز و به ساز  
کار من بر مراد دشمن کرد  
که ز من مدعی فزون باشد  
با من او را چه قدرت دعوی  
فرق نا کرده فریبی ز آماس  
سره و قلب دهر را صراف  
او اگر آیندست من زنگم  
تا گذشتم بر او سیاه شدم  
که فتد چون مکس به هرآشی  
که نزد در هوای هردون پر

۱- م: نخل . ۲- ل: مرهم .

۳- م: دهرندان بر شناس . م: مردان بر شناس .

۵- م: بهوی ثباه شدست .

۴- ل: سنگم .

۶- م: بهوی سیاه شدست .

او اگر سحر شد من اعجازم  
 سحر کم شد چو رو نمود اعجاز  
 از جوانانش چشم عرض نیاز  
 از همه در نیاز ناز پذیر  
 طبع من قانع تغافل جوست  
 پیش من خرمن جهان به جویت  
 از همه چیز و از همه کس فرد  
 هیچ چیزم به چشم چیزی نیست  
 فخر از این خاک آستان دارم  
 طعنه شاعران دهر بلاست  
 که چو اویی ز من بود بهتر<sup>۱</sup>  
 تو بمان جاودان که من مردم<sup>۲</sup>  
 میزنم لاف و میرسد لافم  
 یادکاری بود ز من همه جای  
 کشته نامی سخن در ایامم  
 همگی پیروان طرز منند  
 که نباشد عدیل در سخنم  
 از منش چند داستانی هست  
 که به يك ماه در جهان نگذشت  
 که نبودش ز من تمنایی  
 کز تو ثبت است بر جریده من  
 اینهمه زان به خویش مغرورم  
 شهرتم این که در زمان توام

او اگر تیهویست من بازم  
 هست تیهو زبون چنگل باز  
 کیست او پیر پر کرشمه و ناز  
 من کیم گشته در جوانی پیر  
 او اگر طامع خوش آمد کوست  
 او اگر هر زمان پی درو است  
 شاعر قانعم مجرد کرد  
 دو جهان پیش من پشیزی نیست  
 عار از صحبت جهان دارم  
 غرض من نه قیلغ و نه قیاست  
 چون از این سرزنش بر آرم سر  
 زهر بی لطفی عجب خوردم  
 من که مشهور قاف تا قافم  
 از در روم تا به هندوختای  
 هست بر هر جریده ای ناعم  
 نکته دانان اگر نو ار کهنند<sup>۳</sup>  
 در خراسان و در عراق منم  
 هر کجا فارسی زبانی هست  
 هیچم از طبع بر زبان نگذشت  
 يك مسافر نیامد از جایی  
 یا غزل جست یا قصیده من  
 کرده مداحی تو مشهورم  
 غره زانم که مدح خوان توام

۳- م: اگر تو از کنند.

۲- ل: ماتم.

۱- م: بود زمن بهتر.

۵- م: طراز.

۴- م: جلگی.

ورنه من از کجا و این دعوی  
آن کزو هست حیدری بهتر  
صورتی چند جمله بی معنی  
نبرد نام شاعری بهتر

\*

ای به شوکت غیاث دولت و دین  
زنک ظلم از زمین زدوده تست  
کس در این دولت قوی پیوند  
زان به زندان سرای تنگ حباب  
که رود شب روانه در گلزار  
بسکه قهرت رود گسسته جلو  
دست آن يك وداع شانه کند  
جمریان را ز چوب<sup>۱</sup> تو برو دوش  
غضبت راز دار قهر خدای  
دست فرماندهی قوی از تو  
هرچه حکمت بر آن اشاره نمود  
نه غم از کم ، نه شادی از بیش  
بهر مهمان و غیر مهمانت  
خادم مطبخ تو آورده  
کرده خوانت ز فرط نعمت و ناز  
محک نقد حال قلب و سره  
زمره پیرای نکته آرایان<sup>۲</sup>  
میر عادل پناه دین و دول  
ای به عدلت عدیل نابوده  
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد

عدل تو زیور شهور و سنین  
در داد و دهش گشوده تست  
وز دو خونی ندید جز در بند  
گشته محبوب باد بر سر آب  
برده شاخ شکوفه را دستار  
گر بود کیسه بر و کر شبرو  
پای این يك ز ران کرانه کند  
نایب دستگاه نیل فروش  
مرک پیشش به خاک ناصیه سای  
رسم انصاف را نوی از تو  
راه تبدیل گشت از آن مسدود  
هستی و نیستی یکی پیشت  
هست گسترده دایمی خوانت  
بهر يك کس طعام ده مرده  
سیر چشم نیاز و دیده آز  
حال خوان صحیفه بشره  
منتها بین دور بین رایان  
عدل تو یاسبان ملک و ملل  
شهری از عدل و دادت آسوده  
به طریقی که کس ندیدش کرد



کرد ظلمی نشسته بررویم  
 کرد این غم ز روی خون بسته  
 وه چه کردی که روی کرد آلود  
 کرد دردی<sup>۱</sup> و کرد اندوهی  
 ناله فرماست کوه اندوهم  
 چون نالم که لعل و سنگ یکیست  
 کاش بودی یکی چه گفتم آه  
 جای در دیده کرده خاکستر  
 کفش بر سر نهند و پا بر تاج  
 بر مانند عندلیب از باغ  
 سر تا ووس کم ز پا داند  
 ناف آهو به خاک جای دهند  
 تنگ سازند جا به پرتو شمع  
 بحر ز خار<sup>۲</sup> خشک گردانند  
 کرده نسخ زبور را اثبات  
 سخت بر بسته دست ویای پلنگ  
 کر هر بر است چون فتاده به چاه  
 مردکش دست و پا است در زنجیر  
 فیل نر کاو به کو در افتاده  
 شیرم و بیشه ام نیستانیست  
 چه نیستان که نیشکر زاری  
 نی و نوتی یکی چه بلعجیبیست  
 سر این نکته نکته دان داند

که ندانم که چون فرو شویم  
 دیده دریا شد و نشد شسته  
 زیر این کرد غصه ام فرسود  
 بار هر زده ای از آن کوهی  
 ناله چون نبودم مگر کوهم  
 شهد را نرخ با شرنک یکیست  
 مشک را نیست قدر خاک سیاه  
 سرمه را کس نیاورد به نظر  
 لعل سازند زیر دست زجاج  
 جای گلبانک او دهند به زاغ  
 بوم را بهتر از هما دانند  
 فضله کربده اش به جای نهند  
 کرم شب تاب آورند به جمع  
 منجلاش به جای بنشانند  
 بهر ترویج انکراالصوات  
 همچو شیرش دوانده موش به جنگ  
 دست یابد بر او کمین روباه  
 غالب آید بر او مخنث پیر  
 عاجز آید ز پشه ای ماده  
 که به هر نی هزار دستانیست  
 هر نیش نوتی شکر باری  
 عجمی نیست این سخن عربیست  
 این لغت صاحب بیان داند

شاه میداند و تو میدانی  
فهم کردن زبان مرغان را  
پیش نقش نگین او پا بست  
آن که بست این طلسم بر کنجم  
زنگ آینه‌ام زدوده از اوست  
به ثنا گویش دو اسبه شتافت  
عشق ورزد به مدح او قلم  
وقف آن آستانه گشته سرم  
که ز هولش جهد هژبر از جای  
شیر و غریبانش ندیده هنوز  
میرد از بیم کوز بیچاره  
که به شیران شرزه‌اش دعوی ست  
گرسنه خفته ، چشم سیرانند  
ایمن از تنگ قید و بی‌قیدی  
لوح هستی خویش شسته ز خویش  
وز لباس زر افتخاری نه  
گر بود خشک پاره مینوشند  
پای را باد قوت رقتار  
غم گاه خرس کجا بودی  
بی‌جو و گاه هست ره پیمای  
ندود هر طرف پی جو و گاه  
خس و خارند در ره سیلاب  
کند از جایشان به نیم نهیب

فهم این منطق سلیمانی  
میرسد حضرت سلیمان را  
آن سلیمان که اسم اعظم هست  
آن کزو اینچنین کهر سنجم  
در نطق<sup>۱</sup> چنین کشوده از اوست  
آن که طبعم چو فرصتی دریافت  
آن که در مدح خوانیش علمم  
شیرم و بردرش به بند درم  
غشرم این کلام هیبت زای  
کوره‌خر هست آرمیده هنوز  
شیر را بند گر شود پاره  
گریه بر حال آن کوزن اولی ست  
شاعران کیستند ؛ شیرانند  
فارغ از فکر صید و بی‌صیدی  
قیدها را همه گسسته ز خویش  
نشان را ز شال عاری نه  
گر بود شال پاره میپوشند  
چه کنند اسب و استر رهوار  
عیسی از ره سپر به پابودی  
پای را ماندگی مباد که پای  
ره روی کاو پیاده پوید راه  
استر و اسب و خاتمه و انبیا  
سیل چون از فراز شد به نشیب

آنچه با ذات آمدهست نکوست  
سبزه طرف جو بود خرم  
چون تم از سبزه بازگیرد پای  
سبزی سبزه ذاتی از بودی  
آب زویش نبردی آتش تیز  
هرچه آن گاه هست و گاهی نیست  
به عوارض جماعتی نازند  
هر که همچون تو همتش عالیست  
کمی و بیش این سرای غرور  
هرچه این نقشهای بیرونیست  
طغیان طبعان بر آن نظر دارند  
چشم سر حالت درون بیند  
چشم سر جبهه بیند و دستار  
دیده سر درون دل نگرد  
بس از آن چشم آب و گل بین هست  
داد از این دیدههای ظاهر بین  
ریش و دستار هر که به بینند<sup>۲</sup>  
نادر عصر خویش خوانندش  
گوز خرگر جهد ز کون دهانش  
سد قلم زن قلم به دست آیند  
لیک آن حشو را رقم کردن  
نه همین ظلم بر قلم باشد  
ظلم اندر جهان علم و عمل

غیر از آن جمله سبزه لب جوست<sup>۱</sup>  
لیک تا جوی از آب دارد نم  
گلخنی را شود متاع سرای  
نشدی شعله سیه دودی  
بخت سبزش نمینمود گریز  
پیش عقلش زیاده راهی نیست  
که اسیران نعمت و نازند  
فارغ از کیسه پر و خالیست  
عاقلان بنگرند لیک از دور  
در کمی گاه و که در افزونیست  
بالغان دیده دگر دارند  
چشم سر خلعت برون بیند  
چشم سر قول بیند<sup>۳</sup> و کردار  
دیده سر برون گل نگرد  
کم از این چشم نقش دل بین هست  
ریش و دستار و وضع شاعر بین  
از همه شاعرانش بگزینند  
پهلوی خویشن نشانندش  
آفرینها شود نثار بیانش<sup>۴</sup>  
که ورقها بدان بیارایند  
نیست جز ظلم بر قلم کردن  
برمداد و ورق ستم باشد  
وضع هر شیء بود به غیر محل

۱- ل: کوست .

۲- ل: باید .

۳- م: هر که را بیند .

۴- در دستنویس م از اینجا به بعد نیامده .



وضع شیئی که آن به جا نبود      ضد عدل است و آن روا نبود  
 حاکم عادل و دانا دل      فارق معنی حق و باطل  
 عدل باشد که من به صف تعال      جا کنم با هزار عقد لال  
 خصم من کیسه پر ز مهره خر      بر سر صف نهد بساط هنر  
 ظلم نبود که با چنان سخنی      که بود مهزل هرانجمنی  
 ضد من دست رد دراز کند      در نطق مرا فراز کند  
 باوجود کمال پستی قدر      برود در صف سخن تا صدر  
 مهره خر نهد به جای کهر      جای گوهر دهد به مهره خر  
 نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح      بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح  
 بر من این ظلم رفت و در نظرت      منع نمود طبع دادگرت  
 نظر لطفت از به من بودی      غیر بیرون انجمن بودی  
 کر بدی حامی من الطافت      کی تغافل نمودی انصافت  
 لب ز آزار رفته بستم و رفت      بردل این بیشتر شکستم و رفت

دور عدل تو باد پاینده

که کند خیر او در آینده



در ستایش ولی سلطان و بکنش بیک و قاسم بیک

ای ظفر در رکاب دولت تو  
مسند آرای ملک امن و امان  
تا بشارت زند به فتح تو مهر  
رایت کز هر آفت است مصون  
عزم تو چون عنان بجنباند  
قهرت آنجا که در مصاف آید  
هر کجا آورد سپاه تو زور  
بر صفی کان به جنگ آمده پیش  
بر سپاهی که با تو کرده جدل  
لشکرت گر بر آسمان تازد  
نیغ قهرت به باد پیمایی  
چون کند حمله تو رو به عدو  
تیر باران تو کند ز شکوه  
هر کجا نیغ تو سر افرازد  
خنجرت در غلاف فتنه بالاست  
اژدر از دم به کوره تاب دهد  
سپرت کآسمان نشان باشد  
دست یازی چو بر کمان ستیز  
نیرت آنجا که پی سپر باشد  
بوم و ملک تو خاک رستم خیز  
تهنیت خوان فتح و نصرت تو  
قهرمان زمان ولی سلطان  
گشته بر کوس چرم کاو سپهر  
نفدت عکسش اندر آب نگون  
راه سیارگان بگرداند  
کار شمشیر از غلاف آید  
بیل پنهان شود به خانه مور  
مرک خالی نموده ترکش خویش  
گشته دندانان دار تیغ اجل  
آسمان با زمین یکی سازد  
بر سر خصم کرده میرایی  
پشت کرده مخالف از همه رو  
زره تنگ حلقه در بر کوه  
نیزه آنجا منار سر سازد  
چون زبان در دهان اژدرهاست  
تا حسامت به زهر آب دهد  
لشکری را حصار جان باشد  
مرک خواهد زتیز پای گزیز  
دیده مور را خطر باشد  
رو بهش ضیغم هر بر ستیز

کرم خاک‌ی به خاک این بر و بوم  
 بسته در بحر و بر نهنگان راه  
 رای و تدبیرت از خلل خالی  
 عدل تو چون شود صلاح اندیش  
 شد ز کوس تو گوش چون سیماب  
 نعل رخشت چو سنگ سا گردد  
 شرر از نعلش ار فراز آید  
 ملک از انصاف تو چنان آباد  
 جغد در خانه هما چه کند  
 ظلم ترك دیار تو داده  
 وای بر خصم بخت برگشته  
 کار زخم است تیغ بران را  
 از بزرگان کسی بسان تو نیست  
 هر يك از خاندان تو جانی  
 اول آن نیر بلند اقبال  
 ملک آرای سلطنت پیرای  
 مطلع آفتاب دین و دول  
 کار فرمای چرخ کار افزای  
 از بن و بیخ ظلم بر کنده  
 صعوه شاهین کش از حمایت تو  
 شیر گوید ثنای آن روباه  
 رخس او را سپهر غاشیه دار  
 نظرش دلکشای دلتنگان  
 سلطنت مفتخر به خدمت او  
 ازدها سیرت و نهنگ رسوم  
 دشت بر ازدها نموده سیاه  
 همچو ذات تو رای تو عالی  
 کرک دست آورد به کردن میش  
 بانگ تو مضطرب جهانند از خواب  
 کوه الماس توتیا گردد  
 کوه یاقوت در گداز آید  
 که در او جغد کس ندارد یاد  
 ظلم در کشور شما چه کند  
 به دیار مخالف افتاده  
 که تو شمشیر و او سپر گشته  
 کو سپر چاک زن کربان را  
 خاندائی چو خاندان تو نیست  
 یا جهانگیر یا جهانبانی  
 آفتاب سپهر جاه و جلال  
 بی عدیل زمان به عدل و به رای  
 مقطع حل و عقد ملک و ملل  
 نسق آرای ملک بارخدای  
 تخم عدلش ز جا پراکنده  
 باز گنجشگ در ولایت تو  
 که سگش را بر او فتاده نگاه  
 مدتش را زمانه عاشق زار  
 گذرش بوسه گاه سزهنگان  
 تا کی افتد قبول حضرت او



نام او زیب خاتم جانی  
 نام عباس بیگ حرزش و بس  
 حرز جان است و هیکل بدن است  
 به همین تاج عقل محتاج است  
 الف او ستون خیمه جاه  
 به مسمای او جهان غره  
 زانکه کار جهان از او به نواست  
 تا قیامت پناه عالم باد  
 پشت نواب از او قوی بادا  
 لطف بسیار او یکی سد باد  
 به که همت ز همتش جویم  
 نتوان کرد وصف حضرت او  
 دست بر دامنش چگونه زنم  
 زانسوی چرخ آسمان نو است  
 از گریبانش سر بر آوردند  
 دولتش دین و داد را مضمون  
 رای او نور دیده خورشید  
 سایه کوه جاودان میرد  
 مور در صلح و ازدها در جنگ  
 زو سمندر به بحر آتش بار  
 به حیات ابد برات دهد  
 کرده رفع دویی دلش به زبانش  
 کش خدا بخشد آنچنان پسری  
 زو پدر پشت باز داده به کوه  
 بر مراد دل پدر باشد

سایه پرورد ظل یزدانی  
 گر امان از گزند خواهد کس  
 طرفه نامی که ورد مرد و زن است  
 عین این نام عقل را تاج است  
 بای این اسم بای بسم الله  
 سین او بر سر ستم اره  
 غره گشته بدو جهان و بجاست  
 عالم از ذات او مکرم باد  
 بر سرش ظل خسروی بادا  
 بر سرم سایه اش مخلص باد  
 وصف بکتابش بیگ چون گویم  
 تا نباشد سخن چو همت او  
 تا نباشد بلندی سختم  
 رفعتش کانچنان بلند رو است  
 عقل و دولت موافقت کردند  
 عقل او حل و عقد را قانون  
 خاطرش صبح دولت جاوید  
 آفتاب از به خاطرش گذرد  
 همه کارش به دانش و فرهنگ  
 قهر او آتش نهنگ گذار  
 لطف او مرک را حیات دهد  
 به خدا راست آشکار و نهانش  
 فخر کفو بر زمانه کن پدري  
 نه پسر بلکه کوه فر و شکوه  
 تا ابد یارب آن پسر باشد

که زبان شرح آن نیارد داد  
تا کند آن هزار دریا در  
پس شوم عند خواه قاسم بیک  
در نثارش متاع مختصر است  
کوه با کاه نزد او همسنگ  
خاک را با زر اعتبار یکی  
هیچ چیزش به چشم چیزی نیست  
گویا یک جهان سوار آید  
باز گردد به سینه غرش شیر  
زندش گر به سالخورده چنار  
شست صافش کند مشبك سنگ  
مهر افتد نگون ز رخس سپهر  
سپهری را کند سپرداری  
برسپه بارد و سپه داران  
جسته از حلقه زره بیرون  
درگه بزم زهره را جام است  
خرم آنجا که او نمود عبور  
که ز سهمش اجل نمود گریز  
طبع وقادش آب آتشبار  
سد بیابان از او به مسلک غیر  
سر فرو ناورد بدان قلمش  
که به اعجاز هم شود خرسند  
پیش او سحر را چه عزت و قدر  
نازکی بندۀ طبیعت او  
خاطرش آتشیست آب گشای

با منش آنقدر عنایت باد  
خواهم از در هزار دریا بر  
همه ایثار نام قاسم بیک  
گر هزاران جهان در و کهر است  
بود و نابود پیش او هم رنگ  
در شمارش يك و هزار یکی  
کنج عالم برش پیشیزی نیست  
یکتند چون به کار زار آید  
چون زند نعره و کشد شمشیر  
بجهد تیغش از چنار چو مار  
چون کشد بر کمان سخت خدنگ  
نیزه چون افکند به نیزه مهر  
گر ز باران ابر آزاری  
نگذارد که تیر آن باران  
با نهیبش ز خصم رفته شکون  
در صف رزم تیغ بهرام است  
جام زهر است یعنی اصل سزور  
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز  
خاطرش آتش ستاره شرار  
فکرش فرد کرد تنها سیر  
گر همه سحر بارد از رقمش  
نه بداندانش همت است بلند  
طبع عالیش چون نشست به قدر  
نازکی خانه زاد فکرت او  
سخنش معجزیست سحر نمای

هر کجا شد سلیقه اش معمار  
 شعر تا در پناه خاطر اوست  
 علم را در پناه پوینده  
 شعر را کرده در به دولت باز  
 جمله را حامی و پناه همه  
 در ترقی همه به تربیتش  
 مجلس آرای عیش خوش نقشان  
 باد از صدر تا به صف تعال  
 دو گرامی برادر نامی  
 دو دلاور، دو شیر دل، دو دلیر  
 دو بهادر، دو مرد مردانه  
 پشت بر پشت او نهاده چو کوه  
 هر سه بسته کمر به خدمت سخت  
 در رکاب خدایگان باشند  
 ظل نواب باد بر سرشان  
 برد قلاب زحمت از بازار  
 هست مقبول طبع دشمن و دوست  
 درجات کمال جوینده  
 بر درش يك جهان سخن پرداز  
 خسرو جمله پادشاه همه  
 ناز پروردگان مکرمتش  
 بهترین شخص برگزیده اسان  
 مقتخر مجلس ز اهل کمال  
 کآمدند اصل نيك فرجامی  
 کآب گردد ز حمله شان [۴]<sup>۱</sup>  
 دو دلیر و دو شیر فرزانه  
 هریکی ز آن دوسد جهان شکوه  
 پیش هر يك ستاده دولت و بخت  
 نه که تا حشر جاودان باشند  
 سد چو وحشی بود ثنا کرشان

پدران و برادران و همه

راعی خلق و خلقشان چو رمه



۱- این مصراع در ل بهمین سان ناتمام آمده و در دستنویسها و نسخه های چاپی نیز یکجا نیامده است.



## در ستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام  
 بر در این بهشت روحانی  
 زین طربخانه نشاط انگیز  
 این حرم وین ریاض کرد حرم  
 صحن و سقفش به چشم صنعت بین  
 كلك نقاش او كه نیرنگ  
 حبذا طرح این بنای شگرف  
 قلزم ژرف و آتش از کوثر  
 غایت عمق اندر او نایاب  
 آب صافش زلال چشمه مهر  
 ای خوشا جوی سنگ مرمر او  
 سنگ شفافش آب آینه رنگ  
 جوی آن آب سلسبیل سرشت  
 حوضی از هر طرف چویشم دراو  
 کشته زان حوض آینه کردار  
 ماهی ار آلت بیان میداشت  
 دیده با ماهیش به جلوه در آب  
 صور صفحه جدار و دوش  
 نقش بی جان خانه نقاش  
 مطبخش قوت بخش جان همه  
 نعمتش چون نعیم جنت عام  
 دور باد از شما غم ایام  
 عیش و عشرت کنند رضوانی  
 رفته غم تا در عدم به گریز  
 قصر حور است و بوستان ارم  
 زیور آسمان و زیب زمین  
 ناسخ کار نامه ارژنگ  
 پیش دریاچه چو قلزم ژرف  
 اندر او عکس مهر زورق زر  
 گاو ماهی ندیدش از ته آب  
 غرق در وی چو عکس خویش سپهر  
 کز بلور است اصل کوهر او  
 رنگ آینه اش کل از پس سنگ  
 نایب جوی شیر باغ بهشت  
 خیره از بس اشعه چشم دراو  
 روز بر آب خضر تیره و تار  
 وصف آن حوض بر زبان میداشت  
 حوت گردون زرشک کشته کباب  
 نسخه لوح بینی و صورش  
 یافته جان ز لطف آب و هواس  
 بهره ور کشته زان روان همه  
 آتشش نابدیده پخته طعام

آتش و دودش از درون رانده  
این بهشت است در سرای وجود  
آب فواره‌اش به حوض بلور  
شمع کافوریست پنداری  
طرفه شمعی که تا به صبح نشور  
یارب این بزم باد فرخنده  
اندر او تا ابد به وفق مراد  
آنکه اقبال خادم در اوست  
آسمان طاق در که جاهش  
بزم پیرای عیش خانه جود  
میرمیران غیاث دین و دول  
تا ابد مدت بقایش باد  
وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال

باد وحشی مقیم صف تعال



در تاریخ بنای اکر مابه

اجازت نیست بی غسل طریقت  
پیرس اول ره حمام اخلاص  
که آبش هست آب روی ایام  
هوایی چون هوای خلوت دل  
به گلخن تابی او شب کند روز  
صفای خاطر خلوت نشینان  
به هرجانب در سد فیض مفتوح  
در او وارستان صف صف نشسته  
بنه در مسلخ وارستگی پای  
نشین بر فرش عجز و نامرادی  
میان آ از بگشا چابک و چست  
برون آ از لباس خود ستایی  
میارا تن به جبهه سر به دستار  
بزن لنگ تجرد عاشقانه  
برو تا خلوت تنها نشینان  
وگر آلاشی داری بشو پاک  
ز آب گریه های عذر خواهی  
برای خویشتن جانی صفا ده  
ز خود کرده لباس عاریت دور  
برهنه از رسوم اعتباری

طواف در که پیر حقیقت  
اگر ره بایدت در خلوت خاص  
معاذالله زهی فرخنده حمام  
از آن فایض به خلوتخانه گل  
به تحت الارض خورشید جهان سوز  
درویش را به چشم پاک بینان  
برویش را برای تربیت روح  
در فیضش به روی کس نبسته  
چه در بیرون درمندی درون آی  
گذر بر صفه پاک اعتقادی  
کمر بند امل را عقده کن سست  
گشا بند قبای خود نمایی  
بنه از سر کلاه عجب و پندار  
علائق از میان نه بر کرانه  
برون آ از صف بالا نشینان  
بریز آبی ز آب چشم نمناک  
چو خود را شستی از لوح مناهی  
قدم در مجمع اهل صفا نه  
کروهی بین همه از خویشتن عور  
همه از جبهه و دستار عاری



نشین و آب کرم کزیه پیش آر      توهم آبی به روی کار خویش آر  
 به سنگ ترك کن پای طلب پاک      ز چنگ قیدهای عالم خاک  
 توجه کن به دلاک هدایت      که آید برسر کار عنایت  
 کشد برسنگ رحمت پاکی جود      تراشد موی قید بود و ناپود  
 بنا چون میشد این حمام دلکش      که آبش آشتی دارد به آتش  
 تفکر از پی تاریخ آن رفت      پی حمام نقلش برزبان رفت  
 چو خواهی سال اتمامش بدانی      بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو بافیض است وزوئبود جدا فیض  
 طلب تاریخش از حمام بافیض<sup>۱</sup>



۱- این ماده تاریخ به شمارش «ابجد» برای است با ۹۸۲ و در این سال ساختمان گرمابه میرمیران به پایان

رسیده است .

از نامة پرسوز و گدازی که شاعر شوریده دل  
به دلدار سفر کرده خود نگاشته است \*

منم یاخاك ره یكسان غباری	به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناك	بیاوز یاریم بردار از خاك
غبارم را فكن در رهگذاری	که گاهی میکند آن مه گذاری
و گردانی که آن یار مسافر	غباری میرساند زان به خاطر
مرا بگذار و خود بگذر به سویی	بنه از عجز رو برخاك کوی
پس از اظهار عجز و خاکساری	به آن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت کش بی خان و مانی	اسیری ، خسته جانی ، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده	به کنج بی کسی رنجور مانده
چو عود از آتش غم جان گدازی	به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان	قرنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گوین سرشکی می فشاند	به عرض خاك بوسان می رساند

\*\*\*

نهال گلشن جان قامت او	گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل	صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید	ز شکر خنده اش برخویش پیچید
به راهش سبزه تر سر نهاده	ز خطش کار او برپا افتاده

\*\*\*

ز دوری طرفه احوالی ست مارا	بیا کز هجر بد حالی ست مارا
کسی تا کی به روز غم نشیند	چنین روزی الاهی کس نبیند

\* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان ، بخش سرگذشت حبشی .

تو میدیدی که گر روی تو يك دم  
کنون چون باشد احوال دل ما  
ز دوری سر به جیب غم نشینم  
نمیدیدیم ، چون بودیم از غم  
که باشد کنج هجران منزل ما  
رود عمری که يك بارت نبینم

\*\*\*

منم از درد دوری در شکایت  
که آخر بخت بد باما چها کرد  
بدین سان بی سروپا کرد مارا  
از این بختی که ما داریم فریاد  
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت  
چو ما در بخت بد کس یاد دارد ؟  
نمیدانم که آن ماه شب افروز  
ز بخت تیره خود در حکایت  
به سد محنت از او مارا جدا کرد  
به کنج هجر شیدا کرد مارا  
چه بخت است این که روی او سیه باد  
مبادا کس چو ما یارب سیه بخت  
سیه بختی چو ما کس یاد دارد ؟  
که مارا ساخت هجرانش بدین روز...

\*\*\*

نمیگفتی که چون کردم مسافر  
ز بند غم ترا چون سازم آزاد  
پی دفع جنون خویش کردن  
به هجران ساختی مارا گرفتار  
نخواهم برد نامت را ز خاطر  
خط آزادیت خواهم فرستاد  
حمایل سازی آن خط را به کردن  
ز ما یادت نیاید ، یاد میدار

\*\*\*

الاهی رخس عیشت زیر زین باد  
به هر جانب که رخس عیش رانی  
مبادا هیچ غم از کرد راحت  
در آن منزل که چون مه خوش بر آبی  
بزودی باد روزی این سعادت  
وطن سازیم در بزم وصال  
زخاک رهگذارت سرفرازیم  
رفیقت شادی و بخت قرین باد  
کند عیش و نشاط همعنائی  
خدا از رنج ره دارد نگاهت  
کند خورشید پشت چهره سایی  
که دیگر بار با سد عیش و عشرت  
دل افروزیم از شمع جمالت  
به خدمتکاریت جان صرف سازیم

\*



### در هجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی مستراح بردار  
دم در کش و شاعری مکن بار  
بر حدت طبعم آفرین کن  
گر هجو کسی کنی چنین کن :

✱

ای ننگ تمام کفش دوزان	ای ننگ تمام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده	همدوش به کیر موش مرده
با رویك سخت و قدك پست	با رویك سخت و قدك پست
مسمار سم خرت توان گفت	مسمار سم خرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشه شاش	ای پیکر تو چو شیشه شاش
قاروره شاش اهل سودا	قاروره شاش اهل سودا
پر کنده دماغ و که نهادی	پر کنده دماغ و که نهادی
کرم که کیستی ؟ عیان کن	کرم که کیستی ؟ عیان کن
این کرم ز معدۀ که افتاد	این کرم ز معدۀ که افتاد
ای ریش تو در کمال زردی	ای ریش تو در کمال زردی
ای گوزك چرخي از کجایی	ای گوزك چرخي از کجایی
این زنگك کردن خر کیست	این زنگك کردن خر کیست
چالاکتر از خران شهر است	چالاکتر از خران شهر است
این توله سگك ز ترکمانیست	این توله سگك ز ترکمانیست
فرزندك خردارده است این	فرزندك خردارده است این
ای قامت تو برابر کیر	ای قامت تو برابر کیر
این هجو که هست شهرۀ دهر	این هجو که هست شهرۀ دهر
هجو نیست که همچو طوق لعنت	هجو نیست که همچو طوق لعنت
این هجو که برق سینه سوزیست	این هجو که برق سینه سوزیست

سخت است برای کون یاری  
 یاری چه کس است ناقصی  
 هر جا به سخنوری نشیند  
 مزدور قراچه قرشمال  
 کز دسته مهتر ایشک اغلی  
 جوگی سر و روی ارمنی وش  
 داماد کشیش دیر مینا  
 ملا که سنده ریش شاعر  
 مویی که به فرق او عیان است  
 پیشانی تیره رنگ یاری  
 نیمیست ز خشت آبخانه  
 بی وجه به خلق خشم و کینش  
 او را گرهی که برجبین است  
 تا آن گرهش ز که کشاید  
 هست آن که کربه، نیست ابرو  
 یا پاره ای از زغال تاغ است  
 یا صورت نون نکبت است آن  
 آن حلقه چشم چرک بسته  
 آن نیست سواد، چیست یارب  
 ای زاغ بیا که مرد یاری  
 بی زنگله پای خویش مپسند  
 آن بینی بد ز روی تشبیه  
 در بند در سرای کون است  
 آن جفت شبیل تاب داده  
 کوئی تو که عقربی ز سوراخ  
 زان تازه شود جنون یاری  
 زین هرزه درای بد کلامی  
 کناس دود که فضله چینه  
 حمامی پنخ سگلمش ابدال  
 دستور بزرگ کوچک اغلی  
 حمال مجوسیان که کش  
 ناقوس نواز کنج ترسا  
 یاریست علیه تر و العر  
 هریک رقم هزارگان است  
 کز سجده ایزد است عاری  
 ماندهست به روز که نشانه  
 بر که زده سد گره جبینش  
 چون بر که کاو نقش چین است  
 ابروش کره کشا نماید  
 افتاده براو کره ز هر سو  
 یا بر سر که بر کلاغ است  
 یا طاق سرای محنت است آن  
 کوئیست ولی ز که نشسته  
 انگورک کون کیست یارب  
 تن را به سگان سپرد باری  
 چشمش بکن و به پای خود بند  
 چون پوزه بیه سوز بر پیه  
 تا صورت باده نگون است  
 کز فضله براو کره افتاده  
 آورده پی برون شدن شاخ

ریشش به در دهان مردار  
 آن ریش که هست همبر که  
 زبیل که است آن دهان نیست  
 دندان سیاه او که پیداست  
 نی نی که درون آبخانه  
 هستش بن گوش ظرف زرنیخ  
 گوشش که بریده باد از بیخ  
 در چرت زدن سرش مه و سال  
 شرط است که پرسی آخر کار  
 اینست که با سر شکسته  
 با جامه دلق میکشندش  
 انگشت ز کون به در نیاری  
 ای آمده پشت پشت بر پشت  
 کیری بطلب که از بلندی  
 کیری که چو بر سرش نشینی  
 کیری که اگر سری فشاند  
 کیری که کند بروت برباد  
 کیری که چو بر فلک بر آید  
 سر سخت چنان که جمله عالم  
 زین کیر که میدهم نشانت  
 ای کیدی مرده رنگ چونی  
 هریت که گفته ام نشانت  
 گویی که ز شاعران شهرم  
 رو، رو، که بسی ز شعر دوری  
 تو هجو تمام شاعرانی

چون بر لب مبرزی سیه مار  
 خاك سیه است بر سر که  
 يك پاره که است آن زبان نیست  
 در کون سگ استخوان حراست  
 ریده ست سگی سیاه دانه  
 و آن ریش که بی به طرف زرنیخ  
 چون کفچه بود به روی زرنیخ  
 همچون سر کیر بعد از ازال  
 پرشش پیرد به جانب دار  
 با کردن خرد و دست بسته  
 وز دار به خلق میکشندش  
 معلوم شود که حکه داری  
 کی حکه تو رود به انگشت  
 بردوش فلک کند کمندی  
 اندر ته پا سپهر بینی  
 بر سقف فلک خلل رساند  
 سد رخنه کند به سد فولاد  
 با صورت کپکشان سر آید  
 در گردن او نیاورد خم  
 از حکه مگر دهم امانت  
 وی کله پز دبنگ چونی  
 مار سیهی ست بهر جانت  
 هم پنجه نادران دهرم  
 از کسوت نظم و نثر دوری  
 ننگ همه نکته پرورانی



خود را ز سخنوران شماری  
ای کیدی مستراح بردار  
دوشینه به که کشی رسیدم  
پرسیدم از او که چیست حالت  
کرد از سر درد ناله بنیاد  
شد قحط در این دیار سرکین  
هرجا که ز که شنید بویی  
خورد از سر رغبت تمامش  
که میخورد این سخنوری نیست  
گویند که مردکی چو یاری  
آلود به که زبان خامه  
که خورد و نهاد شعر نامش  
طفلی به رفاقت پدر بود  
زان حسن سخن چوغنچه بشکفت  
کاین مردك غلتبان چه چیز است  
اینست اگر ز شعر مطلوب  
بگذار که شاعری نه اینست  
از شعر تو شروه لران به  
در شروه اگر هزار حال است  
زین حسن سخن زبان بیاموز  
برحمت طبعم آفرین کن  
گر هجو کسی کنی چنین کن



در هجو کیدی

هله کیدی غلام با قابل      فکر خود کن که کار شد مشکل  
تا نمیری نمیشوی آزاد      این غل هجو تو مبارک باد :

\*

السلام ای سیاه ساز و نیاز	به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم به فکر هجو تو تیز	ای سیاه گرینز پا بگرینز
هله کیدی غلام ناقابل	فکر خود [کن] که کار شد مشکل
قلم باز در سیاهی شد	تو دگر چون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پر بها کردم	دیگرت بز چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو	رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی بد اندامی	خرك لوله سیه کامی
بیچه موش خسته ای ، آقا	کربه پا شکسته ای ، آقا
هست چشمه که باد فرسوده	کیر میمون ولی گه آلوده
که سگ چیست ، جسم ناپاکت	پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته ای ، برو آقا	بد اگر گفته ام بگو آقا
چون که کربه است پیکر تو	ای که کربه خاک بر سر تو
کوز کون پلید شیطانی	جعل مبرز جهودانی
پنخ سقل ، بد عمل ، جعل سیما	زشت گو ، یاوه گو ، کربه لقا
کون دهن ، خایه سر ، ذکرافات	بی حیا ، بد لقا ، نجس خلقت
کیسه بر ، دزد کاسه هر جا بر	مهره خر فروش بد کوهر
روبه حيله ساز پر تزویر	کربه اسود کبوتر گیر
کیك گهنك دلق کناسان	کنه کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمائده در دهن	که کسی بشکند گه سخت

آنکه پرورده ای به نعمت او  
 وانکه آدم شدی ز اقبالش  
 از تو بد بیند آنکه با تو نکوست  
 زین ترا عیب چون توان کردن  
 انتقام فلک نمیدانی  
 عاقبت کار خود فلک بکند  
 تف به روی تو بی حقیقت ، تف  
 تف بر آن طبع بی تمیزانه  
 کشتنت را که کام مرد و زن است  
 اینک از بافق میرسد اسباب  
 روز ها کرد بافق کردیدم  
 تحفه من که یک دو گز رسن است  
 زود از این سر فراز خواهی شد  
 وز سر خلق باز خواهی شد  
 تا نمیری نمیشوی آزاد  
 این غل هجو تو مبارک باد







خُدیرین





خامه بر آورد صدای صریر  
خلد برین ساخت این کلشن است  
بلبل این باغ پر آوازه باد  
طرفه ریاضیست که تا رستخیز  
ز آب خضر سر زده گلها در او

\*

## آغار سخن

طرح نوی در سخن انداختم  
بر سر این کوی جز این خانه نیست  
ساخته ام من به تمنای خویش  
هیچ کسم نیست به همسایگی  
بانی مخزن که نهاد آن<sup>۱</sup> اساس  
خانه پر از کنج خداداد داشت  
از مدد طبع گهر سنج خویش  
بود در او کنج فراوان به کار  
گوهر اسرار الهی در او  
هر که به همسایگی او شتافت  
شرط ادب نیست که پهلوی شاه  
طرح سخن نوع دیگر ساختم  
رهگذر مردم دیوانه نیست  
خانه ای اندر خور کالای خویش  
تا زندم طعنه ز بی مایگی  
مایه<sup>۲</sup> او بود برون از قیاس  
عالمی از کنج خود آباد<sup>۳</sup> داشت  
مخزنی آراست پی کنج خویش  
مخزن سد کنج چه، سد سدهزار<sup>۴</sup>  
آنقدر اسرار که خواهی در او  
غیرت شاهی جگرش را شکافت  
غیر شهان را بود آرامگاه

۳- چ : پایه .

۲- ل : این .

۱- ل و چ : خار .

۴- چ : مخزن آن کنج نه صدصد هزار .

۴- م : خدا داد .

من که در کنج طلب می‌زنم      کام در این ره به ادب می‌زنم  
هم ادبم راه به جایی دهد      در طلبم قوت پایی دهد  
جهد کنم تا به مقامی رسم      کام نهم پیش و به کامی رسم  
کام<sup>۱</sup> من اینست که فیاض جود      انجمن آرای بساط وجود  
مرحمت خویش کند یار من      کم نکنند مرحمت از کار من

✱

آن که به ما قوت گفتار داد      کنج کهر داد وجه بسیار<sup>۲</sup> داد  
کرد به ما<sup>۳</sup> لطف ز لطف عمیم      نادره کنجی و چه کنج<sup>۴</sup> عظیم  
آن که از این کنج نشد بهره‌مند      قیمت این کنج چه داند که چند  
دخل جهان گشته مهیا از این      بلکه دو عالم شده پیدا از این  
بود جهان بر سر کوی عدم      بی‌خبر از وضع جهان قدم  
نه سخن کون و نه ذکر مکان<sup>۵</sup>      نه ز هیولا و ز<sup>۶</sup> صورت نشان  
نام سما و لقب ارض نه      عمق نه و طول نه و عرض نه  
چون نه ز ابعاد<sup>۷</sup> نشان بود و نام      قابل ابعاد<sup>۸</sup> که بود و کدام  
غیر برون بود ز ملک وجود      غیر یکی ذات مقدس نبود  
بود یکی ذات و هزاران صفات      واحد مطلق صفتش عین<sup>۹</sup> ذات  
زنده باقی<sup>۱۰</sup> احد لایزال      حی توانا صمد<sup>۱۱</sup> ذوالجلال  
بیند و گوید نه به چشم و زبان      زوشده موجود هم‌این و هم‌آن  
آن که از او دیده فروزد چراغ      وز مدد باصره دارد فراغ  
وان که دهد کام و زبان را بیان      هست چه محتاج به کام و زبان

- ۱- چ : کار .      ۲- ل : داد چو بسیار .      ۳- ل : زما .  
۴- ل : کنجی .      ۵- چ : نی سخن کون و نه فکر مکان .      ۶- چ : نه .  
۷- ل : ابداع .      ۸- چ : غیر .      ۹- ل : زنده و باقی .  
۱۰- م : احد .

محض عدم بود و وجودی نداشت  
در تنق غیب فرو بسته دم  
ما همه در خواب فرو بسته لب  
کم شده بودند در آن تیره شام  
ابر بقا خاست<sup>۲</sup> ز بحر کرم  
حامله<sup>۳</sup> در صدف کن فکان  
کرد<sup>۴</sup> شب تار جهان همچون روز<sup>۵</sup>  
باد روان بخش هدایت وزید<sup>۶</sup>  
هر دو جهان مطلع انوار شد  
دیده گشودند جهانی ز خواب  
رایت خویش از همه افراخت<sup>۷</sup> پیش  
خیل و حشم<sup>۸</sup> بود که صف میکشید  
بر سر میدان شهود آمدند  
پیش جهان دندو<sup>۹</sup> کشیدند صف  
عشق و<sup>۱۰</sup> سپاهی ز برابر رسید  
وز طرف عشق درآمد<sup>۱۱</sup> نیاز  
حسن و وفا بود<sup>۱۲</sup> جهان تا جهان  
آمد وصف زد ز یمین و یسار  
زد علم خویش به قلب سپاه  
تاخت بمیدان و طلب کرد مرد  
آمد و نگرینخت ز ناورد عشق

آنچه نه او بود نمودی<sup>۱</sup> نداشت  
خلوتیان جمله به خواب عدم  
تیره شبی بود، در آن تیره شب  
شام سیاهی که دو عالم تمام  
موج بر آورد محیط قدم  
گشت از آن ابر که شد درفشان  
شعله<sup>۲</sup> آن کهر شب فروز  
صبح دل افروز عنایت دمید  
کو کبک<sup>۳</sup> مهر پدیدار شد  
از اثر گرمی آن آفتاب  
عقل جنبیت ز همه تاخت پیش  
فوج به فوج از پی هم میرسید  
جیش عدم سوی وجود آمدند  
تاخت برون<sup>۴</sup> لشکری از هر طرف  
لشکر حسن از طرفی در رسید  
از طرف<sup>۵</sup> حسن برون تاخت ناز  
عشق و سپاهی ز کران تا کران  
محنت و درد سپه بی شمار  
سوز و کداز آمده در قلبگاه<sup>۶</sup>  
از صف خود عشق جدا گشت فرد  
پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

\*

- ۱- ل : زبانی . ۲- ل و م : خواست . ۳- م : کرده .  
۴- ل : شب فروز . ۵- ل و چ : دمید . ۶- چ : افراشت .  
۷- چ : حشر . ۸- ل : بر آن . ۹- ل : دوانند . چ : جهاتیده .  
۱۰- ل و چ : دو، ندارد . ۱۱- م : طرفی . ۱۲- چ : نیامد .  
۱۳- چ : حسن و جمالی . ل : حسن و رسایی .  
۱۴- ل : قبله گاه .



در سپاسگزاری

فرض بود بر همه شکر و سپاس  
شکر و سپاسی که خدا را سزد  
رازق<sup>۱</sup> ما آن که به خوان<sup>۲</sup> نعم  
هست جهان سفره احسان او  
هر که نه پرورده<sup>۳</sup> این نعمت است  
مائده فیض چه جزو و چه کل  
او<sup>۴</sup> چمن آراست دگرها چمن  
ور نکند طرح چمن از نخست  
نسخه هر کل که رقمها در اوست  
تعبیه کرد اینهمه<sup>۵</sup> نقش و نگار  
حرف نگار صحف کاینات  
نقش کن لوح درون و برون  
گر نبود آهن خارا تراش  
بتگر<sup>۶</sup> اگر تیشه نیارد به دست  
ور نبود قوت آن پیشه اش  
بت که نگارنده شدش بت نگار  
هست خدا آن که بود بی نیاز  
آنکه مقدم عدمش بر وجود  
نقش نبود از بت و از بت نگار

شکر و سپاسی نه به حد قیاس  
خالق ما ، رازق ما را سزد  
خواند جهان را به وجود از عدم  
اهل جهان زله<sup>۷</sup> خور خوان او  
از سر خوان عدمش<sup>۸</sup> قسمت است  
برده از او فیض چه خار و چه کل  
باد برد شاخ کل<sup>۹</sup> و نسترن  
برقد گلبن<sup>۱۰</sup> نشود جامه چست  
شرح کمال چمن آرا در اوست  
بر کل این گلشن خرم بهار  
بی ورق و بی قلم و بی دوات  
صنعتش از تهمت آلت<sup>۱۱</sup> مصون  
سنگ کجابت شود از بت تراش  
پیکر بت را نتوان نقش بست  
رخنه گر کار شود تیشه اش<sup>۱۲</sup>  
چون دهدش کس به خدایی قرار  
در همه کاری همه را کار ساز  
چون کندش کس به خدایی سجود  
کاو همه را بود خداوندگار

- |                    |                  |                                      |
|--------------------|------------------|--------------------------------------|
| ۱- ل دج : خالق .   | ۲- ل و ج : صیف . | ۳- چ : ریزه .                        |
| ۴- ل : در پرده .   | ۵- م : قدمش .    | ۶- ل : آن .                          |
| ۷- چ : «و» ندارد . | ۸- ل : گلشن .    | ۹- چ : آنهمه .                       |
| ۱۰- چ : آلت تهمت . | ۱۱- ل : بت که .  | ۱۲- چ : رخنه به دلها نیکند پیشه اش . |

پیشتر از نام بت و بت پرست<sup>۱</sup>  
 جان و جسد را به هم الفت فزای  
 راهنمای خرد راهجوی  
 پویه ده ابلق کیتی نورد  
 غالیه سای<sup>۲</sup> چمن دلفروز  
 زنگ زدای دل دلخستگان  
 عقده کشاینده دشوارها  
 تاب ده لاله لعلی چراغ  
 کحل کش باصره ماه و مهر  
 صدر نشان<sup>۳</sup> دل روشن ضمیر  
 عقل که هست از همه آگاه تر  
 راه به کنهش نبرد عقل کس  
 صدق ندارد نفس هیچ کس  
 بر سر این اوح رقم مختلف  
 نیست در این لجه<sup>۴</sup> به غیر از سحاب<sup>۵</sup>  
 هیچ کمر بسته بجزئی نماند  
 کیست در این دیر حوادث پذیر  
 روی زمین ز اهل هنر رفته اند  
 صافی از این میکده باقی نماند  
 شمع فروزنده ز پرتو نشست  
 تیره گلی از می کلرنگ ماند

بود خداوند بدینسان که هست  
 وز دل و جان کرد کدورت زدای<sup>۶</sup>  
 کام کشای نفس کرم پوی  
 کرم کن زرده آفاق کرد  
 مجمره گردان گل عود سوز  
 فقل کشای در در بستگان  
 چاره نماینده آزارها<sup>۷</sup>  
 جام گر تر کس ازین ایاغ  
 مشعله افروز بساط سپهر  
 خرده شناس خرد خرده گیر  
 در ره او از همه کمرآه تر  
 معرفت الله همین است و بس  
 صادق اگر هست بود صبح و بس  
 نیست یکی راست به غیر از الف  
 آن که شد از حرف حیا نام یاب<sup>۸</sup>  
 صاف دلی غیر خم می نماند  
 غیر خم می که بود گوشه گیر<sup>۹</sup>  
 اهل هنر زیر زمین خفته اند  
 کشت نهی شیشه و ساقی نماند  
 صبح شد و رونق مجلس شکست  
 کان تهی از لعل شد<sup>۱۰</sup> و سنگ ماند

۱- پیشتر از هر بت و هر بت پرست .

۳- م : غالی ساز .

۴- چ : آوارها .

۶- ل : بحر .

۷- چ : سراب .

۹- ل : نبود گوشه گیر . چ : نوشه گیر .

۲- چ : زنگ کدورت فزای .

۵- چ : صدر نشین .

۸- ل : نام تاب .

۱۰- ل : شده .

گشت تہی بزم ز شمع طراز<sup>۱</sup>      ماند<sup>۲</sup> ہمین دودہای از شمع باز  
کنج زجا رفت و بہ جا خفت مار      لیک نہ ماری کہ بود مهرہ دار<sup>۳</sup>  
بگذر از این طایفہ مازوش      برصفت مار بہ آزار<sup>۴</sup> خوش  
خیز و منہ پا بہ سر راہشان      بشنو و مگذر ز گذر کاہشان  
پای نہی در رہ افعی بہ خاک      لیک کنندت دم فرصت ہلاک<sup>۵</sup>  
تا نشوی<sup>۶</sup> ہمچو زمین پایمال      دور نشین از ہمہ گردون مثال  
روی بہ مردم منما چون پری      تا طلبندت بہ سد افسونگری  
رخ منما وز ہمہ در پردہ باش      برصفت روزگذر کردہ باش  
تا چو کند یاد تو در دل گذار      روی دہد کریمہ بی اختیار  
بگذر از این طایفہ پردہ در      پردہ نشین باش چو نور بصر  
رسم وفا نیست در اہل جہان      ہمچو وفا پای بکش از میان  
باش بہ عزتکہ خود پا بہ کل      تا نیروی از در کس منفعیل



حکایات

اہل دلی ترک جہان کردہ بود      ز اہل جہان روی نہان کردہ بود  
رفتنہ و در زاویہای ساختہ      وز ہمہ آن زاویہ پرداختہ  
آمدہ سیر از تک و پوی ہمہ      بستہ در خانہ بہ روی ہمہ  
مجلسی او دل آگاہ او<sup>۱</sup>      ہمدم او آم سحر گاہ او  
ساختہ چون جغد بہ ویرانہای      دم بہ دمش خود بہ خود افسانہای  
رفت فضولی بہ در خانہ اش      زد بہ فضولی در کاشانہ اش  
داد جوابش ز درون سرا      کآہن سرد اینہمہ کوبی چرا  
بستم از آنرو در کاشانہ سخت      تا تو نیاری بہ در خانہ رخت

۳- ل: مهرہ دار .

۲- ل: ماندہ .

۱- ل: فراز ، چ : شمع بزیم طراز .

۶- م : ناشدی .

۵- ل: بخاک .

۴- ل: بہ آواز .

۷- م : بود .



کای همه را گشته درون از نوشاد  
حلقهٔ این در نگذارم زدست  
کز تو شود کام میسر مرا  
بردر من بهر چه جا کرده‌ای  
کز تو و پند تو شوم بهره‌مند<sup>۱</sup>  
عقل ترا کرد فراموش حیف  
قیمت این پند شناسی که چند  
سد سخن تلخ<sup>۲</sup> شنیدی ز من  
میروی از در که من شرمسار  
چیست از این مقصد و مقصود چیست  
تا نیروی از در کس منفعل

مرد ز بیرون در آواز داد  
تا ندهد دست مرادی که هست  
حلقهٔ چشم است براین در مرا  
گفت بگو<sup>۳</sup> تا چه هوا کرده‌ای  
گفت مرا آن هوس اینجا فکند  
گفت نداری اثر هوش حیف  
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند  
کاین همه آزار کشیدی ز من  
ساختم در به رخت استوار  
وحشی از این در به‌دري سود چیست  
به که در خانه بر آری به گل

✱

ذات تو نو باو<sup>۴</sup> باغ وجود<sup>۵</sup>  
بر ثمری چون تو نظر داشتند  
بر سر این کشته بسی کار کرد  
تا ز کل این نخل برانگیخته  
غیر تو زبند<sup>۶</sup> این کاخ<sup>۷</sup> نیست  
خاصه پی چون تو کسی ساختند  
حکم رسد بر همه عالم ترا  
کوش به در چشم به راه تو اند  
کوی فلک در خم چو گان تست  
آمده محراب فلک خاک تو

ای رطب تازه رس باغ جود  
دانهٔ این نخل چو میکاشتند  
مهر سحر کردی بسیار کرد  
ابر کرم قطره بسی ریخته  
جز تو کسی میوهٔ این شاخ<sup>۸</sup> نیست  
کاخ فلک را که بر افراختند  
کشور هستی ست مسلم ترا  
هر که بغیر از تو سپاه تو اند  
چرخ جنیبت کش فرمان تست  
دور زده دست به فتراک تو

۳- چ : آن .

۲- ل و چ : سودمند .

۱- ل : باو .

۵- ل : باغ تو سرمایه ز آب وجود .

۴- چ : سخت .

۶- ل : باغ .

۷- ل : کاغ .

حیف که باشی به چنین آبروی  
آب کزو گشته هر آلوده پاک  
هر که در این خاک عداوت فن است  
آینه هر چند بود صاف دل  
بگذر ازین خاک و کل عمر کاه  
خیز و صفایی بده آینه را  
آینه کز رنگ شده تیره رنگ  
آتشی از فقر و غنا<sup>۱</sup> بر فروز  
زان کف خاکستری آور به کف  
تا چو نظر جانب او افکنی  
آه که آینه به رنگ اندر است  
بر همه روشن بود آینه وار  
آینه دل که پر از نور باد  
رنگ و غباری چو شود حایلش  
چرخ<sup>۲</sup> نگر کز نفس جان فرا  
هر نفسی را نبود این اثر  
کی به همه عمر دم ما کند  
روح فزاید دم روح الهی  
از دم<sup>۳</sup> ما طایفه بلهوس  
گر تو بر آنی که به جایی رسی  
صاف دلی<sup>۴</sup> را به مقابل گرای  
ماه چو با مهر مقابل شود

بر سر این کوی<sup>۱</sup> چو طفلان کوی  
میشود آلوده به یک مشت خاک  
خاک شود آخر اگر آهن است  
رنگ بر آرد چو بماند به کل  
چند کنی آینه دل سیاه  
زو بزدا ظلمت دیرینه را  
مالش خاکستر از او برده رنگ  
هر چه بیابی ز عایق بسوز  
رنگ از آن آینه کن بر طرف  
دیده شود هر چه بود دیدنی  
هر نفسش تیرگی دیگر است  
کز نفس آینه رود<sup>۲</sup> در غبار  
از نفس تیره دلان دور باد  
رفع نماید دم صاحب دلش  
ز آینه خور شده ظلمت زدا  
میوزد این باد ز باغ دگر  
آنچه به یک دم عیسا کند  
با نفس روح کند همراهی  
زنده شود مرده چو شمع از نفس  
رسته ز ظلمت به صفایی رسی  
تا شودت ز آینه ظلمت زدای  
وارهد از ظلمت و کامل شود

۳- ل: بود .

۶- صاحب دل .

۲- م: فنا .

۵- ل: بر .

۱- ل: خاک .

۴- چ: صبح .

لیک بسی راه کند طی هلال  
 ره به در کعبه نیاید<sup>۱</sup> کسی  
 کعبه<sup>۲</sup> وصل است هوای<sup>۳</sup> دگر  
 فیض در او مرحله در مرحله  
 روح در این قافله<sup>۴</sup> محمل کش است  
 آب درین بادیه اشک نیاز  
 دیده ز بس پرتو خورشید تاب  
 مانده در این ره خرد دور دو  
 خود به چنین جا<sup>۵</sup> که خرد مانده لال  
 جسم در او راه به جایی نیافت  
 جان به حیل میکند اینجا مقام  
 چند توان بود به دوری صبور  
 هر که در این ره به طلب گام زد  
 خیز که این راه به پایان بریم  
 کسوت جسم از سر جان بر کشیم  
 غسل بر آریم در آب بقا  
 خامه<sup>۶</sup> رد بر سر هر بد کشیم  
 چند نشینیم در این کنج تنگ  
 در بن این شیشه<sup>۷</sup> سیماب کون  
 آه که دیوانه شدم تا به چند  
 وای که هر چند کنم اهتمام  
 مور چو در شیشه<sup>۸</sup> بود سر نکون

تا گذر آرد به مقام کمال  
 تا نکند قطع بیابان بسی  
 سیر ره اوست به پای<sup>۹</sup> دگر  
 نور در او مشعله در مشعله  
 این چه فضا وین چهره دلکش است  
 هادی ره مرحمت کار ساز  
 شب پره ای در گذر آفتاب  
 کند در این ره نظر تیز رو  
 هست زبان را چه مجال مقال  
 خواست رود قوت پایی نیافت  
 جسم که<sup>۱۰</sup> باشد که بود تیز گام  
 دیده بر افروز به نور حضور  
 گشت بقای ابدش نامزد  
 رخت به سز چشمه حیوان بریم  
 یک دو قدح آب بقا در کشیم  
 چهره بشوئیم ز کرد فنا  
 لوح فنا را رقم رد کشیم  
 چند توان کرد به یک جا درنگ  
 بند چو دیوم به هزاران فسون  
 درین این شیشه توان بود بند  
 جز بن این شیشه نیابم مقام  
 جانش از آنجا مگر آید برون

۳- ل : پیامی .

۲- م : قوایی . ل : سرایی .

۱- م و چ : یارد .

۵- ل : ره .

۴- چ : مرحله .

۷- ل : بر .

۶- چ : چه .



مور کی از شیشه نماید صعود  
 کوپر همت که از اینجا<sup>۱</sup> پریم  
 شهر همت چو بیابد مگس  
 همت اگر پایه فزایی کند  
 همت اگر پای به میدان نهد  
 کر نبود همت ازین نه صدف  
 تا ندمد بال و پرش از وجود  
 رخت به سر منزل عنقا بریم  
 کی کندش فرق ز سیمرغ کس  
 پشه بی بال همایی کند  
 کوی فلک در خم چوکان نهد  
 گوهر مقصود که آرد بکف

\*

## حکایت

پادشهی بود ملایک سیاه  
 در حرمش پرده نشین دختری  
 زلف کجش حلقه کش گوش ماه  
 خال رخش داغ دل آفتاب  
 طره که در پای خود انداخته  
 منظره‌ای داشت<sup>۲</sup> چو قصر سپهر  
 نسر فلک طایر دیوار او  
 کنگر این منظر عالی مکان  
 بود بر آن غیرت بام سپهر  
 جلوه او دید یکی خرقه پوش  
 نیر جگر دوزی از آن غمزه جست  
 نیر که از سخت کمائی بود  
 داشت ز تیرش جگری دردناک  
 مضطر از آن درد<sup>۳</sup> نهانی که داشت  
 بر فلک از قدر<sup>۴</sup> زدی بارگاه  
 اختر سعدی و چه سعد اختری  
 چشم غزال از پی چشمش سیاه  
 غالیه اش پرده در مشک ناب  
 دام ره کبک دری ساخته  
 شمس طاقش گل زرین مهر  
 تاج زحل قبه زر کار او  
 آمده بر قصر فلک نردبان  
 صبحدمی جلوه نما<sup>۵</sup> همچو مهر  
 آمد از آن جلوه گری درخروش  
 بر جگرش آمد و تا پر نشست  
 رخنه گر خانه جانی بود  
 آه کشیدی و تپیدی به خاک  
 جان به لب از آفت جانی که داشت

۳- چ : ساخت .

۲- ل : عرش .

۱- ل : آنجا .

۴- ل : مضطرب از درد .

۵- ل : جلوه او .

۶- ل : کنان .

ناظر آن منظر عالی بنا  
شهر بر آوازه غوغای او  
بیخودی او به مقامی کشید  
یافت چو شه حالت درویش را  
گفت در این کار چه سازم علاج  
از جگرش دشنه جگر کون کنم  
گفت به جم کو کبه دانا وزیر  
هست در این کشتن و خون ریختن  
مصلحت آنست که پنهانیش  
پرسیش از آتش دل کرم کرم  
پس طلبی آنچه نیاید از او  
تا به طلبکاری آن پا نهد  
مرد مدبر به شه ارجمند  
شامگهی سایه لطف خدای  
خواند کدا را به حریم حرم  
گفت که ای سوخته داغ دل  
آنکه چو شمع است ترا سوزازو  
بستن عقدش بتو بخشد فراغ  
گر بمثل مهر صباح آوری  
مرد کدا پیشه چو این مرده یافت  
کاسه چوین<sup>۲</sup> زمین باز کرد  
خودنه همین یک تنه در کار بود

عاشق و دیوانه و سر در هوا  
هر طرف افسانه سودای او  
کز همه بگذشت و به خسرو رسید  
خواند وزیر خرد اندیش را  
هست به تدبیر توام احتیاج  
یا نکنم هم تو بگو چون کنم  
کای به تو زیبنده کلاه و سریر  
سر زنتی بهر خود انگیزختن  
جانب خلوت که خود خوانیش  
پس سخنان شرح دهی نرم نرم  
وان در بسته نکشاید از او  
خاند به سیلاب تمنا دهد  
هر چه بیان کرد فتادش پسند  
در حرم خاص ترین<sup>۱</sup> کرد جای  
کرد ز الطاف خودش محترم  
داغ غمت تازه گل باغ دل  
وان که نشستی به چنین روز ازو  
لیک به سد عقد در شب چراغ  
شامگه او را به نکاح آوری  
رقص کنان<sup>۳</sup> جانب عمان شتافت  
آب برون<sup>۴</sup> ریختن آغاز کرد  
چشم ترش نیز مدد کار بود

۱- ل : خاصتری .

۲- ل : چرخ زنان .

۳- ل : چوبی .

مردم آبی چو خبر یافتند  
رفت یکی پیش که مقصود چیست  
گفت بر آنم که پی در ناب  
منتظرانش همه حیران شدند  
لب بکشودند که گر مدتی  
بسکه ازین بحر برون ریزد آب  
به که در این بحر شناور شویم  
گر نکنیمش ز کهر کامکار  
همچو صدف در ته دریا شدند  
پر ز کهر ساخته کف چون صدف  
بسکه فشاندند بر آن عرصه در  
دید چو آن عاشق همت بلند  
رفت وز در کیسه خود ساخت پر  
ز آمدنش گشت غمین شهریار  
فکرت او راه به جایی نیافت  
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد  
گوی فلک قبه ایوان تو  
چتر زر اندود تو خورشید باد  
هست چو نا کامی من کام شاه  
از مدد همت والای خویش  
دید چو بر همت او شهریار  
گفت نوئی قابل پیوند<sup>۷</sup> من

بهر تماشا همه بشتافتند  
گرفته<sup>۱</sup> ز سودا در این سود چیست  
کرد بر انگیزم ازین بحر آب  
وز سخنش جمله پریشان شدند  
دور سپهرش بدهد مهلتی  
عرصه این بحر نماید سراب  
همچو صدف حامل گوهر شویم  
زود از این بحر بر آرد دمار<sup>۲</sup>  
بعد زمانی همه پیدا شدند  
بر لب دریا کهر افشان ز کف  
دامن صحرا ز کهر گشت پر  
خاک پر از گوهر خاطر پسند  
آمد و بر تخت شه افشاند در  
فکر بسی کرد به تدبیر کار  
از پی آن درد دواپی نیافت  
گفت که شاه فلک بنده باد  
ملك بقا عرصه جولان<sup>۳</sup> تو  
مطربه بزم تو ناهید باد  
نیست ز همت که شوم کام خواه  
دنت کشیدم ز تمنای خویش  
کرد بر او عقد جواهر نثار  
هست سزاوار تو فرزند<sup>۴</sup> من

- ۱- ل : ورنه .  
۲- چ : کی .  
۳- چ : غبار .  
۴- چ : در .  
۵- ل : کرد .  
۶- ل : میدان .  
۷- ل و چ : پیوند .  
۸- ل و چ : فرزند .



خواند عزیزان و به سد جد و جهد  
دامن مقصود فتادش به دست  
مرد گدا پیشه که آنجا رسید  
«همت اگر سلسله جنبان شود»  
بست بدو عقد زلیخای عهد  
رفت و به خلوتی که عشرت نشست  
از مدد همت والا رسید  
مور تواند که سلیمان شود»

✱

ای به ره ملک سخن کام زن  
نام سخن از تو مبدل به تنگ  
موی زنخندان گذرانی ز ناف  
گرچه شود ریش بغایت دراز  
پایه از این مایه نگردد بلند  
چند عصا رایت شهرت کنی  
کرد عصایی و بلند اوفتاد  
زین علم زرق به میدان تو  
کوس کند نوحه بر آن پادشاه  
تا نکنی غارت نظمی نخست  
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد  
مهر خموشی به لب خویش نه  
آب که رو جانب پستی فکند  
کوس نه ای، زمزمه کوس چیست  
خضر نه ای، چشمه حیوان مجوی  
نظم دلاویز که جان پرور است  
اهل تناسخ مگر این دیده اند  
جسم سخن جلوه که جان کنند  
نکته و ران طایفه ای دیگرند  
از تو بسی راه به ملک سخن  
قافیه از نسبت نظمت به تنگ  
لیک به آن مو نشوی مو شکاف  
ریش درازت نکند نکته ساز  
بزه از این مایه بود بهره مند  
ریش بر آن پرچم رایت کنی  
شعر ترا هیچ بلندی نداد  
کشور معنی نشود زان تو  
کاو شود اقلیم کشای سپاه  
ره ننماید به تو آن نظم سست  
دست به درویش نباید کشاد  
پستی خود را نکنی فاش به  
پستی خود گفت به بانگ بلند  
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست  
کالبدی منزلت جان مجوی  
پاره ای از جان سخن گستر است  
کز سخن خویش نگردیده اند  
کار مسیحاست که ایشان کنند  
از دگران پاره ای انسان ترند

از تنق عرش نمایند جای  
 آن طرف عرش تکاپو کنند  
 جسم به هم خوابی جسمانیان  
 گاه قصب در گذر آفتاب  
 رفته به در یوزۀ عقل نخست  
 حلقه زده بر در این نه سرای  
 گشته جهان بی مدد پای خویش  
 پر نه و مانند ملک تیز پر  
 چشم به ره تا چه نماید جمال  
 لیک چو پرگار به یک جای پای  
 نیل حقیقت کش روی مجاز  
 شانه زن زلف خیالات بکر  
 در پی این خرقه سپاریم راه  
 ساخت آن ملک طرب جای ماست  
 در طلب اوست تکاپوی ما  
 خواب نداریم ز سودای او  
 روی سخن قبلاً مقصود ماست  
 سجده که ما سر زانوئی ما  
 روز در خانه او میزنیم  
 پایه او غیر چه داند که چیست  
 دیده خفاش چه داند که چند  
 خوبی یوسف ز زلیخا بپرس  
 نکته سرا مرغ ملایک پراست  
 زمزمه ای بود برون از سخن

بلعجی چند که بی سیر پای  
 کرسی سر چون سر زانو کنند  
 روح به دمسازی روحانیان  
 گاه چو مو بر سر آتش به تاب  
 دامن فکرت به میان کرده چست  
 حلقه صفت سر شده دمساز پای  
 سیر جهان کرده و بر جای خویش  
 نادره مرغان همایون اثر  
 بر سر راه کرم لایزال  
 گشته بر آن دایره دیر پای  
 پرده کشای رخ ابتکار راز  
 ماشطه حسن جمیلان فکر  
 تاکه در این مرحله عمر گاه  
 قرب سخن مقصد اقصای ماست  
 هست سخن شاهد دلجوی ما  
 شب همه شب ما و تمنای او  
 از اثر بود سخن بود ماست  
 هست به محراب سخن روی ما  
 شب دم از افسانه او میزنیم  
 نظم که سرمایه پایندگی است  
 پرتو این آتش انجم سپند  
 گرمی خورشید ز عیسا بپرس  
 پایه معنی ز فلک برتر است  
 در خم این دایره پر شکن

حکایت

نادره کویی ز سخن گستران  
رفت یکی روز خطایی<sup>۱</sup> براو  
والی ملکش<sup>۲</sup> بدغضب پیش خواند  
تند شد و گفت سزایش دهند  
کند بر آن پا که رود ناصواب  
گر چه شب نیستیش در رسید  
صبح کزین مشعل گیتی فروز  
تیز کنند آتش خرمن فروز  
از ره بیداد زدندش بسی  
برد کشانش عسس کینه جوی  
کرد به چندین ستمش کند و بند  
چوب دوشاخش چو نمود از کلو  
خم شده دستش به طریق کمان  
طرفه کمائی که قدش همچو تیر  
چون نی تیری که بیندازیش  
بر هدفش<sup>۳</sup> تیر تمنا رسید  
گشت چومرکان قلمش اشک ریز  
بهر بیان کردن احوال من  
جامه<sup>۴</sup> او<sup>۵</sup> ساخته ام کاغذین  
کردم از آن روش سراپا<sup>۶</sup> سیاه  
آن سخن تازه پر سوز و درد

نادره در سلك زبان آوردان  
تاختن آورد بلایی<sup>۱</sup> براو  
جور کشانش ز بر خویش راند  
وز سر کین کند<sup>۲</sup> به پایش نهند  
تا نکند در ره باطل شتاب  
شب به میان آمد و بازش خرید  
شعله کشد ، شعله<sup>۳</sup> آفاق سوز  
دود بر آرند از این تیره روز  
قاعده داد ندید از کسی  
تلخ سخن گشته ، قرش کرده روی  
کند به پا برد و به زندان فکند  
دست اجل بود گلو گیر او  
گشته زه از چوب دوشاخش عیان  
گشته از او مثل کمان خم پذیر  
بود نوایی ز سخن سازیش  
مطلعی از عالم بالا رسید  
زد رقم و داد یکی را که خیز  
گشته مجسم صفت حال من  
داد زنان راست لباس اینچنین  
تا طلبد داد من از پادشاه  
برد و به شه داد فرستاده مرد

۱- ج : جفایی . ۲- ج : خطایی . ۳- ج : شهرش .  
۴- م و ج : بند . ۵- م : مشعل . ل : آتش . ۶- ج : بریدش . ل : بره دف .  
۷- ل : خود . ۸- ج : از آن روز سراپا . ل : سراسر .



گفت شتابند به زندان سرای  
زودش از آن بند رهایی دهند  
بلبل و محروم ز بستان که چه  
رفت به زندان و شدش عذر خواه  
کرد سرش ز افسر خسرو بلند  
از اثر معنی دلخواه رست  
خیز و براین دایره شو نغمه ساز  
خاص ترین خلعت خاصت دهند

✱

شادی اگر دیده ترا غم شده  
محنت عالم گذرد غم مخور  
يَبْضَةُ يَك مَر شود چند مار  
نیست دلت را چو مفرح چه سود  
سبزه صفت پای به گل تا به کی  
زهر طلب در ره یاری بنوش  
آنکه وفا نیست در او یار نیست  
عالم یاری ست عجب عالمی  
رفع شود از مدد یار و بس  
چون دو شود دست ربایند زود  
داخل شاد نیست نه داخل به غم  
آمده در راحت و رنجت به کار  
سد دل آسوده به بند آورد  
بست خرد کیش و همین نکته دید

شاه چو بر خواند درآمد<sup>۱</sup> ز جای  
مژده اش از فر همایی دهند  
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه  
خاص ترین کس ز ندیمان شاه  
ساخت به تشریف شهن<sup>۲</sup> بهره مند  
او که از آن ورطه جانکاه رست  
وحشی از این زمزمه دلنواز  
بو که ز هر قید خلاصت دهند

ای غم و اندوه مجسم شده  
اینهمه غم از پی عالم مخور  
هست غمی تخم غم بی شمار  
اینهمه درها که سرشک تو سود  
گریه کنان از غم دل تا به کی  
پای به گل چند نشینی بکوش  
هیچ به از یار وفا دار نیست  
داری اگر یار نداری غمی  
کارگرانی چو قند پیش کس  
آنچه به يك دست نشاید ربود  
یار مخواستش که چوشین در رقم  
بر صفت راست<sup>۳</sup> پسندیده یار  
صحبت ناجنس گزند آورد  
رشته به انگشت که مارش گزید

کاین سخن از اهل خرد یاد دار  
 سفله که تیز است به راه ستیز  
 چرخ<sup>۱</sup> که شد تشنه به خون غزال  
 یار دورنگت کند آخر هلاک  
 یوز بر آهو چو کمین آورد  
 آنکه زدی شعله خشمش جهان  
 سرب چو بگداخت نماید چو آب  
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست  
 خانه که سست آمده آنرا بنا  
 رسم وفا از همه یاری مجوی  
 خار گل و خار مقیلان جداست  
 مرد خرد پیشه نجوید ز گاه  
 مس اگر از هر علفی ز رشدی  
 درهمه بحری در یکدانه نیست  
 هر مگسی را نبود انگبین  
 در همه کس نیست ز یاری اثر  
 یار که خود را به وفایت ستود  
 جوهر یاری اگرش حاصل است  
 سنگ که کحل بصرش میکنند  
 آنکه درشتی فن خود ساخته  
 سرمه نرم است پی دیده نور  
 رو به درشتی چو بداندیش کرد  
 گشته چو سوهان به درشتی مثل

دست مکن باز به سوراخ مار  
 چون دم خدمت زند ازوی گریز  
 مروحه جنبان شود از زور بال<sup>۲</sup>  
 گرچه فتد پیش تو اول به خاک  
 سینۀ خود را به زمین آورد  
 لاف وفایی<sup>۳</sup> که زند مشنو آن  
 لیک کند خوردن آن جان کباب  
 صحبت او مایه چندین جفاست  
 رخت مقیمان نهد اندر فنا  
 زادن گل از همه خاری مجوی  
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست  
 خاصیت طینت زرین گیاه  
 نرخ زر و خاک برابر شدی  
 گنج به هر خانه ویرانه نیست  
 هر نی خود رو نشود شکرین  
 چشمه ز هر خاک نیاید به در  
 بایش از داغ جفا آزمود  
 روشنی دیده و چشم دل است  
 اول از آتش خبرش میکنند  
 به که بود از نظر انداخته  
 چونکه درشت است کند دیده کور  
 ناله بسی از عمل خویش کرد  
 ناله از او خاسته در هر عمل

۱- چ : چرخ . ل : مرغ .

۲- چ : او را زبال .

۳- چ : صفایی .

زانکه زیان بصر است آن نظر  
مردمك دیده به توفان دهی  
یاری این طایفه دایم خوش است  
یار وفادار بدست آرو بس  
زین چه نکوتر که دهی زربه زر  
تا طمع از خویش نباید برید  
زود بری دست و به صحرا دهی

خیز و میفکن به درشتان نظر  
چشم چو بر خاک مغیلان نهی  
صحبت یاران ملایم خوش است  
پا بکش از صحبت هر بلهوس  
زر بده و صحبت یاران بخر  
صحبت ناجنس نباید گزید  
مار که بردست خودت<sup>۱</sup> جادهی

### حکایت

آرزوی گنج به دل نقش بست  
بود سراسیمه چو دیواندها  
چون دل ویران خودش خانه‌ای  
گشته بسی جغد در آن خانه پیر  
خشت در او بود مربع نشین  
برتن او نقش و نگاری عجب  
نقش ز دش راه و گرفتش به دست  
غافل از آن زهر که درنیش داشت  
نیش مگو دشنه زهراب دار  
سر بزمین سود<sup>۲</sup> و بر آورد وای  
بر سر آن خسته که مارش گزید  
کارد زد و پنجه‌اش انداخت چست  
دشمن خود دید و سخن ساز کرد  
رفت چو سرینجه ز دستم برون  
آنچه زد دست آیدم امروز کو

جاهلی از گنج خرد تنگدست  
در طلب گنج به ویرانه‌ها  
رفت یکی روز به ویرانه‌ای  
جغد به میراث در او خانه گیر  
گشته روان ریگ در آن سرزمین  
دید برون آمده ماری عجب  
شکل خوشی در نظرش نقش بست  
یک دوسه گامش به کف خویش داشت  
بر کف او نیش فرو برد مار  
دست برافشاند و درآمد ز پای  
داشت یکی دشمن دانا رسید  
چاره آن زهر دل آزار جست  
زهرکش چهل نظر باز کرد  
گفت چه از دست من آید کنون  
جز نم خون کامده از تن فرو



سستی تو گر نبری پنجه ام  
شرح دهم يك دوستخن گوش باش  
داد دمش خرمن عمرت به باد  
داد ترا چشمه حیوان به دست  
زخم منت باز رهند از هلاك  
به كه رسد دوستی از اهل شر

یافتدای دست و به جان رنجهام  
گفت خرد پیشه كه خاموش باش  
مار زیاری چو گفت بوسه داد  
تیغ من از خون تو چون رنگ بست  
بوسه آن رخت کشیدت به خاک  
تا تو بدانی كه ز دشمن ضرر<sup>۱</sup>

\*

تاج تواضع ز سر انداخته  
به كه نیابند ز خاكش اثر  
برصفت خاك ره افتاده باش  
خاکی و از خاك نیاید جز این  
زائكه فتد در ره مردان پاك  
دست نیاری ز تكبر به پیش  
خاك به فرقت كه ز تو خاك به  
كوهش اگر هیکل گردن كنی  
در ره تعظیم قدش خم شود  
كوه به این سنگ نیابد کسی  
كلو به چنین بار بماند درست  
وجه شرف چیست به مردم ترا  
این كه نباشد به چه فخر آوری  
چون كنی آن دم كه نباشد درم  
خر كه زرش بار كنی آدم است  
هیچ خر از زر نشود آدمی

ای علم كبر بر افراخته  
هر كه به این تاج نشد بهره ور  
خاك ره مردم آزاده باش  
خاك صفت راه تواضع كزین  
سجده كه پاك دلان كشته خاك  
گر كست از بوسه كند پای ریش  
خاك به هر پای بود بوسه ده  
خواجه آكنده به كبر و منی  
مشكل اگر سر كشیش كم شود  
ای سرت از قاف گرانتر بسی  
حیرتم<sup>۲</sup> از گردن پر زور تست  
بر همه خلق است تقدم ترا  
گر به لباس بود این برتری<sup>۳</sup>  
ور تو به كنج و درمی محترم  
كوهر آدم اگر از درهم است  
روكه ز زر خر نشود آدمی

زان فکنی جامه اطلس به دوش  
 رو که ترا آن خری دیگر است  
 لاف خرد چون زند آن خودپرست  
 خانه تابوت تمنا کند  
 خواجه خرامنده به سد احترام  
 هر قدمش فکری و رای دگر  
 شانه زن از پنجه به قطاس خویش  
 بیهده داده است ز کف<sup>۱</sup> نقد جان  
 کرده ز سودا در گفتار باز  
 این روش مردم بیدار نیست  
 دیده ای آخر که چو کس شد به خواب  
 خواجه به خواب است که خوابش حرام  
 منعم پر کبر به خؤد پای بند  
 تا چو زند گام برون از سرا  
 کر نه ز ایام خورد گوشمال  
 خواجه که پر گشته ز باد غرور  
 مشک پر از باد کجا خم شود  
 باد به خود کرده ولی وقت کار  
 کشت چو از باد قوی کوسفند  
 چند به این باد به سر میبری  
 دم که به باد است چنین پای بست  
 ای ز دمت رفته جهانی به رنج  
 باد چو بر شمع ره انداخته

تا شود آن بر خریت پرده پوش  
 جامه اطلس چو سزای خر است  
 کش بنشانند اگر زیر دست  
 تا زبردست کسان جا کند  
 صوف و سقر لاط به دست غلام  
 هر دمش اندیشه به جایی دگر  
 ریش کن از غایت وسواس خویش  
 ریش نگر میکند از بهر آن  
 کس نه وسد جنگ و جدل کرده ساز  
 خواجه به خواب است و خبر داریست  
 خود بخودش هست عتاب و خطاب<sup>۲</sup>  
 زان ندهد باز جواب سلام  
 ساخته درگاه سرا را بلند<sup>۳</sup>  
 پشت نسازد ز تکبر دو تا  
 جستش<sup>۴</sup> از خواب نماید محال  
 خم نکند پشت تواضع به زور  
 کر نه ز بادش قدری کم شود  
 پوست کند از سر او روزگار  
 پنجه قصاب از او پوست کند  
 نیستی آخر دم آهنگری  
 هیچ بجز باد ندارد به دست  
 چند توان بود چو دم باد سنج  
 تاج زرش خاک سیه ساخته

۱- ل: به کف.

۲- ل: سؤال و جواب.

۳- ل: ساخته زان راه سرا را بلند. م: ساخته درگاه سرا از آن بلند.

۴- ل: خفتش.

باد درد پرده<sup>۱</sup> هر پاك زاد  
چند شوی همچو گل بوستان  
دعوی گل راه به سویش هست  
بخت تو بر چیست چه داری بگو  
لاف ز بالای پدر میکنی  
شمع که زاینده<sup>۲</sup> ازو گشته دود  
ناخلفی یا چو نهی در میان  
چون گذر روزنه را دود بست  
پرتو جمعی ز سر يك تن است  
مجلس جمع است فروزان ز<sup>۳</sup> شمع  
شمع نه ای، جامه<sup>۴</sup> شمعی چه سود  
نیست ترا نقد خرد در کنار  
کفه چو خالیست شود سرفراز  
پست نشد پایه<sup>۵</sup> اهل صفا  
مرتبه<sup>۶</sup> شمع نگردیده پست  
خس نشود کس به زبردست کس<sup>۷</sup>  
سرزش ناخن ازین پستی است  
شد به فرو دست چو ساعد مقیم  
گرگست از راه خوش آمد ستود  
حرف خوش آمد مشنوکان خطاست  
زاغ که شد باز سفیدش لقب  
نیست خوش آمد به در از چند حال

هست بلی<sup>۱</sup> پرده در غنچه باد  
در صفت خویش سراسر زبان  
زانکه نکورنگی و بوییش هست<sup>۲</sup>  
کیستی و در چه شماری بگو  
خود بنما تا چه هنر میکنی  
خانه کند روشن و آن يك کبود  
پرتو عزت برد از دودمان<sup>۳</sup>  
شمع فروزنده ز پرتو نشست  
مجلسی از مشعلدای روشن است  
شمع چو بنشست شود تیره جمع  
روشنی شمع نیاید ز دود  
زان نکنی رسم تواضع شعار  
پر چو شد افتاد به خاک نیاز  
گرچه فرو دست تواش گشت جا  
گرچه که از دود فروتر نشست  
آب همانست و همانست خس  
کش چو تو عادت بفزبردستی است  
بین که گرفتند بتانش به سیم  
آنچه نباشی تو نباید شنود  
مضحکه<sup>۴</sup> خلق مشو کان بلاست  
عقده<sup>۵</sup> سد خنده کشاید ز لب  
بی غرضی نیست خوش آمد سگال

۱- ل: یکی . ۲- ل: زانکه نه رنگی و نه بوییش هست . ۳- ل: نابنده .  
۴- چ: پرده عزت برد از دود آن . ۵- ل: چو . م: به . ۶- ل: خس .



رخت چو در کوی خوش آمد برند  
چون به جگر شد دل قصاب بند  
در هدف گربه چو افتاد موش  
تو همه تن عیب و خوش آمدسگال<sup>۱</sup>  
آنکه ستاید به خوش آمد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم  
داشت یکی لاشه خر<sup>۲</sup> پشت ریش  
بوی بد زخم تن آن حمار  
شل به یکی دست و به یک پای لنگ  
کرد رسن بر<sup>۳</sup> سرو بردش کشان  
گفت که از دست عنان داده ام  
زین وحل از لطف برآور مرا  
مرد فروشنده زبان باز کرد  
کاین خر صرصر تک آهو نهاد  
گر بنهی بر زبرش بار فیل  
دست و دویایش که ستون تنند  
کره خر شیره نینداخته  
صاحب خر این سخنان چون شنفت  
کاینهمه تعریف تو گر هست راست  
داشتم این طور حماری مراد  
گفت فروشنده که ای غلتبان

ساخته محکم به جهالت قدم  
برتن او زخم ز اندازه بیش  
باعث قی کردن مردار خوار  
کور شده بسکه زده سربه سنگ  
داد به دلال سر ریسمان  
همچو خر اندر وحل افتاده ام  
بازخر از خواری این خر مرا  
در صفت خر سخن آغاز کرد  
گوی برون برده ز میدان باد  
پیل<sup>۴</sup> صفت بگذرد از رود نیل  
چارستونند که از آهوند  
با همه اسبان به کرو باخته  
رفت و به دلال خر آهسته گفت  
هست حماری که مرا مدعاست  
شکر که بی رنج طلب دست داد  
چند از این درد سر رایگان

۱- چ : جمع .

۲- ل : تو همه عیب و تن خوش سگال .

۳- م : سیل .

۴- چ : جمع .

۵- م : در .

لاشهٔ خود را شناسی که چیست      رو که برین عقل بیاید گریست

✱

ای ز دل مور دلت تنگتر  
گر فکند حرص تو بر کوه دست  
مور نه ای ، این کمر آزر چیست  
کور که خاکش به دهان ریختند  
آنکه نشد حرص و طمع دور از او  
تن که تواس پرورش از جان<sup>۱</sup> دهی  
دیده کز او مور شود طعمه خوار  
به که چنان دیده نمکدان شود  
نان سر خوان لثیمان مخور  
کردهٔ گرمی که دهد مبخلت<sup>۲</sup>  
آب بقا باد بر او ناکوار  
باش چو آهوی ختا پوست پوش  
آهوی چین گشته چنین خوش نفس  
مس که ز اکسیر طلا میشود  
چند نشینی به سر<sup>۳</sup> خوان آزر  
لب بدران حرص دهن باز را  
ای به غم آب و علف پای بند  
پیش سگ آهو نکند جان تلف  
آهو اگر میل کیا میکند  
در ره این معده که بادا خراب

حرص تو از کوه کران سنگتر  
در کمر کوه در آرد شکست  
کور ندای ، این دهن باز چیست  
لقمه طلب بود از آن ریختند  
به که خورد لقمه لب کور از او  
پرورش لقمهٔ موران دهی  
چند به هر خوان نهیش کاسه وار  
کاو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود  
زهر خور و سبزی هر<sup>۴</sup> خوان مخور  
داغ جگر سوز نهد بر دلت  
کز پی نان است سگ داغدار  
برک کیا میکن ازین دشت نوش  
زانکه خورد برک گیاهی و بس  
از اثر برک کیا می شود  
گر نبود نان به گیاهی بساز  
میل بکش چشم بد آزر را  
چون سگ نفست نرساند گزند  
تا شکمش نیست پر آب و علف  
در بدنش مشک ختا میکند  
فضلهٔ مردار شود مشک ناب

۱- ل : به لب .

۲- م : مدخلت .

۳- چ : آن .

۴- چ : نان .

آه از این معدۀ<sup>۱</sup> آتش نشان  
جاذبۀ او<sup>۲</sup> نفس اژدر است  
آتش این هاضمه گیتی فروز  
بس بودت دافعۀ<sup>۳</sup> آموزگار  
فضله مردار که دنیایی است  
چند به این فضله شوی پای بند  
بگذر از آلودگی روزگار  
مایل سیم و زر عالم مباش  
باش در ایوان کرم صف نشین  
از درمی چند که بودیش نیست  
چیست ترای همه تن<sup>۴</sup> حرص و آرز  
باهمه کس نخوت زردار چیست  
کبر و دماغش نه بجای خود است  
مغزن جمشید و فریدون کجاست  
جمله در این خاک فرو رفته اند  
آنکه فرستاد به این کشورت  
گر زمن و تست غرض جمع زر  
گرچه درم موئس دلخواه تست  
آنکه در اول به سرای سپنج  
کرده اشارت که بر هوشیار  
زر نه متاعی ست بلائی ست زر

✽

۱ و ۲- ل : آن . ۳- ل و ج : واقعه . ۴- ل : این همه این . ج : این همه تن .

۵- ل : کنج کجا رفته وقانون .



## حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت  
 بود همین زخم سر نیش خار  
 زخم بسی خار بر اندام داشت  
 رو به در قاضی حاجات کرد  
 کای ز تو خرم شده باغ و بهار  
 چند در این دشت من تیره روز  
 چند شوم نخل صفت لیف پوش  
 نخل که شد خار کشی کار او  
 وه که من از خار کشی سوختم  
 جز گل اندوهم ازین خار نیست  
 تیشه به گل میزد و میکند خار  
 مشربه‌ای بود در او زر بسی  
 چون سر آن مشربه را باز کرد  
 رفت و به زن صورت آن راز گفت  
 پرده بر انداخت چو از روی راز  
 راز نخواهی که شود آشکار  
 کوه که سنگ است و ندارد بیان  
 هیچ مگویش که بیان میکند  
 آن سخن افسانه بازار شد  
 گفت که از خانه بروش کشند  
 حاجب شه رفت و به فرمان شاه  
 شاه به او بانگ زد از روی قهر  
 کی شده از خار کشی پشت ریش

نامده جز آبله هیچش به مش  
 آنچه به دست آمدش از روز کار  
 خواری بسیار از ایام داشت  
 دست بر آورد و مناجات کرد  
 خار ز فیض تو گل آورده بار  
 خرقة سد پاره کنم خار دوز  
 چند توان بار کشیدن به دوش  
 هست رطب نیز گهی بار او  
 جز ضرر خار نیندو ختم  
 هیچم ازین خار جز آزار نیست  
 کشت ز گل مشربه‌ای آشکار  
 از سر زر دار کراتر بسی  
 زمزمه خوشدلی آغاز کرد  
 صورت آن راز نهان باز گفت  
 رفت زن و گفت به همسایه باز  
 لب بگز و باز مگو زینهار  
 وز پی گفتار ندارد زبان  
 راز نهان تو عیان میکند  
 والی آن شهر خبردار شد  
 از سر آزار به خونس کشند  
 برد کشانش به سوی بارگاه  
 شربت آن عیش بر او کرد زهر  
 جامه زربفت چه پوشی به خویش

وصله پالان خر خارکش  
کنج برون آره که رستی ز رنج  
خارکش گفت که ای شهریار  
از نفس گرم اسیران بترس  
کنج زمن میطلبی کنج چیست  
کنج کنی مشربه ای را لقب  
شاه زد از خشم گره بر جبین  
از فلکش آه و فغان میگذاشت  
کز غم این حادثه گر جان برم  
از سر بیداد زدندش بسی

\*

ای زحسد با همه عالم به جنگ  
نیست ز رنج حسد امید زیست  
دیده انصاف ز تو خار دوز  
پیشه تو عیب هنر پیشگان  
دشمن آن کز هنرش مایه ایست  
عیب کنی مرد هنر کیش را  
زین هنر آن کس که بود هوشمند  
آنکه تو عیب هنرش میکنی  
گر ز هنر نیست<sup>۱</sup> غرض نام و بس  
آن هنر اندیش شود نامدار  
آنکه چو پروانه آتش پرست

زین عمل بد همه عالم به تنگ<sup>۲</sup>  
وای به جان تو علاج تو چیست  
چشم هنر بین ز تو مسمار دوز  
عیب شمار هنر اندیشگان  
بر سرش از فقر هما سایه ایست  
تا بنمایی هنر<sup>۳</sup> خویش را  
بی هنرهای تو داند که چند  
در همه جا نامورش میکنی  
به ز تو شهرت که دهد نام کس  
کش تو کنی عیب شماری شعار  
کرد تو گشت از تو در آتش نشست

۱- چ : وز شر آه فقیران . ۲- ل : زین همه را بر سر عالم به تنگ .

۳- چ : کهر . ۴- ل : کز سر دست غرض نام و بس .

شعله زنی برتن خود شمع وار  
آنکه بی حفظ تو فانوس وار  
پاس تو شب تا به سحر داشته  
سر زده او را ز تو دود از نهاد  
جور به پاداش وفا می کنی  
خار نشانند و کل آرد به بار  
بدمکن از گردش دوران<sup>۱</sup> بترس  
هر که در این مزرعه شد دانه کار  
ما که چو پرکار قدم میزنیم  
دور ز هر نقطه که برداشتیم  
آنکه به ره خارقشان بست بار  
هر که بدی کرد بجز بد ندید  
مار<sup>۲</sup> که او بر سر آزار رفت  
شمع که آتش زدرون بر فروخت  
کس چه کند دشمنی زشتخو  
مار که آزار کسان کار اوست  
آنکه گذر بر سر نیکی فکند  
زر که بمردم همه راحت دهد  
خار کزو شد همه را پا فکار  
شیوه آزار مکن اختیار  
خار پر آزار که نشتر زند  
نورفشان گرچه بسوزی به داغ  
باید اگر سوخت، بساز و بسوز

تا دگری از تو شود داغدار  
شب همه شب ساخته پا استوار  
باد به نزدیک تو نگذاشته  
زین عمل زشت ترا شرم باد  
باد ترا شرم چها می کنی  
ای تو کم از خار ز خود شرم دار  
دور مکافات کند ز آن بترس  
آرد از آن دانه همان دانه بار  
چرخ برین نقطه غم میزنیم  
باز به آن نقطه گذر داشتیم  
باز چو گردید به ره داشت خار  
کرد که یک بد که عوض شدندید  
زند گیش بر سر این کار رفت  
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت  
دشمن او پس عمل زشت او  
هر که بود بر سر آزار اوست  
کی رسد از اهل گزندش گزند  
ز آتش سوزنده سلامت جبهه  
سوخت چو افکند بر آتش گذار  
ورنه ز بیخت بکند روزگار  
خار کن از بیخ و بنش بر کند  
کسب کن این قاعده را از چراغ  
خانه تاریک کسی<sup>۳</sup> بر فروز

۱- م : کردان .

۲- ل : یار .

۳- ل : کبی .



فتنه مینگیز و بترس از ستیز  
خلق کشند آتش خلوت<sup>۲</sup> فروز  
آنکه در او هست ز لنگر اثر  
هر که نصیبی ز هنر میبرد  
رو نظری جو که هدایت در اوست  
از طرف اهل دلی يك نگاه  
فیض ازل از نظر اهل راز  
آنکه ترا مایه جان میدهد  
جان طلب و بگذر ازین آب و خاک  
وحشی ازین گفته فرو بند لب  
ور نه شوی<sup>۱</sup> کشته در آن فتنه خیز  
زانکه مبادا شود آفاق سوز  
نیست بجز کشتی دریا گذر  
بیشتر از فیض نظر میبرد  
مایه اکسیر سعادت در اوست  
رهبر مقصود تو سد ساله راه  
کرده دری برخ مقصود باز  
هر چه طلب میکنی آن میدهد  
جسم رها کن که شوی جان پاک  
روز نهان است و عیان است شب

\*

پایان خلد برین



ناظر و منظور





زهی نام تو سر دیوان هستی  
 ز کان صنع کردی کوهری ساز  
 بسویش دیده قدرت کشادی  
 ازو دردی و صافی ساز کردی  
 به روی یکدگر نه پرده بستی  
 به تار کاکل خور تاب دادی  
 به نور مهر مه را ره نمودی  
 نمودی قبله کرویایان<sup>۲</sup> را  
 به راه جستجو کردی روانشان  
 جهان را چارگوهر مایه دادی  
 تـك و پوی فـلـك دادی به نه کام  
 شب و روزی عیان کردی جهان را  
 طلب کردی کف خالی ز عالم  
 وز آن گل باز کردی طرفه جسمی  
 چو او را بر<sup>۳</sup> ملایك عرض کردی  
 یکی را سجده اش در سر نگنجید  
 در گنجینه احسان کشادی  
 نهادی در داش سد گنج بر گنج  
 به ده کسوت نمودی ارجمندش

ترا بر جمله هستی بیش دستی  
 وزان کوهر محیط هستی آغاز  
 بنای آفرینش زو نهادی  
 زمین و آسمان آغاز کردی  
 ثوابت را ز جنبش یا شکستی  
 لباس نور در پیشش<sup>۱</sup> نهادی  
 نقاب ظلمتش از رخ گشودی  
 گشودی کام مـشـتی ناتوان را  
 به سیر مختلف کردی دوانشان  
 سه جوهر را از او پیرایه دادی<sup>۲</sup>  
 زمین را ساز کردی هفت اندام<sup>۴</sup>  
 دو کسوت دربرافکندی زمان را  
 ز آب ابر لطفش ساختی نم  
 برای گنج عشق خود طلسمی  
 ملك را سجده او فرض کردی  
 به کردن طوق دار لعن کردید  
 در آن ویرانه گنج جان نهادی  
 وزان گنجش زبان کردی کهرسنج  
 به تاج عقل کردی سر بلندش

۱- چ : بردوش . ۲- کردانیان . ل : کردونیان .

۳- ل : بهر جوهر از او پیرایه دادی . م : سه جوهر را در او سرمایه دادی .

۴- ل : انجام : ۵- ل : چو برخیل .

نهادی کنج اسما در دل او  
 به او دادی دبستان<sup>۱</sup> فلک را  
 به گلزار بهشتش ره نمودی  
 چو حورش برد از جا میل دانه  
 ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس  
 بسان خوشه کاه افشاند بر سر  
 حدیث ناامیدی بر زبان راند  
 نوای ناله برگردون رسانید  
 که یارب ظلم کرده برتن خویش  
 از آن قیدش به احسان کردی آزار  
 اگر آدم بود پرورده تست  
 تویی کز هیچ چندین نقش بستی  
 ز تو قوس و قزح جا کرد بر اوج  
 به راحت کیست مه رو بر زمینی  
 به گلخن گرنه از دیوانگی زیست  
 فلک را داغ خور بردل نهادی  
 بلی رسم جهانست اینکه هر روز  
 درون شیشه چرخ مدور  
 ز شوق کوه از آن از جا نجسته<sup>۲</sup>  
 تو بستی بر کمر که کوه را زر  
 ترا آب روان تسبیح خوانی  
 صدف را خنده در نیسان تو دادی

ز لطف رست این گل از گل او  
 نشاندی در دبستانش ملک را  
 در آن باغ بر رویش گشودی  
 به عزم دانه چیدن شد روانه  
 به رخس راندنش بستند قطاس  
 ز بی برکی لباس برک در بر  
 قدم از روضه رضوان برون<sup>۳</sup> ماند  
 به عزم تویه اشک خون فشاید  
 بیخشا تا نمانم زار از این بیش  
 به خلعت های عفوش ساختی شاد  
 و گر عالم پدید آورده تست  
 ز کلک صنع بردیای هستی  
 وز او دادی محیط چرخ را موج  
 چو من دیوانه گلخن نشینی  
 به روی او ز خاکستر نشان چیست  
 ز بندش پنبه بهر داغ دادی  
 بود کم پنبه داغ از دگر روز  
 ز صنعت بستهای گلهای اختر<sup>۴</sup>  
 که او را خارها در پا نشسته  
 صدف را از تو در گوش است گوهر  
 پی ذکر تو هر موجش زبانی  
 دهانش را ز در دندان تو دادی

۱- ل: چو دستان .

۲- ل: نشسته .

۳- چ: احمر .

دل مه روشن از انوار عشقت  
دهی تیغ زبان را جوهر نطق  
تویی یکتا و همتای تو کس نیست  
به کام جو زبان آب جنبان  
وزان بگشود در گنج بیان را  
در این منظر فتاده سایه از کیست  
بلندی از تو هستی دید و پستی  
به زیر پای نومیدی فتاده

فلک را پشت خم از بار عشقت  
نهی درج دهان را کوهر نطق  
به کنهت فکر کس را دسترس نیست  
به نام تست در هر باغ و بستان  
که جنبش داد مفتاح زبان را  
سرای چشم مردم روشن از چیست  
زهی آثار صنعت جمله هستی  
منم خاکی به پستی رو نهاده

\*

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به کام عرفان  
طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده موجودات  
واجب الوجودی هست و برون از حلقه کائنات معبودی که  
حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم  
شاهد بر وحدت او . \*

فکنده رخت در گرداب غفلت  
سری در جمع بیداران در آور  
بین بیداری چشم کواکب  
زحیرت<sup>۱</sup> چشم انجم مانده بر کیست  
که بر میآرد این دلو ملمع  
که ریحان کار این دیرینه باغ است  
چه قوت سیر بخش پای ماه است  
به ساحل میدواند کشتی خور  
فلک را هست این سیر از چه تأثیر  
به جنبش هردو از فرمانبرانت

ایا مدهوش جام خواب غفلت  
ازین خواب پریشان سر بر آور  
در این عالی مقام پر غرایب  
تماشا کن که این نقش عجب چیست  
که میگرداند این چرخ مرصع  
که شب افروز چندین شب چراغ است  
چه پرتو نور شمع صبحگاه است  
چه جذب است این کزین دریای اخضر  
چه لشکر کوه را دارد زمین گیر  
ز يك جنبند انگشت و زبان



چه حال است این کز او میخیزد آواز  
نیاید چون زبان در حرف افکشت  
یکی گردد بهم چون نیک بینی  
چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی  
حکایت گوش کن يك دم در این پیچ  
که او در پرده زینسان نقشها بست  
فتاده همچو نقش پرده حیران  
سخن در پرده خواهی گفت تا چند  
نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

✱

زبان چون در دهان جنبش کند ساز  
چرا انگشت جنبانی چو در مشت  
ترا راه دهان و گوش و بینی  
چرا بینی چو گیری نشنوی هیچ  
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ  
برون از عقل تا اینجا کسی هست  
درین پرده که هرجانب هزاران  
بیا وحشی لب از گفتار در بند  
همان بهتر که لب بندی ز گفتار

دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن و از حضرت  
باری التماس رستگاری نمودن .

ز کار خود در آزاریم جمله  
زما صادر نکردد جز خطا هیچ  
گناه آید زما چندانکه باید  
زمین از دست ما بر سر کند خاک  
که نبود از سفیدی جای مدی  
چه فکر ما بود زین رو سیاهی  
بیار آبی بروی کار ما را  
به سلك اهل تحقیق و وطن ساز  
لب خندان چو رحل مصحف ده  
خط مصحف سواد دیده ام ساز  
وزان بگشای قفل از کنج کلام

خداوند! گنه‌کاریم جمله  
نیاید جز خطاکاری زما هیچ  
زما غیر از گنه‌کاری نیاید  
ز ننگ ما بخود پیچند افلاک  
سیه شد نامه ما تا بحدی  
رهانی گرنه مارا زین تباهی  
بدین سان رو سیه مگذار مارا  
الاهی سبحه دست آویز من ساز  
بسان رحل مصحف بر کفم نه  
بخط مصحف گردان نظر باز  
بده مفتاحی از سطر کلامم

ز اوراق کلامم بخش آن مال  
به ذکر خود بلند آوازه ام کن  
که از من رم کند مرغ معاصی  
سرشکم دانه تسبیح گردان  
بود کاین سبجه گردانیدن من  
بیفشان از وضو برویم آن آب  
دهم مسواک و تسبیح توکل  
کمندی ساز پیچان سبجه ام را  
چو در طبعم شود میل گناهی  
به کل مگذار تخم آرزویم  
منم چون نامه خود روسیاهی  
نگاهی کن که رو آرم بسویت  
الاهی جانب من کن نگاهی  
چو وحشی جز کنه کاری ندارم  
اگر بر کرده من میکنی کار  
که جرم من چو جرم دیگران نیست  
به چشم مرحمت سویم نظر کن

\*

منتخب خامه را بر گوهر نظم نهادن ورشته های گوهر معنی  
را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث  
دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب  
بینش است.

رقم سازی که این زیبا رقم زد  
چه نام است اینکه پیش اهل بینش  
زبس کز میم و حایش گشت محفوظ  
نوشت اول سخن نام محمد  
شده نقش نگین آفرینش  
نوشتش در دل خود لوح محفوظ

ز نقش حلقه میمش دهد یاد  
 بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام  
 کمال نامداری بین و عزت  
 شه خیل رسل سلطان کونین  
 چورو در قبله دین پروری کرد  
 شك آوردند گمراهان حاسد  
 پی دفع شك آن جمع گمراه  
 از این غم سایه دارد رو بدیوار  
 چو جوهر بود آن سرچشمه نور  
 مگر از شوق بیخود گشت سایه  
 زهی نور تو بزم افروز عالم  
 خلیل از خوان تو رایت ستانی  
 ز یکرنگی مسیحا باتو دم زد  
 اگر راه دورنگی آورد پیش  
 چه شد گر آفتاب عالم آرا  
 شهی بر خلق آخر تا به اول  
 جهان را کار رفت از دست دریاب  
 ز هجران تو پیچد سبحة برخویش  
 به خارستان حرمان تو مساواک  
 به جست و جوی تو خم گشته محراب  
 به یاد مقدمت ای قبله دین  
 ز پایت تا جدا افتاد نعلین

قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد  
 که همچون دال بوسد پای این نام  
 که نامش را به این حد است حرمت  
 جمالش مهر و مه را قره العین  
 به دوران دعوی پیغمبری کرد  
 بصدق دعویش جستند شاهد  
 دوشاهد شد به صدق دعویش ماه  
 که در راهش نشد با خاک هموار  
 که بودش سایه از همسایگی دور  
 چو شد همراه آن خورشید پایه  
 وجودت زبده اولاد آدم  
 خضر از فیض جامت<sup>۱</sup> تشنه جانی  
 از آن بر طارم چارم قدم زد  
 نشاندش به گردون بر خر خویش  
 به صورت بیشتر گشت از تو پیدا  
 شهان را پیش پیش آرند مشعل  
 بر آور یا رسول الله سر از خواب  
 به کارش سد گره از دوریت بیش  
 ز هجر آن دولب بنشسته بر خاک  
 مصلا بر زمین افتاده بی تاب<sup>۲</sup>  
 زغم<sup>۳</sup> سجاده دارد برجین چین  
 به خاک ره زیبا افتاد نعلین

۱- م : جام فیض .  
 ۲- م : زین باب .

۳- ج : رخ .



از آن سرمانده بر دیوار منبر  
 ز هجرت جمله را از دست شد کار  
 شدند از دست محتاجان لطف  
 بی مهمانی این جمع محتاج  
 که او را چون تو سروی رفته از سر  
 زمان دستگیری گشت مگذار  
 بیاور آیتی از خوان لطف  
 بیار آن تحفه کآوردی ز معراج

\*

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف  
 شبی که اخترش طعنه بر نور بدرمیزد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبى چون روز شادى عشرت افزای  
 ز عالم زاغ پا بیرون نهاده  
 نشسته گوشه ای مرغ مسیحا  
 نبودی کر نجوم عالم افروز  
 سپهر از مه کلی بر چهره دیده  
 فلک گفتی چراغان کرد آن شام  
 سوی صدر رسل جبریل رو کرد  
 شد آن نخل ریاض شادمانی  
 کشیدش پیش پیک حق تعالا  
 عجایب ره نوردی تیز کامی  
 نمزین داده گردون از سحابش  
 پی آرامش آن طرفه توسن  
 چو برجستی به بازی زین کهن فرش  
 نمود از بهر سیر ملک بالا  
 براق از شادمانی گشت رقاص  
 بسوی مسجد اقصا چو زد گام  
 جهان روشن ز ماه عالم آرای  
 خروس از صبحدم در شك فتاده  
 بهر جانب روان گردیده حربا  
 نکردی فرق آن شب را کس از روز  
 خطی از هاله بر دورش کشیده  
 که میزد خواجه بر بام فلک گام  
 دلش را مژده دیدار آورد  
 برون از خوابگاه ام هانی  
 براقی برق سیر چرخ پیما  
 بسی از خواب خوشتر خوشخرامی  
 شده قطاس بحری آفتابش  
 زانجم کرده گردون جو به دامن  
 ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش  
 شه روی زمین بر پشت او جا  
 روان شد سوی خلوتخانه خاص  
 دو تا کردید محرابش به اکرام

چو از محراب اقصا پشت برداشت  
چو با خود دید مه در يك وثاقت  
به نعلش چهره سایید آنقدرها  
وز آنجا مرکب مردم ربایش  
عطارد ماند چون طفلان به تعظیم  
خوش آن دانا که بی تعلیم استاد  
ز ایوان عطارد زد برون پای  
ز شوق وصل آن تابنده خورشید  
وز آنجا زد قدم بر بام علیا  
به پیش روی آن شمع رسالت  
به پنجم پایه منبر چو زد گام  
وزان منزل به برتر پایه زد پای  
ملازم وار پیش خویش خواندش  
چوشه را تخت هفتم کاخ شد جای  
براقش زد ز میدانگاه هفتم  
ثوابت بیخود از شوقش فتادند  
نهم گردون شد از پایش سر افراز  
چو پیشش همراهان رفتند از دست  
وزایشان روی رفرف بارگی راند  
جهت را پرده زد در زیر پاشق  
فضائی دید از اغیار خالی  
محل نابوده اند روی محل را  
شنید از هر دری آن مطلع نور

علم در عالم بالا بر افراشت  
چو نعل افتاد در پای براقش  
که باقی ماند بر رویش اثرها  
دبستان عطارد داد جایش  
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم  
دهد دانا دلان را لوح ارشار  
به مطرب خانه ثالث شدش جای  
به بزم چرخ رقصان گشت ناهید  
فروزان گشت از او دیر مسیحا  
فروشد در زمین مهر از خجالت  
برای خطبه بستد تیغ بهرام  
شدش دارالقضای مشتری جای  
به صدر شرع بر مسند نشاندش  
زحل چون سایه اش افتاد در پای  
به صحن خان هشتم کاسه سم  
چو نقش پرده بر جا ایستادند  
کشیدس اطلس خود پای انداز  
به میکائیل و اسرافیل پیوست  
وزو دامن به ساق عرش افشاند  
به نور قرب واصل گشت مطلق<sup>۱</sup>  
بری از جنس هر سفلی و عالی  
ابد همدم در آن وادی ازل را  
حکایتها ز امداد زبان دور

پی عصیان امت گفتگو کرد  
برای امت از درگاه عالی  
دل ما را پیام<sup>۱</sup> شادی آورد  
زهی سر بر خط آزاد و بنده  
ره آزادی<sup>۲</sup> نه پیش ما را  
اگر ما را شماری بنده خویش  
بما یارب خط آزادی ده  
که تا در جمع آزادان در آییم

\*

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح  
شهواری که از دوا نکشت نوك تیغ دو سر دیده شرك را کور  
نموده و از بنان ذوالفقار پیکریاب خیبر گشاده .

از آثرو صبح این روشندلی یافت  
ز مهر او منور خانه خاك  
قضا چون رایت هستی بر افراخت  
قدر بر لوح هستی چون قلم زد  
ز رفعت در حساب اهل ادراك  
نشان لعل دلدل قرص ماهش  
چو کینش سر زجان مره برزد  
دو نوك ذوالفقارش بس بر این دال  
سر شرك از دم شمشیر او پست  
بنای کفر از او گردید ویران  
الا ای از خرد بیگانه گشته  
ز راه رفعت او سر کشیده

که چون ما دردش مهر علی تافت  
به نام او مزین مهر افلاك  
علم را عین نامش سر علم ساخت  
به اول حرف نام او رقم زد  
ده و نه کمترین حرفش به افلاك  
بساط چرخ ادنی عرصه گاهش  
دو انگشتش بر او تیغ دو سر زد  
که از دستش سر شرك است پامال  
نبی را دین ز بازویش قوی دست  
ز خصمش کرم بزم اهل نیران  
به دیو جاهلی همخانه گشته  
به کوی پست قدر آن رمیده



به تو نیرنگ ایشان در گرفته  
 بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه  
 سرا پا در کناه آغشته ای چند  
 اسیران درك را بوده وارث  
 مقدم بر مقیمان جهنم  
 مقیمان درك را عار از ایشان  
 ز کین گشتند یاران حمله آور  
 در آخر تر ك نام و ننگ کردند  
 وزان بشکفت کلهای المشان  
 گل نوخیز بستان رسالت  
 لوای نصرت « نصر من الله »  
 ز پای فتح خار آورد بیرون  
 دری آن طور از خیبر ربودن  
 ز هستی مدعا غیر از علی چیست  
 در کنجینه سِر خدا تو  
 نهاده چشم بر راه عطایت  
 گدایی آشنایی از تو داریم  
 که غیر از غرقه گشتن نیست چاره  
 که از موجش دهد ما را رهایی  
 چراغ معدلت را کرده بی نور  
 که شمع از تو افروزد جهان را  
 فرود آید مسیح از دیر مینا  
 دگر ره باز گردد از پی خویش  
 ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار  
 هواداران وصل او طربناك

پی دجال کیشان بر گرفته  
 ترا دجال شد چون هادی راه  
 فتادی در پی کمگشتهای چند  
 به ایجاد جهنم کشته باعث  
 سر پستان و کمراهان عالم  
 شیاطین را به سامان کار از ایشان  
 در آن دم کز پی تسخیر خیبر  
 به اول ساز رسم جنگ کردند  
 هزیمت ریخت در ره خار غمشان  
 که بود آن کس که سلطان رسالت  
 به عزم فتح با او کرد همراه  
 زمقارش دو انگشت همایون  
 که تابد غیر از او خیبر گشودن  
 در علم نبی غیر از علی کیست  
 زهی از آفرینش مدعا تو  
 گدایانیم از کنج سخایت  
 نه سیم و زر گدایی از تو داریم  
 در این دریای ناپیدا کناره  
 اگر تو بگندی از آشنایی  
 بخار ظلم این دریای پر شور  
 مگر فرمان دهی صاحب زمان را  
 رسد صیت ظهورش تا ثریا  
 ره طی کرده گیرد بیک خور پیش  
 برد آب روان را شوق از کار  
 بفرماید که برخیزند از خاک

نماید کار و بار عالم این طور  
جهان زین بیشتر ویران نماید  
نماید شمع بزم عدل بی نور  
بجای سبزه گنج از خاک روید  
کند خود را چو درویشان تصور  
نوی دین بلند آوازه گردد  
یکی از بی نوایان است، او را  
رساند از ره لطفش به جایی

\*

از این دجال طبعان وارهد دور  
بنای ظلم در دوران نماید  
شود تاریکی ظلم از جهان دور  
ز آب عدل عالم را بشوید  
به نقد خود ننازد محتشم پر  
جهان را رسم عشرت تازه گردد  
به وحشی کز گدایان است، او را  
ز خوان مرحمت بخشد نوایی

در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی و بیاعت تصنیف این  
نسخه نادریانی.

غم افزا چون سواد خط ماتم  
فلک بر صورت بال عنادل  
بسوی عالم گل کرده ره کم  
به زحمت خواب راه دیده می یافت  
ز روز من سیاهی وام کرده  
من از افسانه اندوه بی تاب  
من و جان کندن شمع سحرگاه  
چو شمع در رک جان پیچ و تاب  
به روز خود شکایت ساز کردم  
چه بخت است این که خاکش باد بر سر  
ز بند غم کنم آزاد خود را  
چنین افتاده ام حیران چه سازم

شبی سامان ده سد ماتم و غم  
به رنگ چشم آهو مهره گل  
ز بس تاریکی شب نور انجم  
تو گفستی از فلک انجم نمیتافت  
بلائی خویش را شب نام کرده  
چو بخت من جهانی رفته در خواب  
چرا غم را نشانده صرصر آه  
چو پروانه دلم را اضطرابی  
سر افسانه غم باز کردم  
که از بخت بدم خاک است بستر  
نه سامانی که بینم شاد خود را  
نه سر پیدا است نه سامان چه سازم

چنین یارب کسی حیران نیفتد  
 چو خواهم خویش را از تیرگی دور  
 چو خواهم با کسی همدم نشینم  
 چو محنت افکند برخاک راهم  
 همین جغد است در ویرانه من  
 زمن ننگ است هر کس را که بینم  
 به خویشم بود زینسان گفتگوی  
 که ای مرغ ریاض نکته دانی  
 شکایت چند از گردون کند کس  
 نه گردون این چنین افتاده اکنون  
 تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ  
 چرا چون جغد در جیب آوری سر  
 چو گشتی بینوا برکش نوایی  
 بلند آوازه ساز از نو سخن را  
 بیاور در میان دلکش بیانی  
 کهر پاشی چو تو خاموش تا چند  
 در این دریا که از در نیست آثار  
 دهن بگشا و بنما کوهر خویش  
 چو ماند در صدف بسیار کوهر  
 ازین درها که در کنجینه داری  
 به این درها ترا چندین الم چیست  
 کسی کش آنقدرها گنج باشد  
 مناعت گرچه کاسد کشت بسیار

بدینسان بی سر و سامان نیفتد  
 ز برق آه<sup>۱</sup> بخشم خانه را نور  
 به خود جز سایه همزانو بینم  
 نکردد کس بسر جز دود آهم  
 که کوشی میکند افسانه من  
 به این آشتگی تاکی نشینم  
 که ناکه این ندا آمد ز سویی  
 نوا آموز مرغان معانی  
 چنین افتاده گردون چون کند کس  
 چنین بوده است تا بوده است گردون  
 که از رشکت هزاران را بود داغ  
 از<sup>۲</sup> این ویرانه يك دم سر بر آور  
 فکن در کنبد گردون صدایی  
 نوایی نوده<sup>۳</sup> این دیر کهن را  
 که بشناسد ترا هر نکته دانی  
 صدف مانند بودن کوش تا چند  
 درون پرگهر داری صدف وار  
 مکن لب بستگی آیین از این بیش  
 به خاک تیره میگردد برابر  
 چرا کوش جهان خالی گذاری  
 بجیت اینقدرها خاک غم چیست  
 چرا از روزگارش رنج باشد  
 هنوزت میشود پیدا خریدار



وزین بی دست و پایی در بلائی  
برای خود خریداری طلب کن  
که جنس خوب بردارد خریدار  
چرا باشد به بخت خود نزاعت  
بود جایی دگر، عالم فراخ است  
متاع خویش او را پیشکش کن  
به خلوتخانه عیشت رساند

در این سودا تو خود بی دست و پایی  
پی این جنس بازاری طلب کن  
متاع خویش را آور بیازار  
اگر یکجا کساد افتد متاعت  
ندیک کشور در این دیرینه کاخ است  
کریمی را به بخت دور خوش کن  
که از اندوه دورانت رهاند

\*

پایه سریر معانی بر عرش نهادن و کام فکر در عرصه سپهر  
کشدن در مدح شهواری که فضای هستی گویی از اقلیم  
اوست و جهانیان را سر بر خط تسلیم او .

زهر جوهر در او درجی نهادم  
که حفظ کنج را سازم طلسمی  
به اکثر نامداران بر گذشتم  
که ای کار تو بر تدبیر و دانش  
که تیغش ملک را مار است بر کنج  
جهانگیر و جهاندار و جوانبخت  
کلی از بوستان باغ حیدر  
شود آیین اطلس بخشش عام  
که بخشد نا کهان دیبای افلاک  
کهر بی قیمت از دست عطایش  
کرم را سکه نو بر درم زد  
کرم را نام حاتم بر درم بود

چو این کنج هنر ترتیب دادم  
شدم جوینده زبینه اسمی  
به کام فکر ملکی چند گشتم  
به تا که پیشم آمد پیر دانش  
بنام نامداری شد کهر سنج  
شده انجم سپاه آسمان تخت  
نهالی از گلستان پیمبر  
چو بر اورنگ دارایی نهاد کام  
دل خورشید لرزد بر سر خاک  
صدف آبتن از ابر سخایش  
به دار الضرب احسان چون قدم زد  
اگر زین بیشتر در کشور جود

سر انگشت سخا ز آنگونه افشرد  
به تخت خسروی چون کرد آهنگ  
که در بزم جهان از شاه درویش  
چنان دورش به صحبت خانه داد  
به دور او که ناامنیست محبوس  
که می پیچند سر تا پا کمندش  
از آنرو زخمه مطرب خورد چنگ  
چو معموری ده ملک جهان شد  
که جای خشت زن بزم شراب است  
کشد چون آتش خشمش زبانه  
به روز چنگ چون بر پشت شبرنگ  
زهر جانب بر آید نعره کوس  
نفیر سرکشان افتد به عالم  
دلیران را به خون کلگون تبرزین  
پی پرواز مرغ روح لشکر  
بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز  
گاهی بر غرب راند گاه بر شرق  
گریزد لشکر خصم از صف کین  
زهی کشور گشا دارای دوران<sup>۲</sup>  
تویی آن آفتاب عرش پایه  
ترا هر کس بقدر رتبه خویش  
کشیدم پیش منهم کوهری چند  
تو آن دانا دل کوهر شناسی  
نیم از قسم هر کوهر فروشی

که نقش نام حاتم را از آن برد  
به قانون عدالت زد چنان چنگ  
بجزنی نیست کس را باد در خویش  
ز امنیت صلا ی عیش در داد  
مگر یکباره راه چنگ زد کوس  
بنوبت چوب بر سر میزنندش  
که مانند است نام چنگ با چنگ  
جهان از گنج آسایش چنان شد  
بجای قالب خشتش رباب است  
بر آرد دود از چشم<sup>۱</sup> زمانه  
کند او عزم میدان تیغ در چنگ  
دهد سوفار ناولک جمله را بوس  
خورد<sup>۲</sup> مرغ حیات بیدلان رم  
پلنگی چند ناخن کرده خونین  
ز هر جانب شود شمشیر شهر  
شود در عرصه کین آتش افروز  
به شرق و غرب از تیغش جهد برق  
بدانسان کز شهب خیل شیاطین  
جهانگیر و جهاندار و جهانبان  
که افتد چرخ در پایت چو سایه  
پی ایثار چیزی آورد پیش  
ز درج طبع رخشان جوهری چند  
که نیکو کوهر از کوهر شناسی  
بسوی کوهر من دار گویی

بشهر بی وجودی گشته شهره  
که افتد طبع دانا را به آن خوش  
ز طبع من بود آن نیز بسیار  
کشد خورشید خنجر بر سر کوه  
اگر کوه است بر سر تیغ بادش

چه میگویم چه گوهر چند مهره  
نه آن مقدارها چیز است دلکش  
ز سد بیت ارفقند يك بیت بر کار  
الاهی تا در این میدان انبوه  
کسی کاو هست کینت در نهادش

\*

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در پی وفایی  
یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی .

ز ابنای زمان کنجی گزینیم  
نه بر مردم نه بر دور اعتبار است  
پشیمانی کشی در آخر کار  
ز بزم وصلشان مهجوری اولاً  
وفاداران را می ستودند  
حدیث جور و کین کردند اظهار  
بدل دادند آهی یاد کاری  
دهی تا در عوض آهی ستانی  
بر این سودا بخندد چون نخندد  
بجز خونا ب غم در دامنم نیست  
جز این نفعی نیاید در کنارش  
چه حاصل این زمان کز دست شد کار  
سرشکم خون به دامان از چه باشد  
چنان سازم پر از خونابه دامن  
دگر نتوان شد از فرط گرانی  
گریزم سوی اقلیم جدایی

دلا برخیز تا کنجی نشینیم  
عجب دوری و ناخوش روز گاریست  
اگر سد سال باشی با کسی یار  
از این بی مهر یاران دوری اولاً  
بسا یاران که همدم مینمودند  
به اندک گفتگوی آخر کار  
گذشتند از طریق دوستداری  
چه عقل است این که نقد زندگانی  
خرد چون بر من معجون بخندد  
از این سودا بغیر از شیونم نیست  
بلی آن کس که این سودا است کارش  
مرا از سیل خون چشم خونبار  
غلط خود کرده ام جرم که باشد  
همان به تا کنم کنجی نشینم  
که سوی کس بعزم همزبانی  
بر آنم تا ز یاران ریایی



اگر باشد ز خنجر خار آن راه  
به رفتن کام همت بر کشایم  
کنم از آب چشم شور خوبار  
که روز طاقتم را گر شب آید  
به ره نتوان نهادن پای افکار  
دلا از پای همت بکسل این بند  
بیاچون ما کناری زین میان گیر  
ازین فاجنس یاران ربایی  
نه ای از مردمان دیده بهتر  
نظار بر مردمان دیده افکن  
چنان دیدند صاف آینه خویش  
از آنرو طالب گنجند مردم  
چنین آب روان ببقدر از آنست  
طریق گوشه گیری چون کمان گیر  
کشندت گرسوی خویش سد بار  
مکن بهر شکم اوقات ضایع  
چراغ از داغ داران بهر آنست  
به اندک خاک چون قانع شود مار  
از آن رو صیت کوس افتد به عالم  
خم می بر کند خود را سر از تن  
پی نان بر در اهل زمانه  
توان شیری که عالم بیشه تست  
نیاید زان به پهلوی شیر را سنگ  
چو سگ تا چند بر هر در فتادن

نهم بر خویشتن آزار آن راه  
تهی یا آن بیابان طی نمایم  
بدور خویش سد در سد نمکزار  
ز درد بیکسی جان بر لب آید  
به عزلت خانه باید ساخت ناچار  
نشینی در میان دور بلا چند  
برو ترك وصال این و آن گیر  
بسی بیگانگی به ز آشنایی  
به کنج خانه ساز و سرفرو بر  
که چون کردند در کنجی نشیمن  
که بینند آنچه باید دید از پیش  
که شد در گوشه ویرانه ای کم  
که او ناخوانده هر جانب روانست  
به دست سربپی دادم جهان گیر  
طریق گوشه گیری را نگه دار  
بهر چیزی که باشد باش قانع  
کد پر از لقمه چربش دهانست  
بود پیوسته با گنجش سرو کار  
که او پیوسته خالی دارد اشکم  
که او را شد شکم پر تا به کردن  
چه سرمالی چو سگ بر آستانه  
کجا رفتن بهر در پیشه تست  
که از رفتن بهر در باشدش تنگ  
پی نانی عذاب خویش دادن

بداین سگ طبعی از خود بادنگ  
بود هر دم سرت بر آستانی  
که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگ  
کشی هر لحظه جور پاسبانی

\*

شیر حکمت از پستان خامه کشادن و طفل فائده را در مهد  
خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت  
نکته سازی .

نوا پرداز قانون فصاحت  
که بود اقلیم چین را شهریاری  
به تاج نامداری سر بلندی  
به چین در دور عدل آن جهاندار  
بجز چشم نکویان در سواد  
ز عدلش همسرا کنجشک با مار  
نظر چون بر رخس دؤران کشاده  
وزیری بود بس عالی مقامش  
حصار ملک رای محکم او  
از آن چیزی که بردل بندشان بود  
بی صید افکنی يك روز دلنگ  
وزیر و پادشاه و خادمی چند  
از آنجا روی در صحرا نهادند  
به زیر ران هر يك تیز گامی  
شدندی سد بیابان بیش در پیش  
زد آتش گرمی خور در جگرشان  
دوانی سوی آن ویرانه راندند  
چنین زد چنگ بر تار حکایت  
به تخت شهریاری کامکاری  
به زنجیر عدالت ظلم بندی  
نبود آشفته ای جز طره یار  
به دورش کس نداد از فتنه یادی  
به دورش چرخ آهورا هوادار  
نظر نام شه دوران نهاده  
نظیر از مادر ایام نامش  
بهار عدل روی خرم او  
همین نومیدی فرزندشان بود  
وزیر و شه برون<sup>۲</sup> راندند شبرنگ  
ز دیگر لشکری بکسته پیوند  
بان سیل در صحرا فتادند  
سمند باد پایی ، خوشخرامی  
به تندی از صدای سینۀ خویش  
یکی ویرانه آمد در نظرشان  
به سرعت خویش را آنجا رساندند

در او دیدند پیری با صفایی  
زبان او کلید کنج عرفان  
اگر در دل گذشتی طیلستانش  
محیط معرفت دل در بر او  
به قدی چون کمان در چله دایم  
چو رخ بنمود آن پیر فتاده  
شد و دستور در پایش فتادند  
به و ناری برون آورد درویش  
نظر زان نار خرم گشت بسیار  
پس آنکه داد ایشان را بشارت  
وزیر از به بسی چون نار خندید  
به خسرو مژده آن میدهد نار  
به تخت دور در کم روزگاری  
خدا بخشد به دستور خداوند  
ولی باشد چو به با چهره زرد  
دل دستور خرم بود<sup>۱</sup> از آن به  
ولی در نار حرف پیرش انداخت  
بلی بوی بهی نبود در آن باغ  
در این گلشن که خندان گشت چون نار  
به نزدیکش دمی چون آرمیدند  
سوی بستانسرای خویش راندند  
از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز  
وزیر و شاه را زان مژده دادند

ز عالم نور او ظلمت زدایی  
بسان گنج در ویرانه پنهان  
فلک در پا فکندی کهکشانش  
کف دریای دین موی سر او  
بنای گوشه گیری کرده قایم  
ز اسب خویشتن شه شد پیاده  
نقاب از روی راز خود کشادند  
از آنها داشت هر يك را یکی پیش  
که روشن دید شمع بخت از آن نار  
که بر چیزست آن هر يك اشارت  
که درد خویشتن را زان بهی دید  
که گردد کلبن<sup>۱</sup> بختش کران بار  
ازو سر بر فرازد تاجداری  
در این کلزار يك نخل برومند  
ز آه عاشقی رخساره پر کرد  
که درش میشود گویا از آن به  
چو شمع از بارغم دلگیرش انداخت  
زنارش نیست يك دل خالی از داغ  
که چشم از خون نگشتش ناردان بار  
دعا گویان از او دوری گزیدند  
برای میوه نخل نو نشانند  
شبی سر زد دو مهر عالم افروز  
ز کنج سیم قفل زر کشادند



چنان دادند سیم و زر بمردم  
 نظر از خرمی سوی پسر تاخت  
 چنین فرمود شاه نیک فرجام  
 بدستوری که باشد رفت<sup>۱</sup> دستور  
 که فرمان شدروی زمین چیست  
 چو پر میدید سوی شاه ایام  
 بسوی هر یکی يك دایه بردند  
 ز هجر آن لبان روح پرور  
 برسم مادری یتها دوران  
 بمالك حسن چون از ده گذشتند  
 بخوبی شد چنان شهزاده منظور  
 قدش سروی ز بستان نکویی  
 پی مرغ دل هر هوشیاری  
 دل کس با وجود هوشیاری  
 کمائی بود ابرویش سیه پی  
 فکنده فتنه او در جهان شور  
 صف مژگان او کز هم گذشته  
 پی خون خوردن عشاق جانباز  
 در دندان او در خنده تا دید  
 کهر کو دست پرورد صدف بود  
 ز نخدانش بر آن رخسار دلکش  
 ز زر بر گردنش طوقی فتاده<sup>۲</sup>  
 بری از سیم خام آن نخل تر داشت

که در زیر غنیمت شد جهان کم  
 رخ فرزند را مد نظر ساخت  
 که منظورش کنند اهل نظر نام  
 نظر را گوهر خود داشت منظور  
 بفرماید<sup>۳</sup> شهنشه نام این چیست  
 نظر فرمود ناظر باشدش نام  
 بدست دایه ایشان را سپردند  
 چو ماتم دار شد پستان مادر  
 دهانشان را بجای شیر دندان  
 ز ماه چارده سد ره گذشتند  
 که در عالم چو خور گردید مشهور  
 گل رویش ز باغ تازه رویی  
 ز کاکل بر سر آن سر و ماری  
 نبردی جان از او با رستگاری  
 سیه چشم جهانی داشت در پی  
 مدامش تر کس بیمار<sup>۴</sup> مخمور  
 کمینگاه هزاران فتنه گشته  
 ذلعل او دو خونی گشته همراز  
 دل گوهر ز غم سوراخ گردید  
 بدان دندان کیش لاف شرف بود  
 معلق کرده آبی را در آتش<sup>۵</sup>  
 بکنج سیم ماری تکیه داده  
 عجب نخلی که سیم خام برداشت

۳- م : خونخوار .

۲- چ : فرمان .

۱- چ : وقت .

۵- م : نهاده .

۴- م : معلق کرده بود آبی ز آتش .

جهانی بسته بود از شوق هرسو  
فروغ ساعدش از آستینها  
بخوبی داد آن خورشید پایه  
کمر پیچید عمری برمیانش  
دلا در فکر آن موی میان پیچ  
مکو حرف از میان آن فزون تر

\*

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته کشادن  
در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست و حدیث  
خلد برین افسانه ای .

دبیر مکتب نادر بیانی  
که مکتبخانه ای گردید تعیین  
گلستانی ز باد فتنه رسته  
در او خوش صورتان پرنیان پوش  
یکی درس جفا آغاز کرده  
یکی را غمزه از مژگان قلمزن  
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل  
در آن مکتب که عشرتخانه ای بود  
بفرمان نظر منظور و ناظر  
معلم دیده خود جایشان ساخت  
بوی خویش از تعظیمشان خواند  
معلم بر رخ منظور حیران  
خوشا آن دلبر غارتگر هوش  
می حیرت دهد نظاره او

چنین گوید ز پیر نکته دانی  
چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین  
در او از هر طرف سروی نشسته<sup>۱</sup>  
چو صورتخانه چین دوش بردوش  
کتاب فتنه جویی باز کرده  
بخون بیدلان میشد رقمزن  
یکی در نغمه سازی گشته بلبل  
در او حرف بهشت افسانه ای بود  
بی تعلیم گردیدند حاضر  
سر از اکرام خاک پایشان ساخت  
بدامن تخته تعلیمشان ماند  
ز طفلان شور حسنش در دبستان  
کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش  
ز دل طاقت برد رخساره او

لبش جانها به تکبیری فرو شد  
بسوی دیگری مایل نمیشد  
الف میگفت و برقدش نظر داشت  
نمیزد چشم همچون صاد برهم  
دوچشم دیگر از وی وام میکرد  
دلی بودش بسان غنچه پاره  
چومیم از حیرتش ماندی دهان باز  
به دل شهزاده را چیزی اثر کرد  
بسویم دیدن پنهانش چیست  
شود تغییر در رخساره او  
براو گر تیز بینم آب گردد  
که چون آرد سری بیرون زکارش  
به آن عشرت فزایی عالمی نیست  
شکی پیدا کند در کار شوق  
که در مستی گشایی پرده از راز  
نهانی غمزه اش در راز جویی  
نظر سویت به جاسوسی دواند  
کند از ناز قانون دگر ساز  
که نوك خنجر مژگان کند تیز  
کشد ابروی خوش بر کمان تیر  
کشد زلفش دلت را در شکنجه  
بروی خود در سد غم گشودی  
بسا شادی که دیدی از وصالش

به سد دل غمزه اش تیری فرو شد  
دمی ناظر ازو غافل نمیشد  
نظر از لوح خود سوی دگر داشت  
بر آن صورت کشادی چشم پر نم  
چو میل آن رخ کلفام میکرد  
ز تیغ حسن او گاه نظاره  
چو آن میم دهان کشتی سخن ساز  
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد  
بخود میگفت کاین حیرانش چیست  
چرا چون میکنم نظاره او  
تغافل کر ز نم بیتاب گردد  
به دل پیوسته بود این خارخارش  
براه عشق از آن خوشتر دمی نیست  
که بیند باز زیر بار شوق  
ترا ساقی کند چشم فسون ساز  
لبش با دیگری در بذله گوئی  
تبسم را به دلجوئی نشاند  
و گر در پرده پنهان سازی آن راز  
بفرماید به ترك چشم خونریز  
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر  
بجانت در زند از ناز پنجه  
اگر اظهار آن معنی نمودی  
و گر کردی نهان راز جمالتش

\*



بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از  
بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر چکر نهاده و حکایت  
مفارقت و شکایت مهاجرت .

که درس عاشقی میکرد آغاز  
حکایت‌های مهر آمیز گفתי  
دل مسکین ناظر ماند<sup>۱</sup> در بند  
نهال بوستان دوستار است  
پیای دل نشاند خار نفرت  
که بی هم صبر نبود يك ز مانشان  
چنان پا از ره یاری کشیدند  
نشد پیدا صفایی در میانه  
در او سد گونه لطف و دوستدار است  
که روز اول بزم وصال است  
به ذوق بزم اول کم رسیدم  
که حالی آن چنان کم میدهد دست  
نخستین بزم وصلش نام کردند  
ولی چندان که شد عاشق گرفتار  
که مرغ از صید<sup>۲</sup> گاهی برنخیزد  
بود در سلك مرغان گرفتار  
به دختر شاهی شیرین حکایات  
حیات خوش در جور تو بازند  
وفا کن تا بری ز اهل وفا هوش  
تو خواهی لطف<sup>۳</sup> میکن خواه بیداد

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز  
که منظور از وفا چون گل شکفتی  
به نوشین لعل آن شوخ شکر خند  
حدیث خوش ادا گلزار یاریست  
حدیث ناخوش از اهل مودت  
بسا یاران که بودی<sup>۴</sup> این کمانشان  
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند  
که مدت‌ها برآمد زان فسانه  
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست  
کمال لطف جانان آن مجال است  
بسا لطفی که من از یار دیدم  
به عیش بزم اول حالتی هست  
تو گویی عیش عالم وام کردند  
به عاشق لطف معشوق است بسیار  
بلی صیاد چندان دانه ریزد  
چو گردد مرغ اندك چاشنی خوار  
چرخ خوش میگفت<sup>۵</sup> در کنج خرابات  
اگر خواهی که با جور تو سازند  
با آغاز محبت در وفا کوش  
بنای مهر چون شد سخت بنیاد

۳- م : دام .

۲- چ : سا یاری که باشد .

۱- چ : بود .

۵- چ : مهر .

۴- م : کنند .

تو شمعی را که میداری به آتش  
چراغی را که از آتش شراریست  
چنین القصه لطف آن وفا کیش  
دمی بی یکدگر آرامشان نه  
اگر يك لحظه میبودند بی هم  
شدی هر روز افزون شوق ناظر  
چو بی منظور يك دم جا گرفتی  
که قرآن کردم از دست شما بس  
مرا دیوانه کرد این درس خواندن  
بی یکدیگر دریدی دفتر خوش  
نظر از راه مکتب برنمیداشت  
دمی سدره برون رفتی ز مکتب  
گذشته آفتاب از جای هر روز  
ازین مکتب گرفتندش مگر باز  
کهی کردی بجای خویش مسکن  
شدی منظور چون از دور پیدا  
که ای جای تو چشم خون فشام  
خوشا عشق و بلای عشق بازی  
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق  
در او غم را خواص شادمانی  
نهان در هر بلایش سد تنعم  
بیجام او مساوی شهد با زهر  
فراغت بخشد از سودای غیرت

نگه دارش که گردد<sup>۱</sup> شعله سرکش  
کجا برپرتو او اعتباریست  
شدی هر روز از روز دگر بیش  
بغیر از دیدن هم کارشان نه  
برون میرفت افغانشان ز عالم  
به مکتب بیشتر میکشت حاضر  
به همدرسان ره غوغا گرفتی  
نمیخواهم که همدرسم شود کس  
نمیدانم چه میخواهید از من  
که این مکتب نمیخواهم ازین بیش  
بدین اندوه و این رنج عالمی داشت  
که شاه من کجا رفتست یارب  
کجا رفتست آن مهر<sup>۲</sup> جهانسوز  
و کرنه کو که بامن نیست دمساز  
کشیدی سر به جیب و پا به دامن  
ز روی خرمی میجست از جا  
بیا کز داغ دوری سوخت جانم  
دل ما و جفای عشق بازی  
مبادا هیچ دل بی زحمت<sup>۳</sup> عشق  
ازو مردن حیات جاودانی  
بهر اندوه او سد خرمی کم  
دراو یکسان خواص زهر و پازهر  
رهاند خاطر از غوغای غیرت

نشاند در مقام انتظار  
 دمی گر دیرتر آید برون یار  
 شود وسواس عشقت رهزن صبر  
 لباس صبر تا دامن دریدن  
 در آن راهش که روزی دیده باشی  
 روی آنجا بتقریبی نشینی  
 که گردد ناکهان از دور پیدا  
 به شوخی دیده را نادیده کردن  
 بهر دیدن هزاران خنده پنهان  
 بدینسان<sup>۱</sup> مدتی بودند دمساز  
 شبی چون طره<sup>۲</sup> منظور ناظر  
 در آن آشفته‌گی خواب غمش برد  
 میان بوستانی جای خود دید  
 چنار و سرو را در دست بازی  
 بزیر سایه<sup>۳</sup> سرو و صنوبر  
 صنوبر صوف سبز افکنده بردوش  
 در آن کلشن نظر هرسو کشادی  
 بسان خس ربود از جای خویشش  
 بیابان غمی، دشت بلایی  
 عیان از کرد باد آن بیابان  
 زموج پشته‌های ریگ آن بر  
 زبان ازدها برک گیاهش  
 عیان از کاسه‌های چشم ازدر

که کی آید برون از خانه یارت  
 زدل بیرون رود طاقت به یکبار  
 کنی سد چاک در پیراهن صبر  
 گریبان چاک هر جانب دویدن  
 ز مهرش کرد سر گردیده باشی  
 سراغش گیری از هر کس که بینی  
 نگاهش جانب دیگر بعمدا  
 به تندی از بر عاشق گذردن  
 تغافل کردنی سد لطف با آن  
 دلی فارغ<sup>۴</sup> ز چرخ حيله پرداز  
 بکنجی داشت جا آشفته خاطر  
 غم عالم بدیگر عالمش برد  
 چه بستان، جنتی مأوای خود دید  
 لباس سبزه از شبنم نمازی  
 بیک پهلوی فتاده سبزه<sup>۵</sup> قر  
 درخت بید کشته پوستین پوش  
 که ناگه ز آن میان برخاست بادی  
 بیابانی عجب آورد پیشش  
 کشنده وادی، خونخوار جایی  
 ز هرسو ازدری برخویش پیچان  
 نمایان کشته نقش پشت ازدر  
 خم و پیچ افای کوره راهش  
 ز هرسو لاله<sup>۶</sup> سیراب از آن بر



شده زهر مصیبت سبزه زارش  
 کدوی می شده خر زهره در وی  
 پی کمگشته آن دشت اندوه  
 بغایت کرد هولی<sup>۱</sup> در دلش کار  
 بخود میگفت این خوابی که دیدم  
 به بیداری نصیبم گر شود وای  
 از آن خواب گران کوه غمی داشت

✱

بی تابی ناظر از شعله جدایی واضطراب نمودن ازداغ بینوایی  
 و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره  
 معلم نگاشتن .

چو آن زرین قلم از خامه زر  
 سرای<sup>۲</sup> چرخ خالی شد ز کوکب  
 به مکتبخانه حاضر کشت ناظر  
 ز حد بگذشت و منظورش نیامد  
 زبان از درس و لب از گفتگو بست  
 زمکتب هر زمان بیرون دویدی  
 ادیب کاردان از وی برآشت  
 که اینها لایق وضع شما نیست  
 ز هر بادی مکش از جای خود پا  
 ندارد چون وقاری باد صرصر  
 نگردد غرق کشتی وقت توفان  
 مکن بی لنگری زنهار ازین پس

کشید از سیم مند بر لوح اخضر  
 چو آخرهای روز از طفل مکتب  
 به راه خانه منظور ناظر  
 دوای جان<sup>۳</sup> رنجورش نیامد  
 ز بیصبری ز جای خویش برجست  
 فغان از درد محرومی کشیدی  
 به او از غایت آشتگی گفت  
 مکن اینها که اینها خوشنما نیست  
 بودخس کو بهربادی شد از جا  
 بود پیوسته او را خاک بر سر  
 چو بالنگر بود بروی عمان  
 چو زر باشد سبک نستاندش کس

نداری افعال این کارها چیست  
چنین گیرند آیین خرد یاد  
چنین یارب کسی بی درد باشد  
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد  
نهاد از دامن ارشاد تخته  
وز آنجا شد پریشان سوی منزل  
در این گلشن که جز غم نیست هرگز  
که از جانانه باید دور گشتن  
درین ناخوش مقام سست پیوند  
که باشد یار عمری باتو دمساز  
بزم وصل مدتها در آبی  
بنا که حیلای سازد زمانه  
خوش آنکس را که خوابا دلبری نیست  
ز سوز عشق او را نیست داغی  
چنین تاکی پریشان حال کردیم  
به کنج عافیت منزل نماییم  
کسی را جای در پهلوی نگیریم  
که باری محنت دوری نباشد

\*

رفتن معلم به در خانه دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت  
به منظور و مقدمه درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق .

چو طفل روز رفت از مکتب خاک  
معلم برد دستور جا کرد  
سواد شب نمود از لوح افلاک  
حدیث خود به خاصانش ادا کرد

بدستور از معلم حال گفتند  
معلم را بسوی خویشتن خواند  
چو از هر در سخنها گفته کردید  
که چونی با جفای بنده زاده  
بمکتب میرود کاری ز پیشش  
چهر خط مینویسد مشق<sup>۱</sup> او چیست  
دلش میل چه علمی بیش دارد  
ادیب افکند سرچون خامه در پیش  
پس آنکه بر زمین زد افسر خویش  
که داد از دست فرزند شما، داد  
از آن روزی که این مخدوم زاده  
دل را از غم آزادی نبوده  
به مکتبخانه ام بر کودکی بود  
کنون تا او به این مکتب رسیده  
یکی ز آنها بحال خود نمانده  
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست  
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر  
که چون منظور سوی مکتب آید  
گاهی در پهلوی هم جا گزینند<sup>۲</sup>  
بود دایم بمکتب درسشان حرف  
بدینسان حرفها میکرد اظهار  
از آن پس گفت تا داند خداوند  
به دام عشق منظور است پا بست

یکایک صورت احوال گفتند  
بتعظیم تماشش پیش بنشانند  
ازو احوال مکتب باز پرسید  
بدرس تیز فهمی چون فتاده  
بود سعیی به کار و بار خویشش  
چو بحثی میکند هم بحث او کیست  
چه مبحث این زمان در پیش دارد  
بسی پیچید همچون نامه بر خویش  
بدخون آغشته بنمودش سر خویش  
مرا بیداد او خون خورد فریاد  
به مکتب خانه من پا نهاده  
بسی غم بوده و شادی نبوده  
که او زیر کتر از هر زیر کی بود  
به همدرسی ایشان آرمیده  
به پهلوی خود ایشان را نشانده  
که صحبت را اثر باشد شکی نیست  
بود در راه مکتب خانه ناظر  
باو آهنگ دمسازی نماید  
زمانی روبروی هم نشینند  
کنند این نوع عمر خویشتن صرف  
که تا مجلس تهی گردد ز اغیار  
که بد میبینم او را حال فرزند  
زمام اختیارش رفته از دست



اگر يك لحظه حاضر نیست منظور  
 نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ  
 کرد انگشت چندانی که در مشت  
 دمی بندد ز تکرار سبق لب  
 زمانی در گریبان آورد سر  
 چو منظور از در مکتب درآید  
 در آید در مقام همزبانی  
 غرض کز خواندن درس است آزاد  
 شد از گفتار او دستور از دست  
 معلم دامنش بگرفت و بنشانند  
 که اینها این زمان سودی ندارد  
 بیاید چاره‌ای کردن در این کار  
 و گر نه کار او بد میشود زود  
 زهر بحثی<sup>۱</sup> حدیثی کرد اظهار  
 پس آنکه خواست دستوری زدستور  
 بخود میگفت دستور جهاندار  
 فرستم گر به مکتبخانه باز  
 خبر یابد ازین شاه جهانگیر  
 نمیدانست تا تدبیر او چیست  
 نبود آکه که درد دوستداری

از او افتد به مکتبخانه سد شور  
 ز دلتنگی بود باخویش در جنگ  
 سیه سازد چو نوک خامه انگشت  
 که من دیگر نمی‌آیم بمکتب  
 کهر چون حلقه ماند چشم بر در  
 نمائد رنج و اندوهش سر آید  
 کند آهنگ عیش و شادمانی  
 بود درس آنچه هرگز نیستش یاد  
 پی آزار ناظر از زمین جست  
 حدیث چند از هر در بر او خواند  
 نمودش کر بود بودی ندارد  
 که گرداند ازین بارش سبکبار  
 از این دردش نخواهد بود بهبود  
 سخنها گفت در تدبیر این کار  
 زمین بوسید و از دستور شد دور  
 چه سازم چون کنم تدبیر این کار  
 فقد تا که برون زین پرده رازش<sup>۲</sup>  
 بجز جان باختن آن دم چه تدبیر  
 پی تدبیر کارش چون کند زیست  
 ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

\*

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال  
ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری  
آن شب .

چنین نالد ز درد بیتوایی  
نگون از طاق این فیروزه منظر  
سیاه از دود شد ایوان افلاك  
به کنجی ساخت جا از همدمان دور  
که فریاد از دل پر درد فریاد  
مبادا هیچکس را یارب این درد  
چه دردی دارم و همدرد من کیست  
ازو درمان درد خویش جویم  
دمی خود را کنم دمساز با او  
زمانی از در یاری در آید  
همان بهتر که گویم راز با خویش  
سری بر کنج<sup>۱</sup> رنجوری نهاده  
که با جورش چنین میبایدم زیست  
کسی از من زبون تر نیست گویی  
باین آیین زبون کش بودنت چند<sup>۲</sup>  
چه میخواهی ز جانم مدعا چیست  
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار  
که من هم پر ز عمر خود به تنگم  
دل<sup>۳</sup> از عمر چنین بیزار باشد  
فکن این کلبه غم بر سر من

اسیر درد شبهای جدایی  
که شد چون مشعل مهر منور  
برآمد دود از کاشانه خاك  
در آن شب ناظر از هجران منظور  
ز روی درد افغان کرد بنیاد  
مرا این درد دل از پا در آورد  
چه میداند کسی تادرد من چیست  
نه همدردی که درد خویش گویم  
نه همراهی که گویم راز با او  
نه یاری تا در یاری کشاید  
نمی بینم چو کس دمساز با خویش  
منم در گوشه دوری افتاده  
فلك با من ندانم بر سر چیست  
همینش با منست آزار جویی  
سپهر اکنه جویی با منت چند<sup>۴</sup>  
بگو با جان من چندین جفا چیست  
بآزارم بسی<sup>۵</sup> خود را میازار  
بکش از خنجر کین بی درنگم  
چه ذوق از جان که بی دلدار باشد  
یا ای سیل از چشم تر من

۳- چ : از ره چیست .

۲- چ : چیست .

۱- چ : خشت .

۵- م : کس .

۴- چ : بآزار کسی .

همان بهتر که زیر خاک باشد  
همان بهتر که کس گردش نبیند  
اجل کو تا دهد بر باد کردم  
به يك دم شمع عمرم را نشاند  
غم این تیره شب از پایم انداخت  
نشان صبحدم ظاهر نگردید  
مگر بستند از تار خودش بال  
مگر زین دیو زنگی چهره ترسید  
مرا بی همزبان در ناله مگذار  
چولب بستی ترا آخر چه افتاد<sup>۲</sup>  
فکن در کنبد گردون صدایی  
ردا افکنده در کردن همیشه  
به نکر از خواب خوش شبها گذشته  
به مشق جو قناعت کرد هر روز  
به سر پیچیدی ای مرغ همایون  
سحر گاهان فغان چندینست از چیست  
باین زاری چو کشت اندوه یارم<sup>۳</sup>  
باین افسانه شب را روز میکرد  
نبیند هیچکس یارب غم هجر  
نمی ارزد به يك ساعت جدایی  
بر آنکس خاصه کو خو کرده بایار

که آنکو همچو من غمناک باشد  
که آن کوچون من خاکی نشیند  
بدینسان تا یکی بر خاک کردم<sup>۱</sup>  
در این تاریک شب خود را رساند  
سرا پایم بسان شمع بگداخت  
شد آخر عمر و شب آخر نگردید  
همای صبح را آیا چه شد حال  
بگردون طفل خور ظاهر نگردید  
خروسا ناله شبگیر بردار  
هم آواز منی بردار فریاد<sup>۲</sup>  
چه در خوابی چنین برکش نوایی  
تویی صوفی سرشت زهد پیشه  
به شب خیزی بلند آوازه کشته  
ز خرمنگاه گردون غم اندوز<sup>۳</sup>  
چرا پیراهن آغشته در خون  
بگو کاین جامه خونینست از چیست  
مگر رحم آمدت بر حال زارم  
بیان آتشین جانشوز میکرد  
بالایی نیست همچون ماتم هجر  
به بزم وصل اگر عمری در آیی  
جفای هجر دشوار است بسیار

\*

۲- چ : هم آوازی نما بردار آواز .

۴- چ : جهانسوز .

۱- م : کردم . چ : غلطم .

۳- چ : چشمت باز .

۵- چ : باین زاری که کشت اندوه زارم .



نافه خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج  
اندیشه نشاندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در  
سر منزل رفیع و ملال .

بعزم کار سازی زد چنین یا  
رخ از فوق بساط خرمی تافت  
که گر بگذارمش در خانه يك چند  
فتد افسانه او در میانه  
به گوش شه رسد حرف جنونش  
بگویم چیست باعث بر ملالش  
چنین در کارش آخر مصلحت دید  
رفیق او کند بسیار دانی  
بشهری دیگرش سازد روانه  
چو یکچندی بر آید گرد عالم  
دوایی بهر درد عشق بازی  
که درد عشق را اینست درمان  
چو کرد این فکر در تدبیر فرزند  
به گوش ازهر دری حرفی رساندش  
جهان را از تو روشن صبح امید  
جهان گشتن<sup>۱</sup> به از آفاق خوردن  
سفر کن زانکه این فردر سفر هست  
دهد<sup>۲</sup> زینت به تاج هر سر افراز  
شود یکسان بخاك تیره آخر  
کرت باید ز اسفل شد به اعلا

سفر سازنده این طرفه صحرا  
که چون دستور از آن راز آگهی یافت  
بخود زد رای در تدبیر فرزند  
برسوایی شود ناگه فسانه  
جنون از خانه اندازد بروتش  
چو خسرو پرسد از من شرح حالش  
بسی در چاره آن کار<sup>۱</sup> کوشید  
که همراه سازدش با کاردانی  
تجارت کردتش سازد بهانه  
که شاید درد عشق او شود کم  
اگر خواهی در این دیر مجازی  
بنه بهر سفر رو در بیابان  
وزیر دانش اندوز خردمند  
طلب فرمود و بیش خود نشاندش  
پس آنکه گفت کای تابنده خورشید  
مثل باشد درین دیرینه مسکن  
کرت باید بفر سروری دست  
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز  
ز یکجا آب چون نبود مسافر  
بنه سردر سفر ، مذشین به يك جا

۳- چ : شود .

۲- چ : دیدن .

۱- چ : راز .

در نامی<sup>۱</sup> شود هر قطره باران  
به کار خویش حیران ماند ناظر  
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش  
برو درماند پیش آخر کار  
که مقصود پدر چون رفتن ماست  
ز سر سازم برای مدعا پای  
پدر زان گفتگو گردید خوشحال  
طلب فرمود مرد کاردانی  
ز کرم و سرد عالم بود آگاه  
بتاج خویش دادش سربلندی  
پس آنکه گفت کای از کار آگاه<sup>۲</sup>  
نماند بر تو پنهان این حکایت  
چه باشد گر بود در خدمت تو  
جوابش گفت مرد کار دیده  
وزیر آماده کرد اسباب رهشان  
پس آنکه بهر رفتن بار بستند  
ز شهر آورد ناظر روی در راه  
نظر سوی سواد شهر میکرد  
چو آن کش وقت رحلت کردن آید  
بیا وحشی کزین دیر غم آباد  
چنین تا چند در یکجا نشینیم  
به يك جا خانه آن مقدار کردیم

ز ابرش چون سفر باشد به عمان  
بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر  
نه رای آنکه سازد «با» خطابش  
جوابش گفت چون شد حرف بسیار  
زما بودن بجای خویش بیجاست<sup>۳</sup>  
بیجان خدمت کنم خدمت بفرمای  
ز فکر کار او شد فارغ البال  
بغایت زیرکی بسیار دانی  
جفای راه<sup>۴</sup> دیده گاه و ییگاه  
بتشریف شریفش ارجمندی  
ز دامان تو دست فتنه کوتاه<sup>۵</sup>  
که ناظر راست سودای تجارت  
بکام خود رسد از دولت تو  
که او را در قدم باشم بدیده  
میسر شد وداع پادشهان  
به مرکبهای تازی بر نشستند  
ز پس میدید و از دل میکشید آه  
ز دل بر میکشید آه از سر درد  
به عالم دیده حسرت کشاید  
به رفتن کام بگشاییم چون باد  
ز حد شد تابکی از پا نشینیم  
که خود را پیش مردم خوار کردیم

۳- چ : دهر .

۲- چ : پیداست .

۱- چ : نامی .

۵- م : کوتاه .

۴- م : آگاه .

بیجان گشتند دشمن دوستاران  
نه کس را دوست می بیند نه دشمن

ز ما دلگیر گردیدند یاران  
خوش آنکس را که یکجائیست مکن

\*

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی  
و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب  
بیان کردن .

چنین محمل کشد منزل بمنزل  
ز درد ناامیدی می خروشید  
که آخر دور کار خویشتن کرد  
که در صحرا به گوران بایدم خفت  
کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد  
که گردد دور از منظور ناظر  
که میداند که آخر چون شود چون  
همیشه در کمانش اینچنین بود  
دمی بی دیدن هم بر نیارند  
که انگشت تعجب شد کبودش  
کند هر دم برنگی حیلای ساز  
سرود بیخودی آهنگ میکرد  
شدی افغان کنان منزل بمنزل  
بگو دلپستگی پیش که داری  
بخود داری در افغان پیچ و تاب  
لب از افغان نمی بندی زمانی  
زبان داری بگو کاین ناله از چیست  
چرا کاین ناله من بی سبب نیست

حدا گوینده این طرفه محمل  
که ناظر بر سواد شهر میدید  
بخود میگفت هر دم از سر درد  
به گورم کی توانست این سخن گفت  
که پیشم میتوانست این ادا کرد  
کسی را کی رسیدی این بخاطر  
ولی آنجا که باشد دور گردون  
بساکس را که یاری همنشین بود  
که بی هم يك نفر دم بر نیارند  
برنگی چرخ دور از وی نمودش  
بود این رنگ چرخ حیلای پرداز  
کهی با بخت ساز جنگ میکرد  
نبودی چون جرس بی ناله دل  
جرس را هر زمان کفتی به زاری  
که هست چون دل من اضطرابی  
ز آهن در دهان داری زبانی  
نباشد يك زمان بی ناله ات زیست  
مرا گر ناله ای باشد عجب نیست



به دل دردیست از اندوه دوری  
 صبوری با غم دوریست مشکل  
 بیا ای سیل اشک ناصبوری  
 بنوعی ساز راه کاروان گل  
 اگر نبود مدد اشک نیازم  
 منم<sup>۲</sup> چون اشک خود در ره فتاده  
 به نومییدی ز جانان دور گشته  
 ز جانان باوداعی<sup>۳</sup> گشته قانع  
 ز بخت خود مدام آزرده جانم  
 نمیدانم چه بخت و طالع است این  
 مرا افسوس چون نبود در ایام  
 چنین باخویش بودش گفتگوی  
 سیاه از کرد شد ناکه جهانی  
 به يك جا بار بکشودند و بودند  
 ز رنج راه با هم راز گفتند  
 بآنها بود سوداگر جوانی  
 متاع عشق را او کرم بازار  
 به چین هم مکتبی بودی به ناظر  
 چنان ناظر شد از دیدار او شاد  
 ز هر جا گفتگویی کرد اظهار  
 شد از بادام عنایش روانه  
 بروی کهریا کوهر دوانید  
 ز تر کسدان دمیدش لاله تر

که با آن درد نتوانم صبوری  
 صبوری چون توان سد درد بر دل  
 میان ما و او مگذار دوری  
 که نتوان کرد الا شهر منزل  
 به کوی<sup>۱</sup> او که خواهد برد بازم  
 بدشت ناامیدی سر نهاده  
 وداعی هم ازو روزی نگشته  
 ز آن هم بخت بد گردیده مانع  
 چه بخت است اینک من دارم ندانم  
 چه اوقات و چه عمر ضایع است این  
 که این اوقات را هم عمر شد نام  
 ازو در کوه و صحرا های وهویی  
 برون از کرد آمد کاروانی  
 بحرف آشنایی لب کشودند  
 بهم احوال هر جا باز گفتند  
 اسیر داغ سودایش جهانی  
 به سوز عشق او خلقی گرفتار  
 شدی با او به مکتبخانه حاضر  
 که گفتی عالمی را کس به او داد  
 سخن کرد آنکه از منظور تکرار  
 بهش نارنج گشت از ناردانه  
 به در قوت را در خون نشانید  
 زرش رنگین شد از گوگرد احمر

براه دوستی از جمله در پیش  
 رسائی پیش او نوعی که دانی  
 جوابت هم رسانم<sup>۱</sup> شادمان باش  
 که گرداند دوات و خامه حاضر  
 حدیث درد مهجوری نویسد  
 بالای روزگار نا صبوری  
 بیانش در زبان خامه گنجد

\*

پس آنکه گفت کای یار وفا کیش  
 چه باشد گر ز من خطایی ستانی  
 بجان خدمت کنم گفتار روان باش  
 غلامی را اشارت کرد ناظر  
 که شرح قصه<sup>۲</sup> دوری نویسد  
 نبود آگه که شرح درد دوری  
 نه آن حرف است کافند نامه گنجد

چنین گفت از زبان تیز خامه  
 حدیث شعله دوری رقم زد  
 گل بستان فروز خو بروی  
 بهسد محنت زیبا انداخت ما را  
 که با خاک سیه گشتیم یکسان  
 غمت ما را بخاکستر نشانده  
 بلی توسن ز خاکستر کند رم  
 تن خاکی سراسر داغ محنت  
 که چون فرداست کردم نیست برجا  
 رساند تا<sup>۳</sup> حریم کوی<sup>۴</sup> یاری  
 بخاک افتاده در کوی جدایی  
 بسان خارین صحرا نشینی  
 گیاه آسا سری افکنده در پیش  
 بخاک افتاده و در خون نشسته

رقم سازنده این طرفه نامه  
 که ناظر آتش دل در قلم زد  
 که ای شمع شبستان نکویی  
 غم دل شمع سان بگداخت ما را  
 غم هجر تو ما را سوخت چندان  
 زما خاکستری دور از تو مانده  
 سمند عیش گردد کرد ما کم  
 شد از نقش سم اسب مصیبت<sup>۵</sup>  
 چنان افتاده ام زین داغ از پا  
 خوش آن بادی که گرد خاکساری  
 منم در کردباد بینوایی  
 تنی پر خار غم ، اندوهگینی  
 فرو رفته به کام محنت خویش  
 منم چون لاله در هامون نشسته

۳- چ : رخس مصیبت .

۲- چ : فرقت .

۱- چ : فرستم .

۵- چ : وصل .

۴- چ : در .

که در دل خاک را افکند سد چاک  
نشسته تا کمر چون کوه در سنگ  
هم آوازی که پا بر جاست چون کوه  
جمادی رسم دمسازی چه داند  
فتاده در پس کوه جدایی  
سیه کرده ست روز و روزگارم  
در آخورشید مانند از پس کوه  
بین بی مهری این شام دیجور  
چو شمع صبح نامردن بسی نیست  
بده از صبح وصلت رو سفیدی  
که از داغ تو بنشستم بدین روز  
بین داغ دل بی حاصل من  
جز این چیزی ندارم حاصل از تو  
بغیر از دست محنت بر سرم نیست  
بسر جز دیده خونباری ندارم  
بگردم غیر خوناب<sup>۱</sup> جگر نیست  
ز محرومی سرشک خون فشام  
زبان در حرف مهجوری کشایم  
به محنتخانه دوری نشستم  
ز حالم هیچش<sup>۲</sup> آمد یاد یا نه  
بیان کردند در خون خفتن من  
چه در خاطر گذشت آن تندخورا؟  
که با خود یاریش دمساز بیند؟

تپیده آنقدر چون سیل برخاک  
بیخت خود چو مجنون مانده در جنگ  
نمی بینم در این صحرای اندوه<sup>۱</sup>  
ولی اوهم هم آوازی چه داند  
منم مجنون دشت بینوایی  
فکنده سایه کوه غم بکارم  
مرا مگذار با این کوه اندوه  
بیا ای شمع رویت مایه نور  
مرا جز دودل دربر<sup>۲</sup> کسی نیست  
شبی دارم سیاه از ناامیدی  
تو خود میدانی ای شمع دل افروز  
بیا ای مرهم داغ دل من  
زغم سد داغ دارم بردل از تو  
بجز اندوه یار دیگرم نیست  
منم کز غم فراق کشته زارم  
بجز مرثکان کسی پیش نظر نیست  
خیالت در نظر شبها<sup>۳</sup> نشانم  
سر افسانه دوری کشایم  
که آیا چون ز کویش بار بستم  
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه  
چو گفتندش حدیث رفتن من  
ازین یارب چه در دل گشت اورا؟  
که آیا این زمان با او نشیند؟

۲- چ : جز دودل درس . م : جز دودل بر سر .

۱- چ : انبوه .

۵- چ : هیجت .

۴- م : تنها .

۳- چ : خونبار .



چو می نوشد<sup>۱</sup> که نقلش آورد پیش ؟  
 چو بر مردم کشی دارد شرابش  
 خوش آن روزی که بزمش جای من بود  
 بغیر از من نبودش همزبانی  
 زمانی بی سبب در خشم سازی  
 حکایت از میان ما بدر نه  
 در آن ساعت که چشمش کردی انگیز  
 تبسم در میان هر دم فتادی  
 منم ترك زلال عیش جسته  
 بیا ای با خیالت گفتگویم  
 در این وادی که بی رویت زدم پای  
 بمردن شمع عمرم<sup>۲</sup> گشته نزدیک  
 مکن کاری که از جور تو میرم  
 بیان کردم غم و درد نهانی  
 بدستش نامه جانان خود داد  
 خروشان دست هم را بوسه دادند  
 چه خوش باشد که دمسازی کند بخت  
 بیار آنی که عمری بوده باشیم  
 بیان سازد غم هجران ما را

\*

کرا بخشد ز یاران جرعه خویش ؟  
 که باشد تشنه تیغ چو آبش  
 حریم وصل او مأوای من بود  
 نمیبودیم دور از هم زمانی  
 دمی افکنده طرح دلنوازی  
 ز خشم و صلح ما کس را خبر نه  
 که تیغ خشم سازد غمزه اش تیز  
 خبر تا بود مارا صلح دادی  
 ز آب زندگانی دست شسته  
 که آب رفته باز آید به جویم  
 گرم بر سر نیایی وای و سد وای  
 بیا روزم<sup>۳</sup> چنین مگذار تاریم  
 به روز حشر دامن تو گیرم  
 دگر چیزی نمیگویم تو دانی  
 نه نامه، پاره ای از جان خود داد  
 دل پر درد رو بر ره نهادند  
 سوی ما نیز دمسازی کشد رخت  
 دمی دوری ز هم ننموده باشیم  
 رساند نامه حرمان<sup>۴</sup> ما را

۳- چ : بیاورم .

۴- چ : یاران .

۱- چ : چو مینوشد .

۲- چ : رویم .

در تعریف محیطی که موجش با قوس و قزح برابری میکرد و  
کشتیش به زورق آفتاب سردر نمی آورد .

بسوی بحر معنی رو چنین کرد  
به دل آسود کوه<sup>۱</sup> غم از بار حرمان  
که روزی بربل دریا رسیدند  
ازو افتاده در عالم صدایی  
بلب آورده کف در عالم آب  
از آنرو کآب تلخی در جگر داشت  
نهادی نردبان بر بام کیوان  
ز عالم برد بیرون گوی جان ها  
کشیده خویشتن را بر کناری  
عجب با لنگری عالی مقامی  
عنان خود به دست غیر داده  
ز تیرش پرده سرفتنه بر باد  
برون<sup>۲</sup> آورده از دریا سر و دم  
که تاریکی برد ز آینه آب  
در آن نیکویی آب و هوایی  
بمنزل برده بادش چون سلیمان  
ستون خیمه از تیر میانش  
عیان از دور بر شکل حبایی  
شدی در يك نفس<sup>۳</sup> از دیده غایب  
که در کشتی کشند از هر طرف بار  
چو یونس کرد جا در بطن ماهی

کهرپاشی که این کوهر گزین کرد  
که ناظر رخس راندی با رفیقان  
به روز و شب بیابان میبردند  
نه دریا بلکه پیچان ازدهایی  
بروی خاک مستی مانده بیتاب  
ز دوران هر زمان شور و گداز داشت  
ز موج دمبدم در وقت توفان  
بکف گردید موجش صولجانها  
ز روی آب او عالی حصاری  
عیان در زیر چادر خوشخرامی  
زمام اختیار از کف نهاده  
کمان اما ز بند چله<sup>۴</sup> آزاد  
در آبش سینه چون مرغابیان گم  
شده مصقل<sup>۵</sup> در آن بحر کهریاب  
بسی مردم ربا عشرت سرایی  
چو الیاس گذر بر روی عمان  
چو خیمه چادر از هرسو<sup>۶</sup> عیانش  
بروی آب از بادش شتابی  
چه میگویم شهابی بود ثاقب  
اشارت کرد ناظر سوی تجار  
بیاران سوی کشتی گشت راهی

۳- م : روان .

۲- م : خانه .

۱- چ : بار .

۶- چ : که شد از يك نفس .

۵- م : هر جا .

۴- م : سیقل .

بگریون شد ز ملاحان ترانه  
زدش آهنگ ملاحان ره هوش  
کشید از دل سرود بی‌نوایی  
که یارب کس بحال من می‌ادا  
منم خود را ز غم رنجور کرده  
ز بخت واژگون سد درد بردل  
تنی از مشقت محنت رفته از دست  
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش  
میان آب با چشم در افشان  
منم برباد داده خانه خویش  
گرفتاری ز عمر خود به تنگی  
مگر یاری نماید باد شرطه

بروی آب کشتی شد روانه  
ز سوز آن زدش خون در جگر جوش  
خروشان شد ز ایام جدایی  
باین آشفتگی دشمن می‌ادا  
پیای خویش جا در گذر کرده  
گرفته زنده در تابوت منزل  
بمهد غصه خود را کرده پا بست  
نکردی جور این مہدم جگر ریش  
به سرکردانی خود مانده حیران  
جدا افتاده از کاشانه خویش<sup>۱</sup>  
گرفته جای در کام نهنگی  
رهم از شور این خونخوار ورطه

✱

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر  
و بدکاروان مقصود رسیدن و از نامه ناظر شادمان گردیدن .

فسون سازی که این افسون نماید  
کزین معنی خبر چون یافت منظور  
دمی از فکر این خالی نمی‌بود  
بشبه سوختی چون شمع تا روز  
همیشه پا بدامان الم داشت  
برین میداشت خود را تازید شاد  
ترا از یار اگر باریست بردل

بدینسان برسر افسانه آید  
که ناظر شد ز بزم خرمی دور  
دلش را میل خوشحالی نمی‌بود  
نبودی يك نفس بی‌آه جانسوز  
ز مہجوری سری برجیب غم داشت  
ولی هم در زمان میرفتش از یاد  
نپنداری کز آن یار است<sup>۲</sup> غافل



به استادی نهان میدارد آن بار  
 محبت هرگز از یکسو نباشد  
 نباشد تا کششها از زر ناب  
 غم بسیار روزی داشت بردل  
 برای دفع غم شد جانب دشت  
 که کردی ناکهان برخاست از دور  
 برون از کرد آمد کاروانی  
 حُدا کورا حُدا از حُدا گذشته  
 شترهای دو کوهان سبک پا<sup>۱</sup>  
 درای استران را ناله کوس  
 ز بانگ اسب در خریشته خاك  
 اساس خسروی دیدند تجار  
 دعا کردند بر شهزاده منظور  
 به دلخواه تو بادا هرچه خواهی  
 زمانی<sup>۲</sup> در مقام لطف کوشید  
 قضا را بود این آن کاروانی  
 جوانی پیش او گردید حاضر  
 چو شهزاده سر مکتوب بگشود  
 ز سوز نامه اش در آتش افتاد  
 بایشان داد رخصت تا گذشتند  
 بدل سد غم در این اندیشه میبود

و گرنه هست از بارت<sup>۳</sup> خبر دار  
 نباشد این کشش تا زو نباشد  
 دود کی از پیش بیتاب سیماب  
 بخاصی چند بیرون شد ز منزل  
 بخاصان هر طرف راندی پی گشت  
 به پیش کرد مرکب راند منظور<sup>۴</sup>  
 فتاده شور از ایشان در جهانی  
 شتر کف کرده ورقاص کشته  
 ز کوهان برفلك جا داده جوزا<sup>۵</sup>  
 شترها را دهان زنگ پابوس  
 صدای گاودم رفتی بر افلاك  
 ز خود کردند اسبان را سبکیار  
 که از روی تو بادا چشم بد دور  
 بفرمان تو از مه تا به ماهی  
 از ایشان حال هر جا باز پرسید  
 که میدادند از ناظر نشانی  
 بدستش داد مکتوبی ز ناظر  
 برآمد از دماغش برفلك دود<sup>۶</sup>  
 ز دست هجر داد بیخودی داد  
 بخاصان گفت تا از راه گشتند  
 که چون خود را رساند پیش او زود<sup>۷</sup>

۳- م : ریگ بالا .

۲- ج : از دور .

۱- م و ج : نازت .

۵- م : نهانی .

۴- م : خود را .

۷- م : از پیش زود .

۶- م : برآمد از دعایش چون قلم دود .

بخود گفتی کز اینها کرشوم دور  
نهم رو در بیابان از پی او  
بفکر کار خود بسیار کوشید  
که رخش عزم سوی شهرتازد  
پس آنکه افکند طرح شکاری  
چو دید این مصلحت باخود در این کار  
بسوی شهر از آنجا بارگی راند  
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش

\*

رفتن آن شهوارشهب تازیانه و شاهباز فلك آشیانه به جست-  
وجوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور  
از مقام عزت افتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی  
که روزی چند از این حالت چو بگذشت  
بتردیک پدر يك روز جا کرد  
غرض چون بود آهنگ<sup>۱</sup> شکارش  
سپاه بیشمارش کرد همراه  
اشارت کرد تا صحرا نشینان  
یلان بستند صف در دور نخجیر  
دم شمشیر دادی رنگ را زهر  
پلنگ افتاده سرگردان و مضطرب  
به جستن روبه‌بان در حیل‌سازی  
پی تیر یلان چون كلك جادو

چنین راند از پی نخجیر معنی  
که سوی شهر منظور آمد از دشت  
به خسرو مددای خود ادا کرد  
برفتن داد رخصت شهریارش  
تمامی از رسوم صید<sup>۲</sup> آگاه  
حشر کردند در کوه و بیابان  
ز هرسو پرزنان شد طایر تیر  
وز آن زهرش ندادی سود پازهر  
نهاده رسم دست انداز از سر  
به خرکوشان سگان در دست یازی  
ز خون میزد رقم بر جلد آهو

عیان گردید از کیمخت گوران  
فتاد از بیم سگ آهو به زاری  
چنین تا شام صید انداز بودند  
ز چرخ این شیر زرین یال شد کم  
به عزم شب چرا شد بره برپا  
به قصد صید این کاو پلنگی  
از این مزرع شد آب مهر نایاب  
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ  
کشودی قفل زر شب از سر کنج  
کند چندان فغان از جان ناشاد  
فکنده زنگی شب دلو در چاه  
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون  
سمند تندرو میراند و میتاخت  
بسان چرخ آن رخس سبک پی  
چنین میراند تازین دشت اخضر  
سحر که لشکران از خواب جستند  
چو از شهزاده جا دیدند خالی  
چو صرصر پردر آن صحرا دویدند  
زحد چون رفت سوی شهر راندند  
ز بخت سست خود آشفته شد سخت  
بهوش خود چو آمد ناله برداشت  
باطراف جهان مردم روان کرد  
خروشان شد نظر کای دیده را نور

به جای دانه کیمخت پیکان  
به دست و پای شیران شکاری  
بقصد صید شیری مینمودند  
پلنگ شب نمود از کهکشان دم  
شبان مانندش از پی خواست جوزا  
اسد میکرد ساز تیز چنگی  
چو کاهش چغره گشت از دوری آب  
سوی دریای مغرب کرد آهنگ  
وز آتش پله میزان گهر سنج  
که آید آه ز افغانش به فریاد  
بقعر بحر ماهی را گذرگاه  
ز لشکرگاه شد منظور بیرون  
بسایه اسبش<sup>۱</sup> از تندی نمیساخت<sup>۲</sup>  
بیابانی بگامی ساختی طی  
نمایان شد عیار<sup>۳</sup> زرده خور  
میان از بهر خدمت چست بستند  
ز جا رفتند از آشفته حالی  
ولیکن هیچ جا گردش ندیدند  
حدیث او بگوش شه رساندند  
ز روی بیخودی افتاد از تخت  
علم در جستجوی او برافراشت  
ولیکن کس پیام او نیاورد  
چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور



که این خیل بترزاخوان یوسف  
به گرت همچو یوسف باز دادند  
چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای  
فروغ عارضت نور بصر بود  
نظر دیگر چه خواهد داشت منظور  
که شمع می چون تو از بزمش نهانست  
ز دل میکرد آه سینه سوزی  
به عیش و عشرت هرروزه پیوست  
که چیزی کز نظر شد رفت از دل

مرا در دور<sup>۱</sup> چون نبود تأسف  
بجانم داغ یعقوبی نهادند  
الا ای یوسف گمگشته باز آی  
تو بودی آنکه منظور نظر بود  
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور  
جهان پیش نظر تاریک از آنست  
خروشان بود از اینسان چند روزی  
چو روزی چند شد آن شعله بنشست  
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل

\*

رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنائی و سرو نازه رسیده  
کلشن زیبایی به مرغزاری که پنجه چنارش شاخ یداد  
شکستی و آفتاب بلندپایه در سایه یدش نشستی .

بزد راه سخن زینسان پایان  
خروشان همچو سیل افتاد در دشت  
دو منزل را یکی میکرد و میرفت  
ز درد بیکی فریاد میکرد  
که غیر از سایه همپایی نبیند  
که آید آه از افغانش بفریاد  
دل پر سازد از فریاد خالی  
وطن در قاف تنهایی گزینیم  
می از<sup>۲</sup> تنها نشستن شیر گیر است  
چو یارش پشده شد گردد قرش روی<sup>۳</sup>

سمند ره نورد این بیابان  
که چون منظور دور از لشکری گشت  
ز دل میکرد آه سرد و میرفت  
کسان همزبان را یاد میکرد  
خوش آن بیکس<sup>۴</sup> که صحرائی گزیند  
کند چندان فغان از جان ناشاد  
نماند در مقام خسته حالی  
بیا وحشی که عنقایی گزینیم  
چومه باخور بود نقصان پذیر است  
ز تنهاییست می را در فرح<sup>۵</sup> روی

۳- چ : که از .

۲- م : بیکی .

۱- م : دیده .

۵- چ : جو یارش بیشتر شد گرددش خوی .

۴- چ : دل را از فرح .

نیاید از سرایش غیر فریاد  
دگر خود را برنگ خود نبیند  
اگر میبایدت روشن روانی  
ز تأثیر نفس گردد سیه دل  
بچشمش مرغزاری آمد از دور  
عجب آب و هوای بی غمی دید  
چو همدک کا کل خود شانه کرده  
به آهو نیزه بازی کرده بنیاد<sup>۲</sup>  
ز زخم سنگ مشت یاسمین پر  
بقصد آب میبرید قاقم  
بسرگوشی حدیث خون بلبل  
کشیده سبزه تنگ او را در آغوش  
بطرف<sup>۳</sup> سبزه زاری کرد آهنگ  
سمند خویش را سر در چرا داد  
که شد در خواب نازش نرگس مست  
سمندش ناگه آمد در تک و تاز  
زجا جست و گشود از خواب دیده  
در ودشت از غریبوش گشته پرشور  
نشان ناخنش بر نور مانده  
بزهر چشم کردی زهره ها آب  
نمودی کوه<sup>۴</sup> گاو زمین بجای<sup>۵</sup>  
چو شیری حمله آور گشت بر شیر  
که زخم تیغ بر گاو زمین ماند

چو سر که همسرای پشه افتاد<sup>۱</sup>  
چو زر با نقره یکچندی نشیند  
مشو دمساز با کس تا توانی  
چو آینه که با هر کس مقابل  
چو روزی چند شد القصه منظور  
چو شد نزدیک جای خرمی دید  
در او هر سو چکاوک خانه کرده  
ز جا برجسته طفل سبزه از باد<sup>۲</sup>  
ز زخم خار گلها را تکسر<sup>۳</sup>  
گشودی ماهیش مقراض از دم  
بیان میکرد هر سو غنچه با کل  
میان سبزه آب افتاده بیهوش  
پی راحت فرود آمد ز شیرنگ  
به آسایش بروی سبزه افتاد  
فتادی همچو کل از دست بردست  
چومست خواب شد آن مایه ناز  
ز آواز سم اسب رمیده  
نظر چون کرد شیری دید از دور  
ز چنبر شیر گردون را جهانده  
خروشش مرده را بردی ز سر خواب  
پی جستن زدی چون بر زمین پای  
کشید آن شیردل بر شیر شمشیر  
هزبر تیغ زن تیغ آنچنان راند

۳- چ : بی تاب .

۲- چ : آب .

۱- چ : همسرای پشه افتاد .

۵- چ : کوه را زمین سای .

۴- م : بوی .

نمود از سبزه و گل بستر خویش  
که شد بر روی گل آهوش در خواب

جدا کرد آن بالارا از سر خویش  
بر روی سبزه می‌گفتید\* چون آب

\*

زند بر رخسار زینسان تازیانه  
بر آمد بر سمند باد رفتار  
بر روی پشته‌ای بر راند توسن  
سوادش از نظر پر نورتر دید  
کواکب سنگها بر کنگر او  
ز کنگر شانه را دندان کرده  
در آب خندش چوب فلک غرق  
چو گل از خرمی بشکفت منظور  
که تا گشتش در دروازه روشن  
پیای توسنش چون سایه افتاد  
که از مهرت بما پرتو رسیده  
که شیرش بسته‌ره بر کاو کردن  
براه رهروان از کین نشسته  
نهاد رهروان را خار در راه  
ز کار رفته کوهر بار کردید  
به منزلگاه خویشش برد و جاداد  
به پیش آورد درویشان خویش  
بگفت این حال با خاصان درگاه  
به خسرو صورت احوال گفتند  
که يك تن چون زدست این بالادست

سفر سازند شهر فسانه  
که چون منظور گشت از خواب بیدار  
چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن  
نظر چون کرد شهری در نظر دید  
حصار او زدی بر چرخ پهلوی  
حصارش زلف زهره شانه کرده  
کشیده خندش از غرب تا شرق  
سواد شهر گردش دیده پر نور  
ز روی خرمی میراند توسن  
بر او دروازه بان چون دیده بگشاد  
بگفتا کای جوان نو رسیده  
چسان جان برده‌ای زین بیشه بیرون  
کنون عمریست تا این راه بسته  
زینش خویش شیر این گذرگاه  
ازو این حرف چون منظور بشنید  
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد  
چو دید آن کنج درویرانه خویش  
پس آنکه رفت سوی درگاه شاه  
ازو چون شرح این معنی شنفتند  
زد از روی تعجب دست بر دست



بجمعی داد خلعتها و فرمود  
سوی منظور از آنجا رو نهادند  
بی تعظیم تشریف از زمین خاست  
بآنها گشت همزه بی توقف  
ازودل داده خلقی از کف خویش  
فتاده پیش و خلقی کشته پیرو  
بیاوردند نزدیکان درگاه  
زمین بوسید آن طوری که شاید  
بمیدان سخن افکند کویی  
چو از هر بحث گوهر بار گردید  
زمین بوسید منظور ادب کیش  
چنین در بزم شه تاشام جا کرد  
شهنشه گفت تا کردند تعیین  
بی رفتن زمین بوسید منظور  
چو جست از مجلس خسرو کرانه  
بروی نیم تختی جاش دادند  
چو پاسی از شب دیجور بگذشت  
برای پاس آن پاکیزه گوهر

که با تشریف تشریف آورد زود  
زمین از دور پیشش بوسه دادند  
بدن از خلعت شاهانه آراست  
سوی بازار مصر آمد چو یوسف  
هجوم بی دلالتش از پس ویش  
چنین میرفت تا درگاه خسرو  
بتعظیم تمامش جانب شاه  
دعایش کرد آن نوعی که باید  
ز هر جا کرد با او گفتگویی  
بتقریبی حدیث شیر پرسید  
به خسرو گفت يك يك قصه خویش  
سخن از هر دری با شه ادا کرد  
مقامی از پی شهزاده چین  
بدستوری ز بزم شاه شد دور  
بپردنش به بزم خسروانه  
بمجلس نقل خوشحالی نهادند  
سپاه خواب بر منظور بگذشت  
کروهی حلقه سان ماندند بر در

✽

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف  
نااعیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه  
جدال و آغاز قتال .

صف آراینده این طرفه لشکر  
که هر صبح اینچنین تاشام منظور  
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت  
چنین لشکر کشد کشور به کشور  
نمیگشت از حریم خسروی دور  
گریبان کرده چاک از دست حیرت

زدانش یافت قدری آن خرد کیش  
 بلی هر جا که باشد صاحب هوش  
 گدا از هوشمندی شاه گردد  
 بسا شاهان که دور از کسوت هوش  
 بسا درویش را کز هوشمندی  
 چو روزی چند شد القصه زین حال  
 درآمد ناگه از در حاجب شاه  
 که ای شاهان براهت سر نهاده  
 در آید یا رود فرمان شه چیست  
 اجازت داد خسرو کاو<sup>۱</sup> در آید  
 زمین بوسید و خسرو را دعا کرد  
 بسوی تخت شه<sup>۲</sup> شد نامه بر کف  
 چو خسرو دید سوی نامه روم  
 که دارد شاه شمع<sup>۳</sup>ی در شبستان  
 کند از وصل او خوشحال ما را  
 کند زودش بسوی ما روانه  
 اگر بر عکس این کاری کشدیش  
 چو شاه آگه شد از مضمون نامه  
 که قیصر را چه حد این تمناست  
 سزد کر جفت را نبود تمنا  
 کجا با بوم گردد جفت تا ووس  
 گرفتم اینکه من بسیار پستم  
 سخن کوتاه رسول قیصر روم

که شاهش داد جا در پهلوی خویش  
 عروس دولتش آید در آغوش  
 فقیر از هوش صاحب جاه گردد  
 زمانه خر قه شان افکنده بر دوش  
 سریر جاه بخشد سر بلندی  
 که میبودند با هم فارغ البال  
 ستاد از پیش شادروان در گاه  
 رسول روم بر در ایستاده  
 درین در بنده با او چون کند زیست  
 بد رنگ خاک بوسانش بر آید  
 پس آنکه رو بعرض مدعا کرد  
 بتشریف قبول آمد مشرف  
 در آن مکتوب بود این شرح مرقوم  
 عذارش در نقاب غنچه پنهان  
 دهد پروانه اقبال ما را  
 نسازد در فرستادن بهانه  
 بسا کآید چو شمعش گریه بر خویش  
 بخود پیچید همچون نال خامه  
 ازو این آرزو بسیار بیجاست  
 که چون بازش بود دست شهان جا  
 نداند اینقدر افسوس افسوس  
 نه آخر پادشاه مصر هستم  
 چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۱- م : نا .

۲- م : او .

۳- م : نامه .

زمین بوسید و رفت از منزل شاه  
بسوی بارگاه قیصر آمد  
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش  
بکین مصریان زد خیمه بیرون  
سپاهی همراه او از عدد بیش  
سراسر آهنین دل همچو پیکان  
بخون چون تیغ خود را گرم کرده  
چو نیزه خود آهن مانده بر سر  
ازین معنی چو شد خسرو خبردار  
فتادش در رگ جان پیچ و تاب  
که آیا فتح از پیش که باشد  
چو رایت از دو جانب بر فرازند  
گروهی چون سنان نیزه خویش  
پی پشتش<sup>۱</sup> صفی را ناوک آسا  
کرا گردون زند از تخت بر خاک  
چو خسرو را پریشان دید منظور  
اگر رخت دهی با لشکر مصر  
چنان جنگی کنم<sup>۲</sup> با قیصر روم  
چنان تخمی به خاک روم کارم  
دم صبحی که خیل روم سر کرد  
نفیر سرکشان در عالم افتاد  
سپاه از هر دو سو شد حمله آور

بعزم شهر خویش افتاد در راه  
بآیینی که می باید در آمد  
چونیل مصر زدخون در دلش جوش  
پراز میخ و ستون شد روی هامون  
شمارش از حساب<sup>۱</sup> نیک و بد بیش  
به خونریزی چو نیزه نیز دندان  
بسان گرز سرها نرم کریم  
چو شمشیر<sup>۲</sup> جوشن پولاد در بر  
چو شمعش کرد سوزی در جگر کار  
وز آتش گشت پیدا اضطرابی  
نمک ایام بر ریش که باشد  
سران از هر دو جانب سر فرازند  
ز اهل صف قدمها مانده در پیش  
نهاده بر عقب از جای خود پا  
کرا دوران رساند سر بر افلاک  
بگفت ای چشم بد از دولت دور  
زنم خر که برون از کشور مصر  
که گردد او<sup>۳</sup> ز تاج و تخت محروم  
که کرد از خرمن قیصر بر آرم  
سپاه زنگ را زیر و زیر کرد  
برآمد از نهاد کوس فریاد  
پی خونریز بر هم ریخت لشکر

۱- م : حسابش از شمار :

۲- م و چ : شمشیر :

۳- چ : جتن :

۴- م : بگیرم راه پیش :

۵- م : کنم او را :



خدنک از ترکش ترکان خون دوست  
 ز هر شمشیر جویی آشکاره  
 کمان تاخت از هر سوی میدان  
 ز بیداد تفنگ خصم بد کیش  
 سپر ها بر فراز خود زره کار  
 تبر زین ریخت چندان خون لشکر  
 یلان را نرم گشت از گرز کردن  
 سپر را بخیه ها از هم کشاده  
 به نیزه<sup>۱</sup> کله درنده شیران  
 ز پیکان کمان داران لشکر  
 ز بس پیکان که بردل کرده منزل  
 کمند سرکشان از هر کناره  
 محیطی شد ز خون دشت ستیزه  
 پناه خیل کردان قوی تن  
 به روی خون سرکردان سرکش<sup>۲</sup>  
 ز قطاس ستوران زال عالم  
 علم در مرگ سرداران عزادار  
 به فوت کردن افرازان سرکش  
 به ماتم کوس طرح شیون انداخت  
 چنین تا شامگاهی جنگ کردند  
 چو عالم پر سیاه زنگ گردید  
 تکه میکرد از هر گوشه منظور  
 شدش دست از عنان رخس کوتاه

برون آمد بسان مار از پوست  
 بجای سبزه زهرش در کناره  
 لب زه میگرفت از کین به دندان  
 یلان را مانده دردل سد گره بیش  
 بروی کنج گفتی<sup>۱</sup> حلقه زد مار  
 که پیش انداخت از شرمندگی سر  
 نهاده سر بسینه همچو کسکن  
 گریبان وار بر گردون فتاده  
 به جای گرز بر دوش دلیران  
 شده چون خود آهن کاسه سر  
 شده چون کوره پیکان کران دل  
 به کردها چو شهرک آشکاره  
 در او شد مار آبی چوب نیزه  
 سپر مانند بر سر خود آهن  
 چو دیگی سرنگون بر روی آتش  
 ز هم کیسو کشاده بهر ماتم  
 به کردن شقه اش گردیده دستار  
 تفنگ از غصه بر خود میزد آتش  
 سنان شال سیه در کردن انداخت  
 ز خون کاه زمین را رنگ کردند  
 جهان بر خیل رومی تشک گردید  
 نظر بر قیصرش افتاد از دور  
 براو بست از طریق کین سر راه

بر او شد از سر کین حمله آور  
 که سازد از طریق کینه‌اش کار  
 که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ  
 علم را با علمدارش قلم کرد  
 سپه را شد عنان کینه از دست  
 گریزان روی در صحرا نهادند  
 چنین تا شد جهان بر لشکری دور  
 سر رومی در این فرسوده میدان  
 بیزم عیش و عشرت ساز کردند  
 نه امروز است در دور این ترانه  
 یکی را تخت منزل دیگری کور  
 یکی را زر به مسند گاه پاشند  
 چو طفلان کرده جابر اسب چوبین  
 به زین زر رکاب سیم بسته  
 یکی خشت لحد بر سر نهاده  
 یکی را روی تخت خاک مسکن  
 منہ زنه‌ار بر دل بار عالم  
 مدار از دور فارغبال خود را  
 خطرها در پی اقبال داری  
 چرا از غم کشی آه سحرگاه  
 نویی شاه و جهان فرمانبر تست  
 پر از زر مخزن تو خانه خاک  
 برین لاجوردی در رکابت

چو قیصر دید دشمن در برابر  
 علم چون کرد دست و تیغ خونبار  
 چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ  
 ز راه کین بلارک<sup>۱</sup> را علم<sup>۲</sup> کرد  
 چو قیصر گشته گشت و شد علم پست  
 به صحرای هزیمت یا نهادند  
 ز پی میرفت و میزد تیغ منظور  
 چو بر رخس فلک<sup>۳</sup> بر بست دوران  
 ز پی‌شان با سپاهی باز کردند  
 بلی اینست قانون زمانه  
 یکی ماتم گزیند دیگری سور  
 یکی را بهر ماتم گاه پاشند  
 یکی را خود زر بر کوهه زین  
 یکی بر اسب جولانی نشسته  
 یکی بر فرق تاج زر نهاده  
 یکی را زیر تخت خاک مسکن  
 ندارد اعتباری کار عالم  
 اگر شادی مکن خوشحال خود را  
 که خیل مرگ در دنبال داری  
 و گرد و پیش بی شامی در این راه  
 تصور کن که عالم کشور تست  
 قبای آب و رنگ تست افلاک  
 کلاه زر به تارک<sup>۴</sup> آفتاب

به کوی شادمانی راه پیما  
 کهن ویراندات ایوان شاهی ست  
 فکنده هر طرف خشت زر ناب  
 بفرمان تو هزیک شد بکاری  
 بملکت کشور دیگر فزایند  
 سراسر رخت هوش آب برده  
 بدینسان ساخت محتاج يك نان  
 جدا سلطان روم از تاج واز تخت  
 که چون شد گرم ازوهنگامه فتح  
 به خسرو مژده عمر نو آورد  
 ز اهل ثروت و<sup>۳</sup> ارباب ژنده  
 قدم در عرصه هامون نهادند  
 بد استقبال يك منزل فزون رفت  
 قدم کرد از رکاب بارگی<sup>۴</sup> دور  
 غبار راه اسبش ساخت خود را  
 چو او را دید رو بر ره نهاده  
 نهادش خلعت اقبال بر دوش  
 میان گوهر و لعلش نشانید  
 به مرکبهای نازی بر نشستند  
 دلی وارسته از اندوه دشمن  
 ز درویشی طلب کن پادشاهی  
 خوشا درویشی و کنج فناءت

ترا در سیر یکرانیست هر پا  
 ترا سلطانی<sup>۱</sup> از مه تا بماه ست  
 ز روزنهای خورشید جهانتاب  
 بر ایوان داشتی پر تاجداری  
 سپاهت رفته تا کشور کشایند  
 ترا بر تخت شاهی خواب برده  
 بعین خواب میبینی که دوران  
 چو شد القه از بیمهری<sup>۲</sup> بخت  
 رقم زد شاهزاده نامه فتح  
 چو قاصد نامه پیش خسرو آورد  
 منادی کرد تا آزاد و بنده  
 باستقبال یا بیرون نهادند  
 ز شهر مصر خسرو هم برون رفت  
 به خسرو چون نظر افکند منظور  
 پیاش سایه وار افکند<sup>۵</sup> خود را  
 ز توسن گشت خسرو هم پیاده  
 کشید از غایت مهرش در آغوش  
 بسی لعل و کهر بر وی فشاید  
 چو از هر گفتگویی باز رستند  
 بسوی بارکه راندند توسن  
 دلا اندوه دشمن گر نخواهی  
 چه خوش گفتند ارباب فصاحت

\*

۳- م: ز اهل تاج و تا.

۲- م: بیمهری.

۱- م: ویرانی.

۵- م: انداخت.

۴- م: خسروی.



نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی  
کردن نهادن .

کشد زینگونه مطلب را بزنجیر  
ز ابر دیده دریا کرد دامن  
که آخر با جنون افتاد کارش  
ز آه آتش به مهر و ماه میزد  
دویدی کافکند در آب خود را  
در آن کشتی بزنجیرش کشیدند  
سری بر زانوای اندوه بنشست  
بزنجیر از جنون آمد به گفتار  
اسیر حلقه هایت اهل سودا  
که یادم میدهی از زلف یارم  
به طوق خدمتت کردن نهاده  
عجب نیکو بیای<sup>۱</sup> من فتادی  
مرا شبها به کنج بیکراری  
عجب سر رشته ای دادی بدستم  
چرا پیچی بسان مار بر خویش  
که جسم ناوک غم را نشانتست  
وجودت زخم دار ناوک کیست  
که دارم انتظار وصل ماهی  
که بر ره حلقه های دیده داری  
بگو کز چیست این طوقت بگردن  
کریبان لباس بیکراریست

سلاسل ساز این فرخنده تحریر  
که ناظر داشت در کشتی<sup>۱</sup> نشیمن  
شدی هر روز افزون شوق یارش  
کریبان میدید و آه میزد  
چو آتش یافتی بیتاب خود را  
چو همراهان ازو این حال دیدند  
بزنجیر جنون چون گشت پابست  
چو آیین جنونش برد از کار  
که ای چون زلف خوبان دلارا  
بسی منت بگردن از تو دارم  
منت در راه تو از پا افتاده  
تویی سر رشته هر عیش و شادی  
هم آوازی کنی از روی یاری  
ز قید عقل از یمن تو رستم  
نزد مار غمی برسینه ات نیش<sup>۲</sup>  
مرا بر سینه روزنها از آنست  
ترا درسینه این سوراخها چیست  
مرا چشمی ست زان هر دم براهی  
نمیدانم تو باری در چه کاری  
در این زندان نهی دیوانه چون من  
نه طوق است این رکاب<sup>۳</sup> رخس خوار است

لب چاه مصیبت را نشانیست  
فغان کاین طوق پامال غم ساخت  
منم زین طوق چون قمری فغان ساز  
بیا ای کاکلت زنجیر سودا  
بزنجیر غم پامال مگذار  
ز هجر آن خم زلف کره گیر  
به کنج یکسی اینگونه در بند<sup>۱</sup>  
چو زنجیرم بود گر سدهن بیش<sup>۲</sup>  
بغیر از کنج غم جایی ندارم  
مرا کاین است همپا چون نیتم  
زدل بر میکشید آه از سر درد

✽

خواب دیدن ناظر منظور را و زنجیر پاره ساختن و صیت جنون  
در بیابان مصر انداختن .

نوا آموز این دلکش ترانه  
که چون از رنج دریا رست ناظر  
چو خوابش برد در چین دید خود را  
بجانان حرف دوری در میان داشت  
که ای باعث به سرگردانی من  
چه میشد گر در این ایام دوری  
دل غم دیده ام میساختی شاد  
ولی عیب تو نتوان کرد این طور  
ز شوق وصل جانان جست از خواب

بی خواب این چنین گوید فسانه  
شبی در خواب شد آشفته خاطر  
بجانان عشرت آیین دید خود را  
حدیث شکوه او بر زبان داشت  
ز عشقت بی سرو سامانی من  
که بودم در مقام ناصبوری  
به دشنامی ز من می آمدت یاد  
که این صورت تقاضا میکند دور  
نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۳- م : چه زنجیری بود کز يك کره بیش .

۲- م : بایند .

۱- ج : میند .

بجای آن بدستش مانده زنجیر  
همان زندان و زنجیر و الم دید  
ز همراهان خود پیوند بگست  
زغم میریخت بر سر<sup>۱</sup> خاک و میرفت  
جهان را داد نور شمع مه تاب  
به نور ماه ساز گفتگو کرد  
زیمنت رسته شب از رو سیاهی  
که گردد قابل صورت نمایی  
به روز تیرهام انداز پرتو  
بسوی آفتاب من گذر کن  
بت نامهربان شوخ دل آزار  
اسیر درد دوری ، ناتوانی  
طریق و شیوه یاری نه این بود  
نشستی خود به بزم عیش شادان  
که گویی بؤد اینجا تا مرادی<sup>۲</sup>  
همین باشد وفاداری که کردی  
حکایتها که میکردی<sup>۳</sup> ز یاری  
مکن باور که شمع بی فروغست  
زبان طعن بر وی میکشادم  
سراسر هرچه دل میگفت شد راست  
فرنجی شیوه یاری ندانی

ز دستش رفته آن زلف کره کیر  
همان محنت سرای درد و غم دید  
زطغیان جنون آن بند بگست  
ز محنت جامه میزد چاک و میرفت  
چنین تا از فلک بنمود مهتاب  
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد  
که ای شمع شبستان الاهی  
چنان از لوح این ظلمت زدایی  
الا ای پیک عالم گردد<sup>۴</sup> شبرو  
برسم شبروی<sup>۵</sup> اینجا سفر کن  
بگو کای ماه بیمهر<sup>۶</sup> جفا کار  
دعایت میرساند خسته جانی  
که ای بیمهر دلداری نه این بود  
مرا دادی ز غم سر در بیابان  
نیامد از منت یک بار یادی<sup>۷</sup>  
منم شرمنده زین یاری که کردی  
بمن از راه و رسم غمگساری  
دل میگفت با من کاین دروغست  
بحرفش خامه<sup>۸</sup> رومی نهادم  
ولی چون دور بزم دوری آراست  
بگویم راست پر نامهربانی

۳- م : رهروان .

۲- چ : عالمگیر .

۱- م : بر میریخت از غم .

۵- چ : بکیارگی یاد .

۴- م : بد مهر .

۷- م : می گفتی .

۶- چ : مردی آزاد .



چه گفتم بود بیجا این حکایت  
که شهری پیر پری رخسار دیدم  
مرا هم نیست جرمی بیگناهم  
اگر دل پای بست او نمیبود  
چو کم کشت از جهان سودایی شب  
غلامان پهلو از بستر کشیده  
نمودند از پی او ره بسی طی  
خوش آن کاو در بیابانی نهادرو  
ز ابر دیده سیل خون کشادند  
خروش درد بر گردون رساندند  
مرا باید ز خود کردن شکایت  
چنین بی مهر یاری برگزیدم  
ز دست دل باین روز سیاهم  
مرا سر بر سر زانو نمیبود  
برون راند از پیش خورشید مر کب  
بجای خویش ناظر را ندیدند  
ولی از هیچ ره پیدا نشد پی  
که هرگز کس نیابد سر پی او  
خروشان روی در صحرا نهادند  
ز طرف نیل سوی مصر راندند

\*

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه سپهر را شکستی  
و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی .

ز ره پیمای این صحرای دلگیر  
که بود اندر کنار مصر کوهی  
به خون ریز اسیران پا فشرده  
به کین دردمندانش کمر سخت  
ز خاک او ز راه سیل شد چاک  
در او هر پاره سنگ از هر کناری  
ز داغ بی دلانش لاله محزون  
پلنگش را تن از سوز اسیران  
ز طرف خشک رودش خنجر خار  
در آن کوه مصیبت بود غاری  
به کوه افتد چنین آواز زنجیر  
نه کوهی سرفراز باشکوهی  
به بالای سر از کین تیغ برده  
ز سنگ او شکسته شیشه بخت  
دراوشد سینه چاک هر طرف چاک  
شده لوح مزار خاکساری  
بخاکستر نهاده روی پر خون  
به داغ کهنه و نو گشته پنهان  
چو دندان از لب اژدر نمودار  
بسان کور جای تنگ و تاری

پر از درد و بلا ماتم سرایی  
 ز تار عنکبوتش در مرتب  
 درونش چون درون زشت خویان  
 در او افکنده فرش از جلوه خودمار  
 ز طرف نیل آن صحرا نشیمن  
 در آن غار بلا انداخت خود را  
 ز دلتنگی در آن غمخانه تنگ  
 که در چنگ بلا تا چند باشم  
 مرا گویی<sup>۱</sup> خدا از بهر غم ساخت  
 مگر چون چرخ عرض خیل غم داد  
 به ملک غم اگر نه<sup>۲</sup> شهریارم  
 منم چون موی خود گردیده باریک  
 به بند یکی دایم گرفتار  
 چنین تا چند از غم زار باشم  
 چو پر دلگیر میگردید از غار  
 فغان کردی ز بار کوه اندوه  
 چو یکچندی شد آن وادی مقامش  
 چو کردی جا در آن غار غم افزا  
 کند تا بزمگاهش را منور  
 زدی دم بر زمین شیر پر آشوب  
 منقش متکایش یوز میشد  
 ز غم یک دم نمیشد آرمیده  
 دهان از هم گشوده ازدهایی  
 زدم زلفین آن در کرده عقرب  
 غم افزا چون وصال تیره رویان  
 ز تار عنکبوتش نقش دیوار  
 در آن کوه مصیبت ساخت<sup>۳</sup> مسکن  
 به کام ازدها انداخت خود را  
 سرود بینوایی کرد آهنگ  
 به زنجیر الم پابند باشم  
 برای بند و زندان الم ساخت  
 مرا سلطانی ملک الم داد  
 زمو بر سر چه چتر است اینکه دارم  
 چو شام تار روزم گشته تاریک  
 بسان عنکبوتم رو به دیوار  
 بدینسان روی بر دیوار باشم  
 قدم میماند بردامان کهسار  
 فکندی های های گریه در کوه  
 چو مجنون دام ودد گردید<sup>۴</sup> رامش  
 گرفتندی بدورش وحشیان جا  
 چراغ از چشم خود میکرد اژدر  
 مقامش را ز دم میکرد جازوب  
 پلنکش بستر کلدوز میشد  
 به چشم آهوان میدوخت دیده

۱- چ : کرد .

۲- چ : گویا .

۳- چ : گشتند .

۴- چ : چه .

به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد

✱

گرمی شعله آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما  
منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر بنسیر مزاری که از  
لطف نسیم او روح مسیحا تازه کشتی و با فیض چشمسارش  
خضر از آب زندگانی گذشتی .

زند اینگونه کویای سخن کام  
جهان گردید چون دریای آذر  
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود  
که با خاک سیه گردید یکسان  
در او از زیر میشد آب چون یخ  
زمین بوسید بیش خسرو از دور  
بد دل بد شعله ای افروخت مارا  
بفرماید شهنشه فکر ما چیست  
که ای دور از کل روی تو کلشن  
در آن نیکویی آب و هوا نیست  
بهارش ایمن از باد خزان  
دم عیسا نسیمش وام کرده  
نخواهد بود دور از دلگشایی  
زمین بوسید و خسرو را دعا گفت  
سوی آن بزمگه کردند راهی  
سمندی کرد زین از هر خلل دور  
که باد از وی گرفتگی یاد رفتار

به جست وجوی آن معجون گمنام  
که چون از گرمی این مشعل زر  
تو گفتی مهر کز افلاک بنمود  
فلک را گرمی خور سوخت چندان  
ز گرمی توده<sup>۱</sup> کل شد چو دوزخ  
چو گرما شد زحد یک روز منظور  
که تاب شعله خور سوخت مارا  
توان کردن بدینسان تابکی زیست  
بیان فرمود شاه مصر مسکن  
برون از شهر ما فرخنده جایست  
مقامی چون بهشت جاودانی  
خرد خلد برینش نام کرده  
در آن ساخت اگر منزل نمایی  
چو کل منظور ازین گفتار بشکفت  
اشارت کرد خسرو تا سپاهی  
به رایض گفت تا از بهر منظور  
بسان کوه اما باد رفتار



رسیدی پیشتر از غرب در شرق  
به جاسوس نظر خود را رساندی  
دو چشمش بسکه کردی روشنایی  
برون میزد از آن سوی ابد کام  
به سفر سنگ از آن جنبش رمیدی  
زدی کلبانگ ها بر رخس افلاک  
زدی سد چرخ بر خشت زر خور  
سوار رخس شد شهزاده چین  
سرود عیش بر گردون رساندند  
چنین تا آن مقام عشرت افزا  
عجب فرخنده جایی دید منظور  
کلش از تازه رویی در تبسم  
زبان در ذکر باقمری در اکرام  
به رنگ آینه کافتند در آذر  
چو پر خون پرده چشم غزاله  
پی دفع حرارت غنچه حنا  
سر انگشت میزد بر دف کل  
کله کج کرده چون هدهد به تارک  
به آن آهنگ خود را بر کشیده  
به بزم شادمانی جا نمودند

زنور آفتاب آن رخس چون برق  
اگر فارس فرس را بر جهانندی  
بسان جام جم کیتی نمایی  
اگر مهمیز میسودش بر اندام  
اگر مژگان کس بر هم رسیدی  
ز شیهه گاه جستن بر سر خاک  
جهانیدی 'کرش پر چرخ اخضر  
بعزم آن مقام عشرت آیین  
سواران رخس سوی دشت راندند  
شدند از راه شادی دشت پیما  
فضای دلکشایی دید منظور  
میان سبزه آبش در ترنم  
گرفته فاخته بر سروش آرام  
عیان گردیده داغ لاله تر  
ز هر جانب فتاده بر ک لاله  
در آن دلکش نشیمن مانده بریا  
زهر سو غنچه بر آهنگ بلبل  
به بلبل در دهن خوانی چکاوک  
سرود کبک بر گردون رسیده  
در آن عشرت سرا ماوا نمودند

\*

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و  
شام قراق ناظر را به صبح وصال میدل ساختن .

چنین ره بر سر کم کرده خویش  
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن  
گشود از بند پای باز یک روز  
زپی شد کآورد با خویش بازش  
بیابان از پی او ساختی طی  
ز ناب تشنگی افتاد از کار  
ره افتادش سوی آن غار اندوه  
در اوهر جانور از نیک و بد جمع  
وجود لاغرش پیچیده مویی  
چو شمع مرده‌ای بنشسته از پا  
ز سوز دل بخاک تیره یکسان  
چو اخگرها ز خاکستر نموده  
زجا جستند و از دورش رمیدند  
خروشان شد ز درد خسته حالی  
مرا جان کاست ، آه از هجر جائگاه  
گرفته گوشه‌ای ز اینای عالم  
کز آن آهوی وحشی میدهد یاد  
بین حالم به دشت بینوایی  
سیه گردیده چون چشم غزالان  
به غار مصر من چون نقش دیوار  
به کوه مصر من چون شیر نالان

برد ره<sup>۱</sup> نکته ساز معنی اندیش  
که در نزدیک آن دلکش نشیمن  
بقصد کبک منظور دل افروز  
ز ره شد از خرام کبک بازش  
نیامد باز و او میرفت از پی  
چنین تا کرد جا بر طرف کهسار  
برای آب میگردد در کوه  
مقامی دید در وی دام و دد جمع  
میان جمعیشان ژولیده مویی  
پیشان کرده بر سر موی سودا  
نش در موی سر گردیده پنهان  
پر از خونس دو چشم ناغمنده  
چو بوی غیر دام و دد شنیدند  
ز دام و دد چو دورش گشت خالی  
که از اندوه و هجران آه و سد آه  
منم با وحشیان گردیده همدم  
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد  
یا ای آهوی وحشی کجایی  
یا کز هجر روز خسته حالان  
تو در بتخانه چین با بتان یار  
به دشت چین تو با مشکین غزالان

چه کم گردد که از چشم فسوس ساز  
که چون بر هم زخم چشم جهان بین  
خوش آن روزی که در چین منزل بود  
به هر جایی که بودم یار من بود  
کهی با هم به مکتبخانه بودیم  
فلک روزی که طرح این غم انداخت  
دگر خود را ندیدم شاد از آن روز  
مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت  
کره دیدم به دل این آرزو را  
وداع او مرا روزی نگردید  
مرا از خویش باید ناله کردن  
اگر بی روی آن شمع شب افروز  
معلم را نمی آزرده از خویش  
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر  
چو منظور این سخنها کرد ازو گوش  
از آن فریاد ناظر از زمین جست  
که شوقم برد از جا این صدا چیست  
ازین آواز دل در اضطراب است  
دلم رقاص شد این بیغمی چیست  
بشادی میدود اشکم چه دیده ست  
قد من راست شد بارش که برداشت  
لبم با خنده همراز است چونست  
بر آمد بخت خواب آلوده از خواب

کنی در ساحری افسونی آغاز  
ترا با خویش بینم عشرت آیین  
مراد دل ز جانان حاصلم بود  
به هر غم مونس و غمخوار من بود  
دمی با هم به يك كاشانه بودیم  
که نومیدم ز روز وصل او ساخت  
چه روزی بود خرم یاد از آن روز  
که چون چرخ آتش محرومی افروخت  
ندیدم بار دیگر روی او را  
ازو کارم بفیروزی نگردید  
که خود کردم نه کس این جور بامن  
به مکتب مینمودم صبر يك روز  
صبوری مینمودم پیشه خویش  
به این محنت نمی افتادم از هجر  
خروشی بر کشید و گشت بیهوش  
زد از روی تعجب دست بردست  
به گوشم این صدای آشنا چیست  
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است  
به راه دیده اشك خرمی چیست  
نوید وصل پنداری شنیده ست  
دل خوش گشت آزارش که برداشت  
دل با عشق دمساز است چونست  
سرشك شادیم زد خانه را آب



نمیدانم که خواهد آمد از راه  
 چه بوی امروز همراه صبا بود  
 همان راحت از آن بوجان من یافت  
 صبا گفתי که بوی یارم<sup>۱</sup> آورد  
 ز ره ای باد مشک افشان رسیدی  
 ز مشک افشائیت این خسته جان یافت  
 از این بو گرچه جانم یافت راحت  
 چو کرد از پیش رو موی جنون دور  
 ز شوق وصل آن خورشید پایه  
 خوشا صحرای عشق و وادی او  
 خوشا تاریکی شام جدایی  
 کسی کلو را فروتر درد هجران  
 کنند از آب چون لب تشنگان تر  
 چنان هجری<sup>۲</sup> که وصل انجام باشد  
 کجا صاحب خرد آشفته حال است  
 مرا هجری ست ناپیدا کرانه  
 چه غم بودی در این هجران جانگاہ  
 فغان زین تیره شام ناامیدی  
 قیامت صبح این شام سیاه است  
 خوشا ایام وصل مهر کیشان  
 همه رفتند و زیر خاک خفتند  
 بجای سر بسر رفتند از هوش  
 چنانشان خواب مستی کرد بیتاب

که رفت از دل به استقبال او آه  
 که جانم تازه گشت و روحم آسود  
 که یعقوب از نسیم پیرهن یافت  
 که جانی در تن بیمارم آورد  
 مگر از کشور جانان رسیدی  
 ز دشت چین چنین بویی توان یافت  
 ولیکن تازه شد جان را جراح  
 ستاده<sup>۳</sup> در برابر دید منظور  
 بخاک افتاد و بیخود شد چو سایه  
 خوشا ایام وصل و شادی او  
 که بخشد صبح وصلش روشنایی  
 فروتر شادیش در وصل جانان  
 کند نوق آنکه باشد تشنه جاتر  
 بود خوش گرچه خون آشام باشد  
 در آن هجران که امید وصال است  
 که داغ اوست با من جاودانه  
 اگر بودی امید وصل را راه  
 که در وی نیست امید سفیدی<sup>۴</sup>  
 شب ما را قیامت صبحگاه است  
 کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان  
 بسان گنج يك يك رو نهفتند  
 همه زین بزمشان بردند بردوش  
 که تا صبح جزا مانند<sup>۵</sup> در خواب

۱- چ : جانم .

۲- چ : فتاده .

۳- چ : عنقی .

۴- چ : روی رو سفیدی .

۵- چ : مانند .

اجل یارب چو مردافکن شرابی ست  
فغان کز خواری چرخ جفا کار  
مگر ملک فنا جایست دلکش  
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم  
که در زیر زمین احوالشان چیست  
مرا حال برادر چیست آنجا  
برادرنی که نور دیده من  
مرادی خسرو ملک معانی  
سمند عزم تا زین خاکدان راند  
هزاران بکر فکرت دوش بر دوش  
ز روشن کرد ماتم آشکاره  
بیا وحشی بس است این نوحه غم  
که باشد هر کلامی را مقامی  
بهوش خود چو آمد شاهزاده  
سرش را بر سر زانوی خود ماند  
که ای بیمار غم حال دلت چیست  
ز تنهایی چو خواهی راز کویی  
بشبا شمع بزم تیره ات چیست  
بغیر از آه گرم کیست دمساز  
بگو جز دود آه بیقراری  
بغیر از قطره اشک دمام  
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ  
چو باز آمد بحال خویش ناظر

که در هر جانبی او را خرابی ست  
همه رفتند یاران وفا دار  
که هر کس رفت کرد آنجا فروکش  
ز دمسازان خود احوال پرسیم  
جدا از دوستداران حالشان چیست  
رفیق و مونس او کیست آنجا  
مراد جان محنت دیده من  
سرافراز سریر نکته دانی<sup>۱</sup>  
هزاران بکر معنی بی پدر ماند  
نشسته در عزای او سیه پوش  
در این ماتم دل هر يك دو پاره  
مگو در بزم شادی حرف ماتم  
مقام خاص دارد هر کلامی  
بدید از دور ناظر اوفتاده<sup>۲</sup>  
بروی او خروشان روی خود ماند  
بروز بیدلی در منزلت کیست  
بگو تا با که حالت باز کویی  
چو کویی حرف روی حرف در کیست  
بجز کوهت که میگردد هم آواز  
بروز یکسی بر سر چه داری  
که میگردد بگردت در شب غم  
ترا بر سر که می آید بجز سنگ  
به پیش دیده جانان دید حاضر

سر خود بر سر زانوی او دید  
ز جای خویشتن برخاست<sup>۱</sup> خوشحال  
خروشان شد که آیا کیستی تو  
منم این وان تویی اندر برابر  
تویی این یا پری آیا کدام است  
بشادی دست یکدیگر گرفتند  
روان گشتند شادان چنگ در چنگ  
چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند  
نبوده آگهی از یکدگرشان  
فلک ناگه کند افسونگری<sup>۲</sup> ساز

\*

آمدن ناظر و منظور بدلشگرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه  
از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز  
بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش  
غم خود خور بروز شادمانی  
نبیند بی خزان کس لاله زاری  
به بی برگی چو سازد شاخ یکچند  
کشد چون ژاله در جیب صدف سر  
کهرگر زخم مثقب بر نتابد  
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ  
بلی هر کار وقتی گشته تعیین  
زناکامی چه مینالی در این کاخ  
به روز بینوایی شادمان باش  
که دارد مرگ در پی زندگانی  
خزان تا نگذرد ناید بهاری  
کند سر سبزش این شاخ برومند  
شود آخر شهبان را زیب افسر  
بیازوی بتان کی دست یابد  
زدل کی خنده اش از خود برد زنگ  
چو خرما خام باشد نیست شیرین  
نمر چون پخته شد خود افتد از شاخ



بسنگ از شاخ افتد میوه خام  
 شود از غوره دندان کند چندان<sup>۱</sup>  
 دهد درد شکم حلوائی خامت  
 چنین میگوید آن از کار آ که  
 بسوی دشت شد منظور با یار<sup>۲</sup>  
 عنان رخس در دستی گرفته  
 ز هجر و وصل میگفتند با هم  
 که سر کردند نا که خیل منظور  
 نظر کردند سوی شاهزاده  
 بدستش دست مجنون غریبی  
 بهم گفتند کاین شخص عجب کیست  
 چو شد نزدیک ایشان شاهزاده  
 ز روی عجز در پایش افتادند  
 اشارت کرد تا رخی گزیدند  
 بناظر همعنان گردید منظور  
 بهم منظور و ناظر گرم گفتار  
 بطرف چشمه ای بنشست ناظر  
 ز سر موی جنون بردش بپاکی  
 بدن آراست از تشریف جانان  
 یکی از جمله خاصان منظور  
 چه باشد گر کشایی پرده زین راز<sup>۳</sup>  
 از او منظور چون این حرف شنید

ولیکن تلخ سازد خوردنش کام  
 که از حلوا بیاید کند دندان  
 ز دارو تلخ باید کرد کامت  
 چو با ناظر بشد منظور همراه  
 دلی پر خنده و لب پر ز گفتار  
 بدستی دست پا بستی گرفته  
 گهی بودند خندان<sup>۴</sup> گاه خرّم  
 ز غوغاشان جهان گردید پر شور  
 ز اسب خویش دیدندش پیاده  
 عجب ژولیده مو شخصی عجیبی  
 بدستش دست منظور از پی چیست  
 همه گشتند از توسن پیاده  
 بعجزش رو بخاک ره نهادند  
 بتعظیمش سوی ناظر کشیدند  
 ز حیرت در میان لشکری دور  
 چنین تا طرف آن فرخنده گلزار  
 به پیشش سر تراشی گشت حاضر  
 ببردش پاک چرک از جرم<sup>۵</sup> خاکی  
 چو گل آمد سوی منظور خندان  
 بگفت ای دیده را از دیدنت نور<sup>۶</sup>  
 بما کویی حدیث این جوان باز  
 ز درج لعل کوهر بار گردید

۱- م: کنند از غوره چندان کند دندان .

۳- چ: غمکین .

۵- م: یکی گفت از پرستاران به منظور

۲- چ: از غار .

۴- م: جسم .

۶- م: پرده راز .

که ای چشم بد از دیدار تو دور

بیان فرمود ز اول تا باخر  
که در چین شهر یاراست آن دل افروز  
یکی بهر نوید آمد سوی شاه  
باستقبال آمد با بزرگان  
باو شاه جهانان آفرین خواند  
که گر پیراهیی<sup>۱</sup> شد دار معذور  
که ای در عرصهات شاهان پیاده  
چدمیکویم نه<sup>۲</sup> آجای این سخنهاست  
وطن در بزم عشرت مینمودند  
کز آنجا رو نهاد بر شهر<sup>۳</sup> لشکر  
شه و منظور و ناظر با سپاهی  
ببزم شادمانی جا نمودند

\*

حدیث خویش و شرح حال ناظر  
نمیدانست لشکر تا بآن روز  
ز حال هردو چون گشتند آگاه  
شنید آن مژده چون شاه جهانان  
دعای شاه ناظر بر زبان راند  
پیوش رفت خسرو سوی منظور  
رخ خود ماند بر در<sup>۴</sup> شاهزاده  
چسان عذر کرمهایت توان خواست  
در آنجا چند روز القصد بودند  
اشارت کرد شاه مصر کشور  
بعزم مصر گردیدند راهی  
برای خود در شادی کشودند

عروس خیال از حجله اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران  
جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و سفت دامادی منظور.

چنین شد خواستگار از حجله فکر  
بعزم شهر راند از جای خود رخس  
به آن جایی که دستور است بنشاند  
به دانایی زهر صاحب خرد پیش  
کل نو رسته جان پرور خویش  
کل بستان فروز نامداری<sup>۵</sup>  
در یکدانه دریای عصمت

عروس نظم را جویای این بکر  
که چون خسرو از آن دشت فرحبخش  
شبی دستور را سوی حرم خواند  
پس آنکه گفت اورا کای خرد کیش  
بر آتم تا نهال نویر خویش  
سهی سرو ریاض کامکاری  
فروزان شمع بزم آرای عصمت

۳- م: چه .

۲- ج: در ره .

۱- ج: سوه ادب .

۵- م: تاجداری .

۴- ج: در مصر .

بیندم عقد با شهزاده منظور  
 وزیر از کنج عصمت<sup>۱</sup> شد کهر سنج  
 که ای رایت خرد را دره التاج  
 نکو اندیشه ای فرخنده رایست  
 از او بهتر نمی یابم در این کار  
 اشارت کرد شه تا رفت دستور  
 جوابش داد منظور خردمند  
 منم شه را کم از خدام درگاه  
 قبولم گر کند شه در غلامی  
 یگو باشد که صاحب اختیاری  
 زند اقبال من بر چرخ خرگاه  
 بنزد پادشه جا کرد دستور  
 از آن گفتار خسرو شاد گردید  
 قضا را بود فصل نوبهاران  
 نسیم صبحدم در مشکباری  
 هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز  
 به سوسن از هوا شبنم فتاده  
 عروس گل نقاب از رخ کشوده  
 صبا بر غنچه کسوت پاره کرده  
 بنفشه هر نفس در مشک ریزی  
 تو گفستی زال شاخ مشک بید است  
 عیان چون پای مرغابی زهرسوی  
 چه میگوی در این اندیشه دستور  
 زبان را کرد مفتاح در کنج  
 بعقلت رای دور اندیش محتاج  
 عجب تدبیر و رای<sup>۲</sup> دلکشایست  
 اگر واقع شود خوبست بسیار  
 بیان فرمود حرف او به منظور  
 که ای بگسسته دانش از تو پیوند  
 چه حد بنده و دامادی شاه  
 زخم در دهر کوس نیکنامی  
 چه گویم اختیار بنده داری  
 شوم گر قابل دامادی شاه  
 بگفت آنها که با او گفت منظور  
 دلش از بند غم آزاد گردید  
 ز ابر نو بهاری ژاله باران  
 معطر جان ز باد نو بهاری  
 جهان پرصیت مرغان خوش آواز  
 شده هر برگ تیغی آب داده  
 رخ از زنگار کون برقع نموده  
 برون افتاده راز گل ز پرده  
 صبا هر جا شده در مشک ییزی  
 که او در کودکی مویش سفید است<sup>۳</sup>  
 نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱- م : حکمت . ۲- م : فکر .

۳- م : که او را در جوانی مو سفید است .



ز باران بهاری سبزه خرم  
 بنفشه زان در آب انداخت قلاب  
 به تارک نارون را زان سپر بود  
 بسوی ارغوان چون دیده بگشاد  
 بلی بی خنده آن کس چون نشیند  
 ز شاخ سبز کر کل شد کرانبار  
 دهد تا آب تیغ کوهساران  
 دمیده سبزه هر سو از دل سنگ  
 درخت کل ز فیض باد نوروز  
 نهال بید شد در پوستین کم  
 بعزم جشن زد<sup>۱</sup> شاه جوانبخت  
 سر افرازان لشکر سر کشیدند  
 به پیش تخت خود منظور را خواند  
 چو جا بر جای خود خلق آرمیدند  
 نه خوانی بوستان دلگشایی  
 در او هر کرد خوانی آسمانی  
 سماطش گسترانیده سحابی  
 درخت صحن او فردوس کردار  
 چو خوانسالار بیرون برد خوان را  
 خضر گردید مینای می ناب  
 حریفان سرخوش از جام پیایی  
 صراحی لب نهاده بر لب جام  
 ز مینا ها فروغ آب انگور

دماغ غنچه و گل تر ز شبنم  
 که ماهی بد زعکس بید در آب  
 که از سنگ تکر کش بیم سر بود  
 شکوفه بر زمین از خنده افتاد  
 که بر هندوی کلگون جامه بیند  
 عیان قوس قزح را سد نمودار  
 نمد آورد میغ<sup>۲</sup> نوبهاران  
 نهان گردیده تیغ کوه در زنگ  
 برنگ سبزه خرگاه نیست کلدوز  
 درخت یاسمین پوشید قاقم  
 بروی سبزه چون کل زرنشان تخت  
 بیای تخت خاصان آرمیدند  
 بپهلوی خودش بر تخت بنشاند  
 بمجلس خادمان خوانها کشیدند  
 بغایت دلنشین بستان سرایی  
 بر او اطباق سیمین کهکشانی  
 بر او هر نان گرمی آفتابی  
 ز الوان میوه ها گردیده پر بار  
 زمی شد سر کران رطل کران را  
 زجوی زندگانی کشته پر آب<sup>۳</sup>  
 سر ساغر کران گردیده از می  
 گرفته جام از لعل لبش کام  
 چنان کز نخل موسا آتش طور

کشیده آتش از مینا زبانه  
رخ ساقی ز می گردیده کلرنک  
زهر سو مطربی در نغمه سازی  
هوای لعل مطرب در سر نی  
زدف در بزمگاه افتاده آواز  
نواسازان نوا کردند آهنگ  
فتاد از مطربان خوش ترانه  
اشارت کرد شاه هفت کشور  
عروس خورچو شد زین حجله بیرون  
بسوی حجله شد منظور خوشحال  
در آمد در بهشت بی قصوری  
نظر چون کرد دید از دور تختی  
ز باغ دلبری قدش نهالی  
یاوج دلبری ماهی نشسته  
از او خوبی گرفته غایت اوج  
سپاه غمزه او تاجداران  
دو چشم او دو هندوی سیه دل  
لب لعلش حیات جاودانی  
بتنگی ز آن دهان ذره مقدار  
به خوان حسن بهر قوت جانها  
چو گستردی بساط عشوه<sup>۱</sup> سازی  
بروی تخت جا در پهلویش ساخت  
چو خلوتخانه<sup>۲</sup> خالی شد ز اغیار

فکنده جام را آتش بخانه  
چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ  
بزلف چنگ کردی دست بازی  
شده دمساز فریاد پیایی  
زدست مطربان مجلس فغان ساز  
سخن در پرده قانون گفت باچنگ  
بعالم نغمه چنگ و چغانه  
که تا بستند عقد آن دو کوهر  
بگوهر داد زیب حجله گردون  
بمقصودش عروس جاه و اقبال  
در او از هر طرف در جلوه حوری  
بروی تخت حور نیک بختی  
رخش از گلشن جنت مثالی  
بدور مه ز کوهر هاله بسته  
محیط حسن را ابروی او موج  
صف مژگان او خنجر گذاران  
گرفته<sup>۱</sup> گوشه میخانه منزل  
بوصلش تشنه آب زندگانی  
نفس راه گذر میدید دشوار  
ز دندان و لب او شیر و خرما  
به رخ از مهر و مه میبرد بازی  
چو طوقش دستها در کردن انداخت  
نیاز و ناز را شد گرم بازار

کهی آن سر به پای این نهادی  
دمی<sup>۱</sup> آن سبب این کنندی به دندان  
شکفت از شوق باغش غنچه سان دل  
زخون صید پیکان کشت گل رنگ  
به سوزن قفل را از کنج بگشود  
الف پیوسته شد با حلقه میم  
لبالب کشت درج از لعل و گوهر  
سرشک از دیده نمناک<sup>۲</sup> بارید<sup>۳</sup>  
زمیدان چون برون شد رفت از کار  
ز خلوتخانه آمد سوی حمام  
به دمسازی نشاندش پهلوی خویش  
بجا آورد لطف بی نهایت  
کهی از خاتمه گریه برون زدی گام  
نظر بروی کشاید از سر لطف  
که تا بخشد نوای بی نوایی  
کند قطع نظر از شادی خویش

کهی این دست آنرا بوسه دادی  
دمی<sup>۱</sup> این نار او چیدی بدستان  
بسوی باغ شد منظور مایل  
خندش کرد صید اندازی آهنگ  
بسوی کنج دزدی راه پیمود  
به کردابی درون شد ماهی سیم  
چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر  
هواداری ز بزمی دور کردید  
نخستین کشت کلکون عرق بار  
سحر چون کشت منظور نکو نام  
طلب فرمود ناظر را سوی خویش  
ز هر جا کرد با ناظر حکایت  
غرض این داشت آن سرو گل اندام  
که با ناظر درآید از در لطف  
هزاران جان فدای دلربایی  
طریق دوستاری آورد پیش

\*

نشتن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در  
خطبه کامکاری و دراختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر  
شاهد فسانه پوشیدن .

نشیند شاه بیت فکر بر تخت  
طریق مهر می کردند ظاهر  
همین دمسازی هم کارشان<sup>۳</sup> بود

چنین از یاری کلک جوانبخت  
که مدتها بهم منظور و ناظر  
نه بی هم صبر وئی آرامشان بود



حریف هم به بزم میکساری  
 ز رنگ آمیزی باد خزانی  
 به گلشن لشکر بهمن کند کرد  
 برای خنده برق درخشان  
 عیان گردید یخ برجای نسرین  
 ز سرما آب را حال تباهی  
 سحاب از تاب سرمای زمستان  
 ز ابروی نمود بی دوش افلاک  
 به رفتن آب از آن کم داشت آهنک  
 شکست از سنگ ژاله جام لاله  
 شده غارتگر دی سوی سبزه  
 ز تاب تب خزانی شد رخ شاه  
 بدل کردش بدانسان آتشی کار  
 بزرگان را بسوی خویشتن خواند  
 بیالینش نشسته شاهزاده  
 بسوی دیگرش ناظر نشسته  
 بروی شه نشان مرک ظاهر  
 بسوی اهل مجلس شاه چون دید  
 اشارت کرد تا دستور برخاست  
 پس آنکه گفت تا شهزاده چین  
 بسوی مصریان رو کرد آنگاه  
 شه اکنون اوست خدمتکار باشید  
 چو بر تخت زر خویشش نشاید

رفیق هم به کوی دوستداری  
 چو شد برک درختان زعفرانی  
 درخت سبز کار زال زر کرد  
 خزان پر زعفران میکرد پستان  
 فکنده بر لب جو خشت سیمین  
 ز یخ خود را کشیده در پناهی  
 به یکدیگر زدی از ژاله دندان  
 ز سرما خشک گشته پنجه تانک  
 که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ  
 بخاک افتاد ترکس را پیاله  
 بگلشن جسته رنگ از روی سبزه  
 به بستر تکیه زد از پایه گاه  
 که میباید هردم شمع کردار  
 بصف در صدر گاه خویش بنشاند  
 ز غم سر بر سر زانو نهاده  
 ز دلتنگی لب از گفتار بسته  
 بزرگان در غمش آشفته خاطر  
 سرشک حسرتش در دیده گردیده  
 به گوهر تخت عالی را بیاراست  
 بر آید بر فراز تخت زرین  
 که تا امروز بودم بر شما شاه  
 به خدمتکاریش در کار باشید  
 بدست خود بر او گوهر فشانید

بزرگاش مبارک باد گفتند  
 بلی اینست قانون زمانه  
 نبندد تا کسی از تختکه رخت  
 دوسر هرگز نکند در کلاهی  
 چوروزی چند شد شهرخت بریست  
 بزرگاش الف بر سر کشیدند  
 الف قدان بسی با لعل چون نوش  
 زیکسو جامه کرده چاک منظور  
 ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز  
 بسوی خاک بردندش به اعزاز  
 همه در بر یلاس غم گرفتند  
 بزرگان را بهشتم روز دستور  
 که تا آورد بیرونشان ز ماتم  
 جهان را شیوه آری اینچنین است  
 اگر غم شد، نماند نیز شادی  
 اگر درویش بدحال است اگر شاه  
 دم مردن بچندان لشکر خویش  
 میسر کی شدش تا زان تمامی  
 چنین عمری که کس نفروخت يك دم  
 بین تا چون فنا کردیمش آخر  
 چو آن کودک که او بی رنج عالم  
 کند هر لحظه دامانی پر از در  
 از این درها که مادر خاک داریم

غبار راه او از چهره رفتند  
 بعالم هست اکنون این ترانه  
 نیاید دیگری بر پایه تخت  
 دوشه را جا نباشد تختگاهی  
 بجای تخت بر تابوت بنشست  
 سمند سرکشش را دم بریدند  
 چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش  
 فتاده از خروشش در جهان شور  
 به عالم ناله اش افکنده آواز  
 خروشان آمدند از تربتش باز  
 بفوتش هفته ای ماتم گرفتند  
 تمامی بزد با خود سوی منظور  
 بزم عیش بنشستند با هم  
 نشاط و محنتش باهم قرین است  
 بود در ره مراد و نامرادی  
 گذر خواهد نمودن زین گذرگاه  
 به مخزنهای لعل و گوهر خویش  
 خرد يك لحظه از عمر کرامی  
 ز دورانش به گنج هر دو عالم  
 خلل در کار آوردیمش آخر  
 بدست آرد کلید گنج عالم  
 وز آن هر گوشه سوراخی کند پر  
 بسا فریاد کز حسرت برآریم

چو شد القصه شاه مصر منظور  
به ناظر داد آیین وزارت  
در کنجینه احسان کشادند  
یکی بودند تا از جان اثر بود  
زیاران بی وفایی بد جفاییست  
فغان از بی وفایان زمانه  
مجو وحشی وفا از مردم دهر  
از این عقرب نهادان وای و سدوای  
چنین یاران که اندر روز کارند  
بسی عریان تنان را جای بیم است  
نه بی نقش کلیم آخر چنین چند  
به کس عنقا صفت منمای دیدار

\*

دایره پرکار سخن را از پرکار خانه دو زبان ساختن و در  
میدانگاه خانه بیان علم فراغت افراختن و خانه سخن را  
به مناجات مثنی کردن و نامه کن و خامه قدرت تمام نمودن  
رساله رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن .

بحمداله که کردیدیم رنجی  
در او ناسفته گوهر ها نهاده  
بنام ایزد چه کنج شایگانی  
نگو آسان طلسمش را کشادم  
به دشواری چنین کنجی توان یافت  
دماغم تیره شد چون خامه بسیار  
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز  
بسی همچون بخورم سوخت ایام

در آخر یافتیم این طور کنجی  
طلسمش تا به اکنون نا کشاده  
کز او کردید پر جوهر جهانی  
که پر جانی در این اندیشه دادم  
بلی کی کنج بی رنجی توان یافت  
که تا کردم رقم این نقش پرکار  
شدم این لعبتان را چهره پرداز  
که تا گشتند این روحانیان رام



سحر خیزی بسی کردم چو خورشید  
 چو بونه پر فرو رفتم به آتش  
 که مشتی خاک ره کر بر گرفتم  
 مگر شد خاطر مهر جهان تاب  
 برون آورده ام از کان امید  
 چنین بی غش زری از کان بر آید  
 در این معدن که زر سیماب گردید  
 پریشانی بسی دیدم چو سیماب  
 زر نابم ز کان دیگری نیست  
 ز هر آلاشی دل پاک کردم  
 که این بکران معنی رو نمودند  
 سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است  
 به هر آلوده ای کی رو نماید  
 کسی کاین نظم دور اندیشه خواند  
 شمارد پنج نوبت سی به تضعیف  
 نداند که به این قانون که شد فکر  
 گزیدم گر طریق خود ستایی  
 بنابر سنت اهل سخن بود  
 کسی کاین نظم بی مقدار خواند  
 ز عیب آن دگرها دیده دوزد  
 نه رسم عیب جوئی پیشه سازد  
 همان به کاین حکایتها نگویم  
 خدایا پرده ای بر عیب من کش  
 کلام را بده آن حالت خاص  
 بنه مهری بر این قلب زر اندود

که زر گردید خاک راه امید  
 که آخر این طلا گردید بی غش  
 روانش در لباس زر گرفتم  
 کزو گردید خاک ره زر ناب  
 زری لایق به زیب تاج خورشید  
 چه کان کز مادر امکان بزیاید  
 بسان کیمیا نایاب گردید  
 که تا شد جمع این مشتی زر ناب  
 بدین در هم نشان دیگری نیست  
 گذر بر حجله افلاک کردم  
 نقاب غیب از طلعت گشودند  
 نهان گردیده در خرگاه عیب است  
 نقاب غیب کی از رو کشاید  
 اگر تاریخ تصنیفش نداند  
 که باشش باشدش تاریخ تصنیف  
 بجوید از همه ایات پر فکر  
 بیان کردم سخنهای هوایی  
 و گرنه این سخن کی حد من بود  
 ز سد بیت اریکی پر کار داند  
 چراغ وصف این را بر فروزد  
 حیات خود در این اندیشه بازد  
 که باشم من که باشد عیب جویم  
 زبان حرف کیران در دهن کش  
 کزو کردند اهل حال رقاص  
 که در ملک جهان رایج شود زود

به این زیبا عروس نورشیده  
 بده بختی که عالمگیر گردد  
 در ناسفته این کنج معنی  
 ز دست خائنانش در امان دار  
 قبول خاص و عامش ساز یارب  
 که از نو پرده از طلعت کشیده  
 نه از بی طالعیا پیر گردد  
 که در معنی ندارد رنج دعوی  
 به ملک حفظ خویشش جاودان دار  
 به خاطر ها مقامش ساز یارب \*

\*

پایان ناظر و منظور



\* در دستنویس م قطعه زیرین نیز در پایان این داستان آمده است :

کتاب ناظر و منظورین که هریشش  
 هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال  
 چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام  
 سزد که از پی تاریخ در دعا گویم  
 گره کشای خیالم زمصرعی که گذشت  
 یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند  
 سوم از آن کلماتی که واصلند به هم  
 ز آسمان کمال است آیتی منزل  
 چنان که خواست دلم از خدای عزوجل  
 از این کتاب که در بی مثالی است مثل  
 دهی نظام در درج درج درج دول  
 چهار عقده تاریخ میکند منحل  
 دوم از آنچه در او نیست نقطه را مداخل  
 چهارم این که در آینه عکس این به عمل

فرهاد و شیرین





الاهی سینه‌ای ده آتش افروز  
 هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست  
 دلم پر شعله گردان، سینه پر دود  
 کرامت کن درونی درد پرورد  
 به سوزی ده کلام را روایی  
 دلم را داغ عشقی بر جبین نه  
 سخن کز سوز دل تابی ندارد  
 دلی<sup>۱</sup> افسرده دارم سخت بی نور  
 بده گرمی دل افسرده ام را  
 ندارد راه فکر روشنایی  
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز  
 ز کنج راز در هر کنج سینه  
 ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج  
 چو در هر کنج، سد گنجینه داری  
 براه این امید پیچ در پیچ

\*

در آن سینه دلی وان دل همه سوز  
 دل افسرده غیر از آب و گل نیست  
 زبانی کن به گفتن آتش آلود  
 دلی دروی درون درد و برون درد  
 کز آن<sup>۲</sup> گر می کند آتش کدایی  
 زبانی را بیانی<sup>۳</sup> آتشین ده  
 چکدگر آب ازو<sup>۴</sup>، آبی ندارد  
 چراغی زو بغایت روشنی دور  
 فروزان کن<sup>۵</sup> چراغ مرده ام را  
 ز لطف پرتوی دارم کدایی  
 کجا فکر و کجا گنجینه راز  
 نهاده خازن تو سد دینه  
 پیشیزی کس نیابد ز آنهمه کنج  
 نمیخواهم که تو میدم گذاری  
 مرا لطف تو میباید، دگر هیچ

در ستایش پروردگار

بنام پچاشنی بخش زبانه‌ها حالات سنج<sup>۶</sup> معنی در بیانه‌ها

۱- ل: خود جز.

۲- م: او.

۳- م دل: بیانی را زبان.

۴- چ: از آن.

۵- ل و چ: دل.

۶- چ: برافروزان.

۷- چ: بخش.

شکر پاش زبانهای شکر ریز  
 به شهدی داده خوبان را شکر خند  
 نهاد از آتشی بر عاشقان داغ  
 یکی را ساخت شیرین کار و طنماز  
 یکی را تیشه ای بر سر فرستاد  
 یکی را کرد مجنون مشوش  
 بهر ناچیز چیزی او دهد او  
 مبادا آنکه او کس را کند خوار  
 گرت عزت دهد<sup>۲</sup> رو ناز میکند  
 چو خواهد کس بسختی شب کند روز  
 و گر خواهد که با راحت فتد کار  
 بلند آن سر که او خواهد بلندش  
 بسنگی بخشد آسان اعتباری  
 به خاک تیره ای بخشد<sup>۴</sup> عطایش  
 ز گل تا سنگ و ز گل کیر تا خار  
 بآن خاری که در صحرا افتاده  
 نروید از زمین شاخ کیایی  
 در نابسته احسان کشاده است  
 ضروریات هر کس از کم و بیش  
 بترتیبی نهاده وضع عالم  
 تمنا بخش هر سرکش هوا نیست  
 چراغ افروز ناز جان کدازان  
 کلید قفل و بند آرزوها  
 به شیرین نکته های حالت انگیز  
 که دل با دل تواند داد پیوند  
 که داغ او زند سد طعنه بر باغ  
 که شیرینی تو شیرین نازکن ناز  
 که چنان میکند که<sup>۱</sup> فرهادی تو فرهاد  
 به لیلی داد زنجیرش که میکش  
 عزیزان<sup>۲</sup> را عزیزی او دهد او  
 که خوار او شدن کاریست دشوار  
 و گرنه چشم حسرت باز میکند  
 ازو راحت رمد چون آهو از یوز  
 نهد پا بر سر تخت از سردار  
 نژند آن دل که او خواهد نژندش  
 که بر تاجش نشاند تاجداری  
 چنان قدری که گردد دیده جایش  
 ازو هر چیز با خاصیتی یار  
 دواي درد بیماری نهاده  
 که نموشته است بر برکش دواي  
 به هر کس آنچه<sup>۳</sup> میبایست داده است  
 مهیا کرده و نهاده اش پیش  
 که نی<sup>۴</sup> يك موی باشد بیش و نی<sup>۵</sup> کم  
 جرس جنبان هر دلکش نوايست  
 نیاز آموز طور عشق بازان  
 نهایت بین راه جستجوها

۳- ل : اگر نازت کند .

۲- ل : عزیزی :

۱- م و ج : تو .

۶- ج : نه .

۵- م : هر چه .

۴- ج : بخشیده .



اگر لطفش فرین حال گردد  
و کر توفیق او يك سو نهد یای  
در آن موقف که لطفش روی پیچ است<sup>۱</sup>  
خرد را کر نبخشد روشنایی  
کمال عقل آن<sup>۲</sup> باشد در این راه  
که گوید نیستم از هیچ آگاه

✱

در راز و نیاز با خداوند گار

خداوندا نه لوح و نه قلم بود  
ارادت شد بحکمت تیز خامه  
ز حرف عقل کل تا نقطه<sup>۳</sup> خاک  
ورش خواهی همان نابود و نایاب  
اگر نه رحمت کردی قلم تیز  
نقوش کارگاه کن فکائی  
که دانستی که چندین نقش پریچ<sup>۴</sup>  
زهی رحمت<sup>۵</sup> که کردی تیز دستی  
هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ  
ز هر پرده که از ته کردیش باز  
کشیدی پرده هایی بر<sup>۶</sup> چه و چون  
زهر پرده که بستی یا کشادی  
اگر بیرون پرده ور درون است  
شناسا کر نمیکردی خرد را

حزوف آفرینش بی رقم بود  
بنام عقل نامی کرد نامه  
به يك جنبش نوشت آن كلك چالاک  
شود نابودتر از نقش بر آب  
که دیدی اینهمه نقش دلاویز  
بطی<sup>۷</sup> غیب بودی جاودانی  
کسی داند نمود از هیچ بر هیچ  
زدی بر نیستی نیرنگ هستی  
زدش سد بوسه بر پا نقش ارژنگ  
نهفتی سد هزاران چهره<sup>۸</sup> راز  
که از پرده نیفتد راز بیرون  
دوسد راز درون بیرون نهادی<sup>۹</sup>  
بتو از تو خرد را رهنمون است  
که از هم فرق کردی نيك و بد را

۳- ل : مرکز .

۵- چ : حکمت .

۸- ل : پرده .

۲- م : این .

۷- ل : پرده دادی .

۱- م : پیچ است .

۴- چ : که دانستی چنین زد نقش بر هیچ .

۶- م : بی .

یکی بودی بد و نیک زمانه  
همای و بوم بودندی بهم جفت  
نه با اقبال آن را کار بودی  
زنو اندوخته عقل این محک را  
ز چندین زاده قدرت که داری  
بدان عزت سرشتی آن کف خاک<sup>۱</sup>  
طراز پیکری بستی بر آن گل  
به ده جا خادماش داشتی باز  
بخاک این قدر دادن رمز کاریست  
چه شدگو خاک باش از جمله درپس  
بر آن خادمان<sup>۲</sup> کش داشتی پیش  
همه فرمان برانی کار فرمای  
از آن ده خادم ده جا ستاده<sup>۳</sup>  
چه ده خادم که ده مخدوم عالم  
نشاندی پنج از آنها بردبار<sup>۴</sup>  
گذر داران جسم و عالم جسم  
ز خاصان پنج باو گاه و بیگاه  
شده هر یک بشغل خاص مأمور  
همه ثابت قدم در رازداری  
یکی آینه ایشان را سپردی  
ز بیرون هرچه برقع برکشاده  
چنین آینه‌ای آنرا که پیش است

تفاوت پا کشیدی از میانه  
به يك بیضه درون همخواب و همخفت  
نه این را طعنه ادبار بودی  
که میسنجد عیار يك به يك<sup>۱</sup> را  
کفی برداشتی از خاک خواری  
که زیب شرفه شد بر بام افلاک  
که آمد عاشق او جان<sup>۲</sup> به سدل  
که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز  
که عزت پیش ما اندر خاکسار است  
منش برداشتم<sup>۳</sup> این عزتش بس  
دوانیدی بخدمت سد حشر پیش  
همه در راه خدمت پای برجای  
مهیا هرچه فرماید اراده  
مبادا از سرما سایه شان کم  
ز احوال همه عالم خبردار  
برایشان راه صورتهای ز هر قسم  
ندیده هیچکس بیرون درگاه<sup>۴</sup>  
به يك جا جمع لیک از یکدگر دور  
همه با یکدگر در سازکاری  
که خوددانی که زنگش چون ستردی<sup>۵</sup>  
در آن آینه عکسش اوفتاده  
اگر خودبین<sup>۶</sup> شود بر جای خویش است

۱- چ : نیک و بد .

۳- ل : گل .

۶- ل : در پیاد .

۹- چ : خود بر .

۲- چ : بر آن عزت سرشتی کان کف خاک .

۴- چ : بر آن ده خادمان .

۷- چ : خرگاه .

۵- چ : ده ایستاده .

۸- م : پردی .

دلی دادیش کاین خلوت‌گد دوست  
فکندی آتش دل در چراغش  
ز رشکش عالمی دیوانه کردی  
لواى خدمتش دارند بردوش  
همه پیشش ستاده دست در بر<sup>۱</sup>  
که بر بستی سر چرخش بفتراک  
همه در خدمت این مشت خاکند  
دریغا نیست چشم اعتباری  
زلطف و رحمت شرح و بیان است  
نیامد هیچ جز لطف فرا پیش<sup>۲</sup>  
ز ما جز نیستی چیزی نمائد  
صفت‌های بد اندر نیستی کم  
عدم یابند مارا گر بجویند  
بدیهای نهفته در عدم روی  
تو ما را نیک کن تا نیک مانیم  
که بگذاری بدو آتش<sup>۳</sup> بدآموز  
که از تو در جگر دودی نباشد  
که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه<sup>۴</sup>  
بده برقی که دود از خود بر آریم  
تو خود ما را شو و ما را کن از خود  
برو کو<sup>۵</sup> بر فلک زن کوی اقبال  
که چو کان تو میگرداندش کوی

دماغش را بمغز آراستی پوست  
ز دل راهی گشادی در دماغش  
چراغش را خرد پروانه کردی  
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش  
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر  
چه لطف است الله الله با کفی خاک  
اگر جسمانیند از جان پا کنند  
همه از بهر ما هریک به کاری  
ز ما گر آشکارا زر نهان است<sup>۶</sup>  
بکردیم از تمام هستی خویش  
اگر لطف تو دامن برفشاند  
بود بی رحمت اجزای مردم  
ره هستی سرا پا گر نپویند  
عدم بلك از عدم هم لختی آنسوی  
ز ما<sup>۷</sup> ناید بجز بد نیک دایم  
کسی کو کریه بر خود کن شب و روز  
ولی آن کریه را سودی نباشد  
شراری باید از تو در میانه  
بدیها در خودی خس پوش داریم  
درختی شمع راه ما کن از خود  
کسی کور از خود کردی خوش حال  
خوشا حال دل آن کس در این کوی

۲- ل: کر نهانیت.

۱- چ: نهاده دست بر سر. م: نهاده دست در بر.

۳- چ: نیاید هیچ جز لطف ترا پیش. ۴- م: بد. ۵- م: بد ذاتش. ۶- م: از زبان.

۷- چ: بگو کو.



که گویش در خم آن صولجانست  
هوس گرداندش هر دم بسویی  
شکن بر سر هوا جنبان ما را  
که مارا سخت دارد سر شکسته  
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند  
حریم تست با بیگانه میسند  
درو بامش پراز زنار<sup>۱</sup> و ناقوس  
ازین زنار و بت باز آرم مارا  
بت ما بشکن و زنار بگسل  
که خدمتکار ناقوس کنشت است  
و گرد جنید او را بردهن زن  
صلیب هستی ما سرنگون ساز  
بسوزان هر چه پیش آید دروغیر  
هم این را سوز و هم زنار هستی  
بر آریم از پی عرض شهادت  
شهادت ورد سر تا پای ما کن  
ز بعد لای نفی الا خدا چیست  
به تلقین رسول هاشمی یافت

فلک کوی سر میدان آنست  
بچوکان هوا داریم کویی  
بکش از دست چوکان هوا را  
ببر از ما هوا را دست بسته  
هواهایی که آن ما را بتانند  
دل چون کعبه را بتخانه میسند<sup>۲</sup>  
کنشتی پر صنم شد دل سدا فوس  
هوایت شد هوس زنار ما را  
بت و زنار این کیشی ست باطل  
زبان مزدور ذکر تست، زشت است  
فکن سنگی به ناقوش که تن زن  
به تاراج کنشت ما برون تاز  
نه در بگذار و نه دیوار این دیر  
ز ما درکش لباس بت پرستی  
اشارت کن که انگشت ارادت  
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن  
شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست  
به این خلوت کسی کو محرمی یافت

※

در ستایش حضرت پیغمبر «ص»

اگر چه بر همه بالانشین است  
کسش جز در برون در نبیند

حکیم عقل کز یونان زمین است  
بهر جا شرع برمسند نشیند

نبوت اندر او<sup>۱</sup> اورنگ شاهی  
 کجا هر بفضولی را در او جاست  
 نیابد جای<sup>۲</sup> جز بیرون در گاه  
 چو نزدیک در آید کم کند پای  
 چو پیا نبود چه سفر سخ چه يك گام  
 چو چشمش نیست سر کوبد به دیوار  
 که چشمی لطف کردیمش، در آید  
 برون آرند حکم بیم و امید<sup>۳</sup>  
 وز او<sup>۴</sup> اقلیم جان کردند تسخیر  
 ز ماهی صیثشان بر رفت تا ماه  
 به لطف و قهر تو کردند منشور  
 ازین ده‌های ویران باج خواهند  
 ولایت بخش ملک جاودانند  
 هزاران روضه پر نعمت و ناز  
 اگر باور نداری شو گداشان  
 طفیل پادشاهیشان زمانه  
 همه از نور يك ذات آفریده  
 چه نوری اله اله لایزالی  
 بخدمت اندرش هر جا فتوحی ست  
 وجود جمله موج بحر جودش  
 دو کون ازوی پرازیب و پرازین  
 ز نامش حرز تومار شب<sup>۵</sup> و روز

بلی شرع است ایوان الاهی  
 بساطی کش نبوت مجلس آراست  
 خرد هر چند پوید گاه و بیگاه  
 بکوشد تا کند بیرون در جای  
 چه شد گو باش گامی تا در گام  
 بسا کوری که آید تا در بار  
 مگر هم از درون بانگی بر آید  
 در این ایوان که باطغرای جاوید  
 نبوت مسند آرایان تقدیر  
 به عالی خطبه « الملك لله »  
 جهان را در صلاي<sup>۶</sup> کار جمهور  
 ندشاهانی که تخت و تاج خواهند  
 از آن شاهان که کشور گیر جانند  
 عطاهاشان به هر بی برگ و بی ساز  
 بود ملک ابد کمتر عطاشان  
 شهایی فارغ از خیل و خزانه  
 همه از آفرینش برگزیده  
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی  
 ز نورش هر کجا آثار روحی ست  
 جهان را علت غائی وجودش  
 محمد تاجدار تخت کونین  
 چراغ چشم چرخ انجم افروز

۱- م: نبوت را در او .

۲- چ: راه .

۳- چ: در آن ایوان که طغرای جاوید برون حکم و درونش بیم و امید .

۴- م: در او .

۵- ل و چ: صلاح .

۶- ل: طومار و شب .

فلک میدان سوار لامکان بوی  
شکست آموز کار لات و عزا  
شده ز آب وضوی او به یک مشت  
شکوه او صلیب از پا درافکند  
عرب را زو برآمد آفتابی  
نه خورشیدی که چون بنهان کند روی  
فروزان نیری کائدر نقاب است  
ز شرع او که مهر انور آمد  
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور  
ز عزت مولدش با مکه آن کرد  
سجود از چار حد مرکز گل  
هزاران راه را یک راه کرده  
سپرده ره به ره داران مقصود  
میان آب و گل آدم نهان بود  
نداده با نفس یک حرف پیوند  
ز جنبش گیر از وی تا به آرام  
چو شد قلب آزمای آفرینش  
نخست آورد سوی آسمان دست  
ز نقد خود چو دیدش شرمساری  
که یعنی آمدم ای قلب کاران  
کرا قلبیست تا بعد از شکستش  
نه در دستش همین شق قمر بود  
به تخت هستی ارج خاص است اگر عام

مجره صولجان آسمان کوی  
نگوئساری از او در طاق کسرا  
به گردون دود از آتشگاه زردشت  
کز ان هیزم بسوزد زند و بازند  
که از وی صبح هستی بود<sup>۱</sup> تابی  
گذارد دهر را ظلمت زهرسوی  
ازو عالم سراسر آفتاب است  
جهان را مهر بالای سر آمد  
که ناگه خال بت رویان شود نور  
که اندر هر شبان روزی زن و مرد  
برندش پنج نوبت در مقابل  
سخن بر ره روان کوتاه کرده  
همه غولان ره را کرده نابود  
که او پیغمبر آخر زمان بود  
که نقش زر نگشته سکه مانند  
نبود الا رموز وحی و الهام  
به معیاری که دانند اهل بینش  
فلک را سیم قلب ماه بشکست  
درستی دادش و کامل عیاری  
به کامل کردن ناقص عیاران  
درستش کرده بسیارم به دستش  
بهر انگشت از اینش<sup>۲</sup> سدهنر بود  
همه در حیطة فرمان او رام



ز خردی باز اندر خدمت اوست  
 زمانه آفتابش نام کرده  
 بود بیهوده وام و نسبت وام  
 براو هر شب کواکب را نثاری  
 کمرهایی که بر مویش فشاندند  
 که کرده ذروه خود تختگاهش  
 که گشته خاص شغل چتر<sup>۱</sup> داری  
 زند هر شام چتر خویش بر خاک  
 چو دید آن خلق و حسن جاودانه<sup>۲</sup>  
 بیالا جمع شد دود سپندش  
 که خواند «ان یکادش ایزد پاک»  
 براق جان در او چایک عنانست  
 که از پی سایه نیزش باز مانده  
 پس دیوار باشد سایه را جای  
 زمین سر بر زدی از جیب افلاک  
 در آن پستی که بودش ماند مایه  
 دویدی چون غلامان از پیش نور  
 بدانسان قالبی بودش سبک گام  
 ندیدی کس<sup>۳</sup> بدیگر جا در نکش  
 دوان در سایه لطفش روانها  
 نه تنها جان و بس جانان عالم  
 حدیث جان همان در پرده بگذار  
 نباشد کس حریف و هم غماز

زمانه خانه زاد مدت اوست  
 ز رویش روز تابی وام کرده  
 چه میگویم به جنب رحمت عام  
 شب از کیسوی خود داده تاری  
 هم از کنجینه جودش ستانند  
 دویده آسمان عمری براهش  
 چه مایه ایر کرده اشکباری  
 ز رشک شغل او خورشید افلاک  
 سجایش بود بر سر تازیانه  
 سپندی سوخت در دفع کزندش  
 کسی از چشم بد خود نیستش پاک  
 در آن عرصه که نور جاودانست  
 جنبیت تا بحدی پیش رانده  
 بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای  
 فتادی سایه اش گر بر سر خاک  
 چو راه خدمتش نسپرد سایه  
 کرش سایه زمین بوسیدی از دور  
 بنوق بزم قرب وحدت انجام  
 که گر نه بر شکم مییست سنگش  
 تعالی اله<sup>۴</sup> چه قالب اصل جانها  
 زهی قالب نه قالب جان عالم  
 ز جسمش کو خرد اندازه بردار  
 که ترسم گر شود بی پرده آن راز

۱- ل: غیر .

۲- ل و چ: بی کرانه .

۳- م: ندیدندی .

در آن قالب کسی کاین<sup>۱</sup> جانش باشد به گردون بر شدن آسانش باشد

\*

در چگونگی شبی که پیغمبر بر آسمان بر شد

شبى روشنتر از سرچشمه نور  
دمیده صبح دولت آسمان را  
به شك از روز مرغان شب آهنگ  
میان روز و شب فرق آنقدر بود  
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك  
همه روشندان آسمانى  
از آن دولتسرا تا عرش اعظم  
زمانه چار دیوار عناصر  
ز گوهرها که بوده<sup>۲</sup> آسمان را  
رهى آراسته از عرش تا فرش  
براقى گرمى برق از تکش و ام<sup>۳</sup>  
ندیده نقش پا چشم گمانش  
بهمغرب نعلش ارخوردی به خاره  
ازین روی زمین<sup>۴</sup> بی زخم مهمیز  
چو اوصاف تك و پویش کنم ساز  
بهر جا آمده در عرصه پویی  
بزیر پا درش<sup>۵</sup> هنگام رقتار  
نیودی چون دل عاشق قرارش

رخ شب در نقاب روز مستور  
ز خواب انگيخته بخت جوان<sup>۶</sup> را  
خزیده شبپره در فرجه تنگ  
که هر سیاره خورشید دگر بود  
همه ره چون دلی از تیر کی پاك  
دوان گرد سرای ام هانی  
ملايك بافته پر در پر هم  
حلی بر بسته ز انواع نوادر  
پر از در کرده راه کهکشان را  
براقى جسته برفرش<sup>۷</sup> از در عرش  
ز فرشش تا فراز عرش يك گام  
نسوده دست وهم کس عنانش  
به مشرق بود تا جستی شراره  
بر آن سوی زمین جستی به يك خیز<sup>۸</sup>  
سخن در گوش تازد پیش از آواز  
زمین و آسمان طی کرده<sup>۹</sup> گویی  
نمیگردید مور خفته بیدار  
که خواهد جان عالم شد سوارش

۱- چ : که      ۲- ل : کو      ۳- م : جهان      ۴- م : بودش

۵- م : فرق      ۶- م : پویش      ۷- م : برق      ۸- م : تکش

۹- م : زمان      ۱۰- ل : سبك خیز      ۱۱- ل : بوده      ۱۲- چ : پائى در

خدیو عالم جان شاه «لولاك»  
 بساط آرای خلوتگاه «لاریب»  
 محمد شبرو «اسرا بعبده»  
 محمد جمله را سرخیل و سردار<sup>۱</sup>  
 زهی عز براق آن جهانگیر  
 سرای ام هانی را زهی قدر  
 بزد جبریل بر در حلقه راز  
 برون آ یا نبی الله ، برون آی  
 برون فرما که مه را دل شکسته  
 عطارد تا ز وصلت مژده بشنید  
 برون تاز و بحال زهره پرداز  
 فرو رفته ست خور در آرزویت  
 کشد گر مدت حرمان از این بیش  
 ز بر جیس و ز کیوان خود چه پرسی  
 برون نه کام و لطفی یارشان کن  
 سریر افروز عرش از خوابگاهش  
 به يك عالم<sup>۲</sup> زمین داد و زمان داد  
 براقش پیش باز آمد بتعجیل  
 رکاب آراست پای احترامش  
 بسوی مسجد اقصا عنان داد  
 ز آدم تا مسیح<sup>۳</sup> انبیا جمع  
 در آن مسجد امام انبیا شد

مقیمان درش سکان افلاك  
 سوار ره شناس عرصه غیب  
 زمان را نظم عقد روز و شب ده  
 جهان را سنگ کفر از راه بردار  
 که يك ایزدش بودی عنانگیر  
 که میتابید در وی آن مه بدر  
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز  
 برون آ با رخ چون مه برون آی  
 ز شوق بر سر آتش نشسته  
 چو طفل مکش است اندر شب عید  
 که چنگ طاقش افتاده از ساز  
 تو باقی مائی و خورشید رویت  
 زند بهرام بر خود خنجر خویش  
 که میگردد برایشان عرش و کرسی  
 نگاه رحمتی در کارشان کن  
 برون آمد دو عالم خاک راهش  
 به دیگر يك بقای<sup>۴</sup> جاودان داد  
 دویده در رکاب آویخت جبریل  
 عنان پیراست دست احتشامش  
 تك و پو با درخش آسمان داد  
 همه پروانه آسا کرد آن شمع<sup>۵</sup>  
 خم ابروش محراب دعا شد

۱- ل: پردۀ . ۲- م: سالار . ۳- چ: به يك جنبش .

۴- چ: به يك عالم حیات . ۵- ل: همه پروانه گردیدند و او شمع .



براقش رو برام کبریا کرد  
قمر رخ بر رکاب روشنش سود  
ندادی<sup>۱</sup> در دو هفته آفتابش  
دبستان دؤم جا ساخت چون تیر  
که اینم هست کن نعلین خویشش  
بچادر زهره ساز خود نهان ساخت  
شکستی ساز او را بر سر او  
نهان شد خور زشرم آن مه بدر  
که جلد مصحف این کهنه اوراق  
دژ<sup>۲</sup> مریخ را فرمود تسخیر  
که کردم توبه از خون کردن<sup>۳</sup> خویش  
به احکام خود او را رهبری کرد  
ز خون شو مانع مریخ جنگی  
چو او را پیر راهب دید بشناخت  
تویی پیغمبر<sup>۴</sup> آخر زمانی  
به شکر خنده جلوی او داد  
دوشش درج کهر پیشش کشیدند  
زییش<sup>۵</sup> غیب شادروان برانداخت  
به سدره جبرئیلش کرد بدو  
به صحن بارگاه قدس زد پای  
دویی شد محو وحدت جاودانه  
بگوش جان دلش بشنید و بر کرد<sup>۶</sup>

پس آنکه خیر باد انبیا کرد  
بزیر پی نخستین عرصه پیمود  
فروغی کامدی کرد از رکابش  
وز آن منزل همان دم<sup>۷</sup> کرد شبگیر  
عطارذ لوح خود آورد پیشش  
چو در بزم سوم آوازه انداخت  
نبودی کر نهان در چادر او  
بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر  
مسیح انجیل زیر آورد از طاق  
بیک حمله که آورد آن جهانگیر  
شدش<sup>۸</sup> بهرام با تیغ و کفن پیش  
گذر بردار شرع مشتری کرد  
که بشکن آلت ناهید جنگی  
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت  
بگفتش داده بودند نشانی  
شهادت گفت و جان در پای او داد  
ثوابت از دو جانب در رسیدند  
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت  
گذر بر منتهای سدره فرمود  
عماری دار شد رفرف وز آنجای  
تویی برقع بر افکند از میانه  
زبان ییزبانی را ز سر کرد

۳- م : دز . ل : زر .

۲- چ : همان شب .

۱- م : ندیدی .

۶- چ : که تو پیغمبر .

۵- چ : خونریزی .

۴- چ : بشد .

۸- بگوش دلش بشنید و بر کرد .

۷- ل : زییش .

در آن خلوت که آنجا کم شود هوش  
در آن دیوان نبرد از یاد ما را  
زبان بستم که سر این حکایت  
نکرد از جمع گمنامان فراموش  
خطی آورد و کرد آزاد ما را  
خدا میداند و شاه ولایت

\*

## در ستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا»ست  
نه هر عقلی کند این راه را طی  
نه هر کس در مقام «لی مع الله»  
نه هر کو بر فراز منبر آید  
«سلونی» گفتن از ذاتیست درخور  
چو گردد شه نهانی خلوت آرای<sup>۱</sup>  
چو صحبت با حبیب افتد نهانی  
چو راه گنج خاصان را نمایند  
چو احمد را تجلی رهنمون شد  
کس از يك نور باید با محمد  
بود نقش نبی نقش نگینش  
جهان را طی کند چندی و چونی  
بتاج «انما» گردد سر افراز  
بر اورنگ خلافت جا دهندش  
ملك برخوان او باشد مکسران  
جهان مهمانسرا، او میهمانش  
لی عالی الشان مقصد کل

نه هر کس محرم راز «فاوحا»ست  
نه هر دانش باین مقصد برد پی  
به خلوتخانه وحدت برد راه  
«سلونی» گفتن از وی<sup>۲</sup> در خور آید  
که شهر علم احمد را بود در  
نه هر کس را در آن خلوت بود جای  
نه هر کس راست راز همزبانی  
نه بر هر کس که آید در کشایند  
نه هر کس را بود روشن که چون شد  
که روشن گرددش اسرار سرمد  
سراید «لو کشف» نطق یقینش  
کلامش را طراز آید «سلونی»  
بدین افسر شود از جمله ممتاز  
کنند از «انما» رایت بلندش  
بود چرخش بجای سبزی خوان  
طفیل آفرینش کرد خوانش  
به ذیلش<sup>۳</sup> جمله را دست توسل

۳- م : مجلس آرا .

۱- ن : نکرد . ۲- ج : اورا .

۴- ل : بدینش . ج : به پیشش .

جبین آرای شاهان خاک راهش  
ولایش «عروة الوثقی» جهان را  
ز پیشانی‌ش نور وادی طور  
دوانگشتش در خیبر چنان کند  
سرانگشت ارسوی بالا فشانندی  
یقین او ز کرد ظن و شك پاك  
ركاب دلدل او طوقی از نور  
دو نوك تیغ او پر کار داری  
دو لعمه نوك تیغ او زیك نور  
شد آن تیغ دوسر کو داشت درمشت  
سر تیغش به حفظ کنج اسلام  
چو لای نفی نوك ذوالفقارش  
سر شمشیر او در صفدری داد  
کلامش نایب وحی الاهی  
لغت فهم زبان هر سخن سنج  
وجودش ز اولین دم تا باآخر  
تعالی الله زهی ذات مطهر  
دو نهر فیض از يك قلزم جود  
بعینه همچو يك نور و دو دیده  
دویی در اسم اما يك مسما  
پس این شاهد که بودند از دویی دور  
گر این يك نور بر رخ پرده بستی  
نخستین نخل باغ ذوالجلالی

حریم قدس دور بارگاهش  
بدو نازش زمین و آسمان را<sup>۱</sup>  
جبین و روی او «نور علی نور»  
که پشت دست حیرت آسمان کند  
حصار آسمان را در نشاندی  
گمائنش برتر از او هام و ادراك  
که کردن را بدان زیور دهد حور  
ز خطش<sup>۲</sup> دور ایمان را حصار  
دو بینان را ازو چشم دو بین کور  
برای چشم شرك و شك<sup>۳</sup> دوانگشت  
دهانی ازدهایی لشکر آشام<sup>۴</sup>  
بکیتی نفی کفر و شرك کارش  
ز لای «لافتی الا علی» یاد<sup>۵</sup>  
کواه این سخن مه تا بماه  
طلسم آرای راز نقد هر کنج  
مبرا از کبایر وز صغایر  
که آمد نفس او نفس پیمبر  
دو شاخ رحمت از يك اصل موجود  
که آن را چشم کوتاه بین دو دیده  
دو بین عاری ز فکر آن معما  
که احمد خواند باخویشش زيك نو  
جهان جاوید در ظلمت نشسته  
بدو خرم ریاض لایز

۳- چ و م شر .

۲- ز حفظش .

۱- چ : زمین را و زمان را .

۵- ل : داد .

۴- چ : دهانش ازدهایی آتش آشام .



زاصل و فرع او عالم یدیدار  
ورای آفرینش مایه او  
سختن کاینجا رسانیدم کنم طی

\*

## گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است  
سخن کنج است و دل کنجور این کنج  
در این میزان کنج و عقل<sup>۱</sup> سنجان  
سخن در کفه ریزد آنقدر در  
نه کوهرهاش کانی لامکانی  
گهرها نی صدف نی حقه دیده  
صدف مادر نه و عمان پدر نه  
در گفتار<sup>۲</sup> عمانی صدف نیست  
درین فانی دیار خشک قلازم  
ز شهر و بحر این عالم بدر شو  
دیاری هست نامش هستی آباد  
در آن دریا مجال غوص کس نی  
چو این دریا بجنبد زو بخاری  
ز در<sup>۳</sup> لا مکانی هر مکانی  
بدان سرحد مشرف گر کنی پای  
سخن خورده ست آب زندگانی  
سپهر کهنه و خاک کهن زاد  
اگر خاک است در راهش غبار است

سخن مفتاح ابواب فتوح است  
وز او میزان عقل و جان کهرسنج  
که عقلش کفهای شد کفه جان  
که چون خالی شود عالم کند پر  
ز دیگر بوم و بر نی این جهانی  
نه از ترکیب عنصر آفریده  
چو این درها یتیم و دربدر نه  
صدف را غیر بادی زو بکف نیست  
مچو این در که خود هم میشوی کم  
به شهری دیگر و بحری دگر شو  
در او بحری زخود موجش نه از باد  
کنار و قعر راه پیش و پس نی  
به امکان از قدم آرد نثاری  
ز ایشارش شود کوهر ستانی  
بدانی<sup>۴</sup> پایه نطق کهر زای  
نمرده ست و نمیرد جاودانی  
سخن نازاده دارد هردو را یاد  
و گر چرخ است پیشش پرده دار است

که چون در بطن قدرت بود و کی زاد  
کجا هستی بر آوردی سر از جیب  
معلم شد سخن لوح و قلم را  
قلم را لوح در دامن نهاده  
«الف، بی» خوان عقل او کهن سال  
نمود بود و بود بی نمود است  
که آمد پره اش بال فرشته  
که چون این رشته با جان یافت پیوند  
خورد مردم به تار حکمت خویش  
که پیوند از کجا شد تار این چنگ  
ز مضراب زبانه بی نیاز است  
چو موسیقار حرف ما بود باد  
نماید نوش جان گر خود خورد خار  
خوش آید خار هم در جیب امید  
بعشق او نهد سد داغ بلبل  
که داند تا زند سر از دل که  
زبانش چتر شاهی رایگانیست  
به پایش هر که افتد پایه یابد  
بیارد ز آسمان تاج کیانی  
بتعظیمش سر عیوق تاشد  
به بالا دست اسکندر نشیند  
جهان در سایه آن تاج یابد  
که هست از منبرش سد پایه بالا  
نویسند از امیران کلامش

تواریخ حدوئش تا قدم یاد  
سخن گر طی نکردی شقه عیب  
سخن طغراست منشور قدم را  
دبستان ازل را در کشاده  
جهان او را دبستانی پر اطفال  
سخن را با سخن گفت و شنود است  
سخن را رشته زان چرخ است رشته  
سر این رشته کم دارد خردمند  
ازین پیوند باید سد کره بیش  
نیارد سر برون مضراب فرهنگ  
نوایی کاندرا این قانون راز است  
در این موسیقی روحانی ارشاد  
ازین تخیلی که شد بر جان رطب بار  
ازین شاخ گل بستان جاوید  
از آن خاری که آید بوی این گل  
گل خود دروست تارست از گل که  
هما پرواز عنقا آشیانیست  
کدایی گر برش سرمایه یابد  
ز ابر بال او در پر فشانی  
ز پایش چون سری عیوق سا شد<sup>۲</sup>  
کسی را کاین هما بر سر نشیند  
ز تاجش خسروی معراج یابد  
فلک در خطبه اش جایی نهد پا  
به منشوری که طغرا شد بنامش

۲- چ : که پایش را بر عیوق باشد .

۱- این بیت در دستنویسها نیامده است .

سخن را من غلام خانه زادم  
بخدمت دیر دیر آیم از آنست  
کنم این خدمت شایسته زین پس  
بر این آفتابم ایستاده  
کمال است او همه، من جمله نقصم  
بدین خورشید اگر چه ذره مانند  
ولی این نام بس زین جستجویم  
چه شد کاین کور طبعان نظر پست  
کنندم زین هوا داری<sup>۲</sup> ملامت

\*

حکایت

به حربا گفت خفاشی که تاچند  
ازین پیکر که سازد چشم خیره  
ز نشترهاش کاو<sup>۴</sup> الماس دیده ست  
چه دیدی کاینچنین بی تابی از وی  
ترا جا در مغاک، او را در افلاک  
چو پروانه طلب یاری که آن یار  
چو نیلوفر ازین سودای باطل  
بگفتش کونتهی افسوس افسوس  
نو شبهای سیه دیدی چه دانی  
گرت روشن شدی يك چشم سوزن  
نو می بیما سواد شام دیجور

سوی خورشید بینی دیده در بند  
چرا عالم کنی برخویش تیره  
بغیر از تیرگی چشمت چه دیده ست  
تپان چون ماهی بی آبی از وی  
برو کوتاه کن دستش ز فتراک  
کهی پیرامن خویش دهد بار  
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل  
نو یا می بینی و من پر تاووس  
فروغ این چراغ آسمانی  
بر او میدوختی سد دیده چون من  
نداری کفه میزان این نور

۲- م: بدین .

۱- چ: هواخواهان .

۴- چ: کان .

۳- ل: هواداران .



بود سنجیدن کافور از او<sup>۱</sup> زشت  
که باخورشید دارم عشقبازی  
که تا خورشید باشد باشدم نام  
که شد این نسبت و نامش مسلم  
مشو خفاش ظلمت خانه گل  
بماند سکهات بر نقد خورشید

ترازویی که باشد بهر انگشت  
همین بس حاصلم زین شغل سازی  
ازین به دولتی خواهم در ایام  
بیا وحشی ز خرابایی نمی کم  
به خورشید سخن نه دیده دل  
گر این نسبت بیایی تا به جاوید<sup>۲</sup>

\*

گفتار در نکویی خموشی و عشق

خموشی گرچه به پیش خردمند  
نه مانند سخن غماز باشد  
خموشی را امانت دار کردند  
خموشی رخنه سد عیب بسته  
ز آسیب زبان يك سر فرستی  
کند هنگامه جان بر بدن سرد  
از او کبک ایمن از آشوب<sup>۳</sup> باز است  
از آن شد طعمه باز شکاری  
نه خود را در قفس دیدی نه در دام  
که از فریاد خود باشد بفریاد  
چو بوتیمار سر در پر کشیدی  
کند کاری که باخس میکند باد  
زبان سر را عدوی خانه زادست  
تو از خصم برون پرهیز کرده

بیا وحشی خموشی تا کی و چند  
خموشی پرده پوش راز باشد  
چو دل را محرم اسرار کردند  
بر آنکس کز هنر یکسو نشسته  
خموشی بر سخن گر در نیستی  
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد  
خموشی یاسبان اهل راز است  
نشد خاموش کبک کوهساری  
اگر توتی زبان میبست در کام  
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد  
اگر رنج قفس در خواب دیدی  
زبان آدمی با آدمیزاد  
زبان بسیار سر بر باد دادست  
عدوی خانه خنجر تیز کرده

ولی آنجا که باشد جای گفتار  
اگر بایست دایم بود خاموش  
زبان و گوش دادت کلک نقاش  
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود  
نوا پرواز ای مرغ نواساز  
تو اکنون بلبلی این بوستان را  
سرود طایران عشق سر کن  
تو بوستان زن که باشد عالمی گوش  
کتاب عشق بر طاق بلند است  
فرو گیر این کتاب از گوشه طاق  
ورق نوساز این دیرین رقم را  
اگر حرفت تراکت بار باید  
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ  
قلم بردار و نوک خامه کن تیز  
نواي عشق را کن پرده ای ساز  
فلک هنگامه کن حرف وفا را  
حدیث عشق کوکز جمله آن به  
محبت نامه ای از خود برون آر  
نموداری ز عشق پاک بازان  
زبان جان گدازان آتشین است  
کسی کس آن زبان در آستین نیست  
حدیث عشق آتشبار باید

\*

خموشی آورد سد نقص در کار  
زبان بودی عبث ، بی حاصل گوش  
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش  
که باشی گوش چون باید زبان بود  
که مرغان دگر<sup>۱</sup> را رفت آواز  
صلای بوستان زن بوستان را  
نوا تعلیم مرغان سحر کن  
زبانها را سخن گردد فراموش  
ورای دست هر کوته پسند است  
که نگشودش کس و فرسودش اوراق  
ولی نازک تراشی ده قلم را  
قلم را نازکی بسیار باید  
زند مضارب نازک بر درک چنگ<sup>۲</sup>  
به شیرین نغمه های رغبت آمیز  
که در طاق سپهرش پیچد آواز  
بر آر از چنگ ناهید این نوا را  
ز هر جا قصه آن داستان به  
تو خود دانی نمیگویم که چون آر  
بیانش از زبان جان گدازان  
چو شمعش آتش اندر آستین است  
زبانست هست اما آتشین نیست  
زبان آتشین در کار باید

گفتار در چگونگی عشق

یکی میل است با هر زده رقص  
 رساند گلشنی را تا به گلشن  
 اگر پویی ز اسفل تا به عالی  
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک  
 همین میل است اگر دانی، همین میل  
 سر این رشته‌های پیچ در پیچ  
 از این میل است هر جنبش که بینی  
 همین میل است که آهن را در آموخت  
 همین میل آمد و با کاه پیوست  
 بهر طبعی نهاده آرزویی  
 برون آورده مجنون را مشوش  
 ز شیرین کوهکن را داده شیون  
 ز تاب شمع گشته آتش افروز  
 ز کل بر بسته بلبل را پر و بال  
 غرض کاین میل چون گردد قوی پی  
 وجود عشق کش عالم طفیل است  
 نبینی هیچ جز میلی در آغاز<sup>۱</sup>  
 اگر يك شعله در خود سدهزار است  
 شراری باشد اول آتش انگیز  
 تف این شعله ما را در جگر باد  
 ازین آتش دل آن را<sup>۲</sup> که داغیست

کشان هر زده را تا مقصد خاص  
 دواند گلخنی را تا به گلخن  
 نبینی<sup>۱</sup> ذره‌ای زین میل خالی  
 ز زیر ماه تا بالای افلاک  
 جنبیت در جنبیت، خیل در خیل  
 همین میل است و باقی هیچ بر هیچ  
 به جسم آسمانی یا زمینی  
 که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت  
 که محکم کاه را بر کهر با بست  
 نك و پو<sup>۲</sup> داده هریك را به سویی  
 به لیلی داده زنجیرش که میکش  
 فکنده بیستون پیشش که میکن  
 زده پروانه را آتش که میسوز  
 شکسته خار در جانش که مینال  
 شود عشق و در آید در رگ و پی  
 ز استیلای قبض و بسط میل است  
 زاصل عشق اگر جویی نشان باز  
 به اصلش باز گردی يك شرار است  
 کز استیلاست آخر آتش تیز  
 از این آتش دل ما پر شرر باد  
 اگر توفان شود او را فراغیست

۲- چ : نکاپو .

۴- چ : مارا .

۱- چ : نیایی .

۳- م : ز آغاز .



کسی کثر نیست این آتش فسرده ست  
اگر سد آب حیوان خورده باشی  
مدار زندگی<sup>۱</sup> بر چیست بر عشق  
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار  
بد عین عشق آنکو دیده ور شد  
هنر سنجی کند سنجیده عشق  
سرا یا اگر همه جانست مرده ست  
چو عشقی در تو نبود مرده باشی  
رخ پایندگی<sup>۲</sup> در کیست در عشق  
بعشق آویز و عشق از دست مگذار  
همه عیب جهان پیشش هنر شد  
نبیند عیب هرگز دیده عشق

\*

## حکایت

به مجنون گفت روزی عیججوی  
که لیلی گرچه در چشم تو حور است  
ز حرف عیججو مجنون بر آشت  
اگر در دیده مجنون نشینی  
تو کی دانی که لیلی چون نکویست  
توقد بینی و مجنون جلو ناز  
تو مو بینی و مجنون یلچش مو  
دل مجنون ز شکر خنده خوشت  
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام  
اگر میبود لیلی بد نمی بود

\*

مزاج عشق بس مشکل پسند است  
شکار<sup>۳</sup> عشق نبود هر هوسناک  
قبول عشق بر جایی بلند است  
نبندد عشق هر صیدی بقتراک

۱- چ : زندگان .

۲- چ : پایندگان .

۳- چ : وی .

عقاب آنجا که در پرواز باشد  
گوزنی بس قوی بنیاد باید  
مکن باور که هرگز تر کند کام  
دلی باید که چون عشق آورد زور  
اگر داری دلی در سینه تنگ  
صلای عشق در ده ورنه زندهار  
در آن توفان که عشق آتش انگیز  
اساسی گر نداری کوه بنیاد  
یکی بحر است عشق بی کرانه  
اگر مرغابی اینجا زن پر  
یکی خیل است عشق عافیت سوز  
فراغ بال اگر داری غنیمت  
زما تا عشق بس راه دراز است  
نشیش چیست خاک راه گشتن  
نشان آنکه عشقش کار فرماست  
دلیل آنکه عشقش در نهاد است  
چه باشد رکن عشق و عشق بازی؟  
غرضها را همه يك سو نهادن  
اگر گوید در آتش رو، روی خوش  
و گر گوید که در دریا فکن رخت  
به کردن پاس داری طوق تسلیم  
نه هجرت غم دهدنی وصل شادی  
اگر سد سال پامالت کند درد

کجا از صعوه صید انداز باشد  
که بروی شیر سیلی آزماید  
ز آب جو نهنک لجه آشام  
شکبید با وجود يك جهان شور  
مجال غم در او فرسنگ فرسنگ  
سز کوی فراغ از دست مگذار  
کند باد جنون را آتش آمیز  
غم خود خور که گاهی در ره باد  
در او آتش زبانه در زبانه  
در این آتش سمندر شو سمندر  
هجومش در ترقی روز در روز  
ازین لشکر هزیمت کن هزیمت  
بهر گامی نشیمی و فرازیست  
فراز او کدام از خود گذشتن  
ثبات سعی در قطع تمناست  
وفای عهد بر ترك مراد است  
ز لوٹ آرزو گشتن نمازی  
عنان خود بدست دوست دادن  
گلستان دانی آتشگاه و آتش  
روی بارخت و منت داری از بخت  
نیایی فرق از امید تا بیم  
یکی دانی مراد و نامرادی  
نیامیزد بطرف دامنست کرد

۲- م: هست .

۱- م: به عشق آویز و عشق از دست مگذار .

۳- ل: از امید و از بیم .

بهر فکر و بهر حال و بهر کار      چه در فخر و چه در تنگ و چه در عار  
بهر صورت که نبود ناگزیرت      بجز معشوق نبود در ضمیرت

✱

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید      ز وضع بیستونش باز پرسید  
ز شیرین گفت در هر سو<sup>۱</sup> نشانیست      بهر سنگی ز شیرین داستانیست  
فلان روز این طرف فرمود آهنگ      فرود آمد ز کلکون در فلان سنگ  
فلان جا ایستاد و سوی من دید      فلان نقش فلان سنگم<sup>۲</sup> پسندید  
فلان جا ماند کلکون از تنگ و بوی      به کردن بردم او را تا<sup>۳</sup> فلان سوی  
غرض کز<sup>۴</sup> گفتگو بودش همین کام      که شیرین را بتقریبی برد نام

✱

گفتار در ستایش عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست      که گویم حل و عقد کیمیا چیست  
نه بخت ما در آن امر محال است      که در اثبات و نفی قیل و قال است  
سخن در کیمیای جسم و جانست      که گر خود کیمیایی هست آنست  
بیا زین کیمیا زر کن مست را      غنی کردن وجود مفلست را  
مراد از کیمیا تأثیر عشق است      که اکسیر وجود اکسیر عشق است  
بر این اکسیر اگر خود را زند خاک      طلائی گردد از هر تیر کی پاک  
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ      عیار سنگ را باشد ز زر تنگ  
صفات عشق را اندازه ای نیست      کجا کز<sup>۵</sup> عشق حرف تازه ای نیست  
خواص عشق بسیار است ، بسیار      جهان را عشق در کار است ، در کار

۱- ل : هرجا .      ۲- م : دل : سنگی .      ۳- م : بر ، چ : از .  
۴- چ : زین .      ۵- ل : از .



کند منسوخ جود حاتم طی  
زند زالی به سد چون رستم زال  
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی  
شود هر شوره زاری مرغزاری  
شود هر گلخنی باغ نعیمی  
غم و شادی همه یکسان کند عشق  
بهر گامی تهنکی بر سر راه  
بین اعجاز عشق قلزم آشام  
که هر بندی از آن دام بلاییست  
بین وارسنگی و رستگاری  
که حد هر کمال اینجاست اینجاست  
زهی ناقص زدیکر جا چه جویی  
رسد بی درد صاحب درد گردد  
بر او یک جرعه کرریزی ازین جام  
که کر عشقت مدد بخشد توانی

✱

ز جام عشق اگر مدخل خورد می  
تهیب عشق اگر باشد ز دنبال  
گدا را سر فرو ناید به شاهی  
ز بحر عشق اگر بارد بخاری  
ز کوی عشق اگر آید نسیمی  
همه دشوارها آسان کند عشق  
گرت سد قلزم آید در گذرگاه  
توجه کن بعشق و پیش نه کام  
ورت سد بند بر هر دست و پایست  
مدد از عشق جووز عشق یاری  
منادی میکند عشق از چپ و راست  
کمال اینجاست، دیگر جا، چه بویی  
اگر اینجا زن آید مرد گردد  
به یاقوتی بر آید سنگ را نام  
مگو نتوان دوباره زندگانی

حکایت

گلش را دست فرسود خزان کرد  
نهادش پلکها برهم چو بادام  
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار  
بکلی نوشخندش شد فراموش  
همان اندوه یوسف<sup>۱</sup> در دلش بود

زلیخا را چو بیری ناتوان کرد  
ز چشمش روشنایی برد ایام  
کمان بشکستش ابروی کماندار  
لبش را خشک شد سرچشمه نوش  
در آن بیری که سدغم حاصلش بود

دلش باعشق یوسف داشت پیوند  
سر مویی ز عشق او نمی‌کاست  
کمال عشق در وی کارگر شد  
بر او<sup>۱</sup> نو کشت ایام جوانی  
بمزد آن که داد بندگی داد  
اگر میبایدت عمر دوباره

✱

ز هر جا حسن بیرون مینهد پای  
نیازی هست هر جا هست نازی  
نگاهی باید از مجنون در آغاز  
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار  
میان حسن و عشق افتاد این شور  
نه عذرا آگهی دارد نه وامق  
زلیخا خفته و یوسف<sup>۲</sup> نهفته  
ز بیرون آگهی نه وز درون سوی  
نیاز و ناز را رایت به عیوق  
ز راه نسبت هر روح<sup>۳</sup> با روح  
از این در کان بدروی هر دو باز است  
میان آن دودل کاین در بود باز  
اگر عالم همه کردند<sup>۴</sup> همدست  
بود هر جا دری از خشت و از گل  
تنی سهل است کردن از تنی دور

رخی از عشق هست آنجا زمین‌سای  
نباشد ناز اگر نبود<sup>۵</sup> نیازی  
که آید چشم لیلی بر سر ناز  
نیاید همچو محمودی خریدار  
ز ما غیر نگاهی ناید از دور  
که میگردند چون معشوق و عاشق  
نه نام و نه نشان هم شنفته  
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی  
نه عاشق زان هنوز آ که نه معشوق  
دری از آشنایی هست مفتوح  
ره آمد شد ناز و نیاز است  
بود در راه دایم قاصد راز  
گمان این مبر کاین در توان بست  
بر آوردن توان الا در دل  
دل از دل دور کردن نیست مقدور

۳- م : شیرین .

۲- ل : باشد .

۱- م : بدو .

۵- ج : همه عالم اگر کردند .

۴- ج : روه .

در آن قربی که باشد قرب جانی  
تن از تن دور باشد هست مقدور  
غرض گر آشناییهای جانست  
که معجون خواه درحی، خواه در دشت  
تهانی صحبت جانها بیجانها  
خوش آن صحبت که آنجا بارتن نیست  
تو دایم در میان راز میباش  
در آن صحبت که جان درد سر آرد  
بهشوت قرب تن باتن ضرور است  
بهشوت قرب جسمانیست ناچار  
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش  
چو پاک است از غرضها طبع فرهاد  
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز  
ندارد کوهکن کامی، که ناکام  
بشغل سد هوس خسرو گرفتار  
بباید جست بیکاری چو فرهاد  
نهد حسن از پی کار دلی پای  
رود خوبی شیرین عشق کویان  
بدان کش کار فرمایی بود کار  
نیاید کارها بی کارکن راست

خلل چون افکند بعد مکانی  
بلا باشد که باشد جان زجان<sup>۱</sup> دور  
چه غم گر سد بیابان در میانست  
به جولانگاه لیلی میکند گشت  
عجب مهریست محکم بردهانها<sup>۲</sup>  
نکبهان را مجال دم زدن نیست  
بس دیوار کو غماز<sup>۳</sup> میباش  
که باشد دیگری تادم<sup>۴</sup> بر آرد  
میان عشق و شهوت راه دور است  
ندارد عشق با این کارها کار  
که خواهد دست باشیرین در آغوش  
ز قرب و بعد کی می آیدش یاد  
از آن پوید<sup>۵</sup> بیزار شکر تیز  
به کوی دیگرش باید زدی کام<sup>۶</sup>  
بحکم حسن شیرین کی کند کار  
که بتوانش پی کاری فرستاد  
که بتواند شد او را کار فرمای  
نشان خانه فرهاد جویان  
سراغ کارکن امریست ناچار<sup>۷</sup>  
اگر چه عمده سعی کار فرماست

\*

۳- چ : آنرا .

۶- ل : نازد .

۸- ل : دشوار .

۲- ل : زبانها .

۵- ل : تن .

۷- بیزار شکر باید زدش کام .

۱- چ : تن .

۴- م و چ : آواز .



بی چیزی<sup>۲</sup> خاطر هر کس بود شاد  
 ز مشغولی بشغل خاص خرسند  
 سرشته هر کلی از آب و خاکی  
 بدشو خاص ازان گل سر کشیده  
 یکی را زهر دربار و یکی قند  
 یکی را قند قسمت شد یکی زهر  
 نسازد يك جهان زهرش ترش روی  
 ز اندك تلخی گردد عنان تاب  
 شکر جوید کز آن<sup>۳</sup> شیرین کند کام  
 ز زهر چشم شیرین شکر خند  
 که دادش عشوه ماه قصب پوش  
 بدجانش<sup>۴</sup> يك جهان تلخی پرا کند  
 که عاجز گشت نازش در تدارك  
 لبش پر زهر و زهرش شکر اندود  
 ولی خود دیر پروا در حکایت  
 سوی بازار شکر کرد آهنگ  
 ندارد طبع نازك تاب آزار<sup>۵</sup>  
 که جویند از پی رنجش بهانه  
 یکی<sup>۶</sup> از گلرخان و کلمذاران  
 میسر از من، میسر از دادخواهان  
 میسر از من، میسر از بی نیازان

درین خرم اساس<sup>۱</sup> دیر بنیاد  
 بود هر دل به ذوق خاص در بند<sup>۲</sup>  
 برون از نسبت<sup>۳</sup> هر اشتراکی  
 از آن گل شاخ امیدی دمیده  
 بنوعی گشته هر شاخی برومند  
 مذاق هر کس از شاخی برد بهر  
 ولی آنکس که با تلخی کند خوی  
 کسی کز قند باشد چاشنی یاب  
 ترش رویش کند يك تلخ بادام<sup>۴</sup>  
 چو خسرو را بزهر آلوده شد قند  
 نمودش تلخ آن زهر پر از نوش  
 اگر چه بود شهید زهر مانند  
 چنان آزرده گشتش طبع نازك  
 بشد با کریه های خنده آلود  
 دلش پر شکوه، جانش پر شکایت  
 درون پر جوش و دل با سینه در جنگ  
 مزاج شاه نازك بود بسیار  
 بود نازك دو طبع اندر زمانه  
 یکی طبع شهان و شهریاران  
 ز طبع زود رنج پادشاهان  
 ز خوی دیر صلح فتنه سازان

۳- م: خرسند.

۶- ل: از آن.

۹- ل: دگر.

۲- ل: بهشغلی.

۵- ل: مغز بادام.

۸- ل: دیدار.

۱- چ: سرای.

۴- ل: صحبت.

۷- چ: بخاکش.

کسی زین هر دو گر خود بهر ممند است      که داند خشم و ناز او که چند است

✱

گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد  
غرض عشق است و شرح نسبت عشق  
دروغی میسرایم راست مانند  
که هر نوکل که عشقم مینهد پیش  
به آهنگی که مطرب میکند ساز  
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند  
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است  
بیا ای کوهکن با تیشه نیز  
چو شیرینی ترا شد کارفرمای  
برو پرویز گو از کوی شیرین  
که آمد تیشه بر کف سخت جانی  
کنون بشنو در این دیباچه راز  
تقاضای جمال اینست و خوبی  
چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش  
و گر گاهی برون تازد نگاهی  
به عشقی گر نباشد حسن مشغول

✱

چو خسرو جست از شیرین جدایی      معطل ماند شغل دلربایی  
بغایت خاطر شیرین غمین ماند      از آن بی‌روئقی اندوهگین ماند

ز بی‌باری دلی بودش چنان تنگ  
دلش در تنگنای سینه خسته  
بجاسوسان سپرده راه پرویز  
اگر بر سنگ خوردی نعل شیرانگ  
هنوز آثار گرمی با شرر بود  
خبر دادند شیرین را که خسرو  
از آن پیمان شکن یار هوس‌کوش  
از آن بد عهد دمساز قدم سست  
از آن زخمی که بردل کار گذاشت  
از آن نیشش که در جان کار میکرد  
نه غیرت بادلش میکرد کاری  
دو جا غیرت کند زور آزمایی  
یکی آنجا که بیند عاشق از دور  
دگر جایی که معشوق وفا کیش  
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز  
بر آن میبود کآرد چاره‌ای پیش  
ولی هر چند کوشش بیش میکرد  
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت  
چو در طبع کسی نوقی کند جای  
ز بیخ و بن درختی کی توان کند  
نهالی بود خسرو رسته زان گل  
نمیرفت از دل شیرین خیالش  
نه با کس حرف گفتی نه شفقتی

که بودی با درو دیوار در جنگ  
بلب جان در خبر گیری نشسته  
خبردار از شمار گام شب‌دیز  
وزان خوردن شراری جستی از سنگ  
کز آن در مجلس شیرین خبر بود  
به شکر کرده پیمان هوس نو  
تف غیرت نهادش در جگر نوش  
تراوشهای اشکش رخ به خون شست  
گذار گریه بر خون جگر داشت  
درون سنگ را افکار میکرد  
کز آسایش توان کردن شماری  
چنان گیرد کزو نتوان رهایی  
ز شمع خویش<sup>۱</sup> بزم غیر پر نور  
بیند نوکلی با یلبل خویش  
شکست اندر دل آن تیر جگردوز<sup>۲</sup>  
که بیرون آردش از سینه ریش  
دل خود را فروتر ریش میکرد  
که آسان مهرش از دل بر توان داشت  
عجب دارم کزان<sup>۳</sup> بیرون نهد پای  
کز آن بر جا نماند ریشه‌ای چند  
ز بیخ و ریشه کمندن بود مشکل  
که با جان داشت پیوند آن نهالش  
و کر گفتی عتاب آلوده گفتی

۱- چ : وصل .

۲- چ : جگر سوز .

۳- ل : عجب دامن کزو .



بر او<sup>۱</sup> اهل حرم را داشت<sup>۲</sup> کستاخ  
نبودش هیچ میل آشنایی  
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد  
چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر  
همیشه زهر بارد از زبانش

به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ  
به آن کستاخ گویان سرایی  
جدایی را بهانه ساز میکرد  
زبانش زخم خنجر داشت در زیر  
کسی کالوده زخمیست<sup>۳</sup> جانش

✽

در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم

قفس باشد بچشمش کلشن حور  
نماید شاخ سروش چنگل باز  
ارم باشد بر او صیاد خانه  
نماید آشیان سوراخ مارش  
کشد مرغوله‌ای در مرغزاری  
کند بازی به منقار نذروی  
سری در زیر بال خود کشیده  
پرش ساعت بساعت خسته تر<sup>۴</sup> بود  
سرابستان خسرو چون قفس تنگ  
غم دل بسته او را راه پرواز  
بر آن شد تاپردزان گوشه کاخ<sup>۵</sup>  
شود ایمن از آن مرغان خانه  
کند کاری که ماند یادگاری  
که از کارش کند هر کس قیاسی  
ز خسرو طبع را معزول دارد

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور  
گرش افتد بشاخ سرو پرواز  
رمد طبعش ز فکر آب و دانه  
نهد کل زیر پا آسیب خارش  
نه ذوق آنکه افشاند غباری  
نه آن خاطر که برآزاده سروی  
ز باغ و راغ در کنجی خزیده  
دل شیرین که مرغی بسته‌پر بود  
ز بس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ  
دگر مرغان پر اندر پر نواساز  
ز ناخوش بانگ آن مرغان کستاخ  
نهد بر شاخساری آشیانه  
ز کار خویش بر دارد شماری  
به پرکاری کشد طرح اساسی  
به شغلش خویش را مشغول دارد

۳- ل : زهر است .

۲- چ : ساخت .

۱- ل : بر آن .

۵- چ : از گوشه شاخ .

۴- بسته پر .

یکی را از پرستاران خود خواند  
 که دیدی آشنایهای مردم  
 بنامیزد زهی یاری و پیوند  
 چه تخمی رشت از آب و گل من  
 نو اورا بین که مارا خواند برخوان  
 به بازار شکر خود کرده آهنگ  
 چه اینجا پاس این دیوار دارم  
 به خسرو ماند این بستان سرایش  
 در این آب و هوا بوی وفا نیست  
 فقیر آن بلبل، مسکین<sup>۱</sup> تذروی  
 یکی نزهتگهی خواهم شکفته  
 نم سرچشمه ها پیوسته با نم  
 صغیر مرغکان بر هر سر سنگ  
 چنین جایی برای من بجوید  
 کزین مهمان نوازیهای بسیار  
 باین مهمانی و مهمان نوازی  
 بزرگی کرد و مهمان را نکوداشت  
 فرو نگذاشت هیچ از میزبانی<sup>۲</sup>  
 چه زهر آلوده شکرها که خوردیم  
 زهی مهمان کش آن صاحب سرایی  
 کند از خانه و مهمان کرانه

\*

کشید آهی<sup>۳</sup> و اشک از دیده افشاند  
 بمردم بیوفاییهای مردم  
 عفا<sup>۴</sup> الله ز آنهمه پیمان و سوگند  
 دلم کرد این، که لعنت بردل من  
 خودش فرمود دیگر جا به مهمان  
 مرا اینجا نشاند بادل تنگ  
 همانا فرض تر زین کار دارم  
 موافق نیست طبعم را هوایش  
 به چشم تر کس باغش حیا نیست  
 که اینجا با کلی خو کرد و سروی  
 غزالی<sup>۵</sup> هر طرف بر سبزه خفته  
 بساط سبزه ها نگسته از هم  
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ  
 پیوید و رضای من بجوید  
 بسی شرمنده ام از روی آن یار  
 توان سد سال کردن عشقبازی  
 چنین دارند مهمان را که او داشت  
 که بر خوردار باد از زندگانی<sup>۶</sup>  
 چه دندانها که بردندان فشردیم  
 که آید در سرایش آشنایی  
 گذارد خانه با مهمان خانه

۳- چ : غزالی .

۲- چ : بلبل و مسکین .

۱- چ : سوگند و پیوند .

۵- چ : بادا از جوانی م : باد از آنکه دانی .

۴- چ : میزبانی .

گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب ترهنگاه دلنشین و  
پیدانمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را .

که افتد قابل طرح وفایی  
که باشد لایق مسند نشینی  
که بر شیرین سر آرد<sup>۱</sup> هجر پرویز  
پرستاران جنیبت ها کشیدند  
مراد<sup>۲</sup> خاطر شیرین عنان کش  
از آن آهو گرفتندی سراغی  
پرسیدند از وی سرگذشتی  
همی کردند بودن را شماری  
که تا آخر بهدشتی بر گذشتند  
صفای وقت وقف چشمه سارش  
نم از سرچشمه حیوان گرفته  
ز جا جستی و بر پا ایستادی  
گشادی سایه اش بال و پریدی  
نوای بلبلانش عشق پرداز  
فتوح عشق ریزد از هوایش  
از آن آب و هوای رغبت افزای  
که تا کوه است از آنجا نعره داری  
فضای او<sup>۳</sup> سد اندر سد زیاده  
سر بر گی نیایی زعفران رنگ  
درختانش زده بر سبزه خرگاه  
کل و ستیل به کرد چشمه انبوه

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی  
خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی  
عجب جایی بیاید بهجت انگیز  
ملال خاطر شیرین چو دیدند  
به کوه و دشت میرانند ابرش  
گر آهویی بدیدندی به راغی  
به کبکی کر رسیدندی بهدشتی  
به هر سرچشمه ای ، هر مرغزاری  
بدین هنجار روزی چند گشتند  
صفای نوخطان با سبزه زارش  
هوایش اعتدال جان گرفته  
ز کس کرسایه برخاکش<sup>۴</sup> فتادی  
اگر مرغی بشاخش آرمیدی  
کلشن چون کلر خان پرورده<sup>۵</sup> ناز<sup>۶</sup>  
تو گفتی حسن خیزد از فضایش<sup>۷</sup>  
به شیرین آگهی دادند از آنجای  
که در دامان کوه و کوهساری  
یکی صحراست پیش او<sup>۸</sup> گشاده  
اگر بر سبزه اش پویی به فرسنگ  
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه  
گشاده چشمه ای از قلعه کوه

۳- ل : برکش .

۶- م : آن .

۲- ل و چ : رضای .

۵- م : وفایش .

۱- چ : سر آرد .

۴- ل و چ : پرده ناز .



فرو ریزد چو بر<sup>۱</sup> دامن کهسار  
 خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ  
 پر اندر پر زده مرغایانش  
 زمینهایش ز آب ابر شسته  
 بساطش در نقاب گل نهفته  
 اگر کلمکون در آن کرد دعنان کش  
 نسیمش را مذاق باده در پی  
 اگر شیرین در او بزمی نهد نو  
 ز کنج چشم شیرین اشک غلتید  
 که گویا بخت شیرین راندانند<sup>۲</sup>  
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین  
 چه شیرین تلخ بهری، تلخ کامی  
 اگر سوی ارم شیرین نهد روی  
 بیاغ خلد اگر شیرین کند جای  
 اگر چین است اگر بتخانه چین  
 دل خوش یاد می آرد ز گلزار  
 اگر دل خوش بود می خوشگوار است  
 دلی دارم که کر بگشایمش راز  
 غمی دارم که کر کیرم شمارش  
 کدامین دل کدامین خاطر شاد  
 مرا گفتند خوش جایست دلکش  
 بلی اطراف کوه و دامن دشت

رگ ایزست یتداری کهر بار  
 صدای آن رود فرسنگ فرسنگ  
 بجای سوجد<sup>۳</sup> بر آب روانش  
 در او کلهای رنگارنگ رسته  
 گل ولاله ست کاند<sup>۴</sup> هم شکفته  
 و کر آنجا بود نعلش در آتش  
 همه جایش برای صحبت می  
 دگر یادش نیاید بزم خسرو  
 بیخت خود میان گریه خندید  
 که بروی این همه افسانه خوانند<sup>۵</sup>  
 زهی شیرین و جان سخت شیرین  
 ز شیرینی همین<sup>۶</sup> قانع به نامی  
 زلاله رنگ بگریزد ز گل بوی  
 نهد عیش از در دیگر برون پای  
 بود زندان چو خوشدل نیست شیرین  
 چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار  
 شراب تلخ در غم زهر مار است  
 به سد درد از درون آید به آواز  
 بترسم از حساب<sup>۷</sup> کار و بارش  
 که آید از گل و از گلشنم یاد  
 هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش  
 بود خوش کر بشوق خود توان گشت

۳- ل : نداد . چ : نداید .

۱- م : در . ۲- چ : موج .

۵- ل و چ : همی . ۶- چ : شمار .

۴- ل : خواند . چ : خوانید .

چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه  
که باغ و راغ باید دیدش از دام  
که دشتی پر ز گلهای بهاریست  
ولی کر یار باشد لیک کو یار<sup>۱</sup>  
کش افتد در قفس نظاره باغ

\*

چو دامان ماند زیر کوه اندوه  
چه خرسندی در آن مرغ غم انجام  
دگر گفتند جای می کساریست  
بلی می خوش بود در دشت و کهسار  
بود بر بلبل کل آتشین داغ

### حکایت

به بستان برد و بند آرایش برداشت  
صلای رغبت هم آشیانی  
عدوی خانه در پهلوی نشسته  
صفیری پر خراش<sup>۲</sup> از سینه فریش  
که پروازش بود در دست صیاد  
که بیند در کمین تاراج بازی  
نشاط سرو و گل فرصت شمارید  
مرا هم در شکنج دام کاریست

\*

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت  
زدندش طایران بوستانی  
چو پر زد دید بال خویش بسته  
بر آورد از شکاف سینه خویش  
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد  
قفس باشد ارم بر نغمه سازی  
شما کآزادگان شاخسارید  
که صیاد مرا با من شماريست

### گفتار دیرین آمدن شیرین از مشکوی خسرو

گل خوش اچه چه سرو خوش عبارت<sup>۳</sup>  
رواج آموز کار بی رواجان  
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور  
دهان تنگ بسته راه خنده

بت پر شکوه ماه پر شکایت  
سرو سر کرده نازک مزاجان  
نمک پاش جراحیهای ناسور  
کره در گوشه ابرو فکنده

۲- چ : دلخراش .

۱- م : ولی باید که باشد یار کو یار .

۳- م : ولیکن دیر پروا در حکایت .

مزاجی با<sup>۱</sup> تعرض دیر خرسند  
 به رفتن زود خیز و گرم ماید  
 اشارت کرد تا کلگون کشیدند  
 برون آمد زمشکودل پر از جوش  
 بخاصان گفت مگذارید زنهار  
 زهرجنسی که هست از ما بر آن رنگ  
 زهرچیزی که هست از ما بر آن کوی  
 که از ما بر عزیزان تنک شد جای  
 کنیزانی کلید کنج در مش  
 درون رفتند و درها<sup>۲</sup> بر کشادند  
 مقیمان حرم کاین حال دیدند  
 که ای سرخیل ما شیرین بدخوی  
 که ای بدخوی ما شیرین خوددای  
 نه آخر خود خس این آستانیم  
 نه آخر عزت داغ تو داریم  
 شدی خوش زودسیر از دوستداری  
 زدی خوش زود پا بر آشنایی  
 تو در اول به یاری خوش دلیری  
 تو در آغاز یاری سخت یاری  
 نمیباید بمردم آشنایی  
 محبت کو مروت کو وفا کو  
 شکر لب گفت آری اینچنین است

عتابی با عبارت سخت پیوندد  
 چو دانا در بنای سست پایه  
 زمشکو رخت در بیرون کشیدند  
 نهانش سد هزاران زهر<sup>۳</sup> در نوش  
 که دیگر باشدم اینجا سروکار  
 برون آرید ازین غمخانه تنگ  
 برون آرید از این در کشته مشکوی  
 نمی بینیم بودن را در آن<sup>۴</sup> رای  
 غلامان قوی دست قوی پشت  
 متاع خانه ها بیرون نهادند  
 به یکبار از حرم بیرون دویدند  
 متاب از ما چنین یکبار کی روی  
 مکش از ما چنین یکبار کی پای  
 چرا بر خاطرت زینسان کرا نئیم  
 چرا زینگونه در پیش<sup>۵</sup> تو خواریم  
 مکن کاین نیست جز بی اعتباری  
 مکن کاین نیست غیر از بیوفایی  
 ولی بسیار یار زود سیری  
 ولی آخر عجب بی اعتباری  
 چو کردی چیست بی موجب جدایی  
 و گر داری<sup>۶</sup> نصیب جان ما کو  
 ولی گویا کناه این زمین است

۳- م : او . چ : این .

۶- ل : باشد .

۲- ل : نیش .

۵- م : نزدیک .

۱- ل : در .

۴- ل : را .



من اول کآدمم بودم وفا کیش  
 من اول کآدمم بودم وفا دار  
 شما گویا ندارید این مثل یاد  
 بجرم این که در طبعم وفا نیست  
 اگر میبود عیبی بیوفایی  
 نه شیرین این بنا از نو نهادهست  
 بدخسرو طعنه باید زد نه برمن  
 پس آنکه خیر باد يك يك کرد  
 نمك میریخت از لعل نمك ریز  
 ز دنبال وداع کریه آلود  
 که ما رفتیم کو با دلبر نو  
 بگویدش به عیش و ناز میباش  
 چولختی گفت اینها جست از جای  
 به خسرو جنگ در پیوسته میراند  
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان  
 بلی آنرا که اندوهیست در پی  
 همی داند که افتد پیش و راند  
 براند القصه تا آن دشت و کهسار  
 هوایی<sup>۱</sup> چون هوای طبع عاشق  
 لبش را عهد نوشد با شکر خند  
 ز چشم خوابناکش فتنه برجست  
 دوان شد ناز در پیش خرامش

دگر گون کردم اینجا عادت خویش  
 در اینجا سر بر آوردم بدین کار  
 که باشد دزد طبع آدمیزاد  
 به طعنم اینچنین کشتن<sup>۱</sup> روا نیست  
 نمیکرد از شما خسرو جدایی  
 که این آیین بدخسرو نهادهست  
 نمیدانستم اینها من در ارمن  
 پیوزش لعل شیرین پر نمك کرد  
 وزان در دیده ها میشد نمك بیز  
 فرو بارید اشك حسرت<sup>۲</sup> اندود  
 بیا بنشین به عیش و ناز خسرو  
 ولیکن گوش بر آواز میباش  
 نهاد اندر رکاب بار کی پای  
 گهی تند و گهی آهسته میراند  
 سراسیمه<sup>۳</sup> ز پی تازان و پویان  
 نمیداند که چون ره میکند طی  
 چه داند تا که آید یا که ماند  
 بخرمن دید گل سنبل بخروار  
 مزاجش را هوایی بس موافق  
 نگه را تازه<sup>۴</sup> شد با غمزه پیوند  
 بخدمتکاری قدش کمر بست  
 نیازی بود در هر نیم گامش

۳- چ : پراکنده .

۱- چ : کشتن ۲- ل و چ : غیرت .

۵- چ : غمزه .

۴- ل : هوایش .

غرور آمد که عشقی دیدم از دور<sup>۱</sup>  
 در اندیشید شیرین بادل خویش  
 چها میگویدم طبع هوسناک  
 طبیعت مستعد ناز می یافت  
 نسیمی کآمدی زان دشت و راغش  
 اگر بر کل اگر بر لاله دیدی  
 زهر بر کی در آن دشت شکفته  
 ز لعلش کاروان قند سر کرد<sup>۲</sup>  
 که اینجا خوش فرود آمد دل من  
 عجب دامان کوه دلنشینی است<sup>۳</sup>  
 همیشه ساحت او جای من باد  
 اگر دارد ضرورت حسن<sup>۴</sup> مزدور  
 که جانی با هزار اندیشه در پیش  
 بفکر چیست باز این حسن<sup>۵</sup> بی باک  
 در ناز و کرشمه باز می یافت  
 ز بوی عشق پر کردی دماغش  
 نهانی از خودش در ناله دیدی  
 نیازی یافتی با خود نهفته  
 به همزادان خود لب پرشکر کرد  
 از این خاک است پنداری گل من  
 سقاها<sup>۶</sup> چه خرم سرزمینی است<sup>۷</sup>  
 بساط او نشاط افزای من باد

\*

کفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پرهیز را برای  
 بنام نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهاد را

بنایی را که باشد حسن بانی  
 به یک روزش رساند تا بجایی  
 چو وقت آید که بزمند نهد گام<sup>۸</sup>  
 کشد یک خشت از بنیاد سستش  
 بنای حسن را سست است بنیاد  
 گذشته سال ها از عصر شیرین  
 اساسی کاینچنین آباد مانده است  
 نهد اول پیش بر مهر بانی  
 که گردد چون فلک عالی بنایی  
 شراب عیش باید ریخت در جام  
 کند ویرانتر از روز نخستش  
 اساس عشق یارب بی خلل<sup>۹</sup> باد  
 همان برجاست نام قصر شیرین  
 ز محکم کاری فرهاد مانده است

- ۱- ل : امروز .  
 ۲- ل : پیش .  
 ۳- م : سپرد .  
 ۴- چ : ۳ : طبع .  
 ۵- چ : ۵ : دلشین است .  
 ۶- ل : ۶ : معاذ الله .  
 ۷- چ : ۷ : سرزمین است .  
 ۸- چ : ۸ : که درمستند که گام .  
 ۹- چ : ۹ : خطر .

چنین گفت آنکه این طرح نوانداخت  
فضایی دید و خوش آب و هوایی  
نه بادش را غباری بود بر روی  
بساطش را هوایی رغبت انگیز  
طلب فرمود خاوان هنر سنج  
که میخواهم دواستاد و چه استاد  
همه کار بزرگان ساز داده  
بدست و کار ایشان میمنت یار  
نخستین پر هنر صنعت نمایی  
شماری رفته با صنعت شناسش  
همه طرحش بوضع هندسی راست  
ولی باید که شیرین کار باشد  
دگر آهن تنی<sup>۱</sup> فولاد جانی  
بود از سخت جانی سنگ فرسای  
بنذوق خود کند این سخت کوشی  
قیاسی از اساس کارشان کرد  
بقطع ره درنگ از یاد بردند  
گزیدند از هنرمندان نامی  
بکار خویش هریک سد هنرمند  
یکی از خشت و گل معجز نمایی  
عجب پاکیزه دست و سخت استاد  
اگر بام فلک کردی گل اندود  
بنایی بر سر آب از نهادی

که چون شیرین بهامون بار کی تاخت  
برای کار او فرمود جایی  
نه آبش را گلی آلوده در جوی  
طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز  
در افشان شد ز یاقوت کهر سنج<sup>۱</sup>  
دو استاد هنر ورز هنر زاد  
به دولتمخانه ها در برگشاده  
بدیشان میمنت همدست و همکار  
که از دست آیدش عالی بنایی  
برون ز انکشت رد طرح اساسش  
فرونی نیزش اندر هر کم و کاست  
بشیرینیش حسنی یار باشد  
که بر بندد مشقت را میانی  
به پرکاری سبک دست و سبک پای  
بود مستغنی از صنعت فروشی  
بقدر کار زر در بارشان کرد  
کرو ز آتش، سبق از باد بردند  
دو استاد هنرمند گرامی  
بهر انکشت هریک سد هنر بند  
خورنق پیش او بی قدر جایی<sup>۲</sup>  
خودش چست و بنایش سخت بنیاد  
سر انکشتش نگردیدی گل آلود  
اساسش تا قیامت ایستادی

۳- ل: بی طرح جایی . چ: کهر بنایی .

۲- چ: دلی .

۱- چ: کنج .



باعجاز هنر بر یک کف دست  
 در آن کاری که با فکرش گرو بود  
 که تا در ذهن میزد فکر بر کار  
 دگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ  
 قوی بازو، قوی کردن، قوی پشت  
 سر پا کر زدی بر سنگ خاره  
 سبک کردی چو دست تیشه فرسای  
 اگر گشتی کران بر تیشه اش دست  
 هنرمندی که گاه خورده کاری  
 بریدی پشه گر پیشش به تعجیل  
 بر آن صنعتگران دانش اندیش  
 که زیر پرده ما را حکمرانیست  
 به ارمن سکه شاهی بنامش  
 همایون بیکری تاووس تمثال  
 زخور در پیش روی نور پاشش  
 بهشتی طلعتی از جان سرشته  
 جهان در قبضه تسخیر دارد  
 در آن مجلس که با احسان فتد کار  
 به میلی چند از این آب و هوا دور  
 خوش افتاده ستش آنجا عیش رانی  
 هوس دارد یکی قصر دل افروز  
 ز خاره پایداش را زیر پای  
 ازین صنعت نگارانی که دیدیم

هزاران سقف بر یک پایه میبست  
 چنان دستش بصنعت نیز رو بود  
 به خارج خشت آخر بود در کار  
 نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ  
 بفریاد آهن و فولادش از مش  
 چو تیشه کردی آنرا پاره پاره  
 تراشیدی مگس را شهد از پای  
 به باد دست کوهی ساختی پست  
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری  
 نمودی بر پرش سد پیکر پیل  
 برون دادند زینسان قصه خویش  
 که چون پرویز او را همعنانیست  
 ولی از ماه تا ماهی غلامش  
 بسی باز سپید او را به دنبال  
 بگردد راه مه از دور باشش  
 نهفته در پری جان فرشته  
 بسا شاهان که در زنجیر دارد  
 کسی باید که آنجا زر کند بار  
 بهشتی هست در وی جلوه حور  
 فرو چیده بساط شادمانی  
 به بی مثلان صنعت صنعت آموز  
 ز استادان در او کار آزمایی  
 باین صنعت شما را بر گزیدیم

ندارد دیگری این خط پرکار  
شمارا رنجه باید شد در این کار

✱

گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین یا فرهاد و بردن  
اورا بنزد شیرین مدجبین .

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج  
کره ازسیم و قفل از زر کشادن  
بزر آسان شود دشوار عالم  
زر بی سنگ باید در ترازو  
زر و سیم است دام ، آن دانه دام  
کز آن بندند پای ارجمندان  
یکی خلقی که بی نفرت زند گام  
که در دست کمند زیر کی نیست  
هنر را پایه قیمت شناسیم  
به پیش ما هنر را اعتبار است  
هنر چیز است کان<sup>۱</sup> با کم کسی هست  
چو پیدا شد بود نرخ گران  
چه نیکو گفت آن استاد مشهور  
بهای گوهری باشد سفالی  
به شغل خویش راضی ساختندش  
به انعام و به احسان زر و سیم  
چو زر کردند گوهر در ترازو  
کره بر گوشه ابرو زد و گفت  
زمیل طبع خود زینسان به رنجیم

حریص گنج بنای کهر سنج  
بباید کنجی از گوهر کشادن  
بود بر زر مدار کار عالم  
اگر خواهی هنر را سخت بازو  
بخلق و لطف خاطرها شود رام  
دو چیز آمد کمند هوشمندان  
یکی جودی که بی منت دهد کام  
بروگر زین دودر ذات یکی نیست  
بگفتندش که ما صنعت شناسیم  
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است  
هنر کمیاب باشد زر بسی هست  
هر آن جوهر که نایابست کانش  
بزر نرخ هنر هست از هنر دور  
هر آن صنعت که بر سنجی به مالی  
به گنج سیم و زر بنواختندش  
به تعریف و به تحسین و به تعظیم  
بمرد تیشه سنج سخت بازو  
ز کار کارفرمایان بر آشت  
مگر از بهر زر ما کار<sup>۲</sup> سنجیم

چند مایه زر که ما بر باد دادیم  
به ذوق کار فرما کار سازیم  
بلی گفتند در پیشانی مرد  
برای صورت باطن نمایی  
ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج<sup>۱</sup>  
تهی دستی خروشد از غم قوت  
به ناخن تنگدستی کو بکن کان  
ترا دانیم محتاجی بزر نیست  
بذوق کار فرما پیش نه پای  
اگر نو کار فرما را بدانی  
بگفت این کار فرما خود کدام است  
بگفتندش که آن شیرین مشهور  
ز نام او قیاس کار او کن  
نه تنها دیده جاسوس جمال است  
بکامش در نشست آن نام چون نوش  
از آن نامش که جنبش در زبان بود  
از آن جنبش که در ارکان فتادش  
از آن نامش بجان میلی در آمد  
از آن سیلش<sup>۲</sup> که در رفت از ره گوش  
به استادی ره آن سیل می بست  
بگفت آنکه بدین شغلم نقد رای  
بگفتندش چنین باشد بلی خیز  
کرت حسن هنر پر ناز دارد

از آن روزی که بازو بر کشادیم  
ز مزد کار فرما بی نیازیم  
نوشتد حالت پنهانی مرد  
چنین آینه ای باشد خدایی  
که پنهانش بهر بازوست سد گنج  
که او را نیست بازو بند یا قوت  
که الماسش نباشد در نگین دان  
که سد گنجت بیای یک هنر نیست  
که خیزد ذوق کار از کار فرما  
چو نقش سنگ در کارش بمانی  
که در هر نسبتی کارش تمام است  
کزو پرویز را شورست در شور  
حلاوت سنجی گفتار او کن  
که راه گوش همراه خیال است<sup>۳</sup>  
چنان کش تلخکامی شد فراموش  
اثر در حل و عقد استخوان بود  
تزلزل در بنای جان فتادش  
چه میلی کز درش سیلی در آمد  
نگون شد سقف و طاق خانه هوش  
دل خود را گذر بر میل می بست  
که افتد چشم من بر کار فرمای  
بس است این نازهای صنعت آمیز  
که یارد تا از آنت باز دارد

۱- چ : کهر سنج .

۲- چ : که راه گوش را هم این کمال است .

۳- چ : سیلی .



ز حسن آنجا که باشد نسبتی<sup>۱</sup> عام  
ولی این ناز هر جا در نگیرد  
سخن را پرده زینسان میکشادند  
عبارت با کنایت یار میشد  
از آن تخمی که میکردند در گل  
چنانش مهر<sup>۲</sup> غالب شد در آن کام  
هوای دل چو گردد رغبت انگیز  
تقاضای دل امید پرورد  
هوس را در کربان اخگر افتاد  
دلی پر آرزو، جانی هوا خواه  
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است  
کسی کش عزم را بی حزم شد پیش  
بزدان گر رود از باغ وستان  
چو دیدندش بر رفتن استواری  
ستودندش به تعریف و به تحسین  
طلب را کفش بیش پا نهادند  
جهانیدند بر صحرا ز انبوه  
بنوق خویش هر يك<sup>۳</sup> نکته پیوند  
عمل<sup>۴</sup> پیوند عشق تازه آغاز  
از این پرسیدی آداب بساطش  
که در بزمش بساط آرایبی از کیست  
مذاقش را چه زهر است و چه ثریا  
دلش سخت است یا نرم است چو نست

بود نازی، چشیدن شد رسم ایام  
بود کس کش به کاهی برنگیرد  
غرض از پرده بیرون مینهادند  
به نکته مدعا اظهار میشد  
وفا میرستش از جان، مهر از دل  
که ره میخواست<sup>۵</sup> طی سازد بیک کام  
ز جان قریاد برخیزد که هان خیز  
تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد  
صبوری را خشک در بستر افتاد  
سرا پای وجود آماده راه  
توقف از صلاح کار دور است  
چو محبوسان بود در خانه خویش  
درنگ بوستان بند است و زندان  
در آن ناسازگاری سازگاری  
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین  
غرض را رخت در صحرا نهادند  
عنان دادند بر هنجار آن کوه  
سخن را بر مذاق خود ز سد بند  
نهان از يك<sup>۳</sup> بیک در پوزش راز  
وزان ترتیب اسباب نشاطش  
بساطش را نشاط افزایی از کیست  
هوس سوز است طبعش یا هوسناک  
عتابش بیش یا لطفش فزونست

۳- چ : که آن ره خواست .

۲- م : میل .

۱- م : نسبت .

۵- ل : دل .

۴- م : کس .

غروری خواهش بودن بناچار  
 بگویدم که<sup>۱</sup> رخس بی نیازی  
 بگفتندش که آری پر غرور است  
 تغافلهای او با تاجداران  
 کس از مسکین بود مسکین نوازست  
 سبحانه رحمت است وسخت باران  
 از آن ابری که گردد قطره انگیز  
 چو آید وقت آن کان سبزه تر  
 فرو بارد چنان محکم تکرکی  
 چنان ابری که گر بر خشک خاری  
 چنان نشوی دهد دربار آن خار  
 وفا تخمی ست رسته از گل او  
 دلی دارد که گر موری شود ریش  
 به يك ايما بیايد يك جهان راز  
 ز شوخیها که مخصوص جوانیست  
 بخاصان بر نشسته صبح تاشام  
 ازین جانب دواند تیر در شست  
 یکی چابك عنانش زیر زین است  
 هر آن جنبش<sup>۲</sup> که بر خاطر گذشته  
 رود<sup>۳</sup> بر راه موی پر خم و پیچ  
 کرش افتد به چشم مور رفتار  
 بتازد آنقدر روزیش کان راه

که اسباب غرورش هست بسیار  
 کجا تازد کجا آرد<sup>۴</sup> بیازی  
 ولی جایی که استغنا ضرور است  
 تواضعهای او با خاکساران  
 و گرد نه<sup>۵</sup> پای استغنا دراز است  
 ولی بر کشتزار عجز کاران  
 کند از رشحه خود سبزه نوخیز  
 رسد جایی کز آن دهقان خورد بر  
 که نی شاخش بجا ماند نه بر کی  
 نم خود را دهد گاهی گذاری  
 که نخلی گردد و آرد رطب بار  
 فراموشی نمیداند دل او  
 به سد عذرش فرستد مرهم خویش  
 به يك دیدن بگوید سد چنان باز  
 تو گویی عاشق مرکب دوانیست  
 ندارد هیچ جا يك نده آرام  
 شود<sup>۶</sup> ز آنسوی مرغ کشته در دست  
 که نی بر آسمان، نی بر زمین است  
 بدان میزان عنان انداز کشته  
 که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ  
 نکردد مور از آن رفتن خبردار  
 نپوید<sup>۷</sup> ابلق گردون به يك ماه

۱- ل : بگویندش که .  
 ۲- م : رسد .  
 ۳- ل : چیزش .  
 ۴- ل : بود .  
 ۵- ل : ولیکن .  
 ۶- ل : تازد .

همان در رقص باشد زیر رانش  
بر قصد چون نرقصد آری آری  
سواری چون سوار لعب دانی  
چو خسرو گر چو خسرو سدهزارند<sup>۱</sup>  
بتازد از کناره در میانه  
ز شوخی در پی این يك دواند  
کنون هر جا که هست اندر سواریست  
بگفتاوه چه خوش باشد که ناگاه<sup>۲</sup>  
بگفتندش که راهی نیست بسیار  
عجب نبود که آید از پی کشت  
یکی سد گشت شوق واضطرابش  
هجوم آورد رغبتهای جانی  
نه يك دیدن همه دستش نظر گاه  
بلی چون آرزو در دل نهد کام  
به وسواس کمان آرزومند  
اساسی دارد این امید دیدار  
اگر سده تیشه حرمان شود تیز  
نفرساید بنای استوارش  
خوش است امید و امید خوش انجام  
خوشا امید اگر آید فرا دست  
تك و پوی نظر از حد گذشته

\*

۳- م : ناکه .

۲- ل : داراست .

۱- ل : هزار است .

۵- ل : نظر .

۴- م : ره .



گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن  
 ماه جبین و دلربایی آن نازنین از فرهاد

بدان کز غم شود لغتی سبکبار  
 حکیمانه علاج خویش میکرد  
 وزانش هر نفس در سر هوایی  
 به صبح و شام مشغول می و جام  
 خمار شب شکسته جرعه روز  
 صلاهی عیش و عیش جاودانی  
 کدامین ابر ؟ ابر نوبهاران  
 گذرهای خوش و می های بیغش  
 به کلکون پا در آورد از سر ناز  
 نه مست مست و نه هشیار هشیار  
 یکی شیشه یکی پیمانه در دست  
 به آب می فرو شتی غباری  
 ستادی لغتی و جامی کشیدی  
 بساط خرم و کلکون سبک خیز  
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست  
 از این پشته به آن پشته جهانندی  
 نظر بردامن آن پشته انداخت  
 بزد مهمیز و کلکون تاخت ز آنسوی  
 که رفتند از پی صنعت نگاران  
 رخ آورده چون ذره سوی خورشید<sup>۱</sup>  
 نیاز اندر ترقی کام در کام

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار  
 مدارا با مزاج خویش میکرد  
 خیالش در دلش هر دم ز جایی  
 می عشرت بگردش صبح تا شام  
 صباخی از صبوخی عشرت اندوز  
 شراب صبح و صبح شادمانی  
 هوای ابر و قطره قطره باران  
 بساط دشت و دشتی چون ارم خوش  
 جهان آشوب ماه برقع انداز  
 به صحرا تاخت از دامان کهسار  
 ز پی تازان بتان سرخوش مست  
 گذشتی چون به طرف چشمه ساری  
 به خرم لاله زاری چون رسیدی  
 نشاط باده و دشت گل انگیز  
 بت چابک عنان از باده سرمست  
 از این صحرا به آن صحرا دواندی  
 ز ناکه<sup>۲</sup> برفراز پشته ای تاخت  
 گروهی دید از دور آشنا روی  
 چو شد نزدیک دید<sup>۳</sup> آن کارداران  
 از آنجانب عنان گیران امید  
 دوانیدند بروسعتکه کام

۱- چ : که ناکه . ۲- ل : چو شه نزدیک شد .

۳- ل و چ : رخ آوردند چون ذره بخورشید .

چو شد نزدیک از کرد تکاپوی  
فرو جستند و رخ برخاک سودند  
نگار نوش لب ، ماه شکر خند  
به شیرین نکته های <sup>۱</sup> شکرآمیز  
سخن طی میشد از نسبت بنسبت  
بگفت از اهل صنعت با که یارید  
بگفتند از فنون دانش <sup>۲</sup> آگاه  
دومرد کاردان در هر هنر <sup>۳</sup> طاق  
نسق بند رسوم هر شماری  
چه افسون ها که بر هر یک دمیدیم  
نخستین کاردان بنای پرکار  
ز هر سحری که می بستیم تمثال  
بهر افسون که می بردیم تاورد  
لب عذر آوری بر هم نمیست  
چه مایه گنج سیم و زر کشادیم  
زهی پر عقده کار بینوایی  
عجب چیز است زرا! جایی که زرهست  
بلرزد کاردان زان کار پریم  
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ  
غرور همتش را مایه زان بیش  
تعجب کرد ماه مهر پرورد  
که مردی کش بود این کار پیشه  
کند بی مزد جان در سخت کوشی

غبار دامن افشاندند ز آنسوی  
به دآب کهتران خدمت نمودند  
عبارت را به شکر داد پیوند  
بقدر وسع هر یک شد شکر ریز <sup>۴</sup>  
چنین تا صنعت و ارباب صنعت  
ز صنعت پیشگان با خود که دارند  
دو صنعت پیشه آوردیم همراه  
به منشور هنر مشهور آفاق  
هزار استاد و ایشان پیشکاری  
که آخر بوی تأثیری شنیدیم  
نمی جنباند از جا پای پرکار  
دمیدی باطل السحری ز دنبال  
یک جنباندن لب دفع میکرد  
یک آری از لپش بیرون نمیجست  
که تا با او قرار کار دادیم  
که چون زر نیستش مشکل گشایی  
بآسانی مراد آید فرا دست  
که بر ناید به امداد زر و سیم  
که یکسان بود پیش او زر و سنگ  
که سنجید مزد کس با صنعت خویش  
که چون خود این سخن باور توان کرد  
که سنگ خاره فرساید به تیشه  
بود مستغنی از صنعت فروشی

۲- چ : کهر ریز .  
۴- چ : صفت .

۱- ل : بجنهای . چ : بذله های .  
۳- چ : صنعت .

مگر دیوانه است این سنگ پرداز  
 بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست  
 چرا دیوانه باشد کار سنجی  
 نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای  
 نهاده سر بدنبال دل<sup>۱</sup> خویش  
 چه گویمت که از افسون و نیرنگ  
 ولی این گفته‌ها در پرده اولاست  
 مه کار آکهان را ناز سر کرد  
 تبسم کوندای از لب برون داد  
 که خوش ناید سخن در پرده گفتن  
 بگفتندش سخن بسیار باشد  
 اگر روی سخن در نکته دانیست  
 به مستی داد تن شوخ فسون ساز  
 که می‌گفتم مده چندین شرابم  
 تو نشیدی و چندین می‌فزودی  
 کنون از بیخودیا آنچنانم  
 چنان بیهوشی<sup>۲</sup> میکرد اظهار  
 بدیشان گفت هستم بیخود و مست  
 دمی کآیم به حال خویشتن باز  
 جهاند آنکه به روی دشت کلکون  
 بیازی کرد کلکون را سبکپای  
 بسوی مبتلای نو عنان داد

که قانون عمل دارد بدین ساز  
 بعالم خود چو او فرزاندای نیست  
 که یوید راه تو بی پای رنجی  
 که افتد در پی هر کار فرمای  
 دلش تا با که باشد الفت اندیش  
 چها گفتیم تا آمد فرا چنگ  
 بتو اظهار آن نا کرده اولاست  
 ز کنج چشم انداز نظر کرد  
 سخن را نشاء سحر و فون داد  
 چه حرف است این که میباید نهفتن  
 که آنرا پرده‌ای در کار باشد  
 زبان رمز و ایما خوش زبانیست  
 بساقی گفت لب پر خنده ناز  
 که خواهی ساختن مست و خرابم  
 که عظم بردی و هوشم ربودی  
 که از سد داستان حرفی ندانم  
 که عقل از دست میشد هوش از کار  
 عنان هوشیاری داده از دست  
 بینم<sup>۳</sup> چیست شرح و بسط این راز  
 لبی پر خنده و چشمی پر افسون  
 خرد را برد پای چاره از جای  
 هزارش رخنه<sup>۴</sup> سر در ملک جان داد

۲- ل : از بیخودی .

۱- ل : سر .

۴- چ : فتنه .

۳- م : بگویم .



چشمیکویم چه جای این بیان است      بیان این سخن يك داستان است

✱

گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید  
آن دو بطریق راز و نیاز دیرینه راز .

همه ناگامی اما اصل هر گام  
خوشا آغاز سوز آتش عشق  
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز  
خصوصا اول این جان گذاری  
نهادند از کرانه در میانه<sup>۱</sup>  
شدش آغاز عشق و عاشقی نام  
در آغاز وفا یارند و خوش یار  
که عشق تازه گردد دیر بنیاد  
سبك در تاخت کلگون سبکرو  
بیجای گردش از ره خاستی ناز  
همه تن چشم مرد حیرت افزای  
که آن مسکین<sup>۲</sup> بر آن آسان زنده دست  
که چون غارت کند صبر و شکیش  
نگه ها گرم حرف آشنایی  
اسیر نو نیازی در گرفتگی<sup>۳</sup>  
دوانیدی برون خیل نیازی  
به میزان محبت هم ترازو  
ز سویی عشق در زنجیر خایی

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام  
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق  
اگرچه آتش است و آتش افروز  
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی  
هر آن شادی که بود اندر زمانه  
چو یکجا جمع شد<sup>۴</sup> آن شادی عام  
بتان کاردان خوبان پر کار  
ولیکن از دمی فریاد فریاد  
چو دید از دور شیرین عاشق نو  
به آنجانب که میشد در تك و ناز  
براه آن غبار توتیاسای  
عنان راست کرده لعبت مست  
بخنده مصلحت دیدی فریبش  
اداما در بیان دلربایی  
بهر گامی که کلگون بر گرفتگی  
باستقبال هر جولان نازی  
کشش بود از دو جانب سخت بازو  
ز سویی حسن در زور آزمایی

۱- ل : نا کرانه .

۳- چ : عاجز .

۲- چ : کشت .

۴- چ : نیاز از سر گرفتگی .

از آن جانب اشارتها که پیش آی  
 از آنسو تیغ<sup>۱</sup> ناز اندر کف بیم  
 بهر کامی شدی نو آرزویی  
 بر سرعت شوق چابک کام میرفت  
 چو آن چابک عنان آمد فرابیش  
 سراپا کشت جان بهر سپردن  
 دعاها با نیاز عشق پرورد  
 سری چون بندگان افکنده در پیش  
 سراسیمه نکه در چشمخانه  
 سراپای وجود از عشق درجوش  
 بربرخ را عنان مستانه در دست  
 فریب از گوشه‌های چشم و ابرو  
 نکه در حال پرسی گرم گفتار  
 تواضعها برسم عادت و ناز  
 برون آورد مستی از حجابش  
 جمال ناز را پیرایه نو کرد  
 سخن را چاشنی داد از شکرخند  
 بگو تا چیست نامت وز کجایی  
 جوابش داد کای ماه قصب پوش  
 سدت مسکین چومن در جان گدازی  
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد  
 فکن یک حلقه‌ام در گوش امید

وز این سو خاکساری‌ها که کویای  
 وز اینجانب سر اندر دست تسلیم  
 نهان از لب گذشته گفتگوی  
 صبوری لب پر از دشنام میرفت  
 بخاک افتاد پیشش آن وفا کیش  
 همه تن سر برای سجده بردن<sup>۲</sup>  
 بر لب نثار یار میکرد  
 جبینی از سجود بندگی ریش  
 که خون نظاره را یابد بهانه  
 همین لب از حدیث<sup>۳</sup> عشق خاموش  
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست<sup>۴</sup>  
 دوانیده برون سد مرحبا گو  
 نه گوش آگاه از آن تی لب خبردار  
 بشرم آراسته انجام و آغاز  
 ولی بسته همان بند نقابش  
 عبارت را تبسم پیشرو کرد  
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند  
 که گویا سال‌ها شد کآشنایی  
 مبادت از خشن پوشان فراموش  
 همیشه کار تو مسکین نوازی<sup>۵</sup>  
 غلام تو ولیک از خویش آزاد  
 طریق بندگی بین تا بجاوید

۱- ل : شمع .

۲- چ : سجده کردن .

۳- ل : این مصراع در جای دیگر این داستان نیز بکار رفته است .

۴- چ و م : گفت .

۵- چ : مهمان نوازی .

بیا این بنده را در بیع خویش آر  
 بشیرین بذله شیرین شکر ریز  
 که ما را بنده‌ای باید وفادار  
 قبول خدمت ما صعب کاریست  
 دلی باید ز آهن، جانی از سنگ  
 اگر این جان و دل داری بیا پیش  
 بگفتش کاین دل و جان جای عشق است  
 همیشه کار جور و امتحان باد  
 اگر بر سر زنی تیغ ستیزم  
 مرا آزار کن تا میتوانی  
 دل و جان کردم از فولاد آن روز  
 بتابان کوره‌ای در امتحانم  
 بگفتش ترسم این جان چو فولاد  
 چو خوی گرم آتش بر فروزد  
 جوابی گرم گفتش آتش آلود  
 در آن وادی که میل دل زند کام  
 من و میل تو با میل تو جان چیست  
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خواست  
 بگفتش کآن چه حرف آشنا بود  
 بگفت از گلرخان بیند وفا کس  
 بگفت این عشق بازان خود کیانند  
 بگفتش تا کی است این مهربانی  
 بگفتا چون فنا کردند عشاق  
 بگفتش نخل مشتاقی دهد بار

پشیمان گر شوی آزادش انگار  
 برون داد این فریب عشوه آمیز  
 که نگریند اگر بیند سد آزار  
 در این خدمت دگر گونه شمار است  
 که بتواند زدن در کار ما چنگ  
 و گرنه باش بر آزادی خویش  
 وجود عرصه غوغای عشق است  
 دلم را تاب و جانم را توان باد  
 مبادا قوت پای گریزم  
 وفاداری بین و سخت جانی  
 که برق این امیدم شد درون سوز  
 که تا بینی چه فولاد است جانم  
 که از سختیش بامن میکنی یاد  
 اگر یا قوت باشد هم بسوزد  
 که اینک جان بر آر از خرمنش دود  
 چه باشد جان که او را کس برد نام  
 دگر جان را که خواهد دید جان کیست  
 بگفت از یک دو حرف آشنا خواست  
 بگفتا مرده‌ای چند از وفا بود  
 بگفت این آرزو عشاق را بس  
 بگفتا سخت قومی مهربانند  
 بگفتا هست تا کردند فانی  
 بگفتا همچنان باشند مشتاق  
 بگفت آری ولی حرمان بسیار



بگفتا درد حرمان را چه درمان  
 بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست  
 بگفت از صبر باید چاره سازی  
 بگفت از عشقبازی چیست مقصود  
 بگفتش میتوان بادوست پیوست  
 بگفتش وصل به دیا هجر از دوست  
 ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد  
 نشد خوبی عنان جنبان نازی  
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز  
 نگهبانان ز هرسو در رسیدند  
 حکایت ماند بر لب نیم گفته  
 سخن را پرده ای نو باز کردند  
 اگر چه ظاهرا صورت دگر بود  
 نوای عشقبازان خوش نوایست  
 اگر چه سدنوا خیزد از این چنگ<sup>۱</sup>  
 چو نیکو بنگری باشد يك آهنگ

\*

وحشی سخن بدینجا رسانید که پیمانه عمرش لبریز گشت و به سرای دیگر شتافت .  
 حکایت ماند بر لب نیم گفته  
 شکسته منقّب و در نیم سفته  
 نزدیک دوست و پنجاه سال پس از او وصال شیرازی که درفش آمد این داستان  
 دلشین «نیم گفته» بماند در دنباله آن خوش نغمه سرایی آغاز کرد و آن را نزدیک به پایان رسانید .  
 غرض عشق است و اوصاف کمالش  
 اگر وحشی سراید یا صاولش

\*

## دنباله فرهاد و شیرین وحشی

از

### وصال شیرازی



میرزا شفیع شیرازی معروف به «میرزا کوچک» و متخلص به «وصال» از شاعران نامی زمان فتحعلیشاه و محمدشاه قاجار بوده که در سال ۱۱۹۳ هجری قمری در شیراز یا به جهان نهاده و در ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته است؛ وصال شعرهای بسیاری سروده و بویژه درغزل استادی نشان داده و میتوان او را از غزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به برش بزرگ با چاپ سنگی بچاپ رسیده و نزدیک پانزده هزار بیت شعر دارد، درمثنوی نیز زبردستی نشان داده و «بزم وصال» را نیکو سروده و «فرهاد و شیرین» وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است. بر روی هم وصال از شاعران و دانشوران و هنرمندان روزگار خود بوده و به زبان و ادب فارسی خدمتهای شایانی نموده است، «اطواق الذهب» زمخشری را به فارسی برگردانده و در خوشنویسی نیز هنرمایی بسیار کرده است؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت او را پیش خواند و وی قرآنی را که به هفت خط نوشته بود به شاه پیشکش داد و شاه را خوش آمد و به درباریان گفت: «جناب وصال در کسب کمال افراط نموده‌اند» و دستور داد دو هزار تومان به او پاداش دهند و سالیانه نیز یکصد و چهل تومان پول و مقداری کتدم بدو بپردازند. وصال گذشته از شاعری و دانشوری و خوشنویسی از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده و آوازی خوش داشته است؛ بسمل شیرازی در تذکره دلگشا او را بسیار ستوده و بی مانندش خوانده است. خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد وقار و میرزا محمود حکیم و میرزا ابوالقاسم فرهنگ و یزدانی و داوری همگان از دانشوران و ادیبان و هنرمندان زمان خود بوده و از فرزندان گرامی ایران بشمار می‌آیند.



درستایش معرفت و مقام عشق

بهر يك نغمه‌ها ز افسون عشق است  
زهر پرده نوایی دارد آهنگ  
به قانونی بر آرد هر دم آواز  
که هر يك نغمه‌زان قانون جدا نیست  
در او می‌ها همه صافی و بی غش  
دهد مستی به رندان می‌آشام  
میان باده‌ها کی فرق باشد  
ورا در وحدت می‌گفتگو نیست  
زهر جامی خورد سرمست گردد  
همه گفتارها گفتار عشق است  
که بر نظم کسان بدهم نظامی  
بمشغولی دهم خود را دل آسا  
کل از باغ کسان داری به دامن  
کجا پروای نام و تنگ دارد  
که بس شیرین لبان دارم نهائی  
که خاطرها فریبم گر بر آرم  
به بکر دیگران می‌بندم آیین  
خورم بر خوان مردم نان خود را  
اگر وحشی سراید یا وصالش

هزاران پرده بر قانون عشق است  
بهر دم عشق بر افسون و نیرنگ  
زهر يك پرده‌ای عشق فسون ساز  
ولی داند کسی کاهل خطا نیست  
یکی میخانه باشد عشق دلکش  
چه از خم چه سبوچه شیشه چه جام  
اگر در ظرف آن می فرق باشد  
کسی کشیده بر خم یا سبون نیست  
به جام و شیشه کی پا بست گردد  
اگر کوش تو بر اسرار عشق است  
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی  
سری دارم سراسر شور و سودا  
ندارم تنگ از این کر گفت دشمن  
هجوم عشق دل را تنگ دارد  
به شیرینم نیازی نیست دانی  
هزاران بکرها در پرده دارم  
پی مشغولی این جان غمگین  
چه حاجت گستراندن خوان خود را  
غرض عشق است و اوصاف کمالش

در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

که فرهاد است در آن صنعت استاد  
که با تیر نگه سازد اسیرش  
دهد کاری که می‌شاید بدستش

چو دید آن نوش لب شوخ پر یزاد  
صلاح آن دید چشم شیر گیرش  
بمشکین طره سازد پای بستش



غرورش مصلحت را آنچنان دید  
نخستین شرط عشق است آزمودن  
بسا کس کز هوس باشد نظر باز  
بباید آزمودش تا کدام است  
باو گر نرد یاری میتوان باخت  
و گر دست هوس باشد درازش  
خصوصا چون منی از بخت بد کار  
مرا نتوان هوس زد بعد از این راه  
وزان پس با هزاران دلستانی  
ز شرم پرده داران هوا خواه  
که آیین هنرور آنچنان است  
مرا چشم از پی آن صنعت آراست  
چو مزدوران نظر نبود به سیمش  
نه رنجش از پی یا رنج باشد  
به لعلی قانع ارکائی نباشد  
نگردد مانعش يك گل ز گلزار  
بنایی کرد باید عشق مانند  
بسان همت عشاق عالی  
زیا بر جایی و یر استواری  
فضایش چون دل آزادگان پاك  
نه قصر و کاخ در کار است ما را  
غرض مشغولی و خاطر گشاییست  
اگر داری سر این کار فرما  
يكايك گفتنی ها را چو بشمرد

که باید مایه دید و پایه بخشید  
نشاید هر کسی را در کشودن  
بسا کز عشق باشد خانه پرداز  
هوس یا عاشقی او را چه کام است  
نگهرا کرم جولان میتوان ساخت  
توان از سر بآسان کرد بازش  
مدامم با هوسناکان فتد کار  
که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه  
شد آن مه بر سر شیرین زبانی  
سخن در پرده راند آن ماه آگاه  
که او را دل موافق با زبان است  
که از زر چشم او بر کار فرماست  
نباشد دیده بر امید و بیمش  
کند کاری که صاحب گنج باشد  
به نانی فارغ از خوانی نباشد  
نبندد دیده اندك ز بسیار  
که نتوان دور گردوش ز جا کند  
چو عهد عشق بازان لایزالی  
چو عاشق گاه رنج و گاه خواری  
رواقش چون خیال اهل ادراك  
که از این نوع بسیار است ما را  
از این بگذشته صنعت آزماییست  
هر آن صنعت که داری کار فرما  
ز لب جان داد و از گفتار دل برد

ز جان آرام برد، از دل شکیش  
 سخن را با نیاز افکند پیوند  
 به پیش عارضت گل خوار باشد  
 کند شیرینی از لعل لب و ام  
 زمین را تا طراز از دلبران است  
 طراز دلبری بادا جمالت  
 کلاه فخر بر گردون رسانم  
 قبول خاطر سیمین تنی را  
 چه غم آنرا که از ناقابلان است  
 کز او سنگی شود لعل بدخشان  
 بخوبی کارها چون زرشود راست  
 که کارت همچو زر گردد در این کار  
 امیدم هست نی برسیم و بر زر  
 ولی از گوهری دل بر ندارم  
 اگر کوهی بود از جا برآرم  
 فسرده خار نتواند ز پا کند  
 دل افسرده را قابی نباشد  
 و گر بتوان زشوق دل توانم  
 نگیرد جز به اندک التفاتی  
 نیاز مرد صنعت پیشه دیدند  
 به فرهاد آگهی دادند از کار  
 مزاجش نازک و طبعش غیور است  
 سرشتش گویبی از این آب و گل نیست  
 که هم پیمان شکن هم زود سیر است

ز شیرین نکته های دلفریش  
 زمین بوسید فرهاد هنرمند  
 که تا گل زینت گلزار باشد  
 شکر را تا بشیرینی بود نام  
 فلک را تا فروغ از اختران است  
 مباد ای اختر خوبی و بالت  
 نشایم خدمتی را ور توانم  
 نباشد قابلیت چون منی را  
 ولی چون التفات مقبلان است  
 بینی پرتو خورشید رخشان  
 چو سعی ما و لطف کار فرماست  
 مرا گفتی که از زر دیده بردار  
 نیازم هست اما نی به گوهر  
 بمسکینی سر گوهر ندارم  
 چو لطف کار فرما هست یارم  
 توان با شوق کوهی را زجا کند  
 گل افسرده را آبی نباشد  
 بخود این کار را مشکل توانم  
 در این کار از دلم گیرد ثباتی  
 کنیزان حرف شیرین چون شنیدند  
 تمامی هم زبان گشتند یکبار  
 که این بانوی ما بس ناصبور است  
 به رنجش چون دل او هیچ دل نیست  
 به خوثریزی عتابش بس دلیر است

اساسی را بگردون کر بر آرد  
 زبس نازک که طبع آن یگانه است  
 زبی پروایش طبعی ست مغرور  
 چو خویش آتشین کین بر فروزد  
 اگر آهن دلی پولاد پنجه  
 در این سودا قدم نه ، ور نه زنهار  
 کورت از عاشقی پیرایه ای هست  
 مراد خاطرش جوی و میندیش  
 و گر مزدوری اورا نیز کار است  
 چو میل خاطرت با غم نباشد  
 بزد آهی زدل فرهاد مسکین  
 مرا کاری که اول بار فرمود  
 چه مزدی بهتر از این دارم امید  
 بمن بخشید ای من خاک راهش  
 اگر شکرانه را جان برفشانم  
 مگوئیدم که از خویش بیندیش  
 کجا زان طبع نازک پاک دارم  
 در این سودا چرا باشد زیانم  
 در این کار او سزد کاندیشه دارد  
 هوسناک است آن کز رنجش یار  
 هوس چون راه ناکامی نیوید  
 مرا کام دلی زان دلستان نیست  
 اگر رنجد و گر یاری نماید  
 ولی چون از میان برخاست عاشق

به اندک رنجشی از پا در آرد  
 مدامش از پی رنجش بهانه است  
 به عاشق سوزش خوبی ست مشهور  
 جهان را خرمن هستی بسوزد  
 نه از کار و نه از بیداد رنجه  
 سر خود گیر و وقت خود نگه دار  
 کرا از این تغز تر سرمایه ای هست  
 کورت مرهم فرستد و ر زندیش  
 درم بسیار و گوهر بی شمار است  
 ورا چندان که خواهی کم نباشد  
 که ای شکرلبان خیل شیرین  
 فریب چشم شیرین عاشقی بود  
 که شیرین بهر این کارم پسندید  
 هزاران ساله مزد اول نگاهش  
 همانا قدر این نعمت ندانم  
 کورت مرهم فرستد و رزند نیش  
 اگر او زهر من تریاک دارم  
 که او نازک دل و من سخت جانم  
 مرا دربار سنگ ، او شیشه دارد  
 بیندیشد که با هجران قتل کار  
 بهر کاری مراد خویش جوید  
 چه کام دل دلی اندر میان نیست  
 هم از خود کاهد و بر خود فزاید  
 همان خواهد که دلبر خواست عاشق



و گر آسان و مشکل نیست با او  
نباشد عشق بازی خود پرستی ست

به دل خواهش بود دل نیست با او  
وراز هجرش خممار از وصل مستی ست

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون و مأمور  
نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون .

نش در کار جانان رنج فرساست  
بکار خود و را مشغول سازد  
بر آرد بر سر کارش دگر بار  
شود این عشق سازی در بدن نیز  
سرا پای وجودش عشق گیرد  
مزاجش نیز طبع عشق یابد  
تن چون سنگ او لعل بدخشان  
به بیرون برزند عشق از درون سر  
در و دیوار نورش در پذیرد  
بهر جا رو نماید یار ییند  
کمر در عهد این کار در بست  
چو سایه در پیش افتاد فرهاد  
خجسته پیکری ، فرخ شکوهی  
ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ  
هزاران جدی و ثور از هر کنارش  
هزاران قله همچون کوه قافش  
فرازش را خدا داند کجا بود  
ولی بر ندوہ اش راهی ندیده  
سپهر از سایه او نیلگون پوش  
کواکب سنگهای دامن او

خوش آن بیدل که عشقش کار فرماست  
گرش از کارها معزول سازد  
چو دست او فرو شوید ز هر کار  
که چون جان باشدش مشغول تن نیز  
تنش چون جان جو آن غم در پذیرد  
که چون خورشید جان بر جسم تابد  
شود از آفتاب عشق جانان  
چو سنگ او نباشد مانع خور  
همه عالم فروغ عشق گیرد  
چو عکسش بر در و دیوار ییند  
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست  
به کلگون بر نشست آن سرو آزاد  
چنین رفتند تا نزدیک کوهی  
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ  
هزاران چون مجرّه جویبارش  
به از کهف از شرافت هر شکافش  
نشیب او به گردون رهنما بود  
در او نسرین گردون بس پریده  
شده با قله او سدره همدوش  
مدار آسمان پیرامن او

که تاب تیشه فرهاد بودش  
بود شهرت به کوه بیستونش  
که آن کوه افکند از تیشه فرهاد  
که او را کوه کنند امر فرمود  
وزان پس با جمال عشق میباز  
مرا جا در درون جان نمایی  
مرا خواهی ز راه این کوه بردار  
که در کوه است ماوای دد و دام  
کز او سیمرخ را باشد مطافی  
چنان خواهم که بازو بر گشایی  
نشیم گاه را جایی سزاوار  
رواق و منظر و ایوانی از سنگ  
تمنای دل شیرین بر آری  
ترا از سنگ باید حاصل آید  
فزایی صنعت اقلیدسی را  
که باشد غیرت مانی و ارزنگ  
نباشد چون تویی را در خور این کار  
که مردان را بسختی آزمایند

به سختی غیر این نتوان ستودش  
و گر جویی نشان از من کنوش  
اشارت رفت از آن ماء پرزاد  
مگر کوه وجود کوهکن بود  
که یعنی خویش را از پا در انداز  
اگر خواهی به وصلم آشنایی  
ترا کوهی شده ست این وهم و پندار  
نیم دد تا به کوهم باشد آرام  
مگر باشد به ندرت کوه قافی  
وزان پس گفت کز صنعت نمایی  
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار  
برون آری به تدبیر و به فرهنگ  
به نوك تیشه از صنعت نگاری  
هر آن صنعت که باخشت و کل آید  
نمایی در مقرنس هندسی را  
چنان تمثالها بنمایی از سنگ  
اگرچه دادم این کاریست دشوار  
ولی در خیل ما حرفی سرایند

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن فرهاد کردن کوه  
بیستون را بجهت عمارت .

لبت جان پرور و زلفت دلاویز  
نگاهت کرده سرمست و خرابم  
شراب لعل نوشینت بجامم  
بیجان کوشم درین ره تا توانم

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز  
خیالت برده از دل صبر و تابم  
کمند زلف مشکین تو دادم  
بهر خدمت که فرمایی بر آنم

کنم با نیروی عشقش ز بنیاد  
اگر دریاست کرد از وی برآرم  
بسان غنچه از باد سحرگاه  
قرار این داد شیرین شکر خند  
بهر تزهتگی جشنی کند ساز  
بمشتغولی گشاید عقد دل  
کشد رخت اندر آن آن ماه خود کام  
به سد شیرینی او را کرد بدرود  
ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد  
نه او ماند اندر آن منزل نه فرهاد

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد  
چه جای کوه اگر همت کمارم  
شکفت از گفته فرهاد آن ماه  
پس از این گفتگو وعده و پیوند  
که تا انجام کار آن شوخ طماز  
بهر دشتی کند روزی دو منزل  
رسد چون کار آن مشکو بانجام  
وز آن پس لعل شکر بار بگشود  
بمر کب جست و کلگون را عنان داد  
برفت از بیستون آن سرو آزاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی  
او بادایه در ستایش حسن خویش .

که شیرین را بود آنجا گذاری  
که شیرین در وی آساید زمانی  
که آنجا خاطر شیرین گشاید  
ز آب و گل کجا بگشایدش دل  
سرود کبک و دراجش نشاید  
کجا میلش به کشت لالهزار است  
کجا از سرو و بیدش یاد آید  
چو زلف خود پریشان و مبهوش  
امید خاطری آزاد میداشت  
مکافات جفا کاری جفا بود  
روان شاد و خسرو پای در گل  
نکویی علت طبع غیور است

همایون دشتی و خوش مرغزاری  
مبارک منزلی ، دلکش مکانی  
فضایی خوشتر از فردوس باید  
مهی کش در دل و جان است منزل  
کلی کش ناله دلها خوش آید  
بتی کش خوبه دلهای فکار است  
کسی کش خسرو و فرهاد باید  
نگار نازنین شیرین مهوش  
تمنای درونی شاد میداشت  
وزان غافل که تا کیتی بیا بود  
دل آزاد و فرهاد آتشین دل  
ولی چون لازم خوبی غرور است



به دل آن درد را هموار میکرد  
به ساغر چهره را میکرد گلگون  
بسی ترتیب دادی محفل خوش  
بهر جا جشن کردی آن دلارام  
چو میل دل شدی سوی شرابش  
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد  
بیاد روی خسرو جام خوردی  
چنین صحرا بصحرادشت در دشت  
زهر جا میگذشت از بیقراری  
همه از ناصبوری‌های دل بود  
بدشتی ناکهان افتاد راهش  
از او در رشك کلزار ارم بود  
هوایش معتدل خاکش روان بخش  
غزالان وی از سنبل چریده  
شقایق سوختی دایم سپندش  
چنان آماده نشو و نما بود  
نبستی پرده گر دایم سحابش  
ز بس روییده در وی سبزه با هم  
ز بس عطراندر آن خاک و هوا بود  
بروی سبزه کبکانش به بازی  
غزالانش به خوبان ختایی  
ز بس گل کاندرو هر سو شکفته  
کس ارباری از آن صحرا گذشتی  
سرشته نشاء می با هوایش  
چوبگذشت اندر آن دشت آن یگانه

به یاران خوشدلی اظهار میکرد  
لبش خندان چو ساغر دل پراز خون  
ولی کو جان شاد و کو دل خوش  
ولی یکجا دلش نگرفتی آرام  
باشك آمیختی صهبای نابش  
که صهبا را کلاب آمیز میکرد  
ولی فرهاد را هم نام بردی  
فریب خویشتن میداد و میکشت  
که با طبعم ندارد سازکاری  
بهانه تهمتش بر آب و گل بود  
که ازهر گونه گل بود و گیاهش  
دو گل دروی به يك مانند کم بود  
زلالش همچو خاک خضر جان بخش  
گوزنانش به سنبل آرمیده  
که از چشم خسان ناید گزندش  
کز اوهر برگ را چیدی بجابود  
فسردی از نزاکت آفتابش  
سحاب از برگ دادی ریشه را نم  
گرش صحرای چین گفتی خطا بود  
خرام آموز خوبان طرازی  
نموده راه و رسم دلربایی  
زمینش سر بسر در گل نهفته  
خزان در خاطرش دیگر نگشتی  
نهفته باغ جنّت در فضايش  
نماندش بهر بگذشتن بهانه

فرود آمد که تا جامی کند نوش  
 که اندر سینه دارم آتشی تیز  
 فشان بر آتش دل از می آیم  
 به قانونی که بهتر برکش آواز  
 سرو کار دل از غم بکمالاند  
 خمار آلودگان را مرحبا گفت  
 بمستی هوشیاری را ادب کرد  
 که گفتی دور از شیرین شکر داشت  
 به دایه از غم دل گفت و کو کرد  
 نیازد عمر در سودای باطل  
 پی دل هر طرف آواره گشته  
 بهر ویرانه همچون بوم مانده  
 بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است  
 گریزم گر ز دوران پای آن کو  
 نه دوران در پی بد نامی من  
 که دارم هر چه دارم از دل خویش  
 شمرده زخم دل را مرهم دل  
 به بوی ره درون چه فتاده  
 فسونی را وفاداری شمرده  
 طمع را نام کرده دوستداری  
 محبت خوانده افسون و دغل را  
 به یار تازه عهد تازه بستن  
 سزای نامه و پیغام هم نیست  
 دل شیرین بود از غم پر آند  
 و گر باشد تودانی جای آن نیست

بیای چشمهای آن چشمه نوش  
 به ساقی گفت آبی در قدح ریز  
 ز بیتابی بین در پیچ و تابم  
 به مطرب گفت قانون طرب ساز  
 رهی سر کن که غم از دل رهاند  
 بفرمان صنم ساقی صلا گفت  
 می کلرنک در جام طرب کرد  
 نی مطرب چنان آهنگ برداشت  
 دماغ از آب می چون شست و شو کرد  
 که کس چون من نیفتد در پی دل  
 ز کف دل داده و غمخواره گشته  
 ز شهر و بوم خود محروم مانده  
 دلی دارم که با هر کس به جنگ است  
 ستیزم گر بجایان رای آن کو  
 نه جایان را سر ناکامی من  
 مرا از خویش باشد مشکل خویش  
 جوانی صرف کرده در غم دل  
 به نیرنگ کسان از ره فتاده  
 فریبی را طلب کاری شمرده  
 هوس را در پذیرفته به یاری  
 وفا پنداشته مکر و حیل را  
 عجبت اینکه با پیمان شکستن  
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست  
 کند خسرو گمان کز زعم شکر  
 مرا خود اولاً پروای آن نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد  
چو گردد لعل شیرینم شکر بار  
به دل رشکی نه از پیروز دارم  
اگر شکر بحکم من بکار است  
ندیدم چونکه مرد این کمندش  
بلی شایسته شیر است زنجیر  
چو خسرو عشق را آمد مسخر

به حربایی هزاران خسرو آرد  
بسر دست شکر بینی مکس وار  
نه از پیوند شکر نیز دارم  
و گر خسرو ز عشق من فکار است  
به کیسوی شکر کردم به بندش  
کمند و بند شد در خورد نخجیر  
چه دامنش طرّه شیرین چه شکر

درپند دادن دایه به شیرین و دلداری از نازین گوید .

ز شادی عندلیبی کرد پرواز  
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت  
زغم چون خویش را آزاد پنداشت  
که چند از رنج بی حاصل کشیدن  
بودای یکی افسوس تا کی  
چمن یکسر پر از کلهای زیباست  
عنان بدهم به خود کامی هوس را  
نشینم هر دمی بر شاخساری  
کلش گفت اردرین قولت فروغ است  
و گر در عاشقی قولت بود راست  
مرا هم نیست با خسرو شماری  
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود  
و گر بر عشق کارش را مدار است  
ز شکر کام شیرینش تمناست  
چنین میگفت و از عشق فسونگر  
گرش دلدادهای در پیش بودی

بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز  
هوس را مرهم زخم درون ساخت  
بروی یار نو این نغمه برداشت  
ز جام عشق خون دل چشیدن  
تمنای کنار و بوس تا کی  
به يك گل اینهمه آشوب بیجاست  
به کام دل بر آرم هر نفس را  
سر آرم با گلی بی زخم خاری  
ترا در عاشقی دعوی دروغ است  
بهر گلبن روی حسن من آنجاست  
ندارم بر دل از وی هیچ باری  
ازو چندان که بر دم رنج بس بود  
بهر جا هست مهرش برقرار است  
بهر جا می رود اینش تمناست  
ز بانش دیگر و دل بود دیگر  
ز حرفش بوی سوز دل شنودی



اگر چه دایه پیری بود هشیار  
 چو اندر تجربت شد زندگانش  
 بزمی بهر تسکین درویش  
 که ای نازت نیاز آموز شاهان  
 رخت خورشید را در تاب کرده  
 کل از رشك رخت خونابه نوشی  
 چه فکر است این که گشت رهن هوش  
 بدست غم مده خود را ازین بیش  
 ترا بینم ازین خونابه نوشی  
 همی ترسم کز این درد نهانی  
 دوتا سازد قد سرو روان را  
 ز حرمان خویشتم را چندگاهی  
 از این غم حاصلت جز درد سر نیست  
 اگر بازار خسرو با شکر شد  
 کلت را عندلیبان سد هزارند  
 به کویت ناشکیبی گو نباشد  
 تو دل جستی و خسرو کام دل جست  
 بر نازت هوس را درد سر بس  
 کلت را گر هوای عندلیب است  
 و کر داری هوای صید شاهان  
 بر افشان حلقه زلف دلاویز  
 چو باشد گلبنی خرم به باغی  
 تو گل را باش تا شاداب داری  
 خزان گلبنست جز غم نباشد  
 خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

نبود از روی معنی پیر این کار  
 از آن دریافت اندوه نهانش  
 زبان بگشاد و برخواند این فسونش  
 سر زلفت کمند کج کلاهان  
 لبست خون در دل عناب کرده  
 شکر پیش لبست حنظل فروشی  
 که بادت یازب این سودا فراموش  
 بس است، این دشمنی تا چند با خویش  
 که خویش اندر هلاک خویش کوشی  
 بیباغت ره برد باد خزانی  
 بدل سازد به خیری ارغوان را  
 تو خورشید جهانتابی نه ماهی  
 ز کام تلخ جز کام شکر نیست  
 تمیاید تو را خون در جگر شد  
 رخت را ناشکیبان بی شمارند  
 به باغت عندلیبی گو نباشد  
 تو بی آرامی، او آرام دل جست  
 تو را فرهاد و خسرو را شکر بس  
 دل فرهادت از غم ناشکیب است  
 به دام آوردن زرین کلاهان  
 مسخر کن هزاران همچو پرویز  
 ازو هر بلبل جوید سراغی  
 چو گل داری ز بلبل کم نیاری  
 نباشی چون تو کم عالم نباشد  
 ازو يك شعله سد خرمن بسوزد

دریان چگونگی عشق و آغاز کردن یستون به نیروی محبت

خوشا بی صبری عشق درون سوز  
چو عشق آتش فروزد در نهادی  
در آن هنگام کاستیلای عشق است  
ز عاشق چون برد صبر و قرارش  
چو چندی با خیالش عشق باز  
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد  
بقای وصل خامی آورد بار  
که هر يك زین دو چون باید دوامی  
از آن که آب ریزد گاه آتش  
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه  
نه دست و دل که اندر کار پیچد  
به روز افغانی و شب یاربی داشت  
باخر کرد خوش جایی معین  
کسی را کاندرا آنجا دیده در بود  
در آنجا با دلی پر درد و اندوه  
پی صنعت میان بر بست چالاک  
چنان زد تیشه بر آن کوه خار  
دلی در سینه بودش چون دل تنگ  
ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت  
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ  
که اندر طالعم کاش آن هنر بود  
و گر گفتی هنر زین به کدام  
شراری کز دل آن کوه زادی  
که این از خوی شیرینم نشانیست

همه درد از درون و از برون سوز  
بخاصیت بر او آب است بادی  
صبوری کمترین یغمای عشق است  
به پیش آرد خیال وصل یارش  
پس آنکه از وصالش سرفرازد  
که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد  
دوام هجر جان سوزد به یکبار  
نگردد پخته از وی هیچ خامی  
که گردد پخته خامی زین کشاکش  
تن و جانی بزیر کوه اندوه  
نه آن سر تا ز کار یار پیچد  
زمین عشق خوش روز و شبی داشت  
کمر گاهی سزاوار نشمین  
سراسر دشت و صحرا در نظر بود  
بر آن شد تا تهی سازد دل کوه  
بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک  
که شد آن کوه خارا پاره پاره  
که بی برسینه میزد گاه برسنگ  
ولیکن سینه خونها از درون داشت  
زدی آه می و گفتی از دل تنگ  
که آهم را در آن دل این اثر بود  
که آمد قرعه عشقش به نامم  
چو دل جایش درون سینه دادی  
نه آتش بلکه آب زندگانیست

که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت  
 کز آن بر سنگ می بندم مثالش  
 که تا بر سینه نقش آن نگارم  
 که بر خود نیز آن را مشتبیه ساخت  
 یقین گشتی سمر در بت پرستی  
 که آن دل کاندرا آن کم کرد دیدش  
 که دل میخواست آوردن سجودش  
 که در دل یافت ذوق خنجر نیز  
 که عقل او به بد مستی عنان داد  
 کز او نا کرده بد حرف وفا گوش  
 چنان تمثال او بستی که بودی  
 نخستین بست راه ناله خوش  
 قدش را آفت کالای خود ساخت  
 نهانی مهر او در سینه خویش  
 بعینه چون دلش یعنی چو خارا  
 که آنجا راه خسرو بود او بست  
 که گردد چون میان او نشد هیچ  
 که این نادیده را تمثال نتوان  
 همه آیین و رسم دلبرها  
 هر آنچه از سنگ نتوان کرد آن کرد  
 سری افکنده یعنی با وفایم  
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم  
 که گر بودی دلی دادی بدستش  
 پیایش سر نهاد از بیقراری  
 بین بی طاقتی آرام من ده

خیال روی شیرینش بر آن داشت  
 نهانی عذر گفتی با خیالش  
 که از بس صدمه جای آن ندارم  
 چنان تمثال آن گلچهره پرداخت  
 نبودی عشق را کر پیش دستی  
 به نوعی زلف عنبر می کشیدش  
 چنان محراب ابرو وانمودش  
 چنانش ترك چشم آراست خونریز  
 چنان از باده لعلش نشان داد  
 از آتش عنجه لب ساخت خاموش  
 گر از لعل لبش حرفی شنودی  
 چو نقش گوش او بست آن وفا کیش  
 سرش را خالی از سودای خود ساخت  
 درون سینه کردش کینه خویش  
 دلی را ساخت سخت و بی مدارا  
 بعمد این سهو از کلکش برون جست  
 به تمثال میانش رفت در پیچ  
 نهفتش از کمتر تا پا به دامن  
 در او بنمود از صنعتگریها  
 چنان کان دلربا بود آنچنان کرد  
 لبی پر خنده یعنی آشناییم  
 نگاهی گرم یعنی دلنوازیم  
 سراپا دلربا زانگونه بستش  
 چو شد فارغ از آن صورت نگاری  
 فغان برداشت کای بت کام من ده



بت سنگی و مصنوع منی تو  
 که غیر از بت پرستی نیست کارم  
 بود مشهور چون با باده مستی  
 که هم خود بشکرم هم بت پرستم  
 همه در بت پرستی خاص تا عام  
 تواس صورت پرستی دان همیشه  
 چه وردش اهرمن باشد چه یزدان  
 سراسر بشکن این بتها به سنگم  
 زمین عاشقی کامم برآید

در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شیرین.

بنا که زهر غم در جام کردن  
 به نا که دور افتادن ز یاران  
 در افتادن به مسکینی و خواری  
 به ناکامی و خواری دل نهادن  
 به مجوری دل از غم پر زخون تر  
 فزون تر گردد اندوه جدایی  
 ندید از تلخکامی کام شیرین  
 وز آن يك دم نصیبش يك نظر بود  
 به فرهاد آنچه کرد آن يك نظر کرد  
 رسیدش نیز عمری نامرادی  
 بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ  
 به ناخن سینه گاهی می خراشید  
 بجای سنگ نیز از سینه کندی  
 چو دل جایش درون سینه شاید

ترا دادم نداری جان تنی تو  
 ولی ره زد چنان سودای یارم  
 منم چینی و چین در بت پرستی  
 چنان عشق فسونگر بسته دستم  
 جهان یکسر درین کارند مادام  
 گر افسرده ست یا تقلید پیشه  
 چو بی عشق است او جسمی ست بی جان  
 بده ساقی شراب لعل رنگم  
 مگر در عاشقی نامم برآید

عجب در دیست خو با کام کردن  
 به سر بردن به شادی روزگاران  
 عجب کاریست بعد از شهر یاری  
 ز اوج کامکاری اوفتادن  
 خوشی چندان که در قربت فزون تر  
 شود هر چند افزون آشنایی  
 اگر چه کوهکن از جام شیرین  
 وصال او دمی یا بیشتر بود  
 محبت تیر خود را کارگر کرد  
 چو دید از يك نظر يك عمر شادی  
 در آن کوه آن جفا کش بادل تنگ  
 ز سنگ از تیشه گاهی می تراشید  
 ولی چون تیشه بر سنگ افکندی  
 که تزهنگاه جانان سینه باید

گر او در سینه جای دل نهد سنگ  
بهر نقشی که بر بستی به خارا  
از آن دیر آمد آن مشکو بانجام  
اگر مه بودی آن کوه ارچو گردون  
بهر جا کردی از آن پشته هموار  
ادب نبود به نوك تیشه سودن  
نمودی آن بلند و پست یکسان  
بهر صورت که بستی زان جفاکار  
ستر دی در دم آن نقشی که بستی  
بگفتی کاین سزای آنچنان دست  
بروز و شب نه خوردش بود و نه خفت  
به دل گفتی که ای مینای پر خون  
که آن خونخواره چون آید به پیش  
بگفتی سینه را زین پیش مگذار  
که چون نوشد ز خون دل شرابی  
بگفتی دیده را کای ابر خون بار  
بس است این جوی خون پیوسته راندن  
به غم گفتی که ای هم خوابه دل  
که چون آن کنج خوبی در بر آید  
به افغان گفت عشرت ساز او باش  
ز خود پرداختی زان پس به گردون  
ز توای بیستون دل گرچه خون است  
چو مهمانی به تزهتگاه شیرین  
چه باشد کز در یاری در آیی

تنش چون دل نهم در سینه تنگ  
به دل سد نقش بستی زان دلارا  
که کار او فزودی عشق خود کام  
بضرب تیشه اش کردی چو هامون  
به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار  
چنین در عاشقی نااهل بودن  
کهی باناخن و گاهی به مژگان  
به دل گفتی کجا این و کجا یار  
پس آنکه دست خویش از تیشه خستی  
که نقش اینچنین گستاخ بشکست  
بخویش از وصل یار افسانه میگفت  
مده یکچند خون از دیده بیرون  
نیاید شرمی از مهمان خوشت  
تو نیز از تاب دل میسوز و میساز  
مهی سازی از بهرش کبابی  
ز سیل خون چه میبندی ره یار  
که نتوان بر رهش آبی فشاندن  
برون کش رخت از ویرانه دل  
چو جان جایش به غیر دل نشاید  
به سر میگفت پاندا از او باش  
که ای از دور تو در ساغر خون  
فزونتر سختیم از بیستون است  
مرا پیوسته تلخ تست شیرین  
مرا در عاشقی یاری نمایی

که تا کله کون نمایم از سمش روی  
 که او را مو کشان سوی من آری  
 سرش از چنبر حکم تو دور است  
 چو من سد چون توانی در چنبر آید  
 بخود گفتی ز خود پاسخ شنفقی  
 که کاری بر نیاید زین و آنم  
 تو بامن راست شو کاهو برگزاف است  
 تو چون بندی دری او چون کشاید  
 بده داد من و بر من بیخشای  
 ولیکن با من بیدل مدارا  
 که از یاد تو دور افتم ز دوری  
 من و با درد دوری جان گذاری  
 که تا دوری نیفتد در میانه  
 کنون مرکم به است از زندگانی  
 همین جا دام گسترده ست بازم  
 کشیده در ره دل تا عدم نیز  
 زمانی راه ده در وصل خویشم  
 که خواری از من است و عزت از تو  
 که عشقم کرده این آموزگاری  
 همیخواهم که برپایت فشانم

نمایی روی کله کون را بدین سوی  
 ولیکن دامت کاین حد نداری  
 که دامن خاطر شیرین غیور است  
 چو شیرین حلقه کیسو کشاید  
 وزان پس باخیال دوست گفتی  
 که یارا هم تو از محنت رهانم  
 تو یاری کن که گردون برخلاف است  
 و گر گردون موافق بامن آید  
 نگارا از ره بیداد باز آی  
 مکن آزاد از دامن خدا را  
 ز دوری باشدم زان ناصبوری  
 گر از دوری فراموشم نسازی  
 نخست از مرکم میجستم کرانه  
 چو می بینم غمت را جاودانی  
 گمان این بود کان زلف درازم  
 کنون چون بینم آن زلف دلاویز  
 مران ای دوست از این پس زیدم  
 نخواهم عزتی زین قربت از تو  
 ندانم فرق عزت را ز خواری  
 ولی عشقت به لب آورده جانم

درانظار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور.

ولی گر نیست عاشق درمیانه  
 ولی چون عاشق از خود رفت بیرون  
 درون تیرگی ماهی برآید

اثرها دارد این آه شبانه  
 عجیبا دارد این عشق پرافسون  
 چو بیخود از دلی آهی برآید



چو ببخود آید از جانی فغانی  
 چو عاشق را مراد خویش باید  
 نداند کز محبت باخبر نیست  
 دلی باید ز هر امید خالی  
 که تا با تلخ کامی ها برآید  
 چو فرهاد آرزو را در درون کشت  
 بکلی کرد چون از خود کرانه  
 نمود از دولت عشق کرامیش  
 چنان بدکان شه خوبان ارمن  
 شد از آن دشت مینافام دلگیر  
 بخود میگفت شیرین را چه افتاد  
 نه وحش دشم و نه دام کهسار  
 گل بستانی آوردم به صحرا  
 گل صحرا تماشایی ندارد  
 خدنگم را اسیر غرق خون به  
 چه اینجا بود باید با دل تنگ  
 خود این میگفت و خود انصاف میداد  
 به باغ آیم چو با جانی پر از داغ  
 اگر دوزخ نهادی در بهشت است  
 کسی کس کام تلخ از جوش صفر است  
 نو کویی از دلی آهی اثر کرد  
 اگر دامن ز خسرو مشکل خویش  
 همانا آن غریب صنعت آرا  
 به سنگ اشکستش چون بود دستی  
 بچشم از دل پس آنکه داد مایه

شود نامهربانی مهربانی  
 به رویش کی در وصلی کشاید  
 همی نالد که با عشقم اثر نیست  
 درون سوز، آرزو کش، لاابالی  
 مگر شیرین لبی را درخور آید  
 کلید آرزوها یافت در مشت  
 بیامد نیر آتش بر نشانه  
 اثر در کام شیرین تلخ کامیش  
 سر شکر لبان شیرین پرفتن  
 وزان کاکشت دلکش خاطرش سیر  
 که جان با تلخ کامی بایدش داد  
 که بی دام اندر این دشم گرفتار  
 ندانستم نخواهد ماند رعنا  
 طراوت های رعنائی ندارد  
 به زنجیرم سرو کار جنون به  
 به سردست و به پاخار و به دل سنگ  
 که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد  
 گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ  
 چه بنده بر بهشت این جرم زشت است  
 بشکر نسبت تلخیش بیجاست  
 که شیرین را چنین خونین جگر کرد  
 هوس را ره نیابم در دل خویش  
 که کار افکندمش با سنگ خارا  
 دلم را زو پدید آمد شکستی  
 ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهر غم در کامم از تو  
 چه بودی گر نیرووردی به شیرم  
 به شیر اول زمر کم و رهاندی  
 چه درد است این که در دل کشته انبوه  
 دمی دیگر در این دشت اربمانم  
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت  
 بدل درد و بجافت غم مبادا  
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب  
 ز پرویز ار بدینسان درمندی  
 به کلگون تکاور ده عنان را  
 عتاب و غمزه را با هم برآمیز  
 در این ظلمات غم تا چند مانی  
 ز تاب زلف از خسرو بیر تاب  
 ز لعل آبدار و روی انور  
 دل پرویز شیرین را مسخر  
 شاید ملک دادن دیگران را  
 شکر را اگر چه در آن ملک ره نیست  
 ولی چون دزد را بینی بخواری  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنفت  
 که ای فرتوت از این بیهوده گویی  
 مگر هر کس دلی دارد پریشان  
 مگر هر کس دلی دارد پر آتش  
 مرا این سرزمین ناسازگار است  
 ز پرویزم بدل چیزی نبوده است  
 من این آب و هوای ناموافق

به لوح زندگانی نامم از تو  
 که یستان اجل میکرد سیرم  
 باخر در دم شیرم نشاندی  
 دلست این دل نه هامون است و نه کوه  
 بکوه از دشت باید شد روانم  
 فروزان چون زمی تابنده چهرت  
 ز غم سرو روانت خم مبادا  
 سید روز از چهای چون آفتابی  
 از اینجا تا سپاهان نیست چندی  
 سیه گردان به لشکر اسپهان را  
 به تاراج بلا ده رخت پرویز  
 روان شو همچو آب زندگانی  
 ز آب لعل بر شکر بزن آب  
 به شکر آب شو بر خسرو آذر  
 تو تلخی کردی و دادی به شکر  
 سپردن خود بدرویشی جهان را  
 که دور از روی تو در ذات شه نیست  
 بر افرازد علم در شهر یاری  
 بر آشت و بتلخی پاسخش گفت  
 به دل آزار شیرین چند جویی  
 ز پرویزش غمی بوده ست پنهان  
 ز شکر خاطری دارد مشوش  
 به پرویز و سفاهانم چکار است  
 چنان دامنم که پرویزی نبوده ست  
 نمی بینم به طبع خویش لایق

که بندگانم در آن آتش فتاده‌ست  
 که جان غمگین و دل اندوهناک است  
 کجا باید نمود آهنگ رفتار  
 صلاح خردسالان را چه دانی  
 ز خسرو خاطر رنجیده او  
 سرو کارش بود با ناشکیبی  
 ولی آشفته او را ضرور است  
 نخواهد ساخت با تنها نشینی  
 که رویش در چمن افروخت آتش  
 کم از مرغی هزارش کو نباشد  
 که راه افتد بسوی بیستوش  
 به گنجشکی شود مشغول بازی  
 بنخجیری شود آسوده شیری  
 بیاید بار بر بستن به یکبار  
 که سوی بیستون رانی تکاور  
 همه کوهش بهار است و نگار است  
 کره از عقده خاطر گشاید  
 که دارد در تن آهن جان ز فولاد  
 ز کلک و تیشه صنعتها نموده‌ست  
 که صنعتهای چینی دلکش افتد  
 که تا بینیم از گردون چه زاید  
 تبسم کرد و پنهانی پسندید  
 به جایی خوش ندارد بار بر من  
 همه زهر است و تلخی در مذاقم  
 نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد

کجا با اسفهانم خوش فتاده‌ست  
 غرض اینست که این آب و خاک است  
 چو باید رفت از این وادی بناچار  
 تو کز ما سالخورد این جهانی  
 چو دایه دید پر خون دیده او  
 بخود گفت این گل از پی عندلیبی  
 اگر چه طبعش از خسرو نفور است  
 مهی در جلوه با این نازینی  
 کلی زینسان چمن افروز و دلکش  
 رواج تو بهارش کو نباشد  
 بگفتا کشت باید رهنمونش  
 مگر چون ناز او بیند نیازی  
 مگر چون زلف او بیند اسیری  
 بگفتا اکنون کزین صحرا به تاچار  
 صلاح اینست ای شوخ سمنبر  
 که صحرایش سراسر لاله‌زار است  
 مگر چون کشت آن صحرا نماید  
 هم اندر بیستون آن فرخ استاد  
 یقین زان دم که بازو بر کشوده‌ست  
 بصنعتهای او طبیعت خوش افتد  
 در اینجا نیز چندی بود باید  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید  
 بگفتا گرچه اکنون خاطر من  
 کز آن روزی که مسکن شد عراقم  
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد



ولیکن چون هوای بیستون نیز  
بباید يك دو ماه آن جایگه بود  
به حکم شرخت از آن منزل کشیدند  
ز بس هر سو غزالی نازنین بود  
بسرعت بسکه پیمودند هامون  
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز  
چنین گویند کآن پولاد پنجه  
میان بر بست و آمد پیش باز  
چنان کان ماه پیکر بد سواره  
عیان از پشت زین آن ماه رخسار  
به چالاکی همی برد آن دل افروز  
تو کز نیروی عشقت آکهی نیست  
اگر کویی نشان عشقبازان  
زعاشق این سخن صادق نباشد  
کسی کو بردلش چون عشق باریست  
نه هر کو عاشق است از غم تراراست

بود چون دشت ارمن عشرت انگیز  
وزان پس روبه ارمن کرد و آسود  
بسوی بیستون محمل کشیدند  
سراسر دشت چون صحرای چین بود  
به يك فرسنگی از تك مانند کلگون  
به گوش کوهکن گفت این خبر باز  
که بود از پنجه اش پولاد رنجه  
نیازی برد اندر خورد نازش  
بد کردن بر کشید آن ماه پاره  
چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار  
به کلگون شد بچالاکی تك آموز  
مشو منکر که این جزا بلهی نیست  
تنی لاغر بود جسمی کدازان  
و گر باشد یقین عاشق نباشد  
برش کلگون کشیدن سهل کاریست  
بسا کس را که این غم سازگار است

در حکایت گفتگوی آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون  
و جواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون  
که عاشق لاغراست و زرد و دلتنگ  
جوابش داد آن دل داده عشق  
که بینی هر کجا رنجور عاشق  
مرا این عاشقی دلکش فتاده ست  
بطلع آتشین ناخوش نماید

که بر خود عشق را بستی به افسون  
ترا تن فربه است و چهره گلرنگ  
به غرقاب فنا افتاده عشق  
نباشد عشق با طبعش موافق  
محبت با مزاجم خوش فتاده ست  
که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم  
اگر چه رم چو گل بینی چه باک است  
تو نیز ای درخمار ازباده عشق  
که چون عشق گرامی سرخوش افتد  
سخن را تا کنون پیرایه ای بود  
از آن گفتار شیرین میسرودم  
کنون میبایدم خاموش بنشست  
و کر گویم هم از خود باز گویم  
ز دلبر گویم و ناساز کاریش  
ز جانان گویم و پیوند سستش  
که دیده ست این چنین یار جفا کیش  
که دیده ست این چنین ماه دل آزار  
برید از خلق پیوندم به یکبار  
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند  
که من خوش دارم از تنها نشینی  
فریب او ز خویش آواره ام ساخت  
کنون با هر که بینم سازگار است  
چو گل با هر خس و خاری قرین است  
بمن سرد است و بادشمن بجوش است  
نمی پرسد ز شبهای درازم  
نمی گوید اسیری داشتم کو  
نپرسد تا زمن بیند خبر نیست  
نبیند تا ببیند غرق خونم  
نخواند تا بخوانم شرح هجران  
نه چون مینا در آید در کنارم

کجا از آب عشق آید شکستم  
نبینی کاصل گل از آب و خاک است  
مزاج خویش کن آماده عشق  
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد  
که با صاحب سخن سرمایه ای بود  
کز آن لبهای شیرین میشنودم  
که دلدارم لب از گفتار بر بست  
حدیث از طالع ناساز گویم  
هم از دل گویم و افغان و زاریش  
هم از دل گویم و عهد درستش  
جفای او همه با بیدل خویش  
ستیز او همه با عاشق زار  
که جای ماست دل با غیر مگذار  
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند  
که تنها باشم اندر ناز بینی  
چنین بی خانمان بیچاره ام ساخت  
ز پیوند منش تنگ است و عار است  
چو بامن میرسد خلوت نشین است  
باو در گفتگو ، بامن خموش است  
نمی بیند به اندوه و گدازم  
بحرمان دستگیری داشتم کو  
نجوید تا زمن یابد اثر نیست  
نگوید تا بگویم بی تو چونم  
نیاید تا زمن دستش بدامان  
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون بربط خروشد تا بجوشم  
ز اندوه و فراق وی بنالم  
نه پایی تا ره کوبش سپارم  
دمی از طاعتی خرسند باشم  
حکایت مختصر اینم که بینی  
که دل شرحی ز جورش بر شمارد  
زنم از دل به کلک و دفتر آتش  
ز حال خود سخن در پرده رانم  
بزن آبی بر این جان پر آتش  
مبادا در جهان آتش فروزد  
بدل شادی فزا یعنی غم دوست

نه چون چنگم نوازد تا خروشم  
لبش برب نه تا چون بی بنالم  
نه دستی تا که خار از پا در آرم  
نه دینی تا باو در بند باشم  
کنون این بی دل و دینم که بینی  
عجب تر آنکه کر غیرت گذارد  
ز بیم رنجش آن طبع سرکش  
همان بهتر که باز افسانه خوانم  
بیا ساقی از آن صهبای دلکش  
که طبع آتشین چون خوش فروزد  
شرابی ده چو روی خرم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد  
و بیان مقامات محبت .

تو گفتی مه به چرخ بیستون شد  
سخن با کوهکن سر بسته میکرد  
که کار افکندمت با سنگ و پولاد  
گمانم این که فرسودی در این کار  
و یا چون سنگی از پولاد پنجه  
که با سنگت چو پولاد آزمودم  
درین ره مومی از سنگی که داری  
که ای مهر و مهت سنگ ترازو  
سزد گر سنگ و پولادم بخوانی  
و گر پولاد سنگی نیز خواهد  
که از سنگی بسختی در نمانم

چو آن مه بر فراز بیستون شد  
تفرج را خرام آهسته میکرد  
نخستین گفتش ای فرزانه استاد  
ندانم چونی از این رنج و تیمار  
به سنگت هست چون پولاد پنجه  
من این پولاد رویها نمودم  
چو می بینی ز فرهنگ که داری  
جوابش داد آن پولاد بازو  
چو در دل آتشی دارم نهانی  
اگر سنگ است از فولاد کاهد  
من آن سنگین تن پولاد جانم



اگر زین سنگ و یولاد آتشی زاد  
شکر لب گفت دشوار است بسیار  
بانبازی نیازت هست دائم  
که با درد سر کس سر ندارم  
بگفت این پیشه انبازی نخواهد  
اگر سی مرغ اگر سیصد هزار است  
درین کشور اگر چه هست دستور  
ولی در شهر ما این رسم بر یاست  
دگر ره سیمبر افشانند کوهر  
ترا بینم بدین کردن فرازی  
کرت سیم و زری در کار باشد  
بگفت آن کس کزیر از زر ندارد  
مرا کنجی نهان اندر نهاد است  
محبت کنج واشکم کوهر اوست  
بدیدی کنج باد آورد پرویز  
به کفزان کنج باد آورد باد است  
کسی کو کنج دارد باد پیماست  
بگفت این کنج را چون کردی انبوه  
چو کوهم تیشه غم بر دل آید  
به کان کندن ز سنگ آرند کوهر  
بگفت این کنج را حاصل ندانم  
بگفت این بی نیازی را غرض کو  
بگفتا چون به يك سو شد نیازت  
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل ؟  
بگفتا باز مقصد در میان است ؟

یقین می دان که عالم داد بر باد  
که از يك تن بر آید اینهمه کار  
بهر جا هست بر خوان کش بخوانم  
زرار باید دریغ از زر ندارم  
که این طایر هم آوازی نخواهد  
به يك سیمرغ در این قاف کار است  
که گیرد کارفرما چند مزدور  
که يك مزدور با يك کارفرماست  
که از زرکار مزدور است چون زر  
که از سیم و زر ما بی نیازی  
از این در خیل ما بسیار باشد  
که پنهان مخزن کوهر ندارد  
که با وی کنج باد آورد باد است  
سیه ماری چو زلفت بر سر اوست  
بین این کنج آب آورد من نیز  
مرا این کنج باد آور مراد است  
ولی این کنج آب روی دانا است  
بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه  
که این کنج مرادم حاصل آید  
به جان کندن مرا این شد میسر  
بگفتا بی نیازی زین و آثم  
بگفتا تا نیاز آرم به يك سو  
بگفتا کیرم آن زلف درازت  
بگفت این تیره روزی مقصد دل  
بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش  
 بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثار  
 به دل گفتا چه داری ؟ گفت یاد  
 بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت  
 بگفت از عاشقی باری غرض چیست  
 بگفتا محرمت که ؟ گفت حرمان  
 بگفتا جان در این ره بر سر آید  
 ز پر کاری بهر سو میکشیدش  
 به دل گفتا که این در عشق فردیست  
 به دامان از هوس نشسته گردش  
 چو می بینم هوس را نیست سوزی  
 هوس چندی دلم را رهن آمد  
 به ساقی گفت او را يك قدح ده  
 به ساغر کرد ساقی باده ناب  
 گرفت و داد ساغر کوهکن را  
 بدو فرهاد گفت ای دلنوازم  
 بگفت این می بهر دردی علاج است  
 ز درد ارخوشدلی می کان درد است  
 چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش  
 چو نوشید از کفش جام پیایی  
 بر آورد از دل پردرد فریاد  
 که مسکین را عجب کاری فتاده ست  
 نیاز خسروی در وی نگیرد  
 کسی کز افسر شاهیش عار است  
 از این در که شاهان نا امیدند

بگفتا جان فدای روی زیبایش  
 بگفتا چیست تن ؟ گفتا عبارت  
 مرادت گفت چه ؟ گفتا مرادت  
 بگفت آشفته ای ، گفتا ز موت  
 بگفتا عشق بازان را غرض نیست  
 بگفتا هم نشینت ؟ گفت هجران  
 بگفتا باله ارجان در خور آید  
 به کار عاشقی مردانه دیدش  
 به کار عاشقی مردانه مردیست  
 کواه عشق پاک اوست دردش  
 سر آرم با محبت چند روزی  
 همانا عشق پاکم دشمن آمد  
 به این غمدیده داروی فرح ده  
 فکند الفت میان آتش و آب  
 که درمان ساز غمهای کهن را  
 غمی کز تست چو نش چاره سازم  
 یکی خاصیتش با هر مزاج است  
 و کر دلخسته ای درمان درد است  
 بروی یار شیرین شد قدح نوش  
 عنان خامشی برد از کفش می  
 بگفت آه از دل پردرد فرهاد  
 که کارش با چنین باری فتاده ست  
 کجا نازش نیاز من پذیرد  
 به دلق بینوایش چکار است  
 گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار  
 براهی کافکند پی باد پای  
 در آن توفان که آسیب نهنگ است  
 در آن آتش کزو یا قوت بگداخت  
 از آن صرصر که کوه از جا در آورد  
 ز سیلابی که نخل اندازد از پای  
 دلم شد صید آن ترك شکاری  
 شدم در چنبر زلفی گرفتار  
 فکندم پنجه با آن سخت بازو  
 جهاندم لاشه با چالاک رخی  
 شدم با جادوی چشمی فسون ساز  
 دریغا زین تن فرسوده من  
 زیبای افتاد و بگرسست آن چنان زار  
 شراب کهنه و عشق جوانی  
 شکر لب گشت عطر افشان زمویش  
 بداد از لب می اندوه سوزش  
 بلی ز آن می که در کامش فرو ریخت  
 و ز آن پس شد به فکر چاره سازیش  
 به سد طنازی و شیرین زبانی  
 که ای سودایی زنجیر مویم  
 به ترکی غمزه ام تیر افکن تو  
 میپندار اینچنین تا مهربانم  
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم  
 اگر زهرم ولی یازهر دارم  
 همه نیشم ولی با خود پسندان

که گردد تاج شاهی را خریدار  
 به منزل کی رسد بشکسته پای  
 شکسته زورقی را کی درنگ است  
 چگونه پنبه را جا میتوان ساخت  
 چه باشد تا خود احوال کفی کرد  
 گیاهی کی تواند ماند بر جای  
 که شیران راهمی بیند به خواری  
 که دارد از سر گردن کشان عار  
 که با او چرخ بر ناید به بازو  
 که خواند رخس گردنش در خشی  
 که سحرش بشکند بازار اعجاز  
 دریغا محنت بیهوده من  
 کزان کهسار شد سیلی نگون سار  
 در افکندش ز پای آنسان که دانی  
 ز چشم تر گلاب افشان به رویش  
 که گویی جان بلب آمد هنوزش  
 نمیرد، کآب خضرش در گلو ریخت  
 در آمد در مقام دلنوازش  
 ز لعل افشاند آب زندگانی  
 گذشته ز آرزوها آرزویم  
 شده هندوی مستم رهزن تو  
 که رسم مهربانی را ندانم  
 که با عشق و هوس فرقی گذارم  
 به جایی لطف و جایی قهر دارم  
 همه نوشم به کام دردمندان



سمومم لیک خاشاک هوا را  
به مغروران غرورم راست بازار  
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد  
به خود گر راه میدادم هوس را  
ولی هر جا هوس شد پای برجای  
بر آزادگان تا دلپسندم  
ترا خسرو مبین کش تاب دادم  
گکاش را با شکر پیوند کردم  
چو هم آهو تراشد صید و هم شیر  
و گر برهر دونیز آسیب خواهی  
مرا خود نیز هست آن هوشیاری  
بصیادی چو بازم شهره و فاش  
بگلزار وفا آن باغبانم  
بدلجویش طرحی تازه افکند  
بچشم گفت آن خونخوار جادو  
بوصلم یعنی ایام جوانی  
بآشوب جهان یعنی به بویم  
باین هندوی آتشیخانه رو  
بشاخ طوبی و این سرو نازم  
بدان نیرنگ کآن راعشوه خوانی  
به رنگ آمیزی کلك خیالم  
بمهمان نوت یعنی غم من  
ببخر چرخ یعنی شبنم عشق  
که تا سروم خرام آموز گشته است  
ندیدم راست کاری با فروغی

نسیمم لیک گلزار وفا را  
نیازم را به مهجوران سروکار  
ولی سوز کدایانم خوش افتاد  
نبود از من شکایت هیچ کس را  
کشد عشق گرامی از میان پای  
کرآن را زه دهم این را بیندم  
برنجور هوس جلاب دادم  
وزان گلشگرش خرسند کردم  
بری آن را بیباغ این را بزنجیر  
از آن جان پروری زین مغزگاهی  
که داتم جای کین و جای یاری  
که بشناسم کبوتر را ز خفاش  
که خار اندازم و گل بر نشانم  
سخن را با نیاز افکند پیوند  
که مست افتاده در محراب ابرو  
بلعلم یعنی آب زندگانی  
به تاراج خرد یعنی به بویم  
بخورشید نهان در شام کیسو  
بعمر خضر و کیسوی درازم  
به نیرنگ دگر کآن را ندانی  
به شور انگیزی شوق وصالم  
بشام هجر و زلف در هم من  
باصل هر خوشی یعنی غم عشق  
جمالم تا جهان افروز گشته ست  
سراسر بوده لافی یا دروغی

نه با خسرو که با هر کس نشستم  
همه در فکر خویش و کام خویشند  
اگرچه عشق را دامن بود پاک  
ولی در دفع تهمت ناشکیب است  
بدرمزاین عشق را اسلام گفته‌ست  
سفرها کرده در غربت به خواری  
با آخر چون طلبکاری ندیده‌ست  
فکنده خوی خود با بی نصیبی  
غلط گفتم که آن کس بی نصیب است  
چو خور بر تو فکن باشد چه پرواش  
چو گل را نکبت و خویی تمام است  
شکر شیرین نه اندر کام رنجور  
فرشته دیو را کی درخور آید  
ز عشق ای عاقلان غافل چرا بید  
چرا او را بخود وامیگذارید  
بگیریدش که این طرار دهر است  
همه دل میبرد دین می رباید  
نه منصبان گذارد نه زر و مال  
عزیزتان بدل سازد به خواری  
چو او خود ساز و سامانی ندارد  
ز سامانان بمسکینی نشاند  
چو او خود یار و پیوندی ندارد  
برد پیوندتان از یار و پیوند  
مرا باری دل از وی ناگزیر است  
فدای این غریب آشنا خوی

چو دیدم يك نظر زو دیده بستم  
همه در بند تنگ و نام خویشند  
ز لوٹ تهمت مشتی هوسناك  
که گفت اسلام دردنيا غریب است  
غریبش گفته کز هر کس نهفته‌ست  
به امید وفا و بوی یاری  
بخود جز خود خبری ندیده‌ست  
نهاده بر جبین داغ غریبی  
کز این آب حیات او را شکیب است  
که او را دشمن آمد چشم خفاش  
چه نقصانش که مغزی را ز کام است  
قمر روشن نه اندر دیده کور  
که همچون خویشتن دیویش باید  
چرا زینگونه غفلت می‌فزایید  
چرا زینسان غریبش می‌شمارید  
بگیریدش که این آشوب شهر است  
جهان را بی دل و دین مینماید  
که او خود دشمن مال است و آمال  
به خواریتان فزاید سوگواری  
چو او خود کاخ و ایوانی ندارد  
ز ایوانتان به خاک ره کشاند  
چو او خود خوش و فرزندی ندارد  
کند چون خویشان بی خویش و فرزند  
سرم در چنبر عشقش اسیر است  
که هست اندر غریبی آشناجوی

ولیکن در دلش منزل چو جان است  
که از «حب الوطن» دارد نشانی  
که گاهی شاد و گاه اندوهگین است  
تصرفها بود در ملک خویشش  
کسی را نیست بحث از هیچ بابش  
بکلی ساز بیخوش و خرابم  
نماید ره به کوی بیخودانم

درستایش پنهان نمودن رازنهانی که آسایش دوجاهانی است.  
به دل آن راز پنهان ساز چون جان  
که اندر محنت و اندوه مانی  
که رازی کز دویرون شد سمر شد  
به اندک فرصتی در آتش افتاد  
در آخر ز آتشی آتش بیردند  
تن خود را به راه سد خطر داد  
وزان پس گوهرش یغما نمودند  
به سر افکند خسرو فکر یغماش  
چو دل در سینۀ پاکش نهان بود  
خبیر در محفل پرویز افتاد  
که در فرسودن سنگش بود دست  
سر شیرین لبان شیرین پرفن  
نموده سحر در صنعت نمایی  
شده یولاد سای و خاره پرداز  
چو چرخ بیستون عالی رواقی  
که مانی را ز خاطر برده ارتنگ  
که شسته نامه اقلیدسی را

غریب کشور بیگانگان است  
به این دل الفتی دارد نهانی  
دل چون مسکن او شد از این است  
زمانی نوش بخشد گاه نیشش  
اگر آباد سازد ور خرابش  
بیا ساقی به ساغر کن شرابم  
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

اگر خواهی بماند راز پنهان  
مکن راز آشکارا تا توانی  
حکیم این راز را خود پرده درشد  
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد  
در اول نکهت و تابش بیردند  
چو کان از کیسه بیرون یک کهر داد  
نخستش پیکر از یولاد سودند  
چو راز کوهکن چون کوه شد فاش  
که آن گوهر که در خورد شهان بود  
چنین گویند کز شیرین و فرهاد  
که از چین چابک استادی قوی دست  
رسیده در بر بانوی ارمن  
گشاده دست در کار آزمایی  
ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز  
تهی از بیستون کرده ست طاقی  
ز تیشه نقشها بر بسته برسنگ  
چنان در کار برده هندسی را



در این صنعت به شوق زر نبوده است  
 نه برسیم است چشم او نه بر زر  
 چو مزدوران ندارد زر پرستی  
 چنین گویند با آن کس که گفته  
 که شیرین گوشه چشمی نموده است  
 بدان هم نیز میماند از آن رو  
 بود چون خسروی گر کار فرما  
 بحدی خاطر شیرین بر آشفست  
 چنانش آتش غیرت بر افروخت  
 گرچه غیرت اندر هرتنی هست  
 که درویش ارچه غیرتمند باشد  
 ولی غیرت چو با قدرت کند زور  
 چو شه غیرت کند با قدرت خویش  
 بخلوت شد شه و شاپور را خواند  
 بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز  
 چه سازم با چنین نا آشنایی  
 چه گویم با چنین بی روی و راهی  
 همانا آن پری را برده دیوی  
 نبودم واقع از طبع زیوتش  
 بر آزادگان نبود ستوده  
 کسی باناسزایی چون دهد دست  
 چه خوش گفت آنکه با نا اهل شد خویش  
 به دشمن شهد و باما چون شرک است  
 زمین با خصم و باما آسمان است  
 تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت

که باشوق دگر بازو کشوده است  
 که افشاند ز نوك تیشه گوهر  
 که هست از یاده دیگر به مستی  
 نباشد اعتمادی بر شفته  
 بکلی خاطر او را ربوده است  
 که کرد او آنچه در يك مه به نیرو  
 نیاید او ز چندین خاره فرسا  
 که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت  
 که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت  
 برد بر خسرو آتش بیشتر دست  
 به عجز خویشتن در بند باشد  
 حریف از چرخ باشد نیست معذور  
 جهان سوزد ز سوز غیرت خویش  
 فروزش قدر و پیش خویش بنشاند  
 چه گویی چون کنم با این غم و سوز  
 که بگزیده است بر شاهی کدایی  
 که خوی افکنده با ظلمت زماهی  
 که پردازد به دیوی از خدیوی  
 که آگاهی نبودم از درویش  
 که بندی دل به کس نا آزموده  
 سزایش عهد و پیمانی که بشکست  
 که هر کش خویش، کاهد قیمت خویش  
 تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است  
 تو بینی تا کجا نامهربان است  
 به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خوش را بریزند  
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور  
 مبدا آسمان از خدمت سیر  
 جهان را روشنی از اخترت باد  
 یکی گستاخ خواهم گفت شه را  
 خطا در خدمت شاهان روا نیست  
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه  
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار  
 مگر نه رنجها در راه شه دید  
 بهر چیزی که دید از نیک و از بد  
 بجرم آنکه بی پیوند و آیین  
 به یکره خسرو از وی دل پرداخت  
 همین جرم آن نگار سیمبر داشت  
 که همچون خاصکان شاهش نبیند  
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی  
 شاید پیش شاهان گفت جز راست  
 همین با این روشها باورم نیست  
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست  
 که خسرو را دزدانزد به نشویش  
 کجا همچون جهانداری جهان را  
 کجا همچون شهنشاهی زمین را  
 گمانم آنکه آن بیچاره مزدور  
 ز سختی لختی آسوده ست جانش  
 دگر در کشتن آن بی گنه مرد  
 ز مسکینی که آگاهیت نبود

که با شاهان کدایان کم ستیزند  
 که رای شاه باد از هر بدی دور  
 همه کارت به وفق رای و تدبیر  
 سر کردن کشان خاک دوت باد  
 بشرط آنکه شه بخشد گنه را  
 ولی گویم که شیرین را خطا نیست  
 سفر از منزل خود کرده چون ماه  
 به مهر و الفت شاه جهان دار  
 مگر نه طعنها از خلق بشنید  
 قدم کی برخلاف دوستی زد  
 نیامد با شه او را سر ببالین  
 ترشرو شد به شیرین، باشکر ساخت  
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت  
 چو خاصانش به بانویی گزیند  
 ز شکر داد او را تلخکامی  
 گراینجا نیست شیرین خسرو اینجاست  
 که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست  
 هم از نیرنگهای تازه اوست  
 نهی سازد دل پر انده خویش  
 که شیرین از وی آساید روان را  
 که شیرین خوش کند جان غمین را  
 بود محنت کشی از خاتمان دور  
 که خسرو را کند حق مهربانش  
 چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد  
 برو آن به که بد خواهیت نبود

ز مسکینی بترس و دستگیری  
 که بفرستی یکی بارای و تدبیر  
 عباراتی سراسر شکوه آمیز  
 دهی امیدش از الطاف شاهی  
 کز او یادآوری درگاه و بیگاه  
 ز شه موقوف اندك التفات است  
 دل او داند و او خود که چون رفت  
 و ر از ره رفت باز آری بد راهش  
 که میباید به شیرین نامه بنگاشت  
 پرند چین گشوده بهر نامه  
 که چرخ بی ستون را او بپا کرد  
 خرد در وی چو وهم اندر خرد کم  
 درون آزار عقل و جان آگاه  
 رخ شاهان عالم بر در او  
 بساط آرای خاک از لاله رویان  
 خردشیداکن از مشکین کمندان  
 دهند عشق بی افکنده عشق  
 درون پیرا ز عشق خانه پرداز  
 یکی را خون کند در گردن دوست  
 بهر کس هرچه شاید آن فرستد  
 سوی بیدادگر بانوی شیرین  
 بت دیر آشتی ، شیرین فرخ  
 نوا پرداز قانون جدایی  
 به خوی آتش زن کشت محبت  
 به دل دور از همه خوبان هوسناك

مکن در خون مسکینان دلیری  
 صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر  
 فرستی نامه ای همراه او نیز  
 هم از آخر نمایی عذر خواهی  
 توقع دارد او نیز ای شهنشاه  
 نکویی عهد شیرین بی ثبات است  
 که دلگیر از حریم شه برون رفت  
 چو آزردهش باشی عذر خواهش  
 به افسون رای خسرو را بر آن داشت  
 دبیر آمد به کف بگرفت خامه  
 طراز پریشان نام خدا کرد  
 فلک از زینت افزا شد زانجم  
 جهان افروز از خورشید و از ماه  
 سر کردن کشان در چنبر او  
 ادب فرمای عشاق از نکویان  
 بلا پیدا کن از بالا بلندان  
 شهت اما نه چون من بنده عشق  
 برون آرا ز عقل عافیت ساز  
 یکی را سر نهد در دامن دوست  
 به این درد و به آن درمان فرستد  
 وزان پس از شه با داد و آیین  
 نگار زود رنج تلخ پاسخ  
 قدح پیمای بزم بی وفایی  
 به دل سنگ افکن مینای طاقت  
 به صورت نازنین و شوخ و چالاك



خریداری شنیدم کردت آهنگ  
 تو هم دل در هوای او نهادی  
 بجز رسوایی خود زین چه بینی  
 خوش است این رسم باشاهان کرانی  
 نه با شاهی که از شاهی گذشته است  
 خوش است این شیوه با عالم بگویی  
 نه دل پرداختن از شاه عالم  
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر  
 خوش است این ره به طبع خلق بودن  
 نه از سرباز کردن سروری را  
 چو شه را کوهری ارزنده باشی  
 از این بگذشته از یاران جدایی  
 خلل آرد به ملک خو برویی  
 گرفتم کز شکر آزرده بودی  
 شاید در هلاک خویش کوشی  
 چو غیرت دامن تاجار بگیرفت  
 مرا کام دل و جان از شکر نیست  
 از آن آتش که عشقت در من افروخت  
 تو خود نفشانی و نپسندیم نیز  
 چو شیرین هم چو فرهادش باید  
 چرا دست و دل از انصاف شویی  
 تو تا در فکر خویش و کام خویشی  
 به رغم من بهر کس آشنایی  
 ز من از بیم بد نامی گذشتی  
 نیالودی گرفتم دامن پاک

که نبود در ترا زویش بجز سنگ  
 گرفتی سنگی و سنگیش دادی  
 که بر شاهی کدایی برگزینی  
 به مسکینان بی دل مهر بانی  
 به پیش خطبه مسکینی نوشته است  
 به یک جانب نهادن زشت خوبی  
 نشستن با کرانی شاد و خرم  
 ز افزونی گذشتم اندکی کیر  
 مدارا با همه عالم نمودن  
 گزیدن رند بی پا و سری را  
 کدایی را نیز زد بنده باشی  
 بهر بیگانه کردن آشنایی  
 گرفتم من نگفتم خود نکویی  
 که از رشکش بی خون خورده بودی  
 چنین از رشک شکر زهر نوشی  
 به رغم گل شاید خار بگیرفت  
 بغیر از شهوت تن بیشتر نیست  
 وجودم جمله از سرتا قدم سوخت  
 که خویش آبی ز من بر آتش نیز  
 چرا پرویز را شکر شاید  
 مرا فرمایی و خود را نکویی  
 نه خصم من که خصم نام خویشی  
 به من کردشمنی با خود چرایی  
 به نام دیگران بد نام کشتی  
 چه سازی زین که خواندت هوسناک

ولیکن خوب رویی را زیان است  
 از آن بهتر که دشمن کام بودن  
 به طعن و خنده دشمن چه سازی  
 کنونم جای چندین طعندها بود  
 اگر حرف بدی گویم نکو نیست  
 سپهرم بر خلاف آرزو بود  
 کدهم چون دشمنان بر دوست خندم  
 بشیرینی بزهرت رغبت آرم  
 گل افشانم به خاری کز تو چینم  
 که باشد در دل سنگ توام راه  
 نهانم کام جان شیرین نمایی  
 بری در آتش اما پخته سازی  
 که ماند عشق مکتب خانه ای را  
 که از طفلی به دانش آورد روی  
 که یکسر تلخ نتوان کردنش کام  
 کند تلخی فزون شیرینی اندک  
 بسختی این فزود از مرحمت گاست  
 بدل گردد به صلح و دوستی جنگ  
 به فرهنگ محبت ترجمانهاست  
 از آن چشم و ذقن بادام و سیبش  
 چو میل افزود بر خواری فزایند  
 شود بی مهرتر دلدار عیار  
 چو یک جان با خود او را در دوتن دید  
 به کام او ز عالم بر کند خوی  
 چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

دورویی گرچه خوی نیکوان است  
 به کام دوستان بد نام بودن  
 کنون با شکوه های من چه سازی  
 مرا گر چون تو طبعی بی وفا بود  
 ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست  
 اگر چه تا مرا این طبع و خو بود  
 کجا در دوستی بر خود پسندم  
 به نیکویی بدت را می شمارم  
 نهم بر خویش جرمی کز تو بینم  
 فریم خاطر خود گاه و بیگاه  
 بصورت گرچه تلخی می فزایی  
 بعین دلبری دل مینوازی  
 مثل زد دلبری دیوانه ای را  
 نخست استاد با طفلی کند خوی  
 کند در دامن او قند و بادام  
 چو اندک خو به دانش کرد کودک  
 به دانش هر چه آفرامیل جان خواست  
 چو یکسر خوبه دانش کرد و فرهنگ  
 بتان را نیز با دل داستانهاست  
 دهند اول ز عیاری فریبش  
 ز راه و رسم دلداری در آیند  
 وفا چندان که ورزد عاشق زار  
 چو یکسر خاطرش با خویشتن دید  
 یکلی جانب او آورد روی  
 مرا نیز از جفایش شکوه ها بود

اگر چه هر چند را نیکو بر آن خوست  
ولیکن من نکویم خوش میندیش  
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد  
کدایی تا چه حیلست کار فرمود  
نه عارت بود ای ناسفته گوهر  
چرا نمکت نمی آید بدین حال  
اگر رخش هوس زینگونه رانی  
قلمزن چون به کار نامه پرداخت  
بدادش نامه و گفتا بر انگیز  
اگر خواهی که آساید دل شاه  
گرفت از شاه و چون سیلی بر انگیخت

بحکم آنکه از نیکوست نیکوست  
که شه را فرقه باشد ز درویش  
دل گفتی که کوبد آهن سرد  
که آهن نرم گشتش همچو داوود  
که شاهان بر نشاندت بر افر  
که مسکینی در آوردت به خلخال  
به رسوایی کشد کارت تو دانی  
شه از خاصان غلامی را روان ساخت  
دل مجروح شیرین را نمک ریز  
نباید هیچت آسودن در این راه  
بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

در توصیف دشتی که رشك گلزار بهشت بود و نقرج شیرین  
در آن دشت و رسیدن نامه خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی  
که شیرین آن بهار گلشن راز  
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش  
فضایش چون سرای می فروشان  
همه صحرا گرفته لاله و گل  
زبان سوسنش از گفت خاموش  
بیای چشمه با کلهای شاداب  
ز سنکش لاله های آتشین رنگ  
در اورضوان به منت گشته مزدور  
گلش یکسره رنگ ارغوان بود  
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده

چنین پیدا کند راز نهانی  
بهاران شد به دشتی غصه پرداز  
دم عیسا نهان در نوبهارش  
هوایش چون دماغ باده نوشان  
خروش ساری و دستان بلبل  
که آهنگ تذروانش کند گوش  
فروغ آتش افزون گشته از آب  
بر آورده برون چون آتش از سنگ  
ز خاکش برده عطر طره حور  
ولیکن با نشاط زعفران بود  
بقصد جان غم خنجر کشیده



ز بس در وی درخت سایه گستر  
نگون بید موله در سمن زار  
از آن ساغر که نرگس داده پیوست  
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد  
نگون از کوه سیل از ابر آزار  
چمن از باد گشته عنبر آکین  
چمن در آن چمن شیزین مه رو  
ز قامت سرو بن را جلوه آموز  
ز رویش ارغوان را آب رفته  
سر زلف آشنا با شانه کرده  
دو نرگس را نمود از سرمه مشکین  
تبسم را درون غنچه ره داد  
بهم برزد کمند صید پرویز  
عدوی کوهکن را کرده سرمست  
بلای عقل را آموخت رفتار  
تفرج را سوی سرو و سمن شد  
به پای سرو که آرام بگرفت  
نگویی میل سرو و یاسمن داشت  
خرام آموختی سرو و چمن را  
ز چشم آموخت نرگس را فریبی  
به سنبل شد ز کیسو دام گستر  
به کلکشت از رخ خویش آتش افکن  
به جان سرو قالی داد سروش  
چو لختی جان شیرین آرمیدش

نبودش جز سیاه سایه پرور  
سمن را سجده میبردی سمن زار  
شقایق خورده و افتاده سرمست  
شنیده سرو و گشته از غم آزاد  
تو گفتی کوهکن گرید به کهسار  
تو گفتی طره بگشاده ست شیرین  
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو  
شقایق را ز عارض چهره افروز  
ز مویش سنبل اندر تاب رفته  
ز سنبل باد را بیگانه کرده  
چمن کرد از دو آهو صفحه چین  
به دست غمزه تیری از نگه داد  
بلای زهر گشت آشوب پرهیز  
هزاران دشنه اش بنهاد در دست  
عدوی صبر را فرمود گفتار  
گلستانی به تاراج چمن شد  
بزیر یاسمن که جام بگرفت  
که سرو و یاسمن در پیرهن داشت  
طراوت وام دادی یاسمن را  
ز طرز دلبری دادش نصیبی  
که کر دل میبری باری چنین بر  
که آتش در دل بلبل چنین زن  
که داد آگاهی از جان نذورش  
بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی  
 بیمود آتش اندیشه سوزش  
 به لب چون برد راح ارغوانی  
 چو آتش گشت از می روی شیرین  
 چو سرخوش گشت از جام پیایی  
 اسیر محنت ایام بودن  
 کجا شیرین کجا آن دشت و وادی  
 کجا شیرین و زهر غم چشیدن  
 کجا شیرین کجا این درد و این سوز  
 نه از کس آتش در خرمن افتاد  
 گرفتم دشمنی را دوست داری  
 محبت خواستم از خود پرستی  
 وفا کردم طلب از بیوفایی  
 بتلخی روز شیرین میرود سر  
 گهی انصاف دادی کاین چه راه است  
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک  
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش  
 ترا در دست ز آب صاف جامی  
 اگر درهم شوی بس ناصواب است  
 ترا پا در شود تا که به کنجی  
 چو از وی مفلسی کامی بر آرد  
 چو در دست تو شمعی شب فروز است  
 از او گر بیکسی محفل فروزد  
 و گر بهر قریب خاطر خویش  
 که گرچه سینه از غم ریش کردم

به جامش کیمیای عمر باقی  
 فروزان کرد ماه شب فروزش  
 به کوثر داد آب زندگانی  
 نمود از روی شیرین خوی شیرین  
 بزد آهی و گفت ای بخت تا کی  
 به کام دشمنان ناکام بودن  
 کجا شیرین و کوی نامرادی  
 کجا شیرین و بار غم کشیدن  
 کجا شیرین کجا این صبح و این روز  
 که این آتش هم از من افتاد  
 شمردم خود سری را حق کزاری  
 نهادم نام هشیاری به مستی  
 سزای من که جستم ناسزایی  
 لب خسرو شکر خاید ز شکر  
 به کس بستن گناه خود گناه است  
 نبندی از غرور او را به قتراک  
 گنهگار از چه خوانی بیگناهش  
 نشوشی تا بنوشد تشنه کامی  
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است  
 ز استغنا به يك دانگش نسنجی  
 پشیمان گر شوی سودی ندارد  
 تو گویی چه راهم خورشید روز است  
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد  
 نمودی معذرت را مرهم ریش  
 سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا  
 به کاجینان در گلزار بستم  
 بیستم چنگل شاهین ز دراج  
 نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر  
 حذر از دشمن خون خواره کردم  
 چنین باخویشتن میگفت و میگشت  
 سواری چون شرر ز آتش جهیده  
 به دستش نامه سر بسته شاه  
 عباراتی به زهر آلوده پیکان  
 اشاراتی همه چون خنجر تیز  
 چوشیرین حرف حرف نامه را دید  
 به یاران گفت جشن ای سوگواران  
 کرا لب تشنه اینک آب حیوان  
 کرا برجست چشم این شادمانی  
 که گفתי شه ز شیرین کی کند یاد  
 که فالی زد که این شادی برآمد  
 کدامین طالع این امداد کرده‌ست  
 پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست  
 شکر را آسمان خاری به پا کرد  
 ازین بی شبهه شه را مدعایی‌ست  
 همیشه خوش ز دور آسمانی  
 پس آنکه نامه شه را بینداخت  
 چو لختی ارغوان بر یاسمن گشت

به گنج خویش بستم راه یغما  
 هوس را آرزو در دل شکستم  
 ندادم گنج کوهر را به تاراج  
 گرفتم آهویی از پنجه شیر  
 رطب را یاس از افیون خواره کردم  
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت  
 ز خسرو در بر شیرین رسیده  
 جگر سوز و درون آشوب و جانکاه  
 بدل آتش بر آتش کشته دامن  
 جگر سوراخ کن، خونابه انگیز  
 بخویش از تاب دل چون نامه پیچید  
 که آمد نامه یاران به یاران  
 کرا شب تیره اینک مهر تابان  
 کرا خارید کام این ارمغانی  
 بگو این نامه شه کوریت یاد  
 که آهی زد که این انده سر آمد  
 که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست  
 که بخت بی‌کان بیدار گشته‌ست  
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد  
 ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست  
 شکر از طالع و شاه از جوانی  
 ز ترکس یاسمن را ارغوان ساخت  
 به تلخی یاسخ این نامه بنوشت



در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق  
و محبت با دیگران .

که نبود در خداوندیش مانند  
جزاوازیست هست آور، دگر کیست  
بلند و پست را او میکند هست  
یکی را مسکنت چون خاک داده است  
یکی را بارکش فرمود و پا بست  
یکی را گفت چون خاشاک میسوز  
یکی را قوت دل خون جگر کرد  
به شیرین داد مسکینی که می ساز  
به شیرین هر چه جوید گفت میجوی  
عدالت پرور را ، مسکین نوازا  
شکر را رام و شیرین را رمیده  
رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز  
جگر پرورد لیکن همچو خنجر  
به دل از آنچه میجستی زیاده  
جگرچندان که خواهی غرق خون تر  
کزین سان بسته شیرین را به فرهاد  
که برشکر زند لعلم شکر خند  
چرا بابی دلی چون من نسازی  
نیاز عشق برخود چون پسندند  
بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی  
به درد خود ز شکر چاره دیدی  
چو شکر هست گو شیرین نباشد  
چو شیرینی ز شکر میتوان خورد

که از ما آفرین بر آن خداوند  
خداوندی که هست آورد از نیست  
سپهر از وی بلند و خاک از او پست  
یکی را طبع آشنای داده است  
یکی را بار نه کرد و قوی دست  
یکی را گفت رو آتش برافروز  
یکی را توتنی شهد و شکر کرد  
به خسرو داد مغزوری که میتاز  
به خسرو هر چه خواهی گفت میگوی  
کرم گستر خدیوا ، سر فرازا  
زهی هر کام از اختر جسته دیده  
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز  
روان افروخت اما همچو آذر  
نمود آن ناولک زهر آب داده  
اثر چندان که میجویی فزون تر  
ز بی انصافی شام به فریاد  
ز بیم آن شهم در تهمت افکند  
زدی طعنم که گر مسکین نوازی  
تو شاهی پادشاهان ارجمندند  
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی  
به یاک تلخی که از شیرین چشیدی  
ترا جز کامرانی خو نباشد  
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد

چو شیرین داشتی جانی پر آذر  
 به یاری برگزیدی کوهکن را  
 که شیرینش به انسانی شمارد  
 چنین هم سنگ مردانش شمارم  
 میلا خویش را در طعن فرهاد  
 که دور است از طریق شهر یاری  
 ستمکش خسته‌ای، زاری، فقیری  
 بالای آسمانی را نشانی  
 فتاده کار او با تیشه و سنگ  
 لب نانی به زور بازوی خویش  
 نه اندر گفته‌اش بدگویی کس  
 اگر بگذاردش طعن بد اندیش  
 مگر از سخت‌گویهای اغیار  
 نهانی باویش گرم است بازار  
 رود لطفی ز تهمت نیست معذور  
 که بر نا کرده سوگندی بیارم  
 خدا داند که شیرین بی‌گناه است  
 که با اغیار پردازی به دلخواه  
 دلی نا کرده خون شادی نیابی  
 به عشرت باده در جامی نریزی  
 غم ناموس شیرین خورده بودی  
 مگرما تلخ برخود عیش شیرین  
 که در عیش تو نقصانی درآید  
 از اینها جز تمنای شکر نیست

دگر فرمود شه کز رشک شکر  
 چرا بد نام کردی خویشتن را  
 شکر دور از تو چندانی ندارد  
 چه جای آن که بی‌انصافی آرم  
 تو نیز ای شه به بدکس را مکن یاد  
 مبین نادیده مردم را به خواری  
 چه کارت با کدای گوشه‌گیری  
 اسیر محنت و درد جهانی  
 ز سختیهای دوران خورده نیرنگ  
 به دست آورده پاسد گونه تشویش  
 نه بسته خاطرش دلجویی کس  
 قرار زحمت ما داده برخویش  
 ز سختیهای سنگین نیست آزار  
 مگر با هر که فرماید کسی کار  
 مگر از کارفرما کر به مزدور  
 اگر چه با کسی کاری ندارم  
 ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است  
 مرا مشمول تهمت سازی ای شاه  
 مگر بی‌تهمت آزادی نیابی  
 مگر تا زهر در کامی نریزی  
 و گر افسوس شیرین خورده بودی  
 مکن شاهها مخور افسوس شیرین  
 مخور چندین غم شیرین نباید  
 ترا پروای شیرین اینقدر نیست

چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه  
 ز رسوایی کسی را کی گزند است  
 چرا رسوایی خود را نجویم  
 مگر نه دیگران را این هنر بود  
 مرا دامان بحمد الله پاک است  
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو  
 چه افسونهای شیرین کار بردی  
 چو راه دل تزد افسون شاهم  
 اگر شیرین ز افسون نرم کشتی  
 اگر کشتی ز دامان آتشم تیز  
 اگر در من هوس را راه بودی  
 هوس دشمن شدم روزم سیه کشت  
 فریب هر هوسناکی بخوردم  
 تو خود را پاس دار از حرف بدگو  
 چه خوش بایار گفت آن رند سرمست  
 که چون من راه رو تا خود نیفتی  
 ز کار نامه چون پرداخت خامه  
 به پیک شاه داد و گفت برخیز  
 زبانی گفت با پرویز برگوی  
 مزن تیغ آنکه را تیر است بردل  
 جفا با این دل ناشاد کم کن  
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز  
 تو روز و شب به عیش و کامرانی  
 به شکر آنکه داری جان خرم  
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی

کزین ره دیگران را دادهای راه  
 چو طبع شه چنین رسوا پسند است  
 که پیش شه فزاید آبرویم  
 که هر دم آبروشان بیشتر بود  
 ز حرف عیب جوینام چه پاک است  
 زمن کامی که دیدی باز برگو  
 که از حلوای شیرینم نخوردی  
 که خواهد بردن از افسون ز راهم  
 کجا بازار شکر کرم کشتی  
 زمن کی سرد کشتی مهر پرویز  
 کمینه شکر گویم شاه بودی  
 وفا جستم چنین کاری تبه کشت  
 که خسرو از هوسناکان شمردم  
 چو خود بهتر شدی درمان من جو  
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست  
 بدان ماند نصیحتها که گفתי  
 سمندر مهر زد بر پشت نامه  
 سنان بر تحفه جای ناولک تیز  
 که این آزرده را آزار کم جوی  
 منه بار آنکه را بار است در دل  
 چو از چشم فکندی یاد کم کن  
 چه میخواهی از این جان غم اندوز  
 ز شبهای سیه روزان چه دانی  
 مرنجان خسته جانی را به مردم  
 که گر کوه بلا دیدی کشیدی



که کاهش مینماید کوه الوند  
 به کوه بیستون بر رغم پرویز  
 غم و درد گذشته باز گفتی  
 من از دست ره صحرا گرفته  
 نمیدانم دلی یا خصم خونخوار  
 دگر عهد هواخواهان شکستم  
 گرم رسوای عالم خواهی اینک  
 به رسوایی فروزم ز آنچه خواهی  
 به اندر سینه پیکان از چنین دل  
 به از سینه و این دل در درویش  
 چه این دل را نگه دارم به سینه  
 شدم تا یار دل بی یار گشتم  
 بجان زار و بدتن رنجورم از دل  
 چنان گشتم که شناسم سر از پا  
 بزنجیر اوفتادم چون اسیران  
 بمن برکشت و زهر او چشیدم  
 چو دیدم خویشتن در قید بودم  
 برای خویش مرگ جاودان داشت  
 به جادو خویش را تسلیم کردم  
 ندانستم که در آتش نشینم  
 کنون شمشیر بر رویم کشیده  
 کنون سنگی بود بر سینه من  
 در آن چاهم کنون چون ماه کنعان  
 مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت  
 ولی آخر بالای خویش بودم

کنون سختی چنان از کارش افکند  
 وز آن پس کرد کلگون را سبک خیز  
 همی رفتی و با خود راز گفتی  
 به دل گفتی که ای سودا گرفته  
 به چندین محنتم کردی گرفتار  
 به خاک تیره کر خواهی نشستم  
 گرم با درد همدم خواهی اینک  
 فروتر شد جنونم ز آنچه خواهی  
 برون مشکل برم جان از چنین دل  
 تنوری باشد و اختر درویش  
 چه اندر خانه سد خصم به کینه  
 فتادم تا پی دل خوار گشتم  
 ز شهر و آشنایان دورم از دل  
 بتی بودم ز سر تا پا دلارا  
 ز کیسو داشتم زنجیر شیران  
 هر آن خنجر که از مژگان کشیدم  
 کمند زلف بهر صید بودم  
 لبم کآب حیات خویشتن داشت  
 به ترکس جادویی تعلیم کردم  
 فروزان بود چهر آتشینم  
 چو شمشیرم بد ابروی خمیده  
 دل سنگین که بد در سینه من  
 مرا چاهی که بد زب زخندان  
 وز آن آتش که خوی من برافروخت  
 بالا بودم چو بالا مینمودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک  
 بگفت و کرد چهر از اشك خون تر  
 به خواری بسته دل نادیده خواری  
 بحدی ساخت خواری بامزاجش  
 چنان خصمی بود با جان خویشش  
 چو سوزد بیش راحت بیش دارد  
 مرا بینی که چون سخت است جانم  
 بخود خصمی ز دشمن بیش کردم  
 کس از ظلمات جوید مهر تابان  
 غزالی کاو وصال شیر جوید  
 طمع بستن به کس وانکه به پرویز  
 وفا جستن ز کس وانکه ز خسرو  
 به یادش سینه برخنجر نهادم  
 به نامش زهرها نوشید کامم  
 وفا داری بر پرویز تنگ است  
 هوس را در برش قدری تمام است  
 طمع داند بخون خود وفا را  
 بمسکینی کسی کاید به کویش  
 گذشتم در رهش از شهر یاری  
 چو آیم من بیای خود ز ارمن  
 بیست از دیگرانم چشم امید  
 مرا داند پرستاری به درگاه  
 کر از چشم بزرگی دیده برخویش  
 از آن بگذر که در ارمن امیرم  
 اگر فقر جهان داری ست دارم

کز او افروختی شبهای تاریک  
 که از شیرین کسی بینی زبون تر  
 به یاری بسته دل نادیده یاری  
 که بر مرگ است پنداری علاجش  
 که گویی نیست جان خصمی ست پیشش  
 مگر کآتش پرستی کیش دارد  
 عدوی خویش و تنگ خاندانم  
 که کرده ست آنکه من با خویش کردم  
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان  
 نخست از جان شیرین دست شوید  
 بود پهلوی زدن برخنجر نیز  
 بود عمر گذشته جستن از تو  
 که یا نهاد برخاری به یادم  
 که در کامش نشد جامی به نامم  
 بود يك رنگ با هر کس دورنگ است  
 از آن خصمیش با هر نیکنام است  
 طفیلی نام بنهد آشنا را  
 چو مسکینان نظر دارد به رویش  
 چرا او بنکرد بر من به خواری  
 از این افزون سزاوار است بر من  
 بچشم دیگرانم کاش میدید  
 که بامن عشق میورزد به دلخواه  
 از او کم نیستم گر نیستم بیش  
 بملك دلبری صاحب سر برم  
 و گر فرهنگ دلداری ست دارم

ترحم با دلی رنجور دارم  
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است  
 نشاید از تکبر دید سورش  
 زنی بودم جوانمردی نمودم  
 که بار آورد چنین خواری و حرمان  
 بیاران دو رو یکرو کنی به  
 که جز یکدل نمی گنجد به پهلوی  
 مرا بندد به فرهاد این چه کس بود  
 کز او رسوا کند بیچاره ای را  
 فقیری بی سر و پا کوهکن را  
 که او خنجر به دست این تیشه دارد  
 گذارم تیشه این در کف او  
 دل از مرگان خود پر کاله میگرد  
 روان با سیل سوی بیستون شد  
 ولی فرهاد را جانی نو آمد

چه شد کز سر تکبر دور دارم  
 بخود گفتم که گر خسرو امیر است  
 همه عجز است و مسکینی ست خویش  
 بر او از مهر همدردی نمودم  
 وفاداری خوش است امانه چندان  
 تهی از ده دلان پهلوی کنی به  
 به پهلوی یکدلی نشان نکو خو  
 به شکر بست خود را و بن نه بس بود  
 بر مردان نهد بیتاره ای را  
 شه آفاق داند خویشتن را  
 همانا در دل این اندیشه دارد  
 نداند کز فریب چشم جادو  
 چنین میگفت و از دل ناله می کرد  
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد  
 بلب زین رشک جان خسرو آمد

در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین  
 به تماشای بیستون .

بجز يك جا که مهجوری نکوتر  
 بجز يك جا که بهتر تشنه مردن  
 برای آنکه بر دشمن کند ناز  
 که بهر گوشمال دشمن آید  
 کز آن کس ترده خوان بهر بداندیش  
 که ریزد ساغر غیری به کامم  
 که شمع از آتش غیری فروزم  
 کدام است آنکه بریندیم بردوست

بهر جا وصل از دوری نکوتر  
 رهد عطشان زمردن آب خوردن  
 چه جا آنجا که یار آید ز در باز  
 ز یاران رنج به کاو بر تن آید  
 غذا به گر خورم از پهلوی خویش  
 به از خون جگر باشد به جامم  
 ز شبهای سیه چندان نسوزم  
 ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست



چو آمد یارخوش بر روی او باش  
به کام تشنه و آنکه آب حیوان  
به ساغر کوثر و دلدار ساقی  
چو عمر رفته را بخت آورد باز  
ز شیرین کوهکن را جام لبریز  
به کوه این نامراد سنگ فرسای  
ز درد جان گداز و آه دل سوز  
همه شب از غم جانان نخفتی  
که او از یاد ناشادم نرفته  
ز جان از تاب زلفم تاب برده  
نگفتی چون برقتی کآیم از ناز  
نگفتی با وفا طبعم قرین است  
نگفتی کشت خواهم آشنا من  
نگفتی دل ستانم جانت بخشم  
نگفتی راز تو با کس نکویم  
نگفتی خسروان از من به تابند  
نگفتی یکدلم یا ره نشینان  
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست  
به وصل خود نگشتی رهنمونم  
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم  
بین از درد هجرم در تب و تاب  
مرا گفتی چو دل در عشق بندی  
بلندی داده عشق ارجمندم  
مرا از بهر سختی آفریدند  
شدم چون از بر مادر به استاد

به رگم هر که خواهد باش گو باش  
هلاک آن دل کز او برگیری آسان  
حرام آن قطره ای کاو مانده باقی  
از آن بدبخت تر کو کاورد باز  
بهانه کو شکر، گو باش پرویز  
به نقش پای شیرین چشم ترسای  
ز شب روزش بتر بودی شب از روز  
خیالش پیش چشم آورده گفتی  
ز چشم از رفته از یادم نرفته  
ز چشم از چشم مستم خواب برده  
نگفتم عمر رفته نایدم باز  
نگفتم عادت بختم نه این است  
نگفتم راست است اما نه با من  
نگفتی این نبخشی و آنت بخشم  
نگفتم کویی اما پیش رویم  
نگفتم ره نشینان تا چه یابند  
نگفتم پیش آنان وای اینان  
بیا تا آنچه گفتم بنگری راست  
بیا بنگر که از هجر تو چونم  
بیا بنگر به دلخواهی خویشم  
ز چشم و دل درون آتش و آب  
دهد عشقت به آخر سر بلندی  
ولی تنها به این کوه بلندم  
نخست این جامه را بر تن بریدند  
سرو کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی برسختیم<sup>۱</sup> سختی<sup>۲</sup> افزودند  
 بدان سختی چو سختی چاره کردم  
 فتادم با دلی سنگین سرو کار  
 کجا آهن که با این سخت جانم  
 بسی خارا به آهن سوده کردم  
 نگارا وقت دمسازیست باز آ  
 که از جان طاقت از تن تاب رفته  
 بر این کهسار تاب ای ماهتابم  
 همی ترسم که ای جان جهانم  
 گر از جان دادم بیمی ست زان است  
 به سختی با اجل زان می ستیزم  
 بهجران سخت باشد زندگانی  
 اجل را میدهم هر دم فریبی  
 به حیلت روز کاری میکذارم  
 چه بودی طالعم دمساز کشتی  
 زمانی روی کلگون کن بدین سوی  
 بر این کوه ارشدی آن برق رفتار  
 و کر از نعل او فرسودی این کوه  
 نمیگویم کزین کارم نفور است  
 گرم همدست سازی پای کلگون  
 خیالت گرچه ای بیگانه کیشم  
 ولی چندان فریب و ناز دارد  
 چنین میگفت و خون دیده باران  
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد  
 بنام ایزد یکی دشت از غزالان

به بدبختیم بدبختی افزودند  
 ز آهن رخنه ها در خاره کردم  
 که آسان کرد پیشم هر چه دشوار  
 اگر کوشم در او راهی ندانم  
 از این خارا روان فرسوده کردم  
 مرا هنگام جانبازیست باز آ  
 در این جو مانده ماهی آب رفته  
 فرو نرفته از کوه آفتابم  
 نیایی و رود بر باد جانم  
 که جان بهر نثار دلستان است  
 که باز آیی و جان بر پات ریزم  
 بامید تو کردم سخت جانی  
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی  
 که جان در پای دلداری سپارم  
 که جان رفته از تن باز کشتی  
 ز گردش بخت را کلگونه کن روی  
 چو برقی کاو فرود آید ز کهسار  
 ز من برخاستی این کوه اندوه  
 به کار سخت همدستی ضرور است  
 کنم این کوه را یک لحظه هامون  
 نخست آمد به همدستی خویشم  
 که از شوخی ز کارم باز دارد  
 از آن کهسار چون سیل بهاران  
 چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد  
 همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور  
در فردوس را کفتی کشادند  
همه صید افکنان در راه و میراه  
همه گلچهر کان بازلف پرچین  
سگ افکن در پی آهو بهرسو  
ز مژگان چنگل شاهین کشاده  
شراب لاله کونشان در پیاله  
زمین از رویشان همچون گلستان  
بت کلگون سوار اندر میانه  
ز مژگان رخنه کن در خانه دین  
خرد زنجیری زلف بلندش  
قمر از بیشکاران جمالش  
بلا را دیده بر فرمان بالاش  
نگاه فتنه بر چشمان مستش  
دل آشوبی ز همکاران مویش  
شه از کنج کهر او را خریدار  
بان از زلف طوق بندگی ته  
چو چشم افتاد بر وی کوهکن را  
بخود میگفت کاین آن سروناس است  
که شد سوی گدایان رهنمونش؟  
کدام استاد این افسونگری کرد؟  
که راهش زد که اندر راهش آورد؟  
کرا تاب کمند آمد بر افلاک؟  
مگر راه سپهر خویش دارد  
در این بد کامد از آن دلفریبان

چو تاووسان چتر آورده بر سر  
که آن حور او شان بیرون فتادند  
کمند زلفشان بر کردن ماه  
از ایشان دشت چون دامان گلچین  
همه در بویه چون سگ دیده آهو  
چو شاهین در پی کبکان فتاده  
همه صحرا تو کفتی رسته لاله  
هوا از مویشان چون سنبلستان  
روان را آرزو دل را بهانه  
ز صورت شعله زن در خانه زین  
سر زنجیر مویان در کمندش  
جنون از دستیاران خیالش  
اجل را گوش بر حکم تقاضاش  
فلک را دست بیرحمی به دستش  
جهان سوزی ز همدستان خویش  
فقر از آه شبگیرش طلبکار  
باین از لب شراب زندگی ده  
همی مالید چشم خویشتن را  
که شاهان را به وصل او نیاز است؟  
که ره بنمود سوی بیستونش؟  
که این افسون بکار آن پری کرد؟  
بهمن چون دولت ناگاهش آورد؟  
که ماه آسمان افکند بر خاک؟  
که ره بر این بلندی پیش دارد  
بتی چون سوی رنجوران طیبیان



پی آگاهی فرهاد مسکین  
 سخنهایی که بود از بیش و کم گفت  
 حدیث نامه شاه جهان را  
 گراز خود یا از آن شیرین دهن گفت  
 از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد  
 تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد  
 چو سیلاب از سر کوه آن یگانه  
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش  
 به کوه آمد نگار لاله رخسار  
 رسید آنجا که مرد آهنین دست  
 رسید آنجا که عشق سخت بازو  
 شده سد پاره کوه از عشق پرزور  
 چو پیش آمد رواقی دید عالی  
 شکسته طاق چرخ دیر بنیاد  
 همی شد تا بسنگی شد مقابل  
 بگفت این سینه فرهاد زار است  
 بزلف خویش دستی زد پریش  
 از آنجا یافت کان تمثال خویش است  
 و یا استاد چینی کرده نیرنگ  
 تبسم را درون سینه ره داد  
 به شوخی گفت کای مرد هنرور  
 مرا خود يك نظر افزون ندیدی  
 اگر گویم هنر بود این هنر نیست  
 بگفت آن يك نظر از چشم دل بود  
 چو دیدم بر رخ از دیده دل

فرستادش مگر بانوی شیرین  
 برهنه را ز آهنگ صنم گفت  
 جواب نامه سرو روان را  
 تمامی را به کوش کوهکن گفت  
 به جایی شد که چشم کس مبیناد  
 نثار پای کلگون بر لب آورد  
 به استقبال شیرین شد روانه  
 به سد شیرینی آمد عذرخواهش  
 چو خورشیدی که او تابیده کهسار  
 به کوه آن نقشهای طرفه پرست  
 به کوه افکنده بد غارت به نیرو  
 بد انسان کز تجلی سینه طور  
 که کردش دست عشق از سنگ خالی  
 بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد  
 که بد تمثال آن شیرین شمایل  
 که در وی نقش شیرین آشکار است  
 نگشت از حال خود آن نقش دلکش  
 که احوالش نه چون احوال خویش است  
 یکی آینه بنموده ست از سنگ  
 به صنعت پیشه مزد از يك نگه داد  
 تو گویی بوده شیرینت برابر  
 چنان این صورت دلکش کشیدی  
 چنین تمثال کار يك نظر نیست  
 از آنش دست هجران محو نمود  
 از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بد کو را بهانه است  
 همی گوید که آن کاین نقش بسته است  
 که کس نادیده نقش کس نپرداخت  
 بگفتا داند این کاندیشد این راز  
 بر هر کس که جای از ناز دارد  
 دلی از سنگ باید جانی از روی  
 چو شیرینش چنین بی خویشتن دید  
 بگفتا بایدش جامی که پیمود  
 اگر حرفی زند مستی بهانه است  
 وزین غافل که عاشق چون شود مست  
 مگر میخواست وصف نوکل خویش  
 به نور آمد شرابی چون دل پاک  
 می سرمایۀ عشق جوانی  
 به صافی چون عذار دلتوازان  
 سراپا حکمت و آداب گشته  
 ادبها دیده از خردی ز دهقان  
 نخست آن مه به لعل آلود یاقوت  
 از آن رو جام می جان پرور آمد  
 چو جام از لعل او شد شکر آلود  
 چو جوش باده هوش از دل ربودش  
 جنون کش باخرد کرگ آشتی بود  
 که بیرون شو ز سر کاین خانه ماست  
 خرد عشق و جنون را دید همدست  
 ادب را رفت گستاخی بسر نیز  
 حجاب این کشمکش چون دید شد راست

به بی پروایی شیرین بهانه است  
 چو دل شیرین به پهلویش نشسته است  
 و گر پرداخت چون اصلش کجاست  
 که این صورت که برمه زیبیش ناز  
 ز بس شوخی ز کارش باز دارد  
 که پردازد به سنگ و تیشه زین روی  
 به بیهوشی صلاح کوهکن دید  
 بمستی چند حرفی گفت و بشنود  
 توان گفت او به بدمستی نشانه است  
 لب از اسرار عشقش چون توان بست  
 عیان تر بشنود از بلبل خویش  
 روان افروز دور از هر هوسناک  
 کمین تعریفش آب زندگانی  
 به تلخی روزگار عشقبازان  
 قلاتونیست در خم آب گشته  
 شده در خورد بزم پادشاهان  
 نمود از لعل تر یاقوت را قوت  
 که روزی بر لب آن دلبر آمد  
 به آن تلخی کش ایام پیمود  
 که چندان گشت آشوبی که بودش  
 چو فرصت یافت بروی دست بگشود  
 نیاید صحبت عقل و جنون راست  
 از آن هنگامه رخت خویش بر بست  
 که گستاخیست جانتکه است برخیز  
 باو کس تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند  
 حجاب عقل رفت و جای آن بود  
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد  
 چنگم گر عشق داور پرده رو نیست  
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش  
 که عاشق چون نظر پرورده نبود  
 چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت  
 از آتش سوختن از پرده پیش است  
 چو شیرین کوهکن را پرده در دید  
 که ای چینی نسب مرد هنرمند  
 در آن شهری ز تخم سربلندان  
 تو با فرهنگ و رای مهترانی  
 نخستین روز کت پرسیدم از بوم  
 همی خواهم که دست از شرم شویی  
 دگر گفتش تو کویی بت پرستی  
 بسی نقش است در این کوه خارا  
 بدو فرهاد گفت آری چنین است  
 توای بت کر به چین منزل گزینی  
 چنین می رفت در اندیشه من  
 ولی معذوری ای سرو سمن سا  
 صنم از ناز دستی برد بر روی  
 که ای از تیشه رشك كلک مانی  
 غریبی پیشه ور از کار فرما  
 اگر روی زمین گردد پر از در  
 همه کوهر ز نوك تیشه داری

جنون بادستیاران در درون ماند  
 حجاب عشق بر جا همچنان بود  
 بمردی کاب مردان را بریزد  
 که خورشید است و چشم بد براونست  
 زیان بیند هم از چشم بد خویش  
 همان بهتر که او بی پرده نبود  
 که اول خویش و آنکه پرده را سوخت  
 که او خود پرده سیمای خویش است  
 به شیرینی از او در پرده پرسید  
 به چین با کیستت خویشی و پیوند  
 و یا از خاندان مستمندان  
 نیندارم که تخم کهترانی  
 نگردید از نژادت هیچ معلوم  
 نژاد خویشان با من بگویی  
 کت اندر بت تراشی هست دستی  
 نباشد همچو این صورت دل آرا  
 ز چینم بت پرستی کار چین است  
 بغیر از بت پرستی می نبینی  
 کز اول روز دانی پیشه من  
 که يك سرداری و سد گونه سودا  
 به سد ناز و کرشمه گفت باوی  
 ترا بینم به مزدوران نمائی  
 ز سودای زر و نه فکر کالا  
 ترا بینم که چشم دل بود پر  
 نخواهی زر چه در اندیشه داری



چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن  
کشی رنج و هوای زر نداری  
کرا داری بگو در کشور خویش  
بحق آشنایی‌ها که پیشم  
از این گفتار فرهاد هشرمند  
وزان پس شرح غم با نازنین گفت  
که ای لعلت زبانم برده از کار  
چه می‌پرسی که تاب گفتنم نیست  
شنیدم ای نگار لاله رخسار  
کلت پژمرده و طبیعت فسرده‌ست  
به حیل کوه و صحرا می‌سیاری  
چه باید بر سر غم غم نهادن  
به‌چنگ و باده ده خود را شکینی  
ولی گویم به‌پشت مشکل خویش  
مگو از غم، ره غم چون توان بست  
نگویم کز غم آزاد سازی  
بدان ای گل‌عذار مه جبینم  
من از چنین همه چین بت پرستند  
مرا مادر پدر بودند خرسند  
پدر گفته‌ست روزی با برهمن  
به فرزندی نماید سرفرازم  
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد  
یکی بتگر در آنجا رشک آذر  
چوبت می‌کردم از جان خدمت او  
از آن خدمت روان او برافروخت

مرا بار آورد خجالت کشیدن  
اگر رنج دوروزه بود باری  
که نه داری سر او نه سر خویش  
سراسر شرح ده احوال خویشم  
بخود پیچید و خامش ماند یکچند  
چنین شیرین نکفت اما چنین گفت  
زبانم بازم آورده به گفتار  
و گر چه هم دل بنهفتم نیست  
دلی داری غمین جانی پر آزار  
که سودا در مزاجت راه برده‌ست  
که يك دم خاطری مشغول داری  
بفکر غم کشی چون من فتادن  
نه از درد دل چون من غریبی  
بامیدی که بگشایی دل خویش  
که می‌گویند خون باخون توان بست  
که از غم خاطر خود شاد سازی  
که من شهزاده اقلیم چینم  
چو من يك تن زدام بت پرستند  
ز هر کام از جهان الا ز فرزند  
که گر بت‌سازم این دیده روشن  
مر او را خادم بت‌خانه سازم  
مرا شش‌ساله در بت‌خانه آورد  
مرا افتاد خو با مرد بتگر  
که بد میل دلم با صنعت او  
هر آن صنعت که بودش بامن آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم  
 چو از چشم محبت سوی من دید  
 بتی باری بسنگی نقش بستم  
 شب و روزم سر اندر پای او بود  
 بسی گشتم که او را زنده بینم  
 ندیدم درهمه چین همچون اویی  
 از آن آشوب بی اندازه من  
 همه گفتند شادان نیک بختی  
 کش اول بت می صورت چشاند  
 همه با من نیاز آغاز کردند  
 برهمن چون مرا بی خویشتن دید  
 من از سودای بت ز آنگونه گشته  
 هجوم خلق و عشق بت چنان کرد  
 سفر کردم ز صورت سوی معنی  
 چه بودی باز چشمش باز گشتی  
 وصال از دیده جانت گشاده است  
 هوس های دل دیوانه تو  
 خیال منصب و ملک و زن و مال  
 هنرهایی که بود آخر و بالت  
 همه چون بت پرستی های خامه  
 چو با عشق بتان افتاد کارت  
 ز صورت های بی معنی رمیدی  
 بسی از سخت گوییهای اغیار  
 بسی آه نفس را گرم کردی  
 بر دلها بسی رفتی به زاری

بماند آن خوی طفلی در نهادم  
 چنان گشتم که استادم پسندید  
 ربود آن بت عنان دل ز دستم  
 سرم پیوسته پرسودای او بود  
 بجان آن گوهر ارزنده بینم  
 شدم شیدایی و آشفته خوبی  
 همه چین گشت پر آوازه من  
 ز باغ خسروی خرم درختی  
 بمعنی بازش از صورت کشاند  
 مرا از همکنان ممتاز کردند  
 مرا همچون صنم خود راشمن دید  
 که فرش بت پرستی در نوشته  
 که دورم عاقبت از خانمان کرد  
 ترا دیدم بدیدم روی معنی  
 هم از صورت بمعنی باز گشتی  
 ترا نیز اینچنین کاری فتاده است  
 همه بت بوده در بتخانه تو  
 هوای عزت و سامان و اقبال  
 سراسر نقص میدیدی کمالت  
 سیاه از وی چو بخت روی نامه  
 شرابی شد پی دفع خمارت  
 چنان دیدی که در معنی رسیدی  
 به سنگ و آهن افتادت سروکار  
 که تا سنگین دلی را نرم کردی  
 که نقش مهر بر سنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش  
که گردیدی و سنجیدی کنونش  
لبی دیدی که از شیرین کلامی  
رخی دیدی که خورشید سحر تاب  
بدیدی مویی آتش پرور عشق  
قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد  
تندروی دیدی از وی باغ رنگین  
غزالی دیدی از وی دشت را زیب  
بهشتی دیدی از وی کلبه معمور  
اگرچه آن هم از صورت اثر داشت  
اگرچه نقش آن صورت زدت راه  
ترا کرنی دل و گردیده بودی  
برو شکری کن از دردی رسیدت  
که معنی های مردم صورت اوست  
هر آن معنی که صورت را مقابل  
چو بحر معنی آید در تلاطم  
در این معنی کسی کاورانه دعوی ست

\*

دریغا که عمر وصال نیز چون وحشی به سر رسید و داستان افسونگر ازمنی و بتگرچینی به سر رسید :

که پرشد ساغر هردو ز ساقی  
سخن از لب ، ز کف خامه نهادند

ولی زان قصه چیزی بود باقی  
ز دور جام مرد افکن فتادند

پس از وصال سخنوری دیگر به نام «صابر» در این بوستان نغمه عشق سرداد و بر آن شد که این شیرین فسانه را به پایان آورد و چنین کرد .

وصالش نیز ناورده به پایان  
به پایان آرم این شیرین فسانه

حدیثی را که وحشی کرده عنوان  
به توفیق خداوند بیگانه

\*



## پایان فرهاد و شیرین

از

صابر شیرازی

✱

آقای مهدی صابر شیرازی در نیمه دوم سده سیزدهم هجری میزیسته و از شاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه بوده که در سال هزار و دویست و هشتاد و اند هجری زندگی را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی و سرگذشت او چنانکه باید روشن نیست و تنها درباره‌ی کتابها مانند «فارسنامه ناصری» و «آثار عجم» به کوتاهی یادی از او شده و چند شعری برای نمونه از سروده‌های او آورده شده است. فرصت‌الدوله شیرازی در کتاب «آثار عجم» او را ستوده و نوشته است: «مرحوم آقا مهدی دارای کمالات عدیده و خط نستعلیق پسندیده بوده» و حاج میرزا حسن فساپی نیز در «فارسنامه ناصری» از او نام برده و نوشته است:

«آقا مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بود و در سال هزار و دویست و هشتاد و اند به رحمت ایزدی پیوست و این چند بیت از او ثبت گردید:

آنکه دل برده ز من آفت جان خواهد شد	آفت جان من این جان جهان خواهد شد
گر بهاری شود از گلشن رویش بینی	لاله سان داغ دل خلق عیان خواهد شد
این زمستان فراقش نه بیاید چندان	ابر آزار وفا قطره فشان خواهد شد...
دست کوتاه مکن از ذیل ولایش «صابر»	جز از آن راه کسی کی به جان خواهد شد

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان در دسترس نیست، تنها دستنویس کوچکی به برش ۱۳×۲۰ ساتیمتر، به شماره ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانه مجلس شورای ملی از او در دست است که در آن «داستان فرهاد و شیرین وحشی» را به پایان رسانیده است؛ این دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق» پسندیده، نگاشته و پس از «پایان داستان فرهاد و شیرین» غزلهایی چند از عبدالرحمان جامی در آن یادداشت نموده است؛ مثنوی فرهاد و شیرین صابر که دنباله فرهاد و شیرین وحشی و وصال است دارای سیصد و چهار بیت است و اینک برای نخستین بار در اینجا به چاپ میرسد.

✱

که پیدا و نهان داند به یکسان  
جهان پر سازم از درهای ممتاز  
وصالش نیز ناورده به پایان  
به پایان آرم آن شیرین فسانه  
که در ضمن سخن گفتندشان پس  
که نه آن دیده کس، نه آن شنفته ست  
که چشمم زیر کوه بیستون خفت  
که من خواهم که بنیوشند از این پس  
وصالش داشت از یاری به کاری  
به مقداری که بد مقدور، گفتند  
بیان عشق را بستند آیین  
که پر شد ساغر هردو ز ساقی  
سخن از لب، ز کف خامه نهادند  
به کیتی یاد کاری ماند از آنان  
که آرد قصه ای شیرین ز فرهاد  
ندانی پاسخ چون زان دهن گفت  
نقاب از چهره جان پس نموده ست  
که بس کام از لبش زان گفتگوداد

به نام خالق پیدا و پنهان  
در کنج سخن را میکنم باز  
حدیثی را که وحشی کرده عنوان  
به توفیق خداوند یگانه  
که کس انجام آن نشنید از کس  
حکایتها میان آن دو رفته ست  
شبیه در خواب فرهاد آن بهمن گفت  
که آن افسانه کس نشنیده از کس  
ز وحشی دید یاری روی یاری  
بسی در معانی هر دو سفتند  
به نام خسرو و فرهاد و شیرین  
ولی ز آن قصه چیزی بود باقی  
ز دور جام مرد افکن فتادند  
شدند اندر هوای وصل جانان  
کنون آن خامه در دست من افتاد  
چو شرح حال خود را کوهکن گفت  
وصال اینجا سخن را بس نموده ست  
ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد

\*

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

ز زیر لب پسان غنچه خندید

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید

که از دست تو مینالد دل کوه  
 که ای شیرین فغان از دست فرهاد  
 به آواز صدا همچون تو نالید  
 مخور غم کاخر از من دل کنی شاد  
 ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست  
 دهد می اینک از جام وصلت  
 مهت با مهر تر از اختر آید  
 دل ناشاد شیرین را شکستی  
 ندانستی در اینجا باید استاد  
 چنین بندند نقش ماهیاره  
 زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ  
 بنشناسی سفیدی از سیاهی  
 به سینه خنجر و در دیده پیکان  
 ز تیرش پیکر جان خسته بینی  
 ز برقی خرمن سد جان بسوزد  
 چه دریایی کزو آری پدیدار  
 که بینی خنده ای زان همچو پسته  
 بدین خوبی که چشم کس ندیده ست  
 بدین صنعتگری کردن فرازی  
 بین تا نیک بتوانی کشیدن  
 بجز ماندن به قید تار مویم  
 به رویم بایدت چندین نظر کرد  
 ز لوح دل غبار غیر بردن  
 که نقشم را تواند کردن ادراک  
 در آن نقش مرا ادراک سازی

که حالی یافتم ، داری چه اندوه  
 ز دست بیستون آمد به فریاد  
 چو نامم از ندایت کوه بشنید  
 مرا آگاهی از درد دلت داد  
 به مجرم خون اگر خوردی، زیان نیست  
 ز هجرم داد عشق ار کوشمالت  
 شب تاریک هجرانت سر آید  
 ز تمثالی که در این کوه بستی  
 تو اندر بت تراشی بودی استاد  
 بیا اوصاف ده بر سنگ خاره  
 کجا کی روی من دیدی که بر سنگ  
 به چشم مستم آر آری نگاهی  
 همی بینی از این برگشته مژگان  
 و گر بر ابرویم پیوسته بینی  
 چو رویم ز آتش می بر فروزد  
 ز لعلم گر نیارد با تو گفتار  
 به رویت در نه زانسان تنگ بسته  
 جمالی را که بزدان آفریده ست  
 تو نتوانی به كلك و تیشه سازی  
 به رویم گر توانی نيك دیدن  
 به يك دیدن چه دریایی ز رویم  
 برای آن که در صنعت شوی فرد  
 جواست را بدین خدمت سپردن  
 نمودن آینه ی دل از هوس پاك  
 چو زنگ از آینه ی خود پاك سازی



چو در آیندات نقش جمال  
چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید  
که من ز اول نظر کان روی دیدم  
به موی تو که در روی تو حیران  
ز بالایت به پا دیدم قیامت  
ز ابرویت شدم از عالمی طاق  
ز مژگان که زخمش بر جگر بود  
به دل سد زخم کاری بیش دارم  
از آن خالی که چشمش را به دنبال  
ز خندان پستهات از هوش رفتم  
ز زلفت بسته زنجیر ماندم  
ز شوق گردنت از سر گذشتم  
گرفته گردنت در عشوه کردن  
از این دستان سرانگشتان نجویم  
تنت سیم است یا مرمر ندانم  
اگر پستان و کرنافی ترا هست  
به زیر ناف اگر داری میانی  
اگر چیزد کر در آن میان هست  
به کلکونت دوبار این روی دیدم  
چو تپسندی آن تمثال از من  
مگر این خدمت از من خوش بر آید  
چو شیرین این سخنها کرد از او گوش  
زمانی در شکفت از آن بیان ماند  
پس از اندیشه بسیار خندان  
به ابرویش اشارت کرد کای یار

در آمد کش چنان نقش مثال  
بر آورد از درون آهی و نالید  
به آخر پایۀ حیرت رسیدم  
شدم از غمزه آن چشم فتان  
نمودم زان قیامت جای قامت  
ز رویت بر جمالت سخت مشتاق  
به وصف از بخت من برگشته تر بود  
ولی سد چشم یاری بیش دارم  
بود، گشته ست دیگر گون مرا حال  
سخنگو آمدم، خاموش رفتم  
به زنجیر تو چون زنجیر ماندم  
به سر سیل از دو چشم تر گذشتم  
به شوخی خون سد بی دل به کردن  
فرو بردی ز دست بین که چونم  
ندیده وصفی از وی چون توانم  
ندیده نقشی از وی کی توان بست  
ندانم تا ز او آرم نشانی  
نه من دامن نه خسرو تاجهان هست  
که تمثالت به آن آیین کشیدم  
میوشان از من این روی چو گلشن  
به کامم آبی از آتش بر آید  
برون رفتش قرار از دل، ز سر هوش  
جوابی بودش اما در دهان ماند  
ز ناز آورد کلکون را به جولان  
بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمائی  
بیا آینه‌ای نه پیش رویم  
بیا تا از لب بچشم شرابی  
بیا تا بر رخت آرم نگاهی  
بیا تا ساغری نوشیم با هم  
بیا تا مزد خدمت‌هات بچشم  
که تا باشی زمستی بر نیایی  
پس آنکه گفت ساقی را که با ما  
که از غم نو کلم افسرده کشته‌ست  
پس از این گفت کلگون را غنان داد  
به هر جایی که کلگون پا نهادی  
چنین میرفت تا خوش مرغزاری  
گل و سبزه ز بس انبوه کشته  
روان از چشمه‌هایش آب روشن  
غزلخوان بلبلان بر شاخسارش  
به خاک دشت بس بنشسته ژاله  
زخوشه همچو پروین تارم تارک  
دل شیرین در آنجا کشت نازل  
به فرش سبزه چون گل زار بنشست

بگویم با تو شیرین داستانی  
بیر تمثال رخسار نکویم  
که از دورش چنین مست و خرابی  
که در کیش وفا نبود گناهی  
به مستی يك نفس جوشیم با هم  
یکی پیمانه زین لب‌هات بچشم  
به فکر ساغر دیگر نیایی  
بیا و همراه آور جام صهبا  
دل از دست خسرو مرده کشته‌ست  
به دنبالش دوان فرهاد چون باد  
رخ از یارش او برجا نهادی  
که با سد گل نبودش رسته خاری  
نهان در زیر سبزه کوه کشته  
عیان در آب روشن عکس گلشن  
به سر خیمه ز ابر نوبهارش  
دمیده لاله چون پر می پیاله  
خیال همسری داده به افلاک  
فرود آمد ز کلگون از پی دل  
به فکر کار آن افکار بنشست<sup>۱</sup>

۱- در اینجا در کناره صفحه این سه بیت به خط دیگری افزوده شده است :

به ساقی گفت زان میهای دیرین	که هستت در سبو در جام شیرین
همی ریز و مخور غم گر نماید	کزین سان کابر ژاله می فشانند
رسد انگور و گردد باده از تو	خورم در بیستون بر رغم خسرو

نازل شدن شیرین به دلجوئی فرهاد مسکین  
در دامنه کوه بیستون.

به گل افشاند زلف همچو سنبل  
برایش نرم کرد آن خار دل را  
که دیدش کام خشک و چشم تر داشت  
نشاط محفل جمشید و کی کو  
کلم افسرده بین آب چمن ده  
هلال جام را از می چو خور کرد  
به دستش داد بندری پر ز پروین  
به شوخی بوسه‌ای زد بر لب جام  
که بستان این قدح ازدست شیرین  
که غمهای کهن سازد فراموش  
توهم از لعل شیرین نوش کن قند  
مکمر بخشمت از لب نه شکر  
کز این قند مکمر روزه دار است  
چو خم از آتش آن آب جوشید  
فروزان شد ز برق می چراغش  
حجاب افکند یکسو چشم مستش  
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد  
کلش را تازگی افزود در دم  
به دلداری یار مهربان گفت  
که بر خوان وصال میهمانی  
بود محروم از آن ز آن دلبر نو  
ز بندر تمام از اختر گذشته  
شد و با شکرش شد گرم بازار

چو نازل شد به فرش سبزه چون گل  
بر خود خواند آن آواره دل را  
نشاندش روبه روی و پرده برداشت  
به ساقی گفت آن مینای می کو  
بیار و در قدح ریز و به من ده  
بت ساقی قدح از باده پر کرد  
بزد زانو به خدمت پیش شیرین  
گرفت ازدست او شیرین خود کام  
پس آنکه گفت با فرهاد مسکین  
بخور ازدستم این جان داروی هوش  
اگر خسرو به شکر کرده پیوند  
به کوری شکر قند مکمر  
شکر در کام خسرو خوش کوار است  
گرفت ازدست شیرین جام و نوشید  
روان شد گرمی می در دماغش  
خرد یکباره بیرون شد زدستش  
پی نظاره پرده‌ی شرم شق کرد  
به برگ گل نشستش خوی چو شبنم  
ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت  
بیا چون دل برم بنشین زمانی  
نظر بگشا به رخساری که خسرو  
ز کام قندم از شکر گذشته  
ز ارمن کان قندم را طلبکار



مکس طبعی یار بلهوس بین  
چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش  
زجا برحست و در پهلوش بنشست  
سرا پا دیده شد تا بیندش روی  
ولی از شرم سر بالا نمیکرد  
مراد خویشتن با او نمیکفت  
چو شیرین اینچنینش دید، در دم  
دمی از باده ما را آزمون آر  
حکیمان را بر این گفت اتفاق است  
ز عقل دور بین دوریم از عیش  
خوشا مستی و صدق می پرستان  
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد  
گرفت و خورد و در دیهای آن جام  
چو سؤر یار شیرین خورد فرهاد  
نه یاد خویش، نی بیگانه ماندش  
به روی یار شیرین شد غزلخوان

✱

به هر جا شکر او را چون مکس بین  
برفت از کار او یکباره سرپوش  
سخن بشنید از او خاموش بنشست  
شود همدم به آن لعل سخنگوی  
نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد  
سخن در آن رخ نیکو نمیکفت  
به ساقی گفت می در ده دمام  
ز وسواس خردمندی برون آر  
که اندر بزم هشیاران نفاق است  
زدانش سخت مهجوریم از عیش  
که نی سالوس دانند و نه دستان  
قدح را پخته باز از خام پر کرد  
نصیب کوهکن آمد سرانجام  
ز قید خود بکلی گشت آزاد  
نه صبر اندر دل دیوانه ماندش  
کتاب عشق را بگشود عنوان

غزل خواندن فرهاد.

که بر رویم نگاهی کن خدا را  
به بوسی زان لبم بنواز از مهر  
کندای کوی تو گشتم به شاهی  
میان عاشقانم کن سر افراز  
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم  
نیم صابر که صبر آرم به هجران

به صحبت آشنا کن آشنا را  
مکن پنهان ز رنجوران دوا را  
به خوان وصل خود بنشان کدا را  
پنه تا سر نهم بر پات یارا  
که از یاری به سر بردم وفا را  
بدم کام دلم یا دل خدا را

✱

به شیرین گفت از هجر تو فریاد  
که چون خسرو شکر خایم به دندان  
که تو عیسی دمی من دردمندم  
که از بهر شراب تو کبابم  
به ساقی گفت کو آن ساغر جم  
خراب از عشق چون فرهاد سازم  
کشید و داد جامی هم به فرهاد  
به صحبت سخت جوشیدند با هم  
نهان شد چهر مهر عالم افروز  
ز مشرق ماه بدر آمد به بالا  
چراغان شد ز کو کبهای رخشان  
سخنهایی که باید باز گفتند  
که را با خود به بزم و بستر آری؟  
نظر کن تا چه میباید به فردا

یاسخ دادن شیرین پرستاران را.

شبى با کوهکن بازم گذارید  
ره و رسم وفاداری ندیده‌ست  
ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست  
به رویش میرود از خون دل جوی  
زیان و سودش از بازار عشق است  
به زخم از وصل من مرهم ندارد  
رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست  
دهید از کوهکن کام دلم را  
سرم بی شور با سامان نگرود

غزل را چون به پایان برد فرهاد  
نه تلخ است آنچنان کام ز هجران  
بده بوسی از آن لعل چو قندم  
خمار هجر دارم ده شرابم  
دل شیرین به حالش سوخت دردم  
بیا يك دم ز خود آزاد سازم  
شنید و جام پر کرد و به او داد  
سوم ساغر چو نوشیدند با هم  
چنین بودند تا شب گشت آن روز  
به مغرب شد نهان مهر دل آرا  
چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان  
پرستاران شیرین راز گفتند  
که امشب را کجا؟ چون بر سر آری؟  
رود زینجا که و ماند که اینجا؟

بگفت از راز من پوشیده دارید  
که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست  
به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست  
به یادم میتراشد کوه را روی  
تنش زار و دانش بیمار عشق است  
ز هجرم جز دل پر غم ندارد  
که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست  
بیارایید امشب محفلم را  
کلم بی بلبلی خندان نگرود

می و نقل و کباب آماده سازید  
 ز نخدانم به لطف از سیب کم نیست  
 که لیمو بار دارد سرو نازم  
 بود حلوائی لعلم باب دندان  
 نخواهد بست غم در شست مارا  
 نوازد چنگ خود ناهید امشب  
 شود هر کس که در این کوه سر هست  
 میان ما کسی را جا نباشد  
 به ما تا روز بگذارید شب را  
 که بخت کوهکن گشتمست بیدار  
 ز حیرت جمله انگشتان گزیدند  
 به پیش او و رای او نجستند  
 صراحی هر چه بد پر باده کردند  
 به جان پا در ره خدمت فشردند  
 در آن بیدار شب تا روز خفتند  
 چسان آسود با فرهاد مسکین  
 که چون کوکب دو چشمش بود بیدار  
 ز حسرت بد دهانش باز چون یوز  
 که بی اجری نباشد هیچ مزدور

در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب.

به تنها دور از چشم بد اندیش  
 که جانت از وصالم باد خرم  
 که در ساغر می دیرینه دارم  
 که عاقل گاه فرصت ندهد از دست

لوائی شاد کامی بر فرازید  
 اگر سیب سفاهان نیست، غم نیست  
 هم از نارنج و انرج بی نیازم  
 ز حلوا گر ندارید آب دندان  
 از این مهمان که امشب هست مارا  
 شب قدر است و روز عید امشب  
 همی می در قدح ریزید تا مست  
 که کس را آکهی از ما نباشد  
 پس از آراستن بزم طرب را  
 نه دایه نه کنیزی هست در کار  
 پرستاران ز او چون این شنیدند  
 ولی غیر از رضای او نجستند  
 یکی بزم طرب آماده کردند  
 به محفل هر چه میبایست بردند  
 تهالیا نهادند و برفتند  
 یکی آکه نشد زیشان که شیرین  
 مگر پر کار گلبانوی هشیار  
 فراز پشته‌ای از دور تا روز  
 به جاسوسی ز خسرو بود مأمور

چو شیرین کوهکن را دید باخویش  
 به نرمی گفت او را خیر مقدم  
 غم دیرین مگو در سینه دارم  
 بگو، بشنو، چواکنون هست فرصت



کم افتد کز دری یاری درآید  
به هرسودا اگر میبود سودی  
به ملک و مال اگر کس کام دیدی  
ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز  
چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش  
بگفتا عقل کو تا کار بندم  
بگفتا از لبم شکر نخواهی  
بگفتا شکر را نرخ جان است  
بگفتا يك دوساغر خورد باید  
بگفتا نه صراحی پیش دستم  
نگاهی کرد از آن چشم مستش  
قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش  
شنید و برقع و معجر برانداخت  
چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید  
ز درج لعل مروارید بنمود  
تقاضا کرد بوسیدن لبش را  
چو شیرین گشت آکه از تقاضاش  
میان خنده و مستی به کامش  
لبش چون بالب شیرین قرین شد  
نبودش باور از بخت این که شیرین  
به دندان خواست خاییدن لبش را  
ولی ترسید کز لعلش چکد خون  
به بوسیدن نیفزود او گزیدن  
دل شیرین هم از آن کار خوش بود  
زمانی دیر در این کار ماندند

پس از سالی گل از خاری برآید  
فقیری در جهان هرگز نبود  
ز لعلم کام خسرو جام دیدی  
ز مدت پیش نتوان برد هرگز  
به سر همچون خم می آمدش جوش  
بگو تا پیش تو زنار بندم  
بگفتا خواهم از کیفر نخواهی  
بگفتا کر به سد جان رایگان است  
بگفتا هرچه فرمایی تو شاید  
بگفتا ده قدح زان چشم مستم  
بکلی برد دین و دل ز دستش  
گرفت و خورد و گفتا پرده برکش  
به رویش دیده بر کرد و سرانداخت  
به رویش چون گل سیراب خندید  
نیاز کوهکن زان خنده افزود  
به سر نهاد دندان مطلبش را  
بسان غنچه خندان گشت لبهاش  
نهاد آن لب که از وی بود کامش  
به کام از کوثرش ماء معین شد  
نشسته در برش چون باغ تهرین  
نه تنها لب که سیب غنچهش را  
فتد از پرده راز عشق بیرون  
که چون خسرو شکر باید مزیدن  
که با او یار و او بایار خوش بود  
دویی را در برون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر و شکر  
چو جان و تن به هم پیوسته گشتند  
چو از شب رفت یاسی دست فرهاد  
دولیمو دید شیرین و رسیده  
برای دفع صفراهای هجران  
ولیکن از گزیدن یاس خود داشت  
براند از ساحت سینه به نافش  
ز ناف او دل فرهاد خون شد  
مگر پنداشت ناف او فتاده است  
همی رفت از پی افتاده نافش  
ره از شلوار بندش دید بسته  
ولی از معنی خیرالامورش  
کز اینجا برگزشتن حد کس نیست  
چو تقدش از محك بی غش برآمد

نه از پا باخبر بودند و نی سر  
ز هر اندیشه‌ای وارسته گشتند  
شد اندر سینه آن سرو آزاد  
که به زآن باغبان هرگز ندیده  
بر آن شد تا کرد او را به دندان  
مکید و بوسه‌ای در پاش بگذاشت  
چو شیرین داشت زین جرأت معافش  
چو مشک از نافه نافش برون شد  
به حقه لعل رخت خود نهاده است  
که جا بدهد چو مشک اندر غلافش  
چو بندی شد دلش زین عقده خسته  
نه در نزدیک دل ماند و نه دورش  
بجز خسرو کسی را این هوس نیست  
چو آب افتاده ، چون آتش برآمد

امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق .

به گرمی گفتش ار کار دگر هست  
که این شب چون به روز آید ز شیرین  
پس از این شب بود روز جدایی  
چو فرهاد این شنید ، از دل به سد درد  
که ای وصلت دوائ درد هجران  
تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم  
به هجران گر بر این سر کوه مانم  
نخواهم زندگانی در فراق  
بگفت از اجتماع و احتراقم

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست  
به هجران وصل بگراید ز شیرین  
که این بوده است تقدیر خدایی  
بر آورد آهی و از جان فغان کرد  
چه سازم در فراق با دل و جان  
اگر دردم کشد درمان نخواهم  
به زیر کوه سد اندوه مانم  
که شادم ز اجتماع و احتراق  
اگر شادی میندیش از فراقم

که در قربت مه از مهرش بسوزد  
 هلالش را چو خواند در مقابل  
 اگر خسرو نبندد پایم از راه  
 شبان تیرهات را نور بخشم  
 و گر چون شکرم در کام گیرد  
 دگر نگذارم از کف زمانی  
 اگر با خسروم افتد چنین کار  
 ز وصلم گر به ظاهر دور مانی  
 به تمثال و به یادم آشنا شو  
 میسر بی منت گر هست خوابی  
 غرض هر کامت از من هست مقصود  
 بگفتا کام خسرو کام من نیست  
 رضای تو مرا مقصود جان است  
 ترا گر راندن شهوت مراد است  
 و گر این نیست قصد و امتحان است  
 به چین افکندم آنرا همچو نافه  
 و گر زان صورتی بر جای مانده است  
 بتواند ز جا برخاست کامی  
 چو خسرو گر کسی آلفته گردد  
 ز حرف کوهکن شیرین بر آشف  
 چو خسرو بایدت آلفته گشتن  
 تو کوه بیستون از یا در آری  
 و گر داری و از کار اوفتاده است  
 رضای من اگر جویی زجا خیز  
 که بی مردی زنی را خرمی نیست

ز مهرش بار دیگر بر فروزد  
 کند بدر و برد اندویش از دل  
 به هر مه بردم زین کوه چون ماه  
 که از نزدیک و که از دور بخشم  
 ز لعل شکرینم جام گیرد  
 که آساید ز وصلم خسته جانی  
 به هجرانم بیاید ساخت ناچار  
 به سد محنت ز من مهجور مانی  
 ز اندوه جداییها جدا شو  
 به خواب آیم ترا چون آفتابی  
 بخواه اکنون که آمد گاه بدرود  
 به شهد شهوت آلوده دهن نیست  
 نه کام دل نه دل اندر میان است  
 مرا نی در کمر آب و نه باد است  
 مرا آن تیر جسته از کمان است  
 چو آهوی ختایی بی کزافه  
 به راه عاشقی بی پای مانده است  
 ندارد جز قعود بی قیامی  
 بود کین در به سعیش سفته گردد  
 بخندید و در آن آشتگی گفت  
 که میباید درم را سفته گشتن  
 چرا افزار در سفتن نداری  
 چو خوانیمش به خدمت ایستاده است  
 به خدمت کوش و از شنت میرهیز  
 که بی روح القدس این مریمی نیست



بسبب این گوهر ناسفته‌ام را  
 کف از آمیزش خسرو به شکر  
 فکندم کنج باد آورد از دست  
 ز عشقت بی‌نیاز از ملک و مال  
 نخوانده خطبه‌ام خسرو به محضر  
 متاع خویش را دیگر به خسرو  
 بیا آسان کن از خود مشکلم را  
 که مه را مشتری در کار باشد  
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش  
 بگفت ای عشق تو منظور جانم  
 از این خدمت مرا معذور میدار  
 به هجران تا رضای تست سازم  
 مرا در عشق تو از خود خبر نیست  
 بر این سر کوهم از کوی بی‌مانم  
 چو شیرین این سخنها کرد از او گوش  
 دهانش را ز نقل بوسه پر کرد  
 در آغوشش دمی بگرفت چون جان  
 که الحق چون تو اندر عشق فردی  
 نشاندم بر سر خوان وصال  
 ترا چندان که باید آزمودم  
 زرت آمد برون پاک از خلاصم  
 بمان چندی بر این سر کوه چون برف  
 که آخر زین کدازش جام لاله  
 به پایان نخل عشق آرد از آن بار

بکن بیدار عیش خفته‌ام را  
 نهادم پیرشت این ناسفته گوهر  
 که جانم با غم عشق تو پیوست  
 در این برج شرف نبود و بال  
 نکرده بیع این ناسفته گوهر  
 بفروشم که دارد دلبری تو  
 به برگیر و بده کام دلم را  
 نه هرا نجم که در رفتار باشد  
 به کامش شد شرنک از غیرت آن نوش  
 کرم فرما به این خدمت مخوانم  
 که در سقن بسی کاریست دشوار  
 به وصلم گر نوازی سرفرازم  
 بغیر از عاشقی کار دگر نیست  
 و گر خواهی به پایت جان فشانم  
 به کامش باز کرد آن چشمه نوش  
 ز مرگان هم کنارش پر ز در کرد  
 به کامش لب نهاد و گفت خندان  
 ندیده تا جهان دیده‌ست مردی  
 نپوشیدم ز چشم جان جمالت  
 به رویت باب احسانها کشودم  
 چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم  
 کدازان کن به یاد عمر را صرف  
 دمد زین خاک چون پر می پیاله  
 کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاک  
 ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید  
 پرستاران شیرین هم ز بستر  
 پی پوشیدن آن راز شیرین  
 چو خور بر کوهه کلگون برآمد  
 وداع کوهکن کرد و عنان داد  
 پرستارانش هم از پی برانندند  
 از آن هامون چو بیرون رفت شیرین  
 به سنگ و تیشه باز افتاد کارش  
 ندانم در فراق یار چون کرد  
 پس از چندی که شیرین را به خسرو  
 حدیث کوهکن گفتند باهم  
 میان گفتگو خسرو ز شیرین  
 به عشق کوهکن دیدش گرفتار  
 به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد  
 در آخر از حدیث مرگ شیرین  
 نبودش چون ز عشق او فروغی  
 به تیشه دست خود سرکوفت فرهاد  
 درخت عشق را جز غم ثمر نیست  
 نه تنها کوهکن جان داد ناشاد  
 یکی از تیشه تاج غم به سر داشت  
 خمش کن صابرا زین گفت پرپیچ  
 زبان زین گفتگو بریند یکچند  
 وصال و وحشی این افسانه خواندند

گریبان و عیان شد عرصه خاک  
 عیان شد چون به محفل جام جمشید  
 بر آوردند سر چون خفت اختر  
 ز جا برخاست همچون باغ نسرين  
 چو سیل از کوه در هامون برآمد  
 به کلگون و روانش ساخت چون باد  
 به هجرش کوهکن را برنشانندند  
 نماند آنجا بجز فرهاد مسکین  
 به تکمیل مثال روی یارش  
 ز تیشه بیستون را بیستون کرد  
 گذار افتاد و جست آن شادی نو  
 در این مدعا سقتند باهم  
 شنید از محنت فرهاد مسکین  
 پی آزادیش دل ساخت بیدار  
 بسی تیر خطا از کف رها کرد  
 به جان کوهکن افکند زوبین  
 به جانش زد خدنگی از دروغی  
 شد از کوه دوسد اندوه آزاد  
 بر و برکش جز از خون جگر نیست  
 که خسرو هم نشد زین غصه آزاد  
 یکی پهلو دریده از پسر داشت  
 که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ  
 که توتی از زبان مانده ست در بند  
 به پایان نامده دامان فشانندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی  
 جهان کو بی همه خواب و خیال است  
 که اندر خواب دیدی یا شفتی  
 دلم از معنی این قال خون است  
 خیال و خواب اگر نبود چه حال است  
 بود خواب و خیال این خواری ما  
 که در آخر ندانم حال چون است  
 پس از مردن بود بیداری ما



پایان مثنویها

پایان دیوان







# فهرستهای هفده گانه دیوان وحشی

- ۱ - فهرست شعرها (غزلها - قصیده‌ها - قطعه‌ها - ترکیب‌بندها - ترجیع‌بندها رباعیها - مثنویها - خلدبرین - ناظر و منظور - فرهاد و شیرین)
- ۲ - فهرست نامهای گسان، خاندانها، دسته‌ها ...
- ۳ - فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها رودها، گورها، باغها، کاخها ...
- ۴ - فهرست نامهای جانداران (برندگان، خزانگان، چارباغان، دامها، ددها ...)
- ۵ - فهرست نامهای رستنیها (درختها، گله‌ها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، بدیده‌ها و برآورده‌های گیاهی ...)
- ۶ - فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلا و نگارهای آسمانی و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان شناسی .
- ۷ - فهرست نامهای «جنگ افزار»، ها و وابسته‌های آنها
- ۸ - فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها
- ۹ - فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها ...
- ۱۰ - فهرست نامهای گورها، فلزها، گنجها ...
- ۱۱ - فهرست نامهای افزارهای نوآرندگی و آهنگار و وابسته‌های آنها
- ۱۲ - فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها
- ۱۳ - فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها
- ۱۴ - فهرست نامهای بیماریها و داروها
- ۱۵ - فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون
- ۱۶ - فهرست واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی، واژه‌های ترکیبی و نازی و آیه‌ها و خبرها ...
- ۱۷ - فهرست نامهای خاص دیباچه و پیشگفتار دیوان وحشی .

## فهرست شعرها

### ۱ - غزلها

صفحه	آغاز غزل
۱۵	دشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
۱۵	کسی خودجان نبرد از شیوه چشم فسونازت
۱۶	این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست
۱۶	یاد او کردم زجان سدا آمد درد آلود خاست
۱۶	لطف پنهانی او در حق من بسیار است
۱۷	درره بر خطر عشق بتان بیم سراسر است
۱۷	یازم از نو غم ابروی کسی در نظر است
۱۷	تام قصد عشاق دهی دور و دراز است
۱۸	خوش است بزم ولی بر زخاین راز است
۱۸	عتاب اگر چه همان در مقام خوئریز است
۱۹	طراز سبزه برگلشن عذار خوش است
۱۹	خوادمیکن، زار میکش، منتت بر جان ماست
۲۰	امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست
۲۰	یار ما بی رحم یاری بوده است
۲۱	ابر است واعتدال هوای خزانیه است
۲۱	دردل همان محبت پیشینه باقی است
۲۱	ترك من تیغ به کف، بر زده دامن، برخاست
۲۲	به جور ترك محبت خلاف عادت ماست
۲۲	گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست
۲۲	بهر دل که درد کش و داغدار تست
۲۳	وداع جان و تنم استماع رفتن تست
۲۳	بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست
۲۴	ابروی تو چشید و خدنگی ز کمان جشت
۲۴	بگذردان دانسته از ما گر ادایی سر زده است
۲۵	از نظر اقتاده یاریم مدتها شده است
۲۵	هنوز عاشقی و دلربایی نشده است
۲۵	بازم زبان شکر به جنبش در آمده است
۲۶	خوش صید غافل به سر تیر آمده است
۲۶	ناتوان موری به با بوس سلیمان آمده است
۲۷	از تو همین تواضع عامی مرا پس است
۲۷	آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست

صفحه	آغاز غزل
۳	آه تاکی ز سفر باز نیایی باز آ
۳	کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را
۴	راندی ز نظر چشم بلا دیده مارا
۴	چند به دل فرو خورم این تف سینه تاب را
۴	نازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
۵	من آن مرغم که افکندم به دام سدا خود را
۵	طی زمان کن ای فلك موده وصل یار را
۶	خبر تو به ناز جلوه ده قامت دلنواز را
۶	نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را
۶	نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
۷	بار فراق بستم و جز پای خویش را
۷	عزت میر در کار دل این لطف بیش از پیش را
۸	منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
۸	چيست قصد خون من آن ترك كافر كیش را
۹	هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
۹	بر سر نكشت در تب غم هیچکس مرا
۹	بر قول مدعی مكش ای فتنه گر مرا
۱۰	بنموده استخوان زتن ناتوان مرا
۱۰	خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
۱۰	ساکن گلشن شدم تا صاف کردم سینه را
۱۱	کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا
۱۱	سدهیف از محبت بیش از قیاس ما
۱۲	بسیار گام پیش منه در هلاک ما
۱۲	از کاه کهر با بگریزد به بخت ما
۱۲	ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما
۱۳	دل را بود از آن پیمان گسل امید یارها
۱۳	بالک ساز از غیر دل و زخود تهی شو چون حباب
۱۳	قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
۱۴	شد یار به اغیار دل آزار مصاحب
۱۴	کهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
۱۴	موده وصل توام ساخته بی تاب امشب



## آغاز غزل صفحه

- خود رنجم و خود صلح کنم عادت من اینست ۲۷  
 آشکس که مرا از نظر انداخته اینست ۲۷  
 ای مدعی ازطن تو مارا چه ملال است ۲۸  
 مشورت باغمزه چشمت را بی تسخیر کیست ۲۹  
 یارب مه مسافر من همزبان کیست ۲۹  
 بسته بر فتراک و میپرسد که صیاد تو کیست ۲۹  
 ای دیده دشتیان نگاهت به راه کیست ۳۰  
 تا قسمم ز میکرده آرزوی کیست ۳۰  
 مریض عشق اگر سد بود علاج یکیست ۳۰  
 ای همنشان بودن و آسودن ما چیست ۳۱  
 هرهی باغیر و ازمن احتراز از بهر چیست ۳۱  
 کوچتان یاری که داند قدر اهل درد چیست ۳۲  
 قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست ۳۲  
 باز این عتاب و شیوه عاشق کداز چیست ۳۲  
 زهر در چشم و چین برابر چیست ۳۳  
 خندهات بر ما و برداغ دل درمانده چیست ۳۳  
 مست آمدی که موجب چندین ملال چیست ۳۴  
 وصلم میسر است ولی بر مراد نیست ۳۴  
 سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست ۳۴  
 کس به بزم دلبران از دور گردان پیش نیست ۳۵  
 دلشنگم و با هیچکس میل سخن نیست ۳۵  
 وقت برقع زرخ کشیدن نیست ۳۵  
 جز غیر کسی همه آن عربده جو نیست ۳۶  
 يك التفات ز فرماندهان نازم نیست ۳۶  
 چه لطفا که در آن شیوه نهانی نیست ۳۶  
 طایرستان برستم لیکنم بر باز نیست ۳۷  
 تا به آخر نفسم ترك تو در خاطر نیست ۳۷  
 عاشق بکرتك را یار وفادار هست ۳۸  
 پرگشت دل از داغ نهانی که مرا هست ۳۸  
 مینماید چند روزی شد که آزادیت هست ۳۹  
 بردری ز آمد شد بسیار آزادیم هست ۳۹  
 فرقه دولت زدم یاری و اقبال هست ۴۰  
 میتوانم بود بی تو تاب تنهایی هست ۴۰  
 شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست ۴۱  
 تو جفاکن که از این سوی وفاداری هست ۴۱  
 اسیر جلوه هر حسن عشق بازی هست ۴۲  
 از عرض نیازم چه بلا بی خیرش داشت ۴۲  
 از بی بهبود درد ما دوا سودی نداشت ۴۲  
 رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت ۴۳  
 ز پیش دیده تاجانان من رفت ۴۳

## آغاز غزل

صفحه

- به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت ۴۴  
 گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت ۴۴  
 ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستت ۴۴  
 کرد سرتو گردم و آن رخس داندانت ۴۵  
 تو متکری ولیک به من مهربانیت ۴۵  
 نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت ۴۶  
 هرگز یارب از آن دیدار مهجوری مباد ۴۷  
 هجران رفیق بخت زبون کسی مباد ۴۷  
 تا اید دولت ثواب ولی سلطان باد ۴۷  
 خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد ۴۸  
 میازا باله از روزی که عشقم در جئون آرد ۴۸  
 باده کو تاخرد این دعوی بی جا ببرد ۴۹  
 غمزه او حشر فتنه به هر جا ببرد ۴۹  
 شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد ۵۰  
 خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد ۵۰  
 دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دکر دارد ۵۱  
 به زبیر لب حدیث تلخ کان بیداد کردارد ۵۱  
 به تنگ آمد دلم ، يك خنجر کاری طمع دارد ۵۱  
 چشم او قصد عقل و دین دارد ۵۲  
 جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد ۵۲  
 کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد ۵۲  
 خوش آن نیاز که دفع حیا تواند کرد ۵۳  
 کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد ۵۳  
 چه گویت که چه با جانم اشتیاق نکرد ۵۳  
 دگر آن شب است امشب که ز بی سحر ندارد ۵۴  
 تاب رخ او مهر جهان تاب ندارد ۵۴  
 هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد ۵۵  
 هلاکم سازگر بر خاطر یاری زمن باشد ۵۵  
 مهرم زحرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد ۵۵  
 ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد ۵۶  
 اینست کز او رخنه به کاشانه من شد ۵۶  
 خوش آن کاو غنچه سان با کلبه داری هستین باشد ۵۶  
 کل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد ۵۷  
 به داغ عشق زبان در میان نمیباشد ۵۷  
 دوشم از آغاز شب جا بردر جانانه بود ۵۸  
 امروز ناز را به نیازم نظر نبود ۵۸  
 چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود ۵۹  
 ماه من گفتم که با من مهربان باشد نبود ۵۹  
 مرغ ما دوش سراینده بستانی بود ۵۹

آغاز غزل

صفحه

- آنچه کردی، آنچه گفتی، غایت مطلوب بود ۶۰  
 بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود ۶۰  
 آن مستی تو دوش زبیرانه که بود ۶۰  
 دوش در کوی عجب بی لطفی در کار بود ۶۱  
 باغیر دوش اینچه گردیدش چه بود ۶۱  
 چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرای چه بود ۶۱  
 چندین عنایت از بی چندین جفا چه بود ۶۲  
 دوش از عریده یک مرتبه باز آمده بود ۶۲  
 زان عهد یاد یاد که از ما به کین نبود ۶۳  
 هر دلی که عشق جان شعله اندویش نبود ۶۳  
 یک ره سؤال کن کنه بی گناه خود ۶۳  
 مرا وصلی نییابد من و هجر و ملال خود ۶۴  
 نیازی که هوس خیزد که امش آبرو باشد ۶۴  
 ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند ۶۵  
 بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند ۶۵  
 لب بجنیان که سر تنگ شکر بکشاید ۶۶  
 غم دل آن کس که زستان تو آید ۶۶  
 نزدیک ما سکان دوت جا نمیکنند ۶۷  
 گردیده به در یوزده دیدار نیاید ۶۷  
 گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود ۶۸  
 شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود ۶۹  
 شکل مستانه و انکار شرابش نگرید ۶۹  
 این دل که دوستی به تو خونخواهر میکند ۶۹  
 گرد ریخت پر عقابی فرها بماند ۷۰  
 المنة لله که شب هجر سر آمد ۷۰  
 بار دور افتاده مان حل مراد ما نکرد ۷۱  
 آنکس که دامن از بی کین تو پرزند ۷۱  
 باز غم بیهوده به هم خانگی آمد ۷۲  
 ملک دل را سپه ناز به یقما آمد ۷۲  
 اعیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند ۷۳  
 خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد ۷۳  
 در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد ۷۳  
 نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید ۷۴  
 هم مگر قیش توام نطق و بیانی بدهد ۷۴  
 غم هجوم آورده میدانم که زارم میکند ۷۴  
 کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد ۷۵  
 باغ ترا نظار کیانی که دیده اند ۷۵  
 عشق گویی عزتم کن، عشق و خواری گفته اند ۷۶  
 بی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد ۷۶  
 کسی که ز رشک من محروم از آن پیمان شکن گریه ۷۷

آغاز غزل

صفحه

- کاری تشه از پیش و ز کف تشه بقاشد ۷۷  
 بی خدنگ جگر گون به خون مردم کرد ۷۷  
 غلام عشق حاشا کز جفای بار بگریزد ۷۸  
 در آن دیار که هجران بود حیات نباشد ۷۸  
 هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد ۷۸  
 آینه جمال ترا آن صفا نماند ۷۹  
 هر که یار ماست میل کشتن ما میکند ۷۹  
 مارا بسوی خود خم موی تو میکشد ۷۹  
 دوش اندک شکوه ای از یار میبایست کرد ۸۰  
 سرخی کان زنی تیر تو پیدا باشد ۸۰  
 میکشم زان تند خوگر سد توافل میکند ۸۱  
 هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد ۸۱  
 آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد ۸۱  
 دلی که عشق گردد گرم، افسردن نمیداند ۸۲  
 کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند ۸۲  
 که جان برد اگر آن مست سرگران به در آید ۸۳  
 شوقم گرفت و از در عظم برون کشید ۸۳  
 ز کار بسته ما عقد حرمان که بکشاید ۸۳  
 سد حشر جان ذبی یکه سواری رسبد ۸۴  
 مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد ۸۴  
 چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد ۸۵  
 در راسته ناز و روشان که بتانند ۸۵  
 مارا دوروزه دوری دیدار میکشد ۸۶  
 خونخواهر راهی میروم تا خود به پایان کی رسد ۸۶  
 عشق کو تا شصت حسرت به زندانم کشد ۸۶  
 درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد ۸۷  
 دلم خود را به نیش غمزه ای افکار میخواهد ۸۷  
 چوئی داشتم زین پیش باز آن جنون آمد ۸۷  
 آه شراره یارم کان از درون بر آمد ۸۸  
 کی اهل دل به کام خود از دوستان برند ۸۸  
 ز عشق من به تو اعیار بد گمان شده اند ۸۹  
 یاران خدای را به سوی او گذر کنید ۸۹  
 سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید ۸۹  
 روزها شد تا کسم پیرام این در تدید ۹۰  
 تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد ۹۰  
 به لب بگوی که آن خنده نهان نکند ۹۰  
 چرا ستمگر من با کسی جفا نکند ۹۱  
 بر رسیدن حال دل دیشم بگذازید ۹۱  
 آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید ۹۲



## آغاز غزل

صفحه

- که جان برد اگر آن ترك سرگردان به در آید ۹۲  
 روم به جای دگر دل دهم به یار دگر ۹۲  
 دل و طبع خویش را کوه که شوند نرم خوتر ۹۳  
 آخر ای مفروغ کاهی زیر پای خود نگر ۹۳  
 گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار ۹۳  
 چستم از دام به دام آذر گرفتار دگر ۹۴  
 عزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور ۹۴  
 شده ام سگ غزالی که ننگشته رام هرگز ۹۵  
 مست آن ترك به کاشانه من بود امروز ۹۵  
 دوش بر عریضه ای بود و نه آنست امروز ۹۵  
 ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز ۹۶  
 گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز ۹۷  
 هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز ۹۷  
 شرح ضعف از سگان آستان خود بپرس ۹۷  
 مفروغ کسی به که دردت جا ننگد کس ۹۸  
 ای دل به بند دوری او جاودانه باش ۹۸  
 عشق میفرماید مستغنی از دیدار باش ۹۹  
 تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش ۹۹  
 ترك ما کردی برو همصحبیت اغیار باش ۹۹  
 روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش ۱۰۰  
 کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش ۱۰۰  
 درمانده ام به درد دل بی علاج خویش ۱۰۱  
 بند دیگر دارم از عشقت به هر پیوند خویش ۱۰۱  
 ما در مقام صبر فشرديم گام خویش ۱۰۲  
 تو و هر روز و بزم عشرت خویش ۱۰۲  
 ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش ۱۰۲  
 الهی از میان ناپسندان بر کران دارش ۱۰۳  
 مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش ۱۰۳  
 کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش ۱۰۳  
 با جوانی چند در عین وفا می بینش ۱۰۴  
 بست زبان شکوه ام لب به سخن کشادش ۱۰۴  
 بر میان دامن زدن بیشید و چابک رفتش ۱۰۴  
 نیستم يك دم ز درد و محنت هجران خلاص ۱۰۵  
 تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط ۱۰۵  
 بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ ۱۰۶  
 قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ ۱۰۶  
 به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ۱۰۷  
 شمع بزم غیر شد یاروی آتشك حیف ۱۰۷  
 مستغنی است از همه عالم گدای عشق ۱۰۸

## آغاز غزل

صفحه

- مده از خنده قریب و مژن از غمزه خدنگ ۱۰۸  
 تو زمن برس قدر روز وصال ۱۰۹  
 کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم ۱۰۹  
 دل باز دست از تو ، زبند زمانه هم ۱۱۰  
 تا چند به غمخانه حسرت بنشینم ۱۱۰  
 بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام ۱۱۰  
 هر خون که تودادی چو می ناب کشیدیم ۱۱۱  
 سر کجاست که فرائش جلوه گاه توام ۱۱۱  
 ما چون زدوری پای کشیدیم کشیدیم ۱۱۲  
 عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم ۱۱۲  
 من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم ۱۱۳  
 نیستم از دوریت باداغ حرمان نیستم ۱۱۳  
 به آنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم ۱۱۳  
 شد وقت آن دیگر که من ترك شکیبایی کنم ۱۱۴  
 این بس که تماشایی بستان تو باشم ۱۱۴  
 بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم ۱۱۵  
 دوهفته رفت که نتواختی به نیم نگاهم ۱۱۵  
 میادا یارب آن روزی که من از چشم یارافتم ۱۱۶  
 آمدم از سرنو بر سر پیوند قدیم ۱۱۶  
 میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم ۱۱۶  
 ما کل به پاسیان گلستان گذاشتیم ۱۱۷  
 ما چو بیمان پاکسی بستیم دیگر نشکنیم ۱۱۷  
 مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم ۱۱۸  
 نفر وخته خود را ز غمت باز خریدیم ۱۱۸  
 چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم ۱۱۹  
 در آغاز محبت گروفا کردی چه میکردم ۱۱۹  
 دارد که چون تو پادشهی بندهات شوم ۱۱۹  
 زکوی آن بری دیوانه رفتم ۱۲۰  
 خوش است آن مه به اغیار آرمودم ۱۲۰  
 از آن ترشد به خون دیده دامانی که من دارم ۱۲۱  
 انجام حسن او شد پایان عشق من ، هم ۱۲۱  
 دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم ۱۲۱  
 از تند خوی تو که ی یاد نکردم ۱۲۲  
 ز کمال ناتوانی به لب آمده ست جانم ۱۲۲  
 هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم ۱۲۲  
 منتقل گشت بسی دوش چو مستش دیدم ۱۲۳  
 چون طفل اشك پرده دراز نیستم ۱۲۳  
 در آن مجلس که او را هدم اغیار میدیدم ۱۲۳  
 دلی و طاقت سدا آتشین دارم ۱۲۴



آغاز غزل

صفحه

- درداء عشق بادل شیدا فتاده ایم ۱۲۴  
 از بهر چه در مجلس جانانه نیاشم ۱۲۵  
 جان رفت وما به آرزوی دل نیرسیم ۱۲۵  
 برو که بادل پردرد و روی زرد بیایم ۱۲۵  
 مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام ۱۲۶  
 صبرم نماند و نیست دگر تاب فرستم ۱۲۶  
 کبی بود کز تو جان فکاری نداشتم ۱۲۶  
 آتش به جگر زان رخ افروخته دارم ۱۲۷  
 چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم ۱۲۷  
 دیرست که رندانه شرابی نکشیدیم ۱۲۷  
 جانا چه واقع است بگو ناچه کرده ایم ۱۲۸  
 من که چون شمع از تنف دل جاسکداری میکنم ۱۲۸  
 کوجانستان از من که من تن در بلای او دهم ۱۲۸  
 سد دشنه بردل میخورم و ز خویش پنهان میکنم ۱۲۹  
 آورده اقبالم دگر تاسجدۀ این درکتم ۱۲۹  
 کاری مکن که رخصت آه سحر دهم ۱۳۰  
 ما اجنبی ز قاعدۀ کار عالمیم ۱۳۰  
 نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم ۱۳۱  
 دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم ۱۳۱  
 يك همدم و همنفس ندارم ۱۳۱  
 چو دیدم خوار خود را از در آن بی وفارفتم ۱۳۲  
 در بزم وصل اگر چه همین در میان منم ۱۳۲  
 به دل دیرین بنایی بود کندم ۱۳۲  
 به استغفات میرم سرو استغنا بلند من ۱۳۳  
 آمد آمد حسن در رخس غرور انگیزش ۲۳۳  
 هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران ۱۳۴  
 من اگر این بار رفتم ، رفتم ، آزارم مکن ۱۳۴  
 ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن ۱۳۴  
 مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن ۱۳۵  
 رشک میبردند شهری بر من و احوال من ۱۳۵  
 مرا یا خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن ۱۳۶  
 این چنین گر جانتب اغیار خواهی داشتن ۱۳۶  
 شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان ۱۳۶  
 تقافلها زد اما شد نگاهی عذر خواه من ۱۳۷  
 چه کم میکرده از چشمت بلا گردان ناظم کن ۱۳۷  
 بیش تو بسی از همه کس خوار تر من ۱۳۷  
 آمدم سرتا قدم در بند سودا همچنان ۱۳۸  
 ای اجل از قید زندان غم آزاد کن ۱۳۸  
 نو بهار آمد ولی بی دوستان در بوستان ۱۳۹

آغاز غزل

صفحه

- فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن ۱۳۹  
 مارا میازار این همه چندین جفا بر ما مکن ۱۳۹  
 زینسان که تند میگذرد خوش خرام من ۱۴۰  
 بدست آوردی جان بخش و عیش جاودانی کن ۱۴۰  
 کبی از بزم بر میخیز و طرف بام جامیکن ۱۴۰  
 میبایم از خود حسرتی باز از فراق کیست این ۱۴۱  
 ز کویت رخت بر بستم ، نگاهی زاد راهم کن ۱۴۱  
 ای که دل پردی ز دلدار من آزارش مکن ۱۴۲  
 تو يك دامن نوکلی من بلبل نالان تو ۱۴۲  
 دلا عزم سفر دارم از آن در کفتم آگه شو ۱۴۲  
 آمده نو به سختگی در دلم آرزوی تو ۱۴۳  
 يك بار نباشد که نیاز دهم از تو ۱۴۳  
 ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو ۱۴۴  
 گر چه کردم ذوقها از آشناییهای او ۱۴۴  
 میان مردمانم خوار کردی عزت من کو ۱۴۴  
 دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو ۱۴۵  
 شد بی حساب کشور جانها خراب از او ۱۴۵  
 سدخانه دین سوخت به هر رهگذر از تو ۱۴۵  
 میروم نزدیک و حال خویش میگویم به او ۱۴۶  
 منفعل دل خودم چند کشد جفای تو ۱۴۶  
 آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او ۱۴۷  
 با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو ۱۴۷  
 تند سویم به غضب دید که بر خیز و برو ۱۴۸  
 خوشا دریای او مردن خدایا بخت آنم ده ۱۴۸  
 گرفته رنگ زخون دلم چو لاله بیاله ۱۴۸  
 هجر خدایا پس است زود وصالی بده ۱۴۹  
 صاف طرب آمده کن ترتیب عشرتخانه ده ۱۴۹  
 لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه ۱۵۰  
 گذشتم از درت بر خاک سدجا چشم تر مانده ۱۵۰  
 ناوکت بر سینه این ناتوان آمده هم ۱۵۰  
 بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه ۱۵۱  
 در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یانه ۱۵۱  
 قلب سیه ماست به يك حمله شکسته ۱۵۱  
 آخر ای بیگانه خو نا آشنایی این همه ۱۵۲  
 سوی بزم نگذرم از بسکه خوارم کرده ای ۱۵۲  
 شوقیست غالب بردلم از تو به دل جا کرده ای ۱۵۳  
 خواهد دگر به دام کبی بال بسته ای ۱۵۳  
 مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده ای ۱۵۴  
 سبوی بادای گویا به هر پیمانه ای خوردی ۱۵۴

آغاز غزل

صفحه

- من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی ۱۵۴  
چه فروشدی به کافت چه شدت چه حال داری ۱۵۵  
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی ۱۵۵  
چه شود کرم نوازی به عنایت خطایی ۱۵۵  
چون کوه شم تاب آورد جسی بدین فرسودگی ۱۵۶  
کرطی کنم طریق ادب را چه میکنی ۱۵۶  
چه خوش بودی دلا کردی او هرگز نمیدیدی ۱۵۷  
چه دیدی ای که هرگز بد نبینی ۱۵۷  
آتشی در جان ما افروختی ۱۵۷  
من و از دور تماشای گلستان کسی ۱۵۸  
ای از کل عذارت هر مرغ را نوایی ۱۵۸  
مرا زد راه عشق راه خرد سالی ۱۵۸  
خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی ۱۵۹  
کردم از سجده راه تو جبین آدایی ۱۵۹  
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی ۱۶۰  
ای جوان ترک و ش میر کد امین لشکری ۱۶۰  
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی ۱۶۰  
بکش دارم چه دارم حرف از آزاد میکویی ۱۶۱  
ای آنکه عرض حال من زار کرده ای ۱۶۱  
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری ۱۶۱

\*

۲ - قصیده ها

آغاز قصیده

صفحه

- به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را ۱۶۵  
راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب ۱۶۸  
ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب ۱۷۱  
نفت و شک ریاض رضوان است ۱۷۳  
آن را که خدا نگاهبان است ۱۷۶  
بلبلی را که همین با گل بستان کار است ۱۸۹  
شغلی که مطمح نظر کیسها گر است ۱۸۲  
سپهر قصد من زار ناتوان دارد ۱۸۵  
آنکه جان بخش و جانستان باشد ۱۸۷  
الاهی تا زمین باد و زمان باد ۱۹۲  
دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد ۱۹۶  
یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار ۱۹۸  
باد فرخنده عید و فصل بهار ۲۰۱  
عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار ۲۰۵  
ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار ۲۰۸

آغاز قصیده

صفحه

- سد زبان خواهم که سازم یک به یک کوهر شار ۲۱۱  
باز وقت است که از آمدن باد بهار ۲۱۴  
ای فلک چند زبیداد تو بینم آزار ۲۱۶  
لله الحمد کز حشیش خطر ۲۱۷  
ای بر سر سپهر برین برده ترکشاز ۲۲۲  
حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش ۲۲۳  
کسی مسیح شود در سراچه افلاک ۲۲۶  
تا به روی توشد بر ابر کل ۲۲۸  
شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل ۲۳۱  
ناشنید از باد بیغام وصال یار کل ۲۳۴  
ای تماشا بیان جاء و جلال ۲۳۶  
بر کسایی که بینند بروی تو هلال ۲۳۸  
اگر مساعدت بخت نبود و اقبال ۲۴۰  
نماز شام که سیمین های زرین بال ۲۴۳  
عید خرم ترا ز این یاد ندارد ایام ۲۴۵  
ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام ۲۴۸  
زلف پیش پای او برخاک میساید جبین ۲۵۰  
بهار آمد و گشت عالم گلستان ۲۵۲  
از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان ۲۵۵  
جهان چرا نبود در پناه امن و امان ۲۵۸  
همچو گل در زیر گل باشی ای کلها نهان ۲۶۰  
بر زمین گشتیم تا زد جسم معزونی آبله ۲۶۲  
صبح عید است و تماشا که کیتی در شاه ۲۶۴  
چه در گوش کل گفت باد خزان ۲۶۷  
دل دارد به چین کا کش سد گونه حیرانی ۲۷۰  
هزارشکر که بر منند جهان بنانی ۲۷۳

\*

۳ - قطعه ها

آغاز قطعه

صفحه

- ای داده سپهر شرع را نور ۲۷۷  
چشمید فلک سریر شاه اسماعیل ۲۷۷  
بر در خانه قدح نوشی ۲۷۸  
زهی پایه چتر اقبال تو ۲۷۸  
ای مخادیم که از راه شرف ۲۷۸  
ای پیش همت تو متاع سرای دهر ۲۷۷  
مدعا زین سه چار بیتک سهل ۲۷۹  
ایا آفتاب معلا چناب ۲۷۹  
زهی کاهی امشب ستور فقیر ۲۷۹



صفحه	آغاز قطعه
۲۸۰	ای صبا خواجه را زبند بگو
۲۸۰	چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو
۲۸۰	چند ای خرکدا توان گفتن
۲۸۰	هاتف غیب سحر که مژده ای آورده است
۲۸۰	ذهی اراده تو نایب قضا و قدر
۲۸۲	غیاث الدین محمد منبع فیض
۲۸۲	خواجه وجه برات خود بدهد
۲۸۳	میرسم از راه و دارم استری، کز یاب جوع
۲۸۳	ای که هر خلعتی که در برتست
۲۸۳	خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام
۲۸۴	صبر در کارها چه نیک و چه بد
۲۸۴	ای خداوند که چون موکب آهو تک تو
۲۸۴	درون خیمه سوداگران نیست
۲۸۴	یکانه دوجهان زبده و خلاصه عهد
۲۸۵	زوی که میطلم دوش لطف فرمودی
۲۸۶	مهی که از افق طبع بنده طالع شد
۲۸۶	نام جويا کنون که دیده ابر
۲۸۶	شاه تهماسب خسرو عادل
۲۸۶	زن جلبی رفته و در هجو من
۲۸۷	نوشته حضرت آصف برات من به کسی
۲۸۷	به ما خواجه تا چند خواهید گفت
۲۸۷	سرور از صاحب و دربان عالی حضرتت
۲۸۷	نشستم دوش در کنجی که سازم
۲۸۸	شرفا ساقی عنایت تو
۲۸۸	غضنفر کلنجاری به طبع همچو بلنگ
۲۸۸	مبارک باد میگویند شه را
۲۸۸	از من مرتج ای ز تو شادی جان من
۲۸۸	زیباتر آنچه مانده زبایا از آن تو
۲۸۹	دریغ از شمه ایوان عصمت
۲۸۹	دریغ از جان قلی کز دور گردون
۲۹۰	رفت محیا شبی به خانه و دید
۲۹۰	اساس این پشای بیض بنیاد
۲۹۰	ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد بترس
۲۹۰	زیب عالم علم شاه خلیل الله است

۴ - قرع بندها

صفحه	آغاز بند نخست
۲۹۱	دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
۲۹۶	ای گل تازه که بویی ذوقا نیست ترا

صفحه	آغاز بند نخست
۳۰۰	سال نو و اول بهار است
۳۰۳	ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا
۳۰۷	لازم شده کسر حرمت تو
۳۱۰	روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده است
۳۱۳	بشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
۳۲۰	دیده گو اشک تداست شود و بیرون فرما
۳۲۲	از چه روزا که سیه گردون گردون به فرق ماه کرد
۳۲۴	دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
۳۲۷	آه ای فلک ز دست تو وجور اخترت

۵ - ترجیع بندها

صفحه	آغاز بند نخست
۳۳۱	ساقی بنده آن باده که اکسیر وجود است

۶ - رباعیا

صفحه	آغاز رباعی
۳۴۱	یارب که بقای جاودانی بادا
۳۴۱	عشرت بادا صبح تو و شام ترا
۳۴۱	شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا
۳۴۱	جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
۳۴۱	از بهر نشیمن شه عرش جنتاب
۳۴۲	اندر ره انتظار چشمتی که مراست
۳۴۲	آن سرو که جایش دل غم پرور ماست
۳۴۲	پیوستن دوستان به هم آسان است
۳۴۲	شاهها سر بیخت بر در دولت تست
۳۴۲	اکسیر حیات جاودانم بفرست
۳۴۲	شوخی که خطش آیه فرخ فالیست
۳۴۳	جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست
۳۴۳	مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
۳۴۳	شاهها سر روزگار پامال تو باد
۳۴۳	شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد
۳۴۳	صید افکنی مراد آیین تو باد
۳۴۳	شاهها دوجهان عرصه درگاه تو باد
۳۴۴	جرم است سراپای من خاک نهاد
۳۴۴	کوی تو که آواره هزاری دارد
۳۴۴	وحشی که همیشه میل ساغر دارد
۳۴۴	گر کسب کمال میکنی میگردد
۳۴۴	فریاد که سوژ دل عیان نتوان کرد



صفحه

آغازر باعی

۳۴۹	ای آنکه به بکرنگی تو متصم
۳۵۰	تاکی زمصیبت غمت یادکنم
۳۵۰	رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
۳۵۰	تا بود چنین بود و چنین است جهان
۳۵۰	خورشید که هست شمس هفت ایوان
۳۵۰	در تنی دخت شمع شبی داند سخن
۳۵۰	ای مدت شاهی جهان مدت تو
۳۵۱	ای رفعت و شان فروترین بایه تو
۳۵۱	خوش آنکه شود بساط مهجوری طی
۳۵۱	گر درخور مهرم احترامی بودی
۳۵۱	در عهد معالجات تو بیماری
۳۵۱	گر باتو کهی نظر کنم پنهانی
۳۵۲	ای در که تو عید که روحانی

۷ = هشتویا

صفحه

موضوع

۳۶۵-۳۶۶	در کله گزاری و ستایش
۳۶۷-۳۷۱	در ستایش ولی سلطان و بکنش بیگ و قاسم بیگ
۳۷۲-۳۷۳	در ستایش کاخ میر میران
۳۷۴-۳۷۵	در تارینخ بنای گرما به
۳۷۶-۳۷۷	نامه شاعر به دلدار سفر کرده
۳۸۲-۳۸۱	در هجو کیدی (یاری)
۳۸۲-۳۸۳	در هجو کیدی
۳۸۷-۴۱۴	خلد برین
۴۱۷-۴۹۰	ناظر و منظور
۴۹۳-۵۴۳	فرهاد و شیرین
۵۴۵-	دنباله فرهاد و شیرین وحشی (از وصال شیرازی)
	پایان فرهاد و شیرین وحشی (از صابر شیرازی) ۶۱۱-

صفحه

آغازر باعی

۳۴۴	تیرت چوره نشان بران گیرد
۳۴۵	دل زان بت پیمان کسلم میسودد
۳۴۵	یادرب که زمانه دلتوازت باشد
۳۴۵	میخواست فلک که تلخ کام یکشد
۳۴۵	شاهها به عداوت تو کس یار نشد
۳۴۵	آنان که به کوی نگران میکردند
۳۴۵	آن زمره که از منطق ما بی خبرند
۳۴۶	مجنون به من بی سرو یا میباند
۳۴۶	ای چرخ مرا دلیست بیداد پستد
۳۶۶	یا صاحب تنگ و نام میباید بود
۳۴۶	در کوی توام یای تمنا نرود
۳۴۶	تا پای کسی سلسله آرا نشود
۳۴۶	در صید گهت که جان طرب ساز آید
۳۴۷	از دیده ز رفتن تو خون می آید
۳۴۷	خوش آن که ره عشق بتی بیاید
۳۴۷	تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
۳۴۷	نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
۳۴۷	آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
۳۴۷	یادرب که در این دایره دیر مدار
۳۴۸	دانی شاهها که مهر فرخنده اثر
۳۴۸	ای صیت معالجات تو عالمگیر
۳۴۸	آن شمع که دوش بود تب تا سحرش
۳۴۸	ای منشأ دانایی وای مایه هوش
۳۴۸	ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع
۳۴۸	فن تو و سدهزار برهان کمال
۳۴۹	در نامه رقم زخانه ای یافته ام
۳۴۹	تا کار جهان به کام کس نیست مدام
۳۴۹	تا در ره عشق آشنای تو شدم
۳۴۹	امشب همه شب ز هجر نالان بودم
۳۴۹	از آبله ای تازه گل باغ ارم



## فهرست نامهای کسان، خاندانها، دسته‌ها

اهل صفا ۴۰۷،۳۷۴،۲۴۹  
 اهل نشاء ۱۴۰  
 ایاز ۵۱۷،۲۲۲،۱۸  
 ایوب ۸۲،۶۰

### پ

بتول ۳۱۱  
 یکتاش بیگ ۳۶۹،۳۵۸،۲۸۱،۲۵۶،۲۴۰  
 بلقیس ۳۵۰،۲۶۰  
 بوبك ۳۰۹  
 بوبكي ۳۰۹  
 بولوب ۳۰۹  
 بهرام ۲۴۸

### پ

پرویز (خرو) ۵۲۴،۵۲۱،۵۲۰،۵۱۸،۱۹  
 ۵۳۳،۵۳۱  
 پیر کنعان ۲۵۲  
 پیر کنعانی ۲۴۳،۲۷۰،۵۱  
 پیغمبر ۲۶۰،۲۱۹  
 پیمر ۴۲۹،۳۱۱،۳۱۰

### ت

تاتار ۲۳۴  
 تازی ۴۴۸  
 ترسا ۳۳۴،۱۶۸،۵۰  
 ترك ۸۴،۴۸،۴۵،۴۲،۲۸،۲۱،۸  
 ۱۶۰،۱۵۴،۱۴۵،۱۳۸،۱۰۴،۹۵،۹۲  
 ۴۳۷،۲۹۷،۲۲۲  
 ترکان ۴۶۵،۱۶۰،۱۴۲،۵۸

### آ

آدم ۵۰۳،۴۲۲،۳۰۵،۱۶۶  
 آذر - آزر ۲۲۳  
 آرزو ۱۱۸  
 آصف ۲۸۷،۲۱۶،۲۱۳،۲۱۱  
 آل حیدر ۲۲۹  
 آل رسول ۲۶۰،۲۳۴  
 آل عبا ۳۱۰  
 آل علی ۲۶۰

### ا

ایلمظفر تهماسب شاه ۲۷۳  
 احمد (پیغمبر) ۵۰۶،۵۰۵،۳۰۹،۱۷۰  
 احمد مرسل ۱۶۹  
 اخوان (برادران یوسف) ۳۲۰  
 اخوان یوسف ۴۵۹  
 ارمني ۳۷۹  
 اسکندر ۵۰۸،۲۱۹،۴۹  
 اعتمادالدوله ۲۱۱  
 افشار ۳۱۴  
 الیاس ۴۵۴  
 امیر المؤمنین ۲۵۰  
 امیر المؤمنین حیدر ۲۶۲  
 ام هانی ۵۰۳،۵۰۲،۴۲۳  
 انبیا ۳۱۱  
 انس ۳۱۱،۲۷۴،۲۷۳،۲۷۰  
 انسی ۳۵۲  
 اهل بیت ۳۱۱،۳۱۰  
 اهل تناسخ ۳۹۹

ترکمان ۳۷۸

تبیح شماران ۳۳۴

ج

جان قلی ۲۸۹

جم ۴۷۴، ۳۹۷، ۲۴۸، ۲۱۱، ۲۰۵، ۱۷۶

جمشید ۴۱۰، ۲۰۸

جمریان ۳۶۲

جوکی ۳۷۹

جهودان ۳۸۲

ح

حاتم ۴۳۰، ۴۲۹، ۳۰۱، ۲۵۳، ۱۹۶، ۱۹۳

حاتم طی ۵۱۶

حرشمید ۳۱۲

حسن (امام) ۳۱۱، ۲۴۸

حسین (امام) ۳۱۱، ۲۴۸

حضرت رسالت ۳۰۹

حضرت رسول ۳۱۱

حیدر ۴۲۹، ۳۶۲، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۲۹

خ

خاقان ۲۵۷، ۱۸۲

خان احمد ۲۴۳

خراباتی ۳۳۲

خسرو (پرویز) ۵۲۰، ۵۱۹، ۵۱۸، ۱۳۸، ۴۸

۵۳۶، ۵۲۸، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۲۱

خضر ۱۸۸، ۱۶۹، ۱۶۷، ۱۴۰، ۱۱۶، ۷۸، ۹

۳۷۲، ۳۴۴، ۳۳۷، ۳۳۶، ۳۳۱، ۲۲۴، ۲۰۵

۴۸۳، ۴۲۲، ۳۹۹، ۳۸۷

خلیل (ابراهیم) ۴۲۲، ۲۲۹، ۲۲۳، ۱۶۵

خلیل الله (ابراهیم) ۲۸۰

خلیل الله (شاه) ۳۰۶، ۲۹۰، ۲۸۰، ۱۶۵

خیر البشر ۴۲۱

خیر النساء ۳۱۰

د

دارا ۲۵۲، ۲۱۶، ۴۹

دردکشان ۳۳۵

ر

راهب ۵۰۴

رستم ۳۶۷، ۲۴۵، ۲۴۱

رستم زال ۵۱۶، ۲۴۱

رسول ۲۶۰

رسول الله ۴۲۲، ۲۲۷

رسول هاشمی ۴۹۸

رند ۳۳۵، ۳۳۲

رندان ۱۹۴، ۱۴۰

ز

زال زر ۴۸۶

زردشت (پیغمبر) ۵۰۰

زکریا ۱۶۹

زلیخا ۴۰۰، ۳۹۹، ۱۶۸، ۹۸، ۹۴، ۷۲، ۵۰، ۳

۵۱۷، ۵۱۶

زنکی ۴۵۸، ۴۴۶، ۲۴۱

زهرا ۳۱۰، ۲۶۰

زین العباد ۳۱۱

س

سالکان طریق ۳۷

سام نریمان ۲۴۱

سرافیل ۲۶۵

سکندر ۲۲۴، ۲۱۹، ۲۰۵، ۱۷۴، ۱۶۹

۳۸۲، ۳۳۲، ۲۷۳، ۲۲۹

سلمان ۴۲۵

سلیمان ۴۱۶، ۲۱۲، ۱۶۶، ۱۱۷، ۸۶، ۲۶

۳۵۰، ۳۱۴، ۲۷۳، ۲۷۰، ۲۶۰، ۲۵۳، ۲۲۸

۴۵۴، ۳۹۹، ۳۶۴



ش

شاه اسماعیل (دوم) ۲۸۶، ۲۷۸

شاه تهماسب ۲۸۶، ۱۸۷

شاه خلیل الله ۲۹۰

شاه نجف ۲۶۲، ۲۵۰

شاه ولایت ۵۰۵

شیر ۲۶۰

شیر ۲۶۰

شرف (شرف الدین علی باقی) ۲۸۸

شرف الدین علی (باقی) ۳۲۴

شکر ۵۲۳، ۵۲۱، ۵۱۹، ۵۱۸

شیخ صنعان ۵۰

شیرین ۱۳۸، ۹۰۳، ۸۳، ۶۳، ۵۷، ۵۱، ۲۹

۵۱۸، ۵۱۵، ۵۱۲، ۴۹۴، ۳۰۴، ۱۶۰

۵۲۵، ۵۲۴، ۵۲۲، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۱۹

۵۳۳، ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۶

۵۴۳، ۵۴۲، ۵۴۰، ۵۳۷

ص

صاحب الزمان ۱۸۵

صاحبقران ۲۶۸

صوفی ۴۴۶

صومعه داران ۳۳۵، ۳۳۴

ع

عباس بیک ۳۶۹، ۳۱۹، ۲۸۴، ۷۰

عبدالله (خان) ۲۱۱

عجم ۲۷۷، ۲۳۹

عجمی ۳۶۳

عذرا ۵۱۷

عرب ۵۰۰، ۳۰۹، ۲۷۷، ۲۳۹

عربی ۳۶۳

عزیز ۹۸، ۵۱

علی (امام) ۴۲۶، ۴۲۵، ۲۶۰، ۲۳۱، ۱۷۱

۵۰۶، ۵۰۵

علی موسی جعفر ۲۳۴

علی ولی ۲۶۸

عیسا ۴۷۳، ۴۰۰، ۳۹۴، ۲۴۷، ۱۶۸، ۹۴

عیسی ۳۶۴، ۳۰۴

خ

خضنفر کلجاری ۲۸۸

خیات ۲۹۰

خیات الدین محمد ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۶۶

۳۰۵، ۲۸۲

خیات دین محمد ۲۰۸، ۱۸۲

ف

فاطمه ۳۱۱

فرهاد ۴۹۴، ۱۳۸، ۱۰۱، ۸۳، ۴۸، ۲۹، ۱۹

۵۴۳، ۵۴۱، ۵۲۹، ۵۲۰، ۵۱۸، ۵۱۵

فریدون ۴۱۰، ۱۷۶

ق

قارون ۴۱۰، ۱۹۶

قاسم بیک (قسمی) ۳۷۰

قاسم بیک قسمی ۳۱۶، ۳۱۴

قلندر ۲۲۸

قنبر ۴۲۵

قهستانی ۲۷۱

قیصر ۴۶۵، ۴۶۴، ۲۵۷، ۲۲۵، ۱۸۲، ۴۷

۴۶۶

قیصر روم ۴۶۴

ک

کسرا (انوشیروان) ۵۰۰، ۲۵۳

کشیش ۳۷۹

کلیم ۲۲۴، ۱۶۹، ۱۶۸

کوفیان ۳۱۱، ۳۱۰

کومکن ۱۱۰، ۱۰۳، ۸۸، ۷۷، ۶۳، ۵۱، ۱۹

۵۲۰، ۵۱۲، ۳۰۴، ۱۶۰، ۱۳۸، ۱۲۱

کیان ۵۰۸، ۲۶۷

کیدی ۳۸۲، ۳۸۰، ۳۰۹، ۳۰۷

گ

گیران ۷۳

ل

لران ۳۸۱

لیلی ۱۳۸، ۱۰۵، ۷۳، ۶۷، ۶۰، ۳۷، ۲۳، ۲۰

۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲، ۴۹۴، ۳۴۹، ۲۶۲

م

مانی ۳۰۴

معجون ۹۴، ۷۷، ۷۵، ۷۳، ۶۰، ۳۷، ۳۲، ۲۳، ۲۰

۳۴۳، ۳۱۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۱۳۸، ۱۰۵

۴۹۴، ۴۷۳، ۴۷۲، ۴۵۲، ۳۴۹، ۳۴۶

۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲

مجو سیان ۳۷۹

محمد ۵۰۵، ۵۰۳، ۴۹۹، ۴۲۱، ۳۰۹

محمد بن حسن ۱۸۵

محمد، عربی ۲۲۶

محمود (سلطان) ۵۱۷، ۲۲۲، ۱۸

محبیا ۲۹۰

مرادی (یافقی) ۴۷۸

مرتضا ۳۱۱

مرتضا علی ۲۲۹

مریم ۲۶۰

مسلمان ۲۴۴، ۱۸۳

مسلمانان ۸

مسلم عقیل ۳۱۱

مسیح ۵۰۴، ۴۲۶، ۳۰۳، ۲۲۶، ۱۸۶

مسیحا ۳۹۹، ۳۸۷، ۲۷۷، ۲۶۰، ۱۶۸، ۹۴، ۷۲

۵۰۳، ۴۲۴، ۴۲۳، ۴۲۲

مغان ۳۳۴، ۳۳۲

مغیبه ۳۳۲

مغیجگان ۳۳۲

مصریان ۴۸۶، ۴۶۴

مصطفی ۳۱۰

ملافه‌چی ۳۰۷

ملحد ۳۰۹

ملحدان ۳۰۷

ملك عذاب ۴

منصور (حلاج) ۳۳۵، ۳۳۱، ۱۱۶، ۲۴

منظور ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۷

۴۴۹، ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۱

۴۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۰

۴۶۶، ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰

۴۸۱، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۳، ۴۶۷

۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲

مولا (علی) ۱۷۰

مواتانی ۲۶۷

مولوی اعظم ۳۲۴

موسا ۴۸۳، ۲۷۷، ۱۶۸، ۵۰

موسی ۳۳۱، ۲۲۲، ۱۷۷، ۱۳۳

موسی عمران ۲۵۸

میر ۳۶۲، ۳۲۳

میر میران ۱۹۲، ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۷۳، ۱۶۵، ۲۶

۲۵۲، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۱۸، ۲۰۱

۳۷۳، ۳۰۰، ۲۶۴

مهدی (امام) ۲۳۷

ن

ناظر ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۷

۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۲، ۴۴۱

۴۵۵، ۴۵۴، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۹، ۴۴۸

۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۵۶

۴۸۷، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۸

۴۸۸

نبی ۴۲۵، ۱۷۱

نبی الله ۵۰۳، ۱۷۰

نظر ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۳

نظیر ۴۳۳

نعمت الله (شاه) ۳۰۵،۲۸۹

نمرود ۳۰۶

نواب ۳۷۱،۳۶۹

نوح ۲۳۲،۲۲۶،۲۲۳،۱۹۸،۱۶۶،۱۳۰،۴۹

۳۳۷،۳۱۷،۲۸۱،۲۷۲،۲۵۳

نوح نبی ۲۵۶

نوشروان ۲۵۸

نوشیروان ۲۶۸،۱۹۶،۱۹۳

و

وامق ۵۱۷

وحشی ۳ تا ۱۷۵،۱۷۲،۱۷۰،۱۶۷،۱۶۲

۱۹۴،۱۹۰،۱۸۶،۱۸۴،۱۸۱،۱۷۸

۲۱۳،۲۱۰،۲۰۷،۲۰۴،۱۹۹،۱۹۷

۲۳۰،۲۲۷،۲۲۵،۲۲۲،۲۲۱،۲۱۵

۲۴۷،۲۴۴،۲۴۲،۲۳۹،۲۳۵،۲۳۳

۲۶۳،۶۵۹،۲۵۷،۲۵۴،۲۵۱،۲۴۹

۲۸۰،۲۷۹،۲۷۴،۲۷۱،۲۶۹،۲۶۶

۳۰۶،۳۰۲،۲۹۹،۲۹۵،۲۸۵،۲۸۲

۳۷۱،۳۴۴،۳۳۷،۳۲۳،۳۱۹،۳۱۲

☆ ☆

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها،  
رودها، کوهها، باغها، کاخها

ارمن ۵۳۱

ایران ۲۵۶،۴۸

ب

باغ ارم ۳۴۹،۲۸۲،۱۱۲

باغ خلد ۵۲۵

باغ رضوانی ۳۵۸

آ

آتشکده ۲۴۸

آتشگاه ۳۱۷

آتشگاه زردشت ۵۰۰

ا

ارم ۵۳۷،۵۲۶،۵۲۵،۵۲۲



جیحون ۲۶۲

ج

چارباغ ۲۵۸

چشمه آب بقا ۳۲۴،۳۰۳

چشمه بقا ۳۱۰

چشمه حیوان ۲۵۶،۱۶۲،۱۶۱،۱۱۷،۵۹،۴

۴۰۵،۳۹۹

چله خانه ۱۴۹

چین ۴۳۳،۴۰۹،۳۷۹،۳۰۴،۲۵۷،۲۵۰

۴۷۵،۴۷۴،۴۶۹،۴۶۲،۴۵۰،۴۳۶

۵۲۵،۴۸۶،۴۸۱،۴۷۷،۴۷۶

ح

حرم ۳۳۶،۲۴۹

حوض کوثر ۳۰۴

خ

ختا - ختای ۳۶۱

خراسان ۴۰۹،۳۶۱

خلد ۲۸۶،۲۵۷،۲۳۰،۱۶۹،۱۱۷،۱۱۲،۶۶

۳۳۵،۳۱۴،۳۰۰

خلد برین ۳۸۷،۳۰۴،۲۵۰،۲۳۵

خلد برین ۴۷۳

خورتق ۵۳۰

خیبر ۵۰۶،۴۲۶،۲۵۰

د

دارالامان ۲۵۷

دارالسلام ۳۱۹،۲۵۱

دارالعباده (بزد) ۳۵۵،۲۰۲

دجله ۳۱۸

درک ۴۲۶

دشت خیبر ۲۲۹

دیرمسیحا ۴۲۴

دیرمفان ۳۳۲

باغ عیش آباد ۳۰۴

باغ فردوس ۲۰۵

باغ نعیم ۵۱۶

باق ۳۸۳،۲۷۹

بتخانه ۴۹۸

بتخانه چین ۵۲۵

بتکده ۲۴۷

بجراخضر ۱۸۳

بجرحمان ۱۷۳

بدخشان ۲۷۱،۲۱۸،۱۶۶

بستان ارم ۳۰۳

بصره ۲۲۱

بطحا ۱۶۹

بوستان ارم ۳۷۲

بهشت ۲۵۰،۱۷۷،۱۷۳،۱۴۳،۸۶،۷۱،۵۰،۴۹

۳۷۳،۳۷۲،۳۳۲،۳۱۴،۳۰۴،۳۰۳

۵۳۱،۴۹۸،۴۸۴،۴۷۳،۴۳۶،۴۱۸

بیت احزان ۲۵۲

بیت العزن ۴۵۹،۲۷۰،۲۵۰

بیت حرام ۲۴۹،۲۴۷

بیستون ۵۱۵،۵۱۲،۸۸،۸۳،۵۱،۴۸

ت

تالان ۲۷۱

تفت ۱۷۳

توران ۲۵۶،۴۸

ج

جبعیم ۳۳۵،۲۵۹،۲۵۱،۲۳۴،۲۰۲،۱۹۶

جرون ۲۷۹

جنان ۴۳۰،۲۵۹،۲۵۱،۱۹۰،۱۸۶،۱۷۷

جنت ۳۰۳،۳۰۲،۲۶۲،۱۷۳،۱۶۹،۱۱۷

۴۸۴،۴۴۰،۴۲۱،۳۷۲،۳۰۴

جوی زندگانی ۴۸۳

جهنم ۴۲۶

ف

فارس ۳۶۱  
فرات ۱۰۱  
فردوس ۴۸۳،۳۳۲،۳۰۴،۲۵۹،۲۵۴

ق

قاف ۳۶۱،۳۵۸،۳۵۷،۲۶۲،۲۶۱،۹۴  
۴۵۹  
قصر شیرین ۵۲۹،۳۰۴  
قلزم ۲۴۵،۲۳۶،۲۳۲،۲۱۱،۱۸۰،۱۶۷  
۵۰۷،۵۰۶،۳۷۲،۳۱۸،۳۱۷،۲۶۴  
۵۱۶

قہستان ۲۷۱  
قیروان ۱۹۷،۱۹۲،۱۸۸

ک

کاخ فردوس ۴۲۱  
کاشان ۱۱۳،۹۷  
کربلا ۳۴۶،۳۱۰  
کرمان ۲۵۵  
کعبه ۱۳۸،۱۲۱،۱۱۹،۷۳،۴۷،۴۴،۱۶،۶  
۲۴۹،۲۴۴،۲۲۳،۱۶۸،۱۵۴،۱۴۱  
۴۹۸،۳۹۵،۳۰۲  
کعبۃ الاسلام ۱۹۸  
کنعان ۲۵۲،۱۴۱،۱۰۶،۹۲،۸۶،۸۳،۵۱  
۳۴۳،۳۲۱،۲۷۰  
کوثر ۲۸۲،۲۲۴،۲۱۹،۱۸۳،۱۱۶،۵۹  
۳۷۲،۳۳۲،۳۱۴  
کوفہ ۳۱۱،۳۱۰

گ

گلستان ارم ۲۰۵،۱۹۸

م

ماهان ۳۰۱  
محراب اقضا ۴۲۴

دوزخ ۲۹۴،۲۶۰،۲۳۰،۹۸،۹۰،۵۰،۴۹  
۴۷۳،۴۲۶،۴۲۱،۳۱۷،۳۱۴،۳۱۳  
۴۹۸،۴۹۷

و

رودنیل ۴۰۸  
روضه خلد ۳۰۴  
روضه رضوان ۴۱۸  
روضه فردوس ۲۰۶  
روم ۴۶۷،۴۶۵،۴۶۴،۴۶۳،۳۶۱،۲۵۷  
ریاض رضوان ۱۷۳

ز

زابلستان ۲۴۱  
زنک ۴۶۵،۴۶۴،۴۵۸،۴۴۶،۲۴۱  
زنگبار ۲۱۲،۲۰۶  
زمزم ۳۰۱

ح

سرچشمه حیوان ۵۲۴،۳۹۵،۳۲۱،۱۱۵،۶۶  
سرچشمه خضر ۲۰۵  
سعیر ۲۸۵  
سقر ۲۱۱

ش

شهر مصر ۴۶۷

ط

طاق کسرا ۵۰۰  
طراز ۳۹۲  
طور ۴۸۳،۳۳۱،۲۲۸،۲۲۴،۱۸۱،۱۳۳

ع

عراق (ایران) ۲۷۹  
عراق (عرب) ۳۶۱  
عمان ۳۱۸،۳۱۷،۲۵۵،۲۵۳،۲۱۸،۱۶۵،۲۶  
۵۰۷،۴۵۴،۴۴۸،۴۴۱،۳۹۷  
عیش آباد ۳۰۳

وادی طور ۵۰۶	مدرسه ۳۳۵
ه	مسجد اقصا ۵۰۳، ۴۲۳
هفت اقلیم ۲۷۳	مصر ۱۱۳، ۹۸، ۹۲، ۸۶، ۸۲، ۸۱، ۶۰، ۲۳
هفت کشور ۴۸۴، ۱۸۳	۴۷۳، ۴۷۱، ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۶۲، ۳۴۳
هند ۳۶۱، ۳۵۶	۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۱، ۴۷۵
هندوستان ۲۷۹، ۲۶۸	مکه ۵۰۰
ی	ن
یزد ۲۰۹، ۱۹۸	نجف ۲۶۲، ۲۵۰
یغما ۲۷۷	نیل ۴۷۱، ۴۶۹
یونان زمین ۴۹۸	نیل مصر ۴۶۴
	و
	وادی ایمن ۱۶۸



## فهرست نامهای جانداران

(پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها، جانوران خرد)

۵۰۶، ۴۷۲، ۴۵۴، ۴۴۰، ۳۶۹	آ
اسب ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۵، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۶	آهو ۲۴۶، ۲۱۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۰۲، ۸۷، ۵۰
از آن ۲۹۰، ۲۸۴، ۲۶۹، ۲۵۶، ۲۵۱	۴۰۹، ۴۰۸، ۴۰۳، ۳۶۳، ۲۸۴، ۲۵۰
سعدی ۴۵۶، ۴۵۱، ۴۰۸، ۳۶۴، ۳۱۵	۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۳۳، ۴۲۷
۴۸۰، ۴۶۷، ۴۶۰، ۴۵۸	۵۲۴، ۴۹۴، ۴۷۵، ۴۷۲
استر ۳۷۸، ۳۶۴، ۲۸۸، ۲۸۳، ۲۶۹، ۲۰۷	آهوبره ۲۱۲، ۲۰۶
۴۵۶	ا
اسد ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۴۱، ۱۹۴، ۱۷۴	ابرش ۵۲۴، ۸۴، ۴۴
اشب ۲۲۹	ابلق ۵۳۵، ۳۹۱، ۲۳۷، ۱۸۹، ۱۸۰
اغنام ۲۴۶	اژدر ۴۱۰، ۳۱۵، ۲۳۵، ۲۳۰، ۲۱۸، ۱۸۷
افعی (افعی‌ها) ۴۴۰	۴۷۲، ۴۷۱، ۴۴۱، ۴۴۰
افعی ۲۵۳، ۲۴۱، ۲۲۷، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۷۴	اژدرها ۳۶۷
۳۹۲، ۳۱۴، ۲۵۹، ۲۵۶	اژدها ۳۶۸، ۳۱۶، ۳۱۳، ۲۵۶، ۲۴۳، ۲۴۱
ایشک ۳۷۹	



بیل ۵۳۱'۳۶۷'۳۱۶'۲۵۳'۲۰۱'۱۹۴

ث

تاووس ۵۳۱'۵۰۹'۴۶۳'۳۶۳'۳۲۷'۱۱۸

تدرو ۵۲۳'۵۲۲'۱۰۳

تکاور ۳۲۷'۳۱۱'۲۵۹'۲۴۳'۲۳۶'۲۲۴

توتی ۳۲۷'۳۱۵'۲۲۳'۱۶۰'۱۵۹'۷۵'۱۷

۵۱۰'۳۶۳

توسن ۱۹۰'۱۶۶'۱۴۲'۱۰۵'۵۷'۳۷'۲۱

۲۴۱'۲۱۶'۲۱۰'۲۰۷'۱۹۹'۱۹۸

۴۵۱'۴۲۳'۳۰۰'۲۸۴'۲۶۹'۲۵۹

۴۸۰'۴۶۷'۴۶۱

تیپو ۳۶۱'۱۹۸'۱۹۳

ث

تعبان ۲۵۹'۲۵۶'۱۶۷

تور ۴۶۰'۲۷۰

ج

جمل ۴۱۰

جغد ۲۸۲'۲۵۷'۲۵۳'۱۵۴'۱۱۰'۹۵'۱۴

۴۶۳'۴۲۸'۳۹۲'۳۶۸'۳۴۶

جمازه ۲۲۲

جمل ۲۳۲

جنیبت ۵۰۱'۳۹۳'۳۸۹'۲۸۴'۲۰۱'۱۱۵

۵۲۴'۵۱۲

ج

چاربا ۳۷۸

چرخ ۴۳۳'۴۰۳

چکاوک ۴۷۴'۴۶۰

ح

حربا ۵۱۰'۵۰۹'۴۲۳'۳۸۰'۳۱۵

حمام ۲۴۶'۲۳۸

حمام ۴۰۸

حمل ۳۴۸'۲۳۱

حواصل ۱۷۱

ب

بادیا - بادبای ۲۵۶'۱۸۸

بارگی ۵۲۸'۴۶۷'۴۵۷

باز ۱۸۷'۱۸۳'۱۸۰'۱۲۷'۱۱۷'۳۷'۱۸'۶

۲۴۶'۲۳۸'۲۲۵'۲۰۱'۱۹۸'۱۹۳

۳۶۸'۳۶۱'۳۵۷'۳۴۶'۳۳۲'۳۰۵

۵۲۲'۵۱۰'۴۷۵'۴۶۳

بازسپید ۵۳۱

بازسفید ۴۰۷

بختی ۱۹۹

براق ۴۲۳'۲۷۳'۲۲۶'۲۲۴'۲۰۷'۱۷۲

۵۰'۴۰۵'۳۰۵'۲۰۵'۰۱

بره ۲۵۸'۲۵۳'۲۱۹

بز ۳۹۹'۳۸۲

بط ۱۸۲

بلبل ۷۵'۶۸'۵۱'۴۸'۴۲'۳۷'۲۸'۲۴'۱۸

۱۳۹'۱۲۱'۱۱۱'۱۰۹'۸۴'۸۱'۷۸

۲۳۴'۲۲۳'۲۰۸'۱۸۱'۱۷۹'۱۴۲

۳۱۰'۲۹۴'۲۷۰'۲۶۷'۲۵۲'۲۵۰

۴۳۶'۴۰۲'۳۸۷'۳۴۷'۳۳۶'۳۲۰

۵۱۲'۵۱۱'۵۰۸'۴۸۴'۴۷۴'۴۶۰

۵۲۶'۵۲۴'۵۲۳'۵۲۱

بوتیمار ۵۱۰

بوم ۴۶۳'۳۶۳'۳۱۶'۲۸۲'۲۴۰'۲۰۵

۴۹۶

پ

پروانه ۶۴'۶۰'۵۸'۵۷'۴۹'۳۶'۲۳'۱۰

۱۲۰'۱۱۹'۱۰۸'۹۴'۷۸'۷۵'۷۲

۴۱۳'۴۱۲'۳۳۲'۱۴۵'۱۳۶'۱۲۵

۵۱۲'۵۰۹'۵۰۳'۴۹۷'۴۲۷'۴۲۵

پشه ۳۶۳'۳۵۷'۳۱۶'۲۶۱'۱۹۴'۱۳۰'۶

۴۶۰'۴۵۹'۳۹۶

پلنگ ۴۳۰'۳۶۳'۳۱۶'۲۸۸'۲۳۸'۱۱۴

۴۷۲'۴۷۱'۴۵۸'۴۵۷

ذنیور ۸

حوت ۳۷۲

سی

خ

ستور ۴۶۵

خر ۳۷۸، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۰۸، ۲۶۹، ۲۲۱

سگ ۸۲، ۷۷، ۶۷، ۵۶، ۲۷، ۲۶، ۲۲، ۱۴، ۱۰

۴۲۲، ۴۱۲، ۴۰۸، ۴۰۶، ۴۰۵

۱۳۴، ۱۳۳، ۱۲۲، ۱۱۸، ۱۱۰، ۹۸، ۹۷، ۹۵

خردجال ۲۳۷

۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۴

خرگوش ۴۵۷

۲۶۸، ۲۳۴، ۲۰۳، ۱۹۴، ۱۸۵، ۱۶۹

خروس ۴۴۶، ۳۳۷، ۲۵۹، ۲۰۵

۳۳۲، ۳۱۶، ۳۰۹، ۳۰۷، ۲۷۱، ۲۷۰

خفاش ۵۱۰، ۵۰۹، ۴۰۰، ۲۱۷، ۱۴۷

۳۸۳، ۳۸۲، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۶۸

خفزیبر ۳۳۴

۴۵۸، ۴۵۷، ۴۳۳، ۴۳۲، ۴۰۹

خنک

سك ۲۲۶

د

سند ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۱۰، ۷۰

دلدل ۵۰۶، ۴۲۵، ۱۷۲، ۱۷۱

۲۶۹، ۲۶۸، ۲۵۱، ۲۳۸، ۲۲۲، ۲۰۹

ذ

۴۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۱، ۴۳۳، ۳۴۳

ذباب ۱۷۲

۵۳۶، ۴۸۷، ۴۷۸، ۴۷۳، ۴۶۱، ۴۶۰

ذوالعناح ۳۱۲

سندر ۳۶۹، ۳۱۵، ۳۱۳، ۲۲۳، ۱۸۲، ۱۵۳

۵۱۴

ر

سنگاب ۱۱۱، ۵۴، ۲۱

رخش ۱۳۳، ۱۲۴، ۱۱۵، ۱۱۴، ۸۴، ۴۵، ۱۲

سیمرغ ۲۴۷، ۲۲۵، ۲۰۹، ۲۰۵، ۱۳۰، ۹۸، ۶

۱۹۹، ۱۹۷، ۱۹۳، ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۵۶

۳۹۶، ۳۶۰، ۳۵۷، ۳۴۶، ۲۶۱، ۲۵۳

۲۳۸، ۲۳۲، ۲۲۴، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۶

۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۴، ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۱

۳۴۵، ۳۴۳، ۳۱۵، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۳

۴۵۷، ۴۵۴، ۴۱۸، ۳۷۷، ۳۷۰، ۳۶۸

۴۸۱، ۴۶۸، ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۶۱، ۴۵۸

۵۳۵

ش

شاهباز ۴۶

روباہ ۳۶۸، ۳۶۳، ۲۶۵

شاهین ۳۶۸، ۳۴۳، ۳۱۸، ۲۰۹، ۱۰۳

روبه ۴۵۷، ۳۸۲، ۲۶۷

شبدیز ۵۲۱، ۱۹

شب پره ۵۰۲، ۳۹۵، ۲۳۸

رہوار ۱۸۰

شبرنگ ۵۲۱، ۴۶۰، ۴۳۳، ۴۳۰

شپر ۳۱۵

ذ

شتر ۴۵۶، ۲۸۴، ۲۶۹، ۲۴۵

شغال ۳۲۱

شہباز ۱۸۹، ۱۸۶، ۱۴۲

زاغ ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۲۲، ۲۱۴، ۱۸۹، ۱۸

شیر ۱۹۸، ۱۹۳، ۱۸۸، ۱۸۳، ۱۳۰، ۱۱۴، ۸۴

۴۰۷، ۳۷۹، ۳۶۳، ۳۴۵، ۳۱۶، ۲۹۴

۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۷، ۲۱۹، ۲۱۲، ۲۰۶

۴۲۳

۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۶، ۲۴۳، ۲۴۲

زاغ مشکین ۳۱۵

۳۶۳، ۳۳۲، ۳۲۱، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۰۶

زغن ۲۹۴، ۱۸

فیل ۴۰۸،۳۶۳،۲۶۱

ق

قائم ۴۸۳،۴۶۰،۲۰۹

قمری ۴۷۴،۴۶۹،۲۳۴

ک

کبک ۲۴۷،۲۲۲،۲۰۱،۱۸۷،۱۸۰،۱۸

۵۳۶،۵۲۴،۵۱۰،۴۷۵،۴۷۴،۳۳۶

کبک دری ۳۹۶،۱۸

کبوتر ۱۸۳،۱۵۶،۱۱۷،۱۱۲،۱۰۲،۹۳

۳۸۲،۳۳۲،۲۲۵،۱۸۶

کرکس ۲۶۸،۲۲۵

کرم ۳۷۸

کرم‌شب‌تاب ۳۶۳

کره‌خَر ۴۰۸

کسکن ۴۶۵

کلاب ۱۷۲

کلاغ ۳۸۳،۲۴۷

کلب ۱۹۴

کمیت ۲۶۸

کنه ۳۸۲

کیک ۳۸۲

گ

گاو ۲۲۶،۲۲۴،۲۲۱،۱۹۷،۱۹۴،۱۸۸،۱۷۱

۳۶۷،۳۱۶ (از آن سدی) ۲۹۰،۲۵۶

۴۶۱،۴۶۰،۴۵۸،۳۸۲،۳۷۹،۳۷۲

۴۶۵

گراز ۲۲۲

گربه ۴۰۸،۳۸۲،۳۷۹،۳۶۳،۲۸۸،۱۷۴

گربه‌آسود ۳۸۲

گرگ ۲۰۷،۱۹۶،۱۸۷،۱۸۶،۱۷۷،۱۷۴،۱۶۶

۲۵۸،۲۵۵،۲۵۳،۲۵۲،۲۴۶،۲۱۹

۴۵۹،۳۶۸،۲۷۴،۲۷۱،۲۶۸

کلگون (نام اسب شیرین) ۲۴۸،۴۸،۱۹

۴۵۸،۴۳۲،۳۷۱،۳۷۰،۳۶۸،۳۶۴

۴۷۲،۴۶۵،۴۶۲،۴۶۱،۴۶۰،۴۵۹

۵۱۴،۴۷۵

ص

صموده ۵۱۴،۳۶۸،۳۵۷،۱۹۳،۱۸۷،۳۷

صویل ۱۸۹

ض

ضرغام ۲۴۵

ضیغم ۳۶۷،۲۵۶،۲۱۲

ع

عقاب ۲۳۲،۲۲۵،۲۲۲،۱۹۳،۱۵۶،۹۳،۷۰

۵۱۴،۳۳۶،۳۱۵

عقرب ۴۸۸،۴۷۲،۳۷۹،۲۵۳،۱۸۰،۱۷۴

عنادل (عندلیب‌ها) ۴۲۷

عناکب (عنکبوت‌ها) ۲۱۶

عنتر ۲۵۰

عندلیب ۲۶۳،۳۴۵،۲۹۴،۱۲۶،۹۲

عنقا ۳۹۶،۳۵۷،۲۵۷،۱۶۸،۹۴،۴۹،۳

۵۰۸،۴۸۸،۴۵۹

عنکبوت ۴۷۲،۲۳۴،۱۹۹

خ

غاز ۲۲۵،۲۲۲

غراب ۲۶۸،۲۲۵،۱۷۱

غزال ۱۴۹،۱۴۰،۱۱۴،۱۱۳،۸۷،۵۵،۳۶

۲۴۱،۲۴۰،۲۳۷،۲۱۲،۱۹۳،۱۵۹

۴۰۳،۳۹۶،۲۹۴،۲۷۰،۲۴۳،۲۴۲

۵۲۳،۴۷۵

غزاله (ماده غزال) ۴۷۴،۱۸۳،۱۴۹

غضنفر ۲۲۹،۲۲۵،۱۸۳

غوج ۲۸۸،۲۷۹

ف

فاخته ۴۷۴،۲۱۴

قرص ۴۷۴



۵۳۷۰۵۲۷۰۵۲۵۰۵۱۵۰۲۶۸۰۲۵۹

۵۴۰۱۵۳۹

گنجشک ۴۳۳۰۳۶۸۰۱۹۸۰۴۶۰۶۰۳

گور ۴۵۸۰۳۱۶

گورخر ۳۶۴

گوزن ۵۱۴۰۳۶۴۰۳۱۶۰۳۰۴۰۲۵۵۰۲۴۲

گوساله ۳۸۱

گوسفند ۴۰۸۰۴۰۶۰۱۹۶

۲

مار ۲۰۱۰۹۹۸۰۱۸۷۰۱۸۵۰۱۸۰۰۱۷۲۰۴۴

۲۲۴۰۲۱۱۰۲۰۹۰۲۰۷۰۲۰۵۰۲۰۲

۳۵۸۰۳۱۶۰۳۰۶۰۳۰۰۰۲۵۱۰۲۳۴

۴۰۴۰۴۰۳۰۴۰۲۰۳۹۲۰۳۸۰۰۳۷۰

۴۳۵۰۴۳۳۰۴۳۲۰۴۲۹۰۴۱۳۰۴۱۲

۵۲۵۰۵۲۲۰۴۷۲۰۴۶۸۰۴۶۵

ماکیان ۲۱۸۰۱۸۹

ماهی ۲۰۹۰۲۰۶۰۲۰۵۰۱۹۷۰۱۸۳۰۱۸۰

۳۱۶۰۲۹۰۰۲۵۸۰۲۵۶۰۲۳۴۰۲۱۴

۴۶۰۰۴۵۸۰۴۵۴۰۳۷۲۰۳۵۹۰۳۳۶

۵۰۹۰۴۹۹۰۴۸۵۰۴۸۳۰۴۶۷

محل ۴۴۹۰۳۴۷

مرغ آبی ۱۵۳

مرغابی ۵۱۴۰۴۸۲۰۴۵۴۰۳۱۵۰۳۱۳۰۱۷۱

۵۲۵

مرغان شب‌آهنگ ۵۰۲

مرغ چمن (بلبل) ۲۱۴

مرغ سحر ۱۶۱

مرغ سحرخوان ۱۳۹

مرغ شکرپرست (توتی) ۲۶

مرغ غزلخوان ۱۱۵

مرغ میجا ۴۲۳

مرغ نوا پرداز ۲۷

مرکب ۴۵۶۰۳۲۱۰۳۱۵۰۲۸۴۰۴۵۰۴۴

۵۳۵۰۴۷۱

مرکبهای تازی ۴۶۷۰۴۴۸

مگس ۱۱۷۰۱۱۴۰۹۵۰۶۶۰۵۹۰۳۵۰۹۰۶

۳۶۰۰۳۵۷۰۳۳۲۰۲۶۱۰۲۰۹۰۱۴۳

۵۳۱۰۵۰۵۰۴۰۳۰۳۹۶

مور ۲۳۸۰۲۰۲۰۲۰۱۰۱۸۳۰۱۶۶۰۸۶۰۲۶

۳۹۵۰۳۶۷۰۳۵۷۰۳۱۶۰۲۸۵۰۲۵۳

۵۳۵۰۵۰۲۰۴۰۹۰۳۹۹۰۳۹۶

موش ۴۰۸۰۳۸۲۰۳۷۸۰۳۶۳

میش ۳۶۸۰۲۷۹۰۲۵۵۰۲۵۲۰۱۸۷

میمون ۳۸۲

ن

ناق ۳۲۵۰۲۳۴۰۲۱۶۰۲۱۲۰۱۳۸

نهنک ۵۱۶۰۵۱۴۰۴۵۵۰۳۶۹۰۳۶۸۰۲۴۳

ه

هدهد ۴۷۴۰۴۶۰۰۴۹

هزار (هزارستان) ۴۲۸۰۲۷۰۰۲۲۸۰۱۲۷

هوبر ۴۶۰۰۳۶۷۰۳۶۴۰۳۶۳۰۲۵۶

هما - همای ۱۷۷۰۱۶۸۰۱۳۵۰۷۰۰۲۸۰۱۵

۲۶۸۰۲۴۳۰۲۴۰۰۲۰۵۰۱۸۸۰۱۸۵

۳۶۸۰۳۶۳۰۳۶۰۰۳۵۷۰۳۰۵۰۲۸۲

۵۰۸۰۴۹۶۰۴۴۶۰۴۱۲۰۴۰۲۰۳۹۶

ی

یابو ۲۸۸

یکران ۲۵۹۰۲۳۲۰۲۱۲۰۱۹۳۰۱۶۶۰۱۱۴

۴۶۷

یوز ۴۹۴۰۴۷۲۰۴۶۷

فهرست نامهای رستنیها

(درختها، گلهاء، میوه‌ها، سبزیها، پدیدها و فرآورده‌های گیاهی)

ج

چمن ۱۷۹،۱۴۶،۱۴۴،۱۲۱،۱۱۸،۸۱،۳۵  
۳۹۱،۳۹۰،۳۴۷،۲۱۴  
چنار ۳۷۰،۳۲۳،۳۰۳،۲۱۴،۲۰۹،۲۰۳  
۴۴۰

ح

حنا ۴۷۴  
حنظل ۲۳۲

خ

خار ۷۸،۷۳،۵۵،۴۰،۳۹،۳۵،۳۳،۲۰،۱۹  
۱۳۶،۱۳۲،۱۱۸،۱۱۵،۱۱۱،۱۰۶،۹۲  
۲۰۸،۲۰۵،۱۸۰،۱۷۹،۱۵۶،۱۴۸  
۲۳۱،۲۲۹،۲۲۸،۲۱۴،۲۱۱،۲۰۹  
۳۲۵،۳۲۰،۲۹۶،۲۶۰،۲۴۵،۲۳۵  
۴۱۳،۴۱۲،۴۱۱،۴۰۳،۳۹۰،۳۶۴  
۴۴۱،۴۳۸،۴۳۲،۴۲۶،۴۲۲،۴۱۸  
۵۰۸،۴۹۴،۴۷۱،۴۶۱،۴۶۰،۴۵۱  
۵۳۵،۵۲۵،۵۲۲،۵۱۲

خاربن ۴۵۱،۱۵۵،۸۵

خارگل ۴۰۲

خارمقیلان ۴۰۴،۴۰۳،۱۱۷

خزهره ۴۴۱

خرما ۴۸۴،۴۷۹

خس ۳۵۸،۲۷۲،۱۳۲،۱۱۵،۱۰۶،۵۹،۲۰

۵۱۰،۴۹۷،۴۴۱،۴۴۰،۴۰۷،۳۶۴

۵۲۷

خسك ۵۳۴،۱۷۹،۱۴۸،۱۱۱،۸۲

خیبری ۲۳۱،۱۳۹

د

دارو ۴۸۰

آ

آبی (به) ۴۳۵،۲۳۱

آرد ۲۸۶

آزاده سرو ۵۲۲

ا

ارغوان ۲۶۷،۲۶۰،۱۸۸،۱۴۰،۱۳۹،۲۱

۴۸۳،۲۶۹

انگور ۴۸۳،۳۷۹

ب

بادام ۴۵۰،۲۴۹

برنج ۲۸۶

بستان افروز ۲۳۱

بصل ۲۳۳

بقم ۲۸۴

بنفشه ۴۸۳،۴۸۲،۳۴۷،۲۳۰،۲۲۹

بوریا ۳۵۷

به ۴۵۰،۴۳۴

بید ۴۸۳،۲۱۴،۲۰۳

پ

پسته ۲۴۹

پنبه ۴۱۸،۲۳۵،۱۸۷،۱۶۶

پنبه‌دانه ۲۲۱

پیاز ۲۲۲

ت

تاغ (درختی جنگلی) ۳۷۹

تاك ۴۸۶،۲۳۱،۱۲

ج

جو ۴۴۶،۴۲۳،۳۶۴

شمشاد ۵۲۶

ص

صنوبر ۴۴۰، ۳۷۶، ۲۶۷، ۲۲۸

ط

طوبا ۱۷۶، ۱۶۹

طوبی ۳۵۸، ۲۱۷، ۱۹۰

ع

عنا ب ۴۵۰

عنب ۳۳۷

عود ۱۳۳، ۱۶

خ

غوره ۴۸۰

گ

گاه ۲۸۳، ۲۸۰، ۲۶۵، ۲۲۱، ۱۶۷، ۷۷، ۱۲

۳۶۴، ۳۲۵، ۳۲۲، ۳۱۷، ۳۱۳، ۲۹۰

۵۱۲، ۴۶۶، ۴۵۸، ۴۴۲، ۴۱۸، ۴۰۳

۵۳۶، ۵۳۴، ۵۱۴

کتان ۳۰۸، ۱۹۷، ۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۶

کدو ۴۴۱، ۳۴۴

کوکنار ۱۹۹

گ

گزر ۳۰۸

گل (گل سرخ) ۳۵۳، ۲۶۶، ۲۴۱، ۱۹۱، ۱۶

۵۰، ۴۸، ۴۶، ۴۴، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۷

۶۹، ۶۸، ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۱

۸۵، ۸۴، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۸، ۷۵، ۷۴، ۷۲

۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۷، ۱۰۶، ۹۹، ۹۳، ۹۲، ۸۶

۱۲۷، ۱۲۶، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۴

۱۳۹، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۹

۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۴۲

درخت بادام ۲۴۵

درخت بید ۴۴۰

درخت یاسمین ۴۸۳

ر

رز ۲۶۷، ۲۲۴

رطب ۵۳۵، ۵۰۸، ۴۱۱، ۳۹۳

رمان ۲۷۰

ریاحین ۳۵۸، ۱۹۲

ریحان ۴۱۹

ز

زبر ۲۸۴

زعفران ۱۹۷، ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۷۷، ۱۳۹

۵۲۴، ۴۸۶، ۲۶۰، ۲۲۸، ۲۲۱

س

سیند ۵۰۱، ۴۰۰، ۱۶۵، ۱۳۳، ۱۳۲، ۴۳، ۲۷

سدوه ۳۱۹، ۳۱۸، ۲۱۶، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۷۶

۵۰۴، ۳۴۱

سرخ بید ۴۸۲

سرو ۲۴۸، ۲۳۴، ۱۵۹، ۱۳۱، ۴۴، ۱۶، ۱۵

۳۷۶، ۳۴۳، ۳۱۹، ۳۰۳، ۲۹۷، ۲۵۰

۴۸۱، ۴۷۴، ۴۶۹، ۴۴۰، ۴۳۵، ۴۲۳

۵۲۶، ۵۲۳، ۵۲۲، ۴۸۵

سروناز ۹۶

سمن ۲۳۵، ۲۱۴، ۱۶

سنبل ۵۲۴، ۲۹۳ (از آن سندی)

۵۲۸

سندل ۳۵۷، ۳۳۲، ۳۱۳، ۲۳۱

سوسن ۴۸۲، ۱۹۲، ۲۸

سیب ۴۸۵

ش

شقایق ۳۰۰، ۱۳۹



۵۲۴

مشك بيد ۴۸۲

مفیلان ۴۱۲، ۱۶۲

ن

نار ۴۸۵، ۴۳۴

ناردانه ۴۵۰

نارنج ۴۵۰

نارون ۴۸۳

نال ۴۶۳، ۲۳۶

نخل ۱۱۶، ۹۶، ۷۴، ۷۱، ۷۰، ۶۲، ۵۴، ۳۲

۱۷۶، ۱۷۴، ۱۶۷، ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۳۰

۲۵۲، ۲۳۴، ۲۳۰، ۲۲۴، ۲۱۷، ۲۱۱

۳۵۸، ۳۴۳، ۳۱۹، ۳۰۵، ۲۹۷، ۲۶۰

۴۸۳، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۳، ۴۱۱، ۳۹۳

۵۴۲، ۵۳۵، ۵۰۸، ۵۰۶

نرگس ۲۲۲، ۲۱۴، ۱۶۶، ۱۴۹، ۱۲۵، ۵۸، ۶

۳۹۱، ۲۹۳، ۲۷۰، ۲۶۰، ۲۴۸، ۲۳۳

۵۲۳، ۴۸۶، ۴۶۰، ۴۵۰، ۴۳۵

نسترن ۳۹۰، ۳۱

نسرین ۴۸۶، ۲۹۹

نی ۳۶۳، ۳۱۶، ۸۰

نیشکر ۳۱۵، ۲۵

نی‌قند ۲۳۲

نیلوفر ۵۰۹، ۳۱۳، ۳۰۵، ۲۲۹، ۱۹۳، ۱۵۰

ی

یاسمین ۱۳۲

یاسمین ۴۶۰، ۲۵۰، ۲۲۹

۱۹۰، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۳، ۱۶۵

۴۱۴، ۲۰۸، ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۲

۲۳۱، ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۳، ۲۱۶

۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۳۵، ۲۳۴

۲۶۳، ۲۶۰، ۲۵۷، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۲

۲۹۶، ۲۹۴، ۲۸۰، ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۶۷

۳۱۴، ۳۱۰، ۳۰۴، ۳۰۲، ۳۰۰، ۲۹۷

۳۹۰، ۳۵۰، ۳۴۹، ۳۲۸، ۳۲۱، ۳۲۰

۴۳۰، ۴۱۸، ۴۱۳، ۴۱۱، ۴۰۷، ۴۰۳

۴۵۱، ۴۴۱، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵

۴۸۰، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۶۱، ۴۶۱، ۴۶۰

۵۰۸، ۴۹۴، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲

۵۲۳، ۵۲۲، ۵۲۱، ۵۱۹، ۵۱۶، ۴۱۲

۵۳۷، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۴

۵۴۲

گل‌زنبق ۲۳۱

گل‌سوری ۲۱۶، ۱۲۹

گلنار ۲۷۰، ۲۳۱

ل

لا ۱۴۸، ۱۲۷، ۸۸، ۷۹، ۷۳، ۷۲، ۴۵، ۱۹

۲۴۲، ۲۳۱، ۲۱۴، ۱۸۳، ۱۵۸، ۱۵۰

۳۴۹، ۳۴۷، ۳۲۰، ۳۰۰، ۲۷۰، ۲۴۸

۴۷۱، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۰، ۳۹۱، ۳۵۰

۵۳۷، ۵۲۹، ۵۲۵، ۴۸۶، ۴۷۹، ۴۷۴

لیف ۴۱۱

م

مرغ ۵۲۲، ۵۱۶، ۴۶۰، ۳۱۳، ۲۱۲، ۲۰۶



# فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها و نگارهای آسمانی را اصطلاحهای ستاره‌شناسی و آسمان‌شناسی

پ	آ
۲۴۳،۲۲۴ بروین	آفتاب ۱۷۱،۱۵۱،۱۴۷،۱۴۵،۹۵،۱۳،۴
ت	۲۰۵،۲۰۱،۱۹۹،۱۸۷،۱۸۶،۱۸۲
تحويل حمل ۳۴۸	۲۴۸،۲۴۳،۲۴۲،۲۲۸،۲۲۳،۲۱۷
تخت هفتم ۴۲۴	۳۰۵،۳۰۴،۳۰۱،۲۸۴،۲۷۳،۲۵۹
تیر ۵۰۴،۲۸۵	۳۶۹،۳۶۸،۳۵۸،۳۵۶،۳۲۲،۳۱۸
تیغ بهرام ۴۲۴	۴۲۲،۴۰۰،۳۹۶،۳۹۵،۳۸۹،۳۷۳
ث	۴۷۴،۴۷۰،۴۶۶،۴۳۹،۴۳۰،۴۲۳
تربا ۴۲۶،۳۲۲،۳۰۱،۲۸۸،۲۷۷،۲۶۹،۱۷۰	۵۰۹،۵۰۴،۵۰۱،۵۰۰،۴۸۳
ثوابت ۴۲۴،۴۱۷	۱
ج	ابلق چرخ ۲۱۵
جوڑا ۴۵۸،۴۵۶،۲۷۷	اختر ۲۲۰
ج	اسد ۴۵۸
چراغ دریچه خاور ۲۲۰	افق ۲۸۶
ج	انجم ۴۲۳،۲۱۷
حصار چارمین ۲۵۱	ب
خ	بدر ۲۴۰
خان هشتم ۴۲۴	بدرمنیر ۳۴۸
خرچنگ ۴۵۸	برج ۶
خور ۴۱۷،۳۹۴،۳۲۷،۲۶۶،۲۱۷،۲۱۲	برج حمل ۲۳۱
۴۴۶،۴۳۵،۴۳۳،۴۲۶،۴۱۹،۴۱۸	برجیس ۵۰۳
۵۰۳،۴۸۴،۴۷۴،۴۷۳،۴۵۹،۴۵۸	بره ۴۵۸
۵۳۱،۵۰۴	بزم سوم ۵۰۴
	بنات ۲۷۸
	بهرام ۵۰۴،۵۰۳،۴۲۴،۳۷۰،۲۵۹،۲۴۵

سند اصغر ۱۸۲  
سند اکبر ۱۸۲  
سند گردون ۲۰۵  
سلخ ۲۴۵  
سلخ صفر ۲۴۰  
ست الرأس ۳۰۴، ۲۳۸  
سویل ۲۷۰، ۱۶۶  
سویل یمانی ۲۶۷

ش

شاه انجم ۲۳۱  
شمس ۲۱۹  
شمس در نصف النهار ۱۹۹  
شمسه ۳۹۶، ۳۵۰، ۲۵۵، ۲۱۸  
شمع خاور ۲۱۳  
شهاب ۲۶۸  
شهاب ثاقب ۴۵۴  
شهب ۴۳۰  
شیر فلک ۲۵۶

ط

طارم چارم ۴۲۲

ح

عطارد ۵۰۴، ۵۰۳، ۱۷۲  
عیوق ۵۱۷، ۵۰۸، ۳۴۳، ۳۳۱، ۲۰۷

خ

غره ۲۴۵  
غره شوال ۲۴۰

ف

فرقدان ۱۹۶، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۸

خورشید ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۹، ۷۰، ۲۶، ۲۱، ۱۳  
۱۹۲، ۱۹۰، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۷۲، ۱۶۷  
۲۲۲، ۲۱۲، ۲۰۸، ۲۰۶، ۱۹۷، ۱۹۳  
۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۶، ۲۳۹، ۲۳۲، ۲۲۳  
۲۷۸، ۲۶۹، ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۵، ۲۵۰  
۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۲، ۳۱۵، ۲۹۰، ۲۸۶  
۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۵، ۳۳۷، ۳۳۲، ۳۳۱  
۳۹۸، ۳۹۵، ۳۷۷، ۳۷۴، ۳۶۹، ۳۵۸  
۴۳۶، ۴۳۱، ۴۲۹، ۴۲۴، ۴۲۲، ۴۰۰  
۴۸۹، ۴۷۷، ۴۷۱، ۴۶۷، ۴۵۲، ۴۴۷  
۵۳۷، ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۰  
خوشه پروین ۲۵۵

ذ

دارالقضای مشتری ۴۲۴  
دبستان دوم ۵۰۴  
دبستان عطارد ۴۲۴  
دژمریخ ۵۰۴  
دیر زحل ۵۰۴

ذ

ذات البروج ۲۵۹  
ذنب ۱۹۰

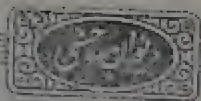
ز

زاغ کیوان ۲۶۸  
زحل ۵۰۴، ۴۲۴، ۳۹۶، ۲۶۸، ۲۳۱  
زهره ۴۶۱، ۳۷۰، ۲۲۴، ۲۲۱، ۲۱۲، ۲۰۹  
۵۰۴، ۵۰۳

ص

سد قران ۱۹۰





۵۱۹'۵۱۲'۵۰۰'۴۹۹'۴۸۴'۴۷۰

۵۴۱'۵۳۸'۵۳۷'۵۳۱'۵۲۶

ماه تمام ۲۴۵

ماه چارده ۴۳۵

ماهی ۵۳۱'۴۶۷'۴۵۶

محاق ۲۴۵

مربخ ۵۰۴'۲۵۵'۱۹۴

مشتري ۵۰۴'۴۲۴

مطر بختانه نالت ۴۲۴

مه ۱۱۱'۱۰۶'۹۸'۷۵'۷۳'۲۹'۲۱'۱۶'۱۳

۱۸۶'۱۷۱'۱۴۹'۱۴۳'۱۲۰'۱۱۹

۲۲۴'۲۲۰'۲۱۷'۲۰۷'۱۹۱'۱۸۷

۳۰۱'۲۹۰'۲۸۶'۲۶۶'۲۵۲'۲۴۵

۴۱۸'۴۱۷'۳۷۷'۳۷۶'۳۲۷'۳۰۸

۴۵۹'۴۵۶'۴۲۴'۴۲۳'۴۲۲'۴۱۹

۵۳۹'۵۳۱'۵۰۳'۴۸۴'۴۶۷

مه بدر ۵۰۴'۵۰۳

مہتاب ۴۷۰'۱۹۳

مهر ۱۸۶'۱۸۵'۱۸۲'۱۷۶'۱۷۱'۷۰'۵۴

۲۲۲'۲۱۷'۲۱۲'۲۱۱'۲۰۷'۱۸۹

۲۴۵'۲۴۳'۲۳۶'۲۳۲'۲۲۶'۲۲۴

۲۶۸'۲۶۵'۲۵۹'۲۵۲'۲۵۱'۲۵۰

۳۲۳'۳۰۱'۲۸۹'۲۸۴'۲۷۱'۲۶۹

۳۷۲'۳۷۰'۳۶۷'۳۴۸'۳۲۷'۳۲۴

۴۲۲'۴۱۷'۳۹۶'۳۹۴'۳۹۱'۳۸۹

۴۴۵'۴۳۹'۴۳۴'۴۳۰'۴۲۵'۴۲۴

۵۰۰'۴۸۴'۴۶۸'۴۶۱

مه نو ۲۷۲'۲۶۹'۲۴۳'۲۱۵'۱۹۳

میدانگاه هفتم ۴۲۴

ن

نامید ۵۱۱'۴۲۴'۳۹۸'۲۷۷

نامید چنگی ۵۰۴

ق

قران ۱۹۰

قطب شمالی ۲۷۸

قمر ۵۰۴'۵۰۰'۴۲۲'۲۲۶'۲۱۹'۱۹۹

قمر در چارده ۱۹۹

ک

کاخ چارمین ۵۰۴

کاهکشان ۳۲۵'۲۶۴'۲۲۵'۱۹۰'۱۸۶

کدوف ۳۱۵'۲۴۲

کپکشان ۱۹۲'۱۸۷'۱۸۵'۱۸۰'۱۷۶

۲۸۰'۲۶۸'۲۵۷'۲۵۱'۲۱۲'۱۹۶

۳۸۱'۳۸۰'۳۷۳'۳۴۱'۳۰۰'۲۸۵

۵۰۲'۴۸۳'۴۵۸'۴۳۴

کیوان ۲۶۸'۲۵۱'۲۴۹'۱۸۶'۱۷۴'۱۶۶

۵۰۳'۴۵۴'۳۵۹

گ

گاوا آسمان ۱۸۸

گاوپلنگی ۴۵۸

گاوزمین ۴۶۵'۴۶۰'۲۵۶

گاوسپهر ۳۶۷

گاوسمک ۲۲۶

گاوفلک ۱۹۴

گاواگردون ۴۶۱

گاوا لاغر ۲۲۴

گاوماهی ۳۷۲'۱۹۷

ف

ماه ۱۱۱'۱۰۴'۷۰۰'۵۹۰'۲۹۰'۲۸۰'۱۳۰'۶

۱۸۲'۱۷۶'۱۵۰'۱۴۵'۱۴۳'۱۳۴

۲۲۳'۲۲۲'۲۲۱'۲۱۳'۲۱۲'۱۸۳

۳۲۲'۳۰۹'۳۰۱'۲۸۹'۲۸۶'۲۵۰

۳۹۱'۳۷۷'۳۵۸'۳۵۰'۳۴۷'۳۲۶

۴۶۸'۴۲۵'۴۲۳'۴۱۹'۳۹۶'۳۹۴

نسر ۱۷۱

نسرطایر ۲۰۱

نسرطایر و واقع ۲۲۵

نسر فلك ۳۹۶

نسرین سماوی ۲۳۲

نصف النهار ۲۰۵

نه فلك ۲۰۸

وبال ۲۴۲

و

هفت آسمان ۲۰۸

هفت ایوان ۳۵۰

هفت چرخ ۱۸۳

هلال ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۳۲، ۱۵۱

۳۴۷، ۳۴۵، ۳۰۱، ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۴۳

۳۹۵

☆  
☆☆

## فهرست نامهای « جنگ افزار ها و وابسته های آنها

۲۱۶، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۶۵، ۱۶۲

۲۵۷، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۱۷

۳۱۵، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۴، ۲۸۵، ۲۶۸

۳۳۶، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶

۴۵۴، ۴۳۷، ۴۰۱، ۳۵۹، ۳۴۴، ۳۴۳

۵۳۵، ۵۲۱، ۴۵۷

۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۶، ۲۴، ۲۱، ۱۸، ۱۲، ۱۱ تیغ

۹۱، ۸۸، ۸۶، ۸۴، ۸۰، ۷۲، ۷۱، ۶۱، ۵۴

۱۳۳، ۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۹۶

۱۹۷، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۶۸، ۱۴۲، ۱۳۷

۲۲۹، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۱۶، ۲۰۹

۲۵۱، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۳۱

۲۶۵، ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۶، ۲۵۵

۲۸۹، ۲۸۵، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹

ب

بلارك ۴۶۶

پ

بیگان ۱۵۱، ۱۴۵، ۱۴۱، ۱۲۹، ۱۰۷، ۸۶، ۵۴

۲۵۷، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۳۲، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۶۵

۴۸۵، ۴۶۵، ۴۵۸، ۳۴۴، ۳۱۵، ۲۷۰

ت

تبرزین ۴۳۰

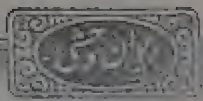
ترکش ۴۶۵، ۲۵۷، ۱۹۴، ۴۴

تفنگ ۴۶۵

تیر ۷۱، ۵۷، ۴۵، ۳۴، ۳۳، ۲۹، ۲۶، ۲۲، ۶

۱۰۷، ۹۶، ۹۲، ۸۷، ۸۶، ۸۴، ۸۰، ۷۴

۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۳



ذ

ذوالفقار ۵۰۶،۴۲۵،۳۱۱،۲۰۶

ر

رمح ۲۵۸،۱۸۸

ز

زره ۴۶۵،۳۷۰،۳۶۷

ز ۴۶۵،۴۰۱،۳۵۹،۳۰۹،۱۸۸،۱۰۷،۲۶

س

سیر ۲۲۴،۲۱۷،۲۰۹،۱۱۳،۱۰۷،۸۸،۷۱

۴۶۵،۳۷۰،۳۶۸،۳۶۷

ستان ۲۵۱،۲۲۲،۱۹۴،۱۸۸،۱۸۶،۱۶۵

۴۶۵،۴۶۴،۲۸۴،۲۵۹،۲۵۶

سوفار ۲۵۵،۲۱۶،۱۸۰

سوفارناوک ۴۳۰

سم ۱۳۹

ش

شت ۵۳۵،۳۷۰،۳۰۹،۱۶۵،۸۴،۴۵

شیر ۴۶۴

شمیر ۲۵۶،۲۵۵،۲۴۱،۲۱۴،۱۹۴،۱۸۳

۳۶۷،۳۲۱،۲۹۸،۲۷۴،۲۷۱،۲۵۷

۴۵۷،۴۴۹،۴۳۰،۴۲۵،۳۷۰،۳۶۸

۵۲۲،۵۰۶،۴۶۵،۴۶۰

ف

فترک ۱۶۰،۱۳۳،۱۰۸،۱۰۰،۷۳،۲۹،۲۴

۵۰۹،۴۹۷،۳۹۳،۳۴۳،۲۲۶،۲۱۲

۵۱۳

ق

قبضه ۲۵۶

قربان ۲۵۷

ک

کمان ۵۷،۴۵۰،۴۴۰،۳۴۰،۲۶۰،۲۲۰،۱۸

۳۶۷،۳۵۸،۳۲۷،۳۱۷،۳۱۶،۳۱۱

۴۴۵،۴۲۹،۴۱۹،۴۰۵،۳۷۰،۳۶۸

۵۰۶،۵۰۰،۴۵۷،۴۶۶،۴۶۰،۴۵۳

۵۴۲،۵۴۱

تیغ دودسته ۱۵۱

تیغ دوسر ۵۰۶

ج

جوشن ۳۵۸،۲۵۶،۲۲۳،۸۵،۲۴

جوشن بولد ۴۶۴

چ

چله ۴۵۴

ح

حسام ۳۶۷،۲۵۹،۲۵۶،۲۴۱،۱۶۶

خ

خدنگ ۹۸،۹۶،۸۴،۷۷،۴۵،۲۹،۲۴،۴

۱۸۸،۱۵۰،۱۴۷،۱۳۹،۱۳۷،۱۰۸

۳۷۰،۳۵۸،۲۵۶،۲۵۵،۲۵۳،۲۳۲

۵۱۶،۴۸۵،۴۶۵

خفتان ۲۷۴،۲۵۶

خنجر ۶۶،۶۵،۵۹،۵۸،۵۲،۵۱،۴۳،۲۷،۱۲

۱۲۸،۱۲۳،۱۱۹،۱۰۴،۸۴،۸۵،۸۲

۱۸۳،۱۶۵،۱۵۰،۱۴۸،۱۴۲،۱۳۰

۱۴۱،۲۲۳،۲۱۸،۲۰۹،۱۹۴،۱۹۱

۳۱۵،۳۱۴،۳۱۱،۳۰۹،۲۸۱،۲۴۵

۳۳۱،۳۲۷،۳۲۱،۳۱۸،۳۱۷،۳۱۶

۴۷۱،۴۴۵،۴۳۷،۴۳۲،۴۳۱،۴۲۷

۵۲۲،۵۱۰،۵۰۳

خودآمن ۴۶۵

د

درع ۲۵۹

دشته ۳۹۷،۳۱۷،۲۸۹،۱۵۶



ل

لباس آهنین ۲۵۱

ن

ناوك ۲۲۲، ۱۰۸، ۱۰۲، ۴۸، ۲۹، ۱۸، ۱۵، ۸

۵۱۳، ۴۶۸، ۴۶۴، ۲۱۷، ۱۸۸، ۱۵۰

نیام ۲۵۶، ۲۵۵

نیزه ۲۷۰، ۳۶۷، ۳۵۸، ۲۵۶، ۲۵۱، ۱۶۵

۴۶۵، ۴۶۰

ی

یلبان ۲۵۶

۱۰۷، ۹۸، ۹۶، ۸۸، ۸۵، ۸۴، ۷۴، ۷۱

۲۱۶، ۱۸۸، ۱۶۵، ۱۵۱، ۱۳۷، ۱۲۰

۳۲۴، ۳۲۴، ۳۰۹، ۳۰۴، ۲۵۷، ۲۵۶

۴۰۱، ۳۷۰، ۳۶۷، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۴۳

۴۶۵، ۴۵۴، ۴۳۷، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۳۲

۵۱۶

کمان تخرش ۴۶۵

کمانخانه ۱۵۱

کمند ۱۲۴، ۱۱۷، ۴۹، ۴۳، ۳۰، ۲۴

۲۹۷، ۲۴۳، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۴۵، ۱۳۳

۵۳۳، ۴۶۵، ۴۳۰، ۴۲۱، ۳۵۹

گ

گرز ۴۶۵، ۲۵۹، ۲۵۸



## فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها

۵۲۶

بهاران ۲۶۳، ۲۵۱، ۲۳۵

بهمن ۴۸۶، ۲۵۵

ت

تموز ۳۰۴، ۲۶۴

ج

جمعه ۳۳۴

ح

حشر ۲۲۵، ۱۵۶، ۱۴۶، ۱۳۳، ۷۰، ۳۵، ۱۹

۳۱۹، ۳۱۲، ۳۱۱، ۲۵۹، ۲۴۱، ۲۲۹

۴۵۳، ۳۷۱

آ

آبان ۲۵۵

آخرزمان ۲۴

آذر ۳۷۰

ب

بهار ۱۲۵، ۱۱۵، ۱۱۲، ۱۱۱، ۸۴، ۷۵، ۱۲

۱۹۰، ۱۸۳، ۱۷۳، ۱۶۵، ۱۴۴، ۱۳۹

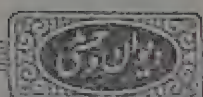
۲۲۹، ۲۱۴، ۲۰۸، ۲۰۴، ۲۰۱، ۱۹۸

۲۵۷، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۱

۳۱۸، ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۷۹، ۲۷۰، ۲۶۰

۴۷۳، ۴۳۳، ۳۹۰، ۳۴۱، ۳۲۴، ۳۲۰

۴۸۳، ۴۷۹



خ

خران ۱۳۲۰۱۳۰۰۱۱۵۰۸۴۰۴۶۰۲۱۰۱۲  
۲۲۹۰۲۱۴۰۲۰۸۰۱۹۲۰۱۹۰۰۱۷۶  
۳۲۰۰۳۱۸۰۳۰۴۰۳۰۰۰۲۶۷۰۲۶۰  
۴۸۶۰۴۷۹۰۴۷۳۰۳۲۸۰۳۲۷۰۳۲۴

د

دی ۴۸۶۰۲۶۷  
دیجور ۲۴۳

ر

ربیع ۱۹۲  
رستخیز ۳۸۷۰۳۱۹۰۲۲۳۰۱۰۴  
روز قیام ۲۴۵  
روزه ۳۴۹۰۳۴۷

ز

زمستان ۴۸۶۰۲۷۱

ش

شام دیجور ۵۰۹۰۴۵۲  
شب دیجور ۴۶۲۰۳۳۲  
شب یلدا ۳۱۳۰۵۰۰۷  
شوال ۲۴۰۰۲۳۹

ص

صبح ابد ۱۸۱  
صبح جزا ۴۷۷  
صبحگاه محشر ۲۲۹  
صبح نشور ۳۷۳۰۲۱۸  
صفر ۲۴۰  
صیام ۲۳۹

ح

عشور ۲۶۰  
عقبا ۳۲۱۰۲۷۷

عید ۲۲۴۰۲۰۴۰۲۰۱۰۱۹۴۰۱۸۸۰۱۷۸  
۲۶۴۰۲۵۴۰۲۵۲۰۲۴۵۰۲۳۸۰۲۳۷  
۳۴۹۰۳۴۷۰۳۴۱۰۳۰۳۰۰۰۲۶۶  
۵۰۳۰۳۵۸۰۳۵۱۰۳۵۰  
عید قربان ۲۵۴۰۲۵۲

ف

فتنه آخر زمان ۱۰۳  
فروردین ۱۹۲  
فصول اربعه ۲۵۸

ق

قیامت ۲۶۵۰۲۵۶۰۲۱۵۰۲۰۵۰۱۱۶۰۱۰۵  
۴۷۷۰۳۷۸۰۳۳۷۰۳۲۰۰۳۱۰۰۲۸۶  
۵۳۰۰۵۰۹

م

محرم ۳۱۰  
محشر ۲۴۵۰۲۲۳۰۲۱۸۰۲۰۵۰۱۸۳۰۱۶۹  
۳۲۵۰۳۲۲۰۲۵۶  
مهر ۴۸۹۰۱۹۲  
مهرجان ۱۹۲۰۱۹۰۰۱۶۵  
مه صیام ۲۲۶

ن

نوبهار ۱۹۲۰۱۳۹۰۱۳۲۰۱۲۶۰۴۶۰۱۹  
۴۸۲۰۲۶۷۰۲۴۱  
نوبهاران ۵۳۷۰۴۸۳۰۴۸۲  
نوروز ۳۰۳۰۳۰۰۰۲۶۰۰۲۵۴۰۲۵۲۰۲۳۱  
۴۸۳۰۳۴۷۰۳۴۱  
نیسان ۳۱۷۰۲۷۳۰۲۷۱۰۲۵۴۰۱۷۴۰۱۶۶  
۴۱۸

ی

یلدا ۱۶۹

# فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

۴۱۳،۴۱۲،۴۱۱،۴۱۰،۴۰۶،۴۰۵

۴۵۰،۴۴۱،۴۳۵،۴۳۴،۴۲۶،۴۱۸

۴۷۴،۴۷۳،۴۶۷،۴۶۶،۴۶۰،۴۵۸

۵۳۱،۵۳۰،۵۱۵،۵۰۰،۴۸۹،۴۸۳

۵۳۸،۵۳۳،۵۳۲

۳۰۰،۲۵۲،۱۳۹ زمرد

۳۳۱،۱۸۲ زیتق

س

۴۰۳،۲۴۷ سرب

۲۴۶،۲۴۳،۲۲۹،۲۱۲،۱۶۹،۱۰۸،۸۱ سیم

۴۱۰،۴۰۷،۳۷۳،۳۵۸،۳۳۵،۲۶۷

۴۸۳،۴۶۶،۴۳۶،۴۳۵،۴۳۴،۴۲۶

۵۳۸،۵۳۲،۴۸۶،۴۸۵

۳۹۵،۳۶۸،۳۳۱،۳۱۳،۱۸۳،۱۷۱ سیماب

۴۸۹،۴۵۶

ط

۵۱۵،۴۸۹،۴۰۹،۳۳۱ طلا

ف

۵۳۰،۳۸۰،۲۸۱،۲۴۲،۲۳۸،۸۵ فولاد

۵۳۱

۴۴۵،۳۰۴،۲۷۰،۲۵۸ فیروزه

گ

۵۱۲،۴۵۰،۲۲۸،۱۲ کهریا

گ

۳۳۱ گوگرد

۴۵۰،۱۸۲ گوگرد احمر

ژ

۲۸۱،۲۵۵،۲۵۱،۲۴۲،۲۳۸،۱۱۱،۵۰ آهن

۴۴۹،۴۱۰،۴۰۸،۴۰۶،۳۹۴،۳۹۰

۵۴۲،۵۳۱،۵۳۰،۵۱۲،۴۶۴

ا

۴۷۳ ارزیز

۲۴۱،۲۱۶،۱۵۳،۱۳۰،۳۰،۲۷،۷ الماس

۵۳۳،۵۰۹،۳۶۸،۲۴۵

پ

۴۶۴ پولاد

ح

۲۸۱ جدید

د

۴۵۰،۳۰۰،۲۲۱ در

درشاموار ۱۹۹

ز

۱۶۸،۱۶۷،۱۵۱،۱۳۰،۱۲۹،۱۰۸،۸۱ زر

۱۸۵،۱۸۴،۱۸۲،۱۸۰،۱۷۲،۱۶۹

۲۱۲،۲۱۰،۲۰۵،۲۰۰،۱۹۹،۱۸۶

۲۲۹،۲۲۶،۲۲۴،۲۲۲،۲۲۱،۲۱۷

۲۴۳،۲۴۰،۲۳۸،۲۳۳،۲۳۲،۲۳۱

۲۶۹،۲۶۷،۲۶۴،۲۶۲،۲۵۵،۲۴۶

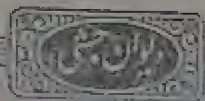
۳۱۵،۳۰۴،۲۹۷،۲۸۵،۲۸۲،۲۸۱

۳۳۷،۳۳۵،۳۳۲،۳۳۱،۳۲۲،۳۱۸

۳۷۰،۳۶۴،۳۶۰،۳۵۸،۳۵۶،۳۵۵

۴۰۴،۴۰۳،۳۹۸،۳۹۶،۳۹۱،۳۷۲





مس ۰۱۵۰۴۰۹۰۲۲۱۰۲۱۶۰۲۰۰۱۸۲  
مطلا ۲۸۸

ن

نقره ۴۶۰۰۲۴۷۰۲۲۲

ی

یوقوت ۰۲۲۳۰۱۲۹۰۱۱۷۰۸۵۰۲۸۰۱۸  
۳۶۸۰۳۱۰۰۲۷۰۰۲۵۴۰۲۵۱۰۲۴۶  
۵۴۲۰۵۳۳۰۵۳۰۰۵۱۶۰۴۵۰

ز

زل ۱۸۹۰۱۸۸۰۱۶۶۰۱۶۵۰۱۴۶۰۲۸۰۱۳  
۲۴۸۰۲۳۷۰۲۲۳۰۲۲۲۰۲۲۱۰۲۱۸  
۳۶۳۰۲۹۸۰۲۷۱۰۲۷۰۰۲۵۲۰۲۵۱  
۴۸۰۰۰۴۶۷۰۴۴۷۰۴۳۸۰۴۳۵۰۳۹۱  
۵۲۹۰۵۲۸۰۴۸۷۰۴۸۵۰۴۸۴۰۴۸۳  
لؤلؤ ۴۸۵

م

مرجان ۴۸۵۰۳۱۳۰۲۷۴۰۲۵۸۰۲۵۵

☆ ☆  
☆

## فهرست نامهای افزارهای نوازندگی و آهنگها و وابسته های آنها

رک ۲۲۱  
رود ۱۶

ز

زخمه ۴۳۰۰۳۳۱۰۲۴۶۰۲۲۱  
زنگ ۴۵۶

س

ساز ۵۰۳۰۴۳۷۰۳۳۶۰۳۳۱۰۲۲۱۰۱۴۷۰۳۷  
۵۳۹۰۵۰۴

ش

شروه ۳۸۱

ط

طبل ۳۴۶۰۳۴۵۰۲۳۲۰۲۲۲۰۱۱۳۰۷۲

ق

قانون ۴۳۰۰۲۶۲۰۲۴۸۰۲۲۱۰۱۴۷۰۳۷

ت

تار ۲۴۶

ج

جرس ۴۹۴۰۴۴۹۰۳۴۷۰۱۳۸

چ

چفانه ۴۸۴۰۳۳۶  
چنگ ۴۳۳۰۴۳۰۰۳۷۶۰۳۳۷۰۱۴۷۰۳۷  
۵۱۱۰۵۰۸۰۵۰۴۰۵۰۳۰۴۸۴

د

درا - درای ۳۲۰۰۱۳۱۰۹۲  
دف ۴۸۴۰۴۷۴۰۲۶۸۰۲۲۴۰۱۴۰  
دهل ۳۰۸

ر

رباب ۴۳۰

م	مضرب ۵۱۱۰۵۰۸	۵۳۹۰۴۸۴۰۴۳۷۰۴۳۳	کمانچه ۲۶۸
ن	ناقوس ۴۹۸۰۳۳۴	کوس ۲۵۱۰۲۱۷۰۲۱۵۰۷۲۰۷۱۰۶۵۰۲۵	کاووم ۴۵۶
و	نی ۳۹۱۰۲۶۸۰۲۵۵۰۱۸۷۰۱۴۹۰۱۴۰۰۶۵ ۴۳۰۰۴۰۱	۴۳۰۰۳۹۹۰۳۶۷۰۳۱۰۰۲۷۰۰۲۵۹ ۴۶۵۰۴۶۴۰۴۵۶۰۴۳۲	
	وتر ۲۲۱		



## فهرست نامهای کتابها و نوشته ها

ق	قرآن ۴۳۹۰۲۷۳۰۲۷۱	ا	انجیل ۵۰۴۰۱۶۹
ک	کارنامه ارژنگ	پ	بازند ۵۰۰
م	کتاب ناظر منظور ۴۹۰	ج	چار کتاب ۱۷۱
ن	مصحف ۴۲۱۰۴۳۶۰۳۵۷۰۲۴۱۰۱۶۹۰۸۸ ۵۰۴۰۴۲۰	ز	چار کتاب عظیم ۱۶۸
	نقش ارژنگ ۴۹۵۰۵۳۱		زبور ۳۶۳
			زند ۵۰۰۰۳۵۷



# فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

آ

آفریدگار ۲۰۹

ا

ابلیس ۲۵۳

اسلام ۵۰۶

الا ۱۹۲، ۱۷۶، ۱۵۷، ۱۱۹، ۱۰۳، ۸۵، ۴۷

۴۲۰، ۳۸۷، ۳۷۷، ۳۷۶، ۲۷۲، ۲۶۴

۵۰۶، ۴۹۹، ۴۹۳، ۴۳۱، ۴۲۱

الله - اله ۸۷، ۸۵، ۸۳، ۷۰، ۴۸، ۴۶، ۳۰، ۲۴

۱۵۶، ۱۴۴، ۱۲۴، ۱۱۹، ۱۱۶، ۹۶، ۹۳، ۹۲

۱۷۷، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۵، ۱۵۹، ۱۵۷،

۲۲۱، ۲۱۷، ۲۰۱، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۸۰

۳۵۱، ۳۳۵، ۳۰۹، ۲۹۹، ۲۹۵، ۲۷۸

۵۲۹، ۵۲۳، ۵۰۱، ۴۹۹، ۴۹۷، ۴۲۶

اسرافیل ۴۲۴

اهرمن ۲۷۳، ۲۳۴، ۱۸۳، ۱۱۷

ایزد ۲۸۲، ۲۷۳، ۲۵۷، ۲۵۵، ۲۰۸، ۱۹۴

۵۰۳، ۵۰۱، ۴۸۸، ۳۷۹، ۳۰۶، ۲۸۴

۵۲۳

ب

بارخدای ۳۶۸

پ

پروردگار ۲۱۲، ۲۰۶، ۱۹۹

بری ۵۳۱، ۴۷۹، ۴۷۱، ۳۹۲، ۱۲۰، ۵۶

۵۴۱

ج

جان ۲۵۲، ۳۱۱، ۲۷۴، ۲۷۳

جبرئیل ۵۰۴

جبریل ۵۰۳، ۴۲۳

جن ۲۷۰

ح

حق تعالا ۴۲۳

حور ۵۳۱، ۵۱۳، ۴۸۴، ۴۷۹، ۴۱۸، ۳۷۲

حوری ۴۸۴

جن ۲۷۰

خ

خدا - خدای ۴۶، ۳۹، ۳۳، ۲۳، ۲۲، ۲۰، ۱۵

۱۲۲، ۱۰۳، ۹۱، ۸۴، ۷۱، ۷۰، ۶۲، ۵۲

۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۱، ۱۳۱، ۱۲۵، ۱۲۴

۱۷۶، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۵۰، ۱۴۹

۲۸۱، ۲۰۸، ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۸۴، ۱۸۳

۳۵۵، ۳۵۱، ۳۳۵، ۳۲۱، ۳۱۱، ۲۹۸

۳۹۰، ۳۸۷، ۳۷۷، ۳۶۹، ۳۶۲، ۳۶۰

۴۹۸، ۴۹۰، ۴۸۹، ۴۷۲، ۴۳۴، ۴۲۶

۵۳۳، ۵۰۵

خداوند ۳۹۱، ۲۴۶، ۲۴۴، ۱۳۳، ۱۰۳

۴۹۵، ۴۲۰

خیل شیاطین ۴۳۰

د

دیو ۲۱۲

دیوژنگی چهره ۴۴۶

ذ

ذوالمنن ۲۶۱



ق  
قابض ارواح ۲۵۹،۲۵۶  
قابض روح ۲۰۳

ك  
کردگار ۲۰۷  
کروبیان ۴۱۷

ل  
لات ۵۰۰

م  
ملایک ۴۱۷  
ملك ۴۷۹  
میکائیل ۴۲۴

ی  
یاجوج ۳۰۶  
یزدان ۳۶۹،۲۷۳،۲۵۳،۲۱۷،۲۰۷،۱۷۳

ر  
رب ۱۵۵،۱۴۶،۱۰۳،۹۱،۶۵،۱۶،۱۴،۵  
۲۱۴،۳۰۶،۱۷۳،۲۳۶،۲۲۳،۱۶۷  
۳۷۷،۳۴۸،۴۳۷،۳۴۱،۳۲۷،۳۲۱  
۴۴۶،۴۴۵،۴۲۵

رحمان ۱۷۳  
رضوان ۲۵۷،۲۵۴،۱۷۳،۱۱۷،۸۶،۵۰

روح الامین ۲۵۱  
روح القدس ۳۱۰

ش  
شیاطین ۴۲۶  
شیطان ۳۸۲،۳۰۶،۲۵۵،۱۷۳،۱۶۶

ع  
عزا ۵۰۰

خ  
غول بیابانی ۲۷۱



## فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

ص  
صولجان ۴۹۸،۴۵۴،۲۶۹،۱۹۷،۱۸۸  
ك

کعبتین ۲۸۱

گ  
گوی ۲۶۹،۲۴۳،۱۹۹،۱۹۷،۱۸۸،۱۳۵  
۴۹۸،۴۹۷،۴۵۴،۳۹۸،۳۹۴،۳۹۳،۳۴۳

ن  
نرد ۳۱۴،۱۲۳،۳۲،۲۸،۲۲،۱۳  
نیزبازی ۴۶۰

آ  
اسب شترنج ۲۱۲

ج  
چوگان ۴۹۶،۳۹۳،۳۴۳،۲۶۹،۱۹۷،۱۶۵  
۴۹۸،۴۹۷

ش  
شترنج ۳۱۴،۲۱۲،۷۸،۲۸،۱۸،۴  
شدر ۲۸۱

## فهرست نامهای بیماریها و داروها

خ

خفقان ۲۲۴، ۲۵۹، ۲۱۴  
خناق ۲۰۸

ز

زکام ۲۴۸

س

سقتقور ۲۶۵  
برقان ۲۱۴

آ

آبله ۴۱۱، ۳۵۰، ۳۴۹، ۲۴۳، ۱۶۷، ۱۹

ب

برص ۲۳۵

ت

تب ۱۸۳، ۳۴، ۱۵  
تبخال ۲۴۳  
تریاق ۲۱۱  
ترياك ۵۲۴

✱ ✱

✱

## فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

بادمسیح ۳۰۳

باد مسیحا ۳۸۷

بست التب ۳۳۷

بیضا (بدیضا) ۱۶۹

ث

تاج کیانی ۵۰۸

تریاق ۲۱۱

توفان نوح ۲۹۸، ۲۵۹

ج

جام جم ۴۷۴

چ

چارارکان ۲۵۶، ۲۵۸

چارعنصر ۲۵۷

چوب موسی عمران ۲۵۸

آ

آب انگور ۸۴۳

آب بقا ۳۹۵، ۳۱۰

آب حیات ۲۱۹

آب حیوان ۵۱۳، ۱۶۷، ۱۷۴، ۲۱۹

آب خضر ۳۸۷، ۲۶۹، ۱۸۸، ۲۲۴

آب زمزم ۳۰۱

آب زندگانی ۵۰۷، ۴۸۴، ۴۵۳، ۱۴۰، ۳۴۱

آب سلسبیل ۳۷۲

آتش طور ۴۸۳، ۱۸۱، ۲۲۸

آبینه سکندر ۲۲۹

ا

افشار ۳۱۴

ب

بادشرطه ۱۱۲، ۲۰۸

د

دجال ۴۲۶، ۴۲۸  
درفش کاویان ۱۹۲  
دم عیسا ۳۹۴

ز

زغال تاغ ۳۷۹  
زنار ۴۹۸، ۳۳۴

س

سرمه ۲۱۲، ۲۷  
سندلی ۳۱۵  
سیمیا ۳۵۷

ش

شجرطور ۳۳۱

ص

صف نعل ۲۴۴، ۳۷۳، ۳۷۱، ۳۶۶، ۳۵۹  
۲۰۷، ۳۴۰، ۲۳۸  
صور اسرافیل ۲۶۵  
صور قیامت ۲۱۴

ع

عینک ۱۹۱، ۲۴۵

ق

قوت باه  
قوس قزح

ک

کافور ۵۱۰، ۲۶۵، ۳۳۲  
کحل ۲۵۲  
کشتی نوح ۳۳۷

گ

کنج شایگان ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۵  
کنج قارون ۴۱۰  
کنجینه قارون ۱۹۶

م

ملناطیس ۲۳۹  
موشک ۲۶۷

ن

نارطور ۲۲۴  
نار کلیم ۲۲۴  
نفخ صور ۳۱۳





## واژه نامه

فهرست باره‌ای از واژه‌ها و ترکیب‌های زبانی فارسی - واژه‌های ترکی - آیه‌ها و خبرها و حدیث‌ها و ترکیب‌ها و واژه‌های عربی

## ۱ - فارسی

هدیه ۳۱۴  
روایی: رواج ۴۹۳  
روشنگر: صیقل دهنده ۲۵

ص

سخن کوتاه: خلاصه، باری  
۴۶۳

ش

شادروان: سراپرده، خیمه،  
چادر ۴۶۳

شده: ۳۲۶-۳۲۲

شروه: آواز شهری ۳۸۱

ژ

کاردار: نماینده، مأمور،  
فرستاده ۵۳۷

کاردان: متخصص، استاد ۵۳۸

کارفرما: کارفرما ۵۱۸-۵۳۳  
۵۳۹

کارکن: کارگر ۵۱۸

کشی: زیبایی

کماج: تابه نان پزی ۲۸۴

کولاک: موج، توفان ۲۲۷

گ

گرانی: سنگینی، تلخی ۵۲۵

گردنان: گردنکشان ۲۰۹

گنجایی: گنجایش ۴۱-۴۱

۱۵۹

تویی ۵۰۶-۵۰۴

چ

چه‌مایه: چه اندازه ۵۳۸

خ

خوانسالار: سفره‌دار، سفره

گستر ۴۸۳

خوش آمد: چابلوسی، چرب

زبانی ۴۰۷

خوش آمدستان: چابلوس،

زبان باز ۴۰۷-۴۰۸

خیرباد: بد رود ۳۱۶-۵۰۳

د

داروی کاری: مسهل ۲۸۶

دستان ۴۳۶-۵۰۴-۵۰۸

دیرستان ۳۲۳

درشانه: خشن، درشت‌وار

۲۹۹

درویشانه: خوراک ۴۶۱

درون‌سوی: باطن، دل ۵۱۷

دستوری: اجازه ۴۴۴

دوانی: دوان دوان ۴۳۳

دویی: جدایی، اختلاف ۵۰۴

۵۰۶

ر

راه آورد: بزه آورد، سوغات،

آ

آبخانه: مستراح ۳۷۹-۳۸۰

آجیده: زبر و ناهموار ۲۵۵

ا

انگشت: زغال ۵۱۰

ایاغ: پیاله می ۱۳۴-۳۹۱

ب

بخش گرفتن: گاز گرفتن

۳۴۴

بروت: سیل ۳۸۰

پ

پاردم: تسمه، رانگی چارپایان

۳۵۶

پارنج: پایرنج: پاداش ۵۳۹

پای مزد: مزد، دستمزد

پرکار: نیک، استاد ۴۳۱-

۵۴۰-۵۳۸

برکاله: وصله، پینه ۴۱۲

بی پشت: پس پشت، پشت سر

۴۶۴

ت

تاغ: درختی است جنگلی ۳۷۹

تفسیده: گرم شده، کداخته

تک: ته ۱۵۱

تویی: اختلاف، جدایی، من و

۴

مام: مادر ۲۷  
ماندن: گذاشتن (میاند =  
میگذاشت) ۴۷۲  
مشکو: حرمسرا - کاخ ۵۲۷

میرایی: مرگ و میر ۳۶۷

ن

ناسور: ورم کرده، چرك  
کرده ۵۲۶  
نمازی: پاک ۵۱۴

نیغه: پوست، پوستین ۲۳۴

ی

یشم: سنگی است به رنگهای  
کوناگون ۳۷۲

\*\*\*

## ۲ - ترکی

اردو ۳۴۲

اغلی ۳۷۹

ایشک ۳۷۹

بخ: ۳۷۹-۳۸۲

چاقشور ۲۸۳

دېنك ۳۸۰

سقل ۳۸۲

سگکش ۳۷۹

قراچه ۳۷۹

قرشمال ۳۷۹

قیلغ ۳۶۱

\*\*\*

## ۳ - عربی

الف :

ابکار

اجاج

اجهل

ادرار

ادنا

ادیم

«ارنی»

اسافل

استعجال

استکتاب

«اسرا»

«اسرا بعبده»

اصطرلاب

اطول

اعالی

اکحل

«الت»

«الفقر فخری»

«الملك لله»

المنة لله

اعالی

انا الحق

انطفأ

«انكرا الاصوات»

«اناء»

«ان يكاد»

ب :

بازل

بحار

بعل

بختی

برص

برقع

بسل

«بسم الله»

بصارت

بصل

بقم

بلارك

بنان

بنت العنب

بيضا

ت

«تبارك الله»

تنق

تجوید

تحت الارض

تحت الثرى

تشریف

تصالح

تصديق

تعالی الله

تقریر

تکسر

تمنى - ترجى

تناهى

توامان

ث

ثانی اثین

ج :

جياه

جبه

جریده

جعل

جلاب

جنب

جوق

ح :

حبذا

حجام

طوبا	ست الرأس	رشحه	جدا - حدی
«طیب الله»	سمر	رضیع	حدوث
طیلسان	سمی	رطب اللسان	حذیقه
طین	سنین	رطل	حرز
ع:	سویدا	رعه	حرق
عارض	سهو اللسان	رمان	حشر
عبث	ش:	رمح	حصن حصین
عجین	شاب	روایح	حکاک
عدیل	شرفه	ریاحین	حکه
عرایس	شامه	ریاض	حله
عرض	شمیم	ز:	حلی
«عروة الوثقی»	ص:	زجاج	حیز
عری	صباحت	زخار	حیطه
عرین	صبح نشور	زعم	خ:
عذار	صبحی	زله	خدام
عصابه	صراحی	ص:	د:
عنظام	صریر	ساطور	دآب
عفا الله	صفایر	سبحه	داج
عفاك الله	صف نعال	سبع المثنی	دار السلام
عقدلال	صلب	سبق	دار الضرب
علايق	صوف مرقع	سبیل	دار القرار
على الاجمال	صوف وسقرلاط	ستار	دار القضا
عیم	صولت	سحاب	دار الامان
عناد	صولجان	سخط	دار البوار
عناكب	صهبا	سدرة	دافعه
عوان	صهیل	سده	ذ:
عون	صیت	سریر	ذباب
عیوق	ض:	سغیر	ذروه
عیاذاً بالله	ضرغام	سقاه الله	ذنب
غ:	ضمان	سقرلات	و:
غاشیه	ط:	سکاک	راعی
غره	طارم	سکان	راهب
غضنفر	طرار	سلاسل	رایض
غمام	طرقه	سلخ	ریع
غیاث	طنطنه	«سلونی»	رجل
		سماط	



ف :

فارس  
فاروق  
فاوجا  
فایض  
فرجه  
فرقت  
فرقدان  
فسان  
فصاد  
فلوس  
فوطه  
فیاض جود

ق :

قار  
قاروره  
قحبه  
قدم  
قدوه  
قرايه  
قرة العين  
قرع - انبيق  
قرعه  
قرن  
قسطاس  
قصب  
قنطر  
قوس قزح  
قیغال

ک :

کاسد  
کبار  
کتابه  
کتمان  
کتم غیب  
کحل

کحل الجواهر

کرس  
کروبی  
کسوف  
کعبه الاسلام  
کلب  
کلفت  
کنز لا یفنی  
کتف  
کن فکان  
کنه  
کونین  
کهل

ل :

«لانسئل»  
«لاریب»  
«لافتی الاعلی»  
لامع  
لا يزال  
لا ینام  
لبان  
لجه  
لعب  
لعه  
«لن ترانی»  
لوث  
لو کشف  
«لولاک»  
لیت - لعل  
«لیس فی الدار غیره دیار»  
لی مع الله

م :

ماء  
ماء معین  
ماحصل  
«ماسوا»

ماشطه

ماصدق  
ما فیها  
مأمن  
مبطل  
مبرز  
متقن  
متبه  
مقب  
متنا  
مجره  
محاق  
مخلد  
مضنت  
مدخول  
مدغم  
مرآت  
مرس  
مرقع  
مرصع  
مروجه  
مزبله  
مسام  
مستظهر  
مستعار  
مستعجل  
مسطر  
مسلخ  
مسمار  
مشبك  
مشر به  
مشیه  
مصحف  
مصل  
مضار  
مضمر

مضیق

مطبخات  
مطلق العنان  
مطرح  
مطیر  
معاذ الله  
معارج  
معاند  
معتكف  
معرا  
معرفت الله  
معز  
معصر  
معطلي  
معقد  
معلا  
مفتاح  
مفتح الابواب  
مفتی  
مفرح  
مقرعه  
مقرنس  
مکاری  
مکحل  
مکنون  
ملاذ  
ملجأ  
ملحد  
مناهی  
منتسخ  
منجلاب  
متحل  
منوخ  
منشور  
منصوبه  
منتقاد  
موجه

ه:

هائل

هبوط

«هو القهار»

هوان

هیچا

ی:

یم

و:

واجب الاذعان

واهب

وثاق

وجل

وسیت

وغا

وفاق

وقاد

«نصر من الله»

نعلین

نعوذ بالله

نقط

نوادر

نوال

نور علی نور

نیران

ن:

مهیجه

مہزل

میامن

میاه

ناهی

نزل

نسق

# غاطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴	۷	نفرستیم	بفرستند
۸	۹	نقص عهد	نقض عهد
۱۵	۹	سمین تن	سیمین تن
۱۹	۱۴	طاهرین	ظاهرین
۱۹	۱۵	ناز واستغنا هم عهد	نازواستغناولی هم عهد
۲۱	۱۲	پیشمین	پشمینه
۲۲	۲	وتو خلاف	تو وخلاف
۳۵	۷	کی کند	کی کنند
۴۶	۱۶	چو بودی	چه بودی
۴۹	۷	نوحست	نوح است
۵۰	۸	خواهد عشق	خواند عشق
۷۶	۸	آری آرد	آری آری
۹۲	۹	۲۲۱ تکراری است	—
۹۳	۵	کم دلم	که دلم
۱۰۳	۴	خداوند	خداوندا
۱۱۹	۱۰	گشت	کشت
۱۲۶	۱۰	درست	در است
۱۲۸	آخر	خط	حفظ
۱۳۰	۵	آیم	آیم
۱۳۱	۸	خدای من	خدای بین
۱۴۲	۲	می بین	می بین
۱۵۴	۱۲	چه	چو
۱۵۶	۸	آلوده	آلوده ای
۱۶۱	۲	گریه ای	گریه
۱۶۲	۳	تیر	تیز
۲۰۱	۹	میکرد	میگرد
۲۰۹	۱۹	بادارا	بادرا
۲۱۵	۶	ریرش	ریزش
۲۱۵	۷	افتاده ام	افتادم
۲۲۶	آخر	سمنك	سمك
۲۳۴	۸	بلبل قمری	بلبل و قمری
۲۳۵	۲	دهد	دمد
۲۴۶	۱۲	از خاصیت	ار خاصیت
۲۵۳	۱۶	منجل	مدخل - مبخل
۲۵۶	۷	اسباب	اسبان
۲۶۸	۶	هلاکش	هلالش



صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۷۰	آخر	چوگان قربانی	چون گاو قربانی
۲۷۹	۲	آید	آمد - حجاز ؟
۲۸۰	۸	زن حلب	زن جلب
۲۸۱	۹	یا القوه	بالقوه
۲۸۱	۱۴	معدلتست	معدلت
۳۲۴	۷	بیش	بیش
۳۴۹	۹	ابله	آبله
۴۰۴	۲	خاک	خار
۴۰۶	۷	قطاس	قسطاس
۴۱۸	۱۳	قوس و قزح	قوس قزح
۴۲۰	۴	هیچ	بوی
۴۲۳	۱۵	قطاس	قسطاس
۴۲۴	یکی با آخر	-	اندر وی
۴۲۵	۱۴	لعل	نعل
۴۳۱	۳	بر کار	پر کار
۴۴۶	۱۴	کرد	کرده
۴۴۸	۹	بود	بوده
۴۵۰	یکی با آخر	قوت	یا قوت
۴۶۵	۱۶	قطاس	قسطاس
۴۷۴	۷	پر چرخ	بر چرخ
۵۱۲	۱۸	در	ور
۵۴۳	آخر	صاولش	وصالش
۵۵۴	۸	زشادی	ز شاخی
۵۹۷	۱	آقای مهدی	آقا مهدی

## کارنامه

کارهای چاپ شده مصحح این دیوان  
در راه خدمت به زبان و ادب فارسی

### نامنامه

مجموعه نامه‌های زیبای ایرانی برای ناممذاری دختران و پسران و مغازه‌ها و بنماها  
چاپ نخست - بنگاه علمی - سال ۱۳۳۳ - چاپ دوم - بنگاه شرق - سال ۱۳۳۵

### دیوان فروغی بستانی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۶

### گنجینه نشاط

### دیوان نشاط اسفهان

چاپ بنگاه مطبوعاتی شرق - سال ۱۳۳۷

### دیوان وحشی بافقی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۸

### فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۶

### فهرستهای دوازده گانه دیوان سنایی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۷

### راهنمای نگارش

دستورنامه املا فارسی

چاپ ۱۳۳۸

